ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

بسعادت عهد حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال نسخهٔ برکت بهار گلشن سخن

# شمع انجمن

سنه ۱۲۹۳

[illegible]

باهتمام مخزن هنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست سلمه المنان

بیسر المطابع که اقرب انطباع بد

مطبع [illegible]

# فہرست تذکرہ شمع انجمن

میزان کل شعرا ۹۷۸

## حرف الالف

٦٩

۶۸

تمت

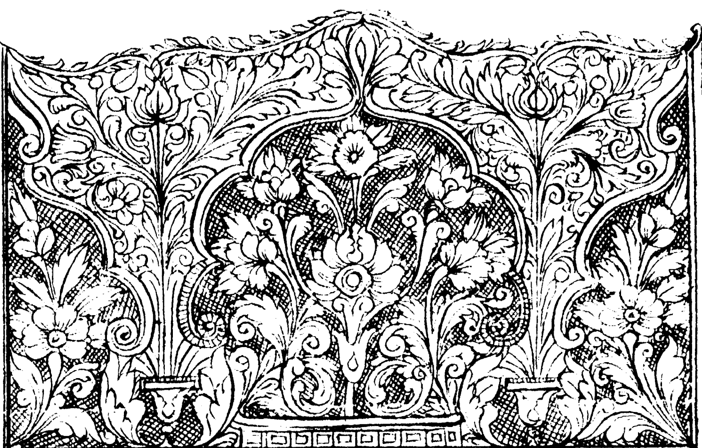
ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

بعہد رافت مہد حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیہ ریاست بھوپال النسخہ روکش بہار گلشن سیمے




باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی بلباس گوناگون حسن انطباع برو مالید




زلافِ حمد و نعت اولی ست بر خاکِ ادب خفتن — سجودی میتوان کردن درودی میتوان گفتن

برخوش دماغان نشئهٔ سخن صورت این معنی جلوه گرست که در بزم کائنات ذوقی که رتبهٔ ثبات دارد جز چاشنی مائدهٔ سخن نیست و بر بهار آرایان گلشن معنی راز این سخن شگفته که در گلزار روزگار گلی که همیشه بهار بود غیر از حسن روز افزون حرف مستحسن نه میرزا صائب درین باب حرف سنجیده گفته و گوهر انصاف در رشتهٔ بیان سفته ؎

چراغ خلوت جان روشنائی سخن ست — بهار زنده دلان آشنائی سخن ست

و علی سرهندی درین باره چه خوش سخنی فرموده و جادهٔ تحقیق حق پیموده ؎

سخن از عرش بدل بردن رندان آمد — این میِ صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید

و غنی کشمیری گفته ؎

آب بود معنی روشن غنی — خوب اگر بسته شود گوهرست

همچنین هر سخنور نامور و معنی شناس بلند نظر که این جنس گرانمایه را بمیزان اعتبار کشیده ست

بقدر ادراک و رسائی ذہن چالاک در وصف این گوہر نایاب درفشان گردیده فضولی
محض و مشکل پسندی صریح باشد که طبع قاصر من اوج پایه رفیع سخن نشناخته بآہنگ مدحش
پرداخته ولیکن چه توان کرد که دل آرزومند از تقاضای حب صادق ناچارست و خاطر الفت
پیوند از تاثیر شوق کامل بی اختیار نمیتوان دریافت که سخن پیش سخن مندان جان ست و
نزد معنی پرستان قوت روح و غذای روان ؎

سخن گر نجان ست بنگر بهوش　　چرا آدم مرده ماند خموش

متاع روی دست تحفهٔ بازار امکان ست و نقد سرهٔ کیسهٔ انس و جان چه حمد خداوند سخن آفرین
بدستیاری او صورت بندد و نعت رسول ارجمند باعانت او در عرصهٔ بیان خرامد آتش تفته
درونان گوی فراق را آب صبر بر روی دل زند و افسردگی مزاج دل مردگان بر زن بیخبری
را آتش شوق در نهاد خاطر افگند در دلهای صاحبدلان چنان نشیند که بو در گل و باد در حباب
و طبایع ستمندان را چنان کشاید که غنچه را نسیم و خاطر را شراب آیینهٔ رونمای سیرت و موج دریای
ضمیرست و چشم بصیرت را مردم و سپهر حقیقت را بدر منیر اگر سخن نبود پیغام ایزدی سامعه فروز
تشنه کامان آب حیات هدایت نمی گردید و اگر این هیولای شگرف پرتو ظهور نمی بخشید گرسنه چشمان
وادی دریافت را نعمت کلام سرمدی کمتر میرسید حقائق رہنمای انبیاء پیشین و نوادر وقائع
روی زمین بر پیشینیان روشن نمی گشت و فضائل و کمالات علمیه و عملیه سابقین بر لاحقین واضح
نمیشد ازینجا گفته اند که سخن لطیفه ایست که معنی بصورتش جلوه گر گشته و معشوق مهربانی ست که
هر خداخواه و دنیاجو را بدام دلبری خود آورده شبستان دل را روشن چراغ ست و نشه بخش
ایاغ دماغ نظارگیان جمال خود را بنظر بازان معنی جلوه میدهد و معنی شناسان صورت
خود را از نشیب مجاز بفراز حقیقت می برد رابطهٔ خوبی ست میان عاشق و معشوق و واسطهٔ
محبوبی ست میان خالق و مخلوق بدل عشاق گذری دارد و بخاطر معشوقان راهی پر اثری
بستان هوشی میدهد و بهشیاران گوشی اهل عشق را بدستیاری او آه و فغان برلب ست

و اہل حسن را بمدد بیان او صد رونق و ہزار طلب آین ہمہ شور و شغب عشق خانہ برانداز بوساطت سخن بگوش اہل دل میخورد و این ہمہ کمال حسن و جمال ملاحت بدولت بیان او در معرض تجلی می دود آفتاب عالمتابی ست کہ تمام عرصۂ انفس و آفاق بوجودش فیضیاب ست و بحر زخاری ست کہ ہمہ گہرہای او باآب و تاب بیرنگی ست کہ بہر رنگ بقدر کمالش رنگ آمیزی یافتہ نیرنگی ست کہ بزنگ ہر آہنگ شگافتہ اگر برریگ تابد جلوۂ آب دہد و اگر بر آبگینہ افتد رنگ شراب بکمال آمیزش از احاطۂ ادراک بیرون ست و جمال کمالش از اندازۂ فہم دانشوران افزون با ہمہ بیگانگان نرد آشنائی بازد و با جملہ آشنایان اسپ بیگانگی تازد آشنائی او با بیگانگان بقدر استعداد ہر جوہر ست و بیگانگی او از آشنایان بمقدار کمال گوہر خود معنی را بی سخن ظہور نیست و ظہور را بی معنی نور نہ چون جان و تن از ازل باہم دست و گریبان اند و چون بو و گل ساکن یک آشیان سخن نیست کہ معنیش بجای نرسد معنی نیست کہ بی سخن در بزم ظہور جہد بہار گلزار سخن تماشا کردنی ست کہ باعیہ نیرنگ بجلوہ گری پرداختہ ست و از بوقلمونی حسن پردۂ دیدۂ ادراک را غیرت بال طاوس ساختہ فی الواقع سخن اگر از سخن آفرین ست بی سخن حبل متین ایمان و عروۂ وثقای دین ست و اگر از زبان حضرات انبیا و رسل ست بی حرف شمع راہ ہدایت و آب حیات ظلمات جہالت ست و اگر از عارفان ست پردہ کشای چہرۂ عرفان و حلاوت بخش کام جہان ست ناصر علی گفتہ

شش جہت آئینہ دار جلوۂ اظہار اوست | نیست جز مژگان حجابی را کہ برداریم ما

و اگر از اصحاب حکمت ست رہنمای کوچۂ عافیت و خضر صحرای سلامت ست و اگر از عاشقان لاابالی ست سراپا متضمن اذواق و مواجید لایزالی ست حافظ شیراز کشف این راز میکند و میفرماید

ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق | ثبت ست بر جریدۂ عالم دوام ما

و میرزا صائب می سراید

بیقراران ہلاک نسیم بہانہ اند | از ماہتاب سوختہ گردد سپند ما

و اگر از زبان معشوقان دلربا ست فریبندہ تر با ہمگی ناز و ادا ست

انتخاب از حسن خوبان نیست جز لطف کلام    وای بر بلبل که از گل یک سخن نشنیده ست

وسخن موزونی که از معدن طبع شعرا آید و از خاطر معنی یاب سخنوران زاید میتوان دید که
با چه لطافتها همدوش ست و با کدام خوبیها هم آغوش خصوصاً دمیکه پیش جوهرشناس خویش
جلوه میکند چه لطافتهای تازه ست که موجش نمی زند و کدام خوبیهای بی اندازه ست که حلاوتش
کام جان را شیرین نمیکند و کیف انجا که انصاف بدست سخن ست لب فروبستن ستم بر جان
ایمان کردن ست و بی زبان گشتن خون انصاف ریختن حکما گفته اند که هرچند در بدن انسان
عجائب گوناگون و غرائب بوقلمون ست اما دو چیز در نهایت ندرت و غایت غربت واقع شده
که عقل از ادراکش عاجز و قاصر افتاده یکی جستن نبض که بی نطق خبر از اعتدال و انحراف و
اختلاف امزجه میدهد و اطبا را از آن بر سقم و صحت ابدان و ارواح مطلع میگردانند دوم شعر یعنی
کلام موزون که گرهی بر باد بیش نیست و مع ذلک بچه فصاحت و بلاغت و کدام لطافت و نزاکت
ترکیب می یابد و بصید دلهای انجمن آرایان حال و استقبال می پردازد غرض که سخن در هر
آن و مکان پیش سخندان محبوب ست و بهر رنگی که جلوه گری فرماید در رنگ سخن خوبان دلنواز
مطلوب و با این همه اگر حسب حال و مناسب مقام آید از هر وادی که باشد دل از دست
اختیار می رباید آری سخن بموقع حسن انگیز ست و حرف بجا لطافت خیز پس سخن شاهدی ست
نیرنگ پرداز که هر طبع را بحسن دگر مبتلای خود کرده و صیادی ست سحرساز که هر دل را بانداز
دگر در دام خود آورده و لهذا هر یکی را طوری از اطوار سخن مطبوع خاطر افتاده و هر کسی را حسنی
از آن منظور نظر واقع شده اما کسیکه ذات سخن را شناخته ست و شطری از فهم و ادراک
در سر کار و بارش در باخته وی در هر صورت سخن جلوهٔ همان یک معنی را تماشا کرده و هیچ نقشی را
از نقوش سخن نو و کهن جدا نشمرده غالب دهلوی درین وادی گفته ست

عقل از اثبات وحدت خیره میگردد چرا    انچه جز هستی ست هیچ و انچه جز حق باطل ست

نازم بر احوال بی ملال گروهی که نشئهٔ سخن را کیفیت شوق دو بالا دارند و صحبت یاران موافق

و دوستان صادق را چون فرصت وقت غنیمت بارده می شمارند وسیلهٔ دخل من در بارگاه سخن
و واسطهٔ آشنائی من با بیت ابرو و غزل زلف و رخ و دهن حالات عشق و تقاضای معاملات
معشوق ست که از ازل در بند آمده ام و با سوختگی جان و بیتابی دل قوی پیوند در ایام جوانی
چنانکه افتد و دانی کاوش شوق درون هر دم جنون خیز بود و کاهش درد دل هر نفس ملال انگیز
چه در وصل و مهجوری و چه در قرب و دوری دران هنگام که دل رنجیده دشمن کام صبر مرحوم و
جان شمیده خصم آرام تن مهموم بود در هر آن که بدردی تازه ابتلا دست بهم نمیداد هرگز تسلی نمیشدم
و در هر نفس تا زخم تازه نصیب دل نمی شد خود را کامیاب نمی دانستم شعری که بمضمون درد و شوق
و متضمن فراق محبوب و نشهٔ ذوق می شنیدم خیلی دوست میداشتم و بنا بر مناسبت حال و مقتضای
مقام غنیمت می شمردم ؎

عشق می ورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

با آنکه هیچگاه کوچهٔ سخن رانی سپر نکردم و بدامن عشق زائلی پیوند الفت نگرفتم ؎

خلیل کعبهٔ ملک یقینم — مقر لا احب الآفلینم

تا آن خاطر اندوه آرمیده که رفیق طریق جذبهٔ من ست با این انقلابی ساختهٔ عشق پذیرفت و دل
رنجیده که همسایهٔ شورش من ست بی محابا ذوق محبت را دامنگیر شاپور درین معنی گوید ؎

فضل تو و این باده پرستی باهم — مانند بلندی ست و پستی باهم
حال تو بچشم ماه رویان ماند — کانجاست مدام نور و مستی باهم

وکیف که دولتمندان سخن را لذتی گواراتر جز چاشنی تکلم با انیس همراز نیست و ارباب شوق را
نعمتی گلوسوزتر غیر ذوق هم زبانی با مخاطب همدرد نه ؎

بما جز عشق بدخویان نیاموخت — خدا اجری دهد استاد ما را

خوشا زمانی که با حریفان دمساز نکته سنج اسرار شوق و محبت بودم و با غالب و آزرده و حسرتی
و اشباه ایشان در حلاوت سخن رانی هر دم محو لذت بخلاف این دور پر شور که یکی از ان هنرپروران

هم آهنگ و یاران یک رنگ باقی نیست واحدی درین انجمن از احباب صادق و اصحاب موافق ساقی نه حاصل آنکه راه ذوق سخن رانی برمن از هر طرف مسدود ست و لذت موافقت صحبت مفقود

سخن هیچ شد از دل تا لب هم داستانی کو | حریف راز داری کو رفیق نکته دانی کو
نگشتم منظری چشم کرم دیری ست بل عمری | دل مهر آشنائی کو نگاه مهر بانی کو

هر چند بزم صحبتها رومیدهد و گلهای مجالست بو میدهد اما موافقت حال و مطابقت قال کو واتحاد ذوق و اتفاق شوق کجاست

وصل هم گشته میسر ما را | دل نشد شاد چه می باید کرد

آری با این همه حیص بیص دلی دارم انیسی سخن پسندی رفیقی دردمندی شفیقی ارجمندی که هم انصاف سخن میدهد و هم داد شوق و هم غمگسار دمساز ست و هم موجد انواع چاشنی ذوق

تعریف دل بحوصلهٔ فکر مشکل ست | جز آنکه حاصل همه عمرم همین دل ست
یارب چه طرفه دل همه آگاه و دردمند | گر خوامش مصاحب هم رنگ قابل ست

دیریست که دست خواهش از تهٔ دل از اختلاط این و آن برداشته بموافقت دل پرداخته ام و از توقع لذت در صحبت ابنای جنس رشتهٔ امید گسسته با ذوق خاموشی ساخته حالا هر معامله که هست با دل ست و هر ذوقی که تمناست از فیض فراموشی و برکت خاموشی حاصل و فی الواقع تا انکس در چنین برگریز اہل کمال و خزان بهارستان جمال با دل دیوانه بسازد چه الصحبت بیگانه پردازد ع

یک آشنای بامزه یک عالم آشناست

انسان اکبرآبادی درین وادی سخنی دل آویز گفته و نفسی درد انگیز برآورده

گه با صنم شفیق می باید زیست | گه تنها بی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گله نیست | یک چند بهر طریق می باید زیست

ازینجاست که درین قحط سال مردم بمجبوری ضروری سخن دردمندان را همه تن گوش ست و جلوهٔ حرف مستمندان را سراپا چشم خاصه آنانکه مذاق طبع بلند و خاطر آسمان پیوند

شان با مذاق این سراپا درد و شوق موافق افتاده‌ست از سلف باشند یا خلف با آنها
دوستی جانی و اتحاد روحانی ست و از گفت و شنود شان اکتساب صد رنگ جمعیت خاطر و دفع
هزار گونه پریشانی در خلوت باد و این نمکین سخنان دمساز ست و در جلوت با سخنهای موزون
طبعان هم راز نتایج طبع وقاد سوختگان و ثمرات خواطر اساتذهٔ زمان بخاطر شکستهٔ این بال بسته
چون نقش بر نگین و اشک بر زمین فرو نشسته و نزادهای خاطر بهر ذوق خداوندان سخن پردهٔ غیرت
بر روی تماشای ادا های بیگانه فرو بسته با این همه زبان همه دان اگر حرف نزند چه کار کند و با این
بیان ذوق نشان اگر سخن نراند زندگی مستعار چه قسم بسر برد و درین شیوهٔ ستوده از هم زبانی
شیوا بیانان ناچار ست و درین حیات چند روزه از گفت و شنود هرگونه بی اختیار ست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن — گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابد ست — افسانه برای خواب باید گفتن

درین نزدیکی که طبع اندوه آرمیده و خاطر درد گزیده نظر بر تذکره های شعراء فرس داشت
و بگلگشت بهار سخنهای موزون خاطران می پرداخت و از هر وادی سخن بگوش می خورد و از
دل بگلهای مضامین رنگین و ادا های شیرین شاهد سخن گلدسته می بست خواستم که ازین بستان
سرا های فرحت افزا غنچه زدا گلدسته چند برچینم و سموم هموم این سپنجی سرا را که چون آب دریا و ریگ
صحرا بی پایان ست بنسیم مطالعهٔ بهار این گلزار بی خار و گلگشت این چمنستان همیشه بهار بزدایم
تا اگر صاحب دلی دیگر را هم گذر وقت بر سر این حدیقهٔ رعنا و روضهٔ غنا افتد و زمانی خاطر افسرده
را بسیر خوبان سبز رنگ این گلزمین بشگفاند دور از حسن اتفاق نیست

از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن — در دل در آ تفرج گلهای داغ کن

چون حیات بی بقای این سراپا نقش بر آبی و نمایش سرابی بیش نیست و زندگی چند روزهٔ
این خاکدان فنا نمود حبابی و آرایش خوابی بیش نه آنی که بخوشدلی گذرد روزگار بهشت ست
و دمی که بی ذوق بسر آید سراپا زشت سلیم درین محل چه حرف برجسته گفته و گوهر آبداری از

بسحر طبع سلیم بدست آورده ه

حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند    کتان ما بشب ماهتاب می بافند

و هرگاه انسان خود این حالت پر ملالت دارد پیداست که آثارش چه قیام و نقوش او چه ثبات داشته باشد الا اثر سخن و نقش حرف نو و کهن که از آسیب حوادث فنا چندی مصون ست و از دست برد تاراجگر قضا اندکی مامون بوجه آنکه روح سخن دو گونه قالب دارد یکی قالب لفظ و دیگر پیکر مداد پس اگر قالبی بر هم میگردد قالب دیگر مثل او بجایش می نشیند بلکه در هر زمان قالب های بسیار بلکه بیشمار می پذیرد

تا آنکه سخنور بمیرد و سخن نمیرد ه

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت    هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

باین رهگذر براوراق دواوین شعر چند نقطه انتخاب زدم و رخسار شاهد سخن را بخال و خط اصلاح آراستم و چون سخن بی ترجمهٔ سخن طرازان خاطر نظارگیان را بتسلی نمی رساند و چشم تماشائیان را نور سرور ارزانی نمیدارد لاجرم بیش از پیش از کلام موزون ترجمهٔ شاعران را بلفظ موجز و حرف دلکش رقم کردم و صورت ظاهر را با معنی باطن پیوند مناسب بخشیدم و طاوسان معانی را گلدام مبانی بند ساختم و باین بهانه شادی نشانه برای رفع وحشت خاطر یاران دلدادهٔ زلف سخن و معنی طرازان عشرتکدهٔ حرف نو و کهن رفیقی مرنج و مرنجان بهم رسانیدم پس این گلدستهٔ مبانی تازه برای افسردگی مزاج دل شدگان معجونی دلکشاست و این درج جواهر معانی بی اندازه برای پژمردگی طبع شوریدهٔ جانان مفرحی نشاط افزا هم مشرب میخواران ست و هم مذهب صومعه داران مطلع دیوان شادی ست و مقطع ایوان آزادی مرهم دلهای ریش ست و یار غمتراش هر بیگانه و خویش سلسله جنبان فنون جنون ست و مجمره گردان شوق درون یک شهر سخن و یک عالم معانی ست و هادی ارواح بسوی بلاد نکته دانی و هرچند حسن عالم آرای شاهد سخن غازهٔ دگگونه جلوه گری برچهرهٔ زیبای خود کشیده ست گاهی بحلیهٔ نثر رنگین و گاهی با ردای نظم نمکین هوش ربای جهانیان گردیده لیکن چون حرف منثور از حلیهٔ وزن عاری ست

گو بسلاست ربط و تناسب لفظ آراسته باشد بی میانجی نظم چاشنی بخش ارباب ذوق و مزه گذار اصحاب شوق نمی تواند شد لهذا جمعی از موزون طبعان انجمن نکته دانی مثل رضی الدین نیسابوری و ظهیر الدین فاریابی و بهاء الدین بیدق و خسرو دهلوی بترجیح نظم بر نثر پرداخته اند و ادله نمایان و حجج شایان برین مدعا در معرض بیان جلوه گر ساخته این مختصر گنجایش ایراد آن مقالات ندارد و ذکر آن دلالات را بر نمی تابد بناء علیه درین جریده اقتصار بر سخن موزون رفت و از نثرهای اهل سخن تعرض نشد و چون سخن رساتر از نشئه شراب و سریع تراز پرتو آفتاب ست آرزوی این بی آرزو از یاران بزم حال و نو واردان انجمن استقبال آنکه اگر احیانا ذوقی رو دهد و شوقی بر خیزد بدعای خیر پردازند و اگر سهوی و خطائی دریابند بشفاعت صواب محو و منسی سازند و کیف که طبع نیرنگ خامه درین شیوه معذورست و شیشه بوقلمون نامه در تلون مجبور امید وار ی از جناب باری جل اسمه آنست که بعد از تکمیل این نامه شغلی بهتر ازین چامه و چکامه کرامت فرماید و از اذواق فانیه اینجا بلذات باقیه آنجا رساند

## قف

الله نام پاک سخن آفرین ست و سخن یکی از صفات اوست بلکه وی اول کسی ست که سخن کرد و لم یزل و لا یزال سخنگو ست همه نامهای آسمانی و صحیفه های ربانی مثل تورات و انجیل و فرقان سخن اوست موسی علیه السلام را بسخن خود نوازش کرد و محمد صلعم را وحی متواتر فرستاد و سخن هیچ آفریده بسخن او نرسد و کیف که سخنش حجت و برهان ست و سخن دیگر اهل سخن رایگان و هر چند او را ناثر و ناظم و شاعر نخوانند اما متکلم یعنی سخن گو و سخنور نامند و خود ش ذات پاک خود را باین وصف قدیم و نعت کریم یاد فرموده و لفظ و عبارت او را که در قرآن کریم ست جمهور مشایخ علم نظم گویند نه نثر و لفظ زیرا که معنی نظم در لغت جمع لالی در سلک باشد و معنی نثر پریشان ساختن و معنی لفظ افگندن ست و اگر چه اطلاق نظم در عرف بر شعر نیز می آید اما درینجا مقصود بدان عبارت سنجیده و لفظ گزیده ست نه سخن موزون مصطلح علماء عروض و لهذا او اخر آیات کریمه را فواصل نامند نه قوافی با آنکه

علما نظم قدیما و حدیثا جمل قرآنی را بطرز نظم موزون یافته اقتباس ها کرده اند و بعض بلکه اکثر آیات کتاب عزیز را بی ساخته بیت درست و مصراع راست یافته و بنا بر تفریق در نظم قرآن و شعر والحان در تعریف شعر قید قصد افزوده اند و گفته که شعر کلامی ست موزون و مقفی قصداً تا آیات و احادیث از حد شعر بر آید زیراکه کلام الٰهی و حدیث ختمی پناهی از شعریت منزه ست لکن عدم قصد الٰهی در آیات موزون محل تامل ست چه نفی علم الٰهی از موزونیت آیات گنجایش ندارد و ازینجا توان دریافت که صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم ست تعالی شانه ولهذا گفته اند الشعراء تلامذة الرحمن لکن چون اسماء الٰهی توقیفی ست اطلاق شاعر بر ذات متعالی نتوان کرد سر خوش چه حرف خوش گفته گواه صدق این دعوی مصرع برجسته بسم الله الرحمن الرحیم ست که دیباچه طراز و عنوان آرای قرآن ست و بیت بلند ابرو را جای بالای چشمهای خوبرویان و خوش نگاهان انتهی میرزا صائب میگوید ؎

سخن بلند چو افتد بوحی مقرون ست ۔ اتاقهٔ سر مصحف کلام موزون ست

یعنی کلام موزون فوق کلام منثور باشد زیراکه فاتحهٔ قرآن مجید که بسمله باشد منظوم واقع شده لیکن مصراع اول این بیت از تادیهٔ مدعا قاصر افتاده چه معنی وی آنست که هر سخن که بلند افتد بمرتبهٔ وحی میرسد و این عام ست ازانکه نظم باشد یا نثر چه تمام قرآن نثر ست و نظم خال خال واقع شده ولهذا میر آزاد بلگرامی در اصلاح مصراع مذکور چنین فرموده ع خوش ست نثر ولی شان نظم افزون ست جمعی از شعرا که بسمله را منظوم یافته اند برای او مصراعهای ثانی بهم رسانیده نظامی گفته ع هست کلید در گنج حکیم ✤ و عرفی گفته ع موج نخست ست ز بحر قدیم ✤ و طاهر وحید گفته ع هست نهالی ز ریاض قدیم ✤ و آزاد گفته ع تیغ سیه تاب رسول کریم ✤ و ناطق گفته ع جمله جهان حادث و ذاتش قدیم ✤ و نیز قید قصد در تعریف شعر اصطلاح جماعهٔ شعرا ست و نزد فضلاء علم منطق این قید ماخوذ نیست بلکه معتبر قبض یا بسط نفس ست که از تالیف چند مقدمه حاصل شود و برین تقدیر اطلاق نظم بر عبارت قرآن و دیگر کلمات فرقان بی تکلف صحیح می شود ازینجا

که میزان علم منطق ست گفته شعر قیاسی مولف از مقدمات ست که منبسط می شود از ان نفس یا منقبض
مثلاً اگر گویند که باده مصفی لون و مفرح دل ست خاطر سامع بشگفد و اگر گویند که شهد تلخ و قی آرنده و
دهن را بدبو کننده ست دل از ان منقبض گردد و سید شریف در تعریفات گفته شعر در لغت بمعنی
دانستن ست و در اصطلاح کلام مقفی موزون بر سبیل قصد و قید اخیر خارج میکند نحو قوله تعالی الذی
انقض ظهرك ورفعنا لك ذكرك را از حد شعر زیرا که این کلام اگرچه مقفی موزون ست
لیکن شعر نیست چه موزونی آورنش نه بر سبیل قصد ست بلکه بلا قصد موزون واقع شده و شعر در
اصطلاح منطقیین قیاسی مولف از مخیلات باشد و غرض از ان انفعال نفس ست بترغیب و تنفیر
مثل قول ایشان که خمر یاقوت سیال ست و عسل مر مهوع انتهی غرض که از روی لغت و تعریف
منطق اطلاق شعر بر کلام مرغب یا منفر ست نظم باشد یا نثر و از روی اصطلاح اهل عروض اطلاق او
بر کلام مقفی موزون بقصد آید و گذشت که نفی علم آلهی از موزونیت آیات محل تامل ست بلکه خود انواع
شعر و اصناف بحور نظم را متعمقان این علم از تطورات قرآن کریم استخراج کرده اند و ضوابط ردیف
و قافیه را از فرقان عظیم فرا گرفته و استنباط نموده و آیین غایت جمعیت سخن سخن آفرین ست که هر سخنور
ذی بصیرت استفادهٔ فن خود از ان کرده و میکند و هر قادر بقدر استعداد و جوهر ادراک خود از ان
استفاضه گرفته و می گیرد و این ست معنی این قول کلام الملوک ملوک الکلام اما برعایت مقام ادب
عبارت او را شعر نگویند و لفظ نخوانند بلکه بتعبیر نظم می نمایند که شعر بحسن مبانی و لطف معانی و فصاحت
تامه و بلاغت عامه ست و امتیاز انسان از دیگر حیوانات نیز بتقدیر سخن آفرین همین سخن و حرف
شیرین و بیان رنگین باشد و لهذا شعر بسوی آنحضرت صلعم نسبت به بسیاری از کلام محبوب تر بود
چنانکه زمخشری بدان اشارت کرده و در حدیث آمده بعض شعر حکمت باشد و بعض بیان سحر و قول
فصل درین باب آنست که شعر سخنی موزون ست خوب او خوب و زشت او زشت و ذم شعر
و شعرا که در کتاب عزیز و سنت مطهره آمده همه راجع بسوی اقوال اهل بطالت ست و مومنان
ستوده کار را از ان مستثنی اند چنانکه تفصیل این اجمال عنقریب می آید آدم ابو البشر علیه السلام

نزد ابن اثیر و جم غفیر از مورخین اول کسی ست که جواہر سخن تازی را در میزان نظم کشید و این ره آورد گرانمایه را از خزانۂ عامرۂ غیب بقلمرو شهود رسانید میرزا صائب گفته

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

و خسرو دہلوی فرموده

ما همه در اصل شاعرزاده ایم — دل باین محنت نه از خود داده ایم

و برین تقدیر شعری که از آدم آید آدم نوع اشعار باشد لیکن جمعی دیگر انکار این معنی نموده اند و گفته که پیغمبران از گفتن شعر محفوظ اند زمخشری در تفسیر کشاف آورده گویند که آدم نزد کشتن قابیل هابیل را مرثیه در شعر گفت و این کذب بحت ست و نیست شعر مگر منحول و ملحون و انبیاء از آن معصوم اند انتهی ابن عباس گفته آدم این رثا را باسلوب نثر ادا کرده بود چون آن نثر بیعرب رسید از سریانی بعربی ترجمه کرد و موزون ساخت قاسم بن سلام بغدادی گفته موجد شعر عربی یعرب بن قحطان ست و وی اول کسی ست که سخن بزبان تازی موزون کرد والله اعلم و گروهی بر آنست که اشعر بن سبا یمنی را بیشتر کلام موزون بر زبان میگذشت چون نامش اشعر بود سخنهای موزونش را شعر گفتند و هر که بران سیاق سخن می راند نام شاعر بروی اطلاق میکردند از آن باز این حرف رواج پذیرفت و هنوز بر زبانها جاری ست تا آنکه رؤسای کشور این فن نسق و نظم سخن طرازی را بوالا پایه رواج و قبول رسانیدند و هنگامه بزرگی برای شعر و شاعری برپا ساختند و اشعار شعراء عرب و فرس را تدوین نمودند تا آنکه دواوین عظیمه و دفاتر ضخیمه بهم رسید وَكَانَ أَمْرُ اللهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا و اما بدایت شعر فارسی پس اکثر مورخین بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گورست و از و مصراعی نقل میکنند و بعضی وجود شعر فارسی پیش از زمان دولت اسلام هم نشان میدهند و چون شعر عربی پیش از اسلام موجود بود اگر شعر فارسی هم موجود باشد عجب چیست زیرا که ملک فرس از قدم مملکت روی زمین ست و سلطنت این قوم اول سلطنتهای عالم آنا بعد از بهرام گور اول کسیکه در اسلام شعر فارسی گفت و سخن موزون بر زبان آورد عباس مروی ست که بمدح مامون خلیفه

قصیده پرداخت و صله جزیل یافت بدایت سلطنت مامون در سنه یکصد و نود و سه هجری ست و نزد بعض ابتدای شعر فارسی از یعقوب بن لیث صفار ست که در سنه دوصد و پنجاه و یک بوده و از و بیتی می آرند و نزد بعض ابتدا او در اسلام از ابوحفص سغدی ست که در سنه سه صد بود بای حال تا حدود سنه سه صد هجری شعرگوئی اندک و بی مزه بود و کسی بتدوین آن نپرداخت تا آنکه در عهد سلاطین سامانیه اوائل صد چهارم استاد رودکی ظاهر شد و دیوان شعر ترتیب داد و بیش از وی اشعار بدون انتهج قافیه سنج نشان نمیدهند که لیس ورا عباد ان قریة و در زمان رودکی که بدایت نشو و نمای شعر فارسی ست شعر عربی بکمال خود رسیده چه متنبی کوفی که عمدهٔ موزونان عرب متاخر ست آب شمشیر فنا چشید ماهران فن میدانند که وی سخن تازی را بجا رسانیده اگرچه محاورهٔ او چنانکه باید و شاید بر نهج عرب عربا کمتر اتفاق افتاده و سخن را برروش مولدین گذارده چنانکه ابن خلدون در کتاب العبر و دیوان المبتدا و الخبر بدان صراحت کرده و در عهد سلطان محمود غزنوی نشو و نمای شعر فارسی قوت گرفت و مثل فردوسی پهلوان پای تخت سخن بمیدان در آمد و چون تکمیل صناعت بتلاحق افکار و تلاصق انظار ست از عهد سلطان محمود تا زمان موجود رتبهٔ شعر فارسی از کجا تا بکجا رسید و این نهال بلند اقبال از نشیب زمین تا بفراز عرش برین سر بالا کشید و بمرور دهور و مضی اعوام و شهور پایهٔ او رسید بجائیکه رسید و از قدرشناسی ملوک و سلاطین و امرا و خواقین دید آنچه دید و بانواع گوناگون از قصاید و غزلیات و قطعات و مسمطات و مثنویات و مسدسات و مخمسات و رباعیات و مستزادات و مثلثات و تراجیع و ترا کیب و معما و لغز و جز آن باوزان مختلفه غیر متناهیه منقسم گردید و علاوه آن صنائع و بدائع که در قدما از خسرو دهلوی و در متاخرین از شیخ حبیب الله اکبرآبادی بر روی کار آمد در قالب گفت در نیاید موقوف بر گلگشت مولفات و مجامیع ایشان ست و هرچه ظهورش حواله بر زمان مستقبل ست بر وقت خودش صورت پذیر گردد و نیز یکه تا وجود ارض و سماست جلوهٔ شاهد سخن همین رنگ تلون پذیر باشد

در بند آن مباش که مضمون نمانده ست صد سال می توان سخن از زلف یار گفت

دیده باشی که موشگافان دقیقه سنج در هر زمان تکلفی دیگر و صنعتی نیکوتر برروی کار می آرند و هوش
از سر تماشائیان کارآگاه می ربایند و حسن چهرهٔ شاهد مدعا آب و رنگ تازه و طرز نازک و اداهای
رنگین و حرکات شیرین و خیال بندی و معشوق تراشی صفای دیگر می بخشند و با علی مدارج دلفریبی
و اکمل معارج جان پروری میرسانند میر آزاد بلگرامی را شنیده باشی که در شعر عربی چه کار کرده و
کدام معانی رنگین و مضامین نمکین از زبان هندی و فارسی بسخن تازی برده و کدام جمال و ملاحت
و خال و صباحت بشاهدان عربی ارزانی داشته و این فن دلکش و صنعت جان بخش را بچه مرتبهٔ تکمیل
و الکمال رسانیده و در هر سه زبان کوس انا و لاغیری نواخته و درین تذکره که قطرهٔ از سحاب و ذرهٔ از آفتاب نسبت
ذکر جمعی از متقدمین شعرا و متاخرین نظما که غازهٔ اعتبار و اشتهار بررو کشیده اند و زمرهٔ که بمدد طبع رسا
بر کاخ بلند آوازگی برآمده در دلهای سخن شناسان منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار آمده نه ضبط
جملهٔ شعرای سابق و حال فرس و هند چه شمار ایشان بیش ازانست که طائر بلند پرواز خامهٔ معجز نگار
در هوای احصای آن بال پرواز کشاید یا در فضای انحصار آن جماعهٔ والا تبار ببازوی همت بپرد
بلکه با یراد شمهٔ از نتائج طبع هر یک سخنور بمقدار فرصت وقت و انتهاض فرصت منت بر سامعه گذاشت
و بضیافت طبع شیفتگان شاهد رعنای سخن پرداخت بجهت آنکه کلام موزون و سخن ذو فنون هرچند
گوارا تر از آبحیات و شیرین تر از جان باشد اما انهماک کلی در سر کار و بارش خوب نیست و صرف
تمام زمان دران نامرغوب چه انفاس عزیزه را که فقید البدل و عدیم المثل ست وقف فضول کاری
نمودن سرمهٔ چشم بگلو فرستادن ست و عمر گرامی را که کبریت احمر و اکسیر اعظم ست نیاز لاطائل کردن
متاع بینائی بنقد کوری فروختن و نیز حرف دراز ملال انگیز خاطر متین نازک مزاجان ست و طول
مقال وحشت خیز طبع آشفته حالان سخن همان خوشتر که در ته دل ناظر نشیند و حرف همان بهتر که منزل
در گوشهٔ خاطر سامع گزیند و بالجمله چنانکه در ید بیضا گفته در بعضی تذکرها از جماعهٔ شعرا اسم و وطن و چند
شعر فقط ذکر کرده اند و احیانا در کلمهٔ احوالی که مصداق لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ باشد نیز آورده
بواسطهٔ آنکه آن اشعار بغایت مرغوب و نهایت تازه اسلوب بود ند طبع حریص رضا باهمال نداد

واسامی این طائفه نقسمی که یافته شد مسطور افتاد و نیز بتتبع معلوم شد که در صحائف استادان شعر یکی بنام و دیگری ماخوذست بغایتی که هیچ تذکره ازین حال خالی نیافته شد و درین عجاله اشعار ازهمان اصل منقول ست اگر آن تفاوت درین کتاب شاید در بعض مواضع بنظر متصفحان اولوا الالباب درآید راجع براوی اصل خواهد بود و ناقل معذورست ا حمد نام نامی و اسم سامی محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ست هرچند عالیجنابش شاعر نبود و شعر دون مراتب علماء امت مرحومهٔ اوست تا بذات مقدس وی چه رسد ولهذا در تنزیل وارد شده که ما اوراشعر نیاموختیم و شعرگوئی او را نمی زیبد لیکن ارباب سیر اتفاق دارند که در محفل شریفش نسیم سخن موزون می وزید و غنچهٔ لعل مبارک با تبسم آشنا میگردید و هرگاه خاطر ملکوت مناظر از استماع سخن میکشود مخاطب بخواندن شعر دیگر پیهم اشاره می فرمود و موزونان پای تخت رسالت را بهجو مشرکان مامور میساخت و طائفهٔ معنی طرازان را بانعام صلات و اقسام عنایات می نواخت خطاب اهجوا الکفار فانها اشد علیهم من رشق النبل و نصب منبر برای حسان بن ثابت و دعای اللهم ایده بروح القدس و حدیث هجاهم حسان فشفی و استشفی و عطاء سیرین نام جاریه بحسان در وجه صلهٔ شعر و انعام برد مبارک بکعب بن زهیر در جائزهٔ قصیده بانت سعاد مشهورست و در کتب تواریخ و سیر مسطور و چون نابغهٔ جعدی شعر خود در حضور پرنور خواند فرمود اجدت لا یفضض الله فاک و بیهقی در دلائل بابی مستقل عقد کرده و گفته باب اختیاره صلعم الشعر و حدیثی طویل از جابر آورده و در حدیث شریف آمده ذکر عند رسول الله صلعم الشعر فقال هو کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح و ابن سیرین گفته هل الشعر الا کلام لا یخالف سائر الکلام الا فی القوافی مقصد آنکه شعر فی نفسه مذموم نیست بلکه حسن و قبح او راجع می شود بمدلول و درین امر خود نظم و نثر مساوی ست و معنی قبیح آنست که مخالف شرع باشد مثل هجو و شتم مسلمانی یا کذب و بهتانی که موجب اضرار باشد نه کذبی که محض برای تحسین کلام آرند چه قصیدهٔ بانت سعاد فراوان اغراقات وارد و متضمن تغزل باسعاد و تشبیه رضاب بشراب ست قفال و صیدلانی که از اکابر علماء دین اند گفته اند که کذب شعر

کذب نیست زیرا که قصد کاذب تحقیق قول خود می باشد یعنی دروغ را راست می نماید و قصد شاعر
محض تحسین کلام ست ازینجا ثابت شد که تخیلات موزونان برای تزئین اشعار تحلیهٔ بنات افکار جائز
باشد و آنحضرت صلعم گاهی تمثل میفرمود بمصراعی و میگفت راست ترین کلمه که شاعر گفت کلمهٔ لبید ست
ع الا کل شیء ما خلا الله باطل ، و احیانا تمثل می زد باین مصراع ع و یاتیک بالاخبار
من لم تزود ، و هرجا در کلام خدا و حدیث مصطفی ذم شعر و شعرا واقع شده باتفاق جمهور ائمهٔ
دین دربارهٔ ژاژخایان مشرکین ست و نفی تعلیم شعر از جناب رسالت در تنزیل از برای آنست کالا گروهی
صلعم فکر شعر شعار خود میساخت پست فطرتان گمان می بردند که تکلم بآیات بینات از جهت سلیقهٔ
زبانی ست نه سفارت ربانی و این نکته دلیلی واضح بر براعت این صناعت ست مع هذا احیانا از آن
مرتبهٔ جامع کلام موزون سر بر میزد از انجمله ست

انا النبي لا كذب　　انا ابن عبد المطلب

و گاهی اصلاح شعر میفرمود سید محمد برزنجی در بعض رسائل خود آورده اند که کعب درین بیت

ان الرسول لنور يستضاء به　　مهند من سيوف الله مسلول

سیوف الهند گفته بود حضرت سیوف الله ساخت وجه اصلاح آنکه لفظ هند بکار نیفتد چه مهند تیغی را
گویند که از آهن هند ساخته باشد چنانکه جوهری در صحاح گفته المهند السیف المطبوع من حدید الهند
و جمعی قلیل انکار این اصلاح و این شعر کنند و هو الراجح در بخاری آمده ان من الشعر لحکمة
میر آزاد رحمه الله تعالی در شرح این حدیث گفته مقصود ازین کلام بیان فضیلت شعر ست و حق
عبارت آنست که گفته شود بعض الشعر حکمة اما آنحضرت فرمودند ان من الشعر لحکمة و تقدم لفظی را
بر اصل خود گذاشت برای اهتمام شان شعر و افادهٔ حصر و اسلوب معنوی را قلب کرد و حکمت را
مخبر عنه ساخت بجهت مبالغه در مدح شعر یعنی ماهیت حکمت بعضی از شعر ست پس لازم آمد که جمیع
افراد حکمت بعضی از شعر باشد و مندرج دران زیرا که اندراج ماهیت مستلزم اندراج جمیع افراد
اوست و نیز آنحضرت از افادهٔ حصر بتقدیم خبر و ایراد کلام باسلوب تاکید چه قدر مراتب مبالغه

افزود و مدارج تفصیل شعر را تا کجا طی فرمود پس معنی کلام شریف چنین باشد که هر آینه حکمتیست
مگر بعضی از شعر و مبالغه لشعر مناسبت داشت این مناسبت شعری را در کلامیکه برای مدح شعر
آورده رعایت فرمود و دستاویزی برای جواز مبالغه وقتی که مصلحت شرعی باشد افاده نمود و همچنین
حال ان من البیان لسحرا باید فهمید طیبی شارح مشکوة گفته خبر را درینجا مبتدا ساخت و اهل را
فرع و فرع را اصل گردانید بجهت مبالغه و ابن ماجه مرفوعًا روایت کرده کلمة الحکمة ضالة
المومن حیثما وجدها فهو احق بها و قید حیثما برای آنست که می باید نظر این کس بمقول باشد نه بقائل و این
کلام بطریق ارشاد و تعلیم واقع شده نه بطریق اخبار چه بسا مومن که اصلا طالب نباشند یا بطریق اخبار وارد شده و محمل
مومن بر فرد کامل کذا فی کفایة الحاجة فی شرح سنن ابن ماجه و کلمه حکمت شامل نثر و نظم هر دو ست بجهت عموم الفاظ و طرفه
آنکه اطلاق کلمه بر قصیده هم آمده و در زمان قدیم شعر عرب همین قصیده بود و چون حدیث ان من
الشعر لحکمة را با قطع نظر از مبالغه با حدیث ثانی منضم سازند شکل اول باین طریق حاصل میشود که بعض شعر کلمه
حکمت ست و کلمه حکمت ضالة مومن ست پس بعض شعر ضالة المومن ست و دلیل ست برین مدعا انچه نزد مسلم آمده
مرفوعًا که گفت شرید صحابی ردیف شدم آنحضرت را روزی فرمود آیا هست نزد تو از شعر امیه
بن صلت چیزی گفتم هست فرمود بیار پس خواندم بیتی که خوش آمد آنحضرت را فرمود زیاده کن
تا آنکه صد بیت خواندم و ازینجا استفاده شد طلب شعر محمود که نتیجه شکل اول ست و استحباب طلب زیادت
و استحباب انشاد شعر و استحباب طلب از هر جا که باشد چه امیه کافر بود و آنحضرت صلعم فرمود امن
لسانه وکفر قلبه و در کتب سیر آمده که شعرا مدحت طراز آنحضرت صلعم صد و شصت و اند از رجال
و دوازده از زنان بودند و باستثناء کریمه الا الذین امنوا و عملوا الصالحات سر امتیاز باسمان
می سودند و همچنین بسیاری از کبراء امت و فصحاء ملت کنوز سربسته عرش را بمفاتیح زبانها کشوده اند
و نفایس معانی را باسلوب شعر ادا نموده رحمهم الله تعالی انتهی حاصله و شک نیست که اشعار آبدار کبراء
دین از علماء متقدمین و متاخرین سرشار باده حکمت ست و سراپا افاضت و هدایت بلکه بیان حکمت
در کلام موزون تاثیری دیگر در دلها دارد که در کلام منثور نباشد و بنا حکمت بر اعتبار ست و اگر اعتبار

درمیان نبود حکمت باطل گردد و حمل الفاظ و عبارات اشعار بر معانی ظاهره کار صورت پرستان است
و اهل دل و اصحاب نظر مضمون اشعار را بر معانی دیگر فرود می آرند و از اسباب پی بمسبب می برند و
در ضمن آن حکم الهیه و حقائق کونیه ملاحظه میفرمایند و ایمان خود بسخن آفرین تازه می نمایند خصوصاً
اشعاری که مشتمل بر تمثیل و استعاره می باشد سراپا حکمت و دانش می بود ولیکن ع سخن شناس نهٔ
دلبرا خطا اینجاست ✽ و چون ماجرای سخن موزون مرقوم گردید اکنون توان دریافت که چنانکه قمریان
عرب و بلبلان فرس سامعه ها را بخوشنوائی نواخته اند طوطیان هند هم ذائقه ها را بشکر ریزی خیلی
متلذذ ساخته کسیکه آشنای دقائق السنهٔ ثلثه ست بمغز این سخن میرسد اما طالع عرب بلند ست که
خاتم نبوت درین قوم مبعوث شد و قرآن مجید که لفظ و معنی او معجز ست بزبان عرب نازل شد سبحان الله
لطافتی که زبان عرب دارد هیچ زبان نداشته باشد و حروفیکه مخصوص زبان عرب ست پر لطف
و مزه بخش واقع شده مثل ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف بخلاف حروف السنهٔ دیگر مثل با
و ژا فارسی و ٹا و ڈال هندی که نزو ارباب ذوق مخارج اینها بلطافت مخارج حروف مخصوصهٔ عرب نمی رسد و ادخال
الف و لام و نزع آن در زبان عرب طرفه چیزی ست و در زبان تازی صیغهٔ مذکر علیحده و صیغهٔ مونث
علیحده و در فارسی یکی ست و شانی که نثر زبان عربی دارد ظاهرا هیچ زبان نداشته باشد و تغزل شعرا
عربی با زنان ست بخلاف شعرا فارسی که اینها بنا تغزل بر بی ریشان گذاشته اند و ظلم صریح و ستم
قبیح که عبارت از وضع شی در غیر موضع اوست اختیار نموده و حروف مخصوصه عرب را خاصیتی ست
که در حروف زبان دیگر نیست یعنی این حروف در لغت هر کدام زبان که بیامیزند آن زبان را سطی
از فصاحت دست بهم میدهد بخلاف فارسی و هندی که اگر حرفی از حروف این زبانها در لغت عربی
آمیخته شود از وضع خود بیفتد و سخت ناخوش و بی مزه گردد بلکه از صحت تلفظ و اعراب ساقط شود و
بحور عربی و فارسی و هندی اکثر مختلف واقع شده و قلیلی متفق مثل تقارب و رکض الخیل و سریع
که در هر سه زبان ست و در هندی صیغهٔ مذکر جدا و مونث جدا و خنثی جدا آمده و در بعض بحور هندی قافیه در وسط
مصراع آید و خوش آینده باشد و ظاهرا چنین قافیه در هیچ زبان نباشد بسبب تنوع ردیف شعر فارسی

از دائرهٔ انحصار بیرون ست و در شعر عربی ردیف نیست مگر به تبعیت فرس اما لطف تمهید
این گزارش پیرا اراده دارد که چنانکه درین نامه موسوم بشمع انجمن بانتخاب دواوین و تذکرهای
شعراء فرس پرداخته همچنان از اشعار عرب و تراجم علماء ادب مراتع الغزلان نام چراغانی ترتیب
داده چشم یاران تازی دوست را گرم تماشا سازد چه من هیچمدان با زبان عربی و فارسی و اردوی
ریخته آشنایم و از هرسه سکه بقدر حوصله قدحی می پیمایم در عربی و فارسی عمرها مطالعهٔ دواوین
سخن کردم و نورسان معانی آشنا و بیگانه را در آغوش فکر پروردم اما سامعه را از نوای قمریان
عرب حظ وافر ست و ذایقه را از چاشنی شکر فروشان گلزمین فارسی نصیبی متکاثر معنی آفرینان
تازی و پارسی خون از رگ اندیشه چکانیده اند و شیوهٔ نازک خیالی را باعلی مراتب امکانی رسانیده
و افسون خوانان ریخته هم درین وادی پای کمی ندارند بلکه درین زبان نوخیز قدم از سحر سامری پیشتر
می گذارند کسی که فارسی و ریخته هردو ورزیده و با سفیدی و سیاهی نیک آشنا گردیده بتصدیق سخنم
می پردازد و سجل دعوی مرا بمهر شهادت مزین می سازد موزونان این زبان در نواح دهلی و صوبهٔ
اوده فراوان جلوه نموده اند و دماغها را برواج صندل تراشعار نوبر شگفتگی افزوده اما اینکه گویند
مضمون نمانده ست مسلم نیست زیرا که فیض مبدء فیاض نامتناهی ست اگر مضامین تمام شود
نقصان این کس سهل ست نقصان افاضهٔ مبدء فیاض لازم می آید و چه قسم متصور می تواند شد
که چنین فیاض مطلق تهیدست شده از فیضرسانی باز ماند بلکه ع

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست　　　می و میخانه با مهر و نشان ست

و کیفیت که سرمایهٔ میخانهٔ او خم خم بصرف می پرستان درآمد و تا انقراض دور عالم بصرف درآید و هنوز رشحه
ازان کم نشده باشد ع

دربند آن مباش که مضمون نمانده ست　　　صدسال میتوان سخن از زلف یار گفت

درین جریده که شرذمهٔ قلیل را از شعرای نامدار وقت خود عیان کرده ایم و جمعی را از پیشینیان عوت
نموده وجه آنست که حیات فانی گرهی ست بر باد چشم بقا از ناتوان داشت و پیکر جسمانی حبابی ست

برآب کار این دم نفس دگر نباید گذاشت ه

پرتو عمر چراغی ست که در بزم شهود
بنسیم مژه برهم زدنی خاموش ست

درخزانهٔ عامره خوش مضمونی مناسب این مقام نوشته و گفته پیران پشت خمیده یعنی افلاک بعنایت زندگی جاوید ممتاز اند و کهن سالان جهان دیده یعنی کواکب بمرحمت این دولت عظمی سرفراز آما کم نصیبان عالم سفلی باآنکه نتائج آبا علوی اند اینها را از عمر مستعار حصه کمی بسید و مایه تنگی که هیچ نیرزد تسلیم گردید لاسیما نوع انسان که با وصف حسن تقویم و استحقاق تکریم و مظهریت جمال آلهی و جامعیت کمالات نامتناهی این طلسم اعظم بفرصت حبابی درهم می شکنند و آین چراغ عالم بمهلت شراری چشم برهم میزند چه از آغاز نشو و نما تا هنگام بلوغ که اکثر آن پانزده سال ست بغفلت می گذرد اند و بنا بر عدم حصول تمیز قدر عمر گرامی کمتر میدانند و بعد انقضای اربعین وقت تحلیل قوی و تبدیل آب و هوا ست پس عمری که آنرا عمر توان گفت بشرطیکه از اجل فرصت و تندرستی و فراغ دستی هم نصیب شود همین بست و پنج سال ست و اگر اوقات خواب که برادر مرگ ست برآید مقدار مذکور هم بنقصان می گراید الانقش سخن انتهی پس دل آرزومند خواهش کرد که در بیت سخن نیز بزمی چیند و جادهٔ این وادی را هم بپای خامه پی سپر کند لاجرم درین نگارین نامه اجمال نقش مطلب اصلی را بر کرسی می نشانند و بخدمت موزون طبعان بر ترتیب هجامی میپردازد و بالله التوفیق

## حرف الالف

انوری شیخ اوحدالدین خاوری استاد فن و یکی از رسل ثلثهٔ قلم و سخن ست مطلع خورشید سخنوری و خورشید سپهر بلاغت گستری بود از مداحان و وظیفه خواران سلطان سنجر سلجوقی بود سلطان دو بار خانهٔ او را بپرتو قدوم برافروخت و در آخر عمر سری ببلخ کشید و از مردم آنجا بدسلوکی بسیار دید تا آنکه در سنه پنجصد و هشتاد و پنج بسکونت شهرستان عدم پرداخت دیوانش بمطالعه در آمده مرغوب طبائع مردم این زمانه غزل باشد و شعر قدما بیشتر قصائدست و آن هم [illegible] در قصیده چهار موضع ست که بکمال زیبائی و رعنائی آراسته می باید یکی مطلع چه اول چیزیکه قرع آذان و مصافحهٔ اذهان می کند او ست اگر در غایت حسن جلوه گر ست

طبیعت از آن در اهتزاز می آید و سامع حظ بر داشته مشتاق سخن آینده می شود و اگر قضیه بر عکس ست
طبیعت رم و سامعه از ظهور خلاف متوقع بی حظ شده خلشی بهم میرساند گو باقی کلام در نهایت
زیبائی و غایت رعنائی باشد و تمهید یکه در آغاز قصاید آرند مثل ذکر معشوق یا بهار یا خزان نامش
تشبیب ست بشین معجمه و آن را تسبیب بسین مهمله هم گویند و اول مشتق از شباب ست بمعنی ذکر
ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نساست و اصل تغزل عرب بزنان ست اکنون اطلاق این هر دو لفظ
بر مطلق تمهید کنند خواه ذکر جوانی و زنان باشد یا غیر آن دوم مخلص و آن را گریز خوانند و این موضع
مشکلترین مواضع قصائد ست که دو مطلب نا آشنا را با هم ربط می دهند و دو وحشی را بایکدگر الفت
می بخشند و گریز جان قصاید بلکه ایمان اوست سوم حسن طلب که شاعر در استحصال مقصد از ممدوح
نوعی از سحر بیانی و افسون کاری بعمل آرد بر وجهیکه بخیل را کریم و ممسک را سخی گرداند و بحسن مقال
و لطف مثال کار از پیش برد چهارم مقطع که آن را حسن خاتمه هم نامند و آن ختم سخن ست بر وجهی که
سامعه مستوعب حظ بوده آرام گیرد و تعلقی که با صغاء کلام داشت انتها پذیرد انوری در قصاید
خویش این مواضع اربعه را باحسن اسلوب مودی ساخته ایراد امثلهٔ آن درازی میخواهد درینجا دو سه شعر
از سخنش غازهٔ رخسار ورق نموده می شود

| | |
|---|---|
| ای کرده خجل نسیم خلقت | در ساحت بوستان صبا را |
| گرد سپهت بحکم رد کرد | از خانهٔ دیده توتیا را |
| خاک قدمت بقعر بنشاند | در گوشهٔ فقر کیمیا را |
| چون نیک نگه کنم نزیبد | جز نام تو زیوری ثنا را |

ابو الفضل این قطعهٔ انوری را از تمام دیوانش انتخاب نموده در مکاتبات خود ایراد کرده ست

| | |
|---|---|
| من و این عهد که با قحبهٔ غنای جهان | چون خسان عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد |
| قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست | قوت ناستدن هست و لله الحمد |

وله

در آدرا که زتو کار من بجان آمد　　عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد

وله

ای دیده بدست آمده بس زود برفتی　　آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

وله

مرا خدنگ تو مهمان خانهٔ بدن ست　　کسیکه خانه بمهمان گذاشت جان من ست

رباعی

تاکی بغم رخ تو خون شوید دل　　آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان　　رحم آر که از زمین نمی روید دل

ازرقی

ازرقی جامع فضیلت و حکمت و شاعری بود و از شناگستران طغان شاه سلجوقی والی خراسان بسا نیلوفر که از چشمهٔ سار سخن بدست آورد لهذا ازرقی تخلص گرفت و باین گل آبی رنگ لالهٔ احمر اشکست سلطان دهان او را بدینار پر ساخته بود زیرا که سلطان وقتی با احمد بدیهی تختهٔ نرد می باخت در آخر بازی سلطان سه مهره در ششگاه داشت و احمد دو مهره در یک گاه و کعبتین در دست سلطان بود آن را بینداخت تا سه شش زند سه خالی آمد و سلطان بیدماغ شد وی این رباعی بعرض رسانید

گر شاه سه شش خواست سه یک نقش فتاد　　تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه　　از هیبت شاه روی بر خاک نهاد

شاه پانصد دینار صله داد و از خشم بانبساط آمد منه

پیچیدن افعی بکمندت ماند　　آتش لبستان دیو بندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند　　خورشید بهمت بلندت ماند

الفیه و شلفیه نام کتابی در آداب صحبت زنان نگاشته که بملاحظه اش خواهش زوال پذیرفته بادشاه عود کرد

آصفی

آصفی شیرازی سلیمان مملکت سخن طرازی و عنقای سپهر بلند پروازی ست شاگرد جامی بود و بلبل بوستان خوش کلامی وزیر سلطان ابو سعید ایلغانی ست کلیاتش قریب چهار ده هزار بیت

بنظر رسیده این چند بیت از وی ست

دل که طومار وفا بود من محزون را — پاره کردند بنهفته بتان مضمون را

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا — تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی — زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

چندان بمیش دمید که بیهوشی آورد — شاید که یاد ما بفراموشی آورد

من طور و تجلی چه کنم بر لب بام آی — کوی تو مرا طور و جمال تو تجلی ست

ریخت کافر بچه خون مسلمانان را — یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

سبب چاک گریبان من خسته مپرس — که شب غم با جل دست و گریبان بودم

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم — خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم

عنبر دیده بسوزم که پری وار مباد — بوی مردم شنود یار و رمیدن گیرد

**اصغر** مرزا اصغر سخن سنج پر تمیز ست و فرزند میر غیاث الدین عزیز بسیار خوش ادا بود و معاصر سلطان حسین میرزا این یک بیت از وست

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

**اهلی** شیرازی فارس میدان سخن طرازی و مرکز دائره بلند پروازی ست بسیار خوش گو بود و کلیاتش دوازده هزار بیت بنظر رسیده این ابیات از وست

دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

امروز عیان شد که ندانی سر اهلی — بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود — خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

دروغ وعده من خلق در فغان دارد — که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد

فریاد که بر جان من این داغ نهانی — از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

هر چند که از جور توام خون رود از دل — از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد رهی | چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

آن دیده رفت و ز دل پر خون نمی رود | در دل چنان نشسته که بیرون نمی رود

زاهد بره کعبه رود کین ره دین ست | خوش می رود اما ره مقصود ته این ست

پروردهٔ هوای گلستان این گلم | تا بنسیم خلد ندارد دماغ ما

خواهم غبار گردم و از کوی او برآیم | تا هر که بیند او را در چشم او درآیم

ای خو بجفا کرده بهم چه فریبی | دانم که فراموش نکنی عادت خود را

ابلی مگو که عقل و دل و دین ز دست رفت | فارغ نشین که برده و ویران خراج نیست

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه انجا | بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را | تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه | که من بجور و جفا نیز خوش دلم از تو

چو لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنی جامهٔ خونین کفنان را

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد

**انیسی** علی قلی بیگ شاملو از ایران دیار لبسیر هند خرامید و مدتها در سایهٔ قدردانی خانخانان آمید نکته سنج یگانه و اسیر معانی بیگانه است در برهان پور در سنه یکهزار و پانزده بگذشت از وی می آید

برهیم ما غم تو هر نفس بخانهٔ خویش | چنانکه مرغ برد خس بآشیانهٔ خویش

خبر گل مرسانید بمرغان قفس | کس چرا مژدهٔ نوروز بزندان آرد

یادگار از ما درین عالم غم بسیار ماند | رفت اگر آتش نشان دود بر دیوار ماند

ما شیفتهٔ وفای خویشیم | ورنه ز که دل نمی توان کند

قصهٔ محمود و ایاز را نظم میکرد مرگ قطع سخن کرد و آن نقش نیمکاره و تصویر ناکاره ماند در وصف چشمه گوید

بحدی سرد کز بیم فسردن | نیارد عکس در وی غوطه خوردن

ملی می شود این مه بدرخشیدن برقی | ما بیخبران منتظر شمع و چراغیم

اسیر میرزا جلال بن میرزا مومن شهرستانی تلمیذ فصیحی هروی و معتقد ارادتمند میرزا صائب ج
بود شاعر ادا بندست و موجد اندازهای دلپسند از سادات صفاهان و صهاره شاه عباس بوده
پیوسته سرگرم صحبت اهل کمال بود بعلو همت و سمو فطرت اتصاف داشت اما از فرط گردش جام و
شرب مدام در عین جوانی لب بستر ناتوانی افتاده در سنه یکهزار و چهل و نه غبار هستی برباد فنا داد مضامین
تازه کمتر طبع پیدا و بوده دیوانش غث و سمین دارد مع هذا میرزا صائب سخن او را مکرر تضمین میکند

و در مقطعی میگوید

خوش کسی که چو صائب ز صاحبان سخن | تتبع سخن میرزا جلال کند

و ابوطالب کلیم گوید

میرزای ما جلال الدین بس است | از سخن سنجان طلبگار سخن
راستی طبعش استاد من است | کج نهم بر فرق دستار سخن

این چند رشحه چکیده خمستان طبع اوست

بیاس کسی نگذاشت بیدادش دل ما را | خدا اجری دهد و کشتن ما قاتل ما را
پس از عمری بسویم گر نگاهی کرد جا دارد | شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد
گرچه آن قیمت ندارد دل که پامالت شود | صرف آتشبازی طفلان همسالت شود
حیرانی بطالع نظاره دیده ام | دل بیشتر ز دیده خبردار می شود
دل رمیده بصد آفتاب می سوزد | گهی بصبر و گهی ز اضطراب می سوزد
بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم | چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد
گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما | تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما
گشتم غبار و از سر کویت نمی روم | دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کدام روز که سرمشق انتظارم نیست | کدام شب که سر گریه در کنارم نیست

خاطرم زیر فلک از جوش دل تنگی گرفت دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنید

شکستی کز دل افتادگان خیزد خطر دارد مبادا شیشهٔ یارب ازین طاق بلند افتد

شش جهت مشت شراری شد و پرواز گرفت برق جولان که در خرمن خاک افتادست

**امانی** مرزا امان الله خان خلف مهابتخان خانخانان طبع رسا داشت دیوانی رنگین گذاشته از وست

گر نیم مائل رخسار تو حیرانی چیست ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست

در رهِ عشق صلاح از من رسوا مطلب کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست

هستی جاوید دارم در لباس نیستی زنده دل مانند اخگر در تهِ خاکسترم

جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم جنبش دامان آستین باید که کار آخر شود

ز پای تا بسرش هر کجا که مے نگرم کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

**انصاف** محمد ابراهیم جوانی طالب علم بود طبع سخنوری نیز درست داشت بخدمت موسوی خان شعر می گذرانید و معنی تازه فکر میکرد در عین جوانی بقضای ربانی ودیعت زندگانی سپرده بعالم جاودانی شتافت از وست

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم

سوی پستی ست در هر پایهٔ رفعت نهان راهی بود این کوه را هر تختهٔ سنگی بسر جاهی

بلای جان بود در دیکه خاموشی ست درمانش خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

باندازی زیارت میکند خاک شهیدان را که پنداری گذر بر خاطر پر آرزو دارد

نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد حیا از سوختن آیینه دار ناز میگردد

ز تنگی آن دهن ساز سخن را از صدا عریان رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

هوس در دل چو گرد جمع رنگ عشق میگیرد طپیدن چون فراهم می شود پرواز میگردد

**ایجاد** میر محمد احسن از نجبای سادات سامانه ست و در خوش خیالی و نازک بندی یگانهٔ زمانه صاحب فکر بلند بود و از علوم متداوله هم بهره مند غزلیات طرح را بقدرت و سامان تمام

میگفت و نثر را بطرز خاص خودش می نگاشت از وست ؏

شب ناله دوزخ شرر هم گرچه اثر شد | خاکستر دل بال و پر افشاند سحر شد
طومار هوایت قلم از شعلهٔ آهم | چون کاغذ آتش زده افشان شرر شد
حال سنگینی عجب این تو اثنا کردم | سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

**استغنا** میرزا عبدالرسول شعر بطرز قدیم میگفت این بیت از وست ؏

می توان آورد استغنا سفارش نامهٔ | چرخ کجرو را اگر دانیم از یاران کیست

آگاهی چیست سیر دنیا کردن | در مملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان | از سرمه سایه دیده بینا کردن

**ادائی** میر محمد مؤمن یزدی در دیار خود متهم بالحاد شده مجال اقامت ندیده رخت بوسعت آباد هند کشید کلامش اداهای خوب دارد و اندازهای مرغوب در سنه یکهزار و هشتی در اکنهٔ دکن مرحلهٔ زندگی طی کرد سیارات نظمش از افق بیان چنین طلوع میکند ؏

چاشنی گیر ز هر کاسهٔ این خوان گشتم | خوش نمک تر ز سر انگشت پشیمانی نیست

این عمر بباد نو بهاران ماند | این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن | انگشت گزیدن بیاران ماند

**اوجی** نطنزی با حسن خان شاملو حاکم هرات بسر می برد و در مدح او قصاید بسیار پرداخت فکر بلندش طرفه اوجی دارد و شعر آبدارش عجب موجی میرزا صائب سخن او را و وی سخن میرزا را تضمین کرده و گفت ؏

این جواب مصرع اوجی که وقتی گفته است | پادشاهی عالم طفلی ست یاد او بخیر

و اوجی نسبت بمیرزا میگوید ؏

صائب موج جوهر شعر مرا بمن | تیغ برهنه ام که بسگ دار یافتم

این چند بیت ملتقط از سفینهٔ سخن او وست ؏

اگر شنا نگه شیب و گر صبح شباب ست | پوشیدن چشم از دو جهان یکشره خواب ست
نگه گرم عنانم صفت دیدار کجاست | بوسهٔ بی ادبم کنج لب یار کجاست
کی بآرایش ویرانهٔ ما سے آید | آنکه در آینه یک جلوه بصد ناز کند
با آنکه قتل ما بتحمل حواله کرد | چندان امان نداد که خاکی بسر کنم
آه جی این قطرهٔ خونی که اجل خواهد ریخت | صرفه آنست که در گردن دشمن باشد
کرم گلی ست که در باغ خودنمائی نیست | کریم ساخته بودن کم از گدائی نیست
مباش در پی آزار من که می شکند | هزار شیشهٔ دل از شکستن رنگم
تعظیم بار خاطر یاران کشیدن ست | برخاستن برای کسی اعتبار نیست
صفای روی عرقناک یار را نازم | که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را

آذری

**آذري** شیخ جلال ابن حمزه بن عبد الملک طوسی اسفراینی در آذر ماه متولد شد آذری تخلص گرفت
اما آثار آذری بهشت از طبع او نمایان ست

فاضل شاعر درویش منش بود شاهرخ سلطان او را خطاب ملک الشعرا داد و حج براورد و بسیر هند شتافت واز دهلی بدکن آمد و احمد شاه بهمنی را ممدوح گرفت و قصائد پرداخت و صلها یافت ذکر او در تاریخ فرشته مرقوم ست چون دار الاماره باتمام رسید آذری این دو بیت گفت ؎

حبذا قصر مشیدی که ز فرط عظمت | آسمان پایهٔ از سدهٔ این درگاه ست
آسمان هم نتوان گفت که ترک ادب ست | قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه ست

پادشاه چهل هزار صره روپیه داد وی گفت لا تحمل عطایاکم الا مطایاکم پس بست هزار روپیه بران افزود و دستور اعظم را فرمان داد که سفتهٔ زر مذکور در ایران فرستاده رسید از خانه اش طلب داشته حوالهٔ آذری کند چنانچه دستور همچنان کرد و بهمن نامه بطور شاهنامه در احوال ملوک بهمنیه تا زمان احمد شاه تالیف اوست چهل سال بر سجادهٔ عبادت و قناعت متکی بود و بفقر و فاقه گذرانید ملوک و امرا معتقد وی بودند از شعرا صوفیه ست آذر در آتشکده ترجمهٔ حافلهٔ او نوشته انجا دیدنی ست

این چند گهر از خزانهٔ سخنش چیده شد

که مانند تا قلم چون رفت در رد و قبول ما — همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

بآن گروه که از ساغر وفا مستند — ز ما سلام رسانید هر کجا هستند

اگر بپرسش جان امیدوار آئی — من از میان بروم تا تو در کنار آئی

ز هول روز جزا آذری چه می ترسی — تو کیستی که دران روز در شمار آئی

اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسد — درین امید بمیرم که خوش تمنای ست

قیمت دولت وصل تو اگر جان بودی — کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی

گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مرا — کی چنین خاطر مجموع پریشان بودی

سوراخ می شود دل ما چون گل حسین — هر جا که ذکر واقعهٔ کربلا رود

جانی که داشت کرد فدای تو آذری — شرمنده از تو گشت که جانی دگر نداشت

غلام همت آن عاشقان با کرمم — که یک صواب به بینند و صد خطا بخشند

امیدی

امیدی رازی شاگرد علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی چشم تایید از روح الامین داشت لهذا امیدی تخلص کرد و در نزاع عقاری باشارهٔ قوام الدین کشته شد از شعرای عهد شاه اسمعیل ماضی صفوی ست از وی می آید

مرا ز نان جو خویش چهره کاهی به — که از شراب حریفان سفله گلناری

اگر کنی ز برای جهود کناسی — وگر کنی ز برای مجوس گلکاری

درین دو فعل شنیع آنقدر شناعت نیست — درین دو کار کریه آن مشابه و شواری

که در سلام فرومایگان صدر نشین — بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

تو ترک نیم مستی من صید نیم بسمل — کار تو از من آسان کار من از تو مشکل

مستی و میروی بی آزار خلق آه — خود را دگر بر آتش آهی که میزنی
زلفت کمند افگن و چشمت کمین کشای — بالشکری چنین بسپاهی که میزنی
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم

ادهم کاشی پیشتر در بغداد بسر می برد اگر چه از کاشان بود و بعد سیاحت بسیار پای اقامت در تبریز افشرده و همانجا در سنه ۱۰۶۹ طعمهٔ تیغ فنا گردید سخنش زنجیر پای وحشیان خیال ست و دام گرفتاری آهوان مقال این دو بیت از وی ست

تبسم لب او شهد راحت ست مرا — ملاحتش نمکی بر جراحت ست مرا
خیال دوست که گاهی ز هوش می برم — وگر نه کی خبر از خواب راحت ست مرا

احمدی خواجه احمد لکهنوی درویش فانی بود و صدر نشین ایوان سخندانی از کلبهٔ انزوا کمتر پا بیرون می نهاد صاحب دیوان ست از وی می آید

قطع مد نظر از سیر و تماشا کردیم — دیده را کنده ز سر آبلهٔ پا کردیم
از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت — منبر ز عرش کن که بلندست شان عشق
ز بس تپید براه تو دیده تا نگاه — زمین بصفحه مسطر کشیده می ماند

ابوالحسن فراهانی از فصحای عالیقدر و فضلای نامدار عصر بود و علم شاعریش سر بشریا فرسوده و وی سر حلقهٔ شاعران زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده این ابیات از وست

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را — آری آتش آب حیوان ست شمع مرده را
در حشر که از روی تو بوی بمن آید — برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

رباعی

حال دل از آن بهانه جو می پرسیم — بد حالی دل از آن نکو می پرسیم
آشفتگیم ببین که دارم دل را — در دامن خویش و حال از و می پرسیم

## رباعی

شوخی که گسسته بود پیمان از من — بنشست برم کشیده دامان از من

چون بوی گلی که با صبا آمیزد — هم با من بود و هم گریزان از من

**الفتی** یزدی در هند آمده کمی چند با همایون پادشاه گذرانید بعده با علیقلیخان بسر می‌برد خان زمان در جائزهٔ این مطلع هزار روپیه باو تسلیم کرد ؎

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همراه خویش — دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش

**اسدی** طوسی گویند استاد فردوسی ست مناظرات او در شعرا عصر شهرت دارد و از انجمله یکی مناظرهٔ روز و شب ست که شاه عبدالعزیز دهلوی بنا بر لطف سخن در تفسیر خود فتح العزیز بایراد آن پرداخته اوله ؎

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم — سرگذشتی که ز دل دور کند تهمت غم

هر دو را خاست جدل از سبب بیشی فضل — در میان رفت فراوان سخن از حجت و ذم

از منظومات اوست گرشاسپ نامه ده هزار بیت که حد بلاغتش از آن معلوم می‌شود این ابیات از آن کتاب ست

ز هم پادشاهان رسیدست و بیم — یکی با سموم و یکی با نسیم

میان نرمی و پشت شمشیر تیز — کنارش نگرگاه زخم و ستیز

ز گرد سپه پنجهٔ جنگیان — همی تافت چون خندهٔ زنگیان

بگفتار شیرین فریبنده مرد — کند انچه نتوان بشمشیر کرد

مردم چشم بپای قلم افتد هر جا — که مرا نقطهٔ حرفی کند با نامه فرست

**اشرف** ملا محمد سعید پسر محمد صالح مازندرانی ست بعهد عالمگیر پادشاه بهند آمد و معلم زیب النسا بیگم شد در آخر عمر با شاهزادهٔ عظیم الشان بن شاه عالم بهادر بن عالمگیر پادشاه بسر برد بارادهٔ حج بر آمده در مونگیر از توابع پتنه رسیده نزول منزل کرد و بعالم دیگر رسید فاضل صاحب جودت بود و شاعر والا قدرت طبع چالاکش معانی تازه بهم رسانید و گلهای سخن رنگین در جیب و دامن سامعه می‌افشاند این چند گهر از بحر طبع او ست ؎

اشکی که ز راه عشق گویم فشاندنی ست — طفلی که خوش محاوره افتد نشاندنی ست

در ایران نیست جز هند آرزوی روزگار انرا | تمام روز باشد حسرت شب روزه داران را
گشت مستغنی ز وصل اشرف بیاد عارضش | همچو آن حافظ که مصحف را تمام از بر نوشت
کاهلان را جز لگدکوب حوادث چاره نیست | میکند مالیدگی سستی اعضا را علاج
غافلان را چرک دنیائی ست زینت در لباس | جامهٔ تصویر از روغن مصفا تر شود
همچو درویشی که شیرینی بر منعم برد | عاشقان پیش تو اول جانسپاری میکنند
جاهلان اهل جهان را تیر روئی ترکش اند | فرد چون گردید باطل جلد دفتر می شود

## رباعی

از آخر کار عالم اندیشه کنید | ای سور کنان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش | از آتشک جهنم اندیشه کنید

نقره چون انگشتری گردید می پیچد بلعل | می شود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر
از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت | چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت
حیات از صحبت افسردگان نابود می گردد | که چون فصل زمستان شد نفسها دود میگردد
مهر خود را از نوای بی مهری خواهم برید | تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید
بدنیا چون در آید آدمی بدبخت میگردد | هوا چون در میان مشک آید سخت میگردد
جلوهٔ نازش رسای داد بیداد مرا | کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا
دیوان سر نوشتم چون نسخهای اصلی | هر چند بد نوشت ست اما غلط ندارد
تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم | جامهٔ صبر کتان بود نمیدانستم
قرب یک ماه بمیخانه اقامت کردم | اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم
چو آن آبی که شوید طفل از وی مشق خود را | هزاران حرف در هر قطرهٔ اشکی نهان دارم
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانهٔ زنجیر در دام ست صیاد مرا
در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست | گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

در جوانی روشِ حالتِ پیری دارم — چون گلِ زرد بهارم بخزان می ماند

کار خود کن راست چون فواره بی امداد غیر — خود نهال خویش و خود آبِ روانِ خویش باش

چو برگِ لاله نشینند گرد هم عشاق — بحصه کردنِ داغ تو در میانهٔ خویش

طفل صاحب حسن را در خانه بودن بهتر است — اشک رنگینم نمایان گر نباشد گو مباش

درد سر بیمار را بسیار دادن خوب نیست — از نگاه ناتوان از پشمک ساختم

همچو چشمی درد ناکی کز فروغ آید بهم — کلبه ام تاریک گردد از چراغ دیگران

کام شیرین نکنم از نی زنبور عسل — سر بزرگی نتوان کرد زشانهٔ دگری

بوقتِ عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم — چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

آفرین لاهوری نامش فقیر الله است شاعریست معنی آفرین و شایستهٔ صد هزار تحسین و آفرین در لاهور متولد شده اصلش از قبیلهٔ جوبه شعبهٔ قوم گوجر است و هم در آنجا در ۱۱۵۴ھ وفات یافت میر آزاد گوید در ۱۱۴۷ھ در لاهور باد برخوردم بسیار خوش خلق متواضع بود در ان ایام قصهٔ هیر رانجها نظم میکرد پیش فقیر داستان خواند این بیت از قسمیه بیاد آمد + س

بعریان یتیمی تمنا نورد — که عید آمد و جامه گلگون نکرد

مثنوی ابنان معرفت بخط خودش بطریق یادگار تسلیم فقیر نمود عنوانش این است س

ای مغنی بوضوی تجرید — صبح شد صبح نماز توحید

صبح یعنی که ظهورش همه جاست — شش جهت سجده چو خورشید رواست

دیوانش مشتمل بر قصاید و غزلیات و دیگر جنس شعر است این چند بیت از انجا فرا گرفته شد س

هنوز حسن تو نو مشق جلوه پیرائیست — هنوز اول درس کتاب رعنائیست

هنوز چشمهٔ نوش تو بوی شیر دهد — هنوز لعل لبت غافل از مسیحائیست

هنوز سرو قدت کوچه گرد آغوش است — هنوز لعل شکر خا در آستین خائیست

هنوز دامن حسنت ز صبح پاک تر است — هنوز ماه تو ایمن ز داغ رسوائیست

آفرین

نهال مهر و وفا تا چه بار می بندد | بهار حسن ترا آفرین تماشا ئیست
دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد | هر فتنه که میخیزد از کوی تو می خیزد
همه چون شمع درین بزم سر افراخته اند | تا کرا عشق بداغ تو سر افراز کند
ما را نه جنونی و نه سودای بهار ست | بوئی بدماغ آمد و هوش از سر ما برد
بدامن گیریش تا چند گستاخ آفرین دستم | خدا سازد که گاهی نوبت بند قبا آید
خس بمحیط تخت روان میدهد ز موج | این ست امتیاز بزرگان روزگار
هر تنگظرف کی تاب جفای تو کجا | شیشهٔ ماست که دیوانه سنگ ست هنوز
نیست جز دامن تر شبنم باغ کرمش | تا زبر رحمت او چون نکند عصیانم
ثوابش از وضوی آب کوثر باج میگیرد | تیمم گر بدست آید بخاک پای او کردن
همین آواز در گوش من از دولاب می آید | که باش سر بلند اما بقدر سر فرو کردن
گهر بگوش تو می گوید از صدف بیزار | که بی وطن بتو بودن به از وطن بی تو
بود کافی ندامت قطع طومار معاصی را | که مقراض ست بر هم سودن دست پشیمانی
ستم بر زیر دستان مرد سرکش را خطر دارد | فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد
سپاه تغافل پی صف آرائی ست | نقیب ناله صدائی و اشک مجرائی ست
بقدر تاب و طاقت مگذر از تسکین محتاجان | نداری قوت دست کرم دست دعا باشی
حسن را در اضطراب آرد شکوه عجز عشق | شمع میلرزد بخود از شوخی پروانها
مرد حق محکوم نادان گر شود بیقدر نیست | عزت مصحف ز دست انداز طفلان کم نشد
تجرد حجت قاطع بود صاحب کمالی را | قبائی بیضه بر تن میدرد مرغی که کامل شد
حجاب محتشم نداد رخصت سوال بوس از لب تو مارا | ز تو نمی آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا
خط را متراش کم نخواهد گشتن | این سبزه ز آب تیغ می بالد بیش

آصف تخلص نواب آصف جاه جد مادری او سعد الله خان وزیر شاهجهان بود و جد پدری او

عابد خان از اکابر سمرقند از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی و نام او میر قمر الدین در سنه ۱۰۸۲
متولد شد و در سال اول جلوس محمد فرخ سیر مخاطب بنظام الملک بهادر فتح جنگ شد و منصب هفت هزاری
و صوبه داری دکن یافت و در سنه ۱۱۳۳ مخلع بخلعت وزارت گردید و در سنه ۱۱۳۹ مخاطب بآصفجاه گشت
تا در شاه در زمان او آمد در سنه ۱۱۶۱ وفات یافت و در روضه که قریب قلعه دولت آبادست مدفون شد
و هم درین سال محمد شاه پادشاه و وزیر او اعتماد الدوله قمر الدین خان آنجهانی شدند آثار بسیار مثل
حصار شهر برهانپور و شهر پناه حیدر آباد و نهر که در وسط او رنگ آباد جاری آید و آبادی نظام آباد با مسجد
و کاروان سرا و پل ازوی باقی ست رَبِّ اجْعَلْ هٰذَا بَلَدًا اٰمِنًا مطابق سنه ۱۱۴۱ تاریخ احداث
این آبادی ست سی سال بحکومت مستقل صوبهٔ دکن که قلمرو چندین ملوک بود پرداخت و فقرا و علما
و صلحا و اهل استحقاق را از عرب و ما وراء النهر و خراسان و عراق و عجم و اطراف هند مشمول عواطف بیحد و عد
کرد ریاست حیدر آباد هنوز در دودمان او ست سخن هم موزون می کرد دیوانی ضخیم دارد نتیجه طبع او چنین نگ میند

طرح کاشانه ما ریخته رنگ فناست | عرق آلوده رود سیل ز ویرانه ما
ز شوخی گر فهمیده بخت حبابش را | بسامان فنای خود مهیا شو جوابش را
در طلب بیدست و پایم همتی ای درد دل | تا برد سیلاب اشک اینجا بآسانی مرا
سیر گلزار ندامت هم بهاری دیگرست | می برد در عالم دیگر پشیمانی مرا
رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی | این زمان ترک ضرر هر که کند احسانست
چو دل بر دنیا مردم تملق را سبب کردم | بدشمن نیز چون شمع زبان گرمی کرت پیدا کردم
قطره بودم و دریا شدم بود امید | عقده در کار من افتاد و گهر گردیدم

امید قزلباش خان همدانی محمد رضا نام از همدان باصفهان آمد شاگرد میرزا طاهر وحید ست و در
عهد عالمگیر بهندوستان رسید و رفته رفته بآصفجاه پیوست و جمعیت اندوخت و چون آصفجاه
در سنه ۱۱۵۰ بدهلی رفت امید همرکابش بود و در سفر بهوپال نیز ملتزم رکاب ماند با آزاد ملاقات داشت
خوش خلق رنگین صحبت بود وفاتش در دهلی در سنه ۱۱۵۹ هجری اتفاق افتاد این چند گل از

از گلستان طبع اوست

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من　　　یک شب اگر تو هم بنشینی بروز من

خوشا وقتی که می بالید از جانان برودوشم　　　برنگ ماه نو هر شام پر میگشت آغوشم

سرگشتگی بطالعم هست　　　برگرد سرت چرا نگردم

خدا نا کرده اندوهت چرا از دوستان باشد　　　شنیدم کلفتی داری نصیب دشمنان باشد

بسا کشاد که در بستگی شود ظاهر　　　کلید روزی استاد قفل گر قفل ست

گشت رو گردان ز بس آبادی از ویرانه ام　　　چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه ام

منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون　　　که نیاورد بدام الفت صیاد مرا

برنگ سرمه که در چشم کور بیقدر ست　　　کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا

ز آب دیده ز بس پای در گل ست مرا　　　سفر ز کوی تو بسیار مشکل ست مرا

پاس دلهای جگرخون شده چون خواهد داشت　　　چشم مخمور تو خود از همه بیمار ترست

رباعی

بر روزگه دوست هر گناهی بخشند　　　صد ساله گنه بیک آهی بخشند

عفو گنهم بنا توانی کردند　　　زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

**افضلی** تخلص شیخ محمد ناصر برادر شیخ محمد فاخر زائر اله آبادی ست در ریعان جوانی آن شجر سایه افگن از پا افتاد و این حادثه در سنه ۱۱۶۳ ۱۲ جمادی الاولی روز چهار شنبه رو داد ذکا و ذهن بدرجهٔ کمال داشت و شعر بسرعت تمام میگفت صاحب دیوان ست میگوید

صفای خاطر روشن دلان همین سخن ست　　　چو صبح صافی آیینه ام ز دم زدن ست

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه زنم　　　عقیق کندهٔ نامم دگر چه کار آید

زاهد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد　　　چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد

مخمور چون بمیرد شعرا و مشهور تر گردد　　　که صافی تر کند گرد یتیمی آب گوهر را

خیال لعل لب او بچشم داغ من ست　　فتیله از رگ یاقوت در چراغ من ست

آگاه محمد کاظم سخن سنج نیکو دستگاه بود شاعر پرشعور بوده و فیروزه کان نیشاپور این بیت از وست

گیرد بغل تنگ ترا هر که بخواهد　　از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی

اہلی خراسانی دیوانش قریب بست ہزار بیت دیده شد از وست

در کشور عشاق دل شاد نیابند　　یک خانه ز تاراج غم آزاد نیابند

گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش　　که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش

ستمکه چون لاله کفن غرقه بخون آمده ام　　از دل چاک بعشق تو برون آمده ام

اقدس میر رضی شوستری در ۱۱۰۰ متولد شد پدرش منصب شیخ الاسلامی آن دیار داشت عراق عرب و عجم را بقدم سیاحت پیموده نطاق عزم بگلگشت ہندوستان بربست و در ۱۱۴۹ از بندر بصره به بندر سورت فرود آمد و براه دریا سری بد یا بنگاله کشید و در سایهٔ عاطفت نواب شجاع الدوله ناظم بنگاله مدتی بمصاحبت گذرانید و بعد انتقالش همراه نواب مرشد قلیخان بدکن آمد و ملازم خدمت آصفجاه گردید و آخر الامر دست از مصاحبت امرا کشیده گوشهٔ انزوا گرفت میر در زمان خود بی نظیر زمان بود و در طلاقت لسان و صنوف فضائل ممتاز اقران صریر کلک اقدس سامعه می افروزد

ظالم از عربده بار ستم خویش کشد　　عقرب از کجروشی بر سر خود نیش کشد

تا شد خودنمائی مردم افتاده از پا را　　که رنگینی نباشد سایهٔ گلهائی رعنا را

عمر بهیچ میرود رسم وجفای یار کو　　وصل سبک عنان چه شد هجر گران وقار کو

نرم شو که سخت رویان کار صورت گیر نیست　　خامهٔ فولاد هرگز لایق تصویر نیست

رفته رفته ظلم گردون بیشتر از عدل شد　　این کمان از بسکه یکجا ماند آخر خانه کرد

ریاضت در جهاد نفس باشد حربهٔ مردان　　خوش آن پهلو که ترکش بند نقش بوریا گردد

سخت رویان فارغ انداز کاوش اهل جهان | در زمین سخت رسم کندن بنیاد نیست

دولت بی رنجگان سرمایهٔ سنگین دلیست | خاک چون یاقوت گردد سنگ خارا می شود

تا چند بار خاطر دلها توان شدن | یک چند سیر کشور نسیانم آرزوست

ایجاد

ایجاد میرزا علی نقی از قوم قاچار است پدرش از زهدان بود و از سرکار آصفجاه بخدمت دیوانی حیدرآباد امتیاز داشت جوهر قابلیت سرمایهٔ اوست و زیور تهذیب اخلاق پیرایهٔ او این چند بیت از دیوانش فراچیده شد

بدست یار سپرد اختیار مرا | توان ز رنگ حنا یافت رنگ کار مرا

دلم تو بردی و من انتظارها دارم | بیا به پهلوی من با تو کارها دارم

ای مصور از لباس یار دامانش بکش | بر رقیبم دست گر یابی گریبانش بکش

خطاست اینکه بگویم بجبهه چین داری | خدا نکرده مگر در گره همین داری

گفتهٔ دل شکنان به که فراموش کنی | این گهر نم ندارد که تو در گوش کنی

بروی مشهد پروانه شمع را دیدم | که چادری ز گل داغ می کشید امشب

بالیده بود بر بخود آخر خراب شد | چشم حباب کور شود این سزای اوست

دلم از دست نخواهی ببر من پیشکش کردم | بهر صورت ترا آیینه در کار است میدانم

اول ابروی تو دیدیم ز معمورهٔ حسن | ما درین شهر مبارک شب ماه آمده ایم

پرسند هرچه از تو بگفتن شتاب کن | خود را مثال آیینه حاضر جواب کن

خط پشت لب حرف تو در دل بکرد تاثیر | بقربانت روم ظالم چه تحریری چه تقریری

بی خورده دل لاله برد داغ ز گلشن | آرام متاعی است که بی زر نتوان یافت

دارد همیشه در بر پیراهن معطر | ما را ز گل خوش آمد این وضع میرزائی

پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجاست | صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجاست

افتخار

افتخار عبدالوهاب بخاری سلسلهٔ نسبش از طرفین بمخدوم جهانیان منتهی می شود در احمدنگر

نظام شاهیه متولد شده در دولت آباد طرح اقامت ریخت از معاصران میرآزاد بلگرامی ست ازوی می آید ؎

چو سیر غنچه کردم اعتبار این چمن دیدم ‌‌ زند برهم نسیمی منصب صاحب کلاهی را

غیرت افزای بهارست گل رخسارت ‌‌ شمع افروز تماشاست مه دیدارت

میشکنی جلوه بصد رنگ چو آئی بخرام ‌‌ گردش خامهٔ نقاشش بود رفتارت

تا چشم باز کرد خدا دید دیده ور ‌‌ اول به بیند آینه آینه ساز را

سنگین دل ست آن بت و من آبگینه دل ‌‌ دل را بدل رهی ست الهی تو خیر کن

آبروی دیگران نرسد بابروی ترا ‌‌ هر ماه نو مقدمهٔ عیش عید نیست

بدروی هم ترا بر من نظرها هست میدانم ‌‌ که چشم دوربین نزدیک بیند دوردستان را

سینه را از غیر یزدان رفت و روبی کرده ایم ‌‌ جای اهرمن نباشد در اله آباد ما

در پناه آهنین حصن ندامت می زیم ‌‌ واعظ از برگشتن سنگ ملامت غافل ست

دل گرفتی و ز خود کرده بمن دادی باز ‌‌ یافتم کاین همه احسان تو بی چیزی نیست

چشم حیران و دلی خالی از اندیشه گواه ‌‌ خانه بر باد کسی رفتم و در وا کردم

امداد شیخ غلام حسین هاشمی برهانپوری کتب اوائل درسی اکتساب نموده و نقش او با مشق سخن درست نشسته ازوی می آید ؎

از تو پنهان می کند آینه روی خویش را ‌‌ هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض ‌‌ در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را

چون سر زند از کس سخن بیهده کر شو ‌‌ از حرف سبک نیست الم گوش گران را

صندلی رنگ بتی گر سر درمان دارد ‌‌ درد هم گرد سر ما بتمنا گردد

بداغ هجر تو ای وای سوختند مرا ‌‌ بره‌ی که نباید فروختند مرا

چسان کنم مژه را وا بسوی روی بتان ‌‌ نگه چو جوهر آینه دوختند مرا

دل ز دستم رفت و من هم رفتم ای قاتل بیا　　گر برای من نمی آئی برای دل بیا

سیر کتاب عبرت ازین باغ می کنم　　از داغ دل چو لاله ورق داغ می کنم

همچو آن طائر که بیخود پر زند در باد تند　　باکمال اختیار خویش مجبوریم ما

ادهم میرزا ابراهیم بن میر رضی از سادات ارتیمان من توابع همدان ست ادهم بیانی خوش دارد
وزبانی دلکش میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میگوید ؎

این جواب آن غزل صائب که ادهم گفته ست　　گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست

در عهد شاهجهانی قصد گلگشت هندوستان کرد و باریاب محفل خلافت گردید لکن از بسکه برندی و
بیباکی مجبول بود و سودائی ساخته نیز در سر داشت با اعیان شوخیها کرد آخر تقرب خان او را بحبس
فرستاد در سنه ۱۰۶۰ در شاهجهان آباد زندان هستی را پدرود نمود و بهار سخنش چنین جوش میزند ؎

رسائی بین که چون برخیزد از جا قد رعنایش　　فتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد بر پایش

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم　　غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

چمن جویای وصل کیست کز جود خیابانش　　سراسر می رود چاک گریبان تا بدامانش

الهی میر عماد الدین محمود از سادات همدان ست در صفاهان بسیار بوده و با حکیم شفائی و آقا رضی
همنشین مانده آخر بنزهتکدهٔ هند شتافت و در سلک ملازمان جهانگیر پادشاه انتظام یافت و در
سنه ۱۰۶۴ بگذشت کلامش لطافت و عذوبت دارد دیوانش پنجهزار بیت دیده شد تیغ گلکش جوهر
سخن باین خوبی عرض میکند ؎

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد　　ز آب دیدهٔ من میتوان تیمم کرد

رباعی

از دوریت ای تازه گل باغ مراد　　چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد

گریان چو پیالهٔ پرم در کف مست　　نالان چو سبوی خالیم در ره باد

دو عالم گرچه بر سوی نگاه ما حجاب آید　　ز بیدای جمالش در نظر پیش از نقاب آید

ز بهر انتقام آن کشد اکنون زمین که داشت — آسوده چند روز به پشت پدر مرا

ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست — که شبنم است بگل یا گره به پیشانی

## رباعی

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی — گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

دل خود بروزگار جوانی کباب بود — موی سفید شد نمکی بر کباب ما

عیب و هنر مجوی الهی ز کفر و دین — عاشق بملت خود و عارف بدین خویش

**اثر** شفیعای شیرازی پدرش از موضع پشگفت از اعمال شیراز بود وی در شیراز متولد شد در خردسالی چشمش از آبله بی نور گشت اما چراغ بصیرتش روشنی کامل داشت بینندگانش میگویند بسیار کریه منظر بود اما هنگام نطق مجلسیان را شیفته حسن کلام خود میساخت بعد ۱۱۲۰ بمرد این چند بیت ملتقط از دیوان اوست

رشته طول امل تار جهان طنبور است — چه قدر بر سر این کاسه خالی شور است

ز آب گلستان آموخت شوقم جانفشانی را — بپای نونهالان صرف کردم زندگانی را

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را — درکار بود حاشیه این متن تنگ را

دوستان از کسوت تجرید می پوشد خدا — شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را

ز خلوت خانه خود گوشه درویش محزون را — چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا — ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

اثر آخر بزلف پر فن او نقد جان دادم — امانت دار خود کردم زنادانی پریشان را

آرزو

**آرزو** سراج الدین علیخان اکبرآبادی سراج شعرا و طراز فصحاست در تماشای خوبان معانی تمام آرزوست و در کسب لطائف مبانی سراپا جستجو پنجاه سال در گلستان سخن عندلیبی کرده و عمری دراز بدستیاری ثعبان خامه بازار سحر سامریان شکسته در سنه ۱۱۰۱ متولد شد هنگامه سخنوری

گرم داشت صاحب فراوان تصانیف ست مثل رساله موهبت عظمی در فن معانی و رساله عطیهٔ کبری
در فن بیان هر دو بزبان فارسی مثل مفتاح و تلخیص ست و فرهنگ سراج اللغة بطور برهان قاطع
و چراغ هدایت در بیان لغات و اصطلاحات شعرای جدید که در کتب سابقه نیست و نوادر الالفاظ
مشتمل بر لغات هندیه که فارسی و عربی آن در هند غیر مشهور ست و خیابان شرح گلستان وغیره و تذکرهٔ
مجمع النفائس تالیف اوست در جمع اشعار آبدار و انتخاب دواوین شعرا و نادرا اهتمام عظیم بکار
برده گوئی فتاوای اشعار متقدمین و متاخرین ست مؤتمن الدوله اسحق خان شوستری و پسرش
نجم الدوله یکصد و پنجاه روپیه ماهوارش میدادند بعده در سرکار اوده بدرماهه سه صد روپیه ملازم شجاع الدوله
گردید در سنه ۱۱۶۹ در بلدهٔ لکهنو بجوار رحمت حق پیوست نعش او را بشاهجهان آباد برده دفن کردند
کلیاتش نظماً و نثراً قریب سی هزار بیت باشد این اشعار ملتقط از مجمع النفائس وغیره ست

کند از منت دام و قفس آزاد مرا — بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا
عقل مست سراسیمه تر از عاصی محشر — کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد
عندلیب نوحه گر چون من کجاست — آشیان بر نخل ماتم بسته ام
ز تو چشم مهربانی دگر ای فلک ندارم — شب هجر بود ممکن که سحر کنی نکردی
مگو که چارهٔ دل از سبو نمی آید — کدام کار که از دست او نمی آید
چند چشم دوستی زین ساده لوحان داشتن — چشم حفظ الغیب از آئینه نتوان داشتن
محض معدومیم و در عالم هویدائیم ما — خوب اگر فهمد کسی تصویر عنقائیم ما
دفع غفلت زندگی افزای انسان میشود — عمر از شب زنده داریها دو چندان میشود
دلبران باهم آشنا نشوید — مبتلائیم ما شما نشوید
غرض ز بیطاقتی خود بچه انداز دهم — بشکنم شیشهٔ دل تا بتو آواز دهم
اگر از نازبتان اذن تماشا گیرند — از کف آئینه گذارند و دل ما گیرند
گلرخان تنگ دلم خاطر من شاد کنید — چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

بنوش خون دل من که خوش نمک دارد | شراب میکده ام لذت گزک دارد

ندارد یاد ایام جدائی چشم مست او | حسابی نیست در پیش فرنگی سال هجرت را

وحشت آموز غزالانم من | شهر او ستاد بیابانم من

شنیدم از ره دور آمد آن شوخ فریبنده | شود ای کاش شمع محفل من ماه آینده

گرفت آن مه هندی مه دگر در بر | دگر مپرس حکایت که چند در چندست

نیست خالی از تناسب عضو عضو آن پری | ساق سیمین دستهٔ آیینهٔ زانوی اوست

نمی فهمم زبان ترکی چشم سخنگویت | اشارتهای ابرو شاید اینجا ترجمان باشد

آرزو بیجاست سعیت در تمنائی وصال | عالمی گر جان دهد آن شوخ کی تن می دهد

کین دل ما آخر از آن شوخ کشیدے | ای آیینه ما قدر تو نشناخته بودیم

پامال کرد خون من تیره روز را | ز زانوی سیه سمند سواری که دیده ام

نصیب اهل کمالست از جهان تعذیب | که در شکنجه فتد چون شود کتاب تمام

ربود از دل عشاق بحضوری را | غبار خط تو خاک شفاست پنداری

زنار و قشقهٔ مابی سبحه نباشد | چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی

شود چو بازوی من ناز بالش خوابت | تو خود بگو که مرا آن زمان چه باید کرد

شکسته پا بنشین آرزو بگوشهٔ صبر | که شاه مملکت فقر چون تمرلنگ ست

هر که خود تربیت خود نکند حیوان ست | آدم آنست که او را پدر و مادر نیست

تغافل این همه رسم کجاست جان کسے | بخلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

گر مصحف عذار تو افتد بدست من | ختم فی الشوق بیک بوسه کردن ست

فریب خوش پسران خوردن آرزو رسم ست | ز روی تجربه گفت این چنین پدر ما را

سپید وانند آسمان را بهر کار خاکیان | از بزرگیها بود گر بی وقارم کرده اند

دیده باشی گل شبنم آلود | گریه را هم دل خوش می باید

| | |
|---|---|
| خطاست اخذ معانی ز فکر همطرحان | زمین شعر کجا حق شفعه داشته ست |
| آن دو گیسوی سیه بر روی رخشان آرزو | شعر هندی بوده ست از میرزا روشن ضمیر |

رباعی

| | |
|---|---|
| زلفست که از نظم جهان حسن ست | نازل شده سورهٔ بستان حسن ست |
| خطت که برو شده ست خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن ست |

**آزاد** میر غلام علی بن سید نوح بلگرامی رح از نسل زید شهید ست تولد او در ۱۱۱۶ اتفاق افتاد جامع فضیلت و سخندانی ست و فارس میدان مبانی و معانی سلطان اصحاب فصاحت و برهان ارباب بلاغت ست زادهٔ طبعش نو رچه کلام دارد بلکه مرتبهٔ الهام با وجود بسیار گوئی برنگی که او سخن را در قالب نفیس ریخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از دیگری معلوم نیست سخنان شورانگیزش نمک مجالس ارباب دانش ست و کلمات سحرآمیزش حیرت دیدهٔ اصحاب بینش طبع گهربارش ابر نیسان ست و سواد اشعارش آب حیوان معدن علوم بی غایت و مخزن فنون لا نهایت صاحب تالیفات نفیسه و تصانیف کثیره ست دواوین عربی و فارسی دارد عربی سه هزار بیت باشد و سخن تازی را بطرز خاص ادا می کند و باز افسون خوانان بابل می شکند ملقب بحسان الهند ست زیرا که قصاید بی شمار در مدیح جناب نبوت صلعم پرداخته و مخالص غریبه برشتهٔ ابداع کشیده طوطی هند ست با قمریان عرب دمساز نغمه سنج پورب ست با خوش نوایان حجاز هم آواز معلوم نیست که در گلزمین هند از ابتدای فتح اسلام عندلیبی باین خوش نوائی برخاسته باشد و فاضلی باین جمعیت و دستگاه در نظم بلیغ و نثر فصیح در اقران و اقطار نام بشهرت و قبول بر آورده دیوان عربی و فارسی ایشان نزد نامه نگار موجود ست و بدلربائی خوبان طبائع مشکل پسند مستعد ترجمهٔ حافظا آزاد در اتحاف النبلاء نوشته ایم و غزالان سخن تازی و پارسی او را در میدان صفحه بجولان آورده برخی منظومات از دیوان او درینجا ثبت می افتد

ه

| | |
|---|---|
| سر آراز مد بسم الله تیغ خوش مقالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را |

نگاهی بست چشم یار را با چشم گریانم — که مستان دوست میدارند ابر برشگالی را
دل ویرانهٔ آزاد را آباد کن یارب — پریزادی که مصفرهای این مینای خالی را
الهی ناله گرمی دل دیوانهٔ ما را — کرامت کن نهال آتشینی دانهٔ ما را
مده در دست زنگار ای آئینهٔ دل را — بحسن خویش کن آباد حیرت خانهٔ ما را
گریبان را نظر بر رشتهٔ مهمان نمی باشد — مبر از باغ بیرون سبزهٔ بیگانهٔ ما را
بی فنائی خود میسر نیست دیدار شما — میفروشد خویش را دل خریدار شما
منکه باشم تا شوم در بزم والا باریاب — میکنم سر را فدای پای دیوار شما
آخر ترا الست اثر عشق رام ما — گیرا تر است از سر زلف تو دام ما
چندین هزار میکده را وقف میکنم — روزی که جام چشم تو گردد بکام ما
رها کن از گره دام عنبرین دل را — بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقهٔ احباب میبردی بیرون — مکن برای خدا این چراغ محفل را
می داد چشم یار دل زخم دیده را — داند که نافع است جراحت رسیده را
پیری رسید بر در طاعت مقیم شو — ضایع مساز طاقت قد خمیده را
ای معالج دیده گر نرگس بیمار مرا — بر طبیعت هیچ او مگذار بیمار مرا
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل ما — آتشی شیشه بود چشم تماشائی ما
ای وای رنگ و بوی چمن کرد غارتت — کم فرصتی زندگی مستعار ما
آخر شود کمند غزال رمیده — آزاد رشته کند تحفهٔ ما
همان آغاز باشد انتهای سیر کامل را — تمنا می کند باز دگر شمع اهل باطل را
دهانش چشم و آخر شد ستم با زنخدانش — لب چاهی غنیمت می شود گم کرده منزل را
سر شوریدهٔ من طرفه اوجی داشت در طالع — که وقت جدا کردن بپا افتاد قاتل را
بهار این چمن آزاد آخر رنگ می بازد — چه شبنم از جهان رنگ و بو بر بند محمل را

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما
صبح محشر داغ از شور نمکدان شما

تشنهٔ ما را بآسانی توان سیراب کرد
بوسهٔ کافیست از چاه زنخدان شما

اگر بخاطر عاطر بود شهادت ما
ز دست و تیغ تو پروانهٔ سعادت ما

بشهد خنده برآمیخت ترشی دشنام
انار میخوش او بیش کرد رغبت ما

بر خاطر وحشت زده حقی ست الم را
صیاد شبانی کند آهوی حرم را

رفت ز وعده سالها چند کنم حساب را
وعدهٔ سال بیش نیست دورهٔ آفتاب را

حالت خویش گفتمش از سر ناز گفت بس
گو ندهد مراد من بنده ام این جواب را

شد جا و بحضرت گل دادرس ما
آویخت صیاد ز گلبن قفس ما

آزاده نداریم سر شکوه ز خارے
چون غنچهٔ گل پاک برآید نفس ما

بیا که چون اثرم بیتو چشم تر باقیست
تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقیست

جدا ز بزم تو هر چند کرد خاموشم
توان نواخت مرا آه در جگر باقیست

دل با تعلق همت خود از جهان گذشت
بر پشت این براق ز نه آسمان گذشت

با من نسیم صبح حدیث صحیح گفت
بیمار شد کسیکه برین گلستان گذشت

حرفی که آشنای سخن شد جهان گرفت
این طفل نی سوار زمین و زمان گرفت

روز بد حاجت اشراف بدونان افتد
تکیه گاه سر لبریز تفکر زانوست

در دلم یاد تو از چار طرف می آید
راه آن خانه که افتاد ز پا از هر سوست

دلی که آینهٔ مهر احمد عربی ست
درون خانه چراغی و شیشهٔ حلبی ست

گر نداری نظر رحم بمن بر خود کن
مشکن ای جان دل آباد که این خانهٔ تست

من از تفرج این گلستان نظر بستم
کرا دماغ که ممنون باغبان باشد

عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت
چرا بحاشیهٔ بزم من فلان باشد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد
که آهوان حرم را حرم شبان باشد

دارم دلی که عشق تماشای او کند — آتش بجانب کره نمایش رو کند

اگرچه طرف کلاه تو جز ستم نکند — خدا به تسلط این سرفراز کم نکند

ترا ز پرتو رخسار خود گریبان سرخ — مرا ز دیدهٔ تر آستین و دامان سرخ

فتاده است بزنجیر آتشین کارم — که زلف او شده از چهرهٔ درخشان سرخ

روزیکه قضا فرصت عمر شررم داد — تا چشم کنم باز نوید سفرم داد

نقشی ست عجب دایرهٔ هندی خطش — کز سایهٔ خورشید جمالش خبرم داد

والله که من قابل پرواز نبودم — دلگرمی آن شمع وفا بال و پرم داد

دوش صد دست دعا در هر خم موی تو بود — لیلة القدری که میگویند گیسوی تو بود

شب ز ما آواز پا در دیدنت سودی نداشت — نکهت گل فاش از خاک سر کوی تو بود

نقش حسن روز افزون ترا مانی کشید — ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید

خط بر رخ زیبا نه پسندید جدا کرد — این صفحه غلط بود تراشید جدا کرد

دل در بر من چسان نشیند — او پهلوی دلستان نشیند

مرا آزاد وضع پرتو خورشید خوش آمد — سحر گر بر زمینی می‌نشیند شام برخیزد

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر — پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

قد تو نشو و نما کرد در دل خوبان — چو آن نهال که روییده در نهال دگر

بقربانت روم پای تو بوسم جای دل — که می‌آئی ز سیر لیلة المعراج گیسویش

زدم بر دست او گر بوسهٔ گستاخ معذورم — مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش

چه می‌پرسی ز حال نسخهٔ دل چیست تحریرش — کتابی در بغل دارم که قرآن ست تفسیرش

سعادتمند بیند زلف مشکین تو در رویا — که چون در خواب آید اژدها گنج ست تعبیرش

هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی — کند صد رنگ بازی بر زمین صفحهٔ تصویرش

سرت گردم شنو از قاصد آزاد پیغامی — چه مضمونها که ظاهر میشود از طور تقریرش

اشک بیتابم کند در دیده صبح و شام رقص — میکند این طفل نادان بر کنار بام رقص
گردبادم کار من دیوانگی آشفتگی ست — میکنم کیدست از آغاز تا انجام رقص
کسی چگونه شود آشنای نشهٔ تاک — غذای دوزخیان ست آب آتش ناک
کمر بکوشش دنیا مبند چون جاروب — که نیست حاصل روی زمین ترا جز خاک
روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
از دست موج اولین بیتابیها می کنی — دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

## رباعی

هر چند نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دلکشائی دارم

کشیده اند ز رنگ نیاز تصویرم — خط شکستهٔ از خوش نویس تقدیرم
دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم — چون بوی گل شکسته قفس بال و پر زدم
تا آمدم چو غنچهٔ نرگس درین چمن — چشمی کشادم و گل حیرت بسر زدم
بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم — ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم
به پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش — ز انداز نگاهی یافتم بیگانه گردیدم
کجا در بزم من آن شمع بی پروا قد افرازد — خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم
چو سایه در قدم سرو سرفراز توام — مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام
نگاه لطف تست بآزاد بیش از دگران — غلام معتقد حسن امتیاز توام
شبی که گم شده آن آفتاب از نظرم — ز اشک ریزی مژگان ستاره می شمرم
ز من جدا شده دل رفت در پی خوبش — ازین مسافر راه عدم نشد خبرم
تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق — بیا درین دو سه شب بیتو داغ شد جگرم
یار را دیدن من در عرق شرم نشاند — از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم

حقوق بندهٔ صاحب وفا رعایت کن | تصدق سر خود بوسهٔ عنایت کن

امیدوار گرفتاریم درین صحرا | ز دام جذبهٔ خود حلقهٔ کرامت کن

گره ز ابروی خود واکرد قاتل من | شهید این دو کمان مهره ست بسمل من

حباب خوش منشم میزیم بوضع صفا | ز آب صرف بنا کرده اند منزل من

چو شیشهٔ که دران نرگس از هنر سازند | خیال چشم کسی جا گرفت در دل من

بحال مجلسیان طرفه گرم دلسوزی ست | خدا دراز کند عمر شمع محفل من

رسید موسم گل راه گلستان سر کن | چو گل ز رز که ترا هست صرف ساغر کن

غنیمت ست اگر قطرهٔ رسد از می | برنگ برگ گل از شبنمی زبان تر کن

نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من | که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من

میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد | دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد | چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی

دل که شد واقف اسرار میان من و تو | نیست وسواس که او هست ازان هیچ آگه

کشته را گرد سر قاتل او گردانند | خلق حیرت زدهٔ رسم زمان من و تو

من هم آخر دردمند چشم بیمار توام | ای بقربانت روم در فکر درمان کهٔ

خاطرت آزاد دارد سخت بی جمعیتی | خیر باشد والهٔ زلف پریشان کهٔ

الهی تا زنم در هر خم گیسوی او دستی | کرامت کن مرا چون شاخ سنبل مو بمو دستی

نیستی در عالم ایجاد از طاوس کم | گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی

بیتو دلهای محبان چه خرابی دارد | شهرها می شود آباد اگر می آئی

آئینه وار تصفیه گر آرزو کنی | دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی

آزاد پیر میکده ارشاد می کند | دریای خم نشینی و می در سبو کنی

تو از کشیدن گردن همیشه در خطری | بتیغ داد شمع را ز زیاده سری

فرنگ هوش ربا طرفه کافرستان ست
قدم فشار بدار الامان بیخبرے

نمود جلوهٔ اعجاز شمع مطلبی
نماند شوخی چشم شرار بو لهبے

فدای خاصیت وادئ عقیق شوم
که کرد ریگ روانش علاج تشنه لبی

زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر
رود صباح جلوریز جانب عربے

زبسکه ذوق شکست تو داشت ساغر ماه
گرفت رنگ نزاکت ز شیشهٔ حلبے

خوش ست حسن تقاضا ز باغبان کریم
نصیب ذائقه ام کن حلاوت رطبی

بآفتاب نبوت رسانده ایم نسب
توان ز ذرهٔ ما دید نور خوش نسبے

بملک هند چو من نیست طوطی آزاد
که کرد تربیت من شکر لب عربے

**ابوالقاسم** شیخ گاذرونی فاضلی کامل سخن بود دیوانش قریب دوازده هزار بیت بنظر رسیده بر اقسام شعر محتوی ست از انجمله ست **ه**

بر لوح دل چو تخته تعلیم کودکان
هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد

زبان شکوه ندارم وگرنه می گفتم
که دوستی تو ما را بکام دشمن کرد

ز معجزهای عشق ست اینکه ما را بر سر کویش
نگاه بام و در را لذت دیدار می باشد

**احمد خان** پادشاه گیلان از اجلهٔ سادات حسینی بود در سنه ۹۴۳ بلبل روشن گلشن بقا پرواز کرد در مراتب نظم طبع خوشی داشته اشعارش تخمیناً چهار صد بیت دیده شد از وست **ه**

شام فراق کار من زار مشکل ست
صبح وصال گر نه دمد کار مشکل ست

جان دادنم به پیش تو آسان بود ولی
محروم ز دولت دیدار مشکل ست

ناصح بگو که قطع نظر چون کنم ازو
حسنش همان و عشق همان دل همان که بود

## رباعی

اغیار بروزگار حیرانی ما
دل شاد شدند از پریشانی ما

سهل ست اگرچه ما پریشان مانیم
جمعی شاداند از پریشانی ما

| | |
|---|---|
| سوزان ز آتش دل انسان بحشر آیم | گز سوز دل گریزد روز قیامت از من |
| بدگمانی بین که با هر کس حکایت می کنم | او تصور میکند کز وی شکایت میکنم |
| ترا ای همنشین برگریهٔ من خنده می آید | چو من کارت به پیری نیفتاد است پنداری |
| مسافری نرسید از عدم کز و پرسم | که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا * |

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا

تلخ است می پیری و من می چشمش
زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

ابوالحسن کاشانی ولد ملا احمد فاضل سخندان بود صاحب تصانیف عالیست از وست

سوزم چو بمن گرم در آئی که مبادا — این مهر و وفا با دگری داشته باشی

اختری یزدی هزار بیت از اشعارش دیده شد خوشگو معنی جوست از وست

| | |
|---|---|
| روز محشر گر بود دستی شهیدان ترا | کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا |
| نازم که چشیدم نمک خوان تمنا | هر چند که خوردم مزهٔ خون جگر داشت |
| حکم عشق است که در کوی تو افغان نکنم | تا ترا از ستم کرده پشیمان نکنم |
| از ورش برد مرا سیل سرشک آخر کار | اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم |
| هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه | که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد |
| ترسم که نامه ام نرساند صبا بیار | بر گرد جان که همره با د صبا نرفت |

اسیری مشهدی از سخنوران عمده بوده از وی می آید

در عمر خویش مرحله پیمای عشق را * — چندان امان نبود که خاری ز پا کشد

اسیری طهرانی نامش امیر قاضی بوده خلف قاضی مسعود سیفی حسینی وی بهند آمده در بندگان اکبری انحطاط یافت در آخر عمر متوجه دیار خود گردیده و در سنه ۹۸۲ در کوچهٔ فنا منزل گزید از وی می آید

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد — یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

ابوالحسن · اختری · اسیری · اسیری

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید — شاید بهواداری او دشمن آید

**احمدی** سید لطف الله بلگرامی سیدی بود پاک نژاد دست بدامن صلاح و تقوی زده چاشنی گیر لذت فقر و فنا گشته میل برباعی داشت زیاده بر چهار صد رباعی گفته در ۱۱۶۱ انتقال فرمود از وی می آید **رباعی**

آنکس که گنه نکرد پیدا نبود — او خود خلف آدم و حوا نبود
حق ست اگر خطا ز انسان نشود — عبدست اگر عفو خدا را نبود

آزرده ستی خدنگ تو آمد بجان نشست — آری براستی همه جا می توان نشست

**ایما** بندگی سید محمد حسن بلگرامی گل سرسبد چمن استعداد بود و نهال سربلند قابلیت خداداد مصور ازل برای او حسن صورت را با حسن سیرت آمیخته و رنگ حیرت در دیدهٔ تماشائیان ریخته حافظ مصحف بود و جامع فنون عربی و فارسی و هندی شعله آوازش دل سنگ میگداخت و حسن قرأتش ایمان سامعه را تازه می ساخت در ۱۱۹۰ برحمت حق پیوست اِنَّمَا اَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي اِلَى الله تاریخ رحلت اوست که میر عبد الجلیل بلگرامی یافته این چند بیت از ایاست + ه

کشاد کارم از جمعیت خاطر نمی آید — نشد چون غنچه بی چاک گریبان فتح بابِ من
جمالش بسکه در بزم تخیل جلوه پیرا شد — سویدای دلم چون مردمک محو تماشا شد
وصف تو اگر برلب دریا گذر آرد — از گوش صدف پنبهٔ گوهر بدر آرد
نگر دریاد ماه من ز بلبل ناله میخیزد — که بر شاخ گلها در چمن چون هاله میخیزد
رسید قاصد و واشد گره ز غنچهٔ دل — هوای بال کبوتر نسیم باغ من ست
ز تمکین تو ای ظالم فغانم جوششی دارد — سکوت گل زند ناخن دل مسکین بلبل را
بیا زود ناز را بایکدگر خوش جلوه می بخشد — درازیهای دست من از و دامن کشیدنها

**آگاه** سید علی رضا فرزند میر عبد الواحد ذوقی هم عمر و یار دلپذیر میر آزاد بود بدقائق شعر خوب میرسید و خود هم فکر میکرد از وی می آید ه

بامیدیکه آید یار سنش سالم ۵ — نه پیوند دهم دیگر لب زخم کهن سالم

گر آرزوی جمال تو نیست در دل او — به پشت آینه سیماب در کمین گه کیست

غرض چو متحد آمد مخالفان جمع اند — بر آشنائی ارباب دهر غره مباش

شکر احسان تو قاتل چون توانم شرح داد — سرخ کردی جامهٔ عریانی آگاه را

وانشد آن فتنه جو را از سر ابرو گره — باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

آیینهٔ من هزار بین شد — از سنگ جفا ضرر ندیدم

۱۵۱

احسن میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان بن خواجه ابو الحسن تربتی در عهد اکبر پادشاه وارد هند شد و بوزارت شاهزاده دانیال و دیوانی دکن اختصاص یافت چون جهانگیر پادشاه سریر آرا شد بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت و در سنه ۱۰۳۳ حکومت کابل ضمیمه وزارت گردید چون خواجه ودیعت حیات سپرد ظفر خان را صوبه کشمیر مفوض گردید و منصب سه هزاری و علم و نقاره مرحمت شد صاحب جوهر و جوهر شناس بود و سری بصحبت و تربیت ارباب کمال داشت افتخارش همین بس ست که مثل میرزا صائب مادح آستان اوست ظفر خان چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند از انجمله این ست ع

طرز یاران پیش احسن بعد ازین مقبول نیست — تازه گوئی های او از فیض طبع صائب است

دیوان مختصری از ظفر خان بمطالعه افتاد این چند گوهر شاهوار از خزینهٔ طبع اوست ع

دلم بکوی تو امیدوار می آید — نگاه دار که روزی بکار می آید

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنید ست — یاران برسانید دماغی شب عید ست

شادم بدل شکستگی خود که پیش من — قدر دل شکسته چو زلف شکسته هست

گوشهٔ چشمی اگر ساقی بما دارد بجاست — عمرها در گوشهٔ میخانه خدمت کرده ایم

به تیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن — فلک تا افگند از پا ترا خود پیشدستی کن

بهر کجا که روم وصف دوستان گویم + — برای باد فروشی دکان سخن باید

ز بهر مستیم کی کار با جام و شراب افتد    مرا از گفتگوی باده سرخوش میتوان کردن

بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن    آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما

**آشنا** میرزا محمد طاهر مخاطب بعنایت خان بن ظفر خان مذکور در عهد شاهجهانی منصب هزاری و پنجصدی داشت بعد جلوس خلد مکان در کشمیر زاویهٔ عزلت گزید و در سنه ۱۰۸۱ رخت بنهانخانهٔ عدم کشید دیوانش محتوی بر انواع سخن ست در ساقی نامهٔ خود گفته + **ع**

حکیمانه ساقی بمجلس نشست    چراغ نبض مینا بگیرد بدست

این چند بیت زادهٔ طبع بلند اوست **ع**

الفت میانهٔ دو ستمگر نمی شود    دندان مار قبضهٔ خنجر نمیشود

بسکه در راه فنا با خاک یکسان شد تنم    میتوان همچون غبار افشاند ز پیراهنم

از حوادث گوهر مردانگی کمتر نشد    تیغ اگر در آب و آتش رفت بی جوهر نشد

هردم نوید لطف دگر میدهد مرا    دل می برد ز دست و جگر میدهد مرا

گر پوستم چو نافه کشد آسمان بجاست    مو شد سفید و تیرگی دل همان بجاست

کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند    بغیر این که از احوال هم خبر گیرند

بیاد روی تو شبها کنم نظاره ماه    ز ریسفید بود از برای روز سیاه

ما بزندان غمت خو بنشستن کرده ایم    گاه گاهی ناله برخیزد از زنجیر ما

لقمهٔ چرب خوشامد نکند رام مرا    دل من از سگ کوی تو وفادار ترست

از بسکه دست من ز تعلق بریده ست    رنگ گرفته را بحنا باز میدهد

سامان دل ز قطع تعلق شود زیاد    گل بیشتر دهد چو کنی شاخ را قلم

عقل ناچار کشد زحمت آلایش نفس    دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

تا برون پر بود از تفرقه دل وانشود    چون پر آشوب بود شهر دکان نگشایند

چشم بسان آینه در عیب خلق نیست    پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

نیست نازک طینتان را طاقت سیمای خویش — دیدهٔ نرگس ندارد تاب سیمای چراغ
چند چون رشتهٔ تسبیح شوی سرگردان — نتوان کرد سر رشته ز تقدیر برون

**انسی** محمد شاه قندهاری از ارباب زادهای قندهارست همراه بابر پادشاه در هند آمده و مدتها واقعه نویس بوده بعده در عهد همایون پادشاه نیز بمناصب ارجمند سرفراز گشت و در لاهور در سنه ۹۶۳ درگذشت از وی می آید ؎

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
خنجر بمیان تیغ بکف چین بجبین باش — خونریز جفا پیشه کن و بر سر کین باش
از اهل وفا بیخبری را چه کند کس — مائل بجفا سیمبری را چه کند کس

**امتیاز** زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی و آزادگی فطری داشتی بغایت شگفته رو و بدیهه گو بوده شعر ما بر صحبتش کیفیت خوشی داشت اشعار خود را به میرزا صائب خوانده و با آنکه سواد خط نداشت دیوانش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی آخر ترک شهر خود کرده ساکن مشهد شد از دست ؎

رنجیده ز من بت نامهربان من — حرفی شنیده تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگر بند — یک بار در حضور تو خاطر نشان من
چون سیاهی مرا ز داغ افتد — چشم پروانه بر چراغ افتد
آفتابی کند طلوع از ماه — عکس رویش چو در ایاغ افتد

**اسحق خان** شوستری مخاطب بموتمن الدوله امیر صاحب جوهر بود پدرش از شوستر بهند آمد و در شاهجهان آباد متوطن گردید اسحق خان در هند پیدا شد و بکسب کمال پرداخت و از استعداد عصر بایه خویش فهم و دقیقه سنج بود و در نثر و نظم عربی و فارسی دستی بالا داشت و در عهد سلطنت
[illegible] اعتبار زیست و در سنه [illegible] وفات یافت ازوست ؎

زبسکه در دل تنگم خیال آن گل بود — نفیر خواب من امشب صفیر بلبل بود

**اسیری** صاحب فضائل وکمالات بود چند سال پیش حکیم الملک تلمذ کرد از خوش طبعان روزگار بوده آب وهوای هند باو سازوار نیامد بولایت رفته در بلده ری که وطن آبا داو بود از محنت دنیا بیاسود این اشعار آثار صنایع بلاغت شعار اوست + ه

قاصد رقیب بوده ومن غافل از فریب ... بیدرد مدعای خود اندر میانه ساخت

دمی که بر حال من دلشده خندیدن داشت ... اضطراب من خندیدن او دیدن داشت

دل خسته ام ز ناوک طفلی که روزگار ... در دست او نداده ببازی کمان هنوز

امید وصل تو نگذاشت تا دهم جان را ... وگرنه روز فراق تو مردن آسان بود

**امانی** میر شریف اصفهانی سلیقهٔ شعر ولاو نیز داشت بیست سال در هند اوقاتش بتجرید گذشت این چند بیت ریختهٔ کلک معنی نگار اوست ه

دوید سیل سرشکم بسوی خانهٔ او + ... که گرد غیر بشوید ز آستانهٔ او +

لعالت که آب زندگی از وی نشان دهد ... کو خضر تا ببیند و از ذوق جان دهد

تا به تیغت چو امانی سر خود در بازم ... جان سپر ساخته در صف سپاه آمده ام

**احمد** قاضی احمد غفاری قزوینی فاضل ومنشی ومورخ وخوش طبع بی بدل بود کتاب نگارستان وجهان آرا بسیار خوب نوشته در آخر حال دست از وزارت شاهزادگان عراق باز داشت ومتوجه حرمین کریمین شد و آن سعادت را دریافته بهندوستان می آمد ناگاه دست قضا در رخت هستی آن بی بدل خلل انداخته در سنه ۹۶۵ بعالم بقا کشید این بیت از وست ه

پس از عمری نشیند گر دمی در چشم آن بدخو ... طپد دل در برم ترسم که ناگه زود برخیزد

**الٰهی** یزدی دیوانش چهار هزار بیت بنظر رسیده بیشتر در هزل یا مدح میر میران یزدی است از وست

عهد بستم که ازین پس غم عالم نخورم ... توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

نه من شیوهای دلبری را بدست داند ... ولی دلداری آن نوعیکه می باید نمی داند

**امینی** یوسفی بیگ شاملو از شجاعان مشهور و سخن سرایان معروفست دیوانش تخمیناً هفت هزار

بیت مشتمل بر اقسام سخن ست از وست ه

نیاز بوالهوس را گر محبت نام خواهی کرد / وفا را سست پیمان آرزو را خام خواهی کرد

دستی که در آغوش تو آورد یمینی / دستی ست که در گردن غمهای تو دارد

چو مرغ نیم بسمل می طپید تا حشر از شادی / بخون غلطیدهٔ شمشیر او مردن نمی داند

رباعی

وصل تو کجا و جان مهجور کجا / خفاش کجا و پرتو نور کجا

هر چند ز سوختن نترسد آخر / پروانه کجا و آتش طور کجا

از شراب غم تهی کردیم صد میخانه را / ساقی ما همچنان پر میدهد پیمانه را +

رباعی

من مست محبتم شرابم ندهند / در آتش افگنند و آبم ندهند

گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم / با اوست حدیث من جوابم ندهند

**اشکی قمی** در شعر خیالات خوش دارد و تتبع آصفی میکند و در آگره رخت رحلت بر باد پای اجل بست در مرض موت دواوین خود را بمیر جدای ترمذی سپرده بود که مربوط سازد میر مذکور آنچه بکار آمد بود بنام خود کرده باقی را در آب انداخت منظوماتش دو دیوان غزل و یک دیوان قصائد و یک دیوان هجو مجموع از دوازده هزار بیت متجاوز بوده از وی میاید ه

بسی سنگ از غمت بر سر من دل تنگ خواهم زد / اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

مستانه کشتگان تو هر سو فتاده اند / تیغ ترا مگر که بمی آب داده اند

بسکه تن بگداخت بی او آتش سودا مرا / گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا

**ابتری بدخشی** اسم باسمی بود سخنی چند از فتوحات مکی و فصوص الحکم یاد گرفته در ایمان فرعون بحث میکرد از ان جهت نام او وکیل فرعون بر آورده این مطلع از وست ه

گفتی وفا کنیم باحباب یا جفا / ای شوخ بندهٔ سخن اولیم ما

الفتی قلیج خان بفضائل علمی و حکمی آراسته بود و منصب پنجهزاری داشت و بدانائی کامل ممتاز می زیست طبع نظم شعر هم داشت از وست

کشته آن نرگس مستم که در عین خمار | عالمی را کشته و خود را بخواب انداخته
دو ترک مست تو آشوب عقل و دین من اند | کمان کشیده ز هر گوشه در کمین من اند
نیست در دل غنچهٔ پیکان آن قاتل مرا | بی لبش خونی که خوردم شد گره در دل مرا

ارشاد میر دربان علی بلگرامی سلیقهٔ نظم داشت و شعر مناسب میگفت از وست

نمیدانم چه سر جنگ که دارد ترک چشم او | که باشد از نگاه خویشتن شمشیر بر دوشی
کدامی جنگ جو تیغ نگه را تیز می سازد | که شد زیر نمد آیینه از جوهر زره پوشی

احسان میر احسان علی بلگرامی شاعر خوشگو بود این بیت از ان اوست

شرط است اضطراب نکردن قتیل را | آخر رسید فدیه ذبیح خلیل را

ابو الفضل برادر فیضی در سنه بوجود آمد و در کمتر مدت بجودت طبع و رسائی فهم علاوه جوصله کسب فضائل نموده وحید عصر گردید و در مزاج اکبر پادشاه چون آب در گل سرایت کرد و در فن انشا صاحب ید بیضا بود باتفاق فصحا روشی که او اختیار کرده عدیم المثال ست با آنکه تکلفات منشیانه هیچ ندارد لیکن متانت کلام و سلاست سخن و استخوان بندی الفاظ و تراکیب عجیبه بوضعی افتاده که دیگری را تتبع آن دشوار تا آنکه نصیرای همدانی در بعض منشآت خود قسم خورده و گفته بساده نویسی ابو الفضل بندی بالجمله قوت ناطقه او در اکبر نامه باید دید که جوهر قابلیتش تا چقدر در جوش ست آثار موزونی طبع از وپیدا نیست مگر بعض مورخان این رباعی بنام او نوشته اند

رباعی

نفسی دارم که هر نفس مه گردد | گویم که ریاضتش وهم به گردد
هر چند بجهد لاغرش میدارم | از یک سخن فضول فربه گردد

در آخر عمر منصب پنجهزاری و نظم ممالک دکن مامور بود پادشاه او را جریده از دکن تا آگره طلب حضور

نمود چون بسرحد راجه پرسنگدیو بندیله رسید باشارهٔ شاهزاده سلیم ورالسنا کشته شد چون از دین اسلام انحراف داشت مورخی بتعمیهٔ اسقاط دو عدد چنین تاریخ یافت تیغ اعجاز نبی الله سر باغی برید ❊ واین بدان ماند که تاریخ وفات برادرش فیضی فیاضی فصیح چنین گفته ؎

فیضی بیدین چو مرد سال وفاتش فصیح      گفت سگی از جهان رفت بحال قبیح

**آقائی** گویند زنی شاعره بود در ایام سلطان حسین در بلدهٔ هرات بسر می برد و نزد بعض دختر مهتر قرائی خراسانی ست که از محمد خان ترکمان منصب عزت داشت والله اعلم این مطلع از وست

زهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد      دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

**انتخابی** وردی بیگ منتخب روزگار بود وساده پرکار صلش از خراسان ست و در هند نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزان گردید از وی می آید ؎

دود دل کرده غبار دل افلاک مرا      این چه گردست که برخاسته از خاک مرا

میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف      خون دل میدهد از شیشهٔ رگ تاک مرا

عصمت آن روز که شد پرده نشین تهمت کرد      حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا

موکشی می ضمید دام پیچ وتابم کرده ست      نوخطی استاد مشق اضطرابم کرده ست

داغم از دلبستگی این مصرع صائب که گفت      گرم خوئی آتشین روئی کبابم کرده ست

شکایت نامهٔ ما را به پروانه سپارید      که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

**اعجاز** شیخ محمد سعید مولوی مولدش آگره ست بخدمت شیخ عبدالعزیز عزت کسب علوم نموده وبا میر عبدالجلیل بلگرامی اخلاص وارتباط تمام داشته در سرکار نواب مکرم خان ناظم صوبهٔ ملتان مرجع ارباب حاجت بود فنون کلامش ما گزیدهای فراق اسحر حلال وعقده کشای طلسم بستهٔ معانی بلغن فکر دقت گزینان مجال این چند بیت از اعجاز ست ؎

نمک می ریزد از صبح طرب در جام اقبالم      بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم

چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم      چراغ کشته روشن میشود از جستن رنگم

چو بوی غنچه دلتنگی نفس را در گره دارد      شکست خاطرم از پرده بیرون نیست آهنگم

خموشی آئینه پرداز جوهر هوش ست | چراغ انجمن دل زبان خاموش ست
بغیر نرگس دنباله دار یار که دید + | ز خود رمیده غزالی که دام بر دوش ست
هزار جام گل و شیشهای غنچه شکست | شراب نالهٔ بلبل هنوز در جوش ست
خیال بیکسی من وفا بیادش داد | بجای شمع دل یار بر مزارم سوخت
کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند | دگر معامله با پیر می فروش نماند +
بهنگ گرد باد آشفته ام در دشت بیتابی | بود سر گشتگی شیرازهٔ مشت غبار من
شب که بی روی تو کاشانهٔ ما تنگ بود | شعلهٔ آواز بلبل آتشی در سنگ بود

ابراهیم بن سید الزاهد گیلانی عم شیخ علی حزین ست ترجمه البسیط او در تذکره حسینی مرقوم ست
این ابیات بنام وی نوشته و ذکر تخلص نکرده ه

با چراغ مه و خورشید چه کار ست مرا | نفس سوخته شمع شب تار ست مرا
حیرتم بسته چو تصویر ره گفت و شنود | خاطرم شاد که در بزم تو بار ست مرا
آتشی که از دل تو نشو نماست زمن | خاکش ار گرچه جگر گوشهٔ دل ست
تا چند اضطراب کند دل بسینه ام | این مرغ را ازین قفس آزاد می کنم

ازل محمد امین جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوهٔ امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد بوضع گوشه نشینان معاش می نمود در سنه ۱۱۳۵
بملاء اعلی اتصال جست این دُرر غرر از ان والا گهر ست ه

از نجیه درد لی که غم جاودان نشست | یکدم برای خاطر ما می توان نشست
چون تیر پا بوادی آوارگی گذار | در خانه تا بچند توان چون کمان نشست
گر خراب مکنی ای عشق چنان کن باری | که نباید دگرم منت تعمیر کشید +
شب که در بزم صبوح گل رنگ تو بود | میتوانست گلاب از گل تصویر کشید
دل ز چنگ مژهٔ آن خال سیه فام گرفت | دانه را مور بزور از دهن شیر کشید

هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت | انتقامش همه از من فلک پیر کشید
پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل | خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید

ابراهیم میرزا همدانی طبع موزون داشت شیخ علی حزین او را دیده اند و ست

چه گزندست بدل سردی افلاک مرا | نگه گرم تو برداشته از خاک مرا
در آتشی که بیتو دل داغدار سوخت | میسوخت آن چنانکه دل روزگار سوخت
هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم | او را وصال شمع مرا هجر یار سوخت

اشرف میرزا بن میرزا عبد الحبیب نواسه میر باقر داماد بوده صاحب استعداد گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد از انجمله این چند بیت ست که زیب این مجموعه میشود

مرگیست زندگانی در زیر بار منت | کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد
سوختن سهل ست از ین غم که در روز جزا | بی تماشائی تو مهر داغ محشر می شود
پروانه وار میزند آتش بجان زرشک | چون شمع هر که سوختن آغاز می کند
چون شمع صبحدم نفسی ماند از حیات | وقت ست اگر عیادت رنجور میکنی
نیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان | گر ز خود ترک تعلق کنی آسان گذری

اشرف خان مشهور بمیر منشی نامش محمد اصغر بوده و از سادات حسینی مشهد مقدس ست در خوشنویسی انگشت نمای اهل قلم بوده و مدتها بدرگاه اکبری بمناصب شایان و خطاب اشرف خان سرفرازی داشته و هم در هند وفات یافته از وست

## رباعی

یارب تو مرا با آتش قهر مسوز | در خانه دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم | از راه کرم بشته عفو بدوز

ارسلان تخلص قاسم ارسلان مشهدی ست که در سلک ملازمان اکبری بوده و در شعر و تاریخگوئی و خوشنویسی و خط شناسی و دیگر صفات حسنه مشار الیه منیر لیست در لاهور بسنه ۹۹۵ در گذشته از وست

گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم　　صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

**آهی** از امرای الوس چغتائی و نخلبند بوستان سخن آرائی ست ندیم شاه غریب مرزا بود و مرد عشق پیشه اشعار او نیز برین مدعا دلالت دارد در ۹۲۶ جادهٔ آخرت پی سپر کرده از وست

فسانه ام بتو معلوم چون شود که ترا　　هنوز حرفی از ان نا شنید خواب گرفت

نشستم و بطلب او نمی پرسیدم　　خبری او زکسی تا که نگوید دیدم

خسته بودم آمدی وز لطف پرسیدی مرا　　گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا

تو ز بیم هجرت گفت بجانیم غم جانسوز را　　دارم امید یکه نماید چند آن روز را

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب　　تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت　　شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

**آثم** شیخ حفیظ الله اکبر آبادی حافظ قوانین سخن ایجادی ست از خویشان خان آرزو بوده در ۱۱۵۲ چشم از تماشای عالم فانی دوخت از وست

صبح در پردهٔ شب طرفه تماشا دارد　　دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا

هر کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد　　در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

**اختر** قاضی محمد صادق خان از قاضی زادگان هوگلی نواح کلکته ست در مستعدان زمانه معدود بود صبح صادق و نور الانشا و محامد حیدریه و نقود الحکم و دیوان فارسی و اردوی ریخته تالیف اوست عمری در لکهنو زیر سایهٔ عنایت غازی الدین حیدر پادشاه بسر برد و بخطاب ملک الشعرا سربلند گشت از شعرا معاصرین ماست براد مرحوم او را دیده بود و محرر سطور بر بعض توالیفش آگاه شده سلیقهٔ انشاء فارسی و شعر اردو نیکو داشت در لکهنو بعد زمانهٔ غدر هندوستان سفر آخرت گزید از کلام اوست

بیابان وادهست از یاد خود سودای مجنون را　　جنون می خیزد امروز از گریبانی که من دارم

پریشان شعلهٔ رخسار او پروانه نمی سازد　　ندارد هیچ محفل شمع تابانی که من دارم

شگفتن غنچهٔ دل را بود از شعلهٔ آهم | ز آتش آب می یابد گلستانی که من دارم
چو ماه بدر سرشار ست اختر ساغر هوشم | تجلی شد محیط چشم حیرانی که من دارم
تماشای عرق افشانی او میکنم اخت... | ندارد هیچکس سیر چراغانی که من دارم

ابن یمین نامش امیر محمود خلف امیر الدین طغرائی ست از فضلاء عصر بود صاحب اخلاق حمیده واوصاف گزیده تحصیل معاش از دهقانی میکرد و تخم معانی در گلزمین مبانی میکاشت معاصر سربداران بود واین چند مقطعات از دیوان اوست

دو قرص نان گر از گندم ست یا از جو | دو تای جامه اگر کهنه ست یا از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع | که کس نگوید از یخا بخیز و انجا رو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین | ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

## رباعی

منگر که دل ابن یمین پر خون شد | بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدست | با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

سرمدای دیده هر دم اشک غمازم را | تا انسان زوفاش پیش مردمان رازم را
عشق تا در دل آدم ندرآمد نمود | باده پرشور نشد تا که بسر ... نرسید

ابو یزید سلطان آل مظفر برادر شاه شجاع بود حالش زیاده برین دریافت نشد از وست

## رباعی

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد | آن را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد | با مهر تو سر زخاک بر خواهم کرد

اقدسی گویند مرد خود پسند و ناساز کار بود و باین علت اکثر اوقات بکسی نمی ساخت مع هذا شاعر عالی ضمیر و خوش تقریر ست شاه عباس ماضی چند بیت او خوش کرده بذوق تمام میخواند تا او نیز بعتبهٔ شاهی رسیده بمراحم شاهانه ممتاز گردید از وست

بیابانی ناقه خسروشان دل شکسته کیست    که این صدا بصدائی جرس نمی ماند
زغمت جهان چنان شد که صبا نمی تواند    به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن
سر قاتلی بنازم که زکثرت ملائک    بجنازهٔ شهیدش نتوان نماز کردن
دل جدا از گلشن کویت گل پژمرده ست    دیده بی نظارهٔ رویت چراغ مرده ست

**آفتابی** از مردم ساوه ست طبع نظمی داشت از وست بد گفته *

بیا ای من چون سبب پرسش او شد    می میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

**اصیلی** میر محمود قمی از سادات بلوک جاسپ ست این دو شعر از و نوشته می شود

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد    تو سر تا پا وفاداری ترا من بیوفا کردم
گویند دل بآن بت نامهربان مده    دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

**آذر** لطف علی بیگ اصفهانی در ۱۱۳۴ در اصفهان متولد شده و در اواخر مائهٔ ثانی عشر مرحلهٔ زندگانی طی نموده و صحبت جمعی از افاضل علما و اکابر شعرا کسب کمالات نمود شاگرد سید علی مشتاق ست و صاحب تذکرهٔ موسوم بآتشکدهٔ عجم از اشعار خود درین تذکره ابیات مثنوی یوسف زلیخا بسیار نوشته خوشگوست ترکیب دلنشین و معنی تازه کمتر دارد از وست

بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را    نشناختی از صید دگر صید حرم را
مشکلت نتوان یافت که بر صفحهٔ تقدیر    نام تو نوشتند و شکستند قلم را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست    آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
من که در قفس افتاده ام نمیدانی    چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها
شد آشکار زکم ظرفی حریفان راز    وگرنه پیر مغان هر چه گفت پنهان گفت
مترس زراه شهیدان که ساکنان سپهر    گشاده دست تو درهای آسمان بستند
شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر    نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من ست

**افضل الدین محمد کاشانی** عنوان صحیفهٔ فضائل و دیباجهٔ مجموعهٔ افاضل بوده و نصیر طوسی

ف آفتابی

ف اصیلی

ف آذر

ف افضل الدین محمد کاشانی

بفضل وی معترف بوده سلطان محمود غزنوی نزد عزلیت ایران او را مقرب خویش گردانیده تالیفات نافعه دارد از اقسام نظم بانشاد رباعی بیشتر پرداخته ازوست + ص

رباعی

باطبع لطیف از رہ لطف درآ — باطبع کثیف از رہ جور و جفا
در هیچ دو گل تاملی کن که قضا — آن را به تبر شگافت و این را به صبا

رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

رباعی

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد — آنگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی — این نابخشانه پدر باید کرد

ابوالفرج — ابوالفرج بن مسعود رونی رون قصبه از مضافات لاهورست وی از عمدهٔ شعراء هندوستان و بلبل خوش الحان این بوستان ست باتفاق اساتذه در متانت عبارت و لطافت اشارت درجهٔ علیا و مرتبهٔ قصوی داشته مسعود سعد سلمان و انوری و فیضی مداح او بوده اند نزد سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود منزلتی عظیم داشته در ۴۹۲ از زندان دنیا بنزهت آباد عقبی شتافت دیوانش متداول ست ازوست +

رباعی

بادی که در آئی به تنم همچو نفس — ناری که بسوزی دل عالم بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس — خاکی که به تست بازگشت همه کس

ابوالعلا — ابوالعلاء گنجوی همگنان استادی او را مقبول میداشتند و در فرامین سلاطین لقبش استاد الشعراء می نگاشتند دختر خود بخاقانی داد چون سلوک خرد انه ازو ندید هجوها کرد از انجمله ست ص

عمری بچشم خویشتن از عین مردمی    جا کردمش که باشد از اغیار نا پدید
چون طفل اشک عاقبت آن شوخ بی وفا    از چشم ما برآمد و بر روی ما دوید +

**اثیر** اخسیکتی از فصحاء قدما بوده در آخر عمر از صحبت خلق دامن کشیده در موضع خلخال قدم فشرد و طاعت و عبادت را زیور خود گردانیده در سنه [illegible] رو در نقاب عدم کشید میان وی و خاقانی مناظرات و معارضات اتفاق افتاده که در کتب مبسوطه مذکورست **منه**

امشب منم و وصال آن سرو بلند    کز لعل لبش چاشنی یافته قند
ای شب اگرت هزار کارست مرو    ای صبح گرت هزار شادیست مخند

**اوحدی اصفهانی** عارف ربانی و مرید شیخ اوحد الدین کرمانی ست و ازینجا اوحدی تخلص کرده سخنانش در شیرینی نبات ست و نظم روانش در لطافت آب حیات مثنوی جام جم و دیوانش محتوی اقسام نظم دستور اصحاب توحید و منظور ارباب مواجید ست در سنه ٧٣٨ فوت شده **از وست**

بسکه بعد از تو خزانی و بهاری باشد    شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر    تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
بیا در روی تو هر بامداد دیدهٔ من +    ستاره در قدم آفتاب می ریزد
امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح    کاری بکن که پیش تو فردا اسیر شود
حیفم آید که ترا جای کنم در دل تنگ    یوسفی چون تو سزاوار چنین زندان نیست

**رباعی**

ای آمده گریان تو و خندان همه کس    وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی .    خندان تو برون روی و گریان همه کس

**آنی** هروی قریب شصت سال در کشمیر گذرانیده و خالی از جوهر قابلیت نبوده **منه**

عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا    زمن مرنج که میخواهم آبروی ترا

**اسد بیگ** قزوینی بهند آمده سالها بدرگاه اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه بسر برده و در آخر

حال پیشیرو خان خطاب یافته مندرج

درجهان هرچه که می باید بست | سخن ست اینکه چنین بایستی
ور نهم پای فضولی بمیان | همه عالم به ازین بایستی

امینی تربتی صاحب ذهن سلیم و طبع مستقیم بوده و باشانی واقدسی و نظیری مشهدی مشق سخن کرده این بیت از و خوش کردم

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو | در زدیده ایم مانفس و اپسین خویش

امینا نجفی پدرش بابا محمود کاتب دار روضهٔ علوی بوده آز وست

دوری ز درت نمی توانم | چون گرد مقیم آستانم
فریب نکهت گل خوردم و ندانستم | که هر نفس بشامی کشد هم آغوشی
فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف | از گریبان دست گر بر داشتم بر سر زدم

رباعی

زاهد بهوای خلد سرگردان ست | دوزخ محک تجربه مردان ست
گویند که در دوزخ نباشد بهشت | معلوم شد که جای بیدردان ست

الفت شوستری نامش ملا داود است میگوید

بیا و جلوه اش چون گرد باد از بیقراریها | طپیدنهای دل صحرا بصحرا می برد مارا

ایما همدانی نامش شاه میرست مندرج

چون جرس ناله کنان از پی محمل رفتم | سنگ بر سینه زنان از طپش دل رفتم

احمد بیگ وطنش تبریز و سخنش دلاویزست مندرج

شاید غنچهٔ یاران چمن بود گذشت | بوی گل گرد سواران چمن بود گذشت

ابوالفتح از ملک زادگان سیستان بوده مندرج

جذبهٔ توفیق میخواهم که از خویشم برد | آنقدر کز کاروان پس مانده ام پیشم برد

انسی حسن بیگ نام مردی خوش خلق بود و در شاعری قدرتی بر کمال داشت منه

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

آصف قمی نامش محمد قلی بوده از اتراک ست در عهد شاهجهانی بهند آمده میگذرانید میگوید

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست | این رشته را مسوز که چندان دراز نیست

می مالم از خجالت عصیان بخاک رو | مطلب مراز ناصیه سائی نماز نیست

احمد جام سرمست جام توحید و سرخوش بادهٔ تفرید بود در ۵۳۶ وفات کرده از کلمات طیبات اوست

تا یکسر موی در تو هستی باقی ست | آئین دکان خود پرستی باقی ست
گفتی بت پندار شکستم رفتم | آن بت که ز پندار شکستی باقی ست

آگاه مولوی محمد باقر نایطی مدراسی صدر دیوان سخن شناسی ست اصلش از بیجاپور بوده و در ویلور متولد گشته در خیابان کرناٹک هیچ او نهالی سربالا نکرده و از گلزمین مدراس مثل او گلی خوش رنگ ندمیده صاحب تصانیف گزیده و کمالات حمیده بود در ۱۲۲۰ وفات یافت طبع نظم داشت این ابیات از وست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا | عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را | آخر فگنده ام بسرت بار خویش را
شیخ در خمخانه با هر ست یاری میکند | ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

انشاء میر انشاء الله خان در لکهنؤ با سعادت علیخان بسر می برد و در زبان فارسی و عربی دستگاه داشت دیوانش مرتب ست غث و سمین بسیار دارد هزل او بیشتر از جد بوده مذهب تشیع داشت این چند بیت از دیوان فارسیش برچیده شد

مشرب رندانه میداریم و میخواریم ما | با نسیم تندمی چون خم هم آغوشیم ما
وه چه خوش باشد اگر آن مست صهبای غرور | خود بگوید دیگر امشب باده می نوشیم ما

تا صدای آید از بانگ درای کاروان — همچو گل از فرق تا پا جملگی گوشیم ما
غلطیدن من بر در میخانه ضرورست — بر نکهت می لغزش مستانه ضرورست
از آن فروغ که شد نور آفتاب درست — نمود پیر مغان نسخهٔ شراب درست
زندگانی صبح و شامی بیش نیست — ما حصل از عمر نامی بیش نیست
هیچ کیفیت ندارد سیر خلق — خوب دیدم ازدحامی بیش نیست
نگذشته بمحفل دردی کشان اگر — پیراهن تو این همه بوی شراب چیست
ضعف آنچنان که ضبط فغانم نمیشود — این هم نمیشود ز من آن هم نمی شود
آن اختلاط و گرمی صحبت کجا که او — اکنون بسوی من نگران هم نمیشود
ایمن نبود راحلهٔ وادی ایمن — صد قافله را عشق درین راهگذر زد
افتاد نگاه تو چنان گرم که آتش — پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر زد
لباس اطلس و دیبا چه تحفگی دارد — که سالکان طریقت پلاس می پوشند
ببین بطارم افلاک انجم و مه و مهر — چه دیده اند در آنجا که جمله خاموش اند
بهاری تو برنگ پریده می ماند — گل شگفته بجیب دریده می ماند
توحدای تو ای شیخ راست خواهی گفت — شمائل تو بهیچ آفریده می ماند
کج و واکج نشستنش نگرید — وضع شمشیر بستنش نگرید
پای کوبان بوجد رفت انشاء — اندرین حال جستنش نگرید
نگاهت رنگ مستی بر در میخانه می ریزد — باندازی که صهبا از لب پیمانه می ریزد
صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار — با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ایم
تعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت — خود سیدیم و عالم و مرتاض عالمیم

آزرده تخلص مفتی صدر الدین خان بهادر دهلوی ست استاد مهر سطور بود و شاگرد شاه عبد العزیز و شاه رفیع الدین دهلوی و مولوی فضل امام والد مولوی فضل حق خیرآبادی

افضل فضلاء و اکرم علماست ذکر محامد ایشان درین جریده آوردن نمی شاید لیکن این نامه را
بی نام نامی ایشان در نظر اهل بصیرت و خبرت قبول نیاید دودهٔ ایشان خاندان علم و اعتبارست
در دهلی مولد و منشا یافت و صدر الصدور آنجا از طرف حکام فرنگ مقرر شد خلق مجسم بود و لطف
مصور در فنون ادبیه ثانی اعشی و جریرست و در فنون حکمیه ثالث باقر و نصیر باین فضیلت شاعری
از ایران سر نکشیده و باین عظمت ساحری از بابل نرسیده از معاصران و یاران غالب و مومن
و حسرتی بود در هر سه زبان تازی و فارسی و ریخته دستگاه بلند داشت و در معجز بیانی و سحر نگاری
پایهٔ ارجمند این چند بیت از سفینهٔ طبع اوست ه

آزرده ز من حال شب وصل چه پرسی — نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود

تو خود انصاف کن ای آشنا دشمن روا باشد — مرا در دل تو در پهلو ترا بیگانه در پهلو

باین تقوی درون میکده آزرده را دیدم — صراحی در بغل ساغر بکف پیمانه در پهلو

کو عشق تا به پیشکش آریم گنج علم — آسان دهیم آنچه بمشکل گرفته ایم

زاهد بیا و موت شهیدان عشق بین — کین موت را نه زندگی جاودان رسد

طوبی لک از ملائک رحمت خورد بگوش — هر دم ندای ارجعی از آسمان رسد

عالمی کشته شد و چشم تو در ناز همان — صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان

آتش عشق فلک در دل و در جانم سوخت — زانکه از داغ دگر دید که نتوانم سوخت

روز هجران تو میسوخت مرا حسرت وصل — در شب وصل تو اندیشهٔ هجرانم سوخت

هیچ گه چرخ جفا پیشه نمیساخت بمن — شکر ایزد که ز آه شررافشانم سوخت

زحمت از بهر عذابم مکش ای نار جحیم — که سراپای مرا خجلت عصیانم سوخت

شرر دو رخ جانتاب لبی بود بلند — چون مقابل شده با سینهٔ سوزانم سوخت

برگ جمعیت دیوان جزا برهم خورد — جنت از حسن تو و دوزخ از افغانم سوخت

باز آن بستر خارست و همان بالش سنگ — سر شوریدهٔ من زانوی یارانم سوخت

بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم ‌ ‌ ‌ بخت خوابیده سر خاک شهیدانم سوخت

دل پرورده بخوناب جگر سوخت مرا ‌ ‌ ‌ آنکه یک عمر باو ساخته‌ام آنم سوخت

هر نگه کان بت ترسا بچه در کارم کرد ‌ ‌ ‌ آتشی بود کزو خرمن ایمانم سوخت

کو نسیمی که ز یثرب وزد و سبز کند ‌ ‌ ‌ خاست از هند سمومی که گلستانم سوخت

گر ز آتش سخنی هیچ کمالم نفزود ‌ ‌ ‌ لیکن آزرده ازو جان حسودانم سوخت

حسن کی راه زن کافر و دیدار نبود ‌ ‌ ‌ آفت سبحه بلای بت و زنار نبود

یاد روزی که جز او هیچ پدیدار نبود ‌ ‌ ‌ پردهٔ دیده مرا مانع دیدار نبود +

هر دری بر رخم از روضهٔ رضوان بود ‌ ‌ ‌ خواهش بوی گل از رخنهٔ دیوار نبود

این همه شر و شور نه در صحبت رندان بوده ‌ ‌ ‌ جمله بدست و می حوصله بردار نبود

رب ارنی ز لب مستی من سر می زد ‌ ‌ ‌ لن ترانی ادب آموز طلبگار نبود

مست در گوشهٔ میخانهٔ وحدت بودیم ‌ ‌ ‌ کار ما باده کشی بود و دگر کار نبود

عشق بی پرده تماشای جمالش میکرد ‌ ‌ ‌ هیچ بیخود زمی وعدهٔ دیدار نبود +

بود سر رشتهٔ کارم بسر زلف سیاه ‌ ‌ ‌ قصهٔ کشمکش سبحه و زنار نبود +

شکر لله چو بطوف حرمم آوردند ‌ ‌ ‌ روی دل جز بطرب خانهٔ خمار نبود

دست تا بند نقابش برساندم مردم ‌ ‌ ‌ سعی خوش بود مگر بخت مددگار نبود

صحبتی بود عجب دوش میان من و یار ‌ ‌ ‌ صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود

دل خون گشته مدد کرد و گرنه صد بحر ‌ ‌ ‌ خرج یکروزهٔ این چشم تلف کار نبود

گرد غم جز دل ناشاد محلی نگزید ‌ ‌ ‌ ورنه آیینهٔ ما قابل زنگار نبود

سهل و آسان شده امروز بعهد تو چنین ‌ ‌ ‌ ورنه دشوارتر از ترک وفا کار نبود

از کساد هنرست این که بهیچم نخرند ‌ ‌ ‌ جنس ما بود گران ناز خریدار نبود

لطف ساقی بنگر دور بمن آخر کرد ‌ ‌ ‌ چون مرا حوصلهٔ ساغر سرشار نبود

در دلم آن مژه صد خنجر الماس شکست — ز هر چشم تو با آن گریه مددگار نبود

از علاج دل بیمار چرا دست کشید — گر مسیحا بتمنای تو بیمار نبود +

خواهم دم دعا بدعا ناگریستن — شد بسکه بی اثر بدعا ها گریستن

دل قطره قطره خون شده از چشم تر چکید — تاراج داد مشعلهٔ ما گریستن +

پیشش بضبط گریه بگوشم ز رشک غیر — بر رحم تا نیاورد او را گریستن +

از اشک ریزئی مژه خالی نشد دلم — خواهم چو زخم از همه اجزا گریستن

بی عندلیب خوش نبود ناله در چمن — خواهیم در خزان بتمنا گریستن

واعظ اگر بیاد قدی گریه ناروا است — باز از چه روست از پی طوبی گریستن

ای چشم دجله ریز ادب را نگاهدار — این ست در مدینه و بطحا گریستن

رسوا شدن چو برق بود با امید نم — ای ابر با گریستن ما گریستن +

دل را همیشه خندهٔ من خون کند چو گل — بشگافدم جگر قلم آسا گریستن

ای دل غمین مباش ز الفت که شمع وار — با خنده همعنان بود اینجا گریستن

یارب نگاه بوالهوسم ده که شد مرا — در بزم او حجاب تماشا گریستن

نادر

امیر نواب سید محمد امیر علیخان بهادر روز بر سلطان و معتمد گورنمنت رفیع الشان نزیل دار الامارة کلکته ابن سید الدین احمد معروف بشیخ احمد علی بن سید وارث علی اجداد امجاد ایشان از سادات کرام کرمان بوده اند نخستین کسیکه از انها از دار السلام بغداد برخاسته بگلگشت گلزمین هند خرامید قاضی سید نوح موسوی که با فرزند خود سید ابوبکر قدم بدهلی افشرد و از حضور سلطان ملقب بشاه و معنون بشیخ المشایخ و ممتاز بعطای تیول رهوبه بهار گشت که هنوز بعضی از ان اقطاع باقیست ایشان نیز بحکم الولد الحر یقتدی بابائه الغر وارث کمالات علمی و عملی آباء کرام خود اند و باوصاف گرانمایه متصف و بلطف طبع و حسن صحبت و تهذیب مجلس و سعت خلق و جوهر مردم شناسی موصوف و بمزید اعتبار در سرکار عالیه انگلشیه و شاه اوده واجد علی شاه لکهنوی متوطن مٹیا برج کلکته مفتخر محرر سطور چون بتقریب شرکت دربار رنگین شاهزاده ویلز ولیعهد بهادر انگلستان باه

ذیقعده سنه ۱۲۹۲ هجری نزول بمنزل کلکته کرد و رخت سفر بکوٹھی عطیه گورنر جنرل بکشاد باجناب ایشان اولاً برکان لشف صاحب بهادر لارڈ پادریان لقا یکدیگر دست بهم داد و خرمیها حاصل شد بیس برخوردند دیگر بر مسکن امارت مخزن لطافت موطن ایشان اتفاق افتاد بعده بر فرودگاه محرر سطور قدم رنجه کردند در صحبت و مجلس متین متین اخلاق را شرح بسیط نمود قریباً تامل لطف بحل معانی الفاظ تهذیب پرداختند ترجمهٔ حافظ ایشان در امیر نامه مولفهٔ خود شان مرقوم است و بر دستگاه تام ایشان در انشا فارسی و املا نظم از قصاید و غزلیات وزیر نامه شاهد علوم این

چند بیت مشتی نمونه از خروارست و گلی تازه از گلزار اشعار آبدار سه

| | |
|---|---|
| نخل بن انتظار کام دل آورد بار | در چمن روزگار دم زده فصل بهار |
| فصل بهاری که داد برگ و بری بباد | خار بن از پا فتاد ملک خزان تار و مار |
| کهنه درخت امید سبز شد و قد کشید | گوش جهان را رسید مژدهٔ فصل بهار |
| زهره بکرسی نشست بربط شادی بدست | بوقلمون نقش بست نادرهٔ روزگار |
| زخم زبون را دهن تا نشود خنده زن | خشک کند خون بتن آهوی مشک تتار |
| برق نگه بر عدو پاک بسوزد چو مو | طرفه که در عهد او نور کند کار نار |
| بلای عشق را آسان مگیرید | اگر اندک وگر بسیار باشد |
| چه پرسی حال دور افتادهٔ از یار | که با غم سازد و ناچار باشد |
| بود آسان ترا زجان در گذشتن | ز جانان در گذر دشوار باشد |
| ز هر فکر ست امیرا مروز آزاد | که صید دام زلف یار باشد |

**اخگر** حکیم اصغر حسین بن منشی غلام غوث فرخ آبادی سلمهم الله تعالی ولادت ایشان بروز سه شنبه سیزدهم محرم سنه ۱۲۳۳ هجری بود و کسب علوم متداوله و فنون رسمیه از هر نوع بخدمت مولوی سراج الدین و مولوی مردان علی و دیگر علما نواح کردند و در اندک فرصت و قت با ستعداد ذهن و قوت فکر پایهٔ علم ایشان بلندی گرفت و در فن طبابت دستگاهی تام بهم رسید

مشق سخن بخدمت مولوی عبداللہ خان علوی کردہ اند درین حین بسلک ملازمان معزز نہ
ریاست بھوپال منتظم اند و باہوا یسہ صد روپیہ وتعلق محکمۂ اپیل ومشورہ ممتاز نثر ونظم ایشان
بغایت شیرین ونہایت نمکین می باشد از احباب مکرم نامہ نگار اند این چند ابیات ریختۂ خامۂ
بلاغت جامۂ ایشان ست ؎

بہاران ست پرکن ساقیا مینائی خالی را — بود کیفیت دیگر ہوائی برشکالے را
مگر بوئی ز مشکین طرہ ات دزدیدہ می آید — نباشد این ہمہ جان پروری باد شمالی را
پس از خون ریختن ظالم حنائی پای خود کردی — بنازم سرفرازی را بنازم پایمالی را
نگاہ التفاتی کن بفریاد وفغان من — کہ چشم سرمہ سا داند دوائی زار نالی را
خوش آسودیم زیر سایۂ سرو سرافرازش — نگہدارد خدا برفرق من این ظل عالے را
ہوائی در سرم پیچیدہ از زلف پریشانی — صلائی خیر مقدمہا ز من آشفتہ حالے را
کنیم انگر کہ آرد در حسابم داور محشر — کہ می پرسد دران ہنگامہ رند لاابالے را
ساقی پیالۂ کہ کند بیخود مرا — در بیخودی بعالم دیگر برد مرا
جز نفس پروری نکنم روز وشب عمل — نازم بہ ہمتش کہ چنین پرورد مرا
از دست برد ضعف بدستم نماندہ ست — آن مایہ قوتی کہ گریبان درد مرا
اخگر ہوائی دلبر یکتایم آرزوست — نقش دوئی ز صفحۂ دل بسترد مرا
اشک گل کرد دشت و ہامون را — آب دادیم خاک مجنون را
آنقدر شہرہ گشتہ ام در عشق — کہ نگیرند نام مجنون را
چہ نویسم بنامہ ہای نیاز — یاد از دل ربود مضمون را
ساقیا ساغری کہ از رشکش — خون بساغر کنیم گردون را
بین چو سیل اشک تا بسر ما رسیدہ ست — این شوخ دیدہ طفل بسی سر کشیدہ ست
در پیش او بہای نگاہی چہ آورم — کو عالمی بہ نیم نگاہے خریدہ ست

چرا روییم زکویش بوادئ مجنون — هنوز چون هوس سنگ کودکان باقی‌ست

سراغ از دل دیوانه نیست در پهلو — تلاش او بکوی طرهٔ بتان باقی‌ست

اگرچه آن مه نوگشته مهربان برمن — ولی بدل خطر از کین آسمان باقی‌ست

هزار سینه هدف کردی ای کمان ابرو — بیا بسوی من اکنون که این نشان باقی‌ست

خوش‌ست سیر چمن موسم بهار ولی — بسینه خار ز اندیشهٔ خزان باقی‌ست

مرا که حضرت نواب کام دل بخشد — جهان بکام دلش باد تا جهان باقی‌ست

[illegible]

آنکه جانم بلب از دوری وی می آید — سر بالین من غمزده کی می آید

بلبلان صحبت رنگین چمن مغتنم‌ست — فصل گل میرود و موسم دی می آید

گاه گاهی نگه ناگاهی — خوش نگاهان زشما میخواهم

اوج تاثیر بلندست اگر — نالهٔ زور رسا میخواهم

ای شمع رخان ز ما نگیر — پروانهٔ محفل شمائیم

در دهر نمی خرند ما را — الله چه جنس بی بهائیم

اشکی گرمی و آه سردی — حال زاری و رنگ زردی

زین رنگ شناختم که در دل — از عشق مگر تو داری دردی

احمد منشی احمد علی ولد محمد اسمعیل متوطن سرونج که از بهوپال سی کروه جانب شمال واقع شده‌ست خودش در حیدرآباد دکن متولد شده و الحال نزیل بهوپال‌ست اصلش از قوم بوهره بوده با محرر سطور رابطهٔ محبت مستحکم دارد جامع مروت و خلق و سخنوری‌ست خصوصاً در تاریخ گوئی ممتاز از اقران‌ست تواریخ طبع و تالیف مصنفات این بی بضاعت بسیار نظم کرده و گوی سبقت از اقران برده چنانچه اکثری ازان در اول و آخر کتب مطبوعه زیب ارتسام یافته طبع موزونش بیشتر در نظم قصاید مدحیهٔ نواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروای ریاست بهوپال و این مسافر گذرگاه هستی صرف وقت میشود و نظم غزل کمتر اتفاق می افتد این دو سه بیت

[illegible]

بحسب ضابطه درینجا ثبت افتاده

نکشد رنج دست برد خزان | سرو را راستی حمایت کرد

پیش ازین دانش بسی آموختم | کار آمد این زمان دیوانگی

هرچند لباس شرع دارم | اوقات مگر قلندرانه

شیخ زین اعتکاف حاصل چیست | خود بخلوت و انجمن در دل +

من ندیدم یک بنائی مرتفع چون قصر یار | اتفاق رفتنم اندر بهشت افتاده ست

نمی ترسم من از روز قیامت | که میدانم شب ما را سحر نیست

روی پر نور ترا دیوانه ام | من چراغ ماه را پروانه ام

تیری که ز شست او گشاید | جز دل نخورد بجای دیگر

هزار حیله کشیدم ولی نشد زائل | حرارتی که درین مشت استخوان باقی ست

کس از نهاد خودش هیچگه نه برگردد | خلاف حق نزدم تا بجسم جان باقی ست

شگفت نیست اگر ره برم بمنزل خویش | برین زمین اثر پای خفتگان باقی ست

امیر ملک سلیمان شکوه والا جاه | درین دیار ز آل نبی نشان باقی ست

مدام بهر ولایش مرا دلی ثابت + | همیشه بهر ثنائیش مرا زبان باقی ست

غنیمت ست که احمد چراغ میسوزد | بچارسوی سخن یک همین دکان باقی ست

سید صدیق حسن خان بهادر

## حرف الباء

بدر جاجرمی بدری ست مملو بانوار کمال بلکه مهری بر سپهر بدایع مقال مداح خواجه بهاء الدین بود شاگرد مجد همگر فارسی ست در اصفهان می ماند محسنات علم بدیع بسیار برشته نظم کشیده و قصیدهٔ عربی ابو الفتح بستی را ترجمهٔ موزون مستعدانه کرده دولت شاه در تذکرهٔ خود این

غزل بنام او آورده

با عقیق لب و لعل بدخشان کم گیر | با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر

سخن سرکشی سروسهی پیش مگو * قد یارم نگر و سروخرامان کم گیر
باوجود لب لعل وخط مشک افشانش یا د ظلمت مکن وچشمهٔ حیوان کم گیر
وصل آن حورپری چهره گرت دست دهد نام جنت مبر و ملک سلیمان کم گیر

لیکن این غزل در دیوان خواجو کرمانی هم بنظر آمد خدا داند نخلبند شعر شاخ بیگانه را بانخل خود پیوند کرد یا بو الفضولی شعاع غیر را بدر ار زانی داشت یا توارد و دو خاطر بر یک معنی صورت گرفت

بابر ظهیر الدین بادشاه جد اکبر اکفر عمده سلاطین هند بود از غایت شهرت محتاج تحریر ترجمه نیست طبع نظم داشت این بیت از وست ؎

هلاک میکندم فرقت تو دانستم وگرنه رفتن ازین کوی میتوانستم

بساطی سمرقندی بساط شاعری بر صفهٔ بلندی میگسترد و تلاش معانی تازه میکرد مولوی جامی فرموده که اشعارش خالی از لطافت نیست اما از فضائل نکته دانی عاری بوده بعهد سلطان خلیل بن میران شاه گورگانی در خطهٔ سمرقند ظاهر گردید بوریا باف بود با کمال خجند معارضه آغاز نهاد شیخ کمال او را نفرین کرد همانوقت بمرد از وی می آید ؎

از لبت دل نکشم من اگرم جان برود که بسی حق نمک بر جگر من دارد
چون نیست بصدر خانه جایم رخساره بر آستان بسایم
نظر بغیر کنی چون نمیرم از غیرت که کشتهٔ تو شود دیگری و من زنده
طفیل خیالش آمد و من در خجالتم کز جوش اشک خانهٔ چشمم چکیده است
گفتم بنشین یک نفس ای عمر من آخر گفتا چکنم عمر گرامی بشتاب است
نیلوفرم بچشمهٔ مهر و وفای او در روزگار تر بهیتم آفتاب نیست
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش مستند مبادا که بناگه شکنندش

سلطان خلیل برین بیت او را هزار دینار صله داد

بنائی هروی معمار طبیعت او بنای سخن بلند ساخته و مهندس اندیشهٔ او طرح معنی دلپسند انداخته

ملا ای شعرا و شاعر ملایان ست مداح علی شیر و سلطان احمد میرزا است در ۹۲۶ سنه بنای حیاتش منهدم گردید طرح سخن چنین می اندازد ع

ترا نه تکمهٔ لعل ست بر لباس حریر | شده ست قطرهٔ خون منت گریبان گیر
سخنی سازم و در ره جانب کویش فگنم | تا بتقریب سخن چشم برویش فگنم
در چمن گریه کنان بی گل رویت بودم | ماند در سینه چو گل ناخن خون آلودم

**باقیا** نائینی در عهد جهانگیری وارد هند شد و بنارس را اقامت گاه ساخت و روزگار سے بتماشای پری طلعتان گذرانید و در موسیقی ساز مهارت می نواخت در ۱۰۴۶ سنه بعهد شاهجهانی بدهلی آمد در شعر طبیعت روان داشت و سخن فارسیش از آمیزش نغمات هندی تاثیر فراوان در آخر عمر احرام حج بربست و از انجا بایران دیار برگشت و همانجا تتمهٔ ایام حیات بانجام رسانید نقش سخن چنین می بندد ع

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید | معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید
چون غنچه بسته ام دهن از گفتگوی تو | لیکن چو گل شگفته ام از رنگ و بوی تو
همه را نسبت خاصی ست بنیرنگ دوست | هیچکس نیست که خود را از کسی کم داند

**بنا** صدر الدین رشتی از علمای نامور بود در بلدهٔ رشت از قید هستی برست عمرش بهشتاد رسیده بود از وست ع

وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم | چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم
قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا | عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام
چراغ مهر او در سینه ها مردن نمیداند | گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند

**باقی** سرخوسی از مصاحبان همایون پادشاه بود از وست ع

بردند دلم عشوه گری لب شکری چند | غنچه دهنی سرو قدی سیمبری چند
دیر ست زبیداد بتان دیر نشستم | باقی چه سراید ز خدا بیخبری چند

بقائی خوارزمی حزین ذکراو کرده ازوست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد | چرا از پهلوی من دردمندی در بلا افتد

بسمل نامش میرزا محمد ست از شعرا قم بوده منه

از خویش رفته اند و بهم گرم الفت اند | کیفیتی بصحبت مستان نمی رسد

باقر میرزا اصفهانی عمدة العلماء و زبدة الحکماء بود در عشر سبعین بعد الف مراحل این جهان فانی را پدرود کرد ازوست

بگذار بود عمر خموشی بدهانم | پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم

آوارگیم منزل مقصود ندارد | چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم

نمی‌پسند ز دیدار تو محروم بماند | از دیده برآید بصد امید نگاهم

روشنش میگرد داحوال دلم در پیش یار | هر که چون پروانه یکشب میشود مهمان شمع

نبستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی | برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم

جان در تنم برقص روانست از نشاط | گویا تو یاد این دل مهجور میکنی

زعشق آن رو نه لذت میتوان برد | که داغی رانمکدان کرده باشی

بدیع خلف میرزا طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره مشهور تربیت یافته پدر بسر و رست پدر ترجمه پسر در تذکره نوشت عاشق سخن بود و دمی خود را از خدمت خوبان معانی معاف نمید اشت و مشق تاریخ گوئی را بجائی رسانیده که محاسب اندیشه از احصا و حدش بعجز میگرائید بملک الشعرائی پای تخت ایران رسید و از هفتاد سالگی گذشته در ۱۱۳۰ه راه عالم عقبی گرفت نقش سخن را چنین بکرسی می نشاند

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی | چون خرقه گدایان هر پاره ز جائی

کشته زهر تغافل تا ابد بی نشئه نیست | چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما

میکند بیدار احسان دولت خوابیده را | عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

خط مشکین نیست گرد عارض گلنار تو | هست رحل آبنوس مصحف رخسار تو

فاضل

**بیضا** میرزا ابوتراب همراه ذوالفقار خان خلف اسدخان وزیر اعظم خلد مکان بسر می برد روزی امیر این مصراع نزد قهوه خوردن گفت ع عرقِ داغ لاله قهوهٔ ماست ۴ میرزا بدیهه رساند ع نور چشمِ پیالهٔ قهوهٔ ماست ۴ امیر پنجهزار روپیه صله داد

فاضل

**باذل** رفیع خان بن میرزا محمود مشهدی نسب او بخواجه حافظ صاحب دیوان میرسد در دهلی متولد شد و بحکومت بانس بریلی سرفرازی داشت در ۱۱۲۳ بمرد خیلی قوت بیانی دارد و باقتضای تخلص خود فراوان گوهر آبدار بذل می نماید حملهٔ حیدری او قریب نود هزار بیت مشهور عالمست نقشی از کلامش در نگین صفحه می نشیند

**ه**

امشب چو شمع رشتهٔ زنّار موی ما ‌ ‌ ‌ هر گریه که بود گره در گلوی ما

ما مست جام غبغب و مینای گردنیم ‌ ‌ ‌ بر دوش میکشند نکویان سبوی ما

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو ‌ ‌ ‌ بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی ‌ ‌ ‌ یکدام امیدواری بروم بخواب بی تو

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست ‌ ‌ ‌ قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست

بسکه شرح غم دل مضطرب احوال دهم ‌ ‌ ‌ بکبوتر چو دهم نامه پر و بال دهم

فاضل

**بقائی** از ولایت خود سری بدیار دکن کشید و با ملک قمی می بود و از آنجا در گجرات رسیده با میرزا نظام الدین احمد بسر می برد شعراو حالتی دارد و چون وضع او هموارست از وست

**ه**

فریاد که تا چشم زدم تیر خیالش ‌ ‌ ‌ در دیده فرو رفت و سر از دل بدر آورد

بجای اشک از چشم دل افگار می بارد ‌ ‌ ‌ همه خون جگر زین ابر آتشبار می بارد

مرغ دل با صید چشم او شکار انداز بود ‌ ‌ ‌ هر سر مو بر سرم چون مرغ در پرواز بود

فاضل

**بقائی** میرزا ابوالبقا نام از سادات تفرش ست بزیور قابلیت و استعداد محلی بوده تذکره بقلم آورده که در وی شعراء عهد شاه عباس ماضی را جمع ساخته منه

کاشانهٔ ما روشنی شمع ندارد ‌ ‌ ‌ در خانه اگر بود چراغ دل ما بود

**بیکسی** غزنوی بوفور فضائل وصنوف کمالات اتصاف داشت بزیارت حرمین شریفین رسیده بهند آمد علم حدیث خوانده بود بجهت کبر سن متوجه وطن شد در سنه ۹۷۲ در منزل پشاور ندای ارجعی از پیک اجل شنیده بجوار رحمت ایزدی پیوست از وی می آید ھ

در دیر و کعبه جز بتو مائل نبوده ام　　هر جا که بوده ام ز تو غافل نبوده ام

فلک ار سم بی‌مهری نه در دوران ما بوده　　که دوران فلک تا بوده بی مهر و وفا بوده

**باقی** کولابی از شعرای عهد اکبر پادشاه بود طبع شعری داشت از وست ه

ز فرقت تو گرفتار صد الم شده ام　　تو شاد باش که من مبتلای غم شده ام

خوبان اگر نه‌اند امروز قدر ما را　　دانند قدر ما را فردا که ما نباشیم

بچشم گاه خون دل گهی خون جگر بسته　　من غمدیده را بی روی او راه نظر بسته

نگردد همچو سرو آزاد در باغ جهان هرگز　　چو نرگس هر کرا چشم طمع در سیم و زر بسته

**بیدل** میرزا عبد القادر عظیم آبادی در پتنه از شبستان عدم بصبحکده هستی رسید و در بند نشو و نما یافت بیشتر در بنگاله بسر می برد در آغاز شباب نوکر شاهزاده محمد اعظم بود وی خواست که بیدل بمدح او پردازد بدان ترک تعلق کرده بدهلی آمد و بقیه عمر درینجا بپایان رسانید پیر میکده سخندانی و افلاطون خم نشین یونان معانی ست کرا توانائی که بطرز تراشی او تواند رسید و کرا یارا که کمان بازوی او تواند کشید عمده سخن طرازان و شهره سحر پردازان ست در اقسام نظم پایه بلند و در اسالیب نثر رتبه ارجمند دارد طبع دراکش چه قدر معانی تازه بهم رسانیده و کدام ثمرهای نورس که از نهال قلم نیفشانده خلاصه کلامش شراب میخانه هوشیاران و طلای دستمایه کامل عیاران ست از آغاز شعور تا دم آخر چشم بر سیمای معنی دوخته و چراغ عجبی بر مزار خود افروخته می فرماید ھ

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل　　سحر مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

میر آزاد گفته ھ

رساند پایهٔ معنی بآسمان نهم   بلند طبع شناسد کلام بیدل را

نشئهٔ فقر و فنا جز و دماغش بود و فروغ روشن دلی نور چراغش اصلش از قوم برلاس ست سوم صفر ۱۱۳۳ بعالم قدس خرامید میرزا معنی آفرین بی نظیرست اما انشا بطرز خود دارد و در زبان فارسی چیزهای عجیب اختراع نموده که اهل محاوره سر بقبولش فرو دنمی آرند و اشعار او بطور جمهور نیز فراوان ست اگر صاحب استعدادی از کلیاتش آن اشعار را انتخاب کند نسخهٔ اعجاز دست بهم دهد. وخط نسخ بر نسخهٔ سحر سامری کشد غزل و مثنوی و رباعی و قصیده همه دارد کلیاتش ما بین نود و صد هزار بیت خواهد بود میرزا را بحر کامل مرغوب ترافتاده درین بحر شناسائی کرده خالی از عذوبتی نیست از مطالع او درین بحرست ؎

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او   چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت نام او

نه دماغ دیدهٔ کشودنی نه سر فسانه شنودنی   همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او

این چند گهر از محیط طبع روان اوست ؎

مست عرفان از شراب دیگری درکار نیست   جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست

عبرتی کو تا لب از بذیان بهم دوزد مرا   خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا +

کافرم گر مخمل و سنجاب می باید مرا   سایهٔ بیدی برای خواب می باید مرا

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته ست   گردی ز دامن تپش دل نشسته ست

ما لاف همت از مدد عجز میزنیم +   پرواز ما چو رنگ ببال شکسته ست

ستم ست اگر هوست کشد که بسیر سرو و سمن در آ   تو ز غنچه کم ندمیدهٔ در دلکشا بچمن در آ

پی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو   بخیال حلقهٔ زلف او گره خورو بختن در آ

غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام   قدمی بپرسش من کشا نفسی چو جان ببدن در آ

نه نوای اوج نه پستیت نه خروش هوش نه مستیت   چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو و بسخن در آ

بکدام آینه مائلی که ز فرصت این همه غافلی   تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن در آ

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن ست — بهزادی تو دست ز دنیا کشیدن ست

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم — با قبا لیکه دل برخاست از دنیا بتعظیم

جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند — از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را

چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه ست — چون شرر رهرو جهان را بنگاهی دریاب

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش — در طاق تغافل همه نقاشی چین ست

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما — فارغ از جوش غبارست زمینی که نم ست

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما — صفحهٔ حیرت آیینه عجب خوش قلم ست

کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت — خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده ست

کاش هجران داد من میداد گر وصلی نبود — شمع تصویریم که از من سوختن هم ننگ داشت

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار — آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را

ایمن نتوان بود ز همواری ظالم — در راستی افزونی زخم ست سنان را

ندانم از اثر کوشش کدام دل ست — که می کشند بپابوس یار گیسو را

ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست — فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه ست

چندی که ز کلفت کدهٔ جسم برآئی — هر دانه که از خاک برون جست نهال ست

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن — سر موئی اگر از خویش برائی علم ست

موج جنون مپرس ز اشک پریشان کیست — ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

رشتهٔ امواج را عقده نگردد حباب — آبله در راه شوق مانع جولان کیست

## رباعی

تا در کف نیستی عنانم دادند — از کشمکش جهان امانم دادند

چون شمع مقام راحتی می جستم — زیر قدم خویش نشانم دادند

چون سبحه یکدو روز که با هم نشسته ایم — از یکدگر گسسته فراهم نشسته ایم

هرچند درین مرحله بیتاب و توانم
چون آبله سر رفت قدم راهروانم

چون زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
همان تبسم خود میکند نمک سودم

شکوهٔ اسباب تا کی زندگانی مفت نیست
تا سری داریم باید درد سر برداشتن

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن

شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی ست
باید دو روز چون مژه با هم گریستن

گویند بهشت ست همان راحت جاوید
جائی که دماغی نرسد دل چه مقام ست

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چقدر دشوار ست

پیشکاران عجوزهٔ دهر کمتر غالب اند
آنکه از مردان بمردی باج میگیرد زن ست

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد
فرد چو باطل شود سر ورق دفتر ست

برنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغ ست بیدل آنکه بوئی از وفا دارد

برگ نالم بیدل از بیداد چرخ
خواب من آواز این دولاب برد

چو برگردد مزاج از احتیاط خود مشو غافل
سلامت سخت می لرزد ز ویران سنگی که مینا شد

ز دل حقیقت ردّ و قبول پرسیدم
بخنده گفت بیا یا برو که می پرسد

اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن
که انگشت دگر انگشت زیر بند کم دارد

کج ادایانه با رباب مطالب سر کن
راستی بر دل این قوم سنان می باشد

دهر لبریز مکافات ست اما کو تمیز
کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

هرچند کار فرداست امروز مفت خودگیر
شاید دماغ طاقت وقت دگر نباشد

سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد

ای ساغر تبخاله ازین تشنه سلامی
خوش خیمه بران چشمهٔ کوثر زدهٔ باز

وضع فقیری ما نا ساز هیچکس نیست
ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم

چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش ست
رنگی نشکستم که بر نگی نرسیدم

نشئهٔ تحقیق ما را شعلهٔ جواله کرد | گرد خود گشتیم چندانیکه خود را سوختیم
بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشستی و بران در نه نشستی
گویند بهشت جای خوبی ست | آنجا هم اگر دماغ باشد
برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین | سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین
درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش | سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین
تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه | بهر کجا که نشینی نگاه‌دار نشین
کم از غبار نه‌ای بخود سری مشتاق | ز خود برآ بسر چشم روزگار نشین
کم ظرفیم از غفلت خویش ست دگر نه | دریاست می ریخته از جام حبابم
در وصل ز محرومی دیدار مپرسید | آیینه نفهمید که من با که دوچارم
طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم | تکلف بیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم | تو هم آخر زبان حیرت آیینه میدانی

## رباعی

هر صبح که درهای فلک باز کنند | مردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر | دنیاطلبان پا زدن آغاز کنند

بیدل بلخی درست گو بوده ازوست ه

بیدل

می برد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ | ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

بی بی بیدلی حزین ذکر او کرده خواهر شیخ عبدالله دیوانه بوده در هرات بسر میبرد این بیت ازوست

بیدلی

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم | که تا نظارهٔ آن سرو خوش خرام کنم

بنائی ملا کمال الدین نامش شیر علی بوده در فضل و هنر اعجوبهٔ وقت میر علی شیر از نکته گیریهای او اندیشه ناک می ماند و همچنین ملا جامی از دغلهای بجائی او ازوست ه

بنائی

زان میخورم شراب که بیهوشی آورد | وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد

بعاشق گفتگوئی او از آن نیست | که عاشق را زبان او را دهان نیست
پیکان تیر آن مه کاغشته شد بخونم | شمعی ست گشته روشن از آتش درونم

باقر محمد باقر کاشی سخنور خوش گوراست گفتار بود آزوست

روزیکه چرخ خاکِ وجودم دهد بباد | سرگشته گرد کوئی تو گردد غبار من
کدام غم که نور زید باد لم عشقت | روم بناز که مسعود روزگار منم

بانی بانی مبانی سخندانی ست و جان جان معانی از معاصران حکیم شفائی بوده از وست

رباعی

عمریست که تیر فقر را آماجم | بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
یک شمه زحال خویش ظاهر سازم | چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

بدیع الزمان بن قاضی شمس الدین محمد اردستانی صفاهانی دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد و با وجود نهایت فضل و تقوی در محبت محمد تقی پسر آقا ملک معرف اصفهانی عمر گذرانیده و شعر بسیار رفته و سفته میگوید از وست

رباعی

هجران تو چشم عقل را میل کشد | وز جور تو چرخ جامه در نیل کشد
آن غمزه چو حکم جان سپردن فرمود | جان رخت ز کالبد بتعجیل کشد

ز تغافلت نرنجم که فریب غمزهٔ تو | دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد
دو شم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم | یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
خلد را از کف ببینائی شرابی میدهم | گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم

بزمی اصلش کرجی و در شیراز نشو و نما یافته حزین این ابیات بنام او آورده

زتاب عشق تو زنگی نه دوش تن میسوخت | که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

زآہ نیم شب و نالۂ سحرگاہے — ستارہ بر فلک و غنچہ در چمن میسوخت
درون سینۂ من در گرفت آتش عشق — کہ آہ در جگر و نالہ در دہن میسوخت

بہرام — بہرام میرزا بن خاقان سلیمان حزین این رباعی را بوی منسوب ساختہ

رباعی

بہرام درین خرابۂ پر شر و شور — تا کی بچنین حیات باشی مغرور
کردست درین خرابہ صیاد اجل — در ہر چمنی ہزار بہرام بگور

برقی — برقی خواجہ غیاث الدین طبعی شوخ داشت باین وجہ در استرآباد کشتہ شد این رباعی از وست بذلگفتہ

رباعی

جانا غم نیکخواہ می باید داشت — فکر دل بیگناہ می باید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن — سہل ست ولی نگاہ می باید داشت

بازاری — بازاری خواجہ علی حالش ازین تخلص توان دریافت این رباعی از وست

رباعی

با دل گفتم کہ ای دل احوال تو چیست — دل دیدہ پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا کہ چگونہ باشد احوال کسے — کو را بمراد دیگری باید زیست

بیخود — بیخود ملا بیخود نامدار خان جامی صاحب طبع و دیوان بودہ در تاریخ یابی کارہای دست بستہ میکرد از وست

رباعی

ہر کس کہ دل از مدار دنیا برداشت — عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو ست بلی — گاو ست کسیکہ بار دنیا برداشت

بیخبر — بیخبر میر عظمت اللہ بن سید لطف اللہ احمدی معروف بشاہ لدہا بلگرامی از شعراء صوفیہ صافیہ و بند کشائی نقاب حقائق و معارف وافیۂ کافیہ طرز کلامش بنگینی ادای خوبان را ماند بیانش بدلنشینی عشوۂ محبوبان نکہت خلقش سرمایۂ غنچہا و رنگینی حرفش سازو برگ چمنہا بیخبر تخلص بجا میکرد

زیراکه باخبر بیخبر بود تذکره دارد مسمی بسفینهٔ بیخبر دران مجالس خود را با میرزا بیدل ذکر کرده کلیاتش قریب هفت هزار بیت است میر آزاد در سفری رفیق او بود سخنش نامه نگار را بسیار خوش می آید واز چاشنی درد و مشرب شوق و مذهب فقر و فنا لذت خاص لطف می کند در شاهجهان آباد در سنه ۱۱۶۲ بسرابستان قدس خرامید ساغر عرفان چنین میگرداند + +

سخت نادانی ست هستی ای زخود غافل برآ / میشوی پابند آخر چیست زین گل برآ

ما غریبان را بزیر خاک هم نگذاشتند / صبح محشر میکند فریاد کز منزل برآ

تا توان لیلی شدن حیف ست آهنگ جنون / این چنین کز خویش برمی آئی از محمل برآ

تاکی نهی برای صبوحی بباغ پا / چشم کسی ببین و بزن برایاغ پا

صد کاروان بروشنیم راه می روند / در تیرگی ست گرچه مرا چون چراغ پا

آنراکه زیر خاک کند چرخ مرده نیست / چندی دراز کرد بکنج فراغ پا

عشرت درین زمانه همین غفلت ست و بس / می نیست گر بکام تو بشنو فسانه را

صبح دیدم زسرمستی خود دمے گذرد / یادم آمد که بخاطر سفری بود مرا

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا / یکدم ای ظالم نگر در خویشتن گردان مرا

کی بود بازیچهٔ شادی و غم آئین ما / گردش احوال قربان ست بر تمکین ما

صحبت یاران موزون سرو و گل زیاد برد / غیرت گلزار باشد مجلس رنگین ما

تا بکجا برچیده بندی زلف را از روی خویش / در چمن بگذار تا رقصند این طاؤسها

زیاران لباسی کی نماز عاشقان آید / وضو بسیار دشوارست این تنگ آستینان را

کوی رضا گزین زغم خیر و شر برآ / تسلیم کن سر خود و از درد سر برآ

تاکی اسیر هستی موهوم بودنت / دستی بخود فشانده چو آه از جگر برآ

نمیگویم بلندی برگزین یا سر پستی کن / بلند و پست عالم دیدهٔ هموار کن خود را

اینقدر رهزنه چپ راست دویدن عبث است / چاک کن سینهٔ خود را سر راهی دریاب

باده گل رنگ و چمن سبز و هوا دریا بار | لذت این همه زاید بگناهی دریاب

بیخبر بهر چه از خانه برون می آیی | باش فرش در خود بنشند جای دریاب

این جهان و آن جهان تبدیل جای بیش نیست | انچه پنداری بقا آخر بتغییری فناست

گرچه شب در خواب و روز در قدح نوشی گذشت | اینقدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

خواهش ملک سلیمان الهی ست | دولت پاینده در دست تهی ست

قد خمیدهٔ پیران بعجز میگوید | که عمر بار گران گشته بر سر افتاد ست

هرگز بسیه خانهٔ لیلی نکند میل | در سایهٔ دیوار خود آنکس که غنود ست

طفلی که بر احوال شهیدان نظرش نیست | مردیم که از شوخی خود هم خبرش نیست

هرگز فروتنی نگزید ست پیکرت | خاک ره کسی نشدی خاک بر سرت

همچو آن شامی که روشن گردد از رنگ شفق | کاکلت از تاب رخسار تو زنجیر طلاست

کس نشان دل گم گشتهٔ من هیچ نداد | آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست

ستم رسیدهٔ غمهای دهر می داند | که ماه نو بکف چرخ تیغ عریان ست

این سرو پاک سر گلستان کشیده اند | سر شیر بازی قد او را ندیده اند

هرچند حسن از پس صد پرده رو نمود | ناموس پرده ایست که زندان دریده اند

جمعی که طوف کعبه گزیدند بیخبر | بیت المقدس دل خود را ندیده اند

کیست تا از دست برد حسن صورت بگذرد | معنی بیگانه باید کز عبارت بگذرد

هر قدم مژگان گیرائی ست خار این طریق | مردمی باید کزین میدان سلامت بگذرد

بیخبر زین حلقهٔ احباب می باید رسید | بگذرد عمر عزیز و در اطاعت بگذرد

قیامتی ست ز جای بلند افتادن | زبیم روز بدی حب جاه نتوان کرد

زداغ جبههٔ زاهد گرفته ام عبرت | که در نماز ریا روسیاه نتوان کرد

کنون که پیر شدی از خود ای فلان بگذر | ز قد خم شده چون تیر از کمان بگذر

کسی نه بهر دو جهان کسی زخویش رود — نمیروی تو اگر از پی سخن چنان بگذر

کار دنیا و گرفتاری بود هم رنگ زلف — واکنی گر عقده بند دگر پیدا کند

خوشا جهان تهیدستی و غریبانش — زوال نیست در اقبال بی نصیبانش

فلک تمام شفق پوش شد چه شام است این — پرید رنگ مگر از رخ غریبانش

ز داغ نازکی فقرم ملامت برنمی‌تابد — همان واکرده دستار از برای درد سر بستم

گرد ملال کز دل صد چاک بیختیم — برداشتیم بر سر مقصود ریختیم

بودیم پای سعی ولی از نهیب خار — چون سایه در حمایت دامن گریختیم

تا آمده است فرد حقیقت بدست ما — سر رشته حساب دو عالم گسیختیم

زاهد از چشم بتان روغن بادام طلب — مغز خشک تو خیالی است که من میدانم

بارها از سخن خویش بوجد آمده ام — قال را رتبه حالی است که من میدانم

در دلم نیز ره دزدی که جهان میدارد — بیخبر سخت ملالی است که من میدانم

آخر ز راه و رسم جهان بیخبر شدم — رنگ زمانه دیده برنگ دگر شدم

فیض سخن است این که بهر بزم رسیدم — از بال و پر مصرع برجسته پریدم

بهر تحقیق خود از پیش قدامی آییم — فکر بسیار بلندم ز کجا می آیم

دوش تا رتبه منصور بمن میدادند — برسر دار دل کم حوصله عزم میکردم

نیم شبنم که در باغ وگر در راغ بنشینم — تو گل هرکجا خصمت دهد چون داغ بنشینم

مرا بر مسند جم می نشانند — الهی بر سر آن کو نشینم

ز بس صحرای امکان وحشت انگیز است چشم — در اول دیدنی هیچ نگاه واپسین جستم

ز بسکه تنگ شدم در میان هر دو جهان — رهی نماند که در خود دگر گریختم رفتم

این نیازی همتی دارد کریمان واقف اند — ما هم از دست در خود چیزها بخشیده ایم

کجا تاب رخ خورشید دارد دیده شبنم — تو در بزم آمدی من خویش را سنجیدم و رستم

عاقبت دل زین جهان پر خطر برداشتم — دیدم افتاده ست در خاک این گهر برداشتم

از خجلت دیروز که آهی نکشیدم — امروز عرق کردم و چون اشک چکیدم

از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون — چون سواری یکه تازی کز سپاه آید برون

رند سیدانکه بیرون آمدن از خویش چیست — زاهد ار جرأت کند از خانقاه آید برون

عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین — وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون — همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون

کی شود یارب که در بزم وصال آن پری — من ز خود آیم برون او از نقاب آید برون

شبنمی اما توانی سیل صحرائی شوی — قطرهٔ خود را بجوش آور که دریائی شوی

عقل را در بارگاه حسن هرگز دخل نیست — انتظارت می کشد دلبر که شیدائی شوی

تا توانی بیخبر تنها نشین و شاد باش — نیست غیر از درد سر گر محفل آرائی شوی

لغزشی در همت والای من خواهد رقیب — آن بود کز قامت دلبر کمر جوید کسے

دلت پر می طپد بر اختلاط صحبت دنیا — مبادا بیخبر پیدا کنی زین قحبه سوزاکے

برهمن چندر بهان زناردار ساکن اگره خالی از وارستگی نبود در سرکار دارا شکوه عنوان منشی گری داشت بعد قتل وی ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت و در آنجا براه و رسم خویش مشغول بوده تا آنکه در سنه در آتشکدهٔ فنا خاکستر گردید شیرخان در مرآة الخیال این غزل از تمام دیوانش انتخاب زده

کنم ز ساده دلی بند دیده مژگان را — بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

همیشه زلف ترا اضطراب در کار است — چسگونه جمع کند خاطر پریشان را

شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم — دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را

برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم — که اعتبار نباشد دلیل و برهان را

هرگز کسی نکرد نگاهے بروی ما — کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

| | |
|---|---|
| چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز عمر | طی شد این ره آنچنان کاواز پای برنخاست |
| آتشکدهٔ سینهٔ ما بر سر جوش ست | خونین مژه بر دیدهٔ ما شعله فروش ست |
| از مرهم راحت نشنیدست ندائی | عمریست که داغ دل ما پنبه بگوش ست |
| خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید | غرور ظلمت شبهای انتظار شکست |

## حرف باء فارسی

**پروانه** شاه ضیاء الدین برهانپوری آزوست ؎

دل سنگین او را نرم کرد آهی چنین باشد — تکلف بر طرف دل را بدل راهی چنین باشد

**پردل** مرزا محمد تقی اندجانی جوان خوش جبهه و شگفته پیشانی بود و بنا بر کمال دلاوری پردل تخلص میکرد تلاش تازه گوئی بسیار دارد ازوی می آید ؎

| | |
|---|---|
| با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم | سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم |
| ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر | رائگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم |
| قصر تن راست چو ویران شد آخر ز پیش | پردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم |
| بی نشئهٔ دیوانگی او نتوان خواند | مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا |
| مجنون چو سفر کرد مرا داد خلافت | یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا |

**پیامی** شیخ عبد السلام از ولایت خود بسیر هندشتافت و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافت و در بعض معارک جرعهٔ شهادت چشید این بیت ازوست ؎

بزمی که در روی سخن جانب ما نیست — ایدل گلی از ماست که بسیار نشستیم

**پیروی** پیرو خواجهٔ آصفی ست در تصویر کشی دستی چابک داشت و از راه صورت پی بمعنی برده رسالهٔ صورت معنی نوشته ازوی می آید ؎

| | |
|---|---|
| بیدرد را شراب محبت کجا دهند | کیفیتیست عشق بتان تا کرا دهند |
| دزدیده چون نگاه بآن نازنین کنم | چون بنگرد ز شرم نگه بر زمین کنم |

طفل اشکم بره یار سر خویش نهاد | خوش یتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد

ناز پرورده چو تاب ستم عشق نداشت | یار را نام جفاپیشه و بدکیش نهاد

پیری درویش علی نام داشت چون سنش بصد سال رسید باین لقب اظهار یافت طبابت و تصوف هر دو میکرد از وست ؎

منمای بغیر من رخ ای سیم ذقن | کز غایت غیرتم رود جان از تن

خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق | تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

پیام شرف الدین علی نام اصلش از اکبرآباد است در فنون شعر مهارت شایسته و در نغزگوئی لیاقت بایسته داشت شاگرد خان آرزوست دیوان هفت هزار بیت فراهم کرده در عشرهٔ اوسط خامس بعد مائة والف پیام اجلش در رسید و رهگرای عالم بقا شد از وست ؎

چو آن نسیم که با غنچه میشود گستاخ | بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

نالهٔ سیر قصد مگر گوشش بفریاد من است | می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است

چمن از جلوهٔ رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت

اشک گرمم که زرخش دوش بمژگان افتاد | آتشی بوده که ناگه به نیستان افتاد

مرا نه از غم مردن بدل گرانئی بود | که خصم جانم اگر بود زندگانئی بود

ایام زندگی همه با این و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت

## حرف التاء

ترابی ملا بلخی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب اقدام نوآیینان خوش بیانی قصیدهٔ وی که بوسیلهٔ آن بزر کشیده شد و عدد ابیاتش چهل و نه باشد مطلعش این است ؎

گزیدم عمرها چون برهمن کنج کلیسائے | دگر آن به که سازم در حریم کعبه ماوائے

از وی می آید ؎

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بے تو | زسنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

ماثر (؟)

تراب میرزا ابو تراب بن میرزا محمد طاهر التفات خان ست و آرزو گفته پسر میرزا محمد علی ست و این راجح ست زیرا که آرزو باوی بسیار مربوط و هم صحبت بود در معرکهٔ مبارز الملک در ۱۱۴۳ جرعهٔ شهادت چشید پیشتر غبار تخلص میکرد چنانکه در جواب رباعی هجو جعفر میگوید ؎

رباعی

گویند که هجو کرد مارا جعفر
شیرین و لطیف همچو شیر و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار
امروز برای دیگری گشته هنر

این چند شعر از وی آمده ؎

طفل بدخوی سرشک من نمی گیرد قرار
خواب آسایش مگر در دامن محشر کند
نکهت گل رساند پیغامی
بید ماغی نداد هیچ جواب

ماثر (؟)

تشبیهی کاشی پدرش گاذری میکرد داود و سه مرتبه بهندوستان آمده و رفته دعوت الحاد می نمود در لاهور سر و پا برهنه اوقات بسر می برد اشعار بسیار دارد چنانچه سه دیوان و مثنوی ذره و خورشید از وی دیده شد این دو سه بیت از وست ؎

یکی بر خود ببال ای خاک گورستان ز شادابی
که چون من کشته زان دست و خنجر در لحد داری
تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش
که من آن جلوهٔ قد می شناسم
مست آنچنان خوش ست که گوید بروز حشر
من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی خدا داند
سیاهان دکن کشتند یا سبزان کشمیرش
کف پا بهر زمینی که رسد تو نازنین را
بلب خیال بوسم همه عمر آن زمین را
ز بس حرارت دل خونم از دماغ چکد
بسان روغن پر شعله کز چراغ چکد

ماثر (؟)

تجلی ملا علی رضا اردکانی بعد تحصیل علوم رسمیه بهند آمد و معلم فرزند امیر الامرا علی مردان خان گردید باز هوای وطن اصلی او را در حرکت آورد و باصفاهان معاودت نمود و از شاه عباس ثانی قریه از مضافات اردکان در سیورغال عنایت شد بعده در ۱۰۸۳ مصاحب شاه سلیمان

صفوی گردید و بحضور مجلس او مختص شد و بر جادهٔ ذکر علم و تالیف در صفاهان مقیم ماند تا آنکه بمنزل خاموشان شتافت شاعر خوش خیال معنی یاب و بطالع شهرت کامیاب ست دیوان غزل و قصاید دارد مثنوی معراج الخیال او مشهور ست این چند بیت از وی بتحریر رسید

خیالش چون شود خمیازه فرمائی بر دوشم | لبالب میشود چون هاله از مهتاب آغوشم
گل شگفته بیانگ بلند میگوید | که ناخن گره دل لب خموش آمد
در ره محل نشینان وفا واپس مباش | تا توانی بوی گل گرد ید خار و خس مباش
هر چه آید در نظر آیینه دار ناز اوست | کفر و ایمان چون دو چشم از یک داد گردش ست
نفس بد را اگر رسد فیضی نصیب دیگر ست | انچه باز بنو ری ماند همین نیش ست و بس
رفت ست ز بیداد تو جور فلک از یاد | مرهم شده داغ نو تو داغ کهن را
گر در سر کوی تو ننالم عجبی نیست | در جائی خطرناک به بندند جرس را
تو کشتی باده و تجلی آه | آتش انجا بلند و دود اینجا
تسکین دهم بوعده بسی اضطراب را | مانند تشنهٔ که به بیند سراب را
چنان مکن که بهم آغوش لب کنم گله را | براه باد گذارم چراغ حوصله را
چه شد که رخ ننمودی و دین و دل بردی | بروی بسته حریفان زنند قافله را
بحر جانسوز چه یک روزه چه یکسال یکی ست | نقطه و دایرهٔ شعلهٔ جواله یکی ست

تجلی کاشانی از پرورد گان و تربیت یافتگان ملا نظیری نیشابوری ست در اوائل شباب جلت نمودهٔ نظیری از فرط محبت اشعار او را که قریب یکهزار بیت ست بعد نظر تدوین نموده در یک مجلد قرار داده از وست

دود از نهاد گوش برآرد فغان ما | اخگر بجای نغمه برین تار بسته ام
بر مزار ما شهیدان نی چراغی نی گلی | هر طرف پروانهٔ در طوف و هر سو بلبلی

تجلی لاهجی در هند نشو و نما یافته و در آخر حال بجانب ایران رفته

دل زنده ترا ز پیر خرابات کسی نیست | جز شیشهٔ می خضر مسیحا نفسی نیست

ز دوا

ادا

یک خاطر آسوده در آفاق ندیدم + دیگر ترا ز گنبد گردون قفسی نیست

تنها نه از گریهٔ بیجا دردل آتقدر خونم    که گر خواهم برسم داد خواهان جبین مالم

**ترکمان** میرزا نجم قلی شیرازی الاصل در هندوستان متولد شده جوانی خوش رو خوش خو بود و در نظم و نثر خوش گو در اوخر ماته حادی عشر آنجهانی شد این ابیات از وی ست

دل غم گرفته ما ز نشاط کی گشاید    نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را

گفته بنویس نام من بدل    این سخن در دل بجان خواهم نوشت

گوهر و لعلی که چشم دل تو ریخت    حاصل دریا و کان خواهم نوشت

باده نوش از جام وصل یار می باید شدن    مست از کیفیت دیدار می باید شدن

هر چه هست از خویش می باید بجام باده داد    چند در بند سر و دستار می باید شدن

گر دلت نگشود دست از خانقاه و مدرسه    بعد ازین خاک در خمار می باید شدن

ترکمان گفتی جواب آنکه صائب گفته ست    صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن

نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من    برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد    اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من

گشته ام صید نگاه دلربای تازهٔ    فتنه انگیزی خرد سوزی بلای تازهٔ

کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه ام    شوخ الفت دشمنی رم آشنائی تازهٔ

بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی    در پی صلحی زود رنجی بیوفای تازهٔ

دل تا نیافت نشهٔ عشق تو وا نشد    نشگفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

**تائب** اصلش از هرات ست اما در بخارا نشو و نما یافته از وست

واد زین غفلت پرستیها که هر موی سفید    بر کتان تو بهٔ من کار صد مهتاب کرد

**تجرید** اصفهانی نامش شریف و شعرش لطیف ست

از بس نشست گرد یتیمی بگوهرم    مانند سایه در تهٔ دیوار مانده ام +

**تنها** میرزا عبداللطیف خان شاعر دلپذیر بود و خواهرزادهٔ میرزا جلال اسیر دیوانی صوبهٔ پنجاب داشت در اواخر مائة حادی عشر راه آخرت پیمود از وی می آید ه

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا　　　میکشد این خامه هم صورت حال مرا
یارم بکنج غمکده تنها نشاند و رفت　　　گفتم که تن غبار تو دامن فشاند و رفت
خشکی زاهد شود از گریه رسوا بیشتر　　　میشود از بارش دی جوش سرما بیشتر
آنیست دم و بانالهٔ گفتگو دارم　　　نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم +
هرگه ببزم آن بت بکیش میروم　　　از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

**تاثیر** محمد محسن بمنصب وزارت حاکم اصفهان سرفراز بود از هر نوع شعر بسیار گفته فکرش بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی آشنا است این ابیات از وی خوش آمد ه

مهربانانه بمن آن بت محجوب گذشت　　　لله الحمد که این ماه بمن خوب گذشت
گرچه از پیکان نیم خود را بپیکان بسته ام　　　در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام
بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد　　　چون خنده شود آیینه تعمیر ندارد
با بخت تیره پرسش دل یار کی کند　　　در شب کسی عیادت بیمار کی کند
از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر　　　هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم
از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا　　　شد صرف نقل اشک چو شیر استخوان مرا
در هر نفس دو مطلب عاشق روا نداشت　　　هر عضو او ز عضو دگر دلربا تر است

**تقی** اصفهانی شاعر صاف گو و معنی جو و مرکز دائرهٔ سخنگویانی بود از وست ه

گه خوشه چین زلفم گه دانه دزد خال　　　چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام
مست نازی و بفنا خانه خرابی داری　　　از سر کوچهٔ ما میگذری خوش باشد

**تعطائی** قمی از تلامذهٔ میرزا صائب بود و بسیر هند قدم فرسوده و در اواخر صد یازدهم جادهٔ آخرت پیموده از وی می آید ه

دلم از جوش حسرت بسکه دم در خویشتن دزدد — برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد
در آغوش خطر دارد سر شکم جسم خاکی را — شکست افتد بدیواری که نم در خویشتن دزدد

**تقی** حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود حنین او را در شیراز دریافته میگوید
در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معانی آشنائی داشت از وست

دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد — آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف — آتش حل کرده را چشمم شراب ناب کرد
در باغ دهر گر ز مکافات آگهی — منشان نهال ظلم که افغان شود بلند

**توفیق** مولوی محمد توفیق کشمیری در نظم طبعی داشت در عمر هشتاد و نه سالگی اواخر صدهٔ دوازدهم
ره نورد عالم بقا گشت

تیرت از سینهٔ من غمزده آید بیرون — همچو آنکس که ز ماتمکده آید بیرون

**تسلیم** خراسانی نامش شاه رضاست مردی درویش بوده و در هند میگذرانید

ز بال افشانی پرواز رنگ خود از آن شادم — که گاهی از شکست شیشهٔ دل میدهد یادم

**تعظیم** ملا محمد تقی مازندرانی در جوانی باصفهان آمده بتحصیل علوم مشغول شد و در صحبت شیخ علی حزین
بعض مقاصد علمی و مراتب شعری تحقیق نمود سخنش خالی از لطف و صفائی نبود دست میگوید

مرا سر گشته دارد تا بکی در حضرت کوئی — الهی آتش آهی بجان آسمان افتد
عشق را در سینهٔ اهل هوس نبود قرار — کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین

**تمنا** ابو الحسن میرزا از سادات شیراز بود و با نواسنجان دمساز از وست

باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور — کرد دست آئینه رخساری نمد پوشم بزور
در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست — این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور
بستهٔ دام توام در کوی دلدار دگر — با قفس رفتم ازین گلشن بگلزار دگر
میکشد از خود تمنا انتقام خویشتن — کرده ام وقف گریبان دست و دامنگیر را

توسنی تخلص رای منوہر ولد لونکرن راجہ سانبہرست صاحب حسن غریب و ذہن عجیب بود ہندو نژادی ست کہ چون آب حیوان ظاہرش لباس ظلمت پوشیدہ و باطنش بہوای مشرب ایمان جوشیدہ اکبر پادشاہ اورا خطاب میرزا منوہر داد ہمیشہ با شعرای اسلام مختلط بودہ و طبع نظم داشتہ اشعارش مدون ست

رباعی

شمع آمد و گفت جان من می تبرند ... وز من ہمہ دوستان من می برند

ناگفتنی انگفتہ ام در ہمہ عمر ... پس از چہ سبب زبان من می برند

تمنا مولوی محمد حسین مرادآبادی سلمہ اللہ تعالی معنی یاب سخن آفرین و گلدستہ بند افکار رنگین ست جواہر آبدار سخنش در نہایت تابانی و کواکب منظوماتش در غایت درخشانی از شرفای بلدۂ مرادآباد ست و صاحب ذہن و فکر خداداد از عمری دراز زلف سخن را شانہ میکشید و رخ زیبای عرائس بیانی و معانی را غازۂ تازہ می مالد شاگرد شیخ مہدی علی زکی ست کہ در اواخر عہد شاہ اود و دشغل شاعری برخاستہ و نیز زانوی استفادہ بخدمت میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تہ کردہ میرزا پسین شعرای نامدار ہند ست و استاد بہادر شاہ پادشاہ دہلی چند سال گذشت کہ از وطن مالوف بسوی دیار دکن خرامید و بحیدرآباد رخت اقامت کشید چون زمانہ دشمن ہنرمندان ست و اہل زمانہ صد چندان صحبت اہالی و موالی آن الکہ گیرا نیفتاد و حسب دلخواہ تعلقی بآن ریاست وست ہم نداد ناچار مراجعت بوطن کردہ بر بلدۂ بھوپال کہ سرحد مالوہ و دکن ست گذر فرمود نگارندۂ سطور را الوقت نزیل این بلدہ و متوسل این ریاست بود ملاقات مکرر دست داد و چاشنی درد و مذاق شکستگی بروجہ اتم دارد و سراپایش بحسن اخلاق و جلائل اوصاف و مکارم خصال آراستہ و پیراستہ الحال در مرادآباد بدار الامن انزوا بسر می برد و با مردم دنیا کم اختلاط می باشد و رحین تحریر این جریدۂ خطی بطلب بعض نتائج فکرش فرستادم این چند گل از گلستان طبع خود ارمغان محفل تحریر فرمود ست

غمخوار کجا در طلبش آبله پا را — آتش کنند آن گرمی رفتار حنا را

گر هست چنین ریزش جوهر طپیدن — وحشی نگهان وام کنند آینه ها را

نشیمن کرده تا دوش هما بین استانش را — هما در دام باشد سایهٔ زاغ کمانش را

هر کجا سودای حسن او لطافت گسترست — میتوان در شیشه کردن چون پری دیوانه را

بقر پا داو فتادم قطع شد صحرا نوردیدن — بهر آه جستم در رسیدن آرمیدن را

گردش چشمش نماید سر بسر تسخیر ما — اندرین صحرا رم آهو بود نخچیر ما

ذره ذره از جنون بر سر کارست اینجا — صد پری شیشه بهر شست غبارست اینجا

موجهٔ ریگ روان نیست بخاک عشاق — جوش خمیازهٔ آغوش و کنارست اینجا

چو برق شوخیش دیوانگان را مجلس افروزد — پری رقصان بگرد شمع چون پروانه برخیزد

نگردد محرم تحریر نقش شوخی نازش — طلسم حیرت مانی بود بی رنگ پروازش

چه گوئی حالت زاهد که مدهوشانه می آید — پری هم از سر کوئی کسی دیوانه می آید

سودای دل عاشق نگر باشد سپند آنجا — که دود خونچکان از محفل جانانه می آید

موجهٔ غم هر نفس طوفان فریادم کند — ماتمی دارم که مرگ ناگهان شادم کند

در جهان نبود بدست هیچکس معموریم — خانهٔ عشقم خرابی غم آبادم کند

کند راه گلو از جوش گم بسکه آوازم — نهان در پردهای ساز ماند نغمهٔ رازم

ز موج دود آهم گرد باد سر می خیزد — بیا در شوخی چشمی بصحرا بسکه می تازم

نباشد دور گر دل برد ضبط فغان من — ز جوش نغمه نزدیکست که هم بشکند سازم

شور یار بهای من نشست در بزم صنم — از خدا غافل نیم هر چند در بتخانه ام

تختهٔ مشق جور طفل سخت نادانی شدم — جمع شد مضمون غم چندانکه دیوانی شدم

جفا کن جور کن ظلم و ستم کن کج ادائی کن — بخاطر هر چه داری کن نه ترک آشنائی کن

تعلق از من دیوانه خود یکقلم مگسل — وفا گر نیستت جانان بیا و بیوفائی کن

| | |
|---|---|
| آشفته زلفم بروای شور قیامت | هنگامه مکن جمع که در برهمیم من |
| بشوق روی او از بسکه میگدازد صفا هرشب | بدست بیخودی آیینه میگیرد غبار من |
| نتوان خورد فریب دم پیچوش کسی | شب در آغوش کسی روز در آغوش کسی |

## حرف الثاء المثلثه

**ثنائی** خواجه حسین مشهدی از پهلوانان عرصهٔ سخنوری ست و دلیران معرکهٔ معنی پروری از مشهد بسیر هند خرامید و با فیضی و عرفی هنگامهٔ مشاعره گرم کرد دیوانش پنجهزار بیت دارد این چند بیت از انجاست

| | |
|---|---|
| روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را | دیدم بدامن این جگر پاره پاره را |
| خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر | بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد |
| تا م قیامت سر حرف محشر نگاه | گردش بالین ببین در شب هجران او |
| زمان بی مهری و لیتی دشمن و لدار ستغنی | مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید |
| خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی | باین بهانه که نشناختم دگر دیدی |

**ثاقب** میر مفاخر حسین عم میر محمد زمان راسخ بود طبع معنی یاب و ذهن سلیم داشت ساکن سهرند بود همانجا بگذشت از وست

| | |
|---|---|
| راه رو را رهنما افتادگیها میشود | هرکجا پائی بلغزد جاده پیدا میشود |
| ز دستگیری غربت بپاست جلوهٔ من | چو موج ریگ روان گرد راه خویشتنم |
| اشک چشم سر آلودم در ین سرگشتگی | شام غربت می برم با خویش هرجا میروم |

**ثابت** میر محمد افضل اله آبادی از احفاد میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان خوشنی سفیدونی متخلص بوالاست ثابت نیر آسمان والا فطرتی و سیار فلک بلند فکرتی ست پایهٔ فضیلت درسی محکم داشت و در گفت و فهمید شعر و زبان دانی فرس استاد مسلم کاملان دهلی بیز لیست اقسام سخن را بتسلط تام میگوید و بتر زبانی کلک نسخهٔ سحر سامری را می شوید مناقشهٔ او با عبدالرضای

متین صفاهانی معروفست وی در پایانِ عمر آستین استغنا بر زخارف دنیا افشانده منقطعاً بسر می برد تا آنکه دامن از غبار هستی برچید و در ۱۰۸۵ الا بمرد این ابیات از منتخب دیوان چیده شده

کشد چو صبحِ وصالِ تو شمع جان مرا ۔ ببر بمشهدِ پروانه استخوان مرا +

شمیم زلفِ تو از داغِ دل بر آورده ۔ چو بوئی نافهٔ چین موکشان فغان مرا

طفل بیرحمی که می بندد بپر پروانه را ۔ گرم صحبت کی کند با خود منِ دیوانه را

دشنه حاجت نیست خونریزِ دلِ بیتاب را ۔ کار با خنجر نباشد کشتنِ سیماب را

شد محشرِ صد زخم تمنا جگرِ ما ۔ شمشیرِ تو آورد قیامت بسرِ ما

شفا از لعل جان بخشِ تو خواهد چشم بیمارت ۔ فرنگی لائقِ کارِ خدائی و یدِ عیسی را

تا حنا بر پنجه بستی ریخت خونِ دیده ام ۔ در فشارِ دل یدِ بیضاست این گلدسته را

دل بستهٔ معنی نشود عاشقِ صورت ۔ از خامهٔ موسلسله برپای سخن نیست

دور از تو نه بس دیدهٔ ما خاک بسر کرد ۔ ا نگهِ ما الفِ خطِ غبار است +

مردمِ حلقهٔ زنجیرِ جنون شیون کرد ۔ شورِ عشقم اثری در جگرِ آهن کرد

انار باغِ بهشتست روی خندانش ۔ کسیکه کرد قناعت بآب و دانهٔ خویش

مرد هردم قطعِ اسبابِ معیشت میکند ۔ هرچه می افتد بدستِ تیغ قسمت میکند

قسم بمصحفِ گل عندلیبِ باغِ تو ام ۔ بمرگِ شمع که پروانهٔ چراغِ تو ام +

صد بار گر توانی مانندِ نبض جستن ۔ صورت نمی پذیرد از دستِ خلق رستن

بخانهٔ نه نشستم بغیرِ خانهٔ خویش + ۔ شدم برنگِ نگین سنگِ آستانهٔ خویش

غنی چو آتشِ سوزان همیشه چون حمام ۔ عذاب میکشد از پهلوئی خزانهٔ خویش

شمع افروخته راکس نفروشد ثابت ۔ داغم و گرمئی بازار ندارم چه کنم

خواب دیدیم که آئینه معارض بتو شد ۔ میکند صورتِ این واقعه حیران ما را

چشمِ بیمار ترا حاجتِ تعویذی نیست ۔ هیکلِ ناخنِ شیرست صفِ مژگانت

هست چون سبحه بهم رابطهٔ عزیزان جهان + نه یکی ماند ازین سلسله برجا نه صدی
هیچو گردی که بلند از اثر قافله شد + داد بر باد فنا رفتن یاران ما را

**ثبات** میر محمد عظیم خلف محمد افضل ثابت با شیوهٔ سخن سنجی سخن فهمی را آشنا واصل او ثابت و فرع سخنوری او در سما در عین جوانی از جهان فانی درگذشت دیوان خود را که قریب چهار هزار بیت باشد برای اصلاح پیش آرزو فرستاده بود لقد فهم در محو و اثبات آن مضائقه نکرد و پاره از اشعار او درینجا نوشته می آید

چون شمع تا فتاد ببزمت گذر مرا + در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا
چون دانهٔ عنب که بپیچید ببرگ تاک + از کف نمید هم من بیباک شیشه را
با آنکه همه عمر نشستم ز در او + پرسد ز من امروز که ترا خانه کدام ست
دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار + چون بیند مرا زده گره بر جبین زند
جز محفل تصویر درین باغ ندیدم + بزمی که کسی را بکسی کار نباشد
میباش خمیازه ماند کمان بی اختیار + یاد می آرد چو زخمم لذت تیر ترا

**ثمین** شیخ غلام حسین بلگرامی جوان خوش طبیعت بود گاهی فکر شعر میکرد ازوست

از بسکه سوده ام از حسرت افسوس کف بهم + دستم رساند آبلها چون صدف بهم
ز سنگهای جفا مشکن ای پری پیکر + ترحمی که مرا منزل ست شیشهٔ دل

**ثانی** ملا حسن اسپرشانی نیز شاعر خوشگو بود چند آمد و در همین جا بعین جوانی در رشتهٔ گرفتار با ذم اللذات گردید از وی می آید

چه آدمی بجهان نیست دل بهر که بندم + کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید
شاهد بی نمک من که شرابش نام ست + گرمی صحبت او کرد کباب هم چکنم

## حرف الجیم

**جامی** مولانا عبدالرحمن اصلش از اصفهان ست و مولدش قریهٔ جام نسبتش با امام محمد شیبانی

شاگرد امام ابو حنیفهٔ کوفی میر سید در ۸۱۷ متولد شد عالمی از کیفیت کلامش مدهوش وجهانی غاشیهٔ اعتقادش بر دوش استاذ اساتذهٔ این فن وامام ائمهٔ سخن ست سلطان حسین و میر علی شیر از معتقدان وی بودند تصانیفش در عربی وفارسی مثل شرح کافیه وسلسلة الذهب وسبحة الابرار ویوسف زلیخا متداول ست گویند مجموع تعداد تالیفاتش به پنجاه وچهار کتاب میرسد شهرت اسم ورسم وی از بیان حالش مغنی ست نام او درین جریده تبرکاً وتیمناً بر زبان خامه آورده شد کاشف سر الله تاریخ وفات ست بیش ازین کلیات وی نزد محرر سطور موجود بود قدرت الله خان گوپاموی در نتایج الافکار اشعار بسیار بر نام وی نوشته این چند بیت حسب ضابطه نوشته می آید

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی … که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی … که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت … طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم … بهر محرومی من از ره دیگر گذرد +

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود … چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید … صبح بشنید وهمان دم نفس سرد کشید

مرا بکوئی تو خواهم که خانهٔ باشد … برای آمدن آنجا بهانهٔ باشد +

هر چه اسباب کمال ست رخ خوب ترا … همه بر وجه کمال ست کما لا یخفی +

گهی بوسم بمستی پای خم گه دست پیمانه … کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ وخرد میخانه

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را … صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد … ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

جلال الدین

جلال الدین اکبر پادشاه بن همایون درگاهش مجمع مستعدان هفت اقلیم بود ودر الحاد وکفر گوی سبقت از اهل جاهلیت بر بود ترجمهٔ او در منتخب التواریخ بدایونی دیدنی ست وعبرت گرفتنی طبع نظم هم داشت این ابیات از وست

| | |
|---|---|
| شبنم مگو که بر ورق گل فتاده ست | کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده ست |
| دوشینه بکوی می فروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم + |
| اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم |
| من بنگ نمیخورم می آرید | من چنگ نمیزنم نی آرید |

جهانگیر نورالدین بن اکبر پادشاه از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست میل بسوی نظم سخن داشت این رباعی از و آمده سه

رباعی

| | |
|---|---|
| ای آنکه غم زمانه پاکت خورده | اندوه دل وسوسه ناکت خورده |
| مانندهٔ قطرهای شبنم بزمین | جا گرم نکردهٔ که خاکت خورده |

رباعی

| | |
|---|---|
| هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد | آیینهٔ خویش را جلا خواهد داد |
| هر جا که شکستهٔ بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد |
| دل بد مکن که عمر نماند بهیچ کس + | این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت ست |
| ما نامه ببرگ گل نوشتیم | شاید که صبا باو رساند |
| جام می را ابر بیح گلزار می باید کشید | ابر بسیار ست می بسیار می باید کشید |

جمالی دهلوی جمال باکمال و زبان خوش مقال دارد نامش شیخ فضل الله یا جمال خان ست و اصلش از قوم کنبو جمالی در عهد سلطان حسین میرزا بخراسان رفت و جامی و دوانی و اکابر دیگر را دریافت و بهند مراجعت نمود و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت و در سنه ۹۴۲ متوجه ملک بقا گشت قصاید او بهتر از غزل و مثنوی ست در نعت گفته سه

| | |
|---|---|
| موسی ز هوش رفت بیک پرتو صفات | تو عین ذات می نگری در تبسمی |

زمین سخن را چنین طی میکند سه

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا
جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا

آن جفاکار دل آزار جگرخوار جهان
گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست

میکنم فکری که آن زلف دراز آید بدست
دست کوته دارم اما میکنم فکری دراز

زلف نگار رو تو به ما و سر رقیب
این هر سه را که نام شنیدی شکسته به

هر کس که بیند آن لب مانند قند او
چون نیشکر شکسته شود بند بند او

گویند زنده میشود اندر نماز دل
محراب ابروی تو مرا در نماز کشت

بگفتمش که بعشاق رحم کن نه جفا
بخنده گفت لکو دینکو ولی دینی

عشق راطی لسانی ست که صد ساله سخن
دوست با دوست بیک چشم زدن میگوید

چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم
خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

جرأت میر محمد هاشم مخاطب بموسوی خان بن میر محمد شفیع در رکاب میر الامرا سید حسین علیخان بسیر هند شتافت و صحبت اصحاب کمال مثل میرزا بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی دریافت از سرکار آصفجاه بمنصب دو هزار و پنجصدی و خدمت دار الانشا سرفرازی داشت بعده بخطاب معز الدوله و منصب چار هزاری بلند گردید میر آزاد رح او را دریافته و باهم مجالس ستوفی اتفاق افتاده نسیم سخنش گره کشای غنچهٔ دلهاست و گلریزی حرفش رنگ افروز چهرهٔ مدعا این چند بیت از دیوانش فرا گرفته شد

پاس دل گر میتوانی داشت سلطان میشوی
این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی

نه بهر آنکه منزل دور و پا لنگ ست می نالم
دلم را چون جرس جائی تپش تنگ ست می نالم

در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند
این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام
سرو آزادم و پابند گلستان توام

بسملم کردی و پر می تپم آزرده مشو
میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام

بی بهار خلق شهرت با هنر دمساز نیست
نکهت گل بی شگفتن قابل پرواز نیست

نامت

منتهائی کار عاشق از بدایت روشن ست | شمع را آیینهٔ انجام جز آغاز نیست
شد صرف سوز عشق بیانی که یافتم | مانند شمع سوخت زبانی که یافتم
منظور از نظارهٔ حسنت شهادت ست | از قتل بدترست امانی که یافتم
باز جانان نیز معشوق ست باید پاس داشت | بهر این لیلی نباشد بهتر از دل محملی
ناتوانی همعنان بوی گل دارد مرا | از نسیم صبح میجویم سراغ خویش را
از جلوهات آباد شود کشور دلها | از بهر خدا جانب ما هم گذری کن
لذت همه در هنا سبتها ست | از شیر دل شکر گشاید
هوس زخم بمهتاب تجلی دارم | کاهش عریانی من رنگ کتانی میداشت
تو آن خدنگ نگاه بسوی ما افگند | هنوز با تن مجروح نیم جانی هست
آمد اندیشهٔ دنیا بطلبگاری دل | گفتم آن شیفتهٔ بی سر و پا حاضر نیست
بخاک میکده رندان ست محترم اند | سبوی می چو مراد ید دست بر سر شد
تا دریست‌اند از پی روزی بیسگدگر | صف بسته اهل حرص چو دندان نشسته اند

جدائی میر سید علی ترمذی عمدهٔ مصوران همایون بود و در عهد اکبر پادشاه سعادت اندوز زیارت بیت الله گشته این مطلع ازوست ؎

حسن بتان کعبه ست عشق بیابان او | سرزنش ناکسان خار مغیلان او

جنونی قندهاری شیفته شاهد گهر شناریستی بعراق عجم رفته و معاودت بوطن کرده پای سفر شکسته این یک شعر ازوست ؎

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار | به ز بزمی که در و انجمن آرایی نیست

جانی مقلد بخاری جسم جان سخن سرائی ست و استاد معنی پیرائی از ولایت خود بسند آمده وطن گزید نغمهٔ سخن چنین سراید ؎

چون گرد باد جانی سرگذر نکردم | کز دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

**جعفری** ساوجی از ذوالفقارخان نام دارد شاعر خوش‌گو و غنی جوست این ابیات از وی است

دل رفته و جانم هدف ناوک نازست | اینها همه از شوخی اظهار نیازست

گر دل بی‌تحملم پیش تو پرده در شود | شکوه بی‌نهایتم باعث درد سر شود

غمزه دوباره باید و طاقت بی‌نهایتی | تا دل دور مانده را یکشب غم سحر شود

حرف دشمن مشنو تیغ بکش دوست بکش | ظلم از حد مبر امروز که فردایی هست

**چاکری** شیرازی به لالی مشغول بود شعر بسیار دارد گاهی ابیات عالی از طبعش سر میزد از وست

هر تیر کز آن شوخ بود در دل چاکم | سروی شود و سایه کند بر سر خاکم

تو ای پری مه عید و من ابروی تو می‌بینم | هلال عید را ایماه در روی تو می‌بینم

**جسمی** همدانی دیوانش قریب سی هزار بیت بنظر رسیده از وست

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم | درین دیار چنان کامدم چنان رفتم

مرا گذاشته زینسان منال بر سر غیر | اگر مراد تو جانست نیم جانی هست

جاوید زنده اند شهیدان غمزه ات | تیغ تو جای عیسی مریم گرفته ست

تر دستم نیستی لاف محبت مزن | منصب بط نیستی رخت بدریا مکش

کوشش تدبیر ما مانع تقدیر نیست | چون شدنی میشود زحمت بیجا مکش

**جعفر** مشهدی در عهد شاه عباس باصفهان تحصیل بسیاری کرده از افاضل دوران گردید مرد صاحب سخن بود با میرزا محمد وزیر بسر می برد از وی است

من از وصال هیچ ندیدم بغیر رشک | بیهوده هجر در صدد انتقام شد

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد | وصال یار باین انتظار می ارزد

عجب نبود اگر عاشق ز چشم یار می افتد | طبیب مهربان از دیده بیمار می افتد

ولیک گر با ترحم آشنا نبود عجب نبود | بهم بیگانگان را گاه گاهی کار می افتد

چو من کسی بدوری جانان نزیسته است | با مرگ خویش دست و گریبان نزیسته است

معذورم از فراق تو جانست نبرده‌ام  خوکردهٔ وصال تو هجران نزیستنی است
سوزنده‌تر از عادت دوزخ شده‌ام من  این شعله مگر عادت خوی تو گرفته‌ست

جاهی

**جاهی** ابوالفتح ابراهیم میرزا بن بهرام بن شاه اسمعیل صفوی در مزید هوشمندی و فطانت و جامعیت علم و هنر یگانهٔ روزگار بود هیچ علمی و هنری و صنعتی نبود که وی را در آن مهارتی تام نباشد شعر را در لطافت و پختگی بمرتبهٔ کمال رسانیده دیوانش از هزار بیت افزون است در عهد اسمعیل میرزا در اواخر مائهٔ عاشر بشهادت فائز گردید از وی می‌آید

ای ترا غمزهٔ بخونریز نهانی مشتاق  دل بوصل تو بصد دل نگرانی مشتاق
مریض عشق دوای بغیر صبر نداشت  ولی کشنده‌تر از درد بود درمانش
آن حسن دلرباست که هنگام دیدنش  بیدست و پا شود دل و بی‌اختیار چشم
بعد از هزار شب که بوصالش رسیده‌ای  جاهی غنیمت است ازو برمدار چشم
در کنج هجر تا کی هر شب ز آتش دل  بر یاد عارض تو سوزم چو شمع محفل
دور از نهال قدش هر شب چو نا امیدان  از غصه دست بر سر وز گریه پای در گل
حاجی رود بکعبه جاهی بکوی جانان  هر کس کند ز جائی مقصود خویش حاصل
تا آنکه دولت بدشمنی تیغ افراخت  دل دامن دوستیت از کف نگذاشت
این دوستی دگر که هر دشمن را  از بهر دل تو دوست می‌باید داشت
شنیدم که چشم تو داد دگر ندی  همانا که افتاد بر دردمندی +
گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش  زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

جذبی

**جذبی** خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است در هندوستان آمده شهرت بشجاعت یافت طبع خوشی داشته از وی می‌آید

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش  که سازدش ز پی مدعا بهانهٔ خویش

جذوی

**جذوی** اصلش از الوس جغتائی است در اصفهان نشو و نما یافته و همانجا در سنهٔ ۹ درگذشت

ازوست ؂

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش ست    عاشقی بدنامئی دارد ولی کاری خوش ست

جعفر بیگ ازاکابر اویماق بیکدلی برادر مومن خان وزیر اعلی بود جد مادری لطف علی آذرست ازوست ؂

هر شگاف خرابهٔ دهنی ست    که بمعمورهٔ جهان خندد

جدائی از مردم ساوه ست در آتشکده این ابیات بنام او نوشته ؂

گیرم که تو به از میِ گلگون کند کسے    باآن دو لعل تو به شکن چون کند کسے

به پیش شمع گر پروانه سوز نیست دشوارش    چه باک از سوختن او را که بربالین بود یارش

جعفر میرزا آصف خان خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی ست در زمان اکبر پادشاه بهند رسید مورد عنایات فراوان گشت و در اواخر عهدش بدرجهٔ علیای وزارت ترقی گرفت و در زمان جهانگیر پادشاه بمهم دکن مامور گردیده همانجا در ۱۰۲۱ رخت بدار البقا کشید ازوست ؂

جعفر ره کوی یار دانست    مشکل که دگر ز پا نشیند

بنگاهی همه احوال نهان مے داند    چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را    پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

بترس از تیرِ آهِ من که چون شد گرم تابیدن    دلِ دیوانهٔ من دوست از دشمن نمیداند

ز بدگمانئ او یافتم که عاشق را    زجور تا نکشد ترک امتحان نکند

یا باد صبا بوی کسی ہست که یعقوب    چشمی که ندارد بره قافله دارد +

بلبلی وقت سحر گشت ہم آواز بمن    ناله کرد که نگذاشت مرا از بمن +

جودت غلام حسین بن محمد یار خان از مردم مدارس ست جودت طبع و ذکاء ذہن داشت در ۱۲۳۱ درگذشت ازوست ؂

بسکه از نازک مزاجی بید ماتم کرده اند    می برد از تو اہش موج چین پیشانی مرا

| | |
|---|---|
| از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب | هر نفس ممنون استغنای آزار خودم |
| ناله ام فاختهٔ سرو قبا پوش کسی | داغ دل آینهٔ حسرت آغوش کسی |
| نالها بی اثر و رسم بد لها کمست | چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی |
| جودت از شوخی تقریر خجالت دارم | نکته یافته ام از لب خاموش کسی |

**جودت** میرزا محمد ایوب بدخشانی بعد کسب حیثیات در ریعان شباب بسمت دکن شتافته و در سلک منصبداران عالمگیر بادشاه داخل گردیده در ۱۱۲۵ ندای ارجعی شنیده شاعر خوش طبیعت پاکیزه رویت بوده آزوست

| | |
|---|---|
| بود حلاوت تن پروران زطول امل + | ثبات هستی شان پای بند این تارست |
| زرجعت بشتر باشد صلابت خاکساری را | ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید |

**جامع** خواجه مسعود کشمیری شاگرد عبد الغنی قبول است منه

| | |
|---|---|
| سخن سازی تماشا ساز ست عمری باید و جهدی | چو شد مویم سفید اشعار رنگینم بیاضی شد |

## حرف الحاء

**حسن** غزنوی حسن الاخلاق و نخبهٔ انفس و آفاق بود مسامع روحانیان را بلآلی ناطقه می آمود و وعظ در دانگیز میگفت قصیدهٔ افتخاریهٔ او مشهورست که سخن سنجان بسیار بجواب آن پرداخته اند و تا زمان حال سلسلهٔ جواب برپاست اوله

| | |
|---|---|
| دانه جهان که قرت عین پیمبرم | شایستهٔ میوهٔ دل زهرا و حیدرم |

وفاتش در ۵۶۵ه بوده دیوانش میسرست اما دل بجنت انتخاب نگرائید این دو طلع رباعی ازوی نوشته شد رباعی

| | |
|---|---|
| هر شب که رخ سپهر گلشن گردد | عالم تاریک چون دل من گردد |
| صد آه برآورم ز آئینهٔ دل | کائینهٔ دل ز آه روشن گردد |

## رباعی

در خدمت کس گزند هم پشت بخم | شاید که ز من روی نگرداند هم
چون من سر خود نداده ام از بیغرضی | پای دگری چه گیرم از بهر درم
گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار | آری رسیده ست ولی حلقه در ست

حسن دهلوی معاصر امیر خسرو ست گویا هر دو در سخنوری توامان اند و مصداق ان هذان لساحران در مکارم اخلاق و استقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب دنیاوی مثل او کمتر دیده و شنیده شد مرید شیخ نظام الدین اولیاست در سنه [illegible] وفاتش اتفاق افتاد و قبرش در دولت آباد دکن ست چند شعر از وی درینجا صورت ارتسام می پذیرد

کاری که بود با تو مرا بیشتر ز رفت | سر رفت در هوای تو این درد سر نرفت
مرا از زلف او موئی بسندست | فضولی میکنم بوئی بسندست
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق | صف مغلوب را هوئی بسندست
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب | آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان | بر سر سبوی باده بجای عمامها
تو آفتابی و من صبح میتوان دانست | که بی تو من نتوانم نفس بر آوردن
از خویش برون روز در دوست درون آی | تا گم نشوی گم شده خویش نیابی
نیست چو رویت بگلستان دگر | روی دگر باشد و بستان دگر
یار چه سخت ست دل کافرت | سخت دگر باشد و سندان دگر
از تف عشقت جگرم پخته شد | پخته دگر باشد و بریان دگر
غمزه خونخوار تو خونم بریخت | غمزه دگر باشد و پیکان دگر
گفت اگر عاشقی هائی بمیر | عشق دگر باشد و قربان دگر
چشم حسن بین و درو موج خون | موج دگر باشد و طوفان دگر
تن بود و من و کنجی و حریفی و سرودی | غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد

مشکل سروکاری ست که بر وعدهٔ معشوق | صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
حسن دعای تو گر مستجاب نیست مرنج | ترا زبان دگر و دل دگر دعا چکند
یکسر مو دولت سفید نشد | گرچه موئی بتن سیاه نماند
ای حسن توبه آنگهی کردی | که ترا طاقت گناه نماند

حافظ شیرازی از خواص سکاری ست و بر خال هندویش بخشندهٔ سمرقند و بخارا درسی از میخانهٔ عرفان کشاده و صلای ادرکا ساونا ولها داده در عهد سلطان محمود شاه بهمنی رغبت سفر دکن شد و تا هرمز رسیده برگشت شاه ماجرا دریافته هزار تنکه طلا را متعهٔ هند خریده برای خواجه بشیراز فرستاد و چون غزل وی

شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود

بسلطان غیاث الدین والی بنگاله رسید خدمت شایسته بتقدیم رسانید در ۷۹۲ در شیراز بمصلی مدفون شد و خلف خواجه شاه نعمان بهند آمد و در برهانپور وفات یافت قبرش نزدیک قلعهٔ آسیر ست اشعار خواجه ورد سناجاتیان و زمزمهٔ خراباتیان ست و تمام دیوانش گویا نقطهٔ انتخاب ست حاجت چیدن ندارد تیمناً این چند بیت حوالهٔ زبان خامه میشود

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
شب تاریک و بیم موج و گرداب چنین هائل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف ست | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند + | گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما
چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ندید بوی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

برو از درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین + — کانجا همیشه باد بدست ست دام را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی ست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را +

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر — بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را +

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

ور دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون — دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر ست — شمشاد سایه پرور من از که کمتر ست

از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت درین سرا و گشایش درین در ست

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب — از هر کسی که می شنوم نامکرر ست +

فرق ست ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر ست

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن  آیینهٔ خدای نما میفرستمت

خونم بریز و ز غم هجران خلاص کن  منت پذیر غمزهٔ خنجر گذار هست

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست  فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق  حوالتم بخرابات کرد روز نخست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد  ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم  جز حرف جویبار و می خوشگوار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار  غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار  معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست  تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد  ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش  کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

خواب این نرگس فتان تو بی چیزی نیست  تاب این زلف پریشان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت  ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند  پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید  مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب  چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند  گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم  چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه  چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز  مکاره می نشیند و محتاله میرود

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد  ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شراب لعل کش و روی مهجبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند +
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین +

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق +
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن +

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن +

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

بفگن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن +

مطبوع تر ز روی تو صورت نه بست هیچ
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

نوشش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
بگوشهٔ بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند | بعذر نیمشبی کوشش و نالهٔ سحری
بوی زلف و رخت می روند و می آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع محفل دگری
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر سر میکدهٔ با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد | وای گر در پی امروز بود فردائی

**حیاتی** بخاری از هرات حیاتی تخلصان که از توران دهرات و خجند بوده اند اشعرست دیوانش سه چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید | عاشق بسرود غم و مطرب بترانه
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار | او خانه همی جوید و من صاحب خانه
گیسو برید و شد فزون مهرش من گمراه را | گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را
خاک رهت اشکم اگر با خون بیامیزد مرنج | گویم بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را
هنوزم دست بر سر باشد از شوق می لعلت | اگر بعد از اجل دوران ز خاک من سبو سازد

**حسابی** میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان و ارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن موسیقی که نادر الدهر بوده شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دخل داشت اما

بتکمیل سیح فن چنانکه باید نپرداخته ظرفا را و را اوکان پس کوچه میگفتند خود را بقزوین رسانید و روزگار خود را العشق گلر خان می گذرانید دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

زین بزم برون رفت وتکو رفت حسابی | کازرده دل آزرده کند انجمنی را
امشب کسی بحال من ناتوان نبود | تا حوال دل بپرس دلی درمیان نبود
شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم | مارا بسخت جانی خود این گمان نبود
ز فریب وعده امشب تر دیدم چشم بر هم | که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی یار می آید بآیینه که میدانے | ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بر من شبی نمیگذرد کز هجوم رشک | صد جنگ و آشتی بخیالت نمیکنم
این استیاز دگران بس که وقت خشم | بر من بود قصاص گناه نبوده را
بیتابیت ای دل همه بهر سنگے بود | اکنون که نگه کرد چه اتاب نداری
من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده دارم | مکن با من حکایت خاطر افسرده دارم
شب او بوده مست و غیر صحبت های خلوت خانے | من این تحقیق حال از پی صحبت برده دارم
اگر ویرانه برش بر خاتم معذور دارید | که پائی عشق بر بنیاد جان افسرده دارم
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید | بحسرت رفته در خاک حسرت مرده دارم
بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش | که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

حسین صراف اصفهانی محک طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگیرد

قاتلی خون هزار بخت که در روز جزا | نظر از ناز بهنگامه محشر نکند
آلوده گردی زپی صید که گشتی | عرق عرقی از دل گرم که گذشتی

حاصلی تبریزی ذره بیساخت و شعر خوب میگفت این مطلع در مرثیه از وست

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن | سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظا علی شاعر خوشگو معنی جوست این رباعی از وی سے آید

## رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حضوری

حضوری قمی عزیز الله نام دارد از استادان سخن و مورخان کهن بود و بشرف حضوری شاه طهماسپ صفوی بهره مند گردیده در اواخر سنه در نجف بمرد دیوانش قریب بسه هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست ؎

براه عشق بتان شام بینوائی ما | دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد | بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را | ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنا می کرد | در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری سیر و با چشم گریان از سر کویت | بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنائی که دارد دل امیدوار من | تکلف نیست می ارزد بدرد انتظار من
سر حضوری و فتراک خون چکان بینید | هوائی دیدن چابک سوار من نکنید
بامید یکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس | پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال | فراق انچه بمن میکند سزائی من ست

حیرتی

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و مهر برلب گذار زبان آوران و بذله سنج حاضر جواب هزال معرکه آرا بود شعر بسیار در کمال روانی دارد بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعض از ماوراء النهر مذهب تشیع داشت حزین گفته الحق تعصب او در تشیع نهایتی نداشت شب و روز در تجرع باده بود تا آنکه در گذشت از وی می آید ؎

پرسید کسی بتو ز من قصهٔ یعقوب | گفتم پدری بود و فراق پسری داشت
بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من | بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

ستیان خلق ستم بر من آشکار مکن | بلطف خود همه کس را امیدوار مکن
چو سرنوشت مرا کلک کردگار نوشت | خط غلامی خوبان روزگار نوشت
گل بهر حرف بهانه که نیندازد گوش | ورنه درد دل مرغان چمن بسیارست
نظر مکن سوی من در میان خلق مباد | که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند
ماند در زلف تو دل وای بران صید که او | که بدام افتد و از خاطر صیاد رود
چه شبهائی دراز هجر دیدیم | باین ده روزه عمر کوته خویش
چارده ساله عمر گر بکشد اختر عمر بس است | ورنه از بودن صد ساله چه فائده نیست
جز من که رند و عاشق از مدرسه گذشته ام | آن ترک مست را که تواند عنان گرفت
محنت روز قیامت که عذاب است الیم | کافرم گر چو بلای شب هجران باشد
حیرتی ناله مسرور دل خود چندان کرد | که دل یار برید و آمد و الحیا بگریست

حیرتی اصفهانی نشو و نما در مشهد یافته حریف موزون میگفت و الآن آنجا مشغول است و بتوفیق در قافیه و خط و انشا دستگاه داشت گیلانیان بنا بر طعن در مذهب سنیه زبان او را قطع کردند با وجود آن چون تکلم طاقت لسان نمیتوان بکمال بود و در مشهد فوت کرد و زبان آوری

این مقطوع اللسان باید دید

هر حرف که از تو آمده بمن یاد است | هزار داد ز دست تو این چه بیداد است
آیینه صفت یکی ز عشق رخسار تو بین | آنکه بیگولی مرو از راه رفتارش ببین
دوشینه که رقیب در بزم یار که بودی | می باک زوی شمع شب تار که بودی
یار برافراخته قامت رسید | فتنه ارباب سلامت رسید
پیر مغان شوخ خوبیان عشق | مژده شما را که قیامت رسید
نشسته بر سر رهم خاطر شود شاد و خوش | اجل رسیدن ...

حیدری تبریزی شاعر خوب بود چا بزه و بیست شرف زیارت حرمین یافت

دریافت و دو بار سیر هند کرده بولایت خود برگشت مدح اکبر پادشاه و امرای اکبری کرده وصلها گرفته شیخ عبدالقادر بدایونی گوید دیوانش مشتمل بر چهار ده هزار بیت بنظر آمده اما قماش نیک دران بغایت اندک دیده شد ساغر کوثر سخن چنین میگرداند + ه

چو ریزم اشک از دل آه و درد آلوده میخیزد | بلی چون آب بر آتش بریزد دود میخیزد
منم که تیر جفای ترا نشان شده ام | جدا از آن سگ کوشت استخوان شده ام
در آتش است ز عشقت تن بلاکش من | باب تیغ تو خواهم نشیند آتش من
گر هجو مرا بشتی گفت | من مرثیه اش بدوستی خواهم گفت

کسی + ه

میان حیدری و وحشی یزدی مهاجات رکیک بوقوع آمده او را بسبب سرمایه جمعیتی که از هند بهم رسانده رفته بود بر وحشی حزیتها میداد ندحالانکه حیدری در اوائل تلخ درزی میکرد حیدری در اشعار خود مذمت هند کرده سیر آزاد درین مقام میفرماید اهل ولایت ایران و توران قاطبه با آنکه بهند آمده از حالت گدائی بمرتبه امیری میرسند و از نکبت قلندری برآمده بدولت سکندری فائز میشوند پاس حقوق اصلا بخاطر نمیگذارند و زبان خود را که عمرها نمک از خوان الوان هند خورده بانواع مذمت می آلایند اگر هند مطابق اعتقاد ایشان بدست چرا از خود بی طلب کسی تصدیع میکشند و خود را بشیوه حق ناشناسی و عیب جوئی انگشت نما میسازند طرفه آنکه ولایتیان هم هندی الاصل اند زیرا که آدم از بهشت در هند نازل شده چنانکه از اخبار و آثار صحیحه ثابت گردیده و چون اولاد او بعد کثرت رسیده از هند منتشر شده در هفت اقالیم معمور آباد ساختند پس وطن اصلی جمیع بنی آدم هندست انتهی

حسینی میرزا سلطان حسین مالک ملک معانی است و ناظم کشور شیوا بیانی جماعه عظیم از علما و شعرا مثل جامی و حیرتی تربیت کرده خود هم طبع نظم داشت این مطلع از وست ه

از غم عشقت مرا نی تن نه جانی مانده است | این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده است

حسن قندهاری شاعر معدود لقمویه سخن چنین میکشد ه

چون خالم کرد این سینهٔ دل آرامی هست | راحتی نیست در ان خانه که بیماری هست

حسینی مشهدی سخندان بلند دستگاه بود و نوکر شاهجهان پادشاه این مطلع از وست

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست | رنگ خاکستری فاخته بی سوزی نیست

حزنی تقی الدین محمد اصفهانی شمع شبستان روشن بیانی ست و انجمن افروز کاشانهٔ سخندانی از ولایت خود بعهد اکبر پادشاه بگلگشت گلزمین هند خرامید. در اثنای راه بخطهٔ لاهور حرف فنا از صفحهٔ عالم برخواند آن از وی می آید

زگرمی جگرم دوش چشم تر می سوخت | چراغ دیده براه تو تا سحر می سوخت
نماند روغن بادام چشم بیدارم | که پارهٔ دل و پرکالهٔ جگر می سوخت
حزنی ساده دل امروز دگر چون هر روز | بتمنای دروغ تو تسلی شد و رفت
گرد دل گردم و بینم که درو جائی هست | غم سعادت اگر نیست تمنائی هست
در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت | یا در زندان که در وا انجمن آرائی هست
نا امیدم ز تو اما محبت چه کنم | که میان من و او رسم تقاضائی هست
مدعی حاضر و این روز جزا یان ای دل | میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست
آسوده ز درد دل فرسوده نگشتم | تا خو نگرفتم بغم آسوده نگشتم
این پاکدامنی که ز هجران تو صد بار | در خون جگر گشتم و آلوده نگشتم
تا زین نگهم دار که دل بر سر نازست | گنجشک مرا رشتهٔ پرواز درازست
نیست بکیدم که ز سر حد شهیدان فراق | بسر کوی تو صد قافلهٔ جان برسد
دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود | من نبودم هدف ناوک بیداد که بود
از ساده لوحیهای حزنی خنده می آید | که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

حجت میرزا مهدی مشهدی سخنور نامی و صاحب دیوان گرامیست میگوید

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او | غیر چون گره ازبند قبا برخیزد

حیاتی گیلانی نفس روح پرورش معجز حیات ست و نوای اهتزاز آورش مفرح ذات با موزونان کاشان بجادهٔ مشاعره می پیمود وقتی در گیلان میلی شاعر در حالت مستی شمشیری بر دست راستش زد چون آن حرکت مستانه بود با وجود قدرت از قصاص درگذشت و انتقام نگرفت و از آنجا بکاشان رفته باز النعیم هند روآورد و نزد اکبر پادشاه اعتباری بهم رسانیده سرمایهٔ جمعیت خاطر اندوخت و در پایان عمر دامن دولت خانخانان گرفت شیخ معروف کرمانی در تذکرهٔ خود آورده که خانخانان ملا حیاتی را از خزانه برابر قد زر بخشید ... توانست برداشت وفاتش در ... واقع شد آب حیات

سخن از ظلمات دوات بیرون می آرد ع

بهر سخن که کنی خویش را نگهبان باش | ز گفتنی که دلی نشکند پشیمان باش
چو بال مرغ گر شغل روزگار این ست | زدن بهم قدمی دام کن گریزان باش
تا کی ز غیر یار دو رنج گران بود | با دوست این چنین و بدشمن چنان بود
ای دل اگر نه در پی صحبت مرنج از و | شاید که یار در صدد امتحان بود
چو رسد رقیب خندان کشدم طپیدن دل | که مباد دیده باشد نظر عنایت از تو
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات | رهرو آن گه شناسد که بمنزل برسد
آید از خاک مزارم بعد مردن بوی درد | بسکه در هجران او گلهای غم بو کرده‌ام
تا ابد گر گریبان نشده چاک | چه دوا سازی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم و شد چاک | این سینه همه بدوختن رفت
در میان کافران مسلم بوده ام | یک میان شایستهٔ زنار نیست

حیاتی کاشی شاعر شیرین ابیات ست و سیراب چشمهٔ آب حیات در آغاز حال بکفاشی تحصیل معاش میکرد و نقد هوش در عشق هراتی پسری باخته همراه او از کاشان بقزوین رفت و علم فقط ... اندوخت نقطه پایانه بود آخر ... از لوح خاطر شسته سر بخط ... گذاشت و بعد ... از ... بدرجهانگیر پادشاه ... نعمت ... تا ... خسرو ... او ...

وسپید سنجید آرزو را در مجمع النفائس در حیاتی گیلانی و حیاتی کاشی غلط افتاده این
چند بیت از انفاس روح پرور حیاتی ست ؎

فغان که رنجش جانان بآن مقام رسید | که هر که کرد گنه از من انتقام کشید
درد دلِ من در دافزودی و میگوئی منال | آتشی در جانم افگندی و میگوئی مسوز
خاک کوی تو ز سیلِ مژه پرنم کردیم | تا غباری بتو از رهگذرِ ما نرسد
میتوانم شاد خود را اگرچه می میرم زجور | تا نیاید رحم در خاطر جفا کارِ مرا
بهر شوخی کو نداند دوستی در اصل چیست | خلق را با خود حیاتی از چه دشمن کردهٔ
بی لعل تو گر خون رود از چشم ترِ من | شادم که نیاید دگری در نظرِ من
ترسم که شود یار غمین غیر شود شاد | ای باد مکن جانب آن کو خبرِ من

رباعی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش | نی وصل طلب محنتِ هجران کش
خواهی که کس انگشت بحرفت ننهد | بنشین و چو نقطه پای در دامان کش

حشری تبریزی در عباس آباد اصفهان ساکن بود و مبلغی از سرکار وظیفه داشت چون
منقطع شد رباعی بمیرزا حبیب الله صدر فرستاد و با او بسر می برد سی تومان در جائزه وظیفهٔ
او مقرر گردید رباعی این ست

رباعی

از قطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست | آنکس که دهد وظیفهٔ رزق خداست
جان شد گرو روزئی و رازق ضامن | دارم گرو و ضامن من پا برجاست

حالتی نام او یادگار ست از طائفهٔ چغتہ بود در سلک ملازمان اکبری انتظام داشت صاحب
دیوان ست او راست ؎

نماند آنقدر از گریه آب در جگرم | که مرغ تیر تو منقار تر تواند کرد +

بجای رشتهٔ پیراهنت ای کاش من باشم | باین تقریب شاید با تو در یک پیرهن باشم
در ناله ز رعنائی آن گل شده ام باز | گل دیده ام امروز که بلبل شده ام باز
صبحی عجبی سر زده از ان چاک گریبان | بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز ست
گر ز درد دل نریزد آب چشمم دور نیست | زانکه دود خانهٔ ویران سوی روزن رفت

حلوائی ملا صادق سمرقندی رتبهٔ او از ان عالی ترست که در شمار شعرا در آورده شود بهند آمده بحج رفت و در ۹ بوطن برگشت در شعر سلیقهٔ خوب و فطرت عالی داشت صاحب دیوان ست

این بیت از وست

دل گم شده و نمیدهد کس نشان ازو | در خنده ست لعل تو دارم گمان ازو

حاتم کاشی از مشاهیر شعرا کاشان ست پدرش سمسار بود او نیز در اوائل بهمین شغل اکتساب معیشت میکرد بسیار سبز چهره و سیاه لون بوده ظرفا او را هندو میگفتند دیوانش قریب بهفت هزار

بیت بنظر رسیده از وست

پیکان ترا آب خور از چشم تر ماست | آرایش تیغ تو ز خون جگر ماست
بر گردن خورشید نهد تاج لطافت | این دست که امروز طراز کمر ماست
بخاک گشتهٔ خود رخش اگر برانگیزی | چو گرد خیزد و چون باد در عنان برود
ز گریهای مستی من شب سبوی من | خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

حدیثی اصفهانی علی حزین گفته کم سخن پاکیزه گوست از وست

رباعی

شوخی که ز جور چشم مستش | هر گوشه چو من هزار کشته هستش
ترسم که بحشر نیز دادم ندهند | هر چند که فریاد کنم از دستش
دی آمدی کرشمه کنان همره رقیب | دستی بسر نهادم و دستی بدیده هم

رباعی

**حکمت** قمی از شعراء خریطهٔ جواهر میرزا جانجان ست از وست ؎

رم میکند از بسکه ز تمثال خود آن شوخ    از عکس رخش تا بر خش راه دو ما و ست

**حسن بیگ** شیدا علی مقیمی ز دیوانش بخط او تخمیناً یکهزار بیت دیده شد در هند رفته پیش خانخانان عبدالرحیم فوت شد از وست ؎

بر سر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت    چه شد آیا فلک تفرقه انداز کجاست

گره بکشا ز زلف از قید جان آزاد کن ما را    علم کن تیغ کین یا خاطر غم شاد کن ما را

قرار مرگ با خود داده رستم از سر کویت    بحسرت مرده هر جا که بینی یاد کن ما را

**حقی** خوانساری عارف دانشمند و شاعر ارجمند بود در شعر او ستادست از وست ؎

امشب دل را ز هجر نالان دیدم    جان را با جل دست و گریبان دیدم

قربان سر حسرت دیی بکه همره بودے    کامشب همه شب خواب پریشان دیدم

**حاذق** حکیم حاذق بن حکیم همام گیلانی واقف فن ست و نبض شناس سخن میرزا صائب گوید ؎

جواب آن غزل حاذق ست این صائب    بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

مولد حاذق فتح پور سیکری ست شاهجهان بادشاه او را بسفارت نزد امام قلیخان والی توران رخصت نمود و بعد مراجعت بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر امتیاز بخشید در پایان عمر در اگره گوشه انزوا گرفت و وظیفهٔ سالیانه او بچهل هزار رسید در ۱۰۶۸ شربت فنا چشید او هم خامه را باین روش جولان میدهد ؎

ز گردش فلک اسرار مهر و مه شد فاش    بیک کلاه دو سر مشکل ست پوشیدن

شد دشمن من کمال بسیار    چون بر رخ خوب خال بسیار

ما قدر جوانی چه شناسیم کز اول    تصویر کشان قامت ما پیر کشیدند

بقول من نرسیده ست فعل من هرگز    خوشا کسی که درازست از زبان دستش

نمود فاش بدانسان که گوشها نشنید    سکوت من سخن نارسیده بر لب را

حبیب اصفهانی

حبیب اصفهانی در عقلیات مشهور زمان بود و نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود تطبیق می نمود در عباس آباد صفهان بجوار رحمت الهی آسود از وست

در آور بزم زندان تا ببینی عالم دیگر بهشتی دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر

مسجد خراب کردم و میخانه ساختم تسبیح را شکستم و پیمانه ساختم

بدل ز حسن نمایان از تو دارم چه منتها که بر جان از تو دارم

حالتی ترکمان

حالتی ترکمان قاسم بیگ نام از شاهیر قزلباش است در بلدۀ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسپ در قزوین بحالتی مشهور شد طبع سلیمی در شعر داشته دیوانش قریب بده هزار بیت دیده شد

از وست

آمد خبر وصل و ز خود بیخبرم ساخت فریاد که مکتوب تو مشتاق ترم ساخت

آه در شهر یکی فتنه خوابیده نماند + که سر پا زده مژگان تو بیدار نکرد

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت

خط بر دمید و لعل لبت جانفزاست هنوز جان میتوان بجور تو کردن فدا هنوز

رفت آنکه غصه بر دل تنگم گذر نداشت عاشق نبودم و دلم از خود خبر نداشت

نی صبر کرد دستم عشق و نی سفر این درد غیر مرگ علاجی دگر نداشت

روزی بشب رساند عجب بیتو حالتی هرگز گمان صبر بخود اینقدر نداشت

آواره که بهر تو از خانمان گذشت از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

از دشمنان مپرس که در دوستی رواست آنها که از جفای تو بر دوستان گذشت

صبر از من و وفا ز تو این بود خود بگو عهدی که رفت ز مهر و وفا در میان گذشت

پی گم شده ز راه روان طریق عشق با آنکه کاروان ز پی کاروان گذشت

غم تو میکشدم بر رقیب تهمت نه که بهر کشتن او هم بهانه می باید

افتادگان چو تکیه بدست دعا کنند صد درد را بقطرۀ اشکی دوا کنند

در آتشم ز شرم گنه وای بر دلم — گر در عذاب من بهمین اکتفا کنند

ز الطاف نهان او شدم اکنون برین رضا — که گر لطفی کند با دیگران از من نهان دارد

پس از هزار جفا یک دروغ عذر آمیز — بس است از تو برای امیدواری ما

نهانم میکشی تا هر که میخواهی نهی منت — دگر نه من که با شرم آشکارم میتوان کشتن

بقاصد جان ندادم حالتی از مژده وصلش — بجرم این زدر در انتظارم میتوان کشتن

در عاشقی ز هجر ننالم که بر دلم — هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

از تو وفای وعده نباشد هوس مرا — شادیٔ وعدهای وفائی تو بس مرا

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن — یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

تو کی بوعده وفا کردهٔ ولی چه کند — بخویش اگر ندهد دل قرار آمدنت

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست — تا کجا همره یار آمدهٔ یار کجاست

بمن روز جدائی وعدها کردی و می ترسم — که آزار برده باشد امتداد هجر از یادت

بعمری یک سخن گر با من آن نامهربان گوید — نشنید بار قیبان عذرها از بهر آن گوید

حقیری اگرچه خود را بشیوهٔ صلاح و فروتنی و تواضع حقیر می نمود لیکن برتبهٔ شاعری و سلیقهٔ نظم درست عزیز جهان بود و طریق عاشقی را براستی و درستی می پیمود آز وست

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت — من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است — وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند — بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

صد بهانه جائی که او باشد بهر سو میکنم — تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

تو نوید وصل فرستد زمان زمان و نیاید — که تا بحسرت بسیار ز انتظار بمیرم

آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران — گویمت تا سخن خویش بنام دگران

با وجود بی وفائیهای او — سوخت جانم ز آشنائیهای او

حسن — حسن میرزا ابوالحسن اصلش از فراهان ست دیوانش ملاحظه شد تخمیناً دو هزار بیت باشد اکثر غزلیات تخلص ذکر نمیکند این اشعار از وست

| | |
|---|---|
| خوشم بسنگدلیهای او که درد مرا | دل ار ز سنگ بود طاقت شنیدن نیست |
| نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید | اگر چه قاصد من باشد و پیغام من گوید |
| نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من | زانکه میدانم نمیداند که فریاد من ست |
| تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد | باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من |

حیرانی — حیرانی در اصل قمی ست و در همدان کتخدا شده چندی در کاشان دل بجوانی داده بود و قاضی آنجا حکم باخراجش داده صاحب مثنویات و قصاید ست وفاتش در سنه ۹۶۳ اتفاق افتاده از وست

| | |
|---|---|
| دوش آتشی که بر سر کویت بلند بود | آتش نبوده آه من مستمند بود |
| بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته | که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد |
| صباح عید گر من دست آن نازک بدن بوسم | ز شادی تا بشب از روز دست خویشتن بوسم |

حشمی — حشمی میر حشمی با شیدا صحبت داشته دیوانی بطرز قدیم دارد یک بیت او اندک با مزه ست

| | |
|---|---|
| موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد | دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت |

حیران — حیران شیخ محمود در تحریر خط نستعلیق و ثلث دستی عالی داشته و در تعلیم خطوط معلم زیب النسا بیگم بوده سرخوش گوید هیچو است که بتقلید ناصر علی راه رود راه اصلی خود راهم گم کرد حیران ست

| | |
|---|---|
| آهو شنیده ایم ندیدیم جز رسمے | نقش جهان بگردش چشم که بسته اند |
| بنیرنگی دل صد داغ من گردیده پامالش | که رقص صد چمن طاوس نقش پا بدنبالش |
| آن نهال شعله پرورد دم که ذوق سوختن | چون رگ یاقوت در آتش دواند ریشه ام |

حزین — حزین شیخ محمد علی اصفهانی سلسلهٔ نسبش بشیخ زاهد گیلانی می پیوندد در هنگامهٔ نادر شاه از از اصفهان رخت بدیار هند کشید و از راه بهکر و ملتان بدهلی رسید و چهارده سال در آنجا منزوی ماند بعده از آنجا بر آمده چندی در آگره وقفه نمود و از آگره بشهر بنارس شتافت

در علوم عقلی و نقلی پایهٔ بلند داشت و در شاعری و سخنوری مرتبهٔ ارجمند زبان او از غایت صفا بآبِ زلال میماند و کلام او از نهایت آبداری نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی ست در سنه ۱۱۴۶ بحرین رفت محمد شاه پادشاه برای او سیور غالی مقرر کرد و پس بآن مادهٔ توکل فارغ بال آسوده حال میگذرانید میر آزاد بلگرامی او را دیده ست میگوید بنارس را دل نهاده توطن ساخت الحال در انجا عافیت خانه ترتیب داده چشم براه داعی حق ست آرزو بر سخن وی اعتراضها کرده انتهی میر آزاد در ان محاکمه فرموده و هم حسین دوست در تذکرهٔ خود ذکر بعض اعتراضات مع سند آورده و قول فیصل درین باب از مولوی امام بخش صهبائی دهلوی ست دیوان حزین مشتمل بر اقسام سخن ست قریب بست هزار بیت اشعار عربیه هم دارد اما برتبهٔ شعر فارسی نیست بلکه عربیت او محل نظر ست در سنه ۱۱۸۰ دامن از خارزار جهان برچیده و در گوریکه در بنارس برای خود مهیا ساخته بود خواب راحت برگزید برخی را از نتایج طبع او درین انجمن تکلیف ورود داده میشود

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا — می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

ممنون سپهرم که بکنج قفس او — نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را

کوتاهی پرواز بود لازم هستی — پیچیده ببال و پر ما تار نفسها

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را — یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را

هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو — بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت

نبود لائق حسن این همه بی پروائی — داد دل گر نتوان داد مدارائی هست

به پستان آمدن خون جگر را شیر میسازد — جوان را یکدم اندوه غریبی پیر میسازد

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا — نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم — دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

## رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین — دود دلیل میشود آتش ناپدید را
تو خود به پرسش من لعل جانفزا بگشا — که قفل خامشی عشق بر زبان من ست
مژه برهم نزدم آیینه سان در همه عمر — بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود
باشد بچمن هر رگ گل دام هوسها — رشک ست بآزادی مرغان قفسها
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی — گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
دلم ز وعده بر آتش نگندی و رفتی — بیا که سوختن این کباب نزدیک ست
ز جوش اشک رنگین خامه تصویر را مانم — که هر مو بر تنم مژگان خونبار ست پنداری
او بمغلوب مستی بود آن ساعت که میگفتم — شمیم گل غبار کوچهٔ یار ست پنداری
زغیرت می تپد دل در برم شیون کنان امشب — سپندی را بآتش پارهٔ کار ست پنداری

## رباعی

بی غمزهٔ من رهی ز دامی بایدیست — ۱ عنقا مرا بدام می بایدیست
دندان که معطل ست در کام ست — تا نیکه صباح و شام می بایدیست

حسام محمد اصلش از قصبهٔ خواف من اعمال قهستان ست مقیم جادهٔ قناعت بود و طبع موزون وخاطر سخن فهم داشت در سنه انتقال کرد از وست ۵

ای غمزه بدین سگی دو روزهٔ خاک — بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی — فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

حاکم حکیم بیگ خان لاهوری پدرش شادمان خان منصب هفتصدی از خلد مکان داشت

و تا پنجهزاری رسید و بنوبت و نقاره و علم رایت امتیاز افراخت و آخر دامن دولت فقر گرفت حکیم بیگخان کشمیر و دهلی را سیر کرده احرام حرمین شریفین بربست و با نور العین واقف قصد دکن کرده در اورنگ آباد وقت آمد و شد با میر آزاد برخورد و تحفة المجالس نام تذکرهٔ از وی ست سخنورانی را که دیده و دران درج کرده آزاد ز نامش مردم دیده نهاد پسند کرده همین نام مقرر کرد و چون بلباس فقر در آمد بشاه عبد الحکیم ملقب گشت حاکم شاگرد شاه آفرین لاهوری ست آرزو در مجمع النفائس حاکم را و حاکم آرزو را در مردم دیده بخوبی یاد کرده

این چند بیت ملتقط از دیوان اوست

حال دلم نه پرسد زلف خویش گاهی | زان رو که شب نپرسد احوال خستگان را
گر شوم پیر همه عیش شباب ست مرا | چون شود خم قد من جام شراب ست مرا
بس بود ستهٔ رزق زین بحر ما را چون حباب | آرزوی دولت بسیار کم داریم ما +
فلک باین تن کاهیده اشک بارم ساخت | هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت +
حاکم برنگ غنچه بگلزار روزگار + | تنگی ز دل بخنده برون کرده ایم ما
حیرت زده ام غیر خموشی سخنم نیست | یعنی که چو تصویر زبان در دهنم نیست
ز ابلهی مکن اشعار را وسیلهٔ رزق | ببین زمین سخن قابل زراعت نیست
کی بسر گوشهٔ زلفت برسد | نافهٔ چین دهن بود ارست
کسی بعجز من زار بر زمین ننشست | نشست نقش قدم لیکه این چنین ننشست
تهمت دزدی دل را که ببندم آخر | هر کرا می نگرم نام ترا میگیرد

حشمت میرزا امام قلی مخاطب بعماد الدین خان از امرا محمد شاه پادشاه بود گاهی سخن موزون میکرد از وست

ما جور کشان نام نگیریم وفا را | پرورده در دیم نخواهیم دوا را
از ان در پهلوی خود میکشم دل را نگهداری | که هر گرد سر آن کاکل مشکین بگردانم

ناظر

حسرتی نواب مصطفی خان ابن عظیم الدوله سرفراز الملک نواب مرتضی خان بهادر مظفر جنگ
رئیس جهانگیر آباد من توابع دهلی از اوان صبا باین شغل منوط بوده اکثر عمر در مشق فن سخن بسر برد
و در مراتب نظم و نثر ادای خاص داشت و با پارسی و ریخته طبع او چنان مناسب افتاده که بهر شیوه
سخن خوش و حرف دلکش میگذارد اگر مجموعهٔ منثور و منظوم او به بینی این معنی را مسلم داری شاگرد
مومن خان دهلوی ست و در ریخته شیفته تخلص میکرد محرر سطور در زمانه قیام شاهجهان آباد که
قریب دو سال خواهد بود بتقریب طلب علم در دولت کدهٔ ایشان پای اقامت افشرده تا بقید
حیات بود بخط و کتابت یاد و شاد میفرمود ترغیب السالک الی احسن المسالک و تذکرهٔ گلشن بیخار
و دیوان شعر فارسی از تالیفات ایشان باقی ست منسک مذکور در سنه ۱۲۸۴ از دهلی هدیهٔ نزد کاتب
حروف فرستاده در سنه ۱۲۷۳ بزمانه برگشتگی افواج هند هرگاه بتهمت غدر مبتلا شده بحبس افتاد
محرر سطور بواسطه بعض حکام سعی موفور در اخلاص بکار برد و حق تعالی او را از آن عقبه کؤد نجات
بخشید خطی بمحرر سطور تحریر کرده که عبارتش بلفظه این ست خط سامی که در زمان مبتلا بودن مخلص بغم
بلا بنام صدر الصدور صاحب بهادر رسیده بود بر طبق آن صاحب ممدوح آنچنان مساعی جمیله و
کوششهای نبیله فرمودند که صورت نجات مخلص بظهور رسید آری مقتضای محبت های سامی همین
بود و این احسان فراموش شدنی نیست اکنون نجات صوری رو داد لیکن نجات معنوی باقی ست
یعنی جاگیرداری و غیره وجوه معاش هنوز مطلق واگذاشت نشده این مقدمه هم باجلاس صدر الصدور
موصوف رسید پس ضرورت افتاد که بآنجناب اطلاع کنم تا بنام شان خط سفارش چنانکه سابق
نوشته اند ترقیم فرمایند و تحریر این معنی که بظهور این امر شکرگزار سامی خواهم شد فضول ست که میان
ما و شما گنجایش همچو امور نیست که یاد از بیگانگیها میدهد و ظاهر ست که بار این منت بس عظیم خواهد بود
مورخه یکم شعبان سنه ۱۲۷۵ هجری انتهی چون این خط آمد خطی دیگر بنام مومن علیخان صدر الصدور
ساکن سندیله نوشته شد و ذریعهٔ معاش بعد کشش و کوشش بسیار واگذاشت شد و لله الحمد توفی
رحمه الله تعالی فی سنه ست و ثمانین و مائتین و الف الهجریة در ینوقت از اشعار او چیزی

دست بهم نداد این چند ابیات که در خزانهٔ خیال افتاده بود با قطعه نامه فارسی موسومه بقتی محمد صدر الدین خان بهادر صدر الصدور دهلی که وقت مراجعت از حرمین شریفین تحریرش اتفاق افتاده درینجا نوشته شده

ای از نفس خامهٔ مشکین رقم تو | نسرین کده درجیب و بغل باد صبا را
بوی تو به از نفحهٔ گل عندلیب را | کوئی تو خوشتر از وطن خود غریب را
با سنش این جنون که تو بینی تحمل ست | ناصح ملامتی مکن این ناشکیب را
بر حال خستگان تو جائی ترحم ست | بیمار سیکنی بنگاهے طبیب را +
این مایه کین بمدعیانم نداده اند + | هرگز عدوی خویش نخواهم رقیب را
لطفش ببزم دلکش او حسرتی کشید | چون بوئی گل ببلاغ برد عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ست از پس خشم و عتاب | لذت دیگر بود زخم نمک سود را
بر طرهٔ پرشکن چه نازے | آخر ز دلم شکسته ترنیست
آغاز محبت ست ای چشم | هنگام تراوش جگر نیست
فزون ز زلف کشد خط سبز تو دل را | بدیده بیش خلد سبزهٔ که نوخیز ست
جای رحم ست بران بسمل مسکین که هنوز | نیم جانی بتنش باشد و قاتل برود
بسنان تو هوسناک فرستد پیغام | بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
آنکه تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا | میتوانی که تلافی بشکر خند کنے
حسرتی مرد اگر فائده ات چیست جزین | که دل غیر باین واقعه خرسند کنے
دم جان پرور تو هرچه که دارد دانیم | از ادب گرچه نگوئیم که اعجازی هست
خواجه را شوق نظر بازئی و من می ترسم | که درین جمع حریفی قدر اندازی هست
ظلمت شب برقرار و صبح ناپیدا هنوز | حسرتی بیجا سر از خواب عدم برداشتم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من | نمیدانم کدامین جرم ایزد برگزید از من

نامه

ای فرض احترام تو از کعبه سوی هند — دانی که بازگشت چرا کرده ایم ما +
زان مشرق لوامع قدس از چه روی باز — اندیشه صرف تیره سرا کرده ایم ما
بهر طواف کوی تو ای مهر اوج فضل — رو جانب زمین ز سما کرده ایم ما
ای حج و عمره راز تو دانیم رکن و شرط — زین راه طی مرحلها کرده ایم ما +
ای آنکه از تفنن الفت چه دور اگر + — از قبله رو بقبله نما کرده ایم ما
شیخ الرئیس را بتو همسر نوشته ایم — پرسے اگر صواب خطا کرده ایم ما
پور قتباده را بتو همپایه گفته ایم — انصاف میدهیم جفا کرده ایم ما
آن منظر شیون صفائی که اکتساب — از شیوهٔ تو رسم وفا کرده ایم ما
آنی که دل بشیوهٔ شیرین ربوده — آرے که جان بذوق فدا کرده ایم ما
مرآة دل بهجر چو زنگ الم گرفت + — از یاد عارض تو جلا کرده ایم ما
جان از فشار درد جدائی چو تنگ شد — از وعدهٔ وصال دوا کرده ایم ما
زان پاره آتشی که دلش مجمر آمده — آتش غبار و آب هوا کرده ایم ما
بر ما مگیر نامه اگر کم نوشته ایم + — واسے که اعتماد صبا کرده ایم ما
ور نامها نوشتن تو از تو پیش خود — صد گونه عذرها بسزا کرده ایم ما
وین نامه گرچه بعد دو سالی نوشته ایم — اما هزار ناز بجا کرده ایم ما
هم در طواف کعبه ترا یاد کرده ایم — هم آرزوی تو بمنا کرده ایم ما
در کعبه داستان مدیح تو خوانده ایم — وندر مدینه بر تو ثنا کرده ایم ما
هم بهر تو بمرده تمنا نموده ایم — هم بر صفا دعا بصفا کرده ایم ما
هر جائی کان محل اجابت شمرده اند — حق وفا و مهر ادا کرده ایم ما
در ختم نامه عرض دعا گر نکرده ایم — ای حسرتے عذر ریا کرده ایم ما
وانگه دعا بوضع دگر چه حاجت ست — چون بارها بکعبه دعا کرده ایم ما

## حرف الخاء المعجمة

خاقانی

خاقانی حکیم افضل الدین شروانی حسان عجم و افتخار لوح و قلم ست ثناگستر شروان شاه بود بر هر قصیدهٔ مدحیه هزار دینار صله یافتی جامی او را در سلک اولیا منخرط ساخته گویند در ۵۸۲ھ بمرد و از حبیب السیر معلوم میشود که تا ۵۸۹ھ زنده بود و در عربیت نیز قدرتی داشت قصیدهٔ عربی بمدح شروان شاه گفته صاحب ید بیضا در ترجمهٔ وی اطالت بسیار کرده و حاج بودن او نوشته از وی می آید

| | |
|---|---|
| نقش امید چون تواند بست | قلمی کز دلم شکسته ترست |
| تا چشم تو ریخت خون عشاق | زلف تو گرفت رنگ ماتم |
| بدو میگون لب پسته دهنت | بسته بوس خوش فندق شکنت |
| بحریر تن و دیبای رخت | به ترنج بر و سیب ذقنت |
| بفروغ رخ زهره صفتت | بفریب دل هاروت فنت |
| به نیاز دل من در طلبت | بگداز تن من در حزنت |
| که مرا تا دل و جان ست بجای | جائی باشد بدل و جان منت |
| تو بمان دیر که خاقانی را | دل نمانده ست ز دیر آمدنت |
| از بسکه شنید یاربم چرخ | از یارب من بیارب آمد |
| همسایه شنید ناله ام گفت | خاقانی را دگر شب آمد |

خسرو

خسرو دهلوی خسرو قلم و معانی ست و صاحبقران سواد اعظم سخندانی نمک کلامش شور افگن انجمنها و سوز سینهٔ او آتش زن خرمنها دختر زادهٔ عماد الملک بود از ملوک عظام و امرا کرام و اعزاز فوق الوصف یافت و دست ارادت بدامن شیخ نظام الدین دهلوی زد و هفت بادشاه را خدمت کرد و در زبان عرب و عجم و هند سخن گفت عدد اشعارش به پنج لک شعر میرسد سخن آفرینی باین قدرت و سرمایگی در ایران یا هم بر نخاسته در ۷۲۵ھ بسرای سرور خرامید مزارش پایان قبر شیخ

اوست ترجمه حافظ او در ید بیضاست این چند گوهر بی بها از خزانهٔ عامرهٔ خسرو است ؏

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا     که میکشد به بر آن سرو لاله رنگ ترا

ز کشته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست     دهان تنگ تو پنهان شدست چیزی هست

گفتم انجام هوای دل که گرفتار شوی     عاقبت رفت و همان گفتهٔ من پیش آمد

نیست آن دولت که بوسم پای آن ولایت ولی     پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت     کیست این گفتند مسکینی گدائی میکند +

بیچاره خسرو خسته را خون ریختن فرموده بت     خلقی بهنت یکطرف آن شوخ تنها یکطرف

نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم     نی دلی خالی که در وی دلبر دیگر کشم

بمحشر گر ترا پرسند خسرو را چرا کشتی     سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم

ذوق جفای ناز تو بر من حرام باد     گر من بجز دعای تو کار دگر کنم

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین     آب حیات چون رود خیز و بیا که همچنین

من کجا خسپم که از فریاد من +     شب نمی خسپد کسی در کوی تو

ملالتی بجز این نیست آشنایان را     که آشنائی و بیگانه وار میگذری

کشتی که عشق دارد نگذاردت بدینسان     بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد

تو شبینه مینمائی ببر که بودی امشب     که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

دل بستمت بزلف و ندانستم اینقدر     کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

زین غم که بکس نمیتوان گفت     شبهاست که غمگسار خویشم

خسرو غریب ست و گدا افتاده در شهر شما     باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

## رباعی

آن روز که روح پاک آدم ببدن     گفتند در آ نمی شد از ترس بتن +

خواندند ملائکان بلحن داؤد +     در تن در تن در آ در آ در تن در تن

از مخالص امیر خسروست که بعد تمهید ابر و بهار میگوید

برآمد ابر و در بخشش اگر زان پایه در غلطد — نگیرد هیچکس دستش مگر شاه جهان گیرد

ایضا بعد ذکر محبوب

ندارد روی آن نازک ز گرما هیچ آسیبی — جگر در سایهٔ رایات شاه کامگار آمد

**خواجو** کرمانی نخلبند اصول شعراست و سر بلند فحول فصحا در رسم ختان علی سهل بن شاه ابواسحق شیرازی قصیده گفته طبقی پر زر باو بخشید خواجو بمجرد مشاهدهٔ آن شادی مرگ شد مضجع او در تل الله اکبر شیراز ست فوت او در سنه ۷۵۳ بوده اول کسیکه خمسه نظامی را جواب گفت امیر خسرو و خواجوست کلیاتش قریب بست هزار بیت باشد و مثنوی همای همایون بسیار بصفا قابل مرحبا گفته نخل سخن چنین می بندد

آنکه یک لحظه فراموش نگشت از یادم — ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا

آن دو هندوی سیه کار کمند انداز را — همچو دزدان بستهٔ در آفتاب انداختم

بدین صفت تکبر ز دوستان مگذر — اگرچه عمر عزیزی و عمر درگذر ست

نه رشک من که بلوح زمین نوشت خطوط — محقق ست که او ابن مقلهٔ ثانی ست

کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او — با شیر در دل آمد و با جان بدر شود

بقصد مرغ دل خستگان میفگن دام — که طائران هوایت کبوتر حرم اند

چشم تو نمی شکیبد از خواب — بیمار همیشه خواب خواهد

چون خاک درت مقام خواجوست — دوری ز تو از چه باب خواهد

از آن مرا ز دهان تو هیچ قسمت نیست — که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم

تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم — که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی

خواهد که کند منزل بر خاک درت خواجو — لیکن نبود جنت ماوای گنهکاران

**خسروی** خواهرزاده میرزا قاسم جنابذی ست از سفر حجاز بهندوستان رسیده ملازم شاهزادهٔ

بزرگ شد بچیزی نبود نتیجهٔ طبع اوست ؎

ز نورِ عشق باشد خسروی را دل چنان روشن — که شمع مرقد او بیستون گرد استخوانش را

نیالاید شیرانِ حرم سر پنجه از خونم ✤ — سگانِ دیر را ای همنشین زین طعمه مهمان کن

خورشید میر خورشید علی بلگرامی شاعر معنی یاب ست و در زمرهٔ سخنوران انتخاب سلیقهٔ شعر نیکو داشت و صیاد خیال را الصید معانی بر می گماشت صحبت شیخ علی حزین دریافته از وست ؎

طفل ست و رمز عشق نفهمد بهیچ طرز — ای وای رازِ دل بچه مضمون کنیم عرض

بس کینه جوست ترکِ ستمگر بعاشقان — آن به که حالِ خویش دگرگون کنیم عرض

دلِ من مائلِ طفلی ست که خواند — درس دیوانگی استاد از و

آگه ز بد معاملگیِ تو بوده ام ✤ — روزیکه دل بدستِ تو دادم گریستم

چون نکهتِ گل زین چمن آهسته گذشتیم — آگاه نگردید کسی از اثرِ ما ✤

خاکسار نواب شکر الله خان امارت را با فضیلت جمع داشت و جواهر زواهر حقائق الانفس و آفاق در رشتهٔ نثر و نظم می سفت این چند بیت از وی ست ؎

آن چشمِ خون فشان ز تیغِ کشیده گفتم — وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتم

از حالِ دل چه پرسی چون زلف ابترِ او — صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتم

در وادیِ محبت هر خارِ غم که آمد — در پای طالعِ من آن را بدیده گفتم

تلافیِ همه بیرحمی جفای شما — بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

جزای خیر دهد پیرِ عشق را کز صدق — دلم سپرد بزلفِ گره گشای شما

گر پا نهی بدیدهٔ خونبار ما ز لطف ✤ — رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک

تیغ تغافلت همه خونِ سرشک ریخت — برگردنِ تغافلِ تو خون بهای اشک

اشکم نماند بسکه براهِ تو ریختم ✤ — آید بجای اشک دلم بر قفای اشک

تسلی از خیالِ زلف چون زنجیر میجویم — دماغ آشفته ام بو از گلِ تصویر میجویم

زبس مضمون عالی بود در آیات حسن او — نبردم پی بمعنی از خطش تفسیر میجویم

خالص

خالص سید حسین مخاطب بامتیاز خان صفاهانی حاجی حرم و زائر مدینه بود و بدیوانی صوبهٔ عظیم آباد از طرف خلد مکان مامور در عهد شاه عالم عازم دیار ایران شد و اموال لکوک از نقد و جواهر و اقمشه با خود می برد خدا یار خان مرزبان سند چشم طمع بر مال او انداخت و کسان خود را فرستاد تا شبی کار او تمام کردند این حادثه در ۱۱۲۲ واقع شد میر عبد الجلیل آه آه امتیاز خان تاریخ یافته دیوانش مطالعه افتاد صافگوست تلاشها هم دارد این چند بیت از وی بزبان خامه ودیعت میشود

بسائل انچه بر آید ترا ز دست بده — نگاه دار زبان را و هر چه هست بده

رسید فصل بهار و زمانه گلچین ست — سپند آتش می شو چه جای تمکین ست

تیره روزی مانع عرض کمالات دل ست — روز شب چون میشود آیینه فرد باطل ست

تو تا از دیده رفتی ما نمی بینیم خود را هم — جدائی از تو چون آیینه تنها میکند ما را

تا نخواهند مشو سبز بهر انجمنی — که نباشد بچمن قدر گل خود رو را

بگویش قاصدی میرفت بیدردان ز نادانی — همه مکتوب میدادند من دادم دل خود را

آهی کاشش همچو رشتهٔ تسبیح تار عمر — در کربلا گسسته شود گر گسستنی ست

که بشهر آمده کز دیدهٔ حیران امروز — هر طرف می نگرم آیینه بازاری هست

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من — بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

باخستی که لازم ارباب دولت ست — دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

دیوانه براهی رود و طفل براهی — یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد

همت هر کس بقدر وسعت احوال اوست — آب چندین چشمه از یک چشمهٔ پل میرود

لطف حق را گرد بر با ظلمت عصیان غضب — آب دریا را شب تاریک آتش میکند

ساقی بیا که فصل خزان زود می‌رسد　　ای می تو هم برس که سفر می‌کند بهار

حنای عیش را که با اغیار من دلخواه می‌بندی　　اگر منظور دل بردن بود من هم دلی دارم

**خلیل** میرزا محمد خلیل همدانی رشید آبادی زلال فکرش آتش نمرود منشان دار الملک حسد را گلزار ابراهیم سازد و موسی طبع فیاضش درماندگان بحار غفلت را از بین السطور یکوچه سلامت بر د معانی بیگانه را با خواطر چنان آشنائی میدهد که ابر نیسان قطره را با صدف و مصراع را با بیت آنچنان پیوستگی می‌بخشد که دست مشاطهٔ قدرت بیت ابروی خوبان را با جبین پیوسته در پتنه بخدمت عمده سرکار پادشاهی قیام داشت از نتایج طبع اوست + ۵

چشم از گلشن دیدار کسی گلچین ست　　که ز ته جرعهٔ جامش می گل رنگین ست

کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق　　بار درد و غم یاقوت لبان سنگین ست

بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا　　رشته دوختن چاک دلم مشکین ست

گل گلزار محبت جگر صد لخت ست　　غنچهٔ نورس این باغ دل خونین ست

بدام افتادنی در طالع من هست پنداری　　تپیدنهای دل را دیده‌ام پرخود شگون دارم

رسیدن تا شهادتگاه او از من نمی‌آید　　که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

**خضری** لاری از شعرای پایهٔ تخت امام قلیخان والی فارس بود در سنه ۱۰۴۰ راه فنا پیمود و آن دو سه بیت

نازش بغارت می‌برد صبر دل ناشاد را　　یا دست عمارت میکند جان خراب آباد را

بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست　　مژه بر هم مزن ای دیده که خوابم نبرد

بنده‌ام آن می‌پرستی را که در باغ وجود　　شد چو نرگس سبز ترک جام نتوانست کرد

تابوت من آهسته از آن کوی گذرانید　　چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی　　ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

امشب که جا در انجمن یار داشتم +　　از شرم گریه روی بدیوار داشتم

در بزم او کسی به بدی هم نبرد نام +　　هرچند گوش در پس دیوار داشتم

خواری تبریزی از شعرای مشهور عهد شاه طهماسپ ست شاگرد لسانی شیرازی بوده هم در آنجا در ۹۴۲ هجری وفات یافت اشعارش متفرق بنظر رسیده ازوست ه

حسرت دیدار جانان میکشد آخر مرا — آه ازین حسرت که هجران میکشد آخر مرا

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی — ناله ام نشناسی و گوشه بفریادم نهی

من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم — تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود

از گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد — وز ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد

خاکی ناظم خوش ادا بود معاصر سلطان حسین میرزا این بیت ازوی ست ه

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش — این چراغی ست کزین خانه بآن خانه برند

خصمی اصفهانی مالک معمورهٔ معانی ست و عامر بلاد مبانی وضع درویشانه داشت بسیر هند شتافت و بوطن برگشت این مطلع ازوست ه

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم — من بار خودم یکنفس از دوش خود افتم

خیال میرزا غیاث الدین اصفهانی در تقوی و حسن اخلاق یگانهٔ زمان بود بموزونی طبع از بدایت عمر بشعر و شاعری رغبت نموده غزل و رباعی سنجیده دارد این چند بیت ازان نازک خیال ست ه

هر که زیبائی جهان ست ز زیبائی تست — حسن هر جا که رود صید تماشائی تست

شمع میداند شبها محنت پروانه را — قدر عاشق را کسی داند که داغش بر دل ست

خضری قزوینی از مشاهیر اهل سخن ست طبعی خوش داشته ازوست ه

سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند — که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن

نامدن ز من گناهی و شرمنده ام زتو — پرسیل جنگ داری و هیچت بهانه نیست

خضری خوانساری پسر ملا تاجر بود میگوید ه

برهم نزنم اگر بمیرم — چشمی که در انتظار باز ست

خواری

خاکی

خصمی

خیالی

خضری

خضری

تاکی ز بیم خوی تو آهی که سرد دهم | بازش عنان بتابم و سر در جگر دهم

خلقی محمد یوسف طهرانی صاف گو بود از وست

بصد نیاز بروی تو جان برافشانم + | چو زلف را تو بصد تاب در براندازی

خازن قاسم نام دارد این بیت از وی بگوش خورده

نگاهم را بدام افتاده عکس شعله پردازی | خموش ای همنفس یکدم که در صید پریزادم

خلاصی از مصاحبان ملا محتشم بود دیوانش تخمیناً هزار بیت بنظر آمد از وست

بمحشر چون خلاصی سر برآرد از کفن گوید | خدایا شام هجران دیده ام دیگر مسوزانم

خلقی ششتری ترانهٔ سخن چنین می سراید

گر کفر پسندی هوس دین نکنم | در خار دهی حدیث نسرین نکنم
ور هجر طلب کنی ز پا ننشینم + | تا دست بخون وصل رنگین نکنم

خوشدل مولوی مصطفی علیخان گوپاموی نسبش بعمر بن خطاب رضی الله عنه میرسد اصلش بلدهٔ قنوج ست که وطن محرر سطور باشد از احفاد قاضی مبارک شارح سلم منطق ست بعد کسب علوم و جمع حیثیات بعهد نواب والاجاه که از بنی اعمام او بود بمدراس آمد و مدرس مدرسه گردید بعده بقضاء دار ریاست چناپلی مامور شد پس قاضی القضاة حکومت مدراس گشت وفاتش در سنه ۱۲۴۳ بوده خوشدل مرحوم تاریخ انتقال ست ترجمهٔ حافلهٔ اش در تاریخ الافکار مرقوم ست

این ابیات از دیوان اوست

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را | تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را
چون نیشکر از راستی خویش نگذریم | خوبان جدا کنند اگر بند بند ما +
چگونه روز حساب از تو داد بستانم | خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست
دمی نشین بسر من که خواب نزدیک ست | شکستن نفسم چون حباب نزدیک ست
قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل | فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

خلقی
خازن
خلاصی
خلقی
خوشدل

| | |
|---|---|
| من کشته آنم که قضا را نشناسد | زان بت بفغانم که خدا را نشناسد |
| گرفته خاصیت سرمه جوهر تیغت | که کشتگان تو از آه و ناله خاموش اند |
| کاشش از حال دل غمزده من پرسی | پیش ازان روز که پرسیع زبانی نبود |
| ز گریه ام همه آفاق عالم آب ست | یکی بیا بتماشای اشکباری دل |
| فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت | آسمان زیر زمین بود نمیدانستم |
| عمر بوحشت گذراندم تمام | منفعل از نسبت انسانیم |
| لیل و نهارم گذرد در سفر | دانه تسبیح سلیمانیم |

خوشنود محمد ارتضا علیخان خلف خوشدل مرحوم ست کتب درسیه خوانده و دستگاه علمی بهمرسانیده و در ۱۲۰۳ نوکر نواب عظیم الدوله بهادر شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت بعده قاضی بحضور شد بعده بجای پدر قاضی القضاة حکومت مدراس گردید طبع نظم داشت صافگوست این رباعی از وی خوش کردم +

## رباعی

| | |
|---|---|
| برخیز ز خواب میرود عمر ز دست | برگیر حساب میرود عمر ز دست |
| خوشنود دمی بسوگواری بنشین | با چشم پر آب میرود عمر ز دست |

خاطری کاشانی در هند بسری برد و همین جا بملک فنا شتافت منه + ۵

| | |
|---|---|
| با گریه زان خوشیم که آواره میکند | از آشیان دیدهٔ ما مرغ خواب را |

خلیل کاشی نامش محمد باقر ست شاعر ماهر بوده دیوانی قریب چهارده هزار بیت فراهم آورد منه

| | |
|---|---|
| یک ناله بتو کرده ام از روی اشتیاق | از شش جهت هنوز صد امیدوان شنید |
| گلزار دهر وسعت آرام ماند اشت | بنیاد آشیان بپر یدن گذاشتیم |

خلیفه سلطان نبیرهٔ اسد الله خلیفه ست وزیر شاه عباس ماضی بود و بعز مصاهرت شاه اختصاص داشته و بعد شاه صفی از منصب وزارت معزول گشته رباعی بیشتر میگفت منه

## رباعی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف — دنیا بلعب گذشت و دین رفت ز کف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند — ضائع کردیم پارهٔ آب و علف

**خواجه علی** برادرزادهٔ حاجی محمدخان قدسی ست در مشهد پیش نماز بوده دران باب گفته ع
این پیش نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستثنی ست
اینک خوش شم افتاد که در وقت نماز — پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

**خازن** نامش محمدامین ست از سخن سنجان تبریز و گنجینه دار معانی دل آویز ست منه ع
بو د ز تنگی دل غنچه سان دل جمعم — چو گل شگفتگیم باعث پریشانی ست
گلشن فردوس اگر خواهی مرنجان خلق را — سد راهی چون غبار خاطر احباب نیست

**خصالی** هروی نامش حیدر ست بهند آمده آخر حال خود را در سلک ملازمان شاهجهان پادشاه سنخر ط گردانید و بخدمت دیوانی صوبهٔ کشمیر سعادت پذیر گردید منه ع
چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید — برهنه پای من خار راه را برچید
دل تسلی ز وصال تو نگردد بخیال + — عکس گل بوی ز آیینه نبخشد بمشام

**خسرو** از شعرای جونپور ست اشعار بسیار دارد از وست ع
دیوانهٔ عشق ترا هر رنج راحت میشود — سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود

## حرف الدال المهمله

**دانش** میر رضی مشهدی بن میر ابوتراب شاعر عالیجناب ست و معنی تازه یاب زلال فکرش در کمال صفا و شیرینی مقال بیانش در نهایت نازکی و دلنشینی در زمرهٔ سخنوران عمده اشخاص ست و صاحب طرز خاص النخاص نتائج نو آئینش همه والا نژاد و خوبان مضامینش در خور قرات وان یکاد احرام خانهٔ خدا بست و مناسک زیارت بتقدیم رسانیده و در عهد شاه جهان پادشاه با والد خود بهند آمده و در اشتیاق هند گفته ع

۲۵۰

راه دور هند پابست وطن دارد مرا | چون حنا شیع میان رفتن بهندستان خوش است

قصیدهٔ مدح بعرض پایهٔ خلافت رسانید دو هزار روپیه جائزه یافت بیتی ازان قصیده اینست

بخوان بلند که تفسیر آیت کرم ست | خطی که از کف دست مبارکش پیداست

و چندی با داراشکوه بسر برد و بالطاف خاص نوازش یافت شاهزاده را این بیت او بسیار
خوش آمد و لک روپیه بهای آن مرحمت نمود بیت این ست

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار | قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

بعده دانش در دکن آمده نزد قطب شاه اعتبار تمام بهم رسانید این رباعی در فراق پدر خود گفته
که بر لوح مزارش نقش ست

رباعی

دانش مکن اعتماد بر عمر دراز | کاید بزمان کم بسر عمر دراز
گیرم که چو عیسی بفلک بر شدهٔ | آید بچه کار بی پدر عمر دراز

و در ۱۰۶۲ بمشهد رفت دوازده تومان تبریزی بطور سالیانه از سرکار باو میرسید و در ۱۰۷۶
درزاویهٔ خاک آرمید ازوی می آید ه

نشد که بوسه بپائی هدف چو تیر دهیم | گذشت عمر بخمیازهٔ کمان مارا +
بوی گل شد فیض بخش ای هوش وقت بیخودیست | یکنفس بگذار در سیر چمن تنها مرا
گر ز ابرو چین کشاید در دم بسمل بس ست | خون بهائی کشتهٔ ما خندهٔ قاتل بس ست
مردم رنجور مرا روز وصل | گریهٔ شادی عرق صحت ست
مرا که خندهٔ گل سر بدر روے آرد | دماغ گریهٔ بلبل درین بهار کجاست
آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت | دختر رز را عسس صد بار با مستان گرفت
ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش | ناز پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت
چه سان از قید این صیاد آزادی هوس باشد | که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک — که رهزنی بکمین همچو آستین باشد

نمیدانم چه صیادی که زیر تیغت ابرو را — چو چشم دلبران در زیر ابرو خواب می‌آید

مرد دانا بهنر بدهٔ اقران گردد — میوه رنگین چو شد از برگ نمایان گردد

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد — بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

گر آه ندارم عجب از رشک که از من — بر دامن آیینه غباری نه نشیند

پس از وفات که یاد کند بجز غم خویش — چو خون مرده سیه‌پوش شو بماتم خویش

صبح دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان بناز — یادم آمد طفلی و دامان مادر سوختم

غم و شادی مساوی دان و با گردون مدارا کن — نه کم از قدح عادت بدرد و صاف مینا کن

درین رنگین چمن چون لالهٔ زرد — غریبم در میان همنشینان

نمک‌نشناس اسیران گر از قفس رستند — بنخل خانهٔ صیاد آشیان بستند

روی ماه نو بروی بادهٔ گلگون ببین — آب عمر افزا بنوش و حسن روز افزون ببین

در بزم کنم سیر که جایی دگرم نیست — از حلقه برون چون قدح می سفرم نیست

بتار ساز درین بزم نسبتی داریم — خوش اند اهل نشاط از ضعیف نالیها

پرحذر از آفت همصحبت دیرینه باش — کاش از اول نبودی شیشه با سنگ آشنا

صفحهٔ دشت بامداد رفیقان طی کن — چون قلم بی دو سه یاری بسفر نتوان رفت

متاب رخ نفسی تا بجای خود باشیم — چو عکس آینه ما زنده از نگاه توایم

بگذار تا بعکس تو عکس آشنا کنیم — گلگشت باغ آینه تنها چه میکنی

شب عیدست و می‌بینم قدح در دست گلگونش — شبستان حنا امشب چراغ روشنی دارد

درگاه قلیخان

**درگاه قلیخان** ترکمانی از سرکار آصفجاه اول بخطاب موتمن الدوله و منصب شش هزاری سربلند شد سپس بخطاب موتمن الملک و منصب هفت هزاری و ماهی و مراتب ممتاز گردید در شعر و انشا و تاریخ دانی و حیثیات دیگر ممتاز بود و در لطیفه گوئی و مجلس افروزی بی انباز میر آزاد را

با او ملاقاتها دست بهم داده میگوید چشم بد دور اکثر بمجالست و موانست یکدیگر اوقات خوش میگذرد و بگلگشت بساتین و تماشای ریاحین دماغ شگفتگی آسوده می باشد در سنه ۱۱۰۶ بمرض سرسام ودیعت حیات سپرد قبر او در اورنگ آباد است این چند شعر تراویدهٔ خامهٔ فصاحت جامهٔ اوست

شرک محض ست گمان من و تو | من و تو نیست میان من و تو
معاشرانه سوالی ز دوستان داریم | برای ما و شما این هوا چه میخواهد

ملا دانا

**دانا** میرزا محمد علی بن ملا محمد سعید مازندرانی مردی فاضل و شاعر بود در مرشدآباد فوت کرد چند ورق اشعار بخط خودش بنظر درآمد ازانجا فرا گرفته شد

تا سینهٔ ما نیست رسا ناوک نازت | کوته نظری حیف ز مژگان درازت
دل ز من رم کرده در ابروی جانان مانده است | یاد من کی میکند در طاق نسیان مانده است
ز آن دل از کشمکش هند پریشان مانده ست | که ز هر روپیه ده ماشه بما خوابانده ست
همت چو بدر شود با دلم چه خواهد کرد | هلال یکشبه ابروی کتانم سوخت

ملا دوری

**دوری** نامش سلطان بایزید بود و خطاب کاتب الملک خط نستعلیق را در هندوستان شاید کسی بهتر ازو نوشته باشد سلیقهٔ شعر او در نهایت مناسبت افتاده آخر عمر توفیق زیارت و حج اسلام یافت از وست

گه در درون جانی گه در دل حزینی | از شوخی که داری یکجا نمی نشینی
تا از نظر آن یار پسندیده برفت | خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است | کز دل برود هر انچه از دیده برفت

ملا دوانی

**دوانی** حکیم عین الملک از طرف مادر از نسل جلال دوانی ست بلطف خصائل و حسن شمائل مخصوص و ممتاز بود طبع نظم داشت و در کحالی کار مسیحا میکرد ازوست

در شب زلف سیاهش خواب مرگم در ربود | بوالعجب خوابی پریشانی که تعبیری نداشت

در کنارم نه نشیند هرگز　طفل اشکم که دویدن دانست

نکند میل دوائی به بهشت　چون گل از باغ تو چیدن دانست

دردی

دردی از جماعت افشارست زیاده برین حالش معلوم نشد از وست

توئی و قوت یکنالهٔ دگر دردی　نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

درد

درد دهلوی خواجه میر محمدی بن خواجه محمد ناصر از احفاد خواجه سید بهاء الدین نقشبند بود شناور دریای حقیقت و توحید و شاه کشور تفرید و تجرید ست در تصوف رسائل بسیار بزبان حقیقت دارد مثل نالهٔ درد و آه سرد و درد دل و شمع محفل در فارسی و اردو و ریخته صاحب دیوان ست در اواخر مائه ثانی عشر هنگامهٔ فیض رسانی گرم داشت گوشه گزین صاحب فقر و قناعت و صبر و تسلیم و تمکین بود در ۱۱۹۹ بعمر شصت و شش سال انتقال فرمود وصل خواجه میر درد تاریخ ست این چند ابیات از وی ست

لازم نبوده ست زما ر و نهفتنت +　آیینه وار باب صفا بوده ایم ما +

ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشا کن　که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

از گردش زمانه نیاسوده ام که هست　مثل فلک مدام سفر در وطن مرا +

آمد خبر ز آمد او +　من بعد خبر نماند ما را

زندگانی بود از بس باعث آزار ما　در نظرها گشته آسان مردن دشوار ما

## رباعی

کردیم تماشا چو جهان من و ما　گشتیم درین بادیه مانند صبا

بر هر که نهاد دل بعرفان گوشی　پر بود چو نقاره ز شور دعوی

یادی ز نالهٔ دل گم گشته میدهد　هر جا رسد بگوش صدائی جرس مرا

هر کس دو چار شد برخ خود نظر گشاد　گاهی ندید آیینه سان هیچکس مرا

بر سر کوئی تو ام یکبار می باید گریست　ابر تا داند که این مقدار می باید گریست

نی دوائی راست می آید نه جان هم میرود　درد بر حال من بیمار می باید گریست

آو دل آزار و دل گرفتار ست　　قصه کوتاه ماجرا این ست

چنان بجان و دل شد درحق خود دردیا قسمت　　نه بهر جان دلی سوزد نه جان بهر تن افشاند

اینجا گل زیست چیده باشم شاید　　رباعی　　بویش نفسی شنیده باشم شاید

گویند مرا تو خواب دنیا دیدی　　از یاد مرفت دیده باشم شاید

## رباعی

این اهل زمانه دردناکم کردند　　بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند

از چار طرف غبار دلها چندان　　برخاست که زنده زیر خاکم کردند

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ　　رباعی　　فردا ز تو هیچکس نجوید کاغذ

خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش　　زان بیشتر ای درد که گوید کاغذ

## رباعی

در دل باید همیشه داری اخلاص　　پیوسته میان سینه کاری اخلاص

از شرک و نفاق سخت پرهیز نما　　مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

## رباعی

سرسبز نگشت هیچگه دانهٔ حرص　　آباد نگردید گهی خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد　　هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

## رباعی

کردی شب و روز کامرانی بالفرض　　دیدی همه خیر این جهانی بالفرض

مرگ و پیری دو چار گردد آخر　　صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یاد ایامی که ما لیل و نهاری داشتیم　　با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم

این همه از خویش رفتی درپی کار کسی　　ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم

اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتی　　گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم

آمدی و جمله از دل رفتای بند و نوا ز　　پیش از این البته در خاطر غباری داشتیم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم　　بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا　　بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمیدارد　　من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شده است　　همین گوش گرانی که داشتم دارم

ببینم چه رو دهد من حیرت نصیب را　　پیشش چو آینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار　　من شیشه در بغل زپی باده میروم

برو واعظ عبث چندان مترسان اهل ایمان را　　که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من +

کار و بار وعدها اینجا که برهم داشتی　　خاطر اغیار را بر ما مقدم داشتی

در دورا اصلا سخن سازی نمی آید مگر +　　خود بخود یاد آیدت ربطی که باهم داشتی

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او　　مرا از بهر آن شوخ ست خاطر با گذر گاهی

چگویم شب چسان در انتظار او بسر بردم　　گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی در گاهی

## رباعی

چندانکه ز خود برده فناها ما را　　اسباب بقا گشته مهیا ما را

طاوس بهار آن جهان گردیده　　رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

آیی در دما برای خدا جلوه گر شدیم　　دیگر هر انچه هست همه از برای ماست

بجلوه گاه تو غفلت حزاسے ما را　　برنگ نقش قدم چشم غافل افتاده است

الهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را　　چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما　　چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد　　چندی بخویش این همه ناچار ساختیم

خود را میان محکمهٔ جبر و اختیار　　مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

گویند رحمت ست طلبگار بخششی ‌‌ ‌ خود را باین امید گنهگار ساختیم

درد آخر زندگی هم چند روزی کردن ست ‌ ‌ ‌ دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن ‌ ‌ ‌ مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

مباد عذر شود بدتر از گناه ترا + ‌ ‌ ‌ خطا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن

بهیچ کار کتب خوانیت نمی آید ‌ ‌ ‌ ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت ‌ ‌ ‌ بشرم غرق شو و از عرق جبین نم کن

جراحتی بدلت گر رسیده ست ای درد ‌ ‌ ‌ تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن ‌ ‌ ‌ در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

بر شادی دو روزهٔ گل خنده می زند ‌ ‌ ‌ داغ جگر خراش و غم جاودان ما

سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنم ‌ ‌ ‌ گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما

از داغ الفت ست دل و سینه گلفروش ‌ ‌ ‌ غیر از متاع درد ندارد دکان ما +

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد + ‌ ‌ ‌ کوه غم ست و کاه تن ناتوان ما +

ماییم و کنج وحدت و آسودگی دل ‌ ‌ ‌ ای درد گوشه گیر بدار الامان ما

ز دست گردش افلاک درد از پا نمی افتم ‌ ‌ ‌ مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

برو بمجلس غم پیشگان و شادی کن ‌ ‌ ‌ ز چاک سینه بر آسودگی بخند اینجا

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود + ‌ ‌ ‌ فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند اینجا

بتیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست ‌ ‌ ‌ که میکنند جدا بند را ز بند اینجا

حیف ست نظر باین و آن بکشودن ‌ ‌ ‌ شعله زن آتش هوسها بودن

ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش ‌ ‌ ‌ تا کی کف افسوس ز مژگان سودن

## رباعی

بر هستی خود نه اعتمادی میکن ‌ ‌ ‌ نی بهر کسی قصد فسادی میکن

چندی اگرت زمانه اینجا دارد | خاکی شو و انتظار بادی میکن

رباعی

گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو | در ماه نه برای خود هاله بشو
ای قطره درینجا گرهی سخت به بند | گر در نتوان گشت برو ژاله بشو

رباعی

کو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش | کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث میسوزی | ای روشنی طبع تو هم شو خاموش

داعی

داعی غواص محیط حقیقت و مجاز بود و از سخنوران نکته سنج شیراز معاصر و مستفیض خدمت شاه نعمت الله ولی ست این ابیات از وست

می بنوش که رنگ نگار ما دارد + | گلی ببوی که بوی ز یار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن | مهل که از تو نشیند بخاطری گردی
صد ره گرم چو شمع سر از تن جدا کنی | از ذوق خنجرت سر دیگر بر آورم
بجای دوستی چندانکه کردی دشمنی با من | چو بیدردان بخاطر ره ندادم ناامیدی را

ذکی

ذکی محمد درویش ز سخن راحک بود و ساکن محله دهک که در قزوین ست جولانگی میکرد گاهی خشت می پخت و دیوان خود را بر میان بسته میداشت و نزد اشکال در محاوره یا اصطلاح از دیوان خود سند پیش می نمود تار و پود سخن چنین می بافد

بستی چاک کردی پیرهن در بزم میخواران | دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران
دهن بخنده گشود و میان ز لطف گشاد | بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام | پشت بر دیوار و رو سوی تو حیران مانده ام
دل نگردد خوش مرا از دوستان دیگران | چون توان زنده بودن کس بجان دیگران
هر روز اختیار جهان پیش دیگری ست | دولت مگر گداست که هر روز بر دری ست

نامی

دوست دوست سخن بود وآشنای معنی نو وکهن معاصر سلطان حسین میرزا است وشاعر رنگین خوش ادا این بیت ازوست

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر — جفا که بر دگری میکنی بلا ے دگر

نامی

در کی قمی از قم برخاسته باصفهان رفت وازانجا برگشته بقم نشست بست هزار بیت دارد آزوست

چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما — پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما

تا رابمهربانی صبا دالفتی ست — ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست

جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن — بآنکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد

زنده در عالم تصویر همین نقاش ست — همه را خواب عدم برده و بیداری ست

نامی

دیری محمد ابراهیم حسین از مردم کابل بود و شاعر قابل در سنه امرحلهٔ حیات طی نمود این دو بیت ازوست

پوشد همیشه مصحف رو راز چشم من — زانسان که روز ابر ز باران کتاب را

همیشه نعمت شاهان چشیده ام شورست — نمک بقاعده در شوربای درویشی ست

نامی

داؤد میرزا داؤد بن میرزا عبد الله مستوفی منصب تولیت روضهٔ رضویه داشت و بمصاهرت دودمان صفویه ممتاز بود در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع حاصل داره در سنه ۱۱۳۲ در اصفهان انتقال کرد این ابیات از جملهٔ اشعار لطافت شعار اوست

روشنی از خویش می باشد دل پرنور را — شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را

جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد — بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا

بجز و لا یتجزی کند حکیم اقرار — به بیند ار تکلم دهان تنگ ترا

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا — بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد — گره چون از زبان غنچه واشد گوش میگردد

زخط پند اشتم حسنت زاول پیش میگردد | چه دانستم که این جدوار آخر نیش میگردد

داعی همدانی در اقسام شعرها ماهر بود دیوانش قریب بده هزار بیت بنظر رسیده از وست

عمر ابد نتیجهٔ وصل نگار ماست + | آب حیات جام می خوشگوار ماست

پیکان جور تا بابد میتوان کشید + | زین پارهٔ جگر که کنون درکنار ماست

داعی پسر ضمیری اصفهانی ست و بزم آرای سخندانی این بیت از وست

آمدی رفت زدل صبر و قرارم بنشین | بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دانا ملا دانا در معنی یابی تلاش بسیار داشت بعنوان منشی گری در سرکار امیر خان عالمگیرے منسلک بود و نظم هندی بسیار خوب موزون می نمود از وے مے آید + ه

در عشق ابلهی ست بتقلید گفتگو | این راه را چو سایه بپائی کسان مپوے

بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر | مفروش خویش را و نگهدار آبروی

درویش کاهن تبریزی بوسعت مشرب موصوف بوده و سلیقهٔ شعر ملایم داشته منه

رباعی

ای دل اگرت بود شعور و ادراک | چشمی بگشا چو مهر بر عالم خاک

هر لاله نشان ساغری بر لب جوست | هر سایه سیاه مستی افتاده بخاک

دانش مازندرانی نامش ملا علی بود در اوائل جاوید تخلص میکرد از وست

به پیش ما چه زنی لاف زور بازو را | که میکشد همه کس این کمان ابرو را

ما بذوق گریهٔ مستی باین بزم آمدیم | می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود

گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط | چنان بود که کسے در بهار توبه کند

دوستاق گرجی نامش بهزاد بیگ ست از جملهٔ منتسبان آستانه شاه عباس ماضی بوده و سلیقهٔ انشا بشعر ملایمت تمام داشته از دوست ه

برآر دگردش دوران اگر گرد این چنین از من | باندک روزگاری آسمان گرد د زمین از من

بی تکلف چون چراغ روز در بزم جهان　　گیرم از هجرت عزم کو داغ زندگی

دستور میرزا حسن علی نام داشته شاعری مشهور بود و در شیرین گوئی دستور منه

زمجنون انچه آید در وجود از ما نمی آید　　دویدن شیوهٔ سیل ست از دریا نمی آید

دولت هوائی مردم بمغزمی کند　　آخر کلاه بحر نصیب حباب شد

توئی که گوش بحرفم نمیکنی ورنه　　زکوه با همه تمکین جواب می شنوم

دستور نامش میر رفیع بوده اصلش از ولایت ایران ست در علم حکمت دستگاهی داشته

از دیار خود بهند آمده میگذرانید با میر عظمت الله بیخبر ملاقی شده طبعش بنظم رباعی میل تمام

داشته از وست

درگلشن عشق گر کلش ننگ بود　　صوت همه مرغان بیک آهنگ بود

در سوختگی تفاوتی نتوان یافت　　خاکستر هر چیز بیک رنگ بود

دیده نواب اعز خان ترکمانی در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و در زمان

محمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب ترک جنگ سر عزت افراخت و چندی بنظامت صوبهٔ

کشمیر هم پرداخت متین کشمیری تذکرهٔ حیات الشعرا بنام وی نگاشته در اواسط ۱۱۲۱ دیده

تماشای آخرت کشاد این ابیات از وی دیده شد

شیشهٔ دل از اثر ناله شکست　　از نسیمی ورق لاله شکست

گر تو ساقی شوی ای عهد شکن　　میتوان توبهٔ صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت　　این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

تا چشم تو زده کرد کمانی بکمینی　　یک صید نیاسود ز ما نی بزمینی

دردمند از توابع محمد آباد دبیدر بود بدهلی آمد میرزا مظهر او را در سایهٔ شفقت خود گرفت

و بمین عنایت و تربیت ایشان مجموعهٔ کمالات شد و در فن سخن رتبهٔ شایسته بهم رسانید

میرزا در حق او میفرماید

مظهر مباش غافل از احوال دردمند | لعلی ست این که در گره روزگار نیست

از وی می آید

بر جسم خویش ازان کوهکن نگار بربست | که شور خندهٔ شیرین بکام پرویز است

در کوی میفروش نماند آبرو مرا | لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا

جان بیکسانه دادم و شادم که عمرها | بوده ست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

## رباعی

یکچند عتاب و ناز ظاهر کردی | وین عمر دو روزه با خاطر کردی

بعد از مردن زیست بکامم افتاد | اول بایست انچه آخر کردی

## حرف الذال

**ذوالفقار** شروانی سید رفیع القدر و شمشیر جوهردار ست فضیلت را با شاعری جمع داشت و دبیر فلک را طفل ابجد خوان می پنداشت قصیدهٔ رائیه در مدح وزیر شروان گفته و بصفت خروار ابریشم در وجه صله یافته شعراء در رنگ جوهر ذوالفقار عزیز روزگار است

چندی ازان درینجا اثبات نموده شده

زهی جناب شریعت خلاصهٔ ایجاد | ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد

نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام | گذشته پایهٔ نوالت ز منزل اعداد

ز لطف و عنف تو گیرد وجود نفع و ضرر | ز مهر و کین تو باشد اساس کون و فساد

خرد که یافته اسرار کلی و جزئی ست | هم از قبول تو دارد قبول استعداد

دلت ز بهر تو معنی نفوس قدسی را | بسوی عالم تحقیق میکند ارشاد

غبار روز نگردد نهان ز طرهٔ شب | اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد

طرهٔ شب رنگ آن خورشید روی مه جبین | در فضای نیم روز آورد مشک از ملک چین

او ز من دور است من نزدیک بیم هردمش | دیدهٔ معنی ازین بهتر نباشد دوربین

ذوالفقار

نکهت گیسوی عنبر بیز مشک افشان اوست  شمهٔ از خاک پائی شهریار آستین

ذوقی سمرقندی ذوق سخن فراوان داشت و شوق وصال خوبان معانی بی پایان در ایام قل احمد خان ترقی بسیار کرد و بملک الشعرائی سر بر آورد کتاب ناز و نیاز را بنام پادشاه مسجل کرد و انعام وافی یافت جمعی او باش بطمع آن نقود او را شهید کردند وی پیش از قتل غزلی گفته بود آن این ست

ما از ازل بشیوهٔ منصور بوده ایم  قاتل بیا که لب بانا الحق کشوده ایم
ما مرهم جراحت هر دشمنیم و دوست  اما بزخم خویشتن الماس سوده ایم
مکن تغافل ازین بیشتر که می ترسم  گمان برند که این بنده بی خداوندست
آخر مهر و محبت نه همین سوختن ست  تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
بی تو شب تنهائی زین ذوق که می آئی  تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم

ذهنی ملا حیدر اصفهانی قلعه کشای خیبر سخندانی ست و پایهٔ تا زمیدان بیان و معانی از نوازش یافته های عادلشاه والی بیجاپور بود و شاعر صاحب مقدار آن وی ست

بحجرم عشق تو امسال شد و غوغائی ست  تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشائی ست
عمر چو شد سایه فگن سایه نشین من بودم  هر کجا پای [illegible] بودم
بعد از وفات بر قلم استخوان ما  سر رشته نامه [illegible]

ذوقی [illegible] کاشان [illegible] شیرازی ست چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرد آخر در قصبهٔ لاهیجان [illegible] شگفته [illegible] خسته و شمع افروز [illegible] نگید این ست

هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم  کین وصال ست که در پی غم هجرانش نیست
از تو دور یک جدائی من مضطر شده ام  چشمم در نظرت سخت مکرر شده ام
خاک عالم بسرم گر ز تو شوم رو گردان  گرچه با خاک سیاه از تو برابر شده ام

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یاد ایامی که بهر خاطر من با رقیب — بود او را سرگرانیها که اکنون با من است

آنچنان بیخود ببزم از جام حسرت نیستم — کان تغافلهای پی در پی خبردارم کند

بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح — همانا دل ز دستش برده باشد دلستان من

پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید — غم دل با که گویم همره اغیار می آید

گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترسم — که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

ذوقی

**ذوقی** اردستانی شاعر مشهور از معاصران حکیم شفائی ست در بدایت عمر کشتی گیری میکرد آخر ترک آن پیشه نموده اشعار نمکین دارد و سخن شیرین دیوانش پانزده هزار بیت است از کلام اوست

انگشت مزن بر لب پر حوصله ما — بگذار که سربسته بماند گله ما

هر دو بهم زن هنگامه عیش و طرب اند — که شب جمعه بمرگ رمضان بنشینند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم — بدانهای سرشک خود استخاره کنم

نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

تا داغ تو در کیسه جانم دسته کرد — عمری بهمین مایه دلم محتشمی کرد

چندان بالم خوی گرفتیم که آخر — با حوصله طاقت ما درد کمی کرد

هرگز نظرت بمن غمناک نیفتد — تیری ست نگاه تو که بر خاک نیفتد

رسید ترک من و خنجر از نیام کشید — امیدوارم از حسرت انتقام کشید

ذهنی

**ذهنی** تبریزی در تبریز کله پزی میکرد و شعر خوب میگفت از وست

شب روم بر بام آن مه گوش بر روزن نهم — پنبه بردارم بجایش دیده روشن نهم

ذره

**ذره** محمد تقی اکبرآبادی مدتی در لکهنو ملازم شجاع الدوله بهادر بود شاگرد شمس الدین فقیر است در علم طب دستگاه داشت آخر عمر بکربلا رفته متوطن شد و همانجا در اوائل [illegible] درگذشت

این رباعی از وست

**رباعی**

گرما بگذشت واین دل نزار ہمان | سرما بگذشت واین دل زار ہمان
القصہ ہزار گرم وسرد عالم | برما بگذشت واین دل زار ہمان

ذوقی میر عبدالواحد بلگرامی سخن شیرینش بگلو سوزی نبات ست وشعر آبدارش بگوارائی آب حیات از یاران میر عظمت اللہ بیخبر بود و رانسخہ ایست مسمی بشکرستان خیال مشتمل بر نظم ونثر در وصف حلویات درین نسخہ بمناسبت شیرینی ذوقی تخلص میکند ورنہ تخلص اصلی او واحد ست چنانکہ در حرف واو بیاید آن وی می آید

آنانکہ پردہ از رخ لوزینہ واکنند | آیا بود تواضع صحنی بما کنند
نان از تنور بہر مربا جدا شدہ ست | لازم بود کہ حق غریبی ادا کنند
در کار خیر حاجت ہیچ استخارہ نیست | اہمال در تناول فرنی خیرا کنند
انجیر را ز شاخ درخت ار جدا کنید | پنہان ز چشم بد بلبش آشنا کنید
ہنگام آن شدہ کہ اسیران انبہ را | برکام دل ز محنت زندان رہا کنید
آوردہ ام برای شما شربت انار | نوشش کنید ومخلص خود را دعا کنید
ببین بسوئی چپاتی بدیدۂ انصاف | کہ بی وصال شکر حالت نزار ان چیست
غرض ز موسم برسات اولہ وبوندی ست | وگرنہ این ہمہ تمہید برق وباران چیست
در تمنای ملاقات شکر ای ذوقی | آب گردید دل شیر بالفت سوگند
بوندی وگشنہ قنوج بیادم آمد | شب بچرغ انجم ومہ را چو تماشا کردم

ذکا میر اولاد محمد بن میر غلام امام برادر اعیانی میر غلام علی آزاد بلگرامی ست میر خزانۂ عامرۂ بخواہش او از سراپردۂ قوت بجلوہ گاہ فعل آورد ششق سخن بر علم نامدار خود کرد سلیقہ مناسب دارد صافگو معنی جوست

کشید آخر مرا ہم جذبۂ گل جانب گلشن | صبا این مژدۂ دلخواہ سوئی عندلیبان بر
تا بسوز دگشتہ خود را بداغ تازۂ | بر مزار عنبر افروزد چراغ تازۂ

گر رسی تیغ بکف از سر جان برخیزم
پیش پای تو نشینم ز جهان برخیزم

بآیینی که ریزد گرد بر بالای خود سیلے
سیه مستِ جنون با خاک رہش سر کند بازے

چو قفلِ بستهٔ کز نوک سوزن باز میگردد
کشادِ کارِ دل از نشترِ فصاد میخواهم

حریف وحشتم چون گردبادِ دامنِ صحرا
غبارِ ہستیِ موہوم را بر باد میخواہم

بر گرفتِ دلِ من رعشه گرفتست ترا
طفلی و کوزهٔ بدسته خدا خیر کند

خواست از شیوهٔ بیداد دهد یاد مرا
خبرِ قتل کسے گفته فرستاد مرا

سری ست که از بست و کشاد مژهٔ خود
در چشم زدن صبح جهان شام توان کرد

ذوالفقار

**ذوالفقار** رسید ذوالفقار علی بن سعید فرزند علی از قاضی زادگان قصبهٔ نیوتنی ست در بانگرمؤ متولد شده و در بلگرام سکونت دارد صاحب ذهن رسا و طبع ذی ذکا ست در مدح نامزهٔ نگار و رئیسهٔ عالیهٔ بهوپال نواب شاهجهان بیگم قصائد متعدده پرداخته دیوان مختصری غیر مرتب دارد عمرش در حین تحریر این جریده قریب بشصت سال رسیده این چند بیت از وست ۵

هر جگر را تیغ ابروی شما پهلو شگافت
در بر هر دل خلیده تیر مژگانِ شما

ز حسن خویش تا آراستی بازارِ عالم را
گران کردی متاعِ درد هم سرمایهٔ غم را

تامل میکنم بسیار در نظارهٔ رویت
مگر در مصحفِ روی تو یابم اسم اعظم را

ای گل بتو این رنگ دل افروز که دادست
بلبل بتو این نالهٔ جانسوز که دادست

جانان بتو شمشیر که دادست ز ابرو
وز موی مژه ناوکِ دلدوز که دادست

این حاشیه بر مصحفِ عارض که نوشته ست
این نقطه بخورشید نگه سوز که دادست

چو مجنون هر سحر خورشید در صحرا گذر دارد
مگر از خالِ رخسارِ صنم سودا بسر دارد

بیا در پردهٔ چشمِ من ای نورِ نظر باری
که مژگانِ من از بهرِ تو در دامن گهر دارد

دل من شوق روی او دارد
ذره خورشید آرزو دارد

ای اجل چند روز امانم ده
کشت من خوشه در گلو دارد

تیر آید از قفس تن چو طایر روحم — بشوق می بکند آشیان بطارم تاک
در تر شروعی چو ایجان در تکلم آمده — میوهٔ بستان حسن خویش سبحوش کرده
گر در چمن گذر فتد آن گلعذار را — حسن دگر دهد بتماشا بهار را

دوش در کوچهٔ جانانه شدم — من ندانم که شدم یا نشدم
بر در کعبه نشستم یکدم — سالها عاکف بتخانه شدم

## حرف الراء المهمله

رودکی سمرقندی کاروان سالار شعراست و مقدمة الجیش عساکر فصحا اول کسیکه بتدوین سخن فارسی پرداخت و گلهای بوقلمون را گلدسته ساخت اوست احوالش تذکره نویسان مفصل بضبط آورده اند و در ید بیضا ترجمهٔ حافلهٔ او نوشته این رباعی در مرثیهٔ ابوالحسن مرادی شاعر بخارا گفته و گوهر بیش بها سفته

مرد مرادی نه همانا که مرد — مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی به پدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد

### رباعی

چون کار دلم ز زلف او ماند گره — بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو ماند گره

### رباعی

رویت دریای حسن و لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهن در دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی موج — گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

رشیدی سمرقندی شاعر صاحب رشد عظیم و خداوند طبع مستقیم بود از سلطان خضر بن ابراهیم خاقان سید الشعرا خطاب داشت در ید بیضا ترجمهٔ حافلهٔ وی و در خزانهٔ عامره ابیات قصائد او آورده اشعار غزل ایراد نکرده این قطعه از وی ست

تو وزیری و من ترا مداح | دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن سپار و مرا | مدحتی گوی تا عطا بینی

رفیعی میر حیدر معمائی کاشی در شعر بی بدل بود و در معما و تاریخ ضرب المثل از شعراء دولت اکبری ست برای تفسیر مهمل فیضی سورهٔ اخلاص بی بسم الله تاریخ بر آورده و در اواخر مائة حادی عشر بدار آخرت شتافت این چند شعر رفیع پایه و بیت گرانمایه از وی ست

عزم سفر کرد یار ما زمیان میرویم | او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم
این صید زبون کیست رفیعی که درین دام | نزدیک بمردن شد و صیاد نیامد
مسخر سازای دل ملک عشق و پادشاهی کن | برو بر تخت رسوائی نشین و هر چه خواهی کن
صف محشر خورد بر هم که آیا کیست این قاتل | که میخواهد شهید تیغ او عذر گناه او
دی وعده داد و نامد و وعده آمد امروز | هم سوخت ز انتظارم هم ساخت شرمسارم
چون شنیدی کز سر کویت رفیعی شد بخاک | هیچ رفتی گریه کردی عزای داشتی
مبادا مست من در خانهٔ بیگانه افتی | همان در خانهٔ من به اگر در خانه افتی
من بتابوت رفیعی رشکها بردم که تو | هم رهش گریان ترا ز اهل عزا می آمدی
نازک دلم ای شوخ علاجم چه توان کرد | من عاشق معشوق مزاجم چه توان کرد
غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم | چکنم خانهٔ من بر سر ره افتادست

رفیع میرزا حسن بیگ قزوینی شاعر رفیع الدرجات و منشی خوش عبارات و ناظم رفیع المقدار و ناثر کامل الاعتبار ست منازل علوم رسمی طی کرده و دستمایهٔ فنون بهم رسانده در شباب بهند آمد و بمنصب پنجصدی چهرهٔ اعتبار برافروخت و صلهای گران در بدل مدح شاهجهان پادشاه بیندوخت در عصر عالمگیر بعذر کبر سن از نوکری استعفا خواست و در دهلی گوشهٔ انزوا گرفت و از سرکار پادشاهی وظیفهٔ تعین یافت تا آنکه از وظیفهٔ حیات مستعفی شد پیرزادان معانی تازه و تسخیر میکند و لآلی معانی را در رشتهٔ غزل منظوم میسازد آرزو در تذکرهٔ مجمع النفایس

انتخاب غزلیات او مستوفی کرده این چند بیت سوای آن از دیوانش برچیده شد

ای فلک دیگر برآر از ننگ عریانی مرا
عیب وا نانیستم تا کی بپوشانی مرا

چون نگین با خویش نام خانه داریم و بس
هیچکس فیضی نبرد از سایهٔ دیوار ما

در موسم گل گر بگلستان برسیدیم
از دست ندادیم تماشای خزان را

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
رمی ست طپیدن نفسی قبله‌نما را

افتادگیم ساخته از حادثه ایمن
هرگز نرسد تاب کسی پنجهٔ ما را

قد خم گشتهٔ ما را بنظر کی آرد
چشم مستت که ندارد خبر از ابروها

چو خار بر سر دیوار گلستان منشین
که آتشی نشود وانه تو بهره‌مند آنجا

تا قوت پرواز نداریم وگرنه
عمریست که صیاد شکسته‌ست قفس را

پروانه را چراغ و مرا داغ شد پسند
هر کس بقدر طبع کند انتخاب را

زینتی دارد اگر دنیا نصیب دیگریست
سیفروشد باغبان گلهای باغ خویش را

هنوز در کفم از عمر رفته تاری هست
بدستم از سر زلف تو یادگاری هست

مرا که بی تو بگلشن شراب خون دل است
چه سود ازین که چو نرگس پیاله دارم هست

دست ارباب طلب را نیش زد
دامن ارباب دولت خار داشت

بی‌همتی نگر که با این تب آفتاب
تا شد بلند در پی تاراج شبنم است

نمی‌کنم سخن از هیچکس چو مردم چشم
مرا چه باک که عالم پر از سخن چین است

نه هیچ وسوسه گلم ذوق گلشن آرایی ست
چو نخل بادیه کارم همیشه تنهایی ست

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما
این وطن سوخته را حب وطن بسیار است

خانهٔ پر شیشه را ماند جهان بیدار
جمله یکجا نیست واما را بدلها راه هست

باغبان از سیر باغت منتی بر من نهد
گل بدست آمد مرا اما دماغ از دست رفت

دیگری آرد مرا بیرون مگر از بزم یار
ورنه در پا همچو شمعم قوت رفتار نیست

برمن از قهقههٔ شیشه می ظاهر شد | کز پی خندهٔ کم گریهٔ بسیاری هست
خواستم سبز وصفت در قدم گل باشم | باغبان آمد و خار سر دیوارم کرد
تو گر روی ز چمن بلبلان تمام روند | گمان مبر که یکی از هزار می ماند
با من اگر سپهر بود سرگران چه باک | چون پیر گشت بار پدر میتوان کشید
من کفیل از طرف بلبل گلزار که او | گردر آید بقفس یا دگلستان نکند
دل آسمان شود خون ز حسد اگر به بیند | که چو برگ لاله یکجا دو سه آشنا نشسته
آنها که خواب راحت برخود حرام کردند | چون شمع کار خود را یک شب تمام کردند
دل منه بر الفت دشمن که تا گرم ست آب | گرچه میجوشد با آتش لیک با او دشمن ست
خار را آتش توان زد تا نگیرد دامنی | من نمیدانم علاج خاک دامنگیر چیست
نیم بسمل شده مرغی بکف آرم که مرا | در خور حالت خود نامه بری در کارست
بدام زلف تو عالم تمام دربند ست | کسیکه باز بود دیدهٔ تماشائی ست
قفای آینه را به ز روی آینه دان | که رو بروی نشود با کسی که خودبین ست

رازی شیرازی شیفتهٔ شاهد حقیقی و مجازی ست سام میرزا این ابیات بنام او نگاشته

نشان خون شهیدان عشق میجوید | حذر کن ای مه و حنای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشی درون بسرش آئی | که آه این چه کسست و که کشته ست این را

رشکی همدانی غواص بحر معانی ست معاصر شاه طهماسپ بود شعر دلجو دارد و خوش ادا ست میگوید

تو ای غافل ز آه هم خانهٔ رشکی چه می پرسی | ببین از دود تا دود از کدامین خانه میخیزد
پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت | سرت مباد که رسوای خاندان شدی
رفتیم از کوی تو ای خو بجفا کرده بگو | صرف اوقات بآن زار که خواهی کردن
رفتم و ماند و در هجران ترا بردم بخاک | تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

رازی

رشکی

چه حالت ست که شبها ترا بخواب کند | فغان من که کسی را بخواب نگذارد

شاید بعد عائی تو گویم حکایتی | یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

**رونق** یونانی آب و رنگ گلستان روشن بیانی ست نامش میر رونق بود اول ممنون تخلص میکرد آخر همان نام خود را تخلص قرار داد از وست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا | نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

**رسا** میرزا ایزد بخش اکبرآبادی شاعر عالی فکرت بود و شاگرد شیخ عبدالعزیز عزت در اثبات خلافت خلفای راشدین رساله بسیار خوب مدلل ببراهین نوشته و مخالفین را زبان گویائی بسته از وی می آید ؎

ژاله ام از تاب منت میگدازد پیکرم | آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

**رضی** سمرقندی از ولایت خود بسیر هند خرامیده دهلی را برای سکونت برگزید در شعر طرز خوب دارد و سخن مرغوب از وست ؎

جان را بسوئی دوست خیال عزیمت ست | این ناله که میشنوی کوس رحلت ست

مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست | حال من این نیست تا فردا کجا خواهم کشید

ستاره دالیست ز گوش آن هلال ابرو | ز دونی حسن به خورشید میزند پهلو

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا | مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

کافر چنین مباد ندانم رضی ترا | دو دل کدام مسلمان گرفته ست

**راقم** میرزا سعدالدین محمد مشهدی راقم نقوش غریبه بود و ناظم جواهر عجیبه رقوم خامه اش نسخه ارژنگ ست و اشکال ذهنی او تصاویر فرهنگ سری بهند کشید و باز از اینجا خود را باصفاهان رسانید و از شاه سلیمان صفوی بوزارت هرات مامور شد بعد و بوزارت مجموع ملک خراسان بلند پایه گشت سخن آفرین و قدردان سخنوران بود و مستعدان خراسان و عراق در ظل عاطفتش سیر موسم اردی بهشت می نمودند مثل احسان مشهدی و عظیمای نیشاپوری

وشوکت بخاری بیشتر اشعار او غزلیات ست اگرچه قصیده و رباعی هم دارد کمند اندیشه بصید
مضامین تازه چنین سے اندازد

سر کوی تو بازیگاه طفلان ست پنداری — که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

مرا بیتابی شوق تو وا دارد دریا باسے — که یکدم زندگی راست اجر صد شهید آنجا

لب خموشی در اظهار مدعا کافی ست — سوال ماش گوش ست اهل همت را

قبا درید گل و سوخت داغ لاله تو هم — درین بهار غنیمت شمار فرصت را

جلوهٔ شاهد دنیا نبرد دل ز کفم — یوسفی در نظر از حسن مآل ست مرا

میکند وعدهٔ دیدار بفردا امروز — یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

شهید ناز توام خونبها بس ست مرا — همین قدر که ز قتلم دلت پشیمان نیست

حرف سفر مگو که من از کار میروم — نقل مکان دور تو از دیده تا دل ست

آن تو بد خو واکشیدن یک نگاه آشنا — کافری را در فرنگستان مسلمان کردن ست

ز شهر پا نگذارم برون نمانده مرا — دماغ لاله صحرانشین که سودائی ست

شکوه از تشنه لبی نیست شهیدان ترا — آب باریک دم تیغ تو دریا خیز ست

همیشه بست و گشاد من از هنر باشد — کلید و قفل صدف هردو از گهر باشد

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال — تیغ دایم آب چون دارد و خون میخورد

برآ مگر تو رحم کنی ورنه آفتاب — شبهای هجر را نتواند سحر کند

نسیم تهنیت جان ز دوستان بگذر — که هر مریض نسیم عیادتی دارد

شد مرا ز عزیزان نگاه انجام هیچ — ندارد زندگی عضوی که از اعضا جدا گردد

نمک چاره لب تشنگی حسرت من — آب تیغ تو مرا گرچه ز سر می گذرد

در دیده بود قطره زد نهانی اشک من — افسوس رفته رفته شد این ماجرا بلند

بدمستی شیشه در دست دگر پیمانه می باشد — تو دیدستی ندانم هر که در میخانه می باشد

آمن چون باشم ز صیادی که شوخیهای او / دارد م امروز در گلزار و فردا در قفس

تنها مرا چو خامه نگردد زبان بحرف / آیم مگر بهمرهی دوستان بحرف

می‌بود کاشکی دلم از سنگ در بغل / تا میگرفت نقش ترا تنگ در بغل

از سفر منع تو کردن نتوانم اما / باش چندان که وداع دل بیتابی کنم

نمیدانم که دیگر از که باید بود ممنونم / کمی در عمر با تنهای او بسیار می‌بینم +

بیش ازین پاس دل بدخو نمی‌آید ز من / گرچه با این دشمن پهلونشین خو کرده‌ام

نمی‌باشد لباس در گشائی غیر عریانی / گره از خاطرم نگشود تا بند قبا بستم

نیم من در شمار بلبلان اما بدین شادم / که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

نام وطن نمانده بیادم که عمرها / بی آشیان چو طائر رنگ پریده‌ام

نشانم نیست منظور از بساط دولت دنیا / بقدر سوختن چون شمع دل بر انجمن بستم

شادم که ز ضعف ناتوانی / از خاطر دوستان نرفتم

اگر این ست کدورت چمن صحبت را / فیض باران بهارست ز هم پاشیدن

قد خم گشته‌ام کی طاقت بار عصا دارد / ز پیریها مرا مشکل بود زه بر کمان بستن

کز دمی بمن ز گوشهٔ ابرو اشارهٔ / آخر بزور عشق کشیدیم کمان تو +

بس ست عشرت بلبل گمان نداشت کسی / که نغمه سنجی گلشن رسد بهشت پری

تو بیجا پای مسکم کرده‌ای با آنکه میدانی / بقدر سوختن چون شمع جا در انجمن داری

مپرس از عیش ما شوریدگان گاهی درین صحرا / ز داغ لاله می‌آید بیادم چشم آهوئی

نمیخواهد بظاهر بزم عیشم نغمه پردازی / مرا در پردهٔ گوش ست پنهان حسن آوازی

## رباعی

ظالم که کلاه گوشه بر میشکند / درویش و غنی بیکدگر میشکند

غافل که دل نازک مظلومان ست / آن شیشه که کوه را کمر میشکند

چند بجا رنگ عشرتهای الوان ریختن  نیست پرافشانی اینجا غیر دندان ریختن

گره زناخن تدبیر کی گشاده شود +  که از کلید غلط بستگی زیاده شود +

تبس بود در سفر کعبهٔ مقصد مارا  تو شده ره قدمی چند که برداشته ایم

رشدی ظاهر الاهجی بوده سخنش خالی از لطافت نیست منه

تا قیامت مژه برهم نزنم گردانم  که امید نگهی روز جزا خواهد بود

## رباعی

رشدی بنشین بیت هوار اشکن  درمان طلب دل دوار اشکن

از خانه برون سنگ حوادث بارد  تا سر نشود شکسته پا را شکن

**روشن** میر محمد هادی بنگالی مشیداساس صاحب کمالیست طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در عربی و فارسی و هندی درس میگفت و در صحبتش طلبهٔ علم را در یکهفته سواد روشن می شد

صاحب دیوانست از وی می آید ؎

آن رنگ جلوه دوست که محبوس غنچه بود  بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود

بر جسر دریای هستی نقش آبم کرده اند  یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

**رضا** ملا رضا اصفهانی پیشهٔ جولاهی داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع نکته سنج بود شعرش در کمال ملاحت و استواریست و ذهنش در نهایت رسائی و همواری غزلها دارد

این مطلع از وست ؎

ناله نداشت که در سینهٔ ما جا تنگست  رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگست

خط سیاه بکیفیت لبت افزود +  شراب کهنه چو شد نشئه بیشتر دارد

**رائج** میر محمد علی سیالکوتی نقود افکار بمین التفات او رائج و نحوه اشعار بنسیم توجه او مائج مردی آزاده مشرب خوش خلق خوش صحبت بود با میرزا بیدل و شاه آفرین هم طرح بعد در وطن خود دامن عزلت و قناعت گرفته قلندرانه بسر می برد و هنگامهٔ سخنوری گرم داشت

قریب صد سال بزیست و در سنه ٥ بجوار رحمت الهی پیوست بسیار شوخ طبع خوش محاوره انجمن افروز بود و در شعر خواندن طرز عجبی داشت عطر زلف سخن چنین می افشاند ؎

شد فزون در آخر حسن تو بی آرامیم — کرد خط بر آتش روی تو کباب شامیم

ز طرز آن نگاهم طاقت آخر ناتوانی شد — مرا چشم سیاه یار افسون جوانی شد

بزیر سایهٔ گم گشتگی سعادتهاست — درین زمانه همای بغیر عنقا نیست

نه غرورست که سر پیش تو افراخته ام — گردنی راست پی تیغ کجت ساخته ام

خوشتر از کنج عدم نیست سلامتگاهی — چند کس پی سپر فوج مه و سال شود

روز وصل از بیم هجران تو ام گریان گذشت — آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

چسان آموخت بیرحمانه بر فتراک سر بستن — ز طفلی آن شکار افگن نمیداند کمر بستن

اگر با حق نیازی هست حاجت نیست تعمیری — ستون و سقف درویشان همین ذکر و دعا باشد

اگر این است آشوب خرام فتنه انگیزت — خروشان دور گیتی از تو چون غلغل خواهد شد

نامغنی

روغنی استرابادی روغنگر ست مسخرهٔ بیحیائی پیشه بود که هزل او بیشتر از جد ست بسیاری از شعرای معاصرین خود را هجو کرده و از ایشان هجو خود شنیده و انصاف تحسین داده سالها در سلک ملازمان اکبرشاهی منخرط ماند و همراه موکب شاهی در سفر گجرات بپای قلعهٔ مالوگده من توابع سرونج روز جمعه بست و سوم جمادی الاخره سنه ٩ سفر آخرت گزید و همانجا مدفون شد دیوانی دارد قریب بسه هزار بیت از وست ؎

حیات جاودان دارد شهید تیغ بیدادش — مگر در آبگیر آب حیوان داده استادش

از جفائی او نمی نالم که می ترسم رقیب — یابد از تاثیر فریادم که از بیداد کیست

زبانی گوئی قاصد شرح حالم را که در نامه — ز دست بیخودی حرف از قلم بسیار افتاده

قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا — تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا

بود در دست پای او دل گرمم چو آن اخگر — که بر دارد ببازی طفل و از دست افگند زودش

چنان وقار تو بر کوه پای حلم افشرد　　که شد ز هر رگ او چشمهای آب روان

رازی نواب عاقل خان اسم شریفش میر عسکری ست از سادات خواف و از عمده خوانین عالمگیر پادشاه بود در ایام شاهزادگی عالمگیر یکی از پرستاران خاص بقضای آسمانی رحلت کرده بود و مفارقتش بر خاطر شاه دشوار میگذشت روز دیگر بشکار برآمد نواب در خلوت بعرض رسانید که با همه ملال خاطر در شکار چه حکمت خواهد بود شاه اشارت باین بیت کرد

نالهای خانگی دل را تسلی بخش نیست　　در بیابان می توان فریاد خاطر خواه کرد

عاقل خان این بیت خود خواند

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود　　هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

شاه بی اختیار رقت کرد و بکرات و مرات سماع کرده یاد گرفت و پرسید این از کیست گفت از شخصی ست که نمیخواهد بحضور حضرت بنام شاعری موسوم گردد تبسم فرمود و نظر تربیت بحال وی بیش از بیش برگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و در هنگام توجه دکن بصوبه داری شاهجهان آباد مامور شد دیوانش عالی ست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد اعظمی ست از سیه فامان حروف مشکین نمکین در رسته بازار سطورش متاع درد انبار انبار و بر تختهٔ دکان صفحاتش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر شعرش زلف معشوقی سراپا نازست هر نقطه حرفش داغ دل عاشقی خانه برانداز و صاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید و شنگرف از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید از رشک نسخه مهر و ماهش ماه و مهر در رو ساختن و از نظارهٔ نزاکت سخنش گل و بلبل در رنگ باختن این چند بیت از نغمات قانون عشق اوست

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را　　چند در آب افگنم آینهٔ نگار را

قبلهٔ مست میکند خانهٔ میفروش را　　آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را

چند غم جهان خوری دل چه نهی برین چمن　　باد خزان در پی ست جلوهٔ این بهار را

بست گره ز خون دل نافهٔ آهوی یمن　　تا بگشاد آن غزال طرهٔ مشکبار را

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما | مستیِ ما ست از نگهِ می فروش ما
سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت | پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
هر که بکف جام دید دولت جمشید یافت | هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
سالها شد که دلم معتکفِ روی تو بود | روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود
در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند | مگر آن دل که اسیرِ خمِ گیسوی تو بود
هر گلِ تازه که بشگفت سحر رنگ تو داشت | غنچهٔ نافه چو بشگفت پر از بوی تو بود
سامری کیست که جان در تنِ گوساله دهد | ساحری چیست همه فتنهٔ جادوی تو بود
کشتهٔ غمزهٔ تو نیست همین رازی و بس | بس مسلمان بستم کشتهٔ هندوی تو بود
ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر | صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر
دردِ تو مرا در سر چون روح بود در تن | سوزِ تو در اشکِ من چون بوی گلاب اندر
تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان | می پیچم و می کاهم چون رشته بتاب اندر
احوال دلِ رازی گفتند درین مصرع | در کارم و بیکارم چون مد بحساب اندر
عشق از معموره میخواند بویرانی مرا | عاشقِ ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا
من همی سازم بتو هر چند میسوزی دلم | دل نمی رنجد ز تو هر چند رنجانی مرا
از نظر پنهانی و دردِ تو در دل آشکار | آشکارا می کند این درد پنهانی مرا

**رافع** از شعرای کشمیر و سخنوران دلپذیر است شاگرد ملا ابو الحق ساطع کشمیری با نواب خاندوران خان بسر می برد از وی می آید

کفم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالی ست | بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

نواب هزار روپیه صله بخشید نواب هم طبع نظمی داشت این مطلع از وست

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید | دلِ آیینه را نازم که بر روی تو می آید

**راهب** میرزا سید جعفر اصفهانی فیض مسیحا دارد لهذا راهب تخلص میکند در شیوهٔ

شاعری گوی بیشی از اقران می ربود و زندگانی درکمال صفا و ضیا بسر می برد مجموع اشعارش پنجاه هزار بیت خواهد بود در سنه ۱۱۶۶ وفات کرد نقش فرنگ چنین می بند

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود | غنچهٔ گل گرهِ خاطر گلزار شود
شب ز بیتابی اشک ست دلم بی آرام | دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

رباعی

جان بی تو ز لذتِ خور و خواب گذشت | از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل نمیکند قطع امید | لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم | تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده ست
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم | خط مینا نه مرا حلقهٔ زنجیر شده ست

گر پیش نهالِ قدِ او جلوه طراز ست | عذرِ گنهٔ سرو همین بس که دراز ست
جدا افگند چون نقش قدم زان نازنین ما را | زد آخر آسمانِ بی مروت بر زمین ما را

صد لاله شگفت از گلِ ما | داغِ تو نرفت از دلِ ما
ز شوقِ وصل تو بر لب رسیده جانی هست | وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست
بده بقیمتِ دل هر چه میدهی که مرا | نه فکر سود نه اندیشهٔ زیانی هست

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد | بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
آسوده خاطرانِ چمن را چه آگهی | از ناله که مرغ گرفتار میکند

راسخ میر محمد زمان سرهندی سید والا نژاد بود و راسخ القدم جادهٔ استعداد معانی تازه می یابد و خوبان خیال را در لباس رنگین جلوه میدهد از عمدهٔ ملازمان شاهزاده محمد اعظم بود و بمنصب هفتصدی سرفرازی داشت وفاتش در سنه ۱۱۰۷ واقع شد راسخ بمرد تاریخ ست طوطیٔ ناطقه آهنگ کلامش چنین سر میکند

یاد از شام غم بزم خموشان کردیم + | مشتی از سرمه گرفتیم و پریشان کردیم
جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد + | انچه از دست برآمد بگریبان کردیم

راسخ

گلی شگفت که من جام بادهٔ نازم | دلی طپید که من نیم بسمل رازم
میٔ بجلوه در آمد که عافیت سوزم | شکست شیشه که قربان شوخیٔ نازم
خروش ریخته بر دل که نغمهٔ شوقم | بسینه تاخته ناخن که زخمهٔ سازم
ز پا فتادهٔ تمنا کز آشیان دورم | طپید دست تاسف که بال پروازم
کدامی ناله شد افسانهٔ خواب پالی لطفت را | چو شبنم سوخت چشم انتظار ای نامه بر رحمی
زبوی مرہم کافور داغم رنگ می بازد | چراغم نازپرورده ست ای باد سحر رحمی

رہی سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و در وادی شعر رتبهٔ اعلی داشته

این ابیات از وست

آزادیم از دام تو شد فتنهٔ تاراج | مرغان به تبرک همه کندند پرم را
از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد | دست و پا گم کرده را دیدم دلم آمد بیاد
بر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

روحی سید جعفر زنبیرپوری قصبه ایست پانزده کروہی لکھنو بروزن زنجیر سیدی پاکیزه نژاد صوفی مشرب بود در توحید مذاقی عالی داشت در عهد شاه عالم بدہلی تشریف برد با صاحب طبعان آنجا مثل میرزا بیدل صحبت داشت در آخر عمر سالها در بلدهٔ لکهنو بگوشهٔ انزوا و توکل کشید و عرض عمر را بطول شتق فنا خوش گذرانید از دوستان میر آزاد بود سید جعفر در سنهٔ ۱۱۴۱ بخطائر قدس انس گرفت دیوان مختصری دارد عرائس افکارش بر منصهٔ ورق چنین جلوه مینماید

سیر نزول ذات بانسان رسید و ماند | چون وحی آسمان که بقرآن رسید و ماند
گشت چشم تو ولی فتنهٔ قامت باقیست | نیست آرام بمردن که قیامت باقیست
از عدم بیداری دل هست ره آورد ما | آب چشم خفتگان چون صبح باشد گرد ما
چو ماه نو کند جذبهٔ حسن ست هر مویم | بسر خورشید غلطان آید از تحریک ابرویم
زفیض مفلسی قیمت فزاید اہل جوہر را | لباسی غیر عریانی نزیبد لعل و گوہر را

شگفته جبهه کدام آفتاب می آید | که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست

رحیم عبدالرحیم خانخانان سپه سالار پسر بیرمخان یار وفادار اکبر پادشاه بود و در عصر خود در شجاعت و سخاوت منفرد می زیست و در زبان فارسی و ترکی و هندی کوس یکتائی می نواخت در تاریخ الافکار ترجمهٔ او ببسط تمام نوشته و سال وفاتش ۱۰۳۵ بعمر هفتاد و دو سالگی نشان داده والحق صاحب دولتی ست مشهور جهان و عالی همتی ست معروف زمان نسیم ذکر جمیلش با قطار عالم رسیده و شمیم خلق عمیمش در دماغ جهانیان پیچیده در صفت شجاعت بی نظیر و در شیمه سخاوت ابر مطیر در فنون فضائل و قابلیت بی همتا و در ترویج طائفه اهل فضل و کمال انگشت نما فتح گجرات و دکن و سند بر دست وی شده و کارهای بسیار دست بسته از و بر روی کار آمده مقبرهٔ او در دهلی ست طبع نظم داشت از وی ست

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست | جزین قدر که دلم سخت آرزومندست

بگیت صدق و صفا حرف عهد بیکارست | نگاه اهل محبت تمام سوگندست

مرا فروخت محبت و لی ندانم | که مشتری چه کس ست و بهای من چندست

روای حق محبت عنایتی ست ز دوست | وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسندست

از آن خوشم بسخنهای دلکش تو رحیم | که اندکی بادا های عشق مانندست

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من | دل ملول تو طاقت این گفتگو ندارد

## رباعی

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست | خوی تو نه دهرست ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا | بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

## رباعی

سرمایهٔ غم ز دست آسان ندهم | دل بر نکنم ز دست تا جان ندهم

از دوست بیادگار دردی دارم | ای درد بصد هزار درمان ندهم

## رباعی

سرمایهٔ عمر جاودانی غم تو | بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین والهٔ شیدات که کرد | دانی غم تو و گر ندانی غم تو

بهای خون من و خون بهای صد چو منست | که من بخون تپم و قاتلم نظاره کند
نشان یافتن صد هزار مضمون ست | نخواند نامهٔ ما را چو دوست پاره کند
نیم فضول که جویم وصال همچو توئی | بس ست همچو منی را خیال همچو توئی

رسای محمد ارشد در سواد پنجاب سکونت داشت مردی درویش وضع فانی مشرب بود اما طبع رسا داشت و علم شاعری چنین می افراخت ؎

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست | این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

## رباعی

در موسم دی مراکه هستم درویش | فکر نمد گرم ندارد دل ریش
در تابش خورشید نشینم دلخوش | افگنده بپا گلیمی از سایهٔ خویش

رسا میرزا خان همدانی مولدش حیدرآباد دست نشو و نما در لشکر نواب آصفجاه یافته و از مجلسیان خاص نواب بود و بخدمت انشا قیام داشت در رکاب نواب بدهلی رفت و صحبت صاحب کمالان آنجا دریافت بسیار خوش خلق رنگین صحبت بود و جامهٔ میرزائیت بر قامت او دوخته سیر آزاد را باوی یکجهتی فراوان صورت بسته بود این چند بیت از بیاضش درین سواد نقش می بندد ؎

خود را ز تنگی قفس آزاد میکنم | این مشت پر تواضع صیاد می کنم
در سراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست | که درین خانه نهان خانه برانداز ی هست
ترسم اگر بزمش ز هجوم نارسائی | بخیال آستانش من وشوق جبهه سائی
که برد پیام ما را بحریم خوش نگاهان | رقمی نموده آهم دو سه مصرع هوائی
رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار | جمع یاران رنگین یاد می آید مرا

بگلشن دل پر داغ سیر یاد دارم — معاشران چمن انتظار من مبرید

نمیتوان بفلک طرح اختلاط انداخت — مرا ز صحبت این سفله ننگ می آید

خو بغربت کرده را در بیکسی هم عالمی ست — بلبل ما در قفس کم میکند یاد وطن

راغب جعفر خان پانی پتی نبیرهٔ نواب لطف الله خان و نبیسهٔ نواب شیر افگن خان شاگرد تمکین ست و شاعر با تمکین در اواخر سنه ۱۲ ببلدهٔ عظیم آباد جان بحق تسلیم نمود از وست

دمی دود روان بود ز خاکستر راغب — امروز چنان سوخت کزان هم اثری نیست

کدام رنج نهان بر سر دل افتاد ست — که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد ست

ربائی نامش قاضی عبدالله ست از نبائر قاضی محمد رازی در عهد جهانگیری و شاهجهانی در هند بسر برده منه

دیدیم اثرهای ترا وقت اجابت — ای ناله ازین بیش مده درد سر ما

روزبه ملا شیرازی از وطن بهند افتاده و همین جا رو بوادی عدم نهاده منه

بملک حسن بخوبی سر آمد ست آن زلف — که در نسب ز دو جانب بآفتاب رسد

رسا تخلص منشی احمد علی لکهنوی جامع علوم و اخلاق گزیده بود و در نظم و نثر فارسی فکرش رسا و سنجیده مثنوی نشتر غم و چهار دیوان فارسی ازوی یادگار و ید طولا اش در خوش نویسی سرآمد روزگار مشق سخن در ابتدا از طالب علیخان عیشی و محمد حیات بیتاب نموده و مدتی در صحبت آغا نصیبی و ملا علی اکبر شیرازی مستفید بوده و برای تکمیل این فن در عظیم آباد بخدمت ملا ابوالقاسم سمنانی رسیده و با ملا عبدالباقی مینائی و قاضی محمد صادق خان اختر همطرح گردیده پیش حکام فرنگ بعزت سرفراز و بعهدهٔ تحصیلداری ممتاز قبل ایام غدر هندوستان از ملازمت سرکار انگریزی دل برکند و بوظیفهٔ اعتزالیه آن سرکار قانع شده در وطن طرح اقامت افگند بقیهٔ عمر بطاعت و عبادت مشغول ماند و در صحبت ارباب ذوق وقت گذراند بتاریخ بستم ماه شوال سنه یکهزار و دوصد و نود و دو از هجرت در شهر لکهنو بروضهٔ رضوان شتافت تمکین رشید ش

مولوی عبدالعلی مدراسی متخلص بفروغ تاریخ وفاتش چنین یافت ع

| | |
|---|---|
| احمد علی رسا که بدار البقا رسید | اوستاد غمگسار من پر ملال بود |
| تاریخ او نوشت فروغ از سر الم | احمد علی چه صاحب فضل و کمال بود |

این تذکره که می بینی بکتابت منشی احمد حسین دخترزادهٔ رسائی مرحوم ست که درین حین بزمرهٔ خوش نویسان ملازم این ریاست بوده ست سلمه الله تعالی
۱۲۹۲

از نشتر غم رسا ع

| | |
|---|---|
| مرحبا ساقی میخانهٔ ما | کام بخش لب مستانهٔ ما |
| مرحبا مرشد ما هادی ما | رهبر مسلک آزادی ما |
| مستی و شور خرابات از تو | میکده قبلهٔ حاجات از تو |
| شیشه از عکس تو یک بزم پری | جام از لطف تو در جلوه گری |
| بهار آمد نویسم نامهٔ پر شوق بلبل را | توان عطر گریبان کرد چندی نکهت گل را |
| جز نیستی به هر نباشد نشان ما | باشد بزیر سایهٔ عنقا مکان ما |
| نهفت زلف سیاه و نور روی تابان را | بجزودان پی تعظیم کرد قرآن را |
| مشو چون گل پریشان تنگدستی گر شود پیدا | چو غنچه خاطر خود جمع کن تا زر شود پیدا |
| نگار کشور دیگر نمی فهمد زبان ما | ز حال زار ما یا رب که باشد ترجمان ما |
| باوج نظم ما کی میرسد فهم سخندانی | زمین شعر باشد از بلندی آسمان ما |
| خاطرش تنهائی سوزد ز آه سرد ما | رنگ رویش سرخ میگردد ز رنگ زرد ما |
| خدمت بیمار شاق آید چو از حد بگذرد | نالهٔ ما هم تر آمد از دل پر درد ما |
| اشک خونین تا بسر داریم ما | آبرو از چشم تر داریم ما |
| عاقبت معشوق عاشق را بگردد هم نوا | از شگفتنهای گل آید صدائی عندلیب |
| گو گنهگارم ولی فردوس باشد منزلم | زانکه باشد فطرت بستان برائی عندلیب |

میکشد جذب محبت سوی دوست — می برد دل نکهت گیسوی دوست

فتنهٔ دوران چه میسازد بمن — زانکه دارم تکیه بر زانوی دوست

فرصتی ای چشم گریان رسا — تا نویسم نامهٔ غم سوی دوست

بهار خسته دلان زخم خونچکان من ست — کجاست قیس که هم درد پاستان منست

لب خموش من او را بگفتگو آورد — که بی زبانی من سر بسر زبان منست

نی همین شمشیر آن سفاک از بازو گذشت — تیر ظالم تا لب معشوق از پهلو گذشت

ور کشید نهای تیغ آزردن بازو چرا — جان این مشتاق مرگ از جنبش ابرو گذشت

دل فدای خال مشکین لب دلدار شد — آه یک مسلم ز جان در عشق یک هندو گذشت

رمزی که جای حرف نباشد دهان تست — چیزی که غیر نام ندارد میان تست

چشم دیوانهٔ آهوی کسی ست — عاشق نرگس جادوی کسی ست

اینکه گویم سخنان شیرین — سخن لعل سخنگوی کسی ست

رهین منت آن قاصد جگر سوزم — که بر تو دید لقا خط آشنا آورد

در قلب تو جز خدا نگنجد — در چشم تو ما سوا نگنجد

مارا چه گذر بدیدهٔ تو — در چشم تو تو تیا نگنجد

بهر دلی که توئی غم در و نمیگنجد — چه جای غم که در و نام او نمیگنجد

کسی چه وصف کند لعل شکرین ترا — حلاوتی ست که در گفتگو نمیگنجد

راستی هائی کج ابروی مرا دیوانه کرد — خوش بیانیهائی بدخوی مرا دیوانه کرد

صرف با من کرد چشمش طرفه انسانیتی — آدمیتهائی آهوی مرا دیوانه کرد

گر مسلمان با مسلمان انس دارد دور نیست — دلنوازیهائی هندوی مرا دیوانه کرد

غم گر نه بجان ما نشیند — بیچاره کدام جا نشیند

شهید ناز چه حاجت بآب جو دارد — که آب تیغ کفایت بغسل او دارد

گل روی ترا چمن مشتاق — مشک زلف ترا ختن مشتاق

خلق پروانهٔ شمع روی ترا — بلقای تو انجمن مشتاق

عشق در پرده نهان بود ندانستم — نیشتر در رگ جان بود ندانستم

ز کوه برتر افتم بلکه از اوج سما افتم — مبادا آن ساعت بدکز نگاه آشنا افتم

اگر توفیق یاری می نماید زود تر من هم — رسا از سر قدم کرده بپای مصطفی افتم

گر دل دیوانه را سر به تپیدن دهم — هوش ترا ای پری بال پریدن دهم

بدل خیال نگاری که داشتم دارم — هوای وصلت یاری که داشتم دارم

جان مناسب نبود نذر بجانان بردن — شرمم می آید از زیره بکرمان بردن

ای دل طریق آشتی از اهل کین مجو — از زهر تلخ فائدهٔ انگبین مجو

ای دیده در چشمهٔ سوزن مخواه آب — زنهار شگفته ز جبین جبین مجو

دلم افتاد در چاه زنخ ای عقل تدبیری — ندارد ناله در گوشش گذر ای آه تاثیری

بوقت نزع بر بالینم آمد خانه آبادش — بجان مشتاق نطق دلبرم ای مرگ تاخیری

**رضائی** شاه رضا خلف بهار الدوله از مردم طهران از اولاد شاه قاسم نوربخش بوده این

بیت از وست ؎

بروز وصل از ان خاطر حزین دارم — که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

**رضائی** از سادات رضوی ست مردی نیک طینت درویش سیرت بود و اوقات عزیز در

تحصیل علم بسر می برد این دو بیت از وست ؎

کار من و روز انه به روی تو غیر از آه نیست — بسکه دارم ضعف آهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید از ان زلف پرشکن بیرون — باختیار نیاید کس از وطن بیرون

**رائق** حکیم باقر حسن خان مؤلف تذکرهٔ گلدستهٔ کرناتک از اعیان قوم نائطه بوده و در
قصبهٔ اودگیر سکونت می داشت ظاهر گردیده شاگرد محمد باقر آگاه است فکر بلند داشت و طبع ارجمند

بمصاحبت نواب اعظم جاه بهادر شرف اندوز گشته جمعیت خاطر بهم رسانیده و در ۱۲۸۴ھ بعالم آخرت خرامید از وست ؎

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری　　اثرها در گره باشد دعای وقت باران را

همین ادای تو تنها نه آفت جان ست　　به پرده چشم ترا فتنه های پنهان ست

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک　　حشر طفلان شود انجا که تماشا باشد

کرد بیهوش مرا گردش چشم سیهش　　من ازین ساغر سرشار به مست شدم

راقم محمد حسین قادری ابن نجم الدین حسن خوش نویس ولادتش در ۱۲۲۲ھ بوده و فیض سخن از خدمت شائق و مولوی محی الدین واقف ربوده و تحصیل علوم عربیه بخدمت مفتی بدر الدوله بهادر نموده و هم مشق سخن پیش ابوطیب خان والا کرده این ابیات از وست ؎

گداخت شعلهٔ رویت دماغ آیینه را　　شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را

زجور چرخ نرستند خوبرویان هم　　نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

بسان خط شعاعی زتاب مهر رخت　　نگه بدیدهٔ من رعشه دار میگردد

رفعت محمد عباس بن شیخ احمد شروانی مؤلف نفحة الیمن و حدیقة الافراح نزیل بهوپال و متوطن این دار الاقبال امامی المذهب شاعر خوشگوست در حین تحریر این نامه مهتمم محکمهٔ ترتیب دستور العمل ریاست ست و قرین هرگونه رفعت عارف فن تاریخ و دیگر فنون و منشی معامله نویس ذوشیون ست

این چند بیت از شهرستان طبع اوست ؎

حال من آشفته بجانان که کند عرض　　درد من رنجور بدرمان که کند عرض

روداد دل خسته و سوز دل وحشی　　جز خامهٔ عباس سخندان که کند عرض

بی نیازم کرد از کون و مکان تاثیر عشق　　سیم شد از زر من تا یافتم اکسیر عشق

قطب شاه وقت بودم آه گشتم خسته دل　　حیدرآباد دلم شد جای عالمگیر عشق

من چگویم حال من چون ست از مهر بتان　　دردمندان نیک میدانند دار و گیر عشق

هست در روی و زلف آن پر نور　　شام و صبح هرات و نیشاپور

چشم جادو زای او از یک نگاه موج وش　　دفتر سحر و فسون بابل و بنگاله شست

امشب از شمع رخ جانانه بزمم روشن ست　　بر بساطم از پر پروانه خرمن خرمن ست

مژده ای یاران ز مرگ حاسدان کان ماهرو　　با کمال حسن و لطف امشب در آغوش من ست

سوز من از گریه هرگز کم نگردد مثل شمع　　آب اشکم بهر آتش مثال روغن ست

یافت بازار محبت رونقی از داغ من　　دودمان عشق از نور چراغم روشن ست

تا چشم تو آموخت فن فتنه گری را　　در فتنه گری داد سبق چشم پری را

درد سر من به شدنی نیست مسیحا　　بیهوده بخود راه مده دردسری را

مهر و مه و انجم همه اگرم گزافند　　وقت ست که آغاز کنی جلوه گری را

رشید مولوی محمد عبدالرشید بن محمد شاه کشمیری جوان نیکو خوشگوست بمراتب علمی آراسته و بفضائل کسبی پیراسته بوجه تعلق نیابت محکمهٔ افتای ریاست بهوپال با محرر سطور آشناست طبع نظم دارد بتقریب تسوید این جریده شعری چند از طبع ارجمندش درینجا ثبت افتاد

پیوسته به پیش یار دل هست　　گوئی که ضمیر متصل هست

بر دل یار نشد حال دل ما روشن　　عکس آیینه در آیینه نمایان نشود

صبح از دل نتوان برد غم شام فراق　　زنگ آیینه ز آیینهٔ رخشان نشود

چه می پرسی ز حال من که در سودای آن کاکل　　ز سر افتاده ام در پیچ و تابم پا بزنجیرم

طرفه دیدم پری رخی امشب　　زلف دامی و چشم بادامی

## حرف الزاء المعجمة

زلالی خوانساری زلال طبیعتش در مثنوی طوفان میکند و نیستان کلکش درین بحر لآلی شاهوار می افگند سبعهٔ سیارهٔ او زمین سخن را ترصیع کاری آسمان بخشیده و صد بندان خیال را در دائرهٔ حیرت کشیده از عمدهٔ مثنویات او محمود و ایاز ست اما ترتیب ناداده ورق حیات

گرداند فوتش در سنه ۱۰۳۱ واقع شد در ید بیضا ذکر او بطرز شایسته کرده و از مثنوی آتش ابیات چند
آورده از وی می آید

می کز وی خرد بی برگ گردد ❊ غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
جنون یک قطره از لای خم او ❊ سر بیهوشی و پای خم او

مرزا ابراهیم ادهم از مثنوی مذکور این بیت انتخاب زده

کواکب مینمودی در زمانه ❊ چو چشم گربه در تاریک خانه

در مثنوی ذره و خورشید گوید

ای ز تو ذره کند خورشیدی ❊ ناامیدی همه دم امیدی
اشک را چهره بخون غلطانی ❊ صبح را از لب خود خندانی
دم ز نامش چو زنم گل رقصد ❊ ناله در سینهٔ بلبل رقصد

زمانی

**زمانی** یزدی مذهب تناسخ داشت و خود را شیخ نظامی گنجوی میپنداشت و باین رهگذر زمانی
تخلص کرد و این خام خیال را در عالم قال آورد و گفت

در گنجه فرو شدم پی دید ❊ از یزد برآمدم چو خورشید

دیوان لسان الغیب را غزل بغزل جواب گفت و دم همصفیری بلبل شیراز زد و دیوان
خود را نزد شاه عباس ماضی برد و عرض کرد که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا
چه جواب خواهی گفت کلیات او ده هزار بیت ست وفاتش در سنه ۱۰۲۰ یا در سنه ۱۰۲۱ واقع شد غنچهٔ
تاملش باین رنگ میشگفد

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید ❊ باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید
هلاک شیشهٔ در خون نشستهٔ خویشم ❊ که آخرین نفسش عذر خواهی سنگ ست
زبان حال خموشان کسی نمیداند ❊ وگرنه سوسن آزاد در فسانه دست
یار در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت ❊ لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد — از اشتیاق رو بره کربلا کشند

ذکی

ذکی همدانی ذکی الخلق و ذکی الطبع بود و ذهن عالی داشت و گوی غزل گوئی از اقران می ربود و قوت مدرکه اش خیلی بلند بود و با ملا شکوهی در خدمت میرزا ابراهیم همدانی درس میخواند و فاتش در سنه ۱۰۳۰ یا در سنه ۱۰۲۵ واقع شد ساز سخن باین قانون سے نوازد ؏

ستم کشان محبت دم از فغان بستند — گره ز جبهه کشادند و بر زبان بستند
ترا به نکهت پیراهنی مضائقه نیست — ولی بطالع ما راه کاروان بستند
نیایدم بنظر دیگری که چشم مرا — بروی دوست کشادند و از جهان بستند
گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید — اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
لب تو کرد چنان رسم عام احیا را — که میدهد با جل منصب مسیحا را
نه کهتی ز گلی نه پیامی از خاری — درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری
غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست — میان چاک دلی و شگاف دیواری
اگر حریف بلائی هلاک خویش مخواه — چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست
غباری مضطرب برگرد کویش دیدم و مردم — ازین غیرت که گویا بیقراری گشته خاک آنجا
عشق گل را نیست فیضی عندلیب غنچه باش — خاک آن در شو که بر روی کسی نگشوده ست
دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد — که در قفس بتمنای گلستان میرد
چه دور میکنی از بزم ناتوانی را — که چون ز بزم برائی بر آستان میرد

زمانه

زمانه در معنی یابی یگانه زمانه بود و در سخنوری فرزانه از وست ؏

در سر کیفیت پیمانه فرزانگی ست — تشنه آسودگی در باده دیوانگی ست
بی تغافل از تو می بینم نه روی دل بخود — گر چنین ست آشنائی صرفه در بیگانگی ست
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام — آتشین ست که بر دیده تر داشته ام
اشک در راه طلب تخت روان ست مرا — زحمت گام ازین بادیه بر داشته ام

زینتی سید حسن از شعراء عصر شاه عباس بود از موقوفات اصفهان وظیفه داشته خوش گوست میگوید

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد — نالهٔ مرغ قفس را بقفس نتوان کرد

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر — گرم رفتن چو شدی روی به پس نتوان کرد

زائری ایرانی ماهر مستعد بود طبع نظم داشت سخن دلپسند میگفت از وست

خوردن خونِ دل از چشم تر آموخته ام — خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام

ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان — من ز استاد قضا اینقدر آموخته ام

زائری بهر طواف حرم کوی کسے — صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زیبائی از اساتذهٔ گرامی و معاصر مولوی جامی ست این بیت از وست

قامت شیوهٔ رفتار چو بنیاد کند — سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند

زلالی خوارزمی محیط مواج شیرین مقالی ست تحصیل علوم در هرات کرده و شعر نیکو گفته از وست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست — از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست

نخواهی کرد باور خار خار سینهٔ چاکم — مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

زائر شیخ محمد فاخر بن شیخ محمد یحیی معروف بشاه خوب الله الہ آبادی دختر زاده شیخ محمد افضل الہ آبادی ست زائر بمصداق فعززنا بثالث زیب سجادهٔ ابوین و فرع آسمان سمای اصلین طیبین ست صاحب صفات رضیه و مناقب سنیه آساس محکم مدارج علیا قیاس منتج ولایت کبری میزان عدل نقلیات برهان نقد عقلیات آنچه از احوالش تعلق بمرتبه فضیلت و منصب ولایت دارد شرح آن در کتاب اتحاف النبلا نوشته ایم شاعری دون رتبهٔ اوست لیکن چون وی صاحب دیوان ست باین رهگذر این صحیفه را بذکر او برکت تازه بخشیده شد تاریخ تولدش خورشید ست و تاریخ انتقال زوال خورشید در عمر چهل و چار سالگی

در سیر ها نپور بمرض سرسام واصل جوار رحمت الهی شد بعزم بیت الله برآمده بود جان عزیز را
در راه خدا فدا ساخت میرآزاد مدح او بسیار کرده و همه بجا نوشته میرزا مظهر میفرمود که بسبب
ارباب کمال را برخوردم آنقدر که نزد شیخ محمد فاخر ارزان شدم هیچ جا اتفاق نیفتاد یعنی
میرزا بر خلاف وضع خود بملاقات شیخ اکثر می رسید این چند لآلی متلالی از عمان طبع گوهر
نشان اوست ؎

ببلاغ عاشقی از میوه و گل نیست سامانی
کنم بادام و نرگس را فدای چشم گریانی

آیینه با صفائی رخت رو گرفته ست
گل پیش آن دهن دهن بو گرفته ست

دارم دلی که بر دم تیغ ست راه او
مژگان چشم یار بود سیرگاه او

بر میان بر زده دامان نه کجا می آئی
مرحبا گر بشکار دل ما می آئے

حب دنیا میفزاید خاطر افسرده را
گوشمالی میدهد روباه شمشیر مرده را

موبمو را در غم زلف تو به بیند مارست
عینک داغ دلم از چه کلان بین شده ست

مرا از آمد و رفت نفس روشن شد این معنی
که اقبال جهان در دم زدن او بازمیگردد

دنیا عزیز کرده دنیا طلب بود
از التفات شوی شود قدر زن بلند

کنند گور پرستان زیارت زاهد
که زیر گنبد دستار زنده در گور ست

بعد مردن نیز بارم نیست بر دوش کسی
همچو رنگ گل عدم پیمائیم از پرواز خویش

در گلستانی که ما رنگ تماشا ریختیم
آسمان یک بال بر هم خورده طاوس بود

رباعی

تا پیرو چار یار اخیار نه
از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر با هم
تا هست باعتدال بیمار نه

رباعی

گر تن به بلاهای قضا نتوان داد
از کف سر رشته رضا نتوان داد

زین العابدین | زائر | زمانا | زیب النسا بیگم

دہر چہ لشد مگو چنین بایستی | تعلیم خدائی بخدا نتوان داد
بیوفائی کرد یار من بمن | کاش می افتاد کار من بمن

زین العابدین میرزا از شاہزادہای صفوی بودہ و در شعر سلیقۂ مستقیمہ داشتہ منہ

اسیر بند غم خانمان نمیدانم | مجاور قفسم آشیان نمیدانم
تو میکشی و خیال تو زندہ می سازد | تفاوتے بجز این درمیان نمیدانم

زائر داسفانی نامش اسمعیل ست نغمۂ سخن چنین میسراید

زلیلی لیلیٔ من دلربائے بیشتر دارد | ز مجنون اندکی دیوانہ تر میخواستم خود را

زمانا زرکش اصفہانی در وطن خود بشیوۂ زرکشی اشتغال داشتہ و بہند آمدہ و مراجعت نمودہ ازوست

انچہ از جامۂ رسوائی ما ماند بجا | آستینی ست کہ بر چشم تر خود داریم
خوش آرمیدہ قافلۂ عمر ما گذشت | گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

زیب النسا بیگم بنت عالمگیر پادشاہ ست تولدش دہم شوال ۱۰۴۸ھ از بطن دختر شاہنواز خان صفوی بودہ حافظ کلام مجید بود و از علوم عربی و فارسی بہرۂ تمام داشتہ و از انواع خطوط نستعلیق و نسخ و شکستہ نصیبی کامل بودہ و ہمت بتر فیہ حال ارباب فضل و کمال مصروف داشتہ جماعۂ کثیر از علماء و شعراء و منشیان و خوشنویسان بسایۂ قدردانیش آسودہ بودند و کتب و رسائل بسیار بنام او تالیف پذیرفتہ و در ۱۱۱۳ھ در قباب رحمت الٰہی متواری گشتہ ادخلی جنتی بزیادت یکعدد تاریخ وفات اوست گویند وی از کمال بیدماغی و عار ہمسری بتزوج نگرائید دیوانش بلاحظہ در آمد فرصت انتخاب دست بہم نداد سرسری این چند بیت فرا گرفتہ شد

خیز کرشمہ ریز کن نرگس نیم مست را | از تہ جام جرعہ دہ ساقی می پرست را
بہر شہادت جہان یک نگہ از تو بس بود | گرم غضب چہ میکنی غمزۂ تیز دست را

تاب هر دو طره است بر دل هو گره مزن — بدعت تازه منه قاعده‌ی شکست را

علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق — بود برابر یک قطره رود نیل مرا

کجاست جذبه‌ی عشقی که از دیار خرد — کشد برون بیک ایما هزار سیل مرا

منگر به تهیدستی ما کز سر همت — بر سفره‌ی حاتم ننشیند مگس ما

از دیده شب هجر زبس خون جگر ریخت — شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

نرست سبزه‌ی شوقی ز خاک هستی ما — نداد نشئه‌ی ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت — ندید دامن وصلی دراز دستی ما

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما — ترک وفا نمیدهد این دل خود پرست ما

ما بخلاف آرزو شیشه‌ی دل شکسته‌ایم — سنگ عبث بدو فلک این همه در شکست ما

چند دل آرزوی دیدن گلزار را — صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را

دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باک — وعده‌ی قیامت بود طالب دیدار را

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی — کز رگ جان میکند رشته‌ی زنار را

مشفقی اگر نیست ره سوی گلستان چه غم — کس نشناسد ز من سایه‌ی دیوار را

گریستم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد — بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را — تا ز دست هم بچینی گل دماغ خویش را

گر نه من کز مرغ دل گرفتار قفس گردد — چه خواهی کرد آخر شعله‌ی آه نهانش را

چو بند پاسبانش در برده‌یم ره و نگه دارم — کشیدم جاروب از مژگان فضای آستانش را

ساقی نفسی بخش دل مرده‌ی ما را — از سیر بدو آتش گل پژمرده‌ی ما را

عمریست که بلبل بچمن نغمه سرا نیست — ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

درس عشقت را بیانی دیگرست — این مدرس را زبانی دیگرست

تا بکی سرگرم کار این جهان — این جهان را هم جهانی دیگرست

از شراب عشق می سوزد جگر — نقل این می از دکان دیگرست

تا ز امشب نالهٔ زارم پریشان میرود — سیل اشکم دست در آغوش طوفان میرود

جذب عشق ست آنکه محمل از میان کاروان — بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد — من و نالهای زاری که بلب گذر ندارد

چنانکه در حرم خاص کس نمیگنجد — درون سینهٔ تنگم نفس نمیگنجد

بهر دیار که فریاد عشق برخیزد — دگر نشستن فریادرس نمیگنجد

پنهان ز اهل قافله در سینهٔ جرس — دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم — مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

ای ناله بیا همنفس آه جگر باش — رونق ده خونناب دل و دیدهٔ تر باش

زد طبل رحیل سفرت قافلهٔ عمر — مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش

چشم گریانم بیا می از بهار آورده ام — نافه ام بوی خوشی از زلف یار آورده ام

دوشش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم — در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

تا کی بگرفتاری دام هوس افتم — تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم

تنگ ست ز بس بر دل من عرصهٔ ایام — خواهم که شوم شعله و در مشت خس افتم

برکندن بنیاد من ای چرخ چه کارست — من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم

ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی — خمار آلوده ام یک صبح هی هی میتوان کردن

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم + — شمعم که جان گدازم و دودی نیاورم

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست — نازم بخرابات که انجا صنمی هست

سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم — گلم داغم بهار شبنمم ابرم گلستانم

بهارستان سودا جلوها وارد تماشا کن — جنونم وحشتم بیتاب نمم موج طوفانم

## حرف السین المهمله

سعدی شیرازی فرد کامل از افراد اولیا و ثالث رسل ثلاثهٔ شعرا فصاحت سخنان نمکینش شور در عالم انداخته و رشحات قلم مشکینش دماغ شش جهت را معطر ساخته اول کسیکه زمزمهٔ غزل سنجیده و دماغ عشاق را رسائی تازه بخشیده اوست اگرچه پیش از وی هم قدما کم قانون غزل نواخته اند اما بی نمک و بی مزه شیخ شور غزل بطرز تازه برانگیخت و نمک بر جراحت دردمندان ریخت و لهذا دیوان او را نمکدان شعرا میگویند شیخ در حیات بود که امیر خسرو و امیر حسن در هندوستان غلغلهٔ غزل انداختند و بسوز سینهٔ داغدار انجمنها گرم ساختند سلطان محمد قاآن ناظم ملتان دو مرتبه التماس قدوم شیخ از شیراز کرد شیخ بر بکذر استیلای ضعف پیری و کبر سن نتوانست رسید و اشعار خسرو را تحسین بلیغ کرد بعد زمان این فصحا ثلاثه باب غزل مفتوح شد و در هر عصر جمعی طریق اجتهاد پیمودند و حسن غزل را بانواع آرایش افزودند شیخ قصاید و اشعار متفرقه و غزل دارد و در فارسی و عربی هر دو قانون سحرکاری می نوازد و در کتب پیشینیان احوال شیخ بروجه تفصیل مرقوم است لهذا خامه تحصیل حاصل نگرائید و کلیات شیخ نظماً و نثراً شهرت و تیسر تمام دارد و در هر دیار و قطر موجود است تا آنکه ترجمهٔ گلستان او درین نزدیکی جبرئیل نام شخصی از ادبا مصر بتازی کرده و داد فصاحت و بلاغت داده نثر را به نثر و نظم را بنظم ادا نموده وفات شیخ در سنه شش صد و نود و یک اتفاق افتاده لفظ خاص تاریخ انتقال است صد و دو سال عمر یافته و در مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد از محدث کامل ابن جوزی علم حدیث آموخته و اقصائی عالم را بپای سیر سیاحت کرده و بارها حج پیاده برآورده و صحبت بسیاری از خاصان حق رسیده و با شیخ شهاب الدین سهروردی در یک کشتی سفر دریا کرده و مدت سی سال بطاعت و عبادت گذرانیده و در آخر ایام زندگانی بشیراز مراجعت نموده این پارهٔ نمک از نمکدان اوست ه

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزهٔ قاتل بس است آهو را

حالتی دیده گریان بطبیبی گفتم — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را

خبر من برسانید بمرغان چمن +      که هم آواز شما در قفسی افتاده ست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت      تا خلق ندانند که معشوق کدام ست

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال      در سرای نشاید بر آشنایان بست

خواهی که دگر حیات یابم +      یکبار بگو که کشتهٔ ماست

ساربان آهسته رو کآرام جان در محمل ست      اشتران را بار بر پشت ست ما را بر دل ست

بچشم رفتهٔ ما را که می برد پیغام      بیا که ما سپر انداختیم گر جنگ ست

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست      خصم آنم که میان من و تیغت سپر ست

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد      تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت      گر از ضمیر نسیمی کزان دیار آید +

پدر که چون تو جگرگوشه از خدا خواست      خبر نداشت که از تو چه فتنها زاید

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی      بعد از هزار سال که خاکش سبو شود

تا جرائی دل نمیگویم بکس      آب چشمم ترجمانی میکند +

قاضی شهر عاشقان باید      که بیک شاهد اقتصا کند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن      خون اینان که روا داشت که صید حرم اند

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار      دست او در گردنم یا خون من بر گردنش

از دشمنان برند شکایت بدوستان      چون دوست دشمن ست شکایت کجا بریم

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولی      گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق      هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند      ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

گفتی بر هم منشین یا از سر جان برخیز      بر گرد سرت گردم بنشینم و برخیزم

شیرخان در مرآة الخیال و قدرت الله خان در نتایج الافکار این غزل را بنام سعدی نوشته اند اگرچه در دیوانش یافته نشد

بربود دلم در چمنی سرو روانی ‌‌ | زرین کمری سیمبری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی | یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی

عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی | جم مرتبه تاجوری شاه شهانی

تنگ شکرینی چو شکر در دل خلقی | شوخی نمکینی چو شکر شور جهانی

جادو نگهی عشوه گری فتنه پرستی | آسیب دلی رنج تنی آفت جانی

بیدادگری کجکلهی عربده جوئی | لشکرشکنی تیرقدی سخت کمانی

در چشم اجل معجزهٔ آب حیاتی | در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی | آهی و سرشکی و غباری و دخانی

ز من مپرس که در دست او دلم چونست | از او بپرس که انگشتهاش در خونست

خبر از دهان دوست شنیدن چه خوش بود | یا از زبان آنکه شنید از دهان دوست

دمی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست | فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی | ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم | شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

ز ضعف قوت آهم نماند و می ترسم | گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید | دمم تا جان بر آید من چو یک همدم نمی بینم

مرا رازیست اندر دل بخون دیده پرورده | ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم

قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم | تحمل میکنم با زخم چون مرهم نمی بینم

نم چشمم آبروی من ببرد از بسکه میگریم | چرا گریم که زان حاصل برون از نم نمی بینم

ای صورتت ز گوهر معنی خزینهٔ | ما را ز داغ عشق تو در دل دفینهٔ

دانی که آه سوختگان را اثر بود | مگذار ناله که بر آید ز سینهٔ

سلمان ساوجی سرآمد زمرهٔ شعراست و سرخیل طائفهٔ نظما، تا آنکه استادان سخن

قائل اند که سلمان منا اہل البیت و نقاد ان فن سخن معترف اند که شاہد کلامش مبرا است
از وصمت کیت و ذیت تا چہل سال به ثناگستری امیر حسن نویان و دلشاد خاتون او و سلطان
اویس پرداخت و تمام اینہا را تا بقای ابعاد ثلثه بپرتو انفاس خود روشن ساخت آخر الامر
بنا بر کبر سن و استیلاء امراض از ملازمت استعفا خواست و در آخر عمر از بصارت معزول شد
با خواجه حافظ شیرازی سلام و پیام داشت و مسودات اشعار خود میفرستاد و وفاتش در سنه
ثمان و سبعین و سبعمائة واقع شد این چند بیت منتخب دیوان اوست ؎

یا رب بآب این مژه اشکبار ما — آن سرو نازرا به نشان در کنار ما
شب فراق چو زلفت اگرچه تاریکست — امیدوارم ازان رو که صبح نزدیکست
دارای هوس کشتنم اینک سر و خنجر — تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
گفته باد سحری با تو بگوید خبرم — این خبر پیش کسی گو که شبش را سحرست
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند — رو که در کوچهٔ ما خانه براندازانند
آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد
سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند
مدتی گردش این دایره ما را از هم — همچو پرکار جدا کرد و بهم باز آورد
افتاده دوش دل بخم زلف شاهدی — شب بود دور ره دراز همانجا فرو کشید
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان بر دهنش زد که دهن پر خون شد
میکشم خود را ولیکن دل بسویش میکشد — موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
بیمار و برافتاده نفس دوش سحرگاه — پیغام تو آورد صبا سلمه الله

بو

سعد خواجه سعد گل از مریدان حافظ شیرازیست و استاد سخن طرازی متصل مرقد ابی در
مصلای شیراز آسوده دست گل بخشش پسندین ابو سعید هند + + ؎

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمن ست — پنبهٔ داغ دل بلبل خونین جگر ست
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند فشان داد که در پیرهن ست

**سیفی** از امرای تیموریه بود این ابیات از وست ؎

گر میکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست — گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست
آمدی ای شمع مجلس از چو گلشن ساختی — پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

**سوائی** ملا حسن ساکن ساوه سخنش خالی از لطف و حلاوة نیست این بیت از وست ؎

هیچ موی ست تن من زغم مهروئی — دل سودازده ام چون گهری در موئی

**ساقی** نصیر الدین قزوینی موشگاف معانی ست و استخوان بند مبانی و فاتش در سنه ۹۵ بوده
از وی می آید ؎

سخن کنم بهمه جا زبیوفائی تو — که تا کسی نکند میل آشنائی تو

**ستار** محمد صالح تبریزی از منیان اوج گهرریزی ست در عهد شاهجهانی بهند آمده با
منعم خان قنوجی صوبهٔ بنگاله بسر می برد از وست ؎

اگر اسیر سیه چردهٔ شدیم بجاست — دل شکستهٔ ما مومیائی میخواست
کباب میکند در می پرستی همت مینا — که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

**سیادت** میرزا جلال الدین شاعر مفید و سخنور مجید ست در سنه ۱۰۰۰ بلاهور سکونت داشت
از وی می آید ؎

مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را — مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر وصلت — رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود — که شمع از در فانوس در تماشا بود
همین نه دل بقفایش رود ز کوچه آه — چو عنکبوت رود دیده هم بتار نگاه
مالذتی حیات ز غفلت نیافتیم — چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

نا۔ ۸۰۰
نا۔ ۱۰۰۰
نا۔ ۱۰۰۰
نا۔ ۱۰۰۰

| | |
|---|---|
| ما را جدائی تو بس از مرگ هم بلاست | گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما |
| خاک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد | برات سیل آخر سوی دریا باز میگردد |
| بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم + | بسان شمع درین ره عصای خویشتنم |

رباعی

گرد امید کامل از موی سفید | بسیار شود در حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می آید | طول امل ست حاصل از موی سفید

سنجر میرزا ابن نعمت الله دختر زاده شاه اسمعیل بن شاه طهماسپ بوده شعر بسیاری گفته از وست

گر گشت غمزهٔ تو مرا بی سبب نبود | اظهار داد پیش تو شرط ادب نبود
چو می پرسم از و حال دل خویش | بمن زلف پریشان سر نماید

سپهری از بلدهٔ آواره ست از فضلا عالیشان زمان شاه طهماسپ بوده در نجوم و ریاضیات دستی داشته دیوانش از ده هزار بیت زیاده دیده شد اشعارش رتبهٔ سپهر دارد از وست

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست | که بیم هجر تو سر در کنار من دارد
بتان بمن منمائید آتشین رخسار | ترمی که کهن گبر و نو مسلمانم +
خالت خلیل و چهره گلستان آتش ست | خطت سیاهی که بدامان آتش ست
آسان نگشت روزی دل کعبهٔ وصال | طی کردهٔ هزار بیابان آتش ست

سیری از مشهد مقدس بوده ست و با شعر و سخن مناسبتی داشته از وست

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی | که شب فراق از من نکشید انتقامی

سنجر پسر میر حیدر معمائی کاشانی ست و در میرزایان خوش بیانی معانی بخشش هموار ستی و گهرش آبدار در سلک ملازمان اکبرشاه انتظام داشت و به ثناگستری او و دیگر شاهزادها می پرداخت آخر نزد ابراهیم عادل شاه والی بیجاپور رفت وی شکسته حالی او را بمو میانی لطف و احسان مداوا افزمود در اشعار خود شکایت بسیار از دست روزگار دارد و فرمان شاه عباس نامی

با خلعت فاخره بنام او صادر شد اما پیش از وصول در سنه ۱۲ منشور اجل نامزد او گردید دیوانش بنظر امعان در آمد غزل و قصیده و مثنوی یک رتبه دارد این ابیات از غزلیاتش فرا گرفته شد

شهر حسن ست ببر جانب بازار مرا — تو نخواهی دگری هست خریدار مرا

نه تاب دیدنش نی طاقت شکیبائی ست — تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائی ست

محققان که ز دریای علم در جوشند — چو کوه تا نکنی شان سوال خاموش اند

آتش خرمن منی شبنم کشت دگران — دوزخ من چرا شدی ای تو بهشت دیگران

ناخوانده گرچه آمده ام زود میروم — طبع ترا زیاده مکدر نمیکنم ✦

الماس بدل پاشم و منت کشم از خود — من لذت این زخم بسوزن نه پسندم

اگر از دامن محمل کشیدم دست بیتابی — بپائی ناقه افتادم بگرد ساربان گشتم

ما عجز دشمنیم حریفان زبون طلب — ای خون ما بگردن طبع غیور ما

ای غم هجر بیش ازین جائی تو نیست در دلم — یا بگذر ازین سرا یا بنما قباله را

امشب ای همسایه او مهمان من از خود رفته ام — گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

مهر آمد بتماشای تو با تیغ و ترنج ✦ — گو بیا گر هوس دست بریدن دارد

مرا که سینه زمین نمک فروشان ست — دماغ سوزی مرهم بداغ من غلط ست

نیست او را سر آزادی این مرغ اسیر — ورنه صد مرتبه گرداند بگرد سر خویش

این زمان بی نسبتم سنجر وگرنه پیش ازین — دست من در زلف او گستاخ تر از شانه بود

تو خود ناخوانده ای شوق امشبم بردی ببزم او — نمیدانم که خواهد خواست فردا عذر غیرت را

برگ سبزی هم نیاوردی زهی بیطالعی — از گلستانی که هر کس گل بدامن میکند

شرم باد از اهل مجلس سنجر بیقدر را — تا بکی ناخوانده آید چند بی رخصت رود

جمعی که از تقرب او گفتگو کنند ✦ — ترسم خجل شوند اگر رو برو کنند

ما هم ز آرزو بشهادت رسیده ایم — خوبان صواب نیست که فکر دیت کنند

میگداز دگر نگاه گرم در کارش کنم | سخت محجوب ست میخواهم که میخوارش کنم
---|---
بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم | شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت
وقت ست که چون صبح ببالین من آئی | شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم
ناخن زده ست بوی گلی بر مشام ما | هان ای طبیب هست علاج زکام ما
یکشب چراغ خلوت ما می توان شدن | تاکی چو صبح خنده توان زد بشام ما
داغم بنمک خشک شد و زخم بالماس | آگه کن ازین تجربه مرهم طلبان را
حاجت روا انگشت مرا حاصل دو کون | صرف چراغ مسجد و شمع مزار شد

سعیدا

سعیدا گیلانی مخاطب به بی بدل خان خوش فکر بود و در صنایع لاسیما حکاکی و خوشنویسی ممتاز عصر می زیست و از عهد جهانگیری تا زمان شاهجهانی بداروغگی زرگرخانه طلائی اعتبارش عیار کامل داشت از وست در مدح شاهجهان ع

رباعی

آنی که سریر آسمان پایه بود | بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود
---|---
تا هست خدا تو نیز خواهی بودن | زیرا که همیشه ذات با سایه بود

سحابی

سحابی استرآبادی سحاب گوهر پاش اسرارست و آفتاب سرگرم افاضهٔ انوار در ارشاد حقائق و معارف بی نظیر افتاده و ارواح معانی را در چار عنصر رباعی بر وجه خوب جلوه داده در نجف منزوی بود و از حطام دنیا بحصیری و ابریقی قانع در سنه عشر و الف فنای صوری را با فنای معنوی هم آغوش ساخت هفتاد هزار رباعی گفته از انفاس اوست ع

رباعی

با ذات بهر صفت گرایند خوش ست | نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست
---|---
از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست | در خلد ز هر در که درآیند خوش ست

رباعی

| | |
|---|---|
| برخود در صبح و دم نمی باید زد | بیرون از حد قدم نمی باید زد |
| عالم همه آیینهٔ حسن ازلی ست | می باید دید و دم نمی باید زد |

رباعی

آنانکه باصل کار نیکو بینند | کار این سو برای آن سو بینند
زانگونه که ردی جامه را خیاطان | این رو دوزند و حسن آن رو بینند

سعیدا نقشبند یزدی نقشبند کارگاه خوش تلاشی ست و صورت آفرین هیولای خوش قماشی میرزا صائب او را بزبان ادب یاد میکند و میگوید

این خوش غزل ز فیض سعیدای نقشبند | صائب ز بحر دل بتامل رسیده ست

سعیدا در صفاهان اقامت داشت و نزد اکابر وقت معزز و محترم میزیست نقش خیال در ریزند عبارت چنین می بافد

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد | این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سعید محمد سعید قریشی از معمورهٔ ملتان بود و لقب خانی داشت در عنفوان شباب ملازم سلطان مرادبخش گردیده باحمدآباد گجرات رفت از وی می آید

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما | آشفته ست زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پافتادگی | ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما
فارغ ز دین و کفر شده بعد ازین سعید | ما و سر نیاز و بت خودپرست ما

شیرخان قصیدهٔ سینیهٔ او راکه در منقبت امام علی موسی گفته و بسیار خوب ست در مرآة الجمال آورده مطلعش این ست

زهی بهشت جنت اگر نیستی ولا مانوس | باین سرای سپنجی چه گشته مانوس

سامی میرزا سام بن شاه اسمعیل صفوی در عهد برادر خویش شاه طهماسپ در نهایت عظمت و جلال بسر می برد تذکرة الشعرائی نوشته موسوم به تحفة السامی و در تربیت مستعدان دقیقه

(حاشیه: نامه، نامه، نامه)

فرو نگذاشت آخر محبوس گردیده بقیه حیات در حبس بپایان رسانید هنگام رفتن وقت رسید
این وصیت نموده بود که این کریمه را بر لوح تربت من نقش کنند ان الله یغفر الذنوب
جمیعا و این رباعی را هم یکطرف رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم می باش | با محنت و درد عشق همدم می باش
چون موجب شادی حقیقی مرگست | گر مرگ رسد تو شاد و خرم می باش

ز بی صبری مراد از هیچ یاری بر نمی آید | ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای همچو پری از من دیوانه رمیده | نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده
ای وای بران عاشق محروم که هرگز | صد بار ترا دیده و گویا که ندیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت | دردا که کف پای ترا چشم رسیده
مرغ دل سامی بهوای سر کویت | در دام بلا مانده و یکدانه نچیده

سالم محمود بیگ از احفاد جهان شاه ترکمان ست و استاد عرصه سخنوری دیوانش تخمیناً
هشت هزار بیت مشحون باقسام سخن در نظر ست اشعار عالی و دلنشین دارد یوسف زلیخا را
بغایت خوب گفته و شاهنامه شاه طهماسپ قدری که گفته امتیاز دارد و در خدمت آن پادشاه
بسر می برد تا برحمت حق پیوست ه

نمیگردید کوته رشته مطلب رها کردم | حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
بسر زلف مرادی نشدم پنجه کشا | این چه دستی ست که کوتاه تر از شانه بود
نفس بستم ولی از رنگ سر پرواز می آید | فغان زین پرده کز وی نغمه آواز می آید
چو بخت دل دگر بر بال مژگان نامه می بندم | که از شوق رخ او نامه در پرواز می آید
ای خوش آن کز ستم عشق تو چون خون گریم | سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم
بیاری چون کشد خنجر بقتلم نی ز جان ترسم | بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

سروری کابلی نامش عالم بیگ ست نکات رنگینش گلدسته سرورست و خیالات دلنشینش

سرمایهٔ حضور در آرد و ئی جهانگیری بسر می برد و در زمرهٔ خوش خیالان میز لیست نهال فکرش باین رعنائی می بالد ؎

| | |
|---|---|
| لطف و دشنام تو تسکین دل بیهوش ست | آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش ست |
| در رقص دست و پا زدن اختراع ماست | چون نبض زیر پوست طپیدن سماع ماست |
| چوگان صفت بمطلب خود پشت پا زدیم | پیوند ما بمطلب ما انقطاع ماست |
| عذر دست تهی ست خلق کریم | میوهٔ بید سایهٔ بید ست |

سلیم میرزا محمد قلی طرشی طهرانی از طبقهٔ اتراک و زمرهٔ نکته سنجان بلند ادراک ست صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم در سلاست عبارات ممتاز و در نزاکت خیالات بی انباز در عهد شاهجهانی سری بهند کشید و ندیم میر عبد السلام مشهدی مخاطب باسلام خان شد و هر دو در یک سال یعنی سنه ۱۰۵۷ یکی در دکن و دیگر در کشمیر رخت سفر بر بستند دیوانش هشت هزار بیت باشد حسین دوست پانصد بیت ازان انتخاب کرده درینجا این چند بیت از دیوان سلیم بارباب ذوق سلیم عرض میشود ؎

| | |
|---|---|
| مگذار ز دستم که گل باغ وفایم | بر دست تو شایسته تر از رنگ حنایم |
| تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را | همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را |
| بدست آینه از عکس رخش گلدسته را ماند | ز شانه زلف و هندوی ترکش بسته را ماند |
| در قفس رفت چو قمری چمن از یاد مرا | بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا |
| تا سحر امشب شراب ناب می باید گرفت | خونبهای شمع از مهتاب می باید گرفت |
| نارسائی بهنر در همه جا همراه ست | جامهٔ سرو ز موزونی او کوتاه ست |
| جدل از خصم هنر باشد و از من عیب ست | چون رگ لعل ز دانا رگ گردن عیب ست |
| امشب که ز بختم بسوی بزم تو راه ست | چون شمع سراپای تنم وقف نگاه ست |
| حریر شعلهٔ ما را بآب می بافند | کتان ما بشب ماهتاب می بافند |

بعشق خواب طلب میکنی برو ای دل | بکارخانهٔ مخمل که خواب می بافند

صید ما را از خدنگش در دل و جان آتش است | ناوک او را اگر چون شمع پیکان آتش است

ساقی گلفام صحن باغ را میخانه ساخت | از طرب چون صبح صوفی سبحه را پیمانه ساخت

نیم بلبل که فصل گل بگلشن آشیان گیرم | دهم صد گل که همچون شمع یک برگ خزان گیرم

چو بلبل باعث شوریده گفتاری نمیدانم | چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم

نتوان نمود نقش ترا آنچنان که هست | آیینه پیش روی تو چون صبح کاذب است

سلیم از سر نو حال آسمان پیداست | نشان مرکب طفلان رکاب کوتاه است

سلیم را نبری نام پیش او حاسد | بگو کسی بتو بسیار آرزومند است

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است | مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده | داغهای سینه‌ام با هم بجنگ افتاده است

بت پرستان ز کمالی که تو داری در حسن | چون به بینند ترا نام خدا میگویند

نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما | نماز بود درو کار دست بستهٔ ما

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند | نامت نمی برم که دلم گوش میکند

رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم | چون میشود نیاید اگر از قفا کسی

نکن بحلقهٔ آن زلف آبدار انگشت | که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره کشائی کار مرا هنوز کم است | بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب | نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت

مقرر است که از بهر امتحان اول | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت

میکنم چندانکه فکر از آشنایان وطن | نیست در یادم کسی کورا توانم یاد کرد

دماغ آشفته بسیار است در کنعان شوق ما | نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

چون تدروی کاشیان تبدیل سازد میشود | قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست

بزم باده مروسنی سفینهٔ غزلی
سفینهٔ بطلب تا توان درآب نشست

مهمان بخانه دیر چو ماند عزیز نیست
کوتاهی زمانهٔ زعمری درازماست

گر سرو بود دجلکه وبرزده دامان
منعش نتوان کرد از ینها که جوان ست

هیچکس حال سر ما را نمیداند که چیست
عالمی را چشم همچون صبح بر دستار ماست

دل درون سینه ام سیر قصد از حرف وطن
هیچ سازی ماهیان را چون صدائی آب نیست

از یار مصلحت نیست آهنگ شکوه کردن
چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش دارد

سلیم گفت که دارم بطرهات سخنی
بخنده گفت که هندو زبان چه میداند

هیچکس پرورده خود را نمیخواهد زبون
آب و آتش را خصومت بر سر خاشاک شد

اعتباری دولت جمشید را پیدا نشد
تاک تا از دودمان خود باو دختر نداد

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال
تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد

باخبر باش از زبان خود که دانایان راز
از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده اند

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی
همان نفس چو می آنرا بروئی من آورد

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی
آشنایان را در ایام پریشانی بپرس

چو تند باد حوادث شود غبار انگیز
پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش

سفر اول شوق ست بکوی یت مارا
صید ما زود توان کرد که نو پروازیم

چنان قناعت فقر ست سازکار مرا
که چون حباب شوم فربه از هوا خوردن

عهد کردم که گر این بار بکوئی تو رسم
سرمهٔ دیده کنم سایهٔ دیوار ترا

در سرو آزاد نوشته در تتبع فقیر اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت

سلیم ست میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشم
الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها

گفت حافظ دید چون کلک بیانم را سلیم
بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

زبان زد خلق ست که او معانی بیگانه را با خود آشنا میساخت چنانچه ملا واسته گوید

دست خطی که نکردی بکلام الله ست * بیتی که نبرده تو بیت الله ست

طرفه آنکه سلیم از دست دیگران می نالد و میگوید

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم * غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

و نیز میگوید

دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم * تنها نه بر من این ستم از دست صائب ست

تا مرزا صائب را تصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که صائب خیلی صاحب قدرت بر یغما عنیت
حاشا که باخذ و جبر پردازد و متاع بیگانه را بسرمایه خود سازد انتهی بعده مضامینی که از صائب
و سلیم بمسایه یکدیگر واقع شده ثبت کرده و گفته مقتضای حسن ظن آنکه اشتراک مضامین را حمل بر
توارد کنند و تا محمل حسنی داشته باشد چرا در پی محمل دیگر روند تفتازانی در مطول گفته حکم سرقه وقتی
کرده میشود که اخذ ثانی از اول یقینی باشد والا احکام سرقه مترتب نمیتواند شد و از قبیل توارد
خواهد بود و در صورتی که اخذ ثانی از اول معلوم نباشد باید گفت که فلان شاعر چنین گفته ست
و دیگری بسبقت برده چنین یافته و باین حسن تعبیر فضیلت صدق را مغتنم و خود را از دعوی
علم بغیب و نسبت نقص بغیر محفوظ دارد انتهی و اگر کسی بنظر تفتیش ملاحظه کند کم شاعری را
از توارد مضامین خالی یابد چه احاطه جمیع معلومات خاصه حضرت علم الهی ست تعالی شانه خامه
معنی نگار تیری بتاریکی می افگند چه داند که صید وابسته ست یا بال و پر بسته ابوطالب کلیم چه خوب
گفته و گوهر انصاف سفته

منم کلیم بطور بلندی همت * که استفاده معنی جز از خدا نکنم
بخوان فیض الهی چو دسترس دارم * نظر بکاسه دریوزه گدا نکنم
ولی علاج توارد نمیتوانم کرد * مگر زبان بسخن گفتن آشنا نکنم

فقیر آزاد هیچ جزوی از اشعار توارد فراهم آورده ذکرش درینجا ضرورت نیست گزیتیم که

شاعری جمیع دواوین زبانی را احاطه کرد دواوین زبان دیگر را چه علاج میتواند کرد وجامع
السنه مختلفه بودن خود بسیار نادرست در سرو آزاد امثله این نوع خاص هم آورده و نوشته
علما گفته اند که اگر ثانی از اول در بلاغت افزون باشد محمود ست و اگر دون او باشد مذموم
و اگر مساوی باشد فضیلت اول راست و ثانی بعید از ذم بشرطیکه آثار سرقه هویدا نباشد
جامی در بهارستان در ترجمهٔ سلمان ساوجی گفته وی در سلاست عبارت و دقت اشارت
بی نظیر افتاده و در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر
و برا معانی خاصه بسیارست و اکثری از معانی استادان بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود آورده
چون ثانی در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن نیست آزاد گوید ع
شاهد معنی که باشد جامهٔ لفظش کهن — نکته دانی گر حریر تازه پوشاند خوش ست
سالک محمد ابراهیم قزوینی سالک مسالک خوش بیانی و مخترع عجائب و غرائب معانی ست
دو بار بهندوستان آمد و برگشت و در وطن بگذشت عبهر سخنش چنین بو میدهد ع

مهر و کین شوخی چشمان ترا آئین ست — این دو بادام یکی تلخ دگر شیرین ست
چه ذوق چاشنی درد عافیت جو را — که شیر هم شکر آب ست طفل بدخو را
عرق سعی محال ست بجائی نرسد — ابر دا آبله دست گهر میگردد
فرصت به پیشدستی قاتل نداده ایم — گلگون دوانده بر دم شمشیر خون ما
استخوان من و مجنون بتفاوت بردار — ای هما چاشنی درد فراموشش مکن
بی برگی من فکر سر انجام ندارد — چون شمع تمام ست بیک ترک کلاهم
چین بر جبین زجنبش هر خس نمی زنند — دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

سوزی میر جمیل سوز سخنش آتش زن دلهای افسرده ست و آتش فکرش فتیله چراغ جانهای
پژمرده اصلش از معموره بخارا بود مولد و منشاش هندوستان ست نقش سخن چنین میسوزد ع
بی تامل معنی رنگین بدست آید بدست — غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو نکرد

میکشد فولاد را از جذب دل آهن ربا　　دلربائیها کسی از قوت بازو نکرد

گر سلامت خواه خویشی در شکست دل مکوش　　شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر میکند

**سیفی** قوام الدین قزوینی شعر عربی و فارسی نهایت سنجیده میگفت حزین در تذکرهٔ خود

این ابیات بر نام او ایراد کرده ؎

تا چند بسیلی بتوان روی خود افروخت　　شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت

هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست　　هیچ روزی نیست کو را شام در دنبال نیست

در دلم صد حرف تقریرش نمیدانم که چیست　　دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست

گه به تیرش میزنی گه از تغافل میکشی　　عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست

**ساقی** لطف علی بیگ والدش اسمعیل نام داشت اصلش از طائفهٔ چرکس است و در سلک

ملازمان آستان صفویه منسلک بود خاطر معنی ذخائرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ حقیقت

مآثرش مشاطهٔ عرایس افکار اقتداری تمام بر گفتن تاریخ داشت و تواریخ شایسته بسیار دارد

در ترکی هم غزلهای خوب گفته منظوماتش تخمیناً چهار هزار بیت باشد در ۱۲۰۱ در اصفهان

رحلت نمود از وست ؎

بسکه با سرو قدت ذوق دو بالاست مرا　　دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا

در ره عشق تو از بسکه قدم فرسودم　　جوش تبخاله لب آبلهٔ پاست مرا

سعادت سرمه سازد در نظر گرد کدورت را　　بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را

بجد دانش خود در زمانه دانستم　　که استراحت دنیا بقدر نادانیست

دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پرداز شش　　دو عالم را بهم زد پیچ و تاب چشم غمازش

**سخا** میرزا زاهد علی لاری سالها ضابط بنادر فارس بود آخر بهند افتاد و در دهلی نقد حیات

از کف داد از وست ؎

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد　　دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد

سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع | آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم | آن تنک حوصله رسوائی گلستانم کرد
خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا | دل من چون شده فارغ ز گلستانم کرد
زلفا و بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر | شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد
گردش چشم تو می در قدح هوش کند | یا دانداِم تو جان در تن آغوش کند

سالک

سالک یزدی ره نورد قلم و خوش مقالیست و تیز رو جادهٔ نازک خیالی در شیراز شانه رنگ میکرد آخر بکسوت درویشان برآمده سری بصفاهان کشید و از انجا بولایت دکن افتاد و در خدمت قطب شاه والی حیدرآباد میگذرانید چون طائفهٔ مغلیه را از انجا بر آوردند بدهلی آمد و بملازمت شاهجهانی رسیده در سلک مدحت گزاران منتظم شد سهیل طبعش عقیق سخن را چنین رنگ میدهد

در هوای عشق پرورد دم دل دیوانه را | چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را
آشنائی کهنه چون گردید بی لذت بود | کوزهٔ نو یکدو روزی سرد سازد آب را
نوای نالهٔ نی میرسد بغارت هوش | تو برق تازی این نی سوار را دریاب
در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا | نرود تا نفسی سر کشد نفسی می آید
زبان هرزه درایان تو ان بنرمی بست | که پنبه سرمهٔ خاموشی جرس باشد

ناصر علی

سرخوش محمد افضل از مردم سرکار عبدالله خان زخمی شاهجهانی بود سیفروش مصطبهٔ معانی و قدح گردان انجمن سخندانی عمرها در کوچهٔ شاعری شتافت و صحبت جمعی از صاحب طبعان عصر خود دریافت چنانچه از کلمات الشعرا که تالیف اوست سمت وضوح می یابد شعر بامزه میگوید و مضامین تازه می بندد شاگرد محمد علی ماهر و موسوی خان فطرت ست و از یاران شیخ ناصر علی آخر عمر در شاهجهان آباد پا در گوشهٔ قناعت شکست و بتزوج و تاهل پرداخت ولادتش در سنه واقع شد عمر طبیعی دراز یافت و در عشرهٔ ثالث بعد مائة والف بخلوتکدهٔ خموشان

شناقت جام کلامش بگردش می آید وگریه مستانه کلک سرخوشش چنین رومی نماید

بجوشش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

بتاریکی کسی گم گشته خود را نمی یابد
عبث در سایهٔ بال هما جوئی سعادت را

زمین و آسمان در سرکشی فرمانبرت گردد
سرت چون گرد داز مستی جهان گرد سرت گردد

نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

کار چون یا ناقص افتد دست بردار از کمال
همزبان لال را ناچار باید گشت لال

تعزیر هم بقدر بزرگی مقرر ست
از اسپ تازیانهٔ انسان کلان تر ست

زدست و پا زدن بسمل تو دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاشها باقی ست

در عدم هم ز عشق شوری هست
گل گریبان دریده سے آید

از خوشهٔ انگور عیان شد که درین باغ
شیرازهٔ جمعیت دلها رگ تاک ست

هموار ز کس نه بیند آزار
نتوان کف دست خود گزیدن

## رباعی

با شنے بسر حساب اگر ای همدم
وحدت نخورد ز جوش کثرت برهم

در هندسه نه را چو مضاعف سازی
هر چند که بشمری نه آید برقم

تنها نیست در شب هجران ز تب مرا
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

هوشیاری را حجاب یار میدانیم ما
بیخودی را بزم بی اغیار میدانیم ما

تیز میسازد بقتل عاشق خود تیغ را
اینقدر هم رحم از و بسیار میدانیم ما

سنجور شیخ محمد صدیق بن قاضی احسان الله عثمانی بلگرامی در صغر سن کلام الله را از بر کرد
و این نور قدسی را بچشم دل اقتباس نمود و بعد ورود ز هنگام سن شعور در مشق شعر افتاد
و چندی این قلمرو را طی کرد و گلگشت شاهجهان آباد شتافت و با صاحبان طبع آنجا برخورد
سیاآرزو را دریافت و از وی اصلاح سخن بر گرفت همواره بفکر شعر می پرداخت و گوهر

اندیشه را بمیزان سخن می سنجید از وی ست

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود | بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود
میشود سرمایهٔ ناز آن سپاهی پیشه را | انچه از جنس نیاز من بغارت میرود
بید ماغان جنون از فکر صحرا فارغ اند | از خراب آباد دل طرح بیابان ریختند
در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم | زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

سمرقندی زنی بود از سمرقند سخن شیرین و ادای نمکین داشت این مطلع از وی ست

شدیم خاک در ت گر بدر د ما نرسے | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

سرمد حکیم سعید فرنگی ارمنی بود بمد طبع دراک تحصیل فنون شتی نموده بکسب تجارت پرداخت در اثنای سیاحت در شهر پټنه افتاد و بعشق هندو پسری مبتلا شد تا آنکه ستر عورت برخود بگذاشت از ان باز همواره برهنه زیستی چون خاطر دارا شکوه بجانب مجانین میل داشت صحبت با وی در گرفت تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در ۱۰۶۹ سنه اورنگ خلافت بوجود عالمگیر پادشاه مزین گردید و آوازهٔ خدا پرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری و جهانگیری برافتاد و بدعتهای مراد بخشی و دارا شکوهی یکسو شد از هیبت درهٔ عدل او خال کافر کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمهٔ قضا غمزهٔ خونریز بتان در حجرهٔ چشم چله نشین و عریانان بلباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس مستعار عریان گردیدند هر روز دین مبین را رونقی تازه و هر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه دست بهم داد سرمد را تکلیف لباس کردند او از فرط مالیخولیا تن برضا ندادلهذا در سنه بر تیغ امر شریعت غرا مقتول گردید و مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد و سوی جلاد دیده تبسم کرد و این بیت خواند

شوری شد و از خواب عدم چشم کشودیم | دیدیم که باقی ست شب فتنه غنودیم

رباعی

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی

سرمد گله اختصار می باید کرد | یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد | یا قطع نظر زیار می باید کرد

رباعی

سرمد که ز جام عشق مستش کردند | بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری | مستش کردند و بت پرستش کردند

و عمده در کشتن سرمد این رباعی بود که از ان شائبهٔ انکار معراج لازم می آمد

آنکو که سر حقیقتش باور شد | خود پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک | سرمد گوید فلک باحمد در شد

گویند چند روز پیش از قتل خود این شعر میخواند

عمریست که آن جلوهٔ منصور کهن شد | من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

رباعی

بالائی خوشی کرد چنین پست مرا | چشمی بد و جام برد از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش | دردی عجبی برهنه کرده ست مرا

رباعی

سرمد اگرش وفاست خود می آید | در آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی | بنشین اگر او خداست خود می آید

سلطان علی قلیخان از امرای اکبر پادشاه بود درست گوست آزوست

رباعی

ما نا نه بشمشیر لب جانانهٔ دیگر | مانند من دل شده دیوانهٔ دیگر

سلطان

یکبار اگر گوش کنی قصهٔ سلطان — هرگز نکنی گوش بافسانهٔ دیگر

رباعی

عیسی نفسی که زار و حیرانم کرد — چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت — در مصحف روی خود مسلمانم کرد

**سهیلی** میر نظام الدین احمد از الوس چغتائی ست ابا عن جد رایت حکومت افراشته و خود را وقف صحبت اهل کمال داشته در ترکی و فارسی صاحب دیوان ست و این تخلص از شیخ آذری یافته در سنه ۹ سهیل عمرش از اوج هستی بحضیض نیستی در آمد از وست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را — سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
بغربت کس ز حال من نمی پرسد بجا رفت آن — که می پرسیدم از حال غریبان در دیار خود
گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد
طرفه حالیست که خلق از من دیوانه بتنگ — من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش

**سائر** در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در تکیه چار باغ بسر می برد

این ابیات از وست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت — عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم — گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید — گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بهر که خواست دلت باده خوردی و سائر — لب پیاله بحسرت مکید و هیچ نگفت
پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود — بنسیم مژه بر هم زدنی خاموش ست
چون گرفتاری [illegible] محبت فرمود — که دگر دام فنا از ند قفس نفر وشند
میخانها ز گردش خشت خراب شد — خم گرد باد دباد به اضطراب شد

**سائل** رازی شعور همدانی شاعر خوش زبان ست و ناظم شیوا بیان اکثر اهل استعداد مائل صحبت او بودند و حالی از حالی نبود و [illegible] در وجه حی زیست سیاحت عراق [illegible]

کرده و مخاصمه و مشاعره نموده هرکس که بکلام او دخل کردی اگرچه بجامی بودی بتجدید وازان منزل میرفت در سنه ۹۶ در یزد جرد داغ بر سر خود نهاد و جان داد از وست ه

سنم از هجر بتی خونین دل | دور از و ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو شسته بخون | در رهش پای فرو رفته بگل
نه شکیبی که نشینم خاموش | نه انیسی که بگویم غم دل
یار بد مهر و رقیبان بدخو | عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من افغان و تظلم دشوار | از تو اظهار ترحم مشکل +
هرکه بینم بدرت گر همه سائل باشد | رشکم آید که مبادا بتو مائل باشد

سوزی حسن علی نام دارد اصلش از ساوه است مدتی در اصفهان بسر برد و در مدرسه آنجا کتابت میکرد تا آنکه در سنه ۱۰۰۱ همانجا وفات یافت از وست

بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم | نخواهم آمدن جائی که خواهد بود او انجا
کنم نگاه بحسرت بران گریبان نے | که از جفائی تو زین پیش کرده ام چاکش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری | دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست | آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم
دم آخر است همدم چه روی بجستجویش | بگذار تا بماند بدل من آرزویش

سائلی سعد الملک از سادات حسینی است امام مسجد جامع شهر خود بود از مردم قزوین است از وست

شد فاش راز عشق من و کار ازان گذشت | کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سپاهی فاضل بیگ سپاهی خوش فکر بود همراه ایلچی هند با یران رفته با صائب و غیره شعرا صحبت داشته در سنه ۹ در گذشت از وست ه

رسید یار من انگه ز راه میخواهم | کمر کشاید و خنجر بمن حواله کند +
شد سفید از گریه چشمم بسته شد راه نظر | رشته کی از رخنه نمناک می آید برون

| ازان میان که تو داری گذشتن آسان نیست | ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد |
|---|---|

رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت — فریاد که تا چشم گشودی برگشت
بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را — ایام بکوری و کبودی بگذشت

نام مش — **سید** میر سید علی مشهدی در ولایت با میر معز مطرح بود دشتی او را نیز کم از دشتی میر نتوان گفت در اواخر ۱۰۰۰ در گذشت از فکرهای اوست

در بحر وجودش جهان نقش بر آبست — با هستی او هستی ما موج سرابست
معماری اقلیم دل ما نتوان کرد — چندان که درو دیده کند کار خرابست
خوش آن ساعت که بینم در کنار خویش جانش را — چو گل واکرده باشم غنچه بند قبایش را
نسیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن — جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
نگارین کی شود سید دل دریا دلان هرگز — حنای پنجه مرجان ز خون خویشتن باشد

نام سیر — **سیرابی** ملا سیرابی در عهد جهانگیر پادشاه بهند آمد مرد خوش طبع بود فکر شعر میکرد چون در ظل نواب قلیچ خان دخل کرد نواب برآشفته لب بدشنام کشاده وی سر فرو افگنده می شنید بعده برخاسته عرض کرد که نواب صاحب نثر شما به از نظم شماست از وست

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت — آخر فتد آن نخل که نزدیک آبست

نام سیف الدین — **سیف الدین** اسفرنگی شاعری بود سلیم الفطره عظیم الفکر صد سال عمر یافته و در سنه ۶۵۲ سیف اجل رشته عمرش منقطع ساخته دیوانش قریب دوازده هزار بیت ست منه

رباعی

دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت — دوری که دلی داد و نیاسود گذشت
ایام جوانی که بهار خوش بود — چون خنده برق و عهد گل زود گذشت

نام سلطان — **سلطان** پسر شهاب الدین قمی معانی ست نامش سلطان محمد این رباعی از افکار اوست

## رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد / بر هجر نظر به ترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پرپیچ و خمش / دیدم که بخون خویش بازی میکرد

سالم حاجی محمد سالم کشمیری از همعصران بیدل و راسخ و شهرت بوده و حج گذارده و در سایهٔ عاطفت شاهزاده محمد اعظم شاه بسر می برد در کشمیر سنه ۱۱۱۹ تن بقضا در داد از وست ؎

ز لکنت نیست گر نطقت بتمکین آشنا گردد / سخن گر در لبت صد بار گردد تا صدا گردد
سالم چه فتد قطره بدریا نتوان یافت / ما گم شدگانیم که یابد خبر ما +
از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی / بر نتابد سایهٔ مرهم دل صد چاک را

سرآمد کشمیری در لاهور نشو و نما یافته و در سخن شاگرد آفرین ست اوسط مائة ثانی عشر جهان فانی را بدرود کرد از وست ؎

ز عاشق کی دماغت نالهٔ بیتاب بردارد / شکستنهای رنگ گل ترا از خواب بردارد

سودا مرزا رفیع دهلوی در سرکار شجاع الدوله صوبهٔ اوده میگذرانید و در شعراء دو علم شهرت می افراخت هجو بسیار میگفت طبع رسا دارد در سنه ۱۱۹۵ بکنج عدم خزید منه ؎

بستانم از که زین دو عدو خون بهای دل / دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل
یکشب اگر به بزم خودم جا دهی چو شمع / روشن شود بجان تو روز سیاه دل
سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را / سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سخی کرمانی سحاب گوهر پاش معانی و گنجینه دار جواهر سخندانی ست اصلش از اتراک بوده از وست ؎

پرده داران دل ز بیم ملاقات هوا / راه در پردهٔ راز تو نفس را ندهند

سروشی نامش مرتضی قلی بیگ ست از موالی شاه سلیمان صفوی بوده منه ؎

بخیه در هر نفس از جامهٔ هستی بگسیخت / در بر ما زندگی حکم قبائی تنگ داشت

## حرف الشین المعجمة

شهیدی قمی ملک الشعراء سلطان یعقوب والی تبریز بود و در بین سخنش یکقلم کنعان یوسف حسن کلاه گوشه موزونی بشعری میشکست و هیچ سخن هیچ را در میزان اعتبار نمی سنجید ناچار بعد فوت سلطان مجال اقامت ندیده هجرت بدیار هند برگزید و قریب صدسال عمر یافته و مقرب اسمعیل عادل شاه گردید ملا قاطعی در تذکرهٔ خود نوشته وی در سرگنج گجرات مدفون گردیده محمد عارف بقائی در تذکرهٔ خود نوشته که وفاتش در سنه ۹۲۵ واز تاریخ فرشته سنه ۹۳۶ معلوم میشود تیغ زبانش خون از رگ اندیشه چنین می چکاند ؎

خوش آن سوار که از دست بلند پستی ما ‏ ‏ ‏ بتازیانه افشاند گرد هستی ما

از رشتهٔ جان جامهٔ جانان نتوان دوخت ‏ ‏ ‏ کز دل گره سخت برین تار رفتاده ست

زمانه بر سر آزار راست خوی تو دارد ‏ ‏ ‏ همین سزاست کسی را که آرزوی تو دارد

چه شد یارب که امشب درد من تسکین نمی یابد ‏ ‏ ‏ ز بیتابی سرم میگردد و بالین نمی یابد

آز سر کویش شهیدی را مران خونش مریز ‏ ‏ ‏ دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

هر شبی تا روز در محراب می باشم ولے ‏ ‏ ‏ در درون خرقه پنهان ست زنارم چو شمع

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم ‏ ‏ ‏ گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

مرا گوئی دل گم گشته ات پیدا کن از خوبان ‏ ‏ ‏ چه تعجیل ست پیدا می شود جائی گمان دارم

تا کی بسر راه تو بنشینم و گریم ‏ ‏ ‏ بر خاک نشان قدمت بینم و گریم

طفل ست و بر مراد دلم کام بخش نیست ‏ ‏ ‏ کم بر دهد نهال که آن دیر سال نیست

تو برانی که نکو خواه منی اے ناصح ‏ ‏ ‏ من برانم که مرا هیچ تو بدخواهی نیست

از دل گم گشته ام بسیار می پرسی خبر ‏ ‏ ‏ گر نه پیش تست این پرسیدن بسیار چیست

خنجر کین مهل من زدن از سر ناز ‏ ‏ ‏ دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن ست

ساغری می که ز دست دگری می نوشی ‏ ‏ ‏ خوردن خون شهیدی ست نه ساغر زدن ست

برروی ما دری ز قفس میتوان گشود ❊ ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم ❊

دم مردن نچندین اضطراب از بهر جان دارم ❊ تو بر بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم

نتوان بتو از بیم بد آموز نشستن ❊ آواره شدن به که باین روز نشستن

هر کس بکسی همنفس و من نتوانم ❊ پهلوی کسی زین دل پر سوز نشستن

چو قمری هر که عاشق گشته بر سرو خرامانش ❊ نمی آید فراهم تا ابد چاک گریبانش

بستم بزلف یار دل داغدار را ❊ آویختم بجای بلندی چراغ را

بر سرخ جامهٔ نظر از دور دوختم ❊ پنداشتم توئی تو نبودی و سوختم

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر ❊ مرا تو گیری و گوئی که این اسیر منست

**شریف** تبریزی چهره افروز نکته طرازی و مستفید حاشیهٔ محفل لسانی شیرازی است حداد بود و از عباد و پارسایان اما بری از نهال عمر نخورده در سنه ۹۵۶ جوانه مرگ گردید از وی می آید

کسی بچشم کبود تو کم نمودار است ❊ چرا که آئینه را در حجاب زنگار است

جز خون جگر بتو ز مژگان چه گشاید ❊ زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

بیهودی کاش گذارد که بمضمون برسم ❊ بعد عمری که ز جانان خبری می آید

بباغ خوبی آن گل طرفه حسن بی بدل دارد ❊ که در وصف رخش هر غنچه جزوی در بغل دارد

چون شوم کشتهٔ عشق تو چنان کن که اگر ❊ نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل ❊ زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

روزیکه دهم جان و فغانی نکند کس ❊ معلوم شود بیکسی ما همه کس را

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است ❊ صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

آنچه دل را بیم آن میسوخت درد هجر بود ❊ آخر از ناسازی جانان بآن هم ساختم

نه از دود دلم تر ساخت جانان چشم فتان را ❊ برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را

آخر عمر شریف است ای صبا رو پیش یار ❊ گو که امروزش مران از در که فردا میرود

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند +
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین +

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق +
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن +

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ای پیر خانقه خرابات شو و می
غسلی بر آر و توبه هفتاد ساله کن +

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

بنگر بصحبت رندان نظری بهتر ازین
بدر میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن +

مطبوع تر ز روی تو صورت نه بست هیچ
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
دو یار زیرک و از باده کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه درپیم افتند خلق انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو تویی یا زفسق همچو منی
بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع محفل دگری
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین است که حافظ دارد | وای گر در پی امروز بود فردائی

حیاتی بخاری از جمله حیاتی تخلصان که از توران و هرات و خجند بوده اند اشعر است دیوانش نزدیک سه چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول و تو غایب زمیانه
هرکس بزبانی صفت حمد تو گوید | عاشق بسرود غم و مطرب بترانه
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار | او خانه همی جوید و من صاحب خانه
گیسو بریده و شد فزون مهرش من گمراه را | گم کرده ره داند بلی قدر شب کوتاه را
خاک رهت اشکم اگر با خون بیامیزد منج | گویم بچشم خویشتن تا پاک سازد راه را
بنوزم دست بر سر باش از شوق می لعلت | اگر بعد از اجل دوران زخاک من سبو سازد

حسابی میرزا سلیمان از مستعدان اصفهان وارباب کمال و عرفان بوده خاصه در فن موسیقی که نادرالدهر بود و شعر در نهایت خوبی میگفت و در دیگر فنون هم دخل داشت اما

بتکمیل سیچ فن چنانکه باید نپرداخته ظرفا راه را دکان پس کوچه میگفتند خود را بقزوین رسانید و روزگار خود را العشق گذرانید دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسیده از وست

زین بزم بیرون رفت و نگوفت حسابی | کازرده دل آزرده کند انجمنی را

امشب کسی بحال من ناتوان نبود | زا حوال دل مپرس دلی در میان نبود

شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم | ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم | که شب امید واری در خانه باز باشد

حسابی یار می آید بآیینه که میدانی | ترا دیدار را رازانی که من از خویشتن رفتم

بر من شبی نمیگذرد کز هجوم رشک | صد جنگ و آشتی بخیالت نمیکنم

این امتیاز از دگران بس که وقت خشم | بر من بود قصاص گناه نبوده را

بیتابیت ای دل همه بهر نگهی بود | اکنون که نگه کرد چه اتاب نداری

من ای همدم دل شمشیر غیرت خورده دارم | مکن با من حکایت خاطر افسرده دارم

شب او بوده ست و غیر و صحبت می خلوت خانه | من این تحقیق حال از پی الصحبت برده دارم

اگر دیرانه برش بر خاتم معنی دور داریم | که پای عشق بر بنیاد جان افسرده دارم

حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید | بحسرت رفته در خاک حسرت مرده دارم

بخانه اش نروم و این کنم بهانه خویش | که مست بودم و کردم خیال خانه خویش

حسین صراف اصفهانی محک طلای تازه بیانی ست عیار سخن چنین میگیرد

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا | نظر از ناز بهنگامه محشر نکند

آلوده گردی زبی صید که گشتی | غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

حافظ علی تبریزی زره میساخت و شعر خوب میگفت این مطلع در مرثیه ازوست

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن | سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

حافظ حافظ علی شاعر خوشگو معنی جوست این رباعی ازوی می آید

صرافی حافظ حافظ

## رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حضوری قمی عزیز الله نام دارد از استادان سخن و مورخان کهن بود و بشرف حضوری شاه طهماسپ صفوی بهره مند گردیده در اواخر ۹۸۰ در نجف بمرد دیوانش قریب بسه هزار بیت دیده شد این ابیات از وی ست

براه عشق بتان شام هنوا سے ما | دل شکسته بود کاسه گدائے ما
بی یار زنده بودن غیرت نمیگذارد | بر مرگ دل نهادن حسرت نمیگذارد
چو شب در فکر آن لبهای میگون افگنم خود را | ز حسرت آنقدر گریم که در خون افگنم خود را
با تو در خواب دلم عرض تمنای کرد | در گلو گریه گره بود چو بیدار شدم
حضوری میرود باچشم گریان از سر کویت | بغیر از ناامیدی حسرت بسیار هم دارد
تمنائی کز و دارد دل امیدوار من | تکلف نیست می ارزد به درد انتظار من
سر حضوری وفتراک خون چکان بستید | هوائی دیدن چابک سوار من نکشید
بامید یکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس | پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال | فراق انچه بمن میکند سزائی من ست

حیرتی تونی حیرت افزای دیده وران ست و مهر بر لب گذار زبان آوران و بذله سنج حاضر جواب بنزال معرکه آرا بود شعر بسیار در کمال روانی دارد بعضی گفته اند از کاشان ست و نزد بعض از ماوراء النهر مذهب تشیع داشت حزین گفته الحق تعصب و در تشیع نهایتی نداشت شب و روز در شرع باده بود تا آنکه درگذشت آز وی می آید

پرسید کسی هیتو ز من قصه یعقوب | گفتم پدری بود فراق پسری داشت
بخاک رفتم و از هرچه بود در دل من | بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

بیست دانی باده گلگون صفا جوهری — حسن را پرورده گاری عشق را پیغمبری

در مذهب آمیخته است کلامش [illegible] ربّ معانی که نباید وصف کرد [illegible] شد کرد [illegible] ملک
[illegible] تا پند میرزا [illegible] گفته اند در عهد اکبر پادشاه و جهانگیر پادشاه [illegible] و [illegible]
را دیافته بود صاحبقران ثانی [illegible] موسس قوانین شریعت شد سلطان [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] اسلامیان هندستان [illegible] صاحب [illegible]
گفته [illegible] بسیار [illegible] دیوان [illegible] کرده [illegible] شنیده و قصاید
[illegible] قصاید [illegible] رسانیده و در [illegible]
[illegible] معانی تازه [illegible]
[illegible] معنی [illegible] هنری [illegible] شگفته [illegible]
[illegible] عالم [illegible] داشت [illegible] با این خوش عیاری [illegible] بیت

درین چمن که گل و لاله سر بهم اندوخت — که خنده گل این باغ گریه آلود است
بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن — که نتوان سرو [illegible] خویش را [illegible]
[illegible] ناز لطف تو [illegible] — با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
فسون گر را [illegible] خاک که اندوه [illegible] — تا سر هم بوی زلف را [illegible]
[illegible] — چو شمع از [illegible] هر دم سر [illegible]
[illegible] ای [illegible] — [illegible]
[illegible] گلشن [illegible] باشد مرا — سبزه و گل تیغ [illegible] در نظر باشد مرا
تا زه [illegible] داغ [illegible] — تا قیامت زنده [illegible] داغ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — باغبان [illegible]
[illegible] شدی — [illegible] دل [illegible] شیرین [illegible]

هجوم حیرتیان تیغ دلنشین خوشست ما — از انتقام شانه بهر زلف دل نشد کوته ما

کدام جرأت اسیر از قفس مفقود کشید — که بلبلان همه منقار از نوا بستند

مکان بسایه دیوار بود دولت را — چه تهمت است که بر بال ز وی هما بستند

حنا چنانکه دلش گشته زانده و چو شانه — هر دست که محتاج بدست دگری بود

جان من دست من از زلف تو کوتاه بود — بیکست آه اگر سوی گریبان نرود

تیر او سرزده انگه ز در خانهٔ چشم — ذوق آزادی اطفال ز مکتب نگرید

یک بوسه بهیچ کس که گوهم مکافات — باین میوه تر نخل بر دستِ که دارد

شب سیاه و مه چو ناخن از انگشت — کسیکه در خم گیسوی یار پنجه زند

اگر شود کسی نه بهار و خزان ما — باشد کلاهی که بوی ناز گل کند

فردوان او بجهم بستی از دست فراد — سرو هرچند که شد بیرقت او نسبه

زلف اگر بجبین عدل آمد چرا — نیست جز سبد او در دیوان حسن

شوکت محمد اسحق بخاری صیرفی دار العیار فصاحت و طلای حید فروش معدن بلاغت سبکیکه سخن دست افشارش و نقود معانی مثل بروی دست بازارش چه پرسش صرافی بود از کارها جا نشو و نما یافت و بتقاضای لطف خداداد از نقد سره و در سوق نکته سنجی رایج ساخت سالها در هرات و مشهد بسر برد و روزی میرزا سعد الدین محمد کسی را در طلب شوکت فرستاد در آن وقت بیدماغ بود جواب سرد داد میرزا آزرده شد و گفت یاران بر بینید که با شوکتها چه بدکرده ایم این خبر

بشوکت رسید متاثر شد و این بیت فرو خواند

مست اکسیر بیا زند و زیر خاک کرد — از طلا گشتن پشیمانم اسیر کشید

و هر ساعت بهرات نشست باز و بعد در ولایتها در بر کرده در سر بعد با صفهان کشید و بقیه عمر در دار الامن اصفهان بسر آورد و چاشنی بود و مذاق شکستگی بمرتبه اتم داشت میر عبد الباقی صفاهانی نقل کرده که من در اصفهان بودم که شوکت بخاری تشریف باصفهان آورد دلگیر

او می رسیدیم گاهی اتفاق ملاقات نیفتاد گرا و رای گریده دیده باشم و اعزه که با او از نزدیک آشنا بوده
بودند میگفتند که تا او را دیده ایم پیچان ندیده ایم تذکره عامره گفته اول با ارباب کمال
و خوبان عصر بسر برده و آخر از اختلاط خلق بدر رفتی خود بسبب بسیار کم حرفی می زد و در روزی
یکبار طعامی افطار می نمود لهذا هزال جثه او از حد گذشته بود و نمدی که از خراسان پوشیده آمد
تا نفس بازپسین تبدیل نیافت و بعد رحلت همان را کفن ساختند شیخ علی حزین در تذکره خود
سال وفات او سنه الف نوشته و صاحب مرآة الصفا الف گفته تحقیقات اکثر مضامین او دعاوی
می بندد و معانی و قوی کم دارد چنانچه بر نا قدان عیار سخن مبرهن است گلگشت در پوشش اتفاق
افتاد و قدری ... و کان این مصرع و اصل این خزانه عامره نموده می شود و ـــ

| | |
|---|---|
| خدا از بیگانگی شوخی بر روی آشنا بندد | که از وحشت بشام دیده آهو حنا بندد |
| در شام غم خویشتن مرا صبح امید است | گر نقش نگین تیره بود نام سفید است |
| از برای سرخروئی سعی بیش از پیش کن | چون گل رعنا خزان سازید بهار خویش کن |
| چون من صد بار سیر زیبی وی بند چشا | نیست دلگیری ازین دل کشش بستن ترا |
| یک مشت استخوان شده ام از تب گرفت است | چون کعبتین دل نقش فرو از شش جهت مرا |
| وقت آن شد که بیابت و چیدم از دست برد | چون حنا گشت سر ناخن شده ام پا برکاب |
| دیده و دل بود ما پیسه گردانی | گر خوشی عید مرا سنگ فلاخن گردید است |
| نام و نمود جهان دست بهم داده اند | خسته و سینای می گریه ستاده است |
| تیغ مرگی نبود سخت تر از خود شدنی | پیش صاحب نظران آینه تخت لیست |
| هیولای داغ از آن گنج دهن کام مرا | آینه دیدم گرچه بسیار است از کم نیست |
| غنیمت است چو آن که سوخته شدن | بلند فرصت یک شرر که عمر ازین است |
| جستی جاوید باشد ما هم خود واشدن | خضر پیراهن مرگ خویش را بیکن |
| تو در آن شوخ چرا بهشتی افکنده از پایم | که دستش سیه از خجر گل ناکه حنا دارد |

نیست گوهر افزون زنگ میگردد — گر درین بازار [illegible] غلط نم

طبع ورد مذهب آزاده مردان کفر می باشد — چه اگر برهمن زاهد پندار آفرینش دارم

بمردان هم نمیشد از بلندی رتبت نامم — برنگ مهره گلپرورده تا بوسه انگشت ام

## رباعی

ورد همه کس که از جنون [illegible] دارد — عیش که من از چه طلب بندی دارد

از بس که روی قناعت ایجاد زمین — هر کس بقا نام خود بلندی دارد

دل از نظاره گلشن حزین بود ما را — که گوشه قفس دلنشین بود ما را

پیچیده اند چون گل رعنا بیکدگر — از شهد قند که ترکیب روی خوبان را

قلم ز نشئه نامش ز دست می افتد — بجاست نامه بود بهر جستن کبوتر را

تراکی حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

بهرگه دارد جلوه رنگین دل ما می برد — بلبل ما را گل تصویر از جا می برد

نقشها [illegible] قوت گرفت از ضعف پیریها — [illegible] حلقه زنجیر من باشد

می کشد از تماشا [illegible] هم بزم خوش چشمی کن — [illegible] سر کو خود [illegible]

مرا این باغبان تا کی کنی آب از نگاه خود — گل بار کرده ام [illegible] گناه خود

چسان باشد بدام حلقه آغوش آن وحشی — که می آرد بجوی آب گلچین را شوخی تماشا

همه شعله [illegible] نشد دل — ز گل [illegible] دام صفحه خویش

همه شب رفت می سال دیده کشی — ساغر بطاق ابروی [illegible] شب گشی

از لب من [illegible] می آید برون — [illegible] می آید برون

ترا با آفتاب [illegible] زلف عنبر بیاد — بود صبح قیامت خانه زاد آستینها

نالان گوهر از [illegible] قوت بهر شد — کند ز آستین بیرون چوآن گلگون قبایها

[illegible]

شرف قزوینی [illegible] صحبت شاه طهماسب صفوی بوده [illegible]



بزرگ گذاشته و در عهد او درگذشته چنانکه سعدی شیرازی موجد طرز غزلست و میر خسرو دهلوی
بانی واقع گوئی همچنان میرزا اشرف مدون اوست چون نوبت سخن سنجی بوی رسید این طرز را
بحد کثرت رسانید دیوانش قریب به ده هزار بیت است شاهد سخنش چنین جلوه میکند

نهان ازو برخش داشتم تماشا را ‌‌ — نظر بجانب من کرد و شرمسار شدم

دیوانه وشش دوم ز روشش خلق را برم — وز یاد دیگر آیم و تنهاشش بنگرم

چون من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم — ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم بسوی اغیار میدیدم

یار برخاست چو رفتم من بیدل بنشست — غرض آن بود که از بزم کند بیرونم

پس از عمری که احوال من بیمار می پرسد — نمی پرسد ز من بیرحم و از اغیار می پرسد

شرف سوخته در ماتم جان از غیرت — که چنان بی خبر افتاد که شیون دارند

از بسکه بهجران تو دشوار دهم جان — صد بار عزا بر من بیمار گرفتند

همی خواستم نظاره آن دلربا کنم — فرصت نداد گریه که تا چشم وا کنم

هر چند که جان زار و دل از هجر غمین است — غم نیست اگر مصلحت یار همین است

تو بی کرمی و احبه خصم جان شده اند — همه بکشتنم ای شمع یکزبان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر — بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بمن تغافل او بود عجب مصلحتی — گمان خصم از آن برد و شادمان شده اند

شبی برسم گدایانه بکوی یار شدم — مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

در سخن بود با غیر و بر آتش دیدم — گفت چون دید مرا حال تو می پرسیدم

آیدم هر که به بزم یار تا خوشنود برخیزم — نگه بیند بمن بیدل سخن تا زود برخیزم

شدم تیر یک هدف اندوه بیاری که ناوک — هنوز این اندک است زوار ببیاری گاوکش

گفتم که ز عشق تو بگذشت شرف گفت — دارد گذر از جهان و ندارد گذر از من

شفائی اصفهانی شرف الدین حسین بن حکیم ملا طبیبی حاذق بود مراحل کسب علوم بسرعت نوردید و حکمت نظری را بیشتر ورزید میرزا صائب گوید

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب — کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

حکیم نزد شاه عباس ماضی با فزونی قرب و منزلت استیاز داشت بحدیکه روزی در عرض راه شاه را برخورد شاه خواست که از اسپ فرود آید حکیم مانع آمد اما امرا همه پیاده شدند تا حکیم بگذشت هجو بر مزاجش غالب آمد میر باقر داماد میگفت شاعری فضیلت شفائی را پوشید و هجا شعر او را پنهان ساخت لیکن در پایان عمر از این امر نا ملائم بتوبه موفق شد فوتش در رمضان سنه ۱۰۳۷ اتفاق افتاد زاده طبعش دیوان جد و هزل و چند مثنوی ست مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت و مهر و محبت این ابیات از دیوانش ماخوذ شد

در دل در آ تفرج گلهای داغ کن — از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

خویش را بر قلب غم آخر دل بیتاب زد — این کتان پاره کوس خصمی مهتاب زد

خاکی نو کو که بر درگاه او دادی کنیم — مشت خونی بر جبین مالیم و فریادی کنیم

از زبان خنجر کین پرسش دلها مکن — عالمی را طعمه شمشیر استغنا مکن

دگر که خانه نشین کرده ست ماه مرا — که شمع محفل افلاک کرده آه مرا

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را — چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری — مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

گر سینه من شعله بدو نرخ نفرو شد — تا محشر اگر جوش زند خام برآید

بدوستی تو خصمند عالمی با من — هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده ست

بحشرم وعده دیدار اگر دادی نمی رنجم — وصال چون توئی را صبر این مقدار می باید

مرغی چو همای دل من گشته اسیرت — شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

تا غافل زبس شمیم زکویش دم و داغ — دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

آزرد و قبول دگرانش چه تفاوت
آن بنده که در چشم خریدار در آید

گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت
رسمی کهنی بود بعهدِ تو برافتاد

شفائی را تمامی عمر در راهِ تو می بینم
بکویت میرود یا از سرِ کوئی تو می آید

مائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند
صد روزِ وصل از شبِ هجران درازتر

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود
چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

آن شیخ که از خانه ببازار نرفت
مست ست بحدیکه رو حسانه ندانند

غمِ عالم پریشانم نمیگرد
سرِ زلفِ پریشان آفریدند

نمی ترسید از دوزخ شفائی
غمِ جانسوزِ هجران آفریدند

ای در آغوشِ ملک پرورده بدخوئی مکن
شکرستان زیر لب داری ترش روئی مکن

بخود غمِ تو نگویم که بیم رسوائی ست
نهان کنم ز خیالت که یار هرجائی ست

بانتقام ابد آشتی میسر نیست
زبسکه خوئی تو بریک گناه می پیچد

نوبهاری که دلی نشگفد از پهلوی او
جای آنست که پهلوی خزان بنشیند

دامنِ دیده نگهدار که در مذهبِ ما
دل چو شد کشته دیت از مژهٔ تر گیرند

یک لحظه نپرداخت مراد او رمحشر
این شکوهٔ جانسوز بحشر دگر افتاد

خدا عشقِ مرا از ننگ رسوائی نگهدارد
که بدبیتابئ پیرامنِ این راز میگردد

گر نقد جان بهائی وصالت نمی شود
از قاصدِ تو ذوق خبر میتوان گرفت

آن دل که نامزد بوفائی تو کرده ام
کاری مکن که عربده جوئی دگر شود

تپ غمدیده را دلسوزئی شکرزبان دارد
تبسم را مکن شیرین که می ترسم بجان افتم

مرا قیمت به پنهان دیدنی کردی و خرسندم
که بوئی رغبتی می آید از ارزان بهاکردن

**شوقی** میر محمد حسین از سادات ساوه ست و طراحِ سخن با حلاوه میرزا صائب کلامِ اورا تضمین میکند و میگوید ؎

جواب آن غزل ست اینکه میر شوقی گفت — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

آز ولایت خود بکشور هند آمده و مشمول عواطف اعتماد الدوله طهرانی جهانگیری گردیده و بعد چندی بنده جهانگیر پادشاه لازم گرفت و مدتی با قاسم خان جوینی بسر برد و آخر بولایت ایران معاودت نمود همانجا درگذشت طلای سخن باین چاشنی از معدن طبع بیرون می آرد

در عشق هر کجا که بلندی ست پست ماست — فیروزهٔ حباب گردون بدست ماست

اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم — چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

با خیال زلف و رویش میروم با صد شتاب — یک قدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب

با رقیبان سخن از کشتن من میگوید — کشتن این ست که با غیر سخن میگوید

## رباعی

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که بر بالینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

## رباعی

شوخی غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی عشق جوانی داری

شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

## رباعی

خوبان که بلای عقل و دین اند همه — با اهل وفا بر سر کین اند همه

با ما نه چنان اند که می باید بود — اما چه توان کرد چنین اند همه

## رباعی

ترسم که ز حسرت جمالت میرم — محروم ز دولت وصالت میرم

هر چند که میشوم بخیالت زنده — می ترسم از آن که در خیالت میرم

نتوان عربده با چشم تو کردن آری — جو اشیع گذرانند زخود دستان را

محمد رسطو ترجمهٔ این بیت بنظم عربی کرده و گفته

وطرفك لايسطاع حرب بهانعو يدافع سكران بحسن التواضع

شاپور طهرانی پدرش خواجگی برادر حقیقی میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدوله جهانگیری ست
شاپور فریبی هم تخلص میکرد قصاید دلفریب دارد و غزلهای دیوان زیب میرزا صائب
کلام او را تضمین میکند و میگوید

صائب این تازه غزل آن غزل شاپور ست که گران سیر و آنکس که توکل دارد

کلیات شاپور بنظر در آمد قصیده نسبت بدیگر اقسام شعر خوبتر میگوید و داد دقت و نزاکت
میدهد دیوانش حاضر ست این چند بیت از غزلیاتش جدا نموده آمد

بشوخی تو سواری بصد رزین ننشست تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

گرچه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

نه گل چیدم ازین بستان نه نام آشیان بردم دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

نازک دلم چو کاسهٔ چینی صدای را انگشت بر لبم نزنی کز فغان پرست

قدر من پست از بلندیهای استغنای اوست ورنه دیوار من از دیوار کس کوتاه نیست

تا دیدنگاه دور که رندان پاکباز بر سر نمی زنند گلی را که بو کنند

سینه بر خنجر او زن که شهادت اینجا ناقص ست ار مدد کشته بقاتل نرسد

چو ابرم از پی رفع کدورت گریه می آید اگر بر خاطر باد صبا بینم غبار خود

میرود رقص کنان بر دم تیغی شاپور دامنش را بگذارید که کاری دارد

امشب ای همنفسان دو سه بیخوابید از من بادل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم

گویا بهر تلافی بسر گشته خود به که این صلح بر نجیدن پائی نکشد

هر تیر که چون نیشکر از دست تو خوردم تا آهن پیکان همگی جزو بدن شد

عیب پوش خود نباشم عیب جوی کس نیم دردمندم در شکست دردمندان نیستم

نعم البدل وعدهٔ صدساله وصال ست — آن بوسه که نقد از لب پیغام گرفتیم
کفن غبارم و عریانی ست کسوت من — نیم عبیر که خود را به پیرهن مالم +
روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ — همچون چراغ گور به ویرانه سوختیم
فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل — یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
زین سرکه فروشان نتوان باده خریدن — صفرای می از بادهٔ خوناب شکستیم
ورق هستیم از هم برد امید که من — دیده ام آنقدر اصلاح که باطل شده ام
در بدن تا نامهٔ جان ناوک مژگان اوست — عیب ناکست از تنم جائی که بی پیکان اوست
از جنون شاید پوشیده ست صد آلودگی — جیب صد چاک گریبان پردهٔ دامان اوست

**شرمی** قزوینی جامه زیب نزاکت بود و موزون قامت مقراض طبیعت بخیاطی شاه عباس
بسر می برد قامت بسیار کوتاه داشت جامهٔ سخن چنین میدوزد

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را — آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را
بجستجوی تو شهرهٔ جهان شده ام — ز بسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس
در وصل وی میرم ازین رشک که آیا — دست هوس کیست در آغوش خیالش
بیمار ترا کار رسیده ست بجائی — کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

**شیری** لاهوری از ثناگستران اعظم خان کوکلتاش بود و با راجه بیربر در محاربهٔ افاغنه در
سنه ۹۹۴ جادهٔ نشیب عدم پیمود

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد — طفلی ست که از صحبت مردم بگریزد
چرا امی اشک در چشم از وداع یار میگریی — کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

**شکوهی** همدانی صاحب طبع سلیم بود و شاگرد میرزا ابراهیم طراز سخن چنین می بندد

با بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدگر همه در خون نشسته ایم
گر همچون لب لعل تو نیاید بیرون — تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد

**شهید** الاهیجانی در سخنوری مسلم بود و بترک و تجرید بسر می برد او راست ؎

شد فشار قبر بر من تنگ چشمی های خلق | انچه در مرگ ست من در زندگانی یافتم

**شعیب** میرزا جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بود و بعده مدتی بامر وزارت قیام داشت آز وست ؎

لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت | نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر او صاف حسن یوسف را | ز شرم روی تو بر دو بچاه کنعان ریخت
چو شب گیرم خیالت را بآغوش | سحر از بسترم بوی گل آید

**شهرت** شیخ حسین شیرازی اصلش عرب بود در ایران نشو و نما یافته آخر سری بهند کشید در سرکار محمد اعظم شاه بعنوان طبابت نوکر شد و در عهد شاه عالم باعزاز و احترام بسر می برد و در زمان محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک سربلندی یافت و در عصر محمد شاه احرام بیت الله بست و بعد معاودت بمنصب چهار هزاری سرافتخار بر فلک چهارم رسانید در ۱۱۴۹ در شاهجهان آباد بمرد شهرت مرد تاریخ انتقال شت از میرآزاد وی از شعرا راست اندیشه و اطبا حذاقت پیشه بود این چند گل از گلزار طبع اوست ؎

کی برای مطلبی دل را منور ساختیم | مالوجه الله این آیینه را پرداختیم
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام میخواهم | فلک گر و اگذارد یک نفس آرام میخواهم
ای گل سر کوی تو جدا از وطنم کرد | من خار تو بودم که برون از چمنم کرد
صبح شو تا در فروغت روز عالم بگذرد | یکنفس دم را غنیمت دان که این هم بگذرد
مرا از لعنت ز دام آزاد خواهد کرد صیادانم | ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد صیادانم
مفلسی می آورد از یاد دستی حاتمے | هر کجا دیدیم آخر کرد بیاری کسے
خواب گران مردم بیدار کرد ما را | بدمستی عزیزان هشیار کرد ما را
در خرابیهای دل هرگز ندارم مهلتے | در شکست نقد قلب خود ندارم فرصتے

براق زچوبی کردم همچو قمری خدمت سروی | براتی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش
خیر در بزم شکستم نکنند با قائم | زانکه من خاصیت ریزه مینا دارم
بریکدگر زیادستی از بسکه میکنند | این قوم نیستند زاهن زیاد کم
بقاتل هم توان بخشید خون خویش گر مردی | نه کم از حنا ظالم کسی را دستگیری کن
سیرشند از بسکه پیش از من بعیب کار من | دوستر میدارم از خود دشمنان خویش را
اهل دولت غلط مست اینکه همه بیدردانند | هرکرا دیدم ازین طائفه آزاری داشت
آنکه میگوئی که از صحبت گریزانی چرا | در بساط عمر ضائع کردنی کم مانده است
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم | که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است
کدام واسطه پروانه را بشمع رساند | برای مردم گم گشته خضر راه که دید

**شادمان** از سلطان زادهای قوم ککهرست ملک اینها درمیان ولایت و هندوستان بر شمال برزخی افتاده سلطان شادمان با وجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت و شاهجهان پادشاه با فکرش همواره سرخوش بوده همیشه مورد انعامات فاخره میگردانید

در مدح عالمگیر هم قصاید پرداخت این ابیات از وست

روشن دلان که نقطه خط جام کرده اند | تکرار ساغر می گلفام کرده اند
آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند | قطع نظر زگردش ایام کرده اند
دیگر مروبه از سوی کشتگان خویش | جان داده اند و یکنفس آرام کرده اند
چون شادمان بچاشنی شربتش چکار | آنزا که از نخست می آشام کرده اند

**شاه غریب میرزا** از سلاطین موزون طبیعت بود و خوشنخیال نازک ادا است میگوید

ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد | بازم بلای جان غم آن ماه پاره شد

**شاهی سبزواری** طوطی شکرستان خوش کلامی ست در فن شعر استاد مولوی جامی از وست

هر کس که شبی نشست با او — بی باده ببرد از او نشنیده

بیند چشم تو بیمارش چنان نرگس — که کلک زر زند [illegible] از زمین برخاست

شرف الدین اصفهانی متخلص بعدل بود و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل است گوید

نیست باغ چه سود است مرا هیچ درخت — کرتن اینجا بود و دل سوخته جایی دگر است

یک شب چه صحبت توان داشت با تو — تماشا کنم سیر هم از نگاهم

شاعر از مردم سرکار محمد شاه پادشاه بعنایت شاهی ممتاز بود و تخلص [illegible] نسبت تلمذ میرزا بیدل درست کرده بود و تلمذ میرزا آفاق [illegible] و گلدسته خیالات رنگین

چنین می بندد

بچشم چشم شهلا [illegible] می آشام میگردد — دکان حسن خوبان تخته چون بادام میگردد

اگرچه داخل بزم [illegible] — جدا از صحبت [illegible] چو شمع

شاهدی میر عبدالواحد حسینی واسطی بلگرامی از شعرای صوفیه صافیه بود عمری در ارشاد و ایجاد [illegible] سالکان مناهج حق [illegible] بستان [illegible] در فن غزل شاگرد خواجه [illegible] نفایس المآثر گفته [illegible] شعر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شیخ عبدالقادر بدایونی در منتخب التواریخ گفته میر طبع نظم بلند دارد و در [illegible] قدس سره

از وی می آید

[illegible] خواهم کرد — خیال [illegible] آب خواهم کرد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شکسته ملا محمد صالح کابلی فاضل مستعد صاحب حال بود و در سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه تلقین
داشت فکر گوهری سخنها گری میکرد این چند بیت از واردات حالیهٔ اوست

با سنگدلان چو کار افتاد — از شیشهٔ دل حصار کردیم
در دست دو دست گیری ما — بسیار بخود پشت پا کردیم
سر رشتهٔ عمر بود کوتاه — پیوند بزلف یار کردیم
آیینهٔ عشق بار [illegible] — از هستی خود فنا کردیم

هوای صحبت خوبان سراغ سر رشته میخواهد — [illegible] میخواهد
با سینه [illegible] ساده نامم — تنم بسیار میکاهد والم بسیار میخواهد
شکستن شیشهٔ دل را اگر چون ساغرم — ترا آیینه می باید دلم دیدار میخواهد

شوقی میر [illegible] اعظم حوالی لاهور بود [illegible] گلبرگ حسن [illegible] است در بیت [illegible]
بلند پروازی [illegible] از [illegible] نگاشته [illegible] از اوست

اگر که خون گردد گل دامن قاتل گردد — چه امید دل سوخته بسمل گردد
همچو آن مهره که فرزین شود از [illegible] — [illegible] گردن [illegible] دل گردد

شاعر میر محمد [illegible] جلیل بلگرامی [illegible] هندوستان [illegible] سید [illegible] جامع
[illegible] کمالات [illegible] عربیت و لغت [illegible]
فنون [illegible] افراخت [illegible] بیت [illegible] طبعی وقاد و ذهنی نقاد
داشت [illegible] چراغی [illegible] دیگر [illegible] صورتی
[illegible] نکته [illegible]
این چند بیت [illegible] تحریر [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگرچه از سر تو هیچ ناشنیده دارد | دل گرفته نشواند گشود کلام مرا

نیست در عالم بدون غیر بی‌کار [illegible] | بسته این [illegible] اهل [illegible]

گر نشیند چون حباب و عین دریا [illegible] | چشم بپوشیم از این عالم تماشا [illegible]

چشم دل چون نیست بینا دیده ظاهر چه سود | همچو نرگس [illegible]

شود زاهد به سکون و [illegible] العرش | من [illegible] پیر مغان دعای [illegible]

شب که در بر [illegible] وصال [illegible] | دستان در زلف شکسته [illegible] بود

پریزادی که زلفش ابر آشفته‌تر دارد | هزاران نکته باریک در موی کمر دارد

[illegible] | صدف از گوهر خود [illegible] چشم تر دارد

[illegible] عالم [illegible] | دل [illegible] تو باید

کی نشینی [illegible] چرخ گردون [illegible] | [illegible] گشته استوار

خدا نیست [illegible] آئینه [illegible] | عکس [illegible] جلوه [illegible] زلف [illegible]

نیست [illegible] عشق مقام بلند یافت | همراه [illegible] گرد شهسوار عشق

از باغ دل [illegible] | آن قامت [illegible] که نهال [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] سال [illegible] آب [illegible]

[illegible] آب خنجرش باشد | که از حیرت طپیدن [illegible] بسمل [illegible]

رشته [illegible] گسستم [illegible] | برگرد [illegible] گسستم [illegible]

در تیغ [illegible] اول | آمد آمد [illegible] گسستم [illegible]

شفیق تخلص لچهمی نراین اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد مرحوم بود و تذکرهٔ شعرا دارد [illegible] گل رعنا است و دیگر شام غریبان [illegible] خوش‌فکر است [illegible] [illegible] همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته [illegible] اورنگ آباد [illegible] [illegible] نواب نظام علی خان بهادر [illegible]

گر پند دهد [illegible] خسرو رخت حیاتش [illegible] شکر [illegible] آید

هر شیم بوسه از لبهای شیرین تو خواهم | تو آن داده من [illegible] دیگری را
اگر نگاه تو [illegible] | کز راه دلی [illegible] است
ما عاشقان [illegible] سعادت [illegible] | بال بلبل چمن [illegible] گل است
عکس رخ [illegible] چشم من [illegible] است | گفته [illegible] دلبر [illegible] است
خون شود آن دل که با [illegible] الفت نکرد | رفته بود جانی که قربان [illegible]

## رباعی

اخلاص من و [illegible] | با یکدگر [illegible] باشد
[illegible] | این نسخه [illegible] باشد

گرچه [illegible] دوست [illegible] روی ترا | دیگر [illegible] بوسه ترا
هرکه [illegible] | [illegible] ترا
خواجه [illegible] | آرزو [illegible] ترا
دل من سوخته آتش سودائی است | لاله [illegible] صحرائی [illegible] است
[illegible] | [illegible] جانی است
[illegible] | گر تو [illegible] رقص کنان برخیزم

شاه [illegible] رکن الدین محمود [illegible] است [illegible]

[illegible]

## رباعی

مردان [illegible] هستی نکنند | خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که [illegible] | میخانه [illegible] کنند و مستی نکنند

## رباعی

در راه چنان رو که سلامت نکنند | با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخوانند و امامت نکنند

**شرف** بو علی قلندر اصلش از عراق ست در پانی پت مضاف دهلی سکونت داشت از مشاهیر اولیاء هندست در اواخر سنه بریاض رضوان شتافت این رباعی ازوست

**رباعی**

آوازهٔ عشق تا بهر خانه رسید | درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا که رسیم | گویند ز ره دور که دیوانه رسید

**شرف** یحیی منیری صوفی صافی بوده و صاحب کمال کافی معتقد شیخ نجیب الدین فردوسی و مرید شیخ نظام الدین مکتوباتش دستور العمل عارفان و کارنامهٔ اصحاب ایقان ست وفاتش بعهد دولت فیروز شاه در سنه بوده این رباعی ازوست

**رباعی**

چون عود نبود چوب بید آوردم | روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست | فرمان تو بردم و امید آوردم

**شریف** میر سید شریف جرجانی علامهٔ زمانه و فاضل یگانه بود از کمال شهرت محتاج ترجمه نیست دست ارادت بدست خواجهٔ علاء الدین عطار داده صاحب تصانیف بسیار در علوم معقول و منقول ست وفاتش بعمر هفتاد و شش سالگی در سنه اتفاق افتاد این رباعی ازوست

**رباعی**

ای حسن ترا بهر مقامی نامی | وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره‌مند از تو دلی | اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

**شرف** نامش علی یزدی ست سرخیل فضلاء ایران و سرآمد علماء زمان بود خصوصاً در علم معما یکتای روزگار مشهور نیست ظفر نامه در احوال امیر تیمور تالیف اوست در اواسط مائة تسع

بدار عقبی متوجه گشت از وست ه

صبحدم شاهد گل چهره کشائی میکرد — نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب — شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

شراری — شراری عبدی بیگ خواهرزاده بلاکی همدانی ست بعهد اکبر پادشاه بهند آمده مشمول عواطف خسروی گشت و در آخر مایهٔ عاشر در گذشت این دو بیت از وست ه

آن ناله که پیچیده تر از زلف نسیم ست — دیریست که در غمکدهٔ سینه مقیم ست

غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل — فریاد گدا رونق بازار کریم ست

شعله — شعله میر سید محمد اصفهانی طبیب ماهر و شاعر ساحر بود در ید بیضا گفته درین ایام در اصفهان بحکم وراثت بطبابت اشتغال داده و بزعم خود بوعلی سینا را طفل نوآموز دبستان خویش می پندارد انتهی گویم در سنه [illegible] مرض موت شده فوت گشت مزاجدان سخن و نبض شناس قلم بود میگوید ه

زاهد دهم توبه که مستی نکنم — با دختر رز دراز دستی نکنم

حقا که بزیر تیغ گر بنشینم — چون چشم تو ترک می پرستی نکنم

شمیم — شمیم میرزا محمد حسین اصلش از گلزار شیراز ست و گل وجودش در گلزمین اصفهان دمید در زمان نادرشاه بتقاضای لشکر منصوب بود در سنه ۱۱۵۹ بحکم شاه کشته شد منه ه

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست — چو شمع تا نفس واپسین زبانی هست

شهود — شهود لاله بال مکند اصلش از مانکپور مضافات صوبه الهآباد ست در اواسط سنه ۱۲[illegible] بگذشت طبع نکته سنجی و نظم گوئی داشته منه

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان ترحمی — برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا — فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا

بدل پیران قیامت میکند یاد شباب — طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

شہریار مولوی محمد باقر طہرانی از قوم ترک بوده تولدش در احمد آباد گجرات اتفاق افتاد تحصیل علوم کرده و حج گزارده خوشنویس شده در بندر سورت با شیخ علی حزین برخورده در اورنگ آباد پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه برنمی آمد در ۱۱۸۴ھ انتقال بجوار رحمت الٰہی فرمود از وست

فرصت نیافت جان که بر آید پی نثار | شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا
کجا غبار رہ یار میتوان گشتن | ہنوز بر سر خود خاک ریختن باقی ست
چون آئینہ ز حیرت خود میدہم خبر | یکبار گر کنند باو روبرو مرا
ہزاران فتنہ برپا میشود در طرفۃ العینے | کند گر آشنا با سرمہ چشم نیمخوابش را
با دل سرد گرم میسوزم | شمع کافور کرده اند مرا

شوقی مولوی غلام غوث گوپاموی از احفاد قاضی مبارک شارح سلم العلوم ست استعداد کتب متداولہ فارسی نیکو داشت در علوم آلیہ و ادب و عربیت شاگرد خوشنود ست و از یاران صاحب تذکرهٔ نتائج الافکار سیر کلکتہ وغیره کرده بعد ازاں برگشت و بفتی ضلع گنور گردید در آخر عمر چون مرض از دیاد گرفت قصد حیدرآباد دکن کرد تا انجا چاره بیماری جوید اما بفاصلہ چهار کروہی حیدرآباد رسیده در ۱۲۳۲ھ وجود ش بہ تند باد اجل از پا در افتاد تابوتش را بشہر رسانیده در تکیہ بودلی بخاک سپردند قدرت اللہ خان مولف تذکرهٔ نتائج الافکار قصیده در مرثیہ اش گفتہ که در تذکرهٔ مذکور مسطور ست آز ابیات شوقی ست

سر در برش آرکه نازی به ازین نیست | گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست
کارم آخر شده از درد و نگشتی آگه | شیشه بشکست و بگوشت تو صدائی نرسید

شائق محی الدین علیخان از اولاد دختری سید محمد گیسو دراز ست در اودگیر متولد شد و بمدراس رنگ توطن ریخت شاگرد مولوی محمد باقر آگاه بود در عهد نواب عظیم جاه بهادر خطاب خانی یافت در ۱۲۴۹ھ درگذشت از نتائج افکار اوست

زسودا چون ببازارش دل پرداغ خود بردم | بگفتا کس نمیگیرد متاع دزغدا را نجیبا
درحجاب زلف کن نظاره روی یار را | صبح امید از سواد این شب یلدا طلب
نمیدانم کداحی شعله رو در سینه جا دارد | که هیچ شد شرر از چشم گریانی که من دارم

شجاع از شعرا کاشان ست بنا بر هجوی که حاکم کاشان را کرده بود بگر نجیت آخر [illegible] در اصفهان او را در ۱۰۰۹ بقتل رسانیدند هند

ترا تا رخش میدان تغافل زیر ران باشد | سمند آرزو را پای رفتن ناتوان باشد

شریف کاشی شاعرے صاحب قدرت بود شعر باین نوع میگفت

خزان مباش که برگ و بر چمن ریزے | بهار باش که شاخ گلی ببار آرے
بعقل کعبه نورد م بعشق دیر نشین | چراغ حرم و زیکقطره خون من سوزد

شاهی از سادات کاهی ست خوش طبع و خوشگو و از تصوف بهره داشته مرید شیخ سلیم چشتی بود چندگاه در ملازمت اکبر پادشاه گذرانیده و در اواخر با قلیج خان ناظم کابل بسر می برد

از وست

استغفرالله از دل بی چاشنی درد | پیکان بسینه به که دل مرده در بغل

شریف خواجگی شیرازی در نظم و نثر قوت کمال داشته و بدرگاه اکبری بسر برده هند

تاریک باد کلبهٔ شخصے که هر نفس | بر آفتاب خنده ندارد چراغ او
فنا نهایت کردار حق پرستان ست | ولی بعشق تو این شیوه اولین قدم ست

شعوری از شعرا عالی شعور مشهد مقدس ست هند

انگشت سر پیش هرکه در مقابل نمش | تا زچاک سینه در آینهٔ دل ننمش
بی تو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را | شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

شهابی اسمش میرزا خان ست برادر میرزا احسن واهب بوده و بوزارت کاشان قیام داشته

زهرکه بد شنوم در جواب خاموشم | درین معامله استاد لب بود گوشم

**شگونی** از سخن سنجان جرباد قان بوده واز عمدهٔ شعراء زمان آنزوست ے

زحرفِ آمدنت خونِ شوق در جوش ست | بیا که دل بعجب لذتی هم آغوش ست
در سوادِ عنبرین آن دو زلفِ نیمتاب | رسته بازاری ست کانجا میفروشند آفتاب
چندانکه پائمال شدم بر سر آمدم | این ماجرا معاملهٔ آب و روغن ست

**شفیع اللہ** از خوشگویان اصفهان ست و تن معنی را جان منه ے

روزیکه ز عصیان قد ما خم گردد | خوش باش که لطف حق مقدم گردد
دانی که چرا جزا بفرد اافتاد | چون فاصله شود غضب کم گردد

**شاهجهان** تخلص نواب شاهجهان بیگصاحبه رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند والیه جوزهٔ محروسهٔ ملک ریاست بهوپال ست و ولادت باسعادتش بقلعهٔ اسلام نگر سه کروهی بلدهٔ بهوپال در ۱۲۵۴ هجری اتفاق افتاد پانزدهم محرم ۱۲۶۳ بعد وفات پدر بعمر نه سالگی بحکم گورنمنٹ عالیه بجای والد خود خلعت ریاست یافت و در کنار مادر مهربان نواب سکندر بیگصاحبه مرحومه تربیت هرگونه گرفت و فنون فارسی و خط و کتابت و سلیقهٔ سیاست مدن و نظم و نسق ملک اکتساب نمود دهم شوال ۱۲۶۷ هجری بعمر بست و دو سالگی زمام اختیار ریاست واقتدار دولت بدست مادر گذاشت و خود دش اکتفا بولایت عهد و تیول خاص خویش نمود و در ۱۲۸۵ هجری غرهٔ ماه شعبان باستحقاق کامل از طرف ابوین صدر نشین کاشانهٔ ریاست و اورنگ زیب ایوان مکنت و دولت گردید و در ۱۲۸۸ هجری بعد اطلاع واستر ضای گورنمنٹ بعهد لارڈ میو گورنر جنرل متوفی موفق بتادیهٔ سنت نکاح ثانوی با محرر سطور شد کریمهٔ وَاُخْرٰی تُحِبُّوْنَهَا بتعمیهٔ یکعدد تاریخ این تقریب ست و در ۱۲۸۹ هجری بماه مبارک رمضان بدربار عظیم الشان لارڈ ناتهه بروک گورنر جنرل هندوستان بمقام بمبئی خطاب درجهٔ اول نیمی و تمغهٔ اشتار و نشان شاهی و سند عمدهٔ گرنڈ کمنڈر اشتار آف انڈیا بدستخط وزیر اعظم انگلستان و مهر ملکهٔ ذی شان حاصلش گردید و بمزید اعزاز و فراوان

ذکر شگونی
ذکر شفیع الله
ذکر شاهجهان

استقیاز مختص شد و بماه ذیقعده اواخر سنه ۱۲۹۲ هجری بدار الامارهٔ کلکته بتقریب ورود شاهزادهٔ
پرنس آف ویلز نزول عزت و اجلال کرد و بحصول تمغهٔ جدید و تحف نادرهٔ اقلیم فرنگ
ممتاز شد و از جانب ویسرای و گورنر جنرل مذکور و شاهزادهٔ مسطور مورد عنایات بی‌غایات
گشت نامه نگار نیز درین آمد و شد باهمراه بود و در هر بزم و انجمن رفیق بلا اشتباه حال این
ریاست علیا در کتاب حج الکرامه فی آثار القیامه تالیف نگارندهٔ این نامه بروجه اجمال جمیل
مسطور است و در کتاب تاج الاقبال تاریخ بهوپال علی وجه البسط والتفصیل مذکور متعرض بذکر آن
درین جریده ضرور نیست مدعا اشارت بذکر جمیلش درین نامه است که بدونش این جامه و چکامه
دلپذیر نگردد و کیف که بیان محاسن صوری و معنوی و شرح اوصاف حسنهٔ دینی و دنیاویش
تحصیل حاصل است و محامد انتظام مالی و ملکی و صیانت ضوابط سیاست مدنی و قوت تدابیر
شخصی و نوعی و اصابت رای و نقادت طبع دین پیرای او علوم هر عالم و جاهل زبان دولتش
گویا عروس دهر است و عصر حکومتش عین خیر و برکت درین الکهٔ هند جز ومی زیب النسا بیگم دختر
عالمگیر پادشاه کسی بتربیت اهل علم و فضل و اصحاب هنر و کمال باچنین همت خداداد نپرداخته
و پیر فلک را باچنین زنیست دراز و عمر عریض نظیرش درین ادوار بگوش نخورده عرب و عجم
بثنای حال و قالش یکزبان است و اسود و احمر بدعای عمر و دولتش عذب البیان مجموعهٔ
الطیف از قصاید شعرا فرس و تازی و هندی در مدحش فراهم آمده وصیت کرم و جودش
غلغله باقطار عالم انداخته طبع وقاد و ذهن خدادادش برخلاف طبائع زنان این زمان
مناسبتی باسخن دارد و باوجود هزار اشتغال مملکت و انعدام فرصت از امور دولت گاهی
موزونیت خاطر گاه بیگاه بی اختیار حرفی موزون و سخنی پر مضمون سر بر میزند و این بدان ماند
که در زمان باستان و عهد قدیم اسلام زنان عرب عرباء شاعر طبع می بودند و جواهر معانی را
برشتهٔ مبانی میکشیدند چنانکه اشارتی باین مدعا در دیباچهٔ این نامه رفته ورنه معلوم است
که درین هنگام که لفظ والیین گیتی ست و کساد بازار فضل و هنر انبساط علم و فن از زمرهٔ

مردان مطوی گشته و گرمی هنگامهٔ اهل کمال سرد شده تا بزنان که پای دل بگوشهٔ خانهٔ شکسته اند و از اکتساب فضائل علیه محروم گردیده چه رسد آتفاق بحث و بخت محض و عزایب صرف ست که در هیچ روزگار چنین کس از طبقهٔ زنان و زمرهٔ نسوان برخیزد این ابیات بطور یادگار از کلامش بنا بر ضابطه درینجا حوالهٔ زبان خامهٔ مدعاگزار میشود سلمها الله تعالی

شور بخت من و گفتار رقیب و سنش — بر سر زخم شکستیم نمکدانی چند
سخن سحر نوایان صفاهان حالی ست — طوطی ناطقه دارد شکرستانی چند
چون بال و پر افشاند چون دام ببرد — صید یکه ز صیاد بریدن نتواند
مشکل مرض ست این که بفریاد رسیده ست — آنکس که بفریاد رسیدن نتواند
چو ز عهد او بپرسم چه بلا جواب گوید — که هزار جا ببستم بهزار جا شکستم
پی قدر ناشناسی که برایگان نگیرد — دل بی بهائی خود را بعبث بها شکستم

رباعی

دریافت عطائی بریاسئه مارا — درحضرت اوست جبهه سائی مارا
چون عاجزی از پادشهان مقبول ست — نازم که کشد بپادشاهی مارا
ای شاه جهان دراز شد عمر گناه — شد نامهٔ اعمال تو چون قیر سیاه
نومید مشو که دادگر هست رحیم — کوه گنهت شود لبوزن پر کاه

رباعی

این عمر درا ز صرف عصیان بوده — یکبار ترا نه چشم گریان بوده
با اینهمه امید بخشش خواهی — گر نیست عمل بیا پشیمان بوده

رباعی

گو بهر گناه وقت فرصت باشم — در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفر ست — هر لحظه امیدوار رحمت باشم

وقتی بتقریب انشاد غزل شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة که در ترجمهٔ شان گذشته بحسب فرمایش ایشان انشا غزلی درهمان ردیف اتفاق افتاد چون خالی از لطف عبارت وحسن اشارت نیست درینجا ثبت می افتد

دل بردزمن تاجوری شاه شهانی | لشکرشکنی تیغ کشی آفت جانی
خورشیدوشی سیمبری ماه لقائی | جادونگهی کجکلهی جورنشانی
کی مرتبهٔ نازوری فتنه پرستی | پیمان شکنی جورگری شورجهانی
درمملکت حسن شهِ صدرنشینی | درزمرهٔ خوبان جهان باج ستانی
هاروت فنی ماه رخی یوسف عهدی | عیسی نفسی خضر رهی سحر بیانی
غلمان روشی خلدوشی ست حیائی | کوثرمنشی آب بقا رطل گرانی
بیدادگری عربده خو جورپسندی | خاطرشکنی تیرقدی سخت کمانی
ازحالت دل باتو چه افسانه سراید | شوریده سری جورکشی خوارجهانی
مجنون صفتی کوه کنی خانه بدوشی | بیتاب دلی ریش تنی سوخته جانی
نواب نخواهد که بهجر تو بمیرد | ای جان جهان وعدهٔ وصلی و امانی

شهید مولوی غلام امام شهید بن شاه غلام محمد مرحوم از بزرگان قصبهٔ امیتهی نواح لکهنؤ و مشاهیر شعراء هندوستان ست مداح جناب مصطفی وحاجی بیت الله وملقب بعاشق رسول الله صلعم آباوکرامش همه گوشه نشین قناعت گزین بوده اند کسب علوم متداوله بخدمت مولوی حیدرعلی صاحب منتهی الکلام کرده ودرزبان فرس بهرهٔ وافی وکافی اندوخته اگرچه اصلاح سخن ازقتیل ومصحفی وشیخ غلام مینا ساحر گرفته اما تعلیم تام ازآغا سید اسمعیل مازندرانی یافته وباآغا سید محمد اصفهانی ومیرزا ناطق مکرانی همطرح بوده ودرهرمشاعره گوی سبقت ازسخنوران ربوده ازیاران قاضی محمد صادق خان اختر ست چهل سال میگذرد که درالٰه آباد بدائرهٔ محمد برکت محشی شرح چغمینی بن شیخ مواقف وغیره که نیز ازبزرگانش بوده اند مقیم آستانهٔ توکل ست بست سال

در محل اعتماد نشسته است بر عهدهٔ پیشکاری مامور و از پیشگاه حکام وقت [illegible] اعتبار معروف
از محل الدوله از حیدرآباد هزار روپیه [illegible] پیرزاده بدکن طلبید و از سرکار نظام هم [illegible]
صد روپیه بالاشتراک خدمت مقرر شد که هنوز جاری است اندکی بعد چون شهر [illegible] شناخت
از طرف راجه گردهاری پرشاد متخلص بباقی نیز او را اعانتی شد و نواب حسام الملک بهادر
یکصد هزار روپیه اعانت فرمود تا منزل مقصود رسید حالی ببلاد شریفه کربلا و عراق
در گره [illegible] سلمه الله تعالی و بدیار هند آمده بی یادگار است اگرچه علمای محققین او را انقطاع [illegible]
با کیست و [illegible] حضار [illegible] است مریدش در قصبات لکهنو و اگره و مراد آباد و دوام [illegible]
و حیدرآباد زیاده [illegible] چند کس از مرد و زن بوده اند سالار جنگ بهادر و کلب علیخان بهادر
[illegible] و سعید عالم خان بهادر [illegible] و دیگر امرا بانواع تعظیم و توقیرش می پرداخت
همچنان می باید اکنون عمر شریفش پا به سیر [illegible] پنجم است سلمه الله تعالی با همه وجیه یگان
و استگی [illegible] عادت خوش [illegible] و جلوه [illegible] سخن و کلام خویش نیست مصنف
رسائل [illegible] و قصاید و غزلیات [illegible] و طبع [illegible] شهرهٔ آفاق و عالمگیرست
[illegible] چنانچه در [illegible] ذوق و شوق گشته [illegible] و غیره [illegible]
[illegible] ساختند در حین طبع این نامهٔ فرخنده آغاز خجسته انجام بواسطهٔ [illegible] مولوی
محمد یوسف علی لکهنوی چون طلب ترجمه و اشعار از ایشان [illegible] ابیات با فصاحت
[illegible] فصاحت آیات [illegible] فرمودند [illegible] نوشتند [illegible]
[illegible] تذکره [illegible] و [illegible] نهایت [illegible] حال [illegible]
[illegible] علوم [illegible] بود [illegible]
صاحب [illegible] تحسین [illegible] کلام فارسی میرزا غالب و [illegible]
[illegible] بیان [illegible] با [illegible] کلام [illegible]
[illegible] انشا [illegible] هم [illegible] الا [illegible]

[illegible] بهترین [illegible] ملفوظات [illegible]
آنچه [illegible] که اگر شعری از آن [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] و بعد اطلاع [illegible]
[illegible] که اگرچه [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
ایشان را [illegible] شعرا معاصرین [illegible]
چند [illegible] ایشان [illegible]
فصاحت [illegible] بیان و معانی [illegible] ایشان [illegible]

منه سلمه الله تعالی

[illegible]

همنشین ما احوال خواهند از سبکباران | بیا ای پیر قلندر چو زلفش ... باشا
از سر ما نقش ... خرقه ... گلستان ... | گر ز ما کل جهان شود ... بکشا
سر ما ... مشکل شده چون شبنم ... | تو ای خورشید طلعت ... بکشا
غیرت عاشق ببین رشک که خدایی را | ساقیا ... دیده ... دلربایی را
خسته دلان ... اند ... | ... یک ... نرگس ... ساقی
از ... است ما ... تو کرم ... | جانب ... حسن ... را
تشنگان ... دل ... آورد | ز ... خوان مسیح ... را
... سبیل ... شود | گر به بهشت ... عقل ... را
... است | بار ... قبول کن ... گدایی را
آن ... است ... است | چون ... جدا است ...
گر ... خسته دلان را | ... است ...
... گرد | و ... عالم ... است ...
دل ... از خویش | دریا ... است ...
... | مردن ... است ...
... زر ... | قدم ... باقی است
... دل ... | عجب ... شکسته ... باقی است
... عشق ... | جگر ... باقی است
... سر ... | چو ... باقی است
زبان ... | ... باقی است
دل ... گرفت ... | ... گرفت ...
این ... زخم ... دوست | ... گرفت ...

گفتم [illegible] کشند — گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کشند

گفتم [illegible] خدا پرست — گفتا اگر نظاره حسن بتان کشند

گفتم که از شراب چه حاصل شود [illegible] — گفتا [illegible] جوان کشند

گفتم [illegible] — گفتا [illegible] کشند

گفتم [illegible] شود — گفت [illegible]

گفتم [illegible] — گفتا [illegible] کشند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — آخر دل [illegible] برآورد

[illegible] — [illegible] برآورد

[illegible] — چون [illegible] برآورد

چون [illegible] — [illegible] برآورد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — چون کمان [illegible] خمیدن [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی | خوش شد همہ‌ئی همنفسے کردم و رفتم
صد شکر کہ صید ملک الموت نگشتم | جان را ہدف تیر کسے کردم و رفتم
ہر جا کہ ازان لعل شکر خا سخنی رفت | پرواز بہ بال مگسے کردم و رفتم

شہیر حافظ خان محمد خان بن مولوی غلام محمد خان بن حافظ غلام حسین خان رامپوری سلمہ اللہ تعالی شاگرد رشید میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی ست نثر و نظم بر شیوۂ استاد می نگارد و بازار سحر سامری میشکند و با وجود شغل ملازمت ریاست بھوپال بخواہش فطرت مشق فن سخن نمیگذارد و در فصاحت مبانی و بلاغت معانی یادِ پیشینیان از خاطر می رباید اکثر قصائدش در مدح نواب شاہجہان بیگم رئیسۂ عالیۂ بھوپال و این ہیچمیرزست و شطری از آن در اواخر تالیفات محرر سطور مطبوع گشتہ اعادۂ آن درین جریدہ مختصر ضرورت ندارد مطابق ضابطہ ابیاتی چند زادۂ طبع بلندش درینجا ثبت افتاد

ایفلک این نہ تلافی ست شب ہجران را | رنگ در باختہ امشب بزبردستی ما
ای شہیر آہ ز معراج وصال افتادیم | آسمان اوج فروشی ست سر پستی ما
بروی خاک عجب او فتادہ ہستم | کہ تا زمانہ در افگند برنداشت مرا
جفای چرخ حریف دل شہیر نشد | قضا بدست ستم پیشگان گذاشت مرا
دیدنی جملہ سراپاش و بود برق شتاب | بان و ہان چشم سیہ بخت پریشان نظری
دوش گلچین گلستان بہارش بودم | گہ بگلشن نگہی گاہ بدامان نظرے
آئینہ را در آتش غیرت بسوختم | کش جلوۂ خریدم و حیرت فروختم
آید سراغ من بری در تہ پاش بنگری | چون من خاک پائی را نعش کجا مزار کو
طبعم ازین جنون بجنون دگر کشد | راہم ز خار رہ بسوی نیشتر کشد
تمکین فروش یار و چہ دیوانگان مرا | این اضطراب دل بسوی رہگذر کشد
ای ضعف من برای من عمر خضر طلب | تا نالۂ شہیر ز درد جگر کشد

تشبیه از کمر نه و نبود کمر ز یار ❊ | بیطاقتی مرا بهوائی کمر کشد ❊

هان و هان لیلی مراعات دل نالان قیس | کش برائی تو جرس کردند و محمل ساختند

شهیر لاعزت از رستی سهی لافد | که اندکی ز جفائی تو دو گمان برداشت

چه نادر باغبان صنع نقش این چمن بندد | که وصف او بود بلبل چو نقار سخن بندد

یکی را سرو سان آرد بخلوتگاه آزادی | دگر چون رشته بر گلدستهائی انجمن بندد

آنکه چشم بتماشای سراپائی تو شد | حسن تو وسوسه فرمائی تمنائی تو شد

چمن ترا ز دل داغدار هجران کشت | فغان که عشق مرا کشت و در بهاران کشت

ز دست دامن خود پاکدامنی بکمر ❊ | چراغ عمر جگر تفتگان بدامان کشت

قتیل خنجر بیداد جاهلان شدم | شهیر قطع نگاه سخن شناسان کشت

نه گل نه غنچه نه گلزار را نشان باقیست | ز بلبلان خس و خاشاک آشیان باقیست

جدا ز طاقت و صبر و قرار جان باقیست | چو رهرو یکه رشکگیر کاروان باقیست

بنفخ صور فلک ریختن عجب حرفست | هزار ناله کشیدیم و آسمان باقیست

تو باش و شکوهٔ بی مهری گل ای بلبل ❊ | بهار باغ اگر بگذرد خزان باقیست

گمان مبر ز من ای سوز غم که ندارم | بیا که مغز اگر سوخت استخوان باقیست

گذشت غالب و رفت از جهان بهادر شاه | شهیر باد که نواب قدردان باقیست

[illegible]

بیطاقتی و ما و دل مستمند ما | ای پر غرور ما بت ما خودپسند ما

سیری بر آسمان و زمین ست ناله را | پست از بلندی نشناسد سمند ما

هنگام وصل یار چه باکی ز چشم زخم | در آتش فراق بسوزد سپند ما

رفعت در او فتادن استادگان بود | پستی بنرخ اوج فروشد بلند ما

آشفته دو زلف محمد شدم شهیر | مارا ببام عرش رساند کمند ما

نبود بهر دو عالم به از این دو کار کردن | ز من اضطراب دیدن ز تو بیقرار کردن

همه عمر خویش عیشی که بخواستم ندادند / من و زین پس آرزوی غم روزگار کردن
ز کجا که سرمه سازد پی چشم یار ما را / که فلک نخواست خاکی سر رهگذار کردن
چو صفا دریغ باشد بکدورتست قانع / که توان شهیر ما را بدلی غبار کردن

## حرف الصاد المهملة

**صائب** میرزا محمد علی تبریزی اصفهانی امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان امیر الامرای
کلام و رافع رایات عالیهٔ افکام امام ائمهٔ معانی و مجتهد علمای سخندانی ست در خزانهٔ عامره گفته
اگر او را رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست و در سرو آزاد نوشته از ان صبحی که آفتاب سخن در
عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی باین اقتدار سپهر دوار بهم نرسانده و خود میگوید ؎

ز صد هزار سخنور که در جهان آید / یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

حامل لوای فصاحت منشاء اعلاء کلمهٔ بلاغت نور نجابت از ناصیهٔ کلامش پیدا و لمعهٔ شرافت
از سیمای بیانش هویدا فوج فوج مضامین برجسته منقاد جنابش خیل خیل معانی بیگانه بندهٔ ضمائر
جوابش ذوق سلیم در حدیقهٔ اشعارش ببوی برکردن مسرور و ذهن صحیح در خزینهٔ افکارش بدولت
تازه واندوختن مغرور فکر نیرنگش موجد عبارات رنگین جعل سلیقش مخترع تراکیب دلنشین زلال
تقریرش در کمال روانی لآلی تعبیرش در نهایت غلطانی پایهٔ دقت خیال باوج کمال رسانیده
مع هذا اصلا اثر تکلف گرد کلامش نگردیده و این کیفیت در کلام فصحاء دیگر کمتر توان یافت
قصیده و مثنوی هم دارد و اما مشاطهٔ فکرش بتزئین عروس غزل بیشتر پرداخته و آیین غزال
رعنا را بطرز تازه و انداز خاص جلوه افروز ساخته و از جملهٔ شرائف اوصاف او یکی آنست که
با این جلالت شان و رفعت مکان از شعرای هم عصر و قدما هر کرا در شمار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ
زبان را بزخم هیچکس آشنا نساخته پدرش از کدخدایان معتبر تبادزه عباس آباد اصفهان ست
میرزا در اصفهان نشو و نما یافته و بعد وصول سن تمیز احرام حرمین محترمین بربست و شرف زیارت
علیا اندوخت و با آنکه سنی المذهب بود در میان ایرانیان بکمال احتیاط عقاید دین و حفظ اسرار

علم و یقین مقبول خاص و عام گردیده چنانکه باید و شاید زندگانی فرمود و در حین عود از
حرمین مکرمین قصیدهٔ در منقبت شاه خراسان انشا نمود بیتی از ان اینست

بعد الحمد که بعد از سفر حج صائب   عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

و در عین شباب آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید ظفر خان ناظم کابل بکمند حسن خلق
صید کرد و لوازم قدرشناسی نوعی که باید بتقدیم رسانید باز میرزا با ظفر خان در رکاب
موکب سلطانی سری بدیار دکن کشید و از پیشگاه خلافت بمنصب شایسته و خطاب مستعد خان
عز امتیاز یافت در ایام اقامت برهانپور پدر میرزا خود را از ایران دیار بهندوستان رسانید
تا او را بوطن مالوف برد میرزا پس از گلگشت کشمیر جنت نظیر عازم ایران دیار گشت و تا آخر
ایام حیات نزد سلاطین صفویه مکرم و معزز زیست و در مدائح ایشان قصاید غرا پرداخت
تا آنکه در سنه [illegible] جهان گذشتنی را بگذاشت و در اصفهان مدفون گشت دیوان میرزا قریب
هشتاد هزار بیت بخط ولایت بنظر رسیده و میرزائی و سه غزل متفرق بخط خاص بر حواشی
آن نسخه قلمی فرموده اشعارش عالمگیر ست و مستغنی از ضبط تحریر و ربط تعبیر چند بیت بنا بر التزام
پیرایهٔ این مقام می شود

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را   که رو بر خاک مالد پرفشانی بسته بالان را

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد   سیه مست ست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

از تماشائی پریشان جهان دلگیر باش   والهٔ یک نقش چون آئینهٔ تصویر باش

هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن   می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

رنگین ترا ز حناست بهار و خزان ما   بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

جلوهٔ برق ست در میخانه هشیاری مرا   از پی تغییر بالین ست بیداری مرا

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد   که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

ای برق بی مروت پا را شمرده بگذار   هر خار این بیابان رزق برهنه پائی ست

جائی نمیرسد که دلِ بدگمانِ ما — تا بازگشتنِ تو بصد جا نمیرود

مرا ز یادِ تو بردو ترا ز دیدهٔ من — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

یکبار سر برآر ز جیبِ قبای ناز — دستِ مرا ببین بگریبان چه میکند

خود را شگفته وار بهر جا ستے که هست — خونی که میخوری بدلِ روزگار کن

بحوالیِ دو چشمت حشمِ بلا نشسته — چو قبیله گردِ لیلی همه جا بجا نشسته

دلربایانه دگر بسر ناز آمده — از دلِ ما چه بجا ماند که باز آمده

می خورد با دیگران مستانه بر ما بگذرد — در فرنگ این ظلم و این بیدادها حاشا بگذرد

دور دستانرا باحسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر مے افگند

آنکه فکرِ چارهٔ بیمارئ دل میکنی — نسبتِ خود را بچشمِ یار باطل میکنی

عشق سازد ز هوس پاک دلِ عالم را — دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

سخت میخواهم که در آغوشِ تنگ آرم ترا — هر قدر افسرده دل را بفشارم ترا

از جوانی داغها در سینهٔ ما مانده است — نقشِ پائی چند زین طاؤس بر جا مانده است

ز پیری حرصِ دنیا نفسِ طامع را دوبالا شد — گدا را کاسهٔ دریوزه از کوزی مثنی شد

که حالِ دردمندان پیشِ چشمِ یار میگوید — که حرفِ مرگ بر بالینِ این بیمار میگوید

اهلِ کمال را لبِ اظهار خامشی ست — منت پذیرِ ماه تمام از هلال نیست

شب که صحبت بحدیثِ سرِ زلفِ تو گذشت — هر که برخاست ز جا سلسله برپا برخاست

یاد از نگاه گیر طریقِ سلوک را — در عینِ آشنائی مردم رمیده باش

قدِ نهال خم از بارِ منتِ ثمر ست — ثمر قبول مکن سروِ این گلستان باش

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته — جگرِ لاله عذارانِ چمن سوخته

من کجا هجر کجا ای فلکِ ناانصاف — بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

گریبان چاکی عشاق از شوقِ فنا باشد — الف در سینهٔ گندم ز ذوقِ آسیا باشد

له — [illegible]

بس اغراحتیاجی نیست چشم نیم مستش را | که می جوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را

درین دو هفته که مهمان این چمن شده | بخند و لب مکشا روزگار گلچین است

ای خوبی امید باین دستگاه حسن | این یکدو بوسه گر نشاری چه می شود

رمزی ست ز پاس ادب عشق که مرغان | شب نوبت پرواز به پروانه گذارند

نقش پای رهنگان هموار ساز در راه را | مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها | که تیغ سنگ فسان را سیاه میسازد

در طلب با بیزبانان امت پروانه ایم | سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است

ز صدق و کذب سخن سنج را گزیری نیست | چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد

ما حجاب آلودگان را جرأت پروانه نیست | گرد سر گردیدن ما گرد دل گردیدن است

صفای سینه مرا در حرم کند قندیل | چه شد برون ز فرنگ آمده ست شیشهٔ ما

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن | خون دل از پیالهٔ زر میدهد مرا

صائب ز لاف مطلب رتبهٔ انسان | آیینهٔ بی پشت چه دیدار نماید

نیست از منصور گر مردانه میگوید سخن | از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

جان مشتاقان غبار جسم را صرصر بود | زود تر آخر شود شمعی که روشن تر بود

از سعی کار عشق شود خام بیشتر | پیچید بمرغ بال فشان دام بیشتر

نه آن جنسم که از قحط خریدار نه بها افتم | همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بهر حالت که باشد گرد گلشن چون صبا گردم | نیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم

گناه ماست شب وصل گر بود کوتاه | کند بوسه حج کعبه جمع دامن را

شعار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی | بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آمیزد | چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود | گریه از هر سر مویم براه افتاده است

در خور پر پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت / سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

روشن شود چراغ دل ما زیکدگر / چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما

پیش ازین برگرد سر گشتن چنین رسوا نبود / این بنای خام را پروانه در محفل گذاشت

نتوان بکوه غم دل ما را شکست داد / از فیل مست کعبه محابا نمیکند

در فکر زن مپیچ که این رخنهٔ فساد / در خون گرم غوطه دهد جای مرد را

سپندی را بتعظیم دل ما نامزد فرما / که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست / یوسف ازین گناه بزندان نشسته است

**صرفی** صلاح الدین ساوجی چندگاهی در گجرات بود بعده در لاهور آمده بوضع درویشان بسر می برد در سنه ۹۹۹ همراه فیضی بدکن شتافت و از انجا سفر آخرت اختیار نمود صاحب دیوانست

آزوست

گلفروش من که خواهد گل ببازار آورد / باید اول تاب غوغای خریدار آورد

ز راه کعبه ممنوعم وگرنه میفرستادم / کف پائی برحمت چینی خار مغیلانش

با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چکنم / میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو

**صانعی** از معاصران جامی ست این مطلع ازوست

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند / شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

**صبحی** صبح روز سخن ست و شمع انجمن ارباب این فن در عهد جامی بود این مطلع ازوست

ماه من امشب بنور خویش این کاشانه را / ساز روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

**صرفی** شیخ یعقوب کشمیری یوسف کنعان خوش حرفی ست عالم کامل و صوفی مشرب بود اکثر مشایخ عرب و عجم را دریافته و بزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخته سند حدیث از شیخ ابن حجر مکی مفتی مکه حاصل کرده و بدرگاه اکبری مقبول و محترم زیسته و در سنه ۱۰۰۳ بجانب کشمیر رفت و هم انجا مرحلهٔ آخرت پیمود در آخر عمر تالیف تفسیری شروع کرده لیکن اتمامش ننموده

شاعری دون رتبهٔ اوست آزوی می آید

برسر دار برآورده دهن نرگس را | کز عروسان چمن نقره و زر دزدیده ست
برای عاشق زاری که در کوی بتان افتد | بلای گر نباشد بر زمین از آسمان افتد

صبوری | **صبوری** تبریزی ولد قادر بیگ معیشت بزرگری و جوهر فروشی میکرد طبع خوشی داشت وسخن سرسری میگفت آز وست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگر ست | دل بجائی دگر و دیده بجائی دگر ست
ترحم ست بنومیدی آنکس که بمحشر | در نامهٔ او حرف وفائی تو نباشد
بقدر رنجش یک روزه تو مارا هم | شکیب هست و لے روزگار میگذرد
طرفه حالی ست که عاشق شب هجران دارد | خواب ناکردن وصد خواب پریشان دیدن

صادقی | **صادقی** صادق بیگ از جماعهٔ افشار ست در فن نقاشی ید طولی و در شاعری سلیقهٔ علیا داشته و تذکره در احوال معاصرین خود نوشته آخر بکتابداری شاه عباس مامور شده بسبب تنک حوصلگی و دیگر اوضاع ناپسندیده از بساط قرب دور افتاد از وست

زغیر با دل پر شکوه پیش یار شدم | گرفت جانب اغیار شرمسار شدم
مگر کرده این وخواسته آنست روز حشر | از من سلام روضهٔ دار السلام را
از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا | میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا
گشت دستم شاخ گل از بسکه دارد داغها | یادگاه داغ محرومی ست بر سر میزنم

صفائی | **صفائی** خراسانی گلگونهٔ عارض نازک ادائی ست بعهد سلطان حسین میرزا بود وسخن را بطرز خوش ادائی نمود

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده | پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

صادق | **صادق** شیرازی شاعر فائق وشعرش رائق ابن عم میرزا نظام دست غیب ست مردی وارسته بود واز چاشنی فقر بهره داشته روز وفات خود غزلی گفته بود همان غزل

چنین چنانچه خوش میخوانند در دبستان او را عجب شاعری و شعر شوخی ملایمی بود از او است این در تاریخ

فوت شفائی بیت و غزل ایشان غزل

هرگاه گل ز باغ زندگانی چید و رفت | آمد بر پستی همه جهان خندید و رفت

کس را چنین میباید و دیگر حاصل [illegible] | هر که آمد بار در [illegible] وصل [illegible] و رفت

[illegible] شفا یافتی [illegible] | چون شد [illegible] پیدا [illegible] دیده رفت

[illegible] گل [illegible] | [illegible] روی گل [illegible] رفت

[illegible] صادق [illegible] | چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

صحیفی شیرازی صفات مجموعه سخن است و شیراز به بند صحبت خود کس [illegible] تا ایران [illegible]

و مهر صافی و صحبت عالی داشته عمرش از شصت و سالگی تجاوز کرده و این بیت از وست

در [illegible] بیت [illegible] عزت انگشت | که [illegible] شیفته میگردد [illegible]

حمیدی عراقی صید بند خیال است و دام قزوین غزال فروغ شعر بیان و بلاغت

[illegible] سعادت از صفاهان به [illegible] است [illegible] ملازمت [illegible] بجای گشت

آرزو [illegible] سعی مرتبش [illegible] کرده و گفته [illegible] روزی جهان [illegible] شاهجهان

[illegible] میرفت میر حمیدی این مطلع خود بر خواند

بر رخ [illegible] افکنده و بیند نازنین [illegible] | تا شکفته گل [illegible] آید بدماغش

[illegible] نثر [illegible] صد عنایت کرد [illegible] شاهجهان دارد و شعری در تعریف کشمیر

[illegible] از غزلیات او پیوسته آمد این ابیات از آن التقاط پذیرفت و است

[illegible] | [illegible] پسند و [illegible]

[illegible] | فرصت [illegible] باشد [illegible]

[illegible] | که [illegible] آب عرق [illegible]

[illegible] | [illegible] است

[illegible]

نقص عشق است که از خار زبان بلبل — نسبتی هر چه بگلزار رسد گل باشد

[illegible] بگویم از آن نامه که باشد شب — که مرا تشنه‌ی خونی تو [illegible] کرد

ور چمن سوختم از رشک که دیدم گل را — همچو رنگ قبای تو که در بر داری

شاخ گل است بهر طرف میل کرده است — ترسم [illegible] دوستی جا کند

صالحی

صالحی خراسانی شاعر رنگین و صاحب سخن آمد این است شیوه‌ی گفتاری [illegible] به دو کلام [illegible]
کتاب خانه [illegible] می‌آید

در دل [illegible] دخواهی [illegible] — گر به گریه [illegible] اشارت [illegible]

صبر کردم [illegible] — شکوه کردم [illegible] تا [illegible]

[illegible] از آن [illegible] لطف [illegible] — که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شب [illegible] خیال تو نشستم [illegible] — داشت بیداری [illegible] خواب گرانی [illegible]

[illegible] — از [illegible] حیرت که [illegible]

صالح

صالح امیر محمد صالح [illegible] جغتائی است از احفاد شاه [illegible] از امرای تیمور بیک [illegible] کمالات
از مولوی جامی کرده در سنه [illegible] در بلاد بخارا رخت شد از وست

[illegible] است [illegible] — بشب [illegible] گریست [illegible]

هر شب [illegible] — [illegible]

صابر

صابر [illegible] نواب میر عبدالحی خان بن صمصام الدوله [illegible] آبادی [illegible] جامع فنون
کمالات بود در شعر [illegible] میرزا [illegible] اخلاص خاص داشت در سنه [illegible]
از [illegible] شهادت نوشید و در سلک احیا [illegible] منتظم گردید [illegible] وارد [illegible]
شد [illegible] دکن [illegible] داشت [illegible] اوقات عزیز [illegible]
[illegible] اول [illegible] اشعار [illegible] از خود [illegible]
[illegible] است

گلشنی گوی تو سبب [illegible] باشد — چو لاله [illegible] چون غنچه [illegible] باشی
برای [illegible] عالمی [illegible] — [illegible] که [illegible] باشد
با [illegible] خاطر چشم — چو [illegible] شب باشد
صد شکر که جز تو نیست کسی همنشین دل — با [illegible] درون دل
بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان — [illegible] نگاه [illegible] دل
در گریه [illegible] که حال [illegible] — می [illegible]
[illegible] با [illegible] نگاه [illegible] — که [illegible]
تا [illegible] دل [illegible] — با رشته‌ای مژگان [illegible] دام

جمال [illegible] از [illegible] بیاض [illegible] خوان [illegible] [illegible]

صاحب [illegible] حسین از ملازمان عالمگیر پادشاه بود و در شاعری [illegible] داشته بغایت [illegible] خوش‌صحبت بود و شعر بسیار گفته [illegible]

از وست

چو [illegible] — تا [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] گشت — دل را [illegible]

[illegible] نظام الدین احمد [illegible] تاریخ تولد [illegible] [illegible] [illegible]

انشا کرده ولائی و این بیت بخواهش [illegible] ثالث [illegible]

نقش حیا [illegible] از صفحه عالم محو گردد [illegible]

نقش [illegible] | چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید
[illegible] | گرد او [illegible] فرنگی را
دل [illegible] الائی را | وز [illegible] دست [illegible]
هر که [illegible] | هر که شما [illegible] دریا [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در میدان [illegible]

رباعی

[illegible] | هر کس که [illegible] را
[illegible] | این [illegible] ساخت مرا
با خوبان [illegible] بلبل را | [illegible]
آواز [illegible] | [illegible]
[illegible] | چنان بود که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گر [illegible]
[illegible] | شعر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در سواد [illegible]
چو از عشق [illegible] | اگر [illegible]

صهبائی

صهبائی مولوی امام بخش دهلوی ساغرکش مصطبهٔ سخندانی و پیر مغان میکدهٔ معانی ست در فنون و علوم رسمی پایهٔ بلند داشت و در فارسی دانی و عبارت درسی کتب این زبان منصب رجمند در وقت خودش در دهلی بی نظیر زمان مشار الیه است و نزد اکابر و امرا دار الخلافه بعزت و اکرام بسر می برد و شروح و فواتح و خواتم کتب متعلقه و رسیده زبان فارسی از وی یادگار است خصوصا رساله قول فیصل که بطریق محاکمه در میان حزین و آرزو نوشته در آن داد تحقیق و انصاف داده و کامیاب گار در ایام اقامت دهلی مکرر او را در مجلس مولانا صدر الدین خان آزرده دیده و در هنگامهٔ سرگشتگی افواج انگلشیه در غمای خودش [illegible] شهادت از دست ستمگران نوشیده نسبش از طرف پدر بحضرت عمر فاروق اکبر رضی الله عنه میرسد و از طرف مادر بسید عبد القادر جیلانی رح در تحقیق لغت و شرح مصطلحات زبان دری و تکمیل عروض و قافیه دستگاه کمال فن ماهر و رونگار بود دیوان مختصرش در وقت حاضر نیست این چند قطره چکیده ساغر طبع اوست

مپسند غمزه بر رخ خود احتجاب را — یک شب بیا ز چهره برافگن نقاب را

شد جلوه‌گاه تو ز سیل سرشک من — این خانه نیست گر چه چشم سحاب را

لب پر ز دست روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت دست ز آتش گلاب را

تقصیر وصف گر آوازی نغمه بیاکرده است — کرده به شوخی دل عذر گناه خویش را

از غیر اشتیاق آنچه خودم شوق آمدن — [illegible] کرده ام [illegible]

کاهیده ام ز بسکه من از درد انتظار — برگشتن نگاه تو از جا برد مرا

جوشش جنون چنانکه آغوش [illegible] — هر جا [illegible] بجز پا برد مرا

من مرده [illegible] هر کس که [illegible] — از سادگی به پیش [illegible] برد مرا

گردم [illegible] که چو نقش پا — افتادگی به شهر [illegible] برد مرا

خاکم [illegible] سایه قد بلند تو — پستی به اوج عالم بالا برد مرا

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از اوّل / [illegible] قربت بود خیال دور آغوش [illegible]

آمد [illegible] طبع جهان شد زرد ما / خیزد خزان [illegible] رنگ زرد ما

شوق جنون [illegible] بوادی قدم [illegible] / [illegible] گرد باد [illegible] صحرا [illegible]

چون [illegible] / تمکین [illegible]

چه گل که در کف پا شگفت زخار صحرا / جنون بفصل خزان [illegible] بهار صحرا

بهر [illegible] تلاش رسیدنی دارم / [illegible] تو دل گشت [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] راستی [illegible] / [illegible] آورده در کف [illegible] صحرا

فلک بماتم یاران رفته [illegible] / سپرد داغ دل و چشم اشکبار صحرا

[illegible] / رفتن رنگ بود [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خزان رسیده بهار [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / نگاه گرم [illegible]

نگاه [illegible] دل [illegible] / جهان خراب [illegible]

[illegible] جهان رنگ [illegible] / غبار وحشت دل [illegible]

[illegible] / عشق و حسن [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آید

وا [illegible] دل / [illegible] آید

[illegible] / [illegible] آید

[illegible] / [illegible]

هر قطره کان گسسته عنان از نگاه دوست — در حسد دوست شکوه گره در گلو [illegible]

دارم دلی و بود داغ هجران در بغل — چشمی و چندین نسیم خواب پریشان در بغل

روز و ماه صبح [illegible] شبهای عمر در آستین — صبح در آستین گلشن شام غریبان در بغل

در غم حسب حال آشفته در میخانه — ساغر [illegible] شعری بلبلان [illegible] در بغل

هر کس شوق پیشی چون شبنم از خوشی [illegible] — دل را خون گشته پاکی کشید [illegible]

ذکر صوفی

صوفی اصلش از [illegible] است [illegible] سر و پا برهنه در عالم سیاحت کرد و تحصیل کمال نمود

از وست

عاشق شده می گفت هجران تا کی شنیدی — کس پیش تو نمانده هجران چو کشاید

ذکر صایب

صایب محمد علی مشهدی بمراتب علمی مرتبه والا بود و در [illegible] و خوشگوئی مشهور از وست

آنگاه [illegible] زبان شکوه گشت — بی طاقتی نگر که زبان را شنیده رفت

ذکر صبری

صبری نامش روزبهان است پیش از [illegible] صفاهان [illegible] بود در عهد
شاه طهماسب در مسجد جامع اصفهان [illegible] مشغول بود و در [illegible] شعر [illegible]
و در اوائل حال فارسی تخلص میکرد آخر صبری مقرر نمود صاحب دیوان است شعر بسیار گفته
اهل عراق او را شاعر ثانی میگفتند اگرچه اکثر اشعار او [illegible] آنچه از زبان باقی مانده

بعضی [illegible] از وست

هر در دلی که دارم [illegible] — اگر [illegible] نگاه [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — نگر از [illegible] امتحان [illegible]

[illegible] دل [illegible] — بوی [illegible] گل [illegible]

[illegible] کشتن [illegible] — حسرت [illegible]

از [illegible] حال دل [illegible] — [illegible] کرده ام

[illegible] — [illegible] دل [illegible]

بریده باد زبان کسی که دست مرا ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

صفیر نامش شمشاد دست از مردم قم بود و شغلی جز خوشنویسی صفیر و در مرثیه گویی [illegible]

این اشعار از وی بنظر افتاده

دل ربوده ز دو چشم تو بیکار است میانم | تا از این جنس بمقدار بسیار است میانم
[illegible] گفتم که نشنید و ز درد و دوریت | آه که یکشب مرا جست در حضور تو
[illegible] ز تار و دل [illegible] گشته سرخ | خون است که زیدن اسب می‌چکد
[illegible] شو و [illegible] | مشو و ابلهی و ارکیت پا [illegible]
وقت [illegible] گشته [illegible] | شهسوار جان روان شد [illegible]

صفی نبیره سید محمد نوربخش رازی است از اکثر فنون بهره‌مند بود و در وی درویشی [illegible] زیارت بیت الله مشرف گشته و در کیش [illegible] و [illegible] رفته و آشنایی او [illegible]

در گذشته

رباعی

چون نامه [illegible] | بودم بمیزان عمل [illegible]
بیشتر [illegible] گناه بود و وفا | بار [illegible] [illegible]

صفی از سادات [illegible] است در باغ شمشاد [illegible] بود و بعضی اوقات در کربلا [illegible] با عراق به [illegible] داشته

[illegible] دل [illegible] نگاری [illegible] | آه [illegible] کرده [illegible] خویش

صافی [illegible] که نامش از [illegible] زمان بود [illegible] نظم [illegible] گفته

[illegible] خیال [illegible] آن [illegible] | خوش [illegible] کرده [illegible]

صافی [illegible] نقش [illegible] در [illegible] بوده [illegible]

[illegible] نیست و از [illegible]

عاشقی مایه وارست چه هجران چه وصال — سر و این عشق بپا ناله و فریاد طلب

صایب اصفهانی از اقربای میرزا حبیبان وزیر سلطان محمد صفوی بوده و بخوبی خط شکسته [illegible] و قصاید داشته منه

نه از آن دست که خوردش لب ما آشنا گردد — [illegible] خوش بای آید که ازان [illegible] گردد

صیدی [illegible] نامش عبد الرحیم است در عهد جهانگیر پادشاه [illegible] بوده با بعضی از اعزه بسر می برد و شعر خوب [illegible] بوده از وست منه

پیچش زلف تو در دام کشد عنقا را — [illegible] تیر تو [illegible] را

پریشانی [illegible] چشم دل [illegible] — جگر شیر بود آهوی این صحرا را

صلائی امیر جلال الدین حسن از اعیان سادات شوشتر است در بارگاه شاه عباس منصب صدارت داشته در سنه [illegible] از منصب [illegible] معزول گشت منه

خدا شکیب دهد این دل پریشان را — که بیشتر [illegible] دلان رحم نیست خوبان را

صادق [illegible] میرزا صالح است در [illegible] در سنه [illegible] متولد شد و از علما [illegible] علم آموخته و در سلک ملازمان جهانگیر و شاهجهان انتظام داشته تاریخ صبح صادق [illegible] از تالیفات اوست از وست منه

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

صبحی از سادات [illegible] زمان بوده [illegible] از وست

خواب شیرین [illegible] — قانع [illegible]

صامت اصفهانی اسمش میرزا محمد صادق است در عهد عالمگیر پادشاه [illegible] آمده [illegible] گذشت شاعری خوش [illegible]

دیوانش هست منه

وحشتم گر آن قد و بر بسته می کند    خنجر بسنگ میزند و تیز میشود

شگفتن غنچه بی جنگ بود امیکند ما    همان بمهر گره بست بی گره و سست

بسکه بر خود دامن افشاندیم با شهر ملال    از قبای هستی ما یک گریبان وا نماند

صفا میرزا از سادات نواده است در عهد عالمگیر پادشاه بهند آمده در سلک ... منسلک شد

رباعی بیشتر میگفت از وست

## رباعی

زندان بشما سیدی میخواهم    زین تنگ سرا فسحت دلی میخواهم

از کشور هند تا بیابان عراق    توفیق بسر دویدنی میخواهم

صادق ملا صوفی سرکاری است آمده در باد شهنشاه خان بسر برده است

چون خامه عشق بنیاد نتوانست کرد    آیینه گریه و یکدل شاد نتوانست کرد

رحم می آید مرا بر بلبل این بوستان    کز نزاکتهای گل فریاد نتوانست کرد

صفی چودهری نامش محمد عیسی است نفس سخن چینی می ... ایست

در عشق نزاد و هم و فکر زالشت دریغ    خنجر از بیشتر ... سرمه را هم

صفا محمد ابراهیم شیرازی فکر رسا دارد و طبع با صفا از سادات و شاگرد ... است در سلک

بساط عیاشت در نوردید از وست در خطاب محبوب

ای پری چهره نگاری که زادو رنگ سپهر    ماه را میکشد افسون نگاه تو بتیر

این چه ظلم است که ریزی ز لب لعل شکر زهر    که چو ... زلف ... بود دشمن

این چه رحم است که گریه نیست تنگ ...    چشم ناز ... فکر خواب ... و سیر

تو نیاز ... دل ... طاقت ...    ... بران ...

بعد ازین ... چون ...    سازم از آه و دولت ... ناوک تیر

صافی میرزا محمد جعفر اصفهانی طبع ملایم نظم داشت ... آخرت نهاد

از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راهنمون شد ز نخست — ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست

صهبا آقا محمد تقی قمی بعد عروج فتنه رشید و تبریز تا سی سال در وطن بسر نوشی بسر برد [illegible] در اصفهان [illegible] عراق است [illegible] صهبای نظم گستری [illegible]

تا پنجاه سال عمر دست بهم داده از اوست

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست — جائی که توان برد بسر [illegible]

ببین بهره عاشق که گل بر شاخ در گلشن — نه [illegible] بلبل آشیان گیرد

صبای ملا سلیمان کاشانی در بیان شباب موفق بزیارت حرمین شریفین شده بهند [illegible] قلمی [illegible] داشته [illegible] بسن جوانی [illegible] از اوست

در رون قفس [illegible] که در باغ — [illegible] گرفت [illegible]

یا بیع [illegible] که از گل تو — [illegible] دامن گلچین و باغبان [illegible]

صوفی تخلص مولوی شیخ علی بنگالی است مولدش [illegible] تحصیل وجوه معاش [illegible] بمقام [illegible] اوست

تاریخ [illegible] از اوست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

## حرف الضاد المعجمة

**ضمیر** تخلص میرزا روشن ضمیر ست اسمی بامسمی بود و پرتو ذهن وقادش شبستان سخن را فروغ آگین می نمود یکی از اجدادش از ایران بهند آمد تولد میرزا در هند واقع شد در عهد شاهجهان خدمت بخشیگری و وقائع نگاری و در عهد عالمگیر بدیوانی و امینی بندر سورت مامور بود این رباعی در جنگ عالمگیر با شجاع در کجوه گفته ؎

ای حرز تو سورهٔ تبارک بادا    رباعی    پیوسته ترا تاج تبارک بادا
بستم ز پی شگون فتحت تاریخ      دل گفت شود فتح مبارک بادا

ماهی دل ز طپیدن بقرار آمد باز      موج بهلو ز تلاطم بکنار آمد باز

**ضمیری** نامش شیخ نظام و وطنش بلگرام ست از قدمای این مقام و نکته سنجان شیرین کلام بود مشق سخن پیش گرفته و درین فن رشد بهم رسانید و نقوش صنائع و بدائع را بیشتر بکرسی نشانده در قصبهٔ صفیدون مضافات دهلی بگلگشت نزهتکدهٔ آخرت خرامید و این سانحه درسنه واقع شد دیوانش از قصیده و غزل و رباعی و صنائع شعری قریب پانزده هزار بیت ست کلامش بطور آن عصر واقع شده لهذا درین جریده کمتر گرفته شد از وی می آید ؎

جز آینه در روی تو دیدن که تواند      جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند
بس مدعیان گوش بر آواز نشستند      در محکمهٔ عشق طپیدن که تواند
ای کعبه را نبود بار ز تنگی      جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
هر گل که بگلزار جمال تو بخندد      از وای بجز دست تو چیدن که تواند
صف تیغ کشیدند ز هر سو بغضب      پیوند هوای تو بریدن که تواند
آن ترک شوخ دیده خود از دودمان کیست      یارب چنین خراب کن خانمان کیست
از ناله و فغان من آمد بجان جهان      آن سنگدل نگفت که آیا فغان کیست
این سرو سرفراز که خوش می چمد بناز      یارب چنین کشیده سر از بوستان کیست

هر تیر بر دلم که دو ابروی او کشید | دانستم از طپیدن دل کز کمان کیست
چون نامهٔ نیاز ضمیری رسید و خواند | پرسید بر سبیل تغافل از ان کیست
چشمم که بود خانهٔ خوش آب و هوائی | شایستهٔ آنست که سازی وطن انجا
خواهم که کنم پیش تو در دِ دل خود عرض | لیکن بمقامی که تو باشی و من آنجا
تا کرد خریداری خاکِ سرِ کویت | از نقد روان داد ضمیری ثمن آنجا
یارب بدرت نامه سیاه آمده ایم | واز آتش دوزخ به پناه آمده ایم
هرچند که با غرق گناه آمده ایم | با قافلهٔ عذر براد آمده ایم

**ضیا**، حافظ سید ضیاء الله بلگرامی چنانچه در حوزهٔ دانشمندان ورود کرامت آمود نموده در مجمع تلامذهٔ رحمن نیز بطرز موزون جلوه فرموده انتقالش درسنه واقع شده نظمش در تکاپیست ونثرش مازمین شعر وانشا دون رتبهٔ آنجناب ست واشعاری که ثبت می شود پرتوی ازان آفتاب ست

براه دیده دو رویه درختهائی مژه | نشانده ام که خیال تو راه گم نکند

| | رباعی | |
|---|---|---|

ای لطف تو آب بر سر شعلهٔ خشم | چون موم بدست خلق تو خارهٔ و یشم
گویا گرد داد ادب چو آئی بسخن | بینا گردد حیا چه بکشائی چشم

**ضیا**، میرزا عطا بر هانپوری از تلامذهٔ آزاد بود سخن درست میگوید و سلیقهٔ شعر مناسب میدارد آز وی ست

حق بود دعوی که ز منصور سر کشید | بیدا نشان قیاس بالحاد کرده اند
نقشی زابروی تو بر دل نشسته ست | این بیت را چه بر غلط الحاد کرده اند
بشنو کلام حضرت آزاد از ضیا | دل را برائی یاد تو الحاد کرده اند
می نماید غنچه در پیشِ لبش | چون کسی مضمون کس دزدیده رفت

در آن زمان که بمحشر قیام خواهم کرد — ترا بیاد دهی یک سلام خواهم کرد

نام ضعیفی

**ضعیفی** سمنانی زورآور میدان سخنوری بود و رستم عرصهٔ معنی پروری این بیت ازوی ست ؎

بمیرم پیش آن مژگان که در وقت خونریزی — اجل را دست و پا لرزد دلا در اضطراب افتد

نام ضمیری

**ضمیری** اصفهانی رمال ضمیریاب بود لهذا شاه عباس ماضی او را باین تخلص نامزد کرد شاعری ست بلند فطرت عالی ضمیر در بدیهه گوئی و قدرت نظم بی نظیر از فضیلت نصیبهٔ کامل داشته و در کبر سن بتلمذ میر غیاث الدین منصور علم آموخته اکثر دواوین خلف و سلف را جواب گفته منظوماتش صد هزار بیت ست او را گفتند شاعری در همدان ضمیری تخلص میکند گفت خطا کرده انچه نیک گوید بنام من وانچه بد گویم بنام وی شهرت یابد از وست ؎

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو — سوی بدن که آورد جان گریزپای را

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان — آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو — بر سرش آئی و از شوق ترا نشناسد

فریاد از آن لحظه که در دیدهٔ دلم آن شوخ — پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

مشکل شده کار من ز تو درد دلم این ست — آگه نهٔ از درد دلم مشکلم این ست

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی — بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

زخم کاری ست مرا وقت شهیدی خوش باد — که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

در تماشای جمال او سراپا دیده ام — یکسر مو بر تنم بی لذت دیدار نیست

زبان بستن ز حاجت پیش او شرط ادب باشد — که خاموشی گدای عشق را حسن طلب باشد

عاشق کجا و خواب اگر دیده بسته ام — او در دل ست دیده در و باز کرده ام

سر در جهان نهاد ضمیری ز رشک تو — ترسم ز جهد یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید — فریبی کاو دل از وی خورده بودم یاد می آید

**ضیا** دهلوی مهر منیر برج مشرق سخن و ماه منیر مادافق این فن ست ازوست

نشسته در طلب دلربای خویشتنم — چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم

بدور حسن تو هر کس که بود مجنون شد — تمام تو گردی و بدنام دور گردون شد

**ضیا** میرزا ابویوسف مدتی وزیر حاکم گیلان و مازندران بود آخرالامر از کاتبان دفترخانه سلاطین صفویه شد این شعر ازوست

فغان که مردم یاری درین دیار نمیست — نشان پای سگی بر سر مزار نمیست

**ضیا** ملا ضیاء الدین کاشانی مرد دانشمند بود و بسعادت حج و زیارت عتبات عالیات توفیق یافته و پیوسته بافاده و تدریس مشتغل بود و شوخی و شعری داشت در وقت رفتن بهمدان این رباعی گفته رباعی

از خلق زمانه پا کشیدن بهتر — در گوشه عزلت آرمیدن بهتر

زنهار ضیا علاج چشمت نکنی — او خلق زمانه را ندیدن بهتر

قلقل می راحت افزای تن ست — کلکینی یا نمیرانی من ست

## حرف الطاء المهملة

**طالب** برادرزاده حکیم رکنا کاشی بود بلبل آملی و شاعر خوش تخیل جویای معانی بلند و غواص بحر لآلی دلپسند ست سخن را بمرتبت والای نوازد و پایه او را تا سدرة المنتهی میرساند شعله از آتش شمع محفل سخن ست و آمد خیالش آرایش بزم انجمن در ریعان شباب آغاز نامیه جوانی از ولایت خود برآمده و بهر شکده هند خرامیده مدتی بگلگشت این گلزمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار از طرف جهانگیر پادشاه بسر برد و بعد او ان نوازشها اختصاص یافت و بعد رحلت او کرت ثانی رخت جد با بست کشید و ایامی با عبدالله خان بهادر ناظم گجرات بسر برد آخر باعتصام ذیل جهانگیری قوی پایه شد و در سنه بخطاب ملک الشعرائی بلند نامی اندوخت تاریخ بداونی و دیگر کتب معتبره ناطق اند که اکبر پادشاه از پذیره رفیع

دین اسلام افتاده بود تا جائیکه ریش می‌تراشیدند و دین الٰهی که آنرا دین الٰهی توان گفت نام می
گذاشت و بعضی رسوم هنود را پسندیده و دین خود ساخت مثل آفتاب پرستی و ریش تراشی
جهانگیر هم بطریق پدر ریش می‌تراشید وقتی طالب را حکم ریش تراشیدن شد طالب قطعه گفت
بعض می‌گویند ریش خود را العفو داشت قطعه اینست قطعه

| | |
|---|---|
| فقر می‌گفتم صاحب اورنگ من | چه سر باشد گردن تراشیدمی |
| بناخن نه با تیغ از روی خود | مژه با ریش سوزن تراشیدمی |
| سر و ریش و ابرو و پیوست و مژه | بیکدم بدین تراشیدمی |
| از این کیا و خدا گشته را | ز انبوه خرمن تراشیدمی |
| که سنبل چو آرایش اوست | پی از سبد و امن تراشیدمی |
| چو من را هم خارج از سیم تو | که هر وقت رفتن تراشیدمی |
| دگر نه با یاران ابروی تو | سر از عفو تن تراشیدمی |

طالب در عین جوانی از دنیا فاسد زندگانی در آمد و در عین شباب و شگفتن آستین افشاند چون غنچه
بیاتش را فاموش کرد طالب در مدحت قلم قصیده گفته و عجب حق این قصاید که کل عیار بیجا آورده
تمام این قصیده در خزانهٔ عامره ایراد کرده مطلعش اینست

| | |
|---|---|
| ای ای نگین آهوی مشکین غزالهٔ | از نرگس مستانه گی غالیه سای |

بیاتش وقتی تحریر این جریده به دست آمد فرصت و تا گردید تا به آفتاب پرداخته شود و کمی چیزهائی
گلستانش از دست قلم شد

| | |
|---|---|
| گر من بجای جوهر بیند بودمی | فی سینهٔ آتیه کی بی بودمی |
| ای خالق قناعت تو گله بیرا | از سر فشانم تر اکا قریاسی |
| اینچنین قامت تو تا یگانه نیست | عیب تو این نیست که در کشی |
| و بلاغت تو شیخ بیشتر ز قضا | گویا تو هم از سلسلهٔ انجیر یاسی |

جان گرامی فدای که بجانیست قرارت | کو لب ما کو لب ساغر ما سی

بشنو بوی آنکه گلها ست تصویر نهالی را | بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

نقش بر سرابی من آرزو عجب | گرچه نا پیدا ست که شهود من بقدم ست

آتش را اند خدا از بزم عجب عار نبود | ورنه کس را این وجود وان من کار نبود

آنهم بکین ای شه هم نیز و سیکی آنکو | شاید بغلط یار زمن دست بشوید

ای کاش گوش جفتم احوال شادی چو بشم | تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیده

بسوی خویشتن التفات گستاخانه کش دستم | که من بسیار محو هم آغوشی خود شدم

من نه کم که شهر قتل من سر انداز د بهوشیار | بیکسی خود گرانی میکند برگردنش

ملامت کن و فارغ شو از ملامت خلق | که نقل جوهر آئینه آیینه است

دشنام خلق را همه چون ما جواب | ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

بیک نشین که گلگون میسوار شدم | امیدیست که رنگ چه پر بود را گیرم

تا نقش خراب است کار باسلامت | در عمارت گری گنبد دستار خود اند

مرقع در جهان سست نقشیم | و هر کوی و زبان بیارست

طبعی قزوینی هروی مبلغ بوده و شعرای بعضی را که بر کان نقش میرسید فغانی است بخ طباعی

خود بهره میرسانید منه

از چمن خیز خود اعمر کرده مفلسی کردم | خیالی گشته ام شاید که ره در دل نتیجه کم

طالب بیگ خان گیلانی و صاحب خان سادات گیلان و جسته و رشته برهم سفارت

پیش شاه عباس بوده اگرچه طبیب بود اما اقتضای رای العلیل علیل در معالجه خود و خطا

کرد و از دست خویش جرعه ممات چشید منه

خوش آنکه بیرون شدن وقت نگه مستی ما | بالای باده ستاند بسلخ هستی ما

ملتفتی ... بودی ... پیش ... از آن ... بود ... شعرش ... سلیقه ... بوده منه

مردود زمن صحبت تا چند ستم بشکنی | ای اسیر خویش جان و دل من چند پنهان نشیم

طالب محمد علی اصفهانی حسب طبعان هر باز قانی است قانون سخن چنین می نوازد

زبان و دل موافق ساز چو هنگام دعا کردن | بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

طالع محمد پسر سلیم شاعر خوش سلیقه خوش‌خط کشمیریست در عصر جهانگیر پادشاه بود و هسته

رباعی

ما پای نیاز و آز را پی کردیم | قطع نظر از خود و از دوی کردیم

در راه طلب چو پا نهادیم بشوق | کونین بگام اولین طی کردیم

طاهر عطا دشمنی در جوانی این دکان فانی را وداع نموده غالباً سخن را چنین مرتب سازد

از غریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب | چشم از [illegible] بلا آشیان دوخته‌ایم

ز دیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک | فرات عالم و کربلای خویشتنم

طالب تبریزی ترکی بود در نهایت ظرافت و مهارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه اورا

بسفارت روم فرستاد او با والی آنجا در ساخته در آستانه دولت مرد گردان گردیده به تبریز

آمده مقرب جعفر پاشا شد چون تبریز تسخیر شاه آمد او را گرفته بپادشاه رسانیدند از وست

در فرقت تو زنده ام از سخت جانیم | جان از کمال ضعف نیاید به لب مرا

تا با غم و محنت عشق در آغوشم بود | مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

طالب نداشت تاب نگاه تو روز مرگ | پوشید چشم و داد جان و بهانه ساخت

طاهر نصیرآبادی از ارباب استعداد بوده و بشعر و انشا مرتبه عالی داشته تذکرهٔ شعرا

معاصرین خود جمع نموده از وست

تا نسیم خط ز لعلت بر صنم پیچیده است | خط سبز و [illegible] الوان خط پیچیده است

طاهر [illegible] در عهد اکبر پادشاه و هرات آمده با شعرا و فضلای آن وقت

اختلاط کرد این ابیات از وی است

تا اندهی آن لب بگیرون کند کسی | بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی
شعرم سخن کسی نه بپای نمی رسد | سعی که در نصیحت مجنون کند کسی
عشقش بطالع تمام گشت و من بیرون کرد آه | از دل چگونه قصه بیرون کند کسی
گفتم که حال بیرون خوبان دگر مرو | دیوانه را علاج بافسون کند کسی

طاهری نامی سوخته عشق بتان ظاهری بوده یکی از غلامان شاه عباس بعشق وشته روز او را بگیرد بر و شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش سوختند وی در ان حال این مطلع گفت

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد | کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
خون شد دلم ز غصه که آن غنچه لب | با دیگران شکفته و با من گرفته است

طهوری خراسانی شاعر نیکو سخن گاه معاصر بابر پادشاه بوده از وی است

این ترا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

طبیعت شیخ سیف الدین محمد متخلص بطبیعت بود در قصبه الهٰ آباد از توابع آگره بسر میبرد شاگرد میر عبد الجلیل بلگرامی است و صاحب تذکره شعرا آورده

چونکه از سبزی [illegible] | لباس [illegible]

طالع محمد حسن گیلانی در اصفهان سکنی گزیده بتحصیل کمالات بوده روشن طبع الشاعر نغز شد ابیات لطیف دارد و از معاصران علی حزین بوده و شعر از وست

صاحب [illegible] | [illegible]
دل افسرده [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

طاهر [illegible] از اولاد ملوک [illegible] بود در فنون [illegible] کمال حاصل کرده

اول به بنگاله شاه اسمعیل صفوی اوج گرائی تقرب گشته بود و چون نسبت اجدادیش از جهت
سید بود بالاتفاق پنجصد سال با برهان نظام شاه پیوست و از آن وقت به امارت [illegible]
پسر شاه با اقبال وی که رابطه [illegible] درگذشت شاه طاهر گرفت [illegible] شفا مذهب
اثنا عشری اختیار کند [illegible] اتفاقا مشار الیه شفا یافت و آن مذهب در سلطانه
و سایر [illegible] غالب گردید شاه طاهر صاحب مؤلفات عدیده است مثل حاشیه [illegible]
و شرح تهذیب و حاشیه [illegible] آیات شفا و رساله [illegible] و دیوان نظم [illegible] قصیده
قدرت عالی [illegible] الفاظ واقع

بیرون [illegible] | تا [illegible]
جلوه [illegible] دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible] جان [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] کردیم [illegible] عشق [illegible]

طوفان میرزا [illegible] از اجزای [illegible] جوانی با وقار و شاعر
خوش [illegible] این اشعار [illegible] اوست

[illegible] آسمان [illegible] | [illegible] از آن [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] کاروان [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] مشکل [illegible]

طالب مولوی شاه عبد الله عظیم آبادی [illegible] اعتبار [illegible] تحصیل علوم
[illegible] دست ارادت [illegible] دهلوی داد [illegible] در آخر عمر [illegible]
[illegible] رحلت کرد

[illegible] فراقت [illegible] از دل [illegible] | گردی [illegible] از آن لعل [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

طریقی ساوجی خوش طبع و تیز زبان بوده و مدت پانزده سال در سلک مداحان اکبری انتظام داشته آخر متوجه بیت الله گشته و بعد از ان بقصهٔ مبارک طریق آخرت پیموده از وست

نمیتوان نفسی بی تو در جهان بودن — چرا که جان بی جانان نمیتوان بودن

طبیعی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده و در وادی سخن فطرت سلیم داشته از وست این ابیات

لذت تنگدلی با دهان غنچه حرام — که با هوای صبا میل شکفتن دارد

تنها نه چه نتوان داد گریه داد او — چون ابر باید از همه جا گریستن

شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست — با نفسها بیرون انجمن خواهیم کرد

طغرا مشهدی طغرای منشور سخندانی است و فروغ پیشانی قابلیت نداد او طرح نثر بطور نو انداخته و لآلی عبارات را بجلای تازه منظر فریب چهره بیان ساخته از ولایت خود بسواد اعظم هندوستان رسیده و چندی در ظل عنایت شاهزاده مرادبخش بن شاهجهان پادشاه بمراد دل کامیاب گردیده و در رکاب او بسیر ممالک دکن پرداخته آخر در کشمیر گوشه انزوا گرفت و جا بجا بمقر اصلی شتافت و در نزدیکی قبر ابوطالب کلیم مدفون گردید نشانش از کارنامهٔ رنگین و نگارخانهٔ چین سخت شهرت دارد طغرای کلامش باین خوش نقشی صورت می بندد

دلا چو شمع زرنگ گردسر فنا کمین کن — ز بهر دادن سر پای خویش قایم کن

سخن نیارد کامروا اتفاق ستان — تا بقربانت شود با تیر مژگان دکمان

اگر چو آینه سر تا قدم شوی یک چشم — بسوی من دوست نگر سوی خود نگاه مکن

خروسان ز بسوی جها نتوان بدرلی بساز — باده از دست ولی دختر رز را بینا کن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت — نتوان چو ابر بهر دنیا گریستن

موی سر کافند ز سر هرگز نگردد سفید — پیش غربت کی کند پیری تصرف در جوان

ساغر اقبال دارد از طغرا در ایام شباب — پیر چون شد میخورد از ساغر طغرا بزمین

مینا بپای ساغر چون سر نهد بسجده — چیزی دگر نخواهد غیر از دعای یاران

در فصل عمر باید ترتیب نغمه گشتن | تا تو توانی همچو گل یک فصل خندان زیستن
تنها نه بیند آنچه با گرد آسمانش | از دود آه بسته شد چشم ستاره کن
ز بعد هر شکست دل ایجاد فغان افتد | چو کودکی که ز بالای نردبان افتد
خوش آن ساعت که بزم تو را شنی بر سر چو | خط پشت لبت چشم قیچی را گرد و ابروی
میان می‌چشم و چیزی بچشم در نمی آید | بدان ماند که در آیینه باشد سایهٔ مویی

حالا میر التفات خان اصفهانی نامش میرزا محمد رضا است از سلسلهٔ میرزایان دفتر سلاطین صفویه بود با برادر خود میرزا محمد شفیع در عهد خلد مکان از صفاهان بدکن رسید نخستین بخطاب التفات خان و دومین بخطاب مشفق خان بود التفات گردید التفات خان بعدها بفوجداری بیر صوبات اورنگ آباد و کوه و صوبات گجرات دو باره و سه صوبه صوبه‌داری رسید در پی سپهر رفت در نواحی کهرگون رسیده در سنه ۱۱۳۳ بر دست رهزنان کشته شد تعلقش انقطاع پذیرفت ذکی الطبع بود و ماهر سخنور و نیز قدرت داشت کسی کاتب در حضور او و با سابقهٔ کتابت می نوشتند هر یک را عبارت خود سفیر بود و فقرهٔ لاحق برای هر کدام می تامل می گفت و ربط کلام از دست نمیداد و وصف آن نقد هم در آن حالت مشغول کتابت می بود گویم در این صفت هم انبیا ز التفات خان این قدر است که در آن زمان تحریر عبارت فارسی بود و درین اوان تعبیر ریخته ار د و بسیار اتفاق می افتد که اشغال کتابت دارم و دو سه منشی رو به رو هم با نامه قرطاس می نشینند و احکام مختلفهٔ امور ریاست و سیاست می نویسانم و در تحریر هم غلط دست هم نمیدهد این چند قطره از سحاب گوهربار طبع روان التفات خان است

شوی پیر جگیم پوشیده ام بعد از فنای خود | برنگ مرده فیروزه دلیل در عزای خود
شهرت حسن تو شد از گشته دیدار تو | از نسیم بال بلبل بشگفد گلزار تو

طفیل احمد بلگرامی استاد میر آزاد روح آفتاب جهان افروز یکتایی است و در حوزهٔ فضلا سرگرم جلوه آرایی از سادات آنجاست من عمال آنجا بود درین شبستان امکان با روشنی

بتخفیف و گجرات و کشمیر و ممالک متناهی دیگر را مسخر کرده پنجاه و سال بر مسند تدریس باحیاء علوم پرداخت و عالمی را بغایت علمیه از تحصیل کمترین باعث استادی رسانیده بر بلاد ... ام ... اقلیم عالم بقا پرداخت این رباعی از وی است رباعی

| | |
|---|---|
| گر بوالهوسی بیا ز تمامت آموخت | کی آتش سوز دل تو اندر افروخت |
| چون صورت پروانه نمی سوخت بال | گر دیدن شمع گشت ... بسوخت |

طغرل

طغرل آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بود از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکفایت دیگری گذاشته خود بعشرت مشغول تا شد کردی با استراحت ... سلطنت مشغول شد قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده ویرا گرفت و سلطنت سلاجقه سپری شد این رباعی از وست

رباعی

| | |
|---|---|
| دیروز چنان وصال جان افروزی | امروز چنان فراق عالم سوزی |
| افسوس که بر دفتر عمرم ایام | آن را روزی نویسد این را روزی |

طهماسب

طهماسب شاه طهماسب صفوی بیت عدالت زده بر نجیر نوشیروان افگنده بیاد و دست نسب با سعادت نسب ... داشت و بحضرت سخنوری و سخن شناسی معروف بود این رباعی از وست

رباعی

| | |
|---|---|
| یکچند پی زمرد سوده شدیم | یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم |
| آلودگیی بود بهر رنگ که بود | شستیم باب توبه آسوده شدیم |

طغرا

طغرای تبریزی ... هند ... اکبری بشغل زرگری داشت و تمام بضاعت خود در ... کیمیاگری در باخت و کاری نساخت ... کیلان ... فکر ... شعری ... خیالات ... گرفتار ... دیوانی دارد ... از شعرا ... سخنوران نامی عصر خود بود این ...

از دیوانش در حین تذکره ثبت افتاده

آنکه جان نقش در صورت دیوار کند
جلوه کرد که چون صورت دیوار کند

دوری نیست سخت بود سوختگان را
سخت تر است جدائی بهم آموختگان را

کس باخبر ز حال دل غافل تو نیست
تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

با آنکه هست خلوت وصل تو با رقیب
شرمم تو با هزار نگهبان برابر است

نشستی بر سر خاک شهیدان آن زمان سعت
که بر خیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند

جدا سازی چو تیغ ناز سر ها را ز اهل عشق
چنان بود که حسرت کسی جوان میرد

مجنون پیشه شکیب دگر باشد رقیبان را
که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم

تا کس نداند آمدن من بسوی تو
هر بار از ره دگر آیم بکوی تو

بتو عالمی است عاشق شده ام باین تسلی
که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

چون تمنا خواهد غمی از جان ناشاد من برد
آورد شیم غمی را که آن غم از یادم برد

طبعی میر کمال الدین حسین از اکابر زادگان سیستان است بعراق عجم رفته میگذرانید این شعر از وست

زود از پیم چنین گله آلود بر مخیز
باقی نماند جز نفسی زود برمخیز

از سوز درد غم به برون هم اثری هست
گر راه فغان بسته شود چشم تری هست

چندین چه پریشانی آن زلف چه داری
در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست

خشت در سر منزل امید کجا نیست
از بسکه زمین دل ما زلزله دارد

## حرف الطاء المهمله

ظهیر فاریابی سلطان الفصحاء متقدمین و نقاد و استاد سحرآفرین است نظم روانش در سلاست آب معین و جواهر بیانش غیرت عقد پروین حسن تقریرش کفیل انشراح خواطر و جواهر تحریرش ضامن جلاء بصایر اشعار دیوانش به نشاط آوری لیالی بسناد نسخه دیوانش کامل و فردی

[illegible] قزل ارسلان بوده سال وفاتش بروایت دولتشاه [illegible] و بقول صاحب هفت اقلیم [illegible] بوده [illegible]
[illegible]
[illegible] است و آنکه سخن ظهیر را بر سخن انوری باطراوت‌تر [illegible] سخن
ثانی را افضل گفته و میرزا بیدل در حق انوری فرموده [illegible]
[illegible] سخن اول را ترجیح داده [illegible] از قصاید او بنظم آورده از آنجمله این است

سپیده‌دم چو زند آفتاب در گلزار | گل از سراچهٔ خلوت برون دهد بار
ز دهقان بهار اکنون باز گیرد | اگر به کلک قلم صورتی کنند نگار
عروس باغ که محجوبه گشته امروز | که باد غالیه سای است و ابر لؤلؤ بار
نسیم وار ز شاخ درخت بلبل را | فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بستر آزاد | دراز کرده زبان چون تیغ در گفتار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز ناشده در چشم او نشان خمار
چنان [illegible] مجلس شاه | درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
ز خاک مجلس او بوسه فلک آید | چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

[illegible] اوست

ز آتش محبت من گل [illegible] | تلخ [illegible] از جهان [illegible]
[illegible] فرشته [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] فراق [illegible] | برآسمان [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] | که از سپهر برین [illegible]

[illegible]

ظاهر در علم حکمت و تربیت بسیار وقوف بود چنانچه او را صدر الحکما می‌گفتند و در مبادی حال
به نیشابور آمده و از طغانشاه بن مؤید نوازش یافته پس با زندران شتافت و ملوک
آن دیار را مدح گفت و از آنجا حرکت بسوی اذربیجان نمود و جهان پهلوان محمد بن ایلدگز
بیشتر همت بتربیت او گماشته بعد فوتش پیش قزل ارسلان قرار گرفت و آخر از و رنجیده
باتابک ابوبکر بن جهان پهلوان رجوع آورد و بلوازم اکرام اختصاص یافت شبی در مجلس
اتابک این رباعی گفت رباعی

ای دور فلک دعای سر تو | نیست تیغ داد بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت | سر دل بر باد فدای سر تو

اتابک فرمود تا هزار دینار سرخ بر وی نثار ساختند ظهیر آخر عمر دامن از ملازمت کشیده در
تبریز گوشه نشین بطاعت و عبادت گشت و در سنه ۵۹۸ درگذشت و پهلوی خاقانی مدفون گردید

منه

عروس باغ کسی دید کار گیر چنین | که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهند
باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت | یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد | وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

وله من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید بخرمی | گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
جز زلف و چهره تو ندانم کسی که پس | خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
آن طاقت از کجا که صدای زر در دل | در بارگاه خسرو صاحبقران دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش نگار بست بخون دشمنان | خسری که چرخ را چو هما استخوان دهد

دربرگ ز عرصه و صرصر اجل نوروز را جمعیت فصل خزان دهد

ظهوری ترشیزی ساقی نشئهٔ فصاحت و هنگامه ساز انجمن بلاغت است شیرهٔ قلمش خوناب رنگ تاک و صدای نقش تو چهرهٔ میخانهٔ ادراک ظهور دولت سخن در عهد او بمعارج علیا رسیده و نهال کلام موزون از زمین تربیت او سر بمعارج اعلی کشیده میرزا صائب او را بادب یاد میکند و میگوید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل این فیض از کلام ظهوری بما رسید

ظهوری هم درین زمین دو غزل دارد یکی از آن وقت مرا خوش کرد ه

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

حق این است که ظهوری در عالم سخن را نوا نهاده و مواد سخن را رونق ساخت خوش بیانی از دو ذخیره اندوز افتخار یافته و زبانی از چهره افروز اعتبار ساقی نامهٔ ظهوری عجب نمکی دارد و بنا ترکیب دلها دل از دست می رباید مثنوی رنگین هیچ ننشانده و نثر را از عهده زواهر کشیده نثرها اگرچه طرز خاص دارد اما غزلش باین رتبه نیست بعد سیاحت عراق و فارس بدکن گشت دکن شد و در دارالسرور بیجاپور توطن گزید و از خوان احسان ابراهیم عادل شاه الوان نعمت اندوخت و کلام و زبان را بمداحی او شیرین ساخت شاه در صلهٔ ساقی نامه چند زنجیر فیل پر از نقد و جنس داد و ملک قمی او را بزیور کمالات علمی دیده طرح الفت و محبت ریخت و دختر خود را بعقد ازدواج کشید و این هردو سخن آفرین دیباچهٔ نورس ساختند و کلیات بشراکت فکر تحریر در آوردند میان ظهوری و عرفی سوال شد مرسلا بود ظهوری مثالی برای عرفی بفرستاد چون قابل نبود عرفی این رباعی نوشت

رباعی

این مثال که ... تقدیر ست آیات رعونت همه تفسیر ست
تا ... کی ... میگرد صد رخنه بکار ... است

وفات ظهوری در سنه ۱۰۲۵ واقع شده شاید سخن را بشاگردی خود کرد چنین جلوه ظهوری می‌بخشد

شب که بمژگان تر رفتم غبار آستانش را
پشیمانم که کاری یاد دادم پاسبانش را

تغافل پیشه صیاد نگاه این سرزمین باشد
که دایم در تعقیب نگاه دوربین باشد

نشسته‌ام چنان که گردش افلاک نخیزم
نگه گردد نگردد گردن که ز خاک نخیزم

همچنان طفل مزاجیم که پیوسته هنوز
کوچه گردی هست بجا اگرچه زمین گیر شدیم

آئینه چه باک که رسم وفا نشنیدست
بجا است این که طفلی جفا نشنیده است

مرا ز خویش چه خجلت که بی‌نصیب ام
گذشته کار ز طفلی چه ناشنیدانی

ستاده دست تعشق تو هر نفس بر دوست
دلیل نفس مشقم عشق باد و آن غیرت

نیاز دو دو که زود بر شکر و تا چند است
اگر عزیز تو ضرورت عجز تا کجا است

تو ادا فهمی و در تغافل نگهست
تو سخن سنج و در خموشی سخن است

چراغ عاریتی نیز کی زیاده کشد
بر دست ساقی شبهای تار سوگند است

که دست غیر چو وقت آن مروت اند
که ز غم عربده انگیز الفت نگرد

نصیحت گو صبر [illegible]
نسیم هر دو دست محبت [illegible]

بیا که چون نگاه تیز بیان قاصدی خود آم
نشستی بر سر راه صبا ز جنس آید

خامی نگاه حرف حال کوه آتش بودم
چو دانستم حال در [illegible] انداز

خموشی قصه داد و سخن پرواز میداند
شکسته بال گشت نگه غمزه نیکرد

اگرچه باده از دست نشستن بیست
چنین بس است که بر خاطرش گذرد و دارد

دو بیدار شستم شکایت قدر غفلت
نبید اهم شکوه از سفر که باز آید

ز دوق مستی یاد تو اقلیم هستی
نوازم که سایه دوز تا شب بجا من

دغ تو ز دشت اگر آب مروت
خون چه نمی راکه ساده بجای

دانسته ام با قاش نصیب شاعگی دارد
دیگر نصیب از خورشید و آئینه گرد

گر از جور تو از لطف نشستن بزمیست
چو احتیاج که تشویش انتخاب کنی

تو خوبی چو مثل رشب یا آتش
پدر دو خویشتن بهم آغوشش کرده ما را

نیست دگر کسی ز مروت جدا ز
رقیب تشنه به لب ورزد دین

چو در عمر به جس فرستنده زبان ما
مهری به بوسه کاهش زنی بر دهان ما

چو پروانه افسرده ام امید که شمع
اشعار کند دست و بغل بال و پرم را

چو بیکسان تنها و همه عمری بیابان گذشت
بغیر داغ جنون کس نماند همدم ما

تنها نقش پاست که بر دل من جوش زده ام
از بین حسرت عشقی که دوا میکرد قطره خون را

خود را آب گریه سیم با سبب داده
که بستیم غبار ضمیر ست

از گل گذشت چشم من منتظر شد داغ
شکوه به هر کسی با رضا خواهم گذشت

به دو چشم گرد من اشک من باشد
من با کسی که راکشش نیست

تا تو ز چشم جنون خورده تو بیهوده است
بر آر تیغ که خورده گناه دارا نیست

بیاد چشم تنگ خود را
به خاطر او زنا غضب است

تکدر شکوه است از یار میاست
ز طالع فنا دی جبر ام او نیست

چشم را پرده خود کرده بیرون نشستم
نیم در گوش نهادن شنیدن نشستم

بیداد او دشت جبین
کرده بیرون ره را یک شنیدن نشستم

هر که چون گریه دل است
تنها اشک لب که دیدن دشت

در شکاف ضمیر خود تن مرگ دو کسی
بیرون دو کرد قربان غیرت تو گشتم

## رباعی

چون تا جگر جنید ایشان چه کنم
رحم کرده چه مرهم امید تا چه کنم

یکی ست ضمیر نه که سنگ دیده
دانسته جگرم امید بدین چه کنم

ظریفی ساوجی چو زنانیست ... از شعرای ... اکبر پادشاه

نکشید آخر بیاری صبح عشرت گرد هجرانها درگذشت از دوست

دیدیم برفتن قدشان سرو روان را — هر چند ندیدست کسی رفتن جان را

در عشق افزود بهدردی و رسوایی الم نماند — در دردمندی بود مجنون در جهان ادهم نماند

نتوان نفسی بی تو در جهان بودن — چرا که جانی و بی جان نتوان بودن

ظهیر شیخ محمد برهان اورنگ آبادی کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده و استعداد لایق بهم رسانیده و با کتاب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخته در اواخر مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد از وی می آید

بی دم آتشین روان دل دیوانه گم کردم — سپندی چشم او افتاده آتش خانه گم کردم

مباد از هیچکس یارب چو من آواره مجنونی — که از آبادی بیاد افتادم و ویرانه گم کردم

نبود شکوه ز بی نصیب دل آزار مرا — گر دهد موسم گل رخصت گلزار مرا

شمع در حالت افسردگی گریه کند — باید سوز بود عشرت بسیار مرا

## رباعی

از عهد شعوری که ستم کردند — دیدند از اهل هوش ستم کردند

در گلشن اعتبار مثل نرگس — چشم شده وا جام بکم ستم کردند

ظاهر محمد کاظم مسنی یا سیدی بود و ساکن خطه اردبیل بسبب زرگری معاش میکرد و گوهر سخن بکوی سفت از وست

سنای جوهر حقیقی زیاده تابست — لبی که نیست می آلوده لعل بی آبست

ظهیر حیا تبریزی از ادیبان بود و از وست

سال دوست بریدن نمی شود آخر — گل بهشت بچیدن نمی شود آخر

یاد هم که سررشته در کجا پیداست — که آه من بکشیدن نمی شود آخر

ظهیر از سادات شاه و شعرا بهند است منه

گر مسجد ولی با کلاه بیت ... رود ٭ چون گدای کز این خانه به آن خانه رود

در حریم حرم شرع تجلی نبود رخ ٭ خلوت سرای جلوهٔ معشوق خودی است

ظهوری تبریزی از مستعدان وقت خود بود و این بیت از وست ؏

چو رشک می بری ای دل کشکول تو قرش ٭ فرا هم به مقصد خود و منزلی شتاب مکن

## حرف العین المهملة

عباس مروزی از شعرای ... ابو الآباد فضل است و اول کسی است که در اسلام طرح شعر فارسی انداخت و ... ساخت چون المامون عباسی به مرو خراسان آمد عباس قصیده در مدح او به فارسی گفته گذرانید این ابیات از وست ؏

ای رسانیده به دولت فرق خود تا فرقدین ٭ گسترانیده به جود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را ٭ دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت ٭ مر زبان پارسی را هست با این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت ٭ گیرد از مدح و ثنای حضرتت زیب و زین

عراقی شیخ فخر الدین ابراهیم ... همدانی محقق سالک و فاضل ... و مرید ... شیخ شهاب الدین سهروردی بوده ... همدان ... [illegible] ... در بیست ... ایشان ... این ابیات از وست ؏

نخستین باده کاندر جام کردند ٭ ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش ٭ عراقی را چرا بدنام کردند

در آخر عمر ... به شهر دمشق رسید و ... شیخ محی الدین ابن عربی مدفون گردید ... رباعی

در سابقه چون قرار عالم دادند ٭ ... [illegible]

... [illegible] ٭ ... [illegible]

آمید بلبل بیدل ز گل وفاداری ست — ولی وفا نکند شاهدی که بازاری ست

صنما رهِ قلندر سزد ار بمن نمائی — که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برون در چه کردی که درون خانه آئی

رباعی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت — با دیدهٔ پرخون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم — عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من

عراقی از دل و جان آنزمان امید برید — که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

او را چه خبر از من و از حال دل من — کو دیدهٔ پرخون و دلِ ریش ندارد

عمر خیام اصلش از نیشاپور ست در حکمت و ریاضی و نجوم مستعد بود شاگرد امام غزالی ست
رباعیاتش شهرت دارد در سنه ۵۱۶ درگذشت از وست

آن خواجه که خویش را هلاکو میگفت — وز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت

بر کنگرهٔ سرای او فاخته — دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

رباعی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاهِ کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

آن تن چو رود روان پاکِ من و تو — رباعی — خشتی دو نهند در مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گورِ دگران — در کالبدی کشند خاکِ من و تو

## رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری  کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که می باید مرد  می باید مرد اگر خوری ور نخوری

عبید زاکانی فاضل خوش طبع بوده در اکثر علوم مهارت داشت اما هزل بر مزاجش غالب بود این ابیات از وست رباعی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم  کاندر طلب راتبه هر روز بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز  تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
رسد به بیشتی روی تو جمال مه بکمال  برد ز نکهت بوی تو صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه‌ات نشانه بصر  کشد بگوشه چشم ابروت کمان هلال
توئی که آب حیات از لبت بود سائل  خوشا کسی که کند با لبت جواب سوال
حرام گشته بغیر از عبید در عشقت  بشاعران تخیل نماسی سحر حلال
نبیند پیش کسانیکه عشق سی ورزند  شب وصال کم از روز بادشاهی نیست

عنصری بلخی مالک رقاب سخن طرازیست و ملک الشعرای پایه تخت سلطان محمود غازی
وفاتش در سنه ۴۳۱ بوده این رباعی از وست رباعی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است  چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است  کاراستن سرو ز پیراستن است
عمید دولت ابوالقاسم بن خواجه حسن  که هست طاعت او بر سر زمانه فسار
سیاست و کرم خواجه گر بهشت فلک است  کز و سوار پیاده شود پیاده سوار
ز خواجه جود پدید آید و ز گردون بخل  ز آب ابر پدید آید و ز خاک غبار
بایستند بزرگان چو پیش او برسند  چو وا رسند بدریا بایستند انهار
بنقش سیرت او مهر کرده شد معنی  بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

نامعلوم

**عجزی** تبریزی حسن بیگ طبع نظم داشت و شعر خوش میگفت و در مجالس اکابر اعتباری داشته و دیوان بابافغانی را جواب گفته از نظر شاه صفوی جلیل گذرانید شاه برای او وظیفه سالانه تعیین فرمود از وست

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند

مکن در صیدگاه عشق پای جستجو رنجه — که صید این زمین خود بر سر صیاد می‌آید

بی تو مستان ترا باده گلوگیر شده است — آب در حلق اسیران تو زنجیر شده است

نامعلوم

**عاشقی** مرد خوش طبع مجالس افروز بوده اصلش از سیستان بوده این شعر از وست

بخیری گر شب هجران دل خود شاد میکردم — جفاهائی که بر من کرده بودی یاد میکردم

ز نسیان که خاک در شب هجران بسر کنم — مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

نامعلوم

**عبد العلی** در مشهد مقدس مانده و بود میکرد و در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بود این رباعی از وست بد نگفته

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید — از آتش و آب هر دو ببریده امید

آن شسته نمی شود مگر در باران — وین گرم نمیشود مگر از خورشید

نامعلوم

**عیسی** قاضی مسیح الدین ساوجی فاضل جلیل و عالم نبیل بود بتعلیم شاهزاده سلطان یعقوب اشتغال داشت از سلطان چندان نوازش یافت که از حیز تحریر بیرون ست بعد وفات سلطان باغوای حاسدان در سنه ۸۹۶ بقتل رسید دیوان هزار بیت دارد مشتمل بر غزلیات وغیره از وست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا — نیک شد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد — گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا

سفر ست سوی من خبر خویش کادم — من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا

هرگز نبود از تو گمان جفا مرا — دیگر بکس نمانده امید وفا مرا

شبی که آن مه همنشین من است | ستاره وار بهی دیده در کمین من است
سوبش خبر برید که عیسی هلاک شد | کو را بهر بانی امن آزمون کنید

**عارضی** تنی چند آنکه از اهل آن دیار است دیگر از حالش چیزی معلوم نشد از وست

روز وصل طلبم همچو شب هجر دراز | تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

**علائی آشتیانی** مردی فضیلت مند بود از قم و نزد بعضی از اهل یزد جرد بوده از وست

نقاش ورد دل و درد دلم را زآن نهفته‌ام | که با دل در میان ننهاده‌ام راز نهانش را
شادم از غمی که مرا هر زمان غم است | دارم غمی که باعث شادی عالم است
دیروز در پریشانی خود را بتو گفتم | امروز پریشان ترا زانم که چرا گفت
نه صبر هیچ از این بیشتر توان کردن | نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

**عشقی** از افاضل عرفا و صوفیه فضلا است مرید شیخ احمد اصفهانی شرح قصیده تائیه ابن فارض نوشته این رباعی از وست

## رباعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس است | تعلیم کن اگر ترا دست رس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی | در خانه اگر کس است یک حرف بس است

**تمنائی** حسن بیگ تکلو از ایران دیار دو بار بهند آمده مردی بود اغور عدیم الحیا با وجود عدم صلاح در حق خود اعتقاد درجهٔ قطبیت داشته اما طبعش در مرتبهٔ سخنوری درست بود

در سنه ۱۰۲۱ در اجمیر بقتل رسید منه

شهید جلوهٔ یارم بس این سعادت من | که چشم حسرت صد زنده در قفائی من است
اینجا دل پاره می‌ستانند | اخلاص بچاک پیرهن نیست
مرا بدلق مرقع مبین و خوار مدار | که باده نشئه دهد گرچه در سفال بود

**ثروت** شیخ عبدالعزیز اکبرآبادی در سلک ملازمان عالمگیری انتظام داشت نظر بکمالات

ذاتی و صفاتی او شاه دین پناه عروج رتبه‌اش بیخواست اما حیات وفا نکرد و در گذشت

این ابیات از وست

کهکشان تیغ تو از میدان رفت | کز او صد سر و دست یک خون بیرون رفت

ساقیان صبح چمن بدا لاله آراست | آن دست که چون گل بگیر ساغر آرزوست

شعله‌ای که دل سقوط از آب بشیند | در دل سنگین شیرین تیشه تا اثیری نکرد

حسد اش تیغ [illegible] نقش چو پیشش | گر زد آن شوخ [illegible] پیکر شیرین

ملا عبدالرحیم قرانی بشیر شاهجهان آباد مهری بر نقش قالی [illegible] ذوق

و افروز ذوق نگارش داشت هسته

خون بی‌دید عاشق کیا آلوده میسازد | کف پای کی از رنگ حنا دارد گرانی‌ها

عظیم [illegible] شیخ عبدالعظیم است فرزند دلبند شیخ ناصر علی سرهندی است تخلصش [illegible]

مکرر از [illegible] شاه پادشاه [illegible] خاطر [illegible]

مطلع ابیات علی کرد از وست

تا شد [illegible] | [illegible] پیش آمد دل و دیوانه‌ها را

[illegible] | [illegible] بود چشم تماشائی دل

[illegible] | چه [illegible] در سودای چشم [illegible]

عاشق آن محمد اصفهانی تخلصش [illegible] است [illegible] و [illegible]

الیاشی از وست

[illegible] | آخر عمر من و اول بیابست دل

[illegible] | [illegible]

رباعی

ای ساقی [illegible] | [illegible] عاشقی [illegible]

بر کن قدمی که زود خواهی دیدن — خالی بکنار این چمن جای همه

عاجز

عاجز عارف الدین خان اورنگ آبادی معاش از تیغ دست پدرش بعهد عالمگیری وارد هند گشته بمنصبی مفتخر گردیده بود وی از سرکار آصفجاه منصب و جاگیر و خطاب خانی یافت و در سنه [illegible] دست از زندگانی شست عارف الدین خان عاجز تاریخ مرگ اوست که خود گفته

از وست ؎

بر شکست خوان باشد فیض عارفان مگر — کجا کار شراب از شیشهٔ تریاک می آید

نرگس فکنده دست خیال نگاه کیست — استاده سرو منتظر گرد راه کیست

برق دست افکند در دل شمع را آئینه را — سایهٔ حال تو سازد داغدار آئینه را

عزت

عزت شیخ عزیز الدین ساکن [illegible] بمضاف صوبهٔ اوده بود بر جادهٔ قناعت گام زده [illegible] و در اواخر مائهٔ ثانی عشر دار فانی را گذاشت از وست ؎

نکهت روضهٔ رضوان ز سیاهی تو کیست — دم جان بخش مسیحا بکلام تو کیست

در رفتار تو یک جهان گم ساخت — رفتن عمر من و طرز خرام تو کیست

بخیالی که سر و شور قیامت برخاست — فتنه برپا شدن حشر و قیام تو کیست

لب ز دست تو بردن جان بسلامت عجب است — دست بردن بسر تیغ و سلام تو کیست

عاصی

عاصی نور الدین محمد خان از ملازمان نواب والاجاه بود تلاش شعر نیکو داشت و [illegible] بود طبع رسا مضامین رنگین می بست او در سنه ۱۲[illegible] در گذشت منه

تا تیغ [illegible] عین [illegible] — دو رباعی [illegible] تست

جلوه لطفت در آئینهٔ دل — شکل [illegible] که شکست [illegible] تست

عشق

عشق زین الدین بهاری در عمر هفت سالگی وارد هند گشته تربیت از شاه محمد پناه قابل یافت طبع موزون داشت در اوائل سنه ۱۲[illegible] پا بدامن عدم کشید از وست ؎

دی میگذشت یار و [illegible] — گفتم که عمر سپرد و مرگ در قفاست

عذری اسحق بیگ برادر کهتر مؤلف آتشکده است مرد مشق پیشه بود و شعر را از روی ذوق خوش میگفته قبای هستی را در اوائل سنه [illegible] چاک کرد منه

نه تنها گریه کار گرد زخم تو ای بیدادگر ما را | نخورد زخم میکشد خود حسرت چشم دگر ما را

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا | بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

عاشق مولوی سید محمد [illegible] بوده و نقوی اصلش از [illegible] مضافات صوبه اله آباد است جد اوش بتقریب سیاحت گیر و بر بردوان رسیده اقامت نهاد [illegible] پدرش بعهده تدریس مدرسه عالیه کلکته [illegible] ذوقی ادب بخدمت مولوی [illegible] مدرس کرده و تعداد شایسته در علوم عقلی و نقلی بهم رسانید و در مدرسه آن مدرسه بتدریج اشتغال داشت [illegible] این ابیات از دیوان اوست

[illegible] از سرچشمه وقت بیان [illegible] | بعد لب میکنم تفسیر [illegible] شعر [illegible]

خجالت زده ام [illegible] | بر دعوی ما شاید ما چهره زر دست

نکند صبر این دل نادان | کار با سخت جان افتاد است

داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش [illegible] | رخنه دیوار بهر دیدن گلزار بس

[illegible] از اکابر کرمان و شعرای پاکیزه بیان بود وفاتش در سنه [illegible] اتفاق افتاده و دیوانش متداول است منه

تو [illegible] که هر گوشه نشین دیندار است | ای بسا خرقه که در رشته او زنار است

طاعت ناقص من موجب غفران نشود | [illegible] گر عمد و عاقبت عصیان نشود

[illegible] لاری شمس الدین محمد در بدایت حال قاضی طرشت بوده بعد ترک عنان عزیمت دکن تافت و در سنه [illegible] وفات یافت از اوست منه

[illegible] زبر سر و ناز حق میتوان گفتن | سخن کوته کنم عمر دراز حق میتوان گفتن

عنایت الله شیرازی خط نستعلیق بسیار خوب می‌نوشت و بدرگاه اکبری منصب [illegible] کتابخانه مأمور بوده از اوست منه

خود گر نفهم که نیم دوست ولیکن نشاط / حرفی از دشمن خود نیز شنیدن دارد

عبد الغنی همدانی در عهد اکبری بهند رسیده وگاهی برسم تجارت وگاهی برسم ملازمت میگذرانید

ازوست

گذشت و آینده دریغ و هوس است / عمری که شنیده‌ایم یک نفس است

سیدان از ثبت عمری جوان رده / زان پیش که گویند فرود آی بس است

عبدی محمد تبسم نام داشت در عهد اکبری اقتدار شهر به شعر یافته بود و آخر رفته رفته خود نبوی

کامل کشیده و شاعری طبعی داشته گویند از خواندن اشعار دیگران بنام خود مضایقه نمیکرد

منه

صد آرزو بدل گره از ناز دوختست / دل نیست در برم گره آرزوی دوختست

دم آخر است و شمع گریخ تو سیر نیم / کامید صد تماشا همین نگاه دارم

خرم زمانی از کوی آن ماه / تا بوسه ما را ماند ره آه

یاران و همدم آیند و گویند / الحکم لله الشکر لله

شعری شیخ عبد العزیز خوشدلی و [illegible] ازوست

پس از سنگ دل کاکل آن ستمگر / انگشت [illegible] بر روی نیکویش

بخور تو [illegible] تا مرا رسیده بجان / [illegible] الا ان [illegible]

عصری [illegible] در اصفهان کسب زرگری اشتغال داشت ازوی می آید

آمد گل و خزان شد و نوروز هم گذشت / گر دوست [illegible] وا مروز هم گذشت

علی قلی از یاران حکیم رکنا بوده و شعر [illegible] منه

[illegible] یاران آشنا چه گستاخ را / بیست [illegible] و [illegible] جوان را

[illegible] گرد [illegible] شعر و [illegible] / سر [illegible] کرد و حال این [illegible]

[illegible] از سر [illegible] دارد / سهر [illegible] آسمان پیداست

عزتی فیروزآبادی در مطالب العلمی صاحب حیثیات بود و شعر هموار انشا میکرد از وست

شوخی که مینای وا شد هم شوق بکردن ۞ آمد چو پیل انجهار عشق در آوردن

بنشست زبانی در دلم با شعر و صید ۞ گویا آمد برای آتش بردن

عنوان محمد رضا از شعرای اصفهان است بوده کلامش عنوان صحیفهٔ فصاحت و طغرای

کمال بلاغت منشور است

قدر تو در هم دو سرو چمن شاد و رفته ۞ زبیت مسیح رسته بر زبان ماند

دو چشم مست اینکه تماشای پیکان برای جمال او ۞ نگاه از سر تو در پیش گریبان پاره سیاه

بیا که میخورد ز سر با غیرت اشک حرام ۞ به دیده ماند نگاهی و به زبان سخن

عرفی شیرازی شیخ جمال الدین سید محمد اکثر سحر پردازان رفته و ما درست که شعرای سحرآفرین است و صوت بلاغت و فصاحت آئین شاعری درست به سر رفته پایهٔ اول که از ولایت

به تحصیل رسید به شیخ فیضی آشنا شد آخر به سیلاب ما شکر آباد افتاد و به خدمت آن مرتبه شد و شعر

و اعتبار او روز افزون گردید تا آنکه در سی و شش سالگی در لاهور بستر در آغوش زمین خوابید

عرفی در قصیده گوئی صاحب ید بیضا است اما غزلش چندان خوب نیفتاده و غزل و مثنوی

او رتبه مساوات دارد و با اعتقاد حکیم حاذق پایهٔ مثنوی او کم است در ید بیضا برای وی

ترجمه دراز نوشته و در نتایج الافکار گفته که نسبت شیخ درست آید در ریاض الشعرا آورده

در مجمع النفایس و قدرت در نتایج الافکار اشعار بسیار از غزلیات او آورده از وست

تا خبر کرد دلبیاست نگاه مرا ۞ شکسته هست بیرون عاشق گناه مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا ۞ که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنین حسن و دین راکه داد آمده عرفی در پیش ۞ که به جز مرده ز حافظ تحریر دستان را

اگر تغافل و فا برنه چشم تری هست ۞ تا اثر شب در آب است امید ثمری هست

و انجمن که تحقیق اند طبیبان همه لیکن ۞ هر که معشوق نهاد دشمن به پیش رفت

تا هم چو بسوی ستم او که بی نگاه — اگر نشد که چاشنی تازیانه بیست
تا کی بکسب کیا و کمیت دیار کب — این قدر بیست که در سایهٔ دیوار بیست
چون بس بیست دلیل بقا ز فنا هم عشق — که یکشب چشم او در هزاران سال گذشت
عشق بس گویم و بس گر هم ز راز — طفل نا و اهم و اول سبق بست
تشویق دوست چیا ز هم کرد شهر بیشه عشق — نگاه وی اوی و خیال رسوالی بست
هر چشم نگاه بست بهر دو جدا تا چنین باید — یا بسی جهد و فرا هم کرد بیا چنین باید
تا دیده تال ابر هوش ز هم بسته — تا کاشتی ز دنیا این دانه چنین باید
بیا لالهٔ چمن بعد از این که گوش کن — که عندلیب قفس دیده و بسیط آید
دل را چه سیدی که بار الست بر هم — این کشته راز سیاه تیغ تست که بر هم
چون زخم تازه دوختم از خون لبالبم — ای وای که بیشه گویم و شور آشنا ایم
هرگاه گاه دل نگیرد هر سیر شود ز دو دست — صد سال بیخ آن چنان گریستن
زلف کسی رسید و بعد بکشاد نقاب کو — بشستیم تا دیده صبح آفتاب کو
ز چشم من چو شد اگر چه بنگاه هر سال او — که محبوب است چیا ز دل الکم افغان او

## رباعی

عمری همه فریاد و فغان آمده‌ام — پرشور ببازار جهان آمده‌ام
تا کام و سیاه بخت و آتش خیزم — آنطور که بایست چنان آمده‌ام

## رباعی

خالی ز ... است و جهان مستی تو — آخر چه بپا یار بر مستی تو
فرو رست کرد دست قصر فروشش — چو پای شکل دوست قید مستی تو
تا بسکه نمود شور آسمان ز آزارم — هر ساله لیلی بست جهان بیاباید
غربت بهر شهر و شهر اینکه ... نگاه — از خلوت ... وصال تو بیرون نمیرود

فیلان بازمین که جگر گوشهٔ فیل / آمدند پر تیغ و شهپر ششن بشکنند
دل بر روشنی آفتاب خنده زند / که از زیارت شهابست تار می آید

عبد القادر

عبد القادر بداونی جامع فنون فضائل بود و در تاریخ نویسی سلیقهٔ شگرف داشت
کسب کمالات نزد شیخ مبارک پدر فیضی و ابو الفضل کرده و اکثر مشایخ و علمای عصر را دریافته
و صحبت داشته پیش امام اکبر پادشاه بود و چهل سال با هر دو برادر مذکور مصاحب بود او را
منتخب التواریخ از تالیف این مرد و ذخیرهٔ صحیح گرفت صاحب ثمرات القدس شاگرد شیخ عبد القادر
سال وفات او ست اربع و الف نوشته طبع نظم هم داشت این دو بیت از خود اشعار او ست

سرچشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری / آبی ست در آن چشمه زبانی که تو داری
تیمم به سیه قاصد شیرین سوی آن بدخو / صبا و امید از آن ساعت که در فرمید گردد

عالمگیر

عالمگیر بن شاهجهان بن جهانگیر سلطان کشور دین پروری و عصر سپهر عدالگستری بود آفتاب
عالمتاب تاریخ ولادت او ست و آفتاب عالمتاب هم تاریخ جلوس است این رباعی از کلام فصاحت نظام
او ست رباعی

دیروز پی گلاب بسی گردیدیم / پژمرده گلی پیش آتش دیدیم
گفتیم که چه کرده که سوزند ترت / گفتا که درین باغ دمی خندیدیم

گویم در سلاطین تیموریه که مدتی دراز کوس فرمانروائی در اقلیم هندوستان نواختند بادشاهی
این عدل و حق پرستی پیدا نیست چنانچه تواریخ نگاران عهد او احوال او مفصل نوشته اند رسم
کفر را از خاندان دولت بر انداخته و در اشاعت احکام شرع و فقه فرو نگذاشته فتاوای
هندی در فقه و مساجد کثیر بجای بتخانها در هندی از آثار حسنهٔ او ست و کلمات طیبات
که مشهور به رقعات عالمگیری ست عجب عبارت ملیح و اشارت متین دارد

عزت

عزت خواجه باقر شیرازی در فن طرازان عرفی دارد و در نکته پردازان حرفی مجیب چند بشید
بود از ولایت به هندوستان آمده و دیگر دیوان او بخط خودش قریب سی هزار بیت جا

و بر انواع سخن شاعر این چند بیت از آن گرفته شد

نالیدن ما ز التماس ناز بر قاتل است — نقد وصیت تکیه بر قفس رو باد را

گر حسن کند سوز که شمع مجلس افروز شد — که بقراضه از پر پروانه دارد شمع محفلها

چه چیزی که ز دست باغبان مراد — نشاند بر شاخ گل چون تو دسته گلها را

نگو پیالی چو پاسی نگیرد ز می تا صبح — که شیشه سر بنا خم بگو بسش مرا

تسبیح که گل کرده ز دردی ترا — توان ز ناله بلبل شنید بوی ترا

قوت کیمیا شد ز آبروی خویش — آب گوهر به خاک فروشد کسی چرا

سخن که چو بیست سر از بال هما چشم — دولتی خوشتر از سایه دیوار تو نیست

تو نداری سر سودای عزیزان ورنه — یوسفی نیست که گم گشته بازار تو نیست

تا نشد گم راه گمراهی بمقصد پی نبرد — وادی گمگشتگی دامان منزل بوده است

گوهر انصاف از برج لب ما برنشد — بر زبان خلق حرف حسبة الله نیست

تا رفت با شمشیر و ترکش خرد و هندوان جفا — تیر روی ترکش دانش کامل بوده است

تا نباشد غنچه را دل گل آید شکفته — کاشف امر و زیبر عشرت فردا نیست

گر ز بهر ترس و طمع خیر و ترسیده — کاین ترک شعله خوش طبیعت و دو نان گ [illegible]

سوز در اندوه گرو از چه دل خاموش — گر چه تیغ تغافل زبان بریده و شود

آنکه دل را دو سودای ده عالم برشت — مفلسی بود که پیمانه روز و بها چون کرد

چه پر بسته چون چهره ی عشق گشت — چشم هر چند به نظره چو به ما ز سر

تا جست چو چهره نقش الا گرون — حسن بیشتر آتش سوزان چو سکینه

ظلم احرام رفتن ز سرکوبیت قبول شد — حریم کعبه امید اوادار الامان باشد

گلبن سرکوب اقبال فی باغی کرد — ماه انتساب و خورشید دوانی دارد

چند ساقی که فنا کسترشدن گرد و لبد — در فن آینه سازی هر که امر هشکند

گل زخم شهادت باغ بدن تا تازه میسازد | چرا عزت شهید خنجر قاتل نمیگردد
بحال خسته دلان تا ترا نظر باشد | دعا کنم که مراد دو بیشتر باشد
اینقدر رهرهی از تیر دعا میخواهم | که مرا همچو کمان با تو هم آغوش کند
خدا ز چشم تو اسلام را نگه دارد | فرنگ زاده نگاه تو قصد ایمان کرد
بی بهشتی صفتان چند در آتش باشم | دارم از دوری این قوم عذابی که مپرس
در بیع گاه عشق خریدم فنای خویش | کردم نثار قاتل خود خون بهای خویش
ای مدعی ببال تو چون شاخ گل که من | یک گل نچیده ام از چمن مدعای خویش
از بس زمانه در پی غمازی من ست | گشتم چو غنچه قفل در گفتگوی خویش
نشان زخم کسی نیست بر عقیق دلم | ز اسم اعظم او نقش در نگین دارم
رجحان بر آب خضر دهم آب دیده را | دلهائی مرده را کند احیا گریستن
دست کسی بدامن خطش نمی رسد | امروز آفتاب بود تکیه گاه او
حاضر ترا ز تو بیچکسی را ندیده ام | ای غائب از دو دیده مقابل نشسته
گیرم که احولانه کنم سیر قامتش | عمر دیده را ز عیش دو بالا چه فائده
تا سر خود را بخصم بیمروت داده ایم | همت اهل کرم مشتاق سائل بوده ست
گر بکار معصیت می آمد آنهم بد نبود | نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده ست

عبد الله خان اوزبک پادشاه توران بود معاصر شاه سلیمان صفوی و امیر سخندان



این بیتها از وی ست ۵

قسم بآه جهان سوز خود که می سوزم | بآتشی که سمندر حریف دودش نیست
بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو
مبارکباد عید آن دردمند بیکس و کورا | که نی کس را مبارکباد گوید نی کسی او را

عالمی بخاری مدرس مدرسهٔ معنی شعاری ست از منتسبان امام قلیخان بود این بیت

از وست ؎

این نه تمام موبو د بر تنِ پر گز ند ما　سوختهٔ ایم و سیر د دو د ز بند بند ما

عتابی مصاحب عادل شاه پادشاه بوڈ از یاران حضوری می هفت سال در قلعهٔ گوالیار محبوس مانده آز وست ؎

نمرد شیوهٔ دینی نمرد دنیائی　بهیچ چیز نهٔ عجب تماشائی

رباعی

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال　وی از پی سجدهٔ تو گرد ون ہلال

ایام تو عید یست دران روزه حرام　بزم تو بهشت ست دران باده حلال

عرشی یزدی طهماسپ قلی بیگ اول عهدی تخلص میکرد بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص گرفت و در خدمت شاه طهماسپ صفوی لبسر می برد دوازده هزار بیت از قصاید و غیره انشا نمود از وست ؎

هرکس بزیر تیغ بروئیت نظاره کرد　زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

با من چرا مضائقه در جور میکنی　چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست

هر لحظه ای صبا زچه گردی کنار من　دانسته‌ام مگر بکجا میفرستمت

هر چند غیر لاف محبت زند برت　ما را امید با بدلِ بدگمان تست

خوش آنکسیکه اگر نایدش زیار پیام　دید قرار که بر قاصدا عتماد نکرد

گر زنده ایم بیتو بما جای طعن نیست　بوئی ترا ز باد صبا میتوان شنید

ما بی تو دیده از مژه خس پوش کرده‌ایم　تا رفتهٔ نظاره فراموش کرده‌ایم

گویند عرشی لبسری که بنظر داشت ظریفی او را دیده گفت مولانا این شعر را جهت مخدوم زاده گفته ؎

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو　کانچه کشتیم زخجلت نتوان کرد درو

علی شیر نیستان سخنوری ست و مرد میدان معنی گستری و ذوالفقار کلکش تسخیر قلمرو بیان پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غزلی راجع ساخته کوثر سخن در اختیار اوست و سلمان غاشیه بردار او تجدید طرز الفاظ و معانی ست و ستفید سلسلهٔ مجدد الف ثانی گل وابستگی بر سر داشت و جام استغنا در دست چاشنی گیر مشرب بلند بود و تتمه سلسله طریقهٔ علیه نقشبند استفاده از شیخ محمد معصوم خلف مجدد نموده و در مثنوی زبان بمدح وی کشوده موطن و منشای او سهرند ست ابتدای حال با میرزا فقیر الله مخاطب بسیفخان بدخشی چون جوهر با شمشیر ملازم بود و در رفاقتش باله آباد خرامید و چندی بسیر مجمع البحرین دماغ را تازه کرد و بعد فوت سیفخان به بیجاپور رفت و با ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر اعظم خلد مکان موافق شد بلی علی بود ذوالفقاری بدست آورد و آخر الامر از دکن بهندوستان عطف عنان نمود و در دهلی بی نیازانه میگذرانید و همین جا در سنه الجنة المأوی خرامید و در جوار مزار شیخ نظام الدین اولیا مدفون گردید عمرش قریب شصت سال بود اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داده اما در مثنوی ید بیضا می نماید هرچند برخی مثنوی گویان براه او رفتند اما هیچکس باو نرسید و خط عجز بر مبنی قلم کشید کلام ناصر علی در شش جهت عالم سائر و دائر ست و دیوانش از قالب طبع بر آمده این چند بیت بنابر التزام نقشش بیاض ایام می شود و بنابر قانون کتاب بسواد تحریر می رسد

بانداز نگاهی بر دستی پر داد دل ما را ... بهوی ساغری بست ساقی محمل ما را

نیست غیر از عشق تسکین من افسرده را ... شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

بر نیاید از دل جفا یت رنگهای آرزو مرا ... چو ماهی در تنم خون شد سفید از زخم نشتر ها

عمر از کف رفته تا قامت آن بیوفاست ... میشناسد هر که صیاد ست صید جسته را

از آبلهای دل نشر یاد پرستان ... یک آبله در کام و زبان ست جرس را

همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود ... دام راه ماست بی روحان نشد زنجیر ها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام ... چون رشته های شمع یکی گشت نالها

آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند
گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا

بی ورد و دانش دل غفلت گرفته ام
قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

تو به بار نفس باز پسین دست ز دست
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

تلافی گر کند بیداد چشمت را شکر خندی
چو رنگ رفته می آید بجا خون شهیدانت

چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد
خوشتر از ضبط نگه شمعی حریم دل نداشت

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد
بر در از هر دو جهان دور رو پروازم داد

نه پسندید که بی برگیم آواره کند
جگر لعل و گهر چشم گهرسازم داد

امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون
ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست
آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست

بس بود یک جنبش ابروی تیغ قاتلم
میتوان از سایهٔ شمشیر کردن بسملم

گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را
چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را

دوش یک لحظه بخواب آینهٔ یار شدم
طپش دل چه ستم کرد که بیدار شدم

خوی نازک بدل من چه ستمها که نکرد
شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد

قد آرا خلعتی در عالم امکان نمی باشد
دل تنگی نیاز آورده ام این جامه زیبان را

خودنمائیست گذشتن ز لباسی که مراست
در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ

آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد
سخت بیرحم ست می ترسم که آزادم کند

انتقام دادخواهان قیامت شد تمام
می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز

بود و نبود و دین پشت و رخ آیینهٔ هستی
بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهان را

خشم اهل کرم از لطف بخیلان بهتر
تشنه را آتش یاقوت به از آب بقاست

کلاه سلطنت خسروان شکست نداد
نمیزند اگر پشت پا فقیر انشش

سیر از جهان شدم بگذار فنای خویش
چون اشتهای سوخته گشتم غذای خویش

تو چون در جلوه آئی مغربان را سینه گردد — تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
تمیز اردو حیرت دل تا بحسن بی‌حجابش را — که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را
نظر با غافل و عاقل برابر کیفیت حسنش — به دیده کم نمی [illegible] شیشه‌ها رنگ شرابش را
بشوخی [illegible] او بسیمین [illegible] — که امین [illegible] تعلیم [illegible] شد [illegible] بش را
درین صحرا که از مشغل [illegible] جان وا [illegible] — که از صد جا [illegible] شد [illegible]
[illegible] — [illegible] که وا [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — که از [illegible] او [illegible] است [illegible]
[illegible] — [illegible]
تو چون ساقی شوی [illegible] — بقدر [illegible] باشد [illegible]
[illegible] — [illegible] چون گل [illegible]
[illegible] — [illegible] افلاک [illegible]
[illegible] داده‌اند — این [illegible] داده‌اند
[illegible] — [illegible] داده‌اند

[illegible] زاده — هرچند که آخر [illegible] آمد
ای [illegible] قریب [illegible] — دیر آمد ز راه دور آمد

عالی

عالی میرزا محمد نعمتخان شیرازی جامع فنون کمال است و آنچه بعدیم المثال تمامه هجو ش شمشیر زبان تیز است بلکه تیر قیامت انگیز پدرش حکیم فتح الدین علم حکیم [illegible] خان است که در عهد شاه عالم [illegible] بهم رساند میرزا در هند متولد شد و در صغر سن همراه پدر بشیراز رفت کسب کمال نمود و برگشت و بخدمت [illegible] یزدی تلمذ نموده و در سلک نوکران خلد مکان امتیاز یافت و به خطاب نعمتخان و داروغگی باورچی خانه نعمت فراوان اندوخت شکر نعمت واجب [illegible] تاریخ یافت بعده بخطاب مقرب خان و داروغگی جواهرخانه [illegible]

دولت بہست آورد و بعد خلد مکان ملازم محمد اعظم شاه شد و بعد کشته شدنش از شاه عالم خطاب دانشمند خان سرمایهٔ مباهات اندوخت میرزا محمد در نظم و نثر قدرت عالی و در فصل طبع عالی دارد خصوص در وادی نثر طلسم حیرت می بندد و در یو نهشت ساسمی بسخن عالی بنظر در آمد این چند بیت ازان ملتقط گردید

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم — که چون سنگ سلیمانی ست مادرزاد زنارم

کار با طرفه جفا پیشه افتاده مرا — که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

تو چه آئی چه رسد دانه ثمر ساز شود — ناخن اینجا شکند تا گرهی باز شود

میکند باز این دل شوریده آزار خودش — من چه منعش کنم او داند و کار خودش

رشتهٔ جانم را چو رشتهٔ تسبیح — صد گره بکار افتاد تا بیار پیوستم

نقش پای او بهر گامی کند جان در تنم — خاک راه دوست گشت آب حیوان من است

یار را دیر گرفتن سبکی فراموش شود — کی رود از یاد کس چیزی که او میکند

دیده و دل که نشستم از بهر من کشید — در من نماند چیز نفس آن هم کشیدنی ست

حسن بی باکی که بود هیچ کم از ماتم نیست — میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

گشت امید مرا نشو و نما معکوس شد — ریشه پایین میکشد همچو باران دانه ام

بجرم وصل او کافش نقدر هم شدم مجرم — که چون آیینه حرفی از پس دیوار گفتم

کوکب سوخته میکرد گر اندک مددی — همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم

بجای نامه شمع روشنی دادم به قاصد را — که طوماری ست شمع سوز پیغام زبانی

از صفای خویش طفلی را غنیمت میکشم — از رکابش دور وقت سواری نیستم

کمالات را بسنگینی از دست خود است — حاجت گریستن برکار تشنه مانی را

تماشای پرده از رنگ گل گرد راه کیست — پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

گیرد نگه چشم تو شاید بکشد — رم کرده ترا از آهوی صحراست نشان

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد | بس تم ساعتی بسیار و بسیار انتخابم کن

هر که پرسد این سخن عمر دوباره چون شود | از بر ما می برد باز بسیار که همچنین

خاک هیچ هست ننگسار عالم است | تخمی که سبز گشته در تخم آدم است

خود ناتوان دلی هنر آموز مردم اند | پیران قد خمیده کمان کشیده اند

فلک لطف غیر دلی زار میسازد مرا | آخر آن هندو پسر زار میسازد مرا

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا | بد شود با هر که گوید پیش او خوب مرا

کجا بر آب بهم خورده صورت است تماشا | میسر نیست نقش مدعا طبع مشوش را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا | نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز پیش رفت بیا انچه بود دگر هستم | چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

ببین بر آینه سیماب تا شود روشن | که سیاه شد غم و داد بیقراران را

ذره ام امیدوار پرتوی از آفتاب | ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا

[illegible] فرزند آخر دعوی مال پدر | [illegible] از خورشید گیرد رنگ از گل بو را

هر که یکبار [illegible] نا رسانند خود را | این محال است که تا خانه رسانند خود را

در نشاط آرد وصال دوستان مشتاق را | عاقبت صحبت نمی باشد که از جام شراب

نیشکر در بند بند خویش خنجر بسته است | تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد برگردد | سخن تند با سنگدلان نادانی است

در قسمت بخت سیاهی دارم و چشم تری | از سواد هند تا سرحد جیحون از من است

[illegible] است ملاقات مردم عالم | ببین که دست تو دنیا بسر سلام شده است

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب | دیده ام تقویم امشب قمر در عقرب است

کامیابی در کار خود مجنون چرا گردد [illegible] | مردن عاشق باهی یا نگاهی بیش نیست

فیض را افتاده گوی قناعت یافته است | سایه بال هما از سعادت یافته است

اهل غفلت را به دنیا نیک و بد معلوم نیست — خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود

سود مسیح و خضر زاد راه عهد نیست — ورنه کدام نفع بعمر دراز بود

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند — بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

چون دل از کار شد از کام شدم شیرین کام — آخر این شیشه شکستند و نباتم دادند

بیخودی فرصت تصویر بنقاش نداد — جان کشید از تن و جانان نکشیدست هنوز

تحفهٔ عشق گدائی چند باشد نان غیر — می شوم شرمنده پیش هر که مهمانش شوم

جمعیت یک نفس نگذاشت دل را پیش ما — اینقدر هم لاابالی اعتباری نیستم

بی تو هرگاه تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

با بی زرنگ زرد نشاط نهان من — چون زعفران یکیست بهار و خزان من

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی — رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی

**عصمتی** از ظریفهٔ زنان بود و طبع نظم داشت از وی می آید

از پا شکستگان طلب کعبه مشکل است — آن کعبه که دست دهد کعبهٔ دل است

**عشرت** حکیم محمد رضا یزدی جدی در بلدهٔ خرم آباد از کهنه شاعران بود عمرش از هفتاد سال درگذشته در طبابت ید بیضا داشت از وست

جلوه در دل از آن قامت رعنا دارم — خبری تازه از آن عالم بالا دارم

رگ جان در تنم چون رشتهٔ پرتاب می پیچد — نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد

بهر کس دولت دنیا بآیینی اثر بخشد — بهر برجی رود خورشید تاثیری دگر بخشد

فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را — که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

**عالی** میرزا محمد علی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را بتحصیل صرف نموده ذکا و شعوری تمام داشت در هیئت و نجوم خاصةً مهارت بهم رسانیده و از خدمت افاضل استفاده کرده و هر رطب و یابس که بخیالش می رسید حقایق و معارف پنداشته

[illegible]

[illegible]

[illegible] شهرت یافت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ازوست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاقل [illegible] خان شاهجهان آبادی [illegible]

[illegible] نواب نظام الملک [illegible]

[illegible] شاهجهان آباد رفت [illegible]

[illegible] ازوست

[illegible]

[illegible]

چراغ خانهٔ آیینه روشن شد ز خاکستر — تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها
بی تحصیل روزی هرزه میتازی نمیدانی — که گندم را سفید از انتظارت گشت مژگانها
کلید و قفل چون دیدم زیک آهن یقینم شد — که اسباب گشایش در گره دارند مشکلها
سینه صافان را نمی باشد غبار کینه ها — دیده باشی صحبت خاکستر و آیینه ها
ندارد چهره ام رنگی ز جوش ناتوانیها — چو گل تاراج چیدن رفته ام در نوجوانیها
روز و شب عاقل ز شرم نالهای بی اثر — سر بچاک سینه مانند جرس داریم ما
ساقی پیاله گیر که بی نشئهٔ شراب — شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما
راضیم بر سر گشتن ای فلک کو ساعتی — همچو مژگان گرد چشم یار گردانی مرا
برگ از این سبحه گردانان تماشا کرده ایم — چون سلیمانی دلی در حلقهٔ زنار داشت
از خوشامد میفزاید در تنک ظرفان غرور — شیشه‌ها را بی نفس سامان بالیدن کجاست
پروانه را بشمع دلالت که میکند — در کاروان شوق همان شوق رهبرست
بر دوش یکدم این همه بار امل مبند — ای نخل سیر برگ ترا ریشه نازکست
دانهٔ سرسبز را با آسیا سخت ست کار — بیغمان را گر بشی اختر بلای دیگرست
کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود — که آب چون دل شمشیر در روانی بود
به پیش آینهٔ بی غبار شمشیرش — نفس شماری عاشق چه زندگانی بود
بی قامت بلند تو از برگ برگ سرو — در جامه خواب فاخته سوزن شکسته ست
عبث در آرزوی نوجوانان پیر میگردد — کجا در شیشهٔ عینک پری تسخیر میگردد
بی رنج محال ست بفردوس رسیدن — همواری ره گلشن کشمیر ندارد
یکقلم در آرزوی لعل و مرجان سوختند — دوزخ دنیا پرستان آتش خاموش بود
ز زنجیر تعلق هر زمان آواز می آید — که گر از خود برآیی خانهٔ ما هم دری دارد
ز بس جام طرب در بزم امکان دیر میگردد — رسد تا نشئهٔ صهبا دماغم پیر میگردد

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو | کاشکی زاهد بجای ریش مژگان ترکند

امتیاز گوهر ما در وطن مستور بود | باده آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود

میتوان از زور دستی پای انجم یافتن | آسمان هم یک چراغان است با دامن و بس

سالها از بهر دنیا حلقه بر در می زدم | پشت پا جائیکه باید زد ز غفلت سر زدم

بیاد قامتش چون عشق پیچان میرسم آخر | بپای سرو افتادم بشاخ نخل پیچیدم

در شکنج محنت از کسب هنر افتاده ام | چون کمان حلقه خم گردیده از زور خودم

از دل بکوی یار سراغی گرفته ایم | دیوانه را بکوچهٔ باغی گرفته ایم

بیدماغی سیر دیگر برنمی تابد مگر | باد صبا آتش زنم گلگشت نیلوفر کنم

عزما را نشئهٔ عبرت فزود از دیگران | رنگها ن پیمانه پر گردند و ما صهبا زدیم

خون بط شراب کم از خون خوک نیست | ای بیخبر حذر ز شکار پلید کن

تا کی ز سیر گلشن دامن کشیده رفتن | فریاد نکهت گل باید شنیده رفتن

راه کدام فطرت رسم کدام هوش است | صد درد سر خریدن از منصب هزاری

عارف

**عارف** محمد عارف بلگرامی از عنفوان شعور رنگ گلگشت کوچهٔ سخن خرامید و در فن فارسی و هندی کمالی بهم رسانید این چند بیت ثمرات فکرت اوست

نیست معلومم که چشم زخم من چون می پرد | شاید از مژگان او آمد پیام بوسه

**وله**

مشو برای کباب بی آتشی محتاج | چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

**وله**

چون صریر خامه نبود ناله ام را آشتی | سرمه می سازد بلند آواز فریاد مرا

**رباعی**

ختم آمده منشور ولایت بر تو | انجام صحیفهٔ هدایت بر تو

تعقیب خلافت تو بر جا باشد — چون بست ما رہ نہایت بر تو

**عزلت** میر عبد الولی بن سید سعد الله سلونی سورتی از مستعدان وقت بود و در معقولات حیثیتی خوب بهم رسانده میر آزاد او را دیده و این چند بیت از دیوان مختصر اوست ه

نشود مرد کسی کو ز گر از جا بر داشت — ستم ست آنکه دل و دست ز دنیا بر داشت

بگرمجوشی یاران عصر تکیه مکن — که چون معانقهٔ عید اعتمادی نیست

دلم افسرده خواهد ماند یا دامی شود روزی — ندانم غنچه ام در دست گلچین یا صبا افتد

سر بر نداشت نکهت گلشن ز شرم او — بوی گلی نبود که پا در حنا نداشت

خدا ناکرده گر صیاد از دامم رها سازد — اسیر حلقه بر گرد سر گردیدنش گردم

**غطیما** از عظمای شعرای نیشاپور بود پسر بابا صیدی صاحب دیوان غزل و قصاید و مثنوی مسمی بفوز عظیم ست وفاتش در ۱۰۰۰ بوده غزل سلسلش در نهایت خوبی ست و شهرت دارد مطلعش اینست ه

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت — گفت با هجرم بساز گفتمش دیگر چه گفت

**عشقی** سید برکت الله بن سید اویس بلگرامی ملقب بصاحب البرکات در مارہرہ که توطن ریخت و همواره چراغ ارشاد می افروخت واحیاناً لباس فارسی و هندی بر قامت معنی موزون میدوخت ریاض عشق نام دیوانی مختصر دارد و منظور نظرش ضبط حقائق بود ازوی می آید ه

بدیر پیر مغان باش و می پرستی کن — ز لعل ساقی ما جرعه گیر و مستی کن

چشم حیرت پیشه را خار و گل رعنا یکیست — دل خرابی دیده را آبادی و صحرا یکیست

چشم دل داریم دیگر از نگاه ما مپرس — گرد کوی خویش میگردیم راه ما مپرس

خانهٔ دیده شود رشک پریخانهٔ چین — گر قدم رنجه کند یار بسر منزل ما

**عروجی** تخلص سلطان فیروز شاه بهمنی ست بشوکت و عظمت از دیگر شاهان بهمنیه امتیاز

داشت و تمامی عمر ان با او بسر آورد و گذشت این ابیات از وی ست

کرشمه جنبش آموز است مژگان درازش را / ستم گر دوست را چه بهتر زان تعلیم نازش را

محبت چاک بر دل می زند هر گه کند یادی / بخو مخصوص می سازم تغافلهای نازش را

مبادا آسیب نقصان یابد از سوز دلم یار / بدل چون ره دهم اندیشهٔ زلف درازش را

## رباعی

در آتش هجر تو شکر زار ملنگی / اندیشه بهر خیال یار ملنگی

این نقد شنیده ام گشته بگوش / تا صرف کنیم های باطل ملنگی

میر عبد الجلیل حسینی واسطی بلگرامی نسخهٔ جامع اصناف علوم و لوح محفوظ اسرار منطوق و مفهوم جام جهان نمای جلائل صفات و فضائل محمد و عالم کمالات برهان ساطع ربانی حجت اشرف نوع انسانی ست تقوی آب گوهرش و عرفان بادهٔ ساغرش تلمیذ شیخ غلام نقشبند لکهنوی و سید مبارک بلگرامی شاگرد شیخ نور الحق بن شیخ عبد الحق دهلوی بود در فقه و لغت و تاریخ و سیر و موسیقی شانی بلند داشت قاموس را از اول تا آخر بر نوک زبان او بود از عمدهٔ بنا زمان محمد شاه پادشاه دست امرای عظام مثل نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی و نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاهی وغیره در تعظیم و اجلال وی بسیار میکوشیدند و سید علی محمد صاحب سلافة العصر را دیده و وفاتش در دهلی سنه ۱۱۳۸ واقع شد سید غلام علی آزاد بلگرامی حضرت آزاد در ... داستانهای دراز و افسانهای دلنواز از احوالش در خزانهٔ عامره و از او نوشته اند در حق خدمت چنانکه باید و شاید گذارده در مدح وی قصاید غرا و چند ... ابیات قطعات تاریخ ... او را جسته ذکر کرده و حکایت آن ... مگر اینجا به چند اشعار از کلام بلاغت نظام او اکتفا میرود ۵

شب است آن شمشیر ابر کاست / چرخ آزاده ... شیرین ...

سنبل ... بهشت ... / باز ... ... نسبا است

قسم به عشق که زلف [illegible] | [illegible] سواد شب [illegible] چراغ ما

به جز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری | [illegible] نگشته مژگانت تماشا کن

[illegible] نوای [illegible] | [illegible] یاقوت

[illegible] کرده‌ایم | صبح [illegible]

تا حسن [illegible] مشعل الوان [illegible] است | [illegible] شب [illegible] است

از سینه [illegible] احوال [illegible] | [illegible] سوخته طور [illegible] است

[illegible] چشم تو [illegible] | مژگان تو [illegible] آن خار [illegible] است

[illegible] | چشم [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

[illegible] عراقی [illegible] | ابروی ترا [illegible] است

[illegible] دل عاشق [illegible] | ساقی [illegible] است

زان [illegible] غزل [illegible] گفت | گویا [illegible] است

[illegible]

[illegible] اگره [illegible] | [illegible]

[illegible] عاشق | خاطر آسوده [illegible]

[illegible] | اکبرآباد و [illegible] محکم

[illegible] | [illegible] عالم

[illegible] | آب و [illegible] کریم

[illegible] | تا گشته [illegible]

[illegible] | چون حسین علی [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو او شهره و یار عرب — تیغ او صفا ایجاد یار عجم
تا زد او نقش [illegible] سبب — بالد از نقش [illegible]
میکند با جامه دل ریش — لطف او چو میکند مرهم
غوطه در چه داده در دریا — لطف او دست داده خود [illegible]
دست قیاس چه داد سحاب — هیچ مقیاس [illegible] بود هم
تیغ او شد [illegible] عدو غرق — هیچ حرفی که [illegible] رقم
در دل خصم او در آینه [illegible] — چون در آینه اهل حرم
با لشکرش [illegible] او — هیچ داور دست با تیغ
ظفر از فوج او شود پیدا — فتح با تیغ او بود توام
آمد و قلعه را محاصره کرد — هیچو انگشت و حلقه خاتم
زان طرف هم مخالف سرکش — کوشش و همت و ثبات قدم
دست و پا زد درون قلعه — چون جنینی که در رحم [illegible]
کار بر اهل حصن شد دشوار — مرگ مقطوع زندگی مبهم
قلعه شد [illegible] — از مهیبت چو [illegible]
شد برون آمدن چنان [illegible] — که سخن از زبان اهل بکم
از برون هم [illegible] — چون [illegible] بگوش [illegible]

در قصیده مدح آصفجاه گفته

شاه [illegible] چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] زده بر بیان [illegible] — [illegible] چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر [illegible] [illegible] و [illegible] نقش [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] بهر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] الاخلاق — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] پاکی ذات — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] او و چشان — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] تیغ [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اعدا

در مرثیهٔ شهادت امیر الامرا حسین قلیخان گفته

[illegible] کربلاست عیان [illegible] حسین هند — [illegible] نقش [illegible] [illegible] حسین هند

[illegible] حسین قلی [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] حسین هند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عرب — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] چراغ [illegible] [illegible] هند

[illegible] [illegible] مصیبت [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هند

[illegible] داغ [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] حسین هند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هند

[illegible] [illegible] حسین قلیخان [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هند

[illegible] [illegible] [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] [illegible] تیغ حسین هند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] حسین هند

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هند

هند از شهادتش تن بی روح گشته ست — یعنی که بود او نفس واپسین هند
عالم چو قیر در نظر خلق شد سیاه — افتاد تا ز خاتم دهر آن نگین هند
دل چاک چاک گشت و جگر داغ داغ شد — زین غم که گشت زهر همه تن انگبین هند
گردون ز اختران همه تن اشک گشته است — در اعتنا ماتم رکن رکین هند
استرجع الملائک و استعبر الفلک — فی هذه المصیبة سهتا الدین هند
از دست ابن ملجم ثانی شهید شد — گوئی ز کوفه ست گل ماتمین هند
تا کربلا و تا نجف و تا مدینه رفت — سیلاب خون دیده و آه و انین هند
ای دوستان آل و محبان اهل بیت — غمگین شوید بهر حسین حزین هند
تا حق اهلبیت رسالت ادا شود — بر رغم این جماعهٔ منصوبه بین هند
از کلک من بمرثیهٔ سید شهید — این چند بیت ریخت چو در ثمین هند
رضوان حق چو سبزه قرین ضریح او — تا هست حسن سبز بگیتی قرین هند
سال شهادتش قلم واسطی نوشت — قتل حسین کرد یزید لعین هند

بنعت خواجهٔ کونین کرد میر جلیل — رباعی — ز شعر حافظ تضمین مصرع زیبا
شگافت بحر کلیم از عصا و مه ز انگشت — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

**عجیب** سید قریش بلگرامی برادر خاله زاد حقیقی میر عبدالجلیل مذکور ست خوش خلق و ظریف طبع بود و سلیقهٔ نظم داشت او اخر ایام زندگانی همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی جانب گجرات رفت و در سنه ۱۱۴۰ با اسپ غائب گردید و نوعی توسن را جلو ریز ساخت که گردی از هیچ جا برنخاست عمرش قریب بشصت سال بود در مدح سیدی میگوید

گل همان به که ز گلزار پیمبر باشد — مل همان به که ز میخانهٔ کوثر باشد
گوهر آن نیست که از نطفهٔ نیسان زاید — گوهر آنست که از معدن سید باشد
ای خوشا تازه نهالی که ببستان شرف — دست پروردهٔ زهرای اطهر باشد

آنکه از جبهۀ او نور سیادت پیداست | عالم افروز تر از نیر اکبر باشد
در زمینی که بخندد گل حسن خلقش | هر کف خاک بخاصیت عنبر باشد
چشم بد دور ز زیبائی حسینی نسبی | چمن آرائی جهان این گل احمر باشد
مدح او را نتوان در قلم آورد عجیب | زانکه از حوصلۀ خامه فزون تر باشد

عظیم

عظیم الدین ابن سید نجابت بلگرامی از آغاز سن و قوف به تتبع شعر پرداخت و قماش نظم و نثر را خوب شناخت و بنا بر مناسبت فطری گاهی خود هم سخن موزون می نمود و در فکر بر روی خود امکشود و در کوچۀ تصوف رایت بلندی افراشت همه فوز عظیم تاریخ وفات ست این دو سه شعر نمونۀ فکر اوست

داغ بر دل دارم و چون لاله سیرابم هنوز | آتشم اما چو صهبا عالم آبم هنوز
عالمی پروانه شد آن شمع قامت نازنین | در دل شب جلوۀ صبح قیامت نازنین
خواب بیداری چشم تو عجب معجونی ست | بهم آمیخته از مستی و هشیاری‌ها
شاد مرد قتل خویشم که از کوثر لبت | یک جرعه خونبهای شهیدان نوشته اند

تاب

مفتی مولوی عبدالله خان در اصل باشندۀ موقع قائم گنج ضلع فرخ آباد بود و صاحب فضیلت و سخنوری خداداد ابتدای جوانی با دبستر برد و کسب علوم و فنون فرمود شاگرد مولوی محمد اسمعیل شهید دهلوی رحمت و بیعت با سید احمد بریلوی مرحوم بجا آورد و در نثر و نظم شانی بلند و مکانتی ارجمند داشت و در فن طبابت دم عیسوی می نمود امام بخش صهبائی دهلوی شاگرد اوست بعد مراجعت از دهلی بملازمت نواب سید محمد تقی خان بهادر شمس آبادی داماد وزیر صوبه اوده گزید و در سلک متوسلانش منخرط گردید و فات او بهمانجا بر ۱۲۶۲ بعارضۀ تپ محرق الآفاق افتاد تاریخش ضیاء سخن شناد ست نقش سخن چنین می بندد

شب بحیرت چه دانی با دل مضطر که چون کردم | فشردم آنقدر در غنچۀ تنگش که خون کردم
چون سایه تا تو از سر ما درگذشته | از سرگذشته ایم همین سرگذشت ماست
دل گرمی شمع ست نمی باید م این شمع | من باشم و این سینه و این داغ تو باشد
هر جا ز محبتی سخن هست | واگوئیه بیدل تو باشد

رقصی باصول بردم تیغ　　اندازهٔ بسمل تو باشد

باز هوی نامرادت هوش از سر دیوانه برد　　راست گوید خلق هوی بس بود دیوانه را

آمد قضا این شادی و آرام از بهر که بود　　گر چنین سرگشته و ناشاد میکردی مرا

گر بغرض عشق حوادث بود از ایجاد من　　بد نبود از سنگ گر ایجاد میکردی مرا

برگشته نهایی دوران اوج داری بنشسته　　همچو نرگس بر سر این دار خوابیدن چرا

عروج نشهٔ فقرم بجام جم نگنجم　　بخود بالیده ام یعنی بظرف کم نگنجم

من و گل چیدن آتشکدهٔ داغ کسی　　بتماشای گل و لاله چکار است مرا

آن دل نمانده است مرا ای ستمگران　　کز بهر غمزه های شما وا گذارمش

دل میرود بسوی تو جان هم روان کنم　　کی شرط دوستی است که تنها گذارمش

آنکه جان داد لب صورت بیجانی را　　کاش بیداد لی بیدل حیرانی را

همچو گل آتش افسردهٔ ما شعله نداد　　تا نجنباند صبا گوشهٔ دامانی را

علوی آن گریه که در روز وصالش کردی　　تا چه در کیسه نهادی شب هجرانی را

خود پسندی چقدر برد ز راه بت طفل　　که شدی چهره بآیینه و آبش کردی

سنبل از حال پریشانی دل با تو نوشت　　فرصتت باد سر زلف جوابش کردی

چشم مستت بقبول دل ما سر فرو نداد　　ورنه زین قصه چه حاصل که کبابش کردی

علوی خیر طلب قابل بیداد نبود　　آنکه آباد تو میخواست خرابش کردی

نخواست غارت دست زمانه باغ مرا　　درون سینه نهان داشت عشق داغ مرا

وفا پرست سر کاکل توام مگذار　　که بوی مشک پریشان کند دماغ مرا

اسیر تلخی نزع است جان بسمل ما　　که زهر چشم بتان می تراود از دل ما

گذشت عمر و در آمدش وجود عدم　　قضا بگردش چشم که بست محمل ما

نصیب حاصل ما نیست گر همین جز برق　　نصیب برق شود کاش جمله حاصل ما

دلم شکست ستمهای زلف دیار رب شکسته تر شود آنکس که بشکند دل ما
اشکم رود از دیده و سعت دار ندانند این نو قدم اندازهٔ رفتار نداند
گر جیب نماند دست بر تخبیر آویز آن کن که کسی بیند و بیکار نداند
جان می طلبد در بدل نیم نگاهی نقصان خود و سود خریدار نداند

**علیخان** میرزا در شعر و انشا بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود در وطن خود بلده کلباکان انتقال نمود این ابیات از وست

لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم از بس تماشائی تو بالید نگاهم
شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی شبها

**علم الهدی** سید مرتضی عالی برادر رضی شارح شافیه صرف و کافیه نحو در عربیت از افاضل زمان بود طبع نظم هم داشت از وست

اوقات صرف دوستی عیب جو مکن باز شت روی آیینه را روبرو مکن
پیراهن دریده چو گل زینت تن ست زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن
بخیه بر صد شعر قبهای هستی خود میزدم گر دماغ بستن بند قبا میداشتم

**عادل** شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسپ صفوی بود سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون نی نهادند تا باهل ایران چه رسد از بس سفاکی و بیباکی تمام عمر اکثری از جوانان صفویه را بی گناه از پا درآورده تا از دیگران چه توان گفت در سنه ۹۸۵ بی عروض مرضی شبی در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شد و تخت خاک را نشیمن ساخت در مراتب شعر طبع خوشی داشت از وست

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت کز حال دل گم شده او را خبری هست

**عبرت** احمد نام رباب نوازی بود و شاگرد میرزا عبدالقادر بیدل ست ارباب فکرش همه برقانون

خیال و تخلص طنبور نغمش از شور عشق مالامال در شاهجهان آباد مقیم بود شعرش بخیال
پهلو میزند

غبار کوی او شد سرمهٔ چشم عشقبازان را
بحسرت آنکه سود هم چو تحفه بیاد آنجا

ببین احسان لبست از گریه های بی اثر ما را
که دارد حرف احوال ما نگاه گاه آنجا

نگه کرده سوی نازک او نگسستی بازد
توان با حیرت آئینه گشتن عذرخواه آنجا

چه پروی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو
بیاد مژگان زدن بهم شکستم قفل زندانها

بهر جز تو دی پروانه حسرت تماشائیم
که از شمع خیال او بر آتش میزنم پرها

لب لعل که آتش میزند بر سینهٔ اهل عبرت
بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها

اگر گاهی شود خاطر سوی بیابان افتد
سر سر خون گردد و از چشم غزالان افتد

چه عجب دلش گر با سوز محبت باشد
عشق برقیست که بر خانهٔ ویران افتد

قند عمر که شد در راه طلب باختنش
گوهری بود که در خاک سیاه انداختنش

غایت محمد جعفر خان بن شیخ الله داد بن شیخ عبدالعزیز عزت خوشنویس هفت قلم بود
در عهد محمد شاه بزرگی از خطهٔ لاهور وارد شاهجهان آباد شده در سلک اولاد پادشاهی منسلک
گردیده و بکمال استغنا و قناعت میگذرانید و از یکی از امرا و خوانین التجا نمی برد دیوان
شعرش قریب بچهار بیت خواهد بود بسیار خوش اوست مشق سخن چنین میکند

کجاست طاقت برخاستن زجا ما را
نشانده اند براهت چو نقش پا ما را

دیگر گذشته ام از سر بیا کلاه را
در خون ما چه رنگ شد هم گناه را

بجز ستم چه قوام انچه کرد این قیامت
مشت خاک دلی دید و شرم باقیست

ز خلق سوختگان انبیا فیض رستند
که در بیرون خود دارند سنگ چون شرر بستند

عارف شاه محمد شیرازی استاد شیخ علی حزین بود و فاضل یگانه گاهی طبعش با انشا
شعر مایل میشد ابیات غزل و رباعیات آشنایان اقل عرفا وارد چند بیت طرز دلنشین

این دو قطعه شعر ازوست

زشوق شعله بپروانگی رسید امشب — چه پید نهانی دل در سینه من بال و پر شد
نه سوز و چراغ آه چو گلکس تا صبح چراغم — که چون داغ دلم را انجبا بسوی الفت عیش شد
قانع ز وصف یار شنیدن نمی شود — هرگز شنیده که کند گوش کار چشم
عاشق که با امید ملاقات در انتظار — یک شمع تا بصبح قیامت نمی برد
لب تشنه سهیل فروزان لعل یار — سیراب از عقیق کمیدن نمی شود
پالیدن از تری بالقوه بدنماست — چو دو از چشم بال پریدن نمی شود

عباس ثانی خلعت شاه صفی پادشاه عالیمقدار ایران این مطلع ازوست

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم — چو مژگان برگ برگش را باشک دیده تر کردم

عرشی میر احسن بن سید علاء حسن قنوجی برادر کلان اعیانی محمد سعود ر شد احمد تعالی سبقو من عرش خدائی و سلطان ملک معانی و معانی ست سپهر والا محاسن را نیر اعظم و جهان آفرینش سخن را جوهر اول برتری بخش پایه دانشمندی محیط گرانمایه ارجمندی چمنستان رنگین بیانی و در و اتی شکرستان شیرین زبانی خضر چشمه حیوان بلاغت کلیم طور سینای فصاحت گوهر یکتای محیط پاکیزه گوهری اختر سعد سپهر فرخنده اختری در علوم عقلیه و نقلیه پایه تیغ برافراشته و در فنون نظم و نثر مرتبه رفیع و شایان فخر بهی و هم به پیشانی خود دور ازان قصاید طولانی از هر جنس سخن نظم مینمود و در این دو آخر کم تر که علوم ... ... و حراث فضل و کمال ... آفرینی با این همه خلق و جودت ترکیه و تضرع ادراک و ذکاوت و حدت خمیر و فطری از اقطار جهان بگوش نخورده و چه ز روا صاحب کمال با این همه در اقران و اماثل او چه تر مانده و در عین جوانی عمری سال بود و او بیست و دو رحیات خاموش گردیده احوالش تفصیل ... ... و ... ... ... ... ... اسمال ... ... ... رحمت ... آلهی رفت ... ... ... ...

خوشی عالی گهر [illegible] / به طفیل مصطفی محشور باد

رفت سوی بهشت جاویدان خوشی / زیر طوبی همنشین حور باد

گفت هاتف از پی تاریخ او / با امام المتقین محشور باد

از نتایج طبع آسمان پیوند [illegible] تمیز خاطر [illegible] قصاید [illegible] شده و غزلیات [illegible] در تازی و فارسی هست که بعد این سانحه بر سطور آن اوراق باز پرده [illegible] فراهم ساخته شاعری و [illegible] است زیرا که در زمره دانشمندان و اهل [illegible] افضلا و اهل [illegible] بود بنابر التزام این جریده طریق اختصار درین صحیفه [illegible] خاصه [illegible]

ای که نام تو بر زبان انداخته / گوهر مقصود در جیب [illegible] انداخته

آب رنگ حسن آورده بروی [illegible] / ساز و برگ عشق در جیب خزان انداخته

غنچه را گویا [illegible] / خار را در معرض [illegible] اللسان انداخته

گل چه گلها [illegible] / بلبل از ذکرش چه آتش در فغان انداخته

در خط [illegible] / حیرت نرگس به چشم [illegible] انداخته

آه گردون [illegible] / در سرشت لاله داغ شعله سان انداخته

[illegible] / وز گهرها عقده [illegible] انداخته

[illegible] / عقل [illegible] امکان انداخته

در [illegible] نعت نبوی پیغمبر است

[illegible] گر صفت [illegible] خواهی / [illegible] مدحت طراز آنکه [illegible]

[illegible] / ابوالقاسم محمد بن عبدالله [illegible]

صبا گر از گل [illegible] نکهت [illegible] گرد / پرد از روی گل چون [illegible] بلبل [illegible]

[illegible] / [illegible] گل [illegible]

[illegible] / [illegible]

شبها شنید و تقصیر عصیان بود خویشم
گرد و را فتاده ام از زور لات پا مرشد

نگاهی کن که از هندوستان خواهم جستن
چه انسان که ز دل عاشق بردن نگاهی

یارب چکنم چو بست شمشیر زبان را
کز معرکه پرداخته و دیدم جهان را

عرش صفت الداده شاهی بیان نیست
تا ساز کنم زمزمه مرغ جنان را

هر هیچ بیانی که ز پایی دلم خاست
تا ساحل لب آمده بر تافت عنان را

خون گشته ام از الم من الم نیست
چون لاله بدل جوشم آهنگ فغان را

تا چند شراری بدل و سینه توان داشت
یارب مددی دیده خونناب فشان را

از شعله چو شمع ستم پیشه توان یافت
کو از پی ایجاد ستم بسته میان را

چون شمع مرا روشنی طبع بباشد
با سوختنم هست سری کون و مکان را

گنجینه نگه داشتم خوش تماشا
همت نگذارد دلم مصدر دوان را

شد یاد که این گوهر لاهم نگذارد
تا سر نکنم خاک در پیر مغان را

این زمزمه ها کنده و طرح طرازم
گوینده که روح القدس آموخت فلان را

تا لب زد لم آفت ساید و معانی هست
کز دل نتوانم به لب آورد بیان را

بر گنگیها یک درسینه نهفتم
نشتر شده دردا و خراشی رگ جان را

بر ناری خاطر من چشم گران است
برگیر الهی ز من این بار گران را

گر دون همه آشوب بلا پیش من بخفت
زین بار گران خلق زمین و ... آن را

صبحدم چاک گریبان میزنم
برچراغ مهرو دامان میزنم

آه من کو میزند بر ... ساط
خنده بر سرو چراغان میزنم

من بیکار دم و فکر خویشتن
بر طراز عرش جولان میزنم

از پی عیش و نشاط بزم عشق
زخمه بر تار رگ جان میزنم

اشک گلگون چون بهار چشم
تا گل گشت گلستان میزنم

[illegible]

بیرون ز حد است نظاره را آورد — آن جلوه که یار از رخ تو نظر آید

آتش زد و گرمی هنگامه امروز بخت مرا — دود آورد و [illegible] کرد اختر بخت مرا

[illegible] — [illegible]

چو عاشق [illegible] شوق نگار [illegible] — گریبان چاک گل را [illegible]

[illegible] شعله [illegible] تا چند — [illegible] تا چند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

آن [illegible] دل را — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] افتاد

دل و [illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] دل را [illegible] — [illegible] آید

[illegible] — [illegible] آید

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چشم تو با ناخن عشق [illegible] | از شفقت مگر طاقت گفتار ندارد

دل [illegible] سینه سوخته داغی | افروخته [illegible] چو پروانه چراغی

[illegible] | کی یار توان بود [illegible] سراغی

بلبل [illegible] ز گلشن [illegible] | [illegible] دولت نتوان یافت فراغی

[illegible] | [illegible] آموده

دل را [illegible] | شیشه [illegible] آتش

[illegible] | [illegible] گستاخ

گر [illegible] سوخته حاصل ما | آتش شیشه [illegible] دل ما

[illegible] | [illegible]

[illegible] | از ما [illegible] پریشان که بودی

[illegible] | ای [illegible] انتظار من

[illegible] | [illegible] بهار من

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] است

[illegible] نواب [illegible] الملک [illegible] نواب شجاع الدوله [illegible] الملک [illegible] نواب [illegible] خان بهادر [illegible]

بوله [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] مژگان او [illegible] — دل آسوده را [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — که من [illegible]

[illegible] — [illegible] از خون [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل [illegible] — دل [illegible]

[illegible] — که من [illegible]

دل شیدا [illegible] شد — گشته [illegible] شیدا [illegible] شد

[illegible] — [illegible] دل [illegible] شیدا [illegible] شد

[illegible] — خون روان [illegible] شیدا [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

[illegible] فضل حق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پیدا — [illegible] پیدا

[illegible] نشان — [illegible] پیدا

[illegible] — [illegible] پیدا

[illegible] — [illegible] پیدا

**عارف** عارف علی شاه آنکه وجاهت ظاهر و حسن باطن و طلاقت لسان و عذوبت
بیان [illegible] و [illegible] در انفس زی درویشان بنظافت طبع و لطافت مزاج آزادانه
زندگی می نمود و با آنکه گاهی دست طلب بروی کسی دراز نکرده [illegible] بغیر احدی
فرو نیاورده اصلش از اکراد خراسان از عمائد دولت محمد شاه پادشاه ایران بوده
در عین کامرانی و ریعان جوانی جذبه از جذبات ربانی او را در کشید آنکه زخارف دنیویه
و تعلقات خویش و بیگانه دامن چیده پای تجرید بر جاده سیر و سیاحت عرب و عجم نهاد
حتی که گذرش بشهر حیدرآباد دکن افتاد آنجا سالک علی شاه نعمة اللهی را دیده [illegible]
حلقهٔ ارادتش در گوش عقیدت کشید مدتی اوقات عزیز را مصروف ریاضت و مجاهدهٔ
نفس نموده لیکن بحکم سیروا فی الارض چشم اعتبار گشوده وسعت آباد هند را بقدم [illegible] پیمود
هر چند بنارس و الهآباد و کانپور و اکبرآباد را خوش کرده گاه بیگاه بدانصوب [illegible] تماشا
میکشید لیکن [illegible] گشت لکهنو را مرکز خود گزید برین مقال توشهٔ الست

اگرچه در طریق سیر تا چینا پٹن رفتیم
[illegible] ندیدم [illegible] دلچسپ چون لکهنو

[illegible] لکهنو قصبهٔ سندیله را مقام دلنشین می شمرد و [illegible] بطریق [illegible]
و انشراح [illegible] سندیله گوید

کو می عشق [illegible] خاک سندیله
[illegible] پاک سندیله

در [illegible] شعر دوباره
[illegible] سندیله

[illegible] قیام لکهنو اکثر اوقات شبانه روزی در منزل [illegible] محمد یوسف علی [illegible] ذکر [illegible]
[illegible] و مکالمه [illegible] داد [illegible]
صادق الولا [illegible] با [illegible] طبعی موزون [illegible] مضمون داشت دیوان ضخیم محتوی
هر گونه نظم یادگار گذاشت نغمهای بلبل شیراز را [illegible] در آهنگ تضمین [illegible]
گوئی ابیات حافظ محتاج [illegible] و امثال این غزل بیشتر [illegible]

دارالرحیل برکمال عرفانش دلیل ست

| | |
|---|---|
| چو گل ازاین چمن با چاک چاک پیرهن رفتم | عزیزان بر شما این گلشن ارزانی که من رفتم |
| بکام دل دمی هم بر نیاسودم که چون لاله | بصد حسرت سراپا داغ داغ ازاین چمن رفتم |
| همه جمع محبان جملگی خیل حریفان را | خدا حافظ که من بیرون ازین دیر کهن رفتم |
| سراز پا پا ز سر هرگز ندانم اینقدر دانم | که دل پرسوز چون شمع لگن زین انجمن رفتم |
| بیمن همت پیر مغان یکسر ز میخانه | بکوثر کامران و کامگار خم شکن رفتم |
| لبی هم باشکایت وانکردم از وفاداری | بدلتنگی همانا غنچه سان بسته دهن رفتم |

تاریخ ارتحال آن مسافر اعلی علیین شب نهم رمضان سنه الف و مائتین و اربع و ثمانین ست معتقدان نعشش را دست بدست از لکهنو ابسندیله بردند و بگلزر مینی که در زندگی بالایش سرخوش می نشست زیر خاک سپردند آز وست

| | |
|---|---|
| هادی و رهبر ما غفلت و گمراهیء ما | جهل و نادانی ما علت آگاهیء ما |
| قوت ضعف بصر بین که بعین دریا | خشک لب در طلب آب طپد ماهی ما |
| عار خاکپستی دیوار رساندیم بخاک | چکند سرکشی سیل بکوتاهیء ما |
| سودا زده زلف بتان ست دل ما | شوریده و سرگشته ازان ست دل ما |
| صبح عیش ست شام ماتم ما | عید میجو شد از محرم ما |
| غیر این آدم ست آدم ما | عالم دیگر ست عالم ما |
| نوجوانے بخاک میجویم | بی سبب نیست قامت خم ما |
| می پرستی ست مذهب عارف | حضرت خم امام اعظم ما |
| حضرت عشق قبله گاه من ست | راست گویم خدا گواه من ست |
| غیر او نیست در جهان موجود | واین دو بی علت نگاه من ست |
| جانبازی کار بوالهوس نیست | پروانه سوختن بکس نیست |

ابروی تو دلکش است اما — بر طاق بلند دست ما نیست
رفتن کوش مشکل افتاده ست — بسکه دل بر سر دل افتاده ست
با درد بسر کن که دوائی به از این نیست — پهلو بمرض ده که شفائی به از این نیست
تا زهر ببر که در بر خویشت کشیده بود — بوسه لبان خود که لبت را گزیده بود
با عشق هر آن کو که سری داشته باشد — باید جگری شیر نری داشته باشد
شور عشقت ز سر رود نرود — مهرت از دل بدر رود نرود
باز رفتن سوی وطن باید — سفر از عالم بدن باید
تا بکی پا بگل فرو مانیم — خیز کز گل برون زدن باید
دشمن جان خویشتن خویشیم — قطع الفت ز خویشتن باید
نمیگردانم روا ز بلا دل — خوشا دل بارک الله مرحبا دل
مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم — موسی بطور و من بخرابات میروم
نو بهار آمد صلائی همدمان باید زدن — دم بدم خم خم شراب ارغوان باید زدن
عارفا طفلی نداری دمیکشی با اهل هند — خلهٔ شیراز با شیرازیان باید زدن

و از مخمسات اوست بر غزلهای حافظ شیراز

منم که گشته ام آواره دشت و صحرا را — منم که می نشناسم همی ز سر پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا — صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه بیابان تو داده ما را

شب وصال که بزم طرب بیارائی — ز رنج فرقت و هجران خنک بیاسائی
[illegible] روی راحت و الطاف مهر فرمائی — چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر محبان باد پیما را

هوا مسیح نفس گشته در نماکاریست — بهار عاشقی و موسم هواداریست

کنون که هر طرف از جوش لاله گلزاریست بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

ساز طرب ساز و مهیا و تمام ست صحن چمنم جای و لب حوض مقام ست
امروز که کارم همه بر وفق مرام ست گل در بر و می بر کف و معشوق بکام ست
سلطان جهانم بچنین روز غلام ست

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد ست بگوش دل شنو از من که پند او ستاد ست
ترا که دست رسی بر عمل خداداد ست بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد ست
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد ست

رها نه بند علائق بدر ز قید قیود بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
نه بد دلیش ز نقصی نه خوشدلیش ز سود غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد گاه در آینهٔ ماه تماشا میکرد
من چگویم که چسانم ته و بالا میکرد سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با رخ چون مه و با قامت چون سرو روان غیرت طوبی ز رشک همه حوران جنان
بحر امیکه بقربان کندش عارف جان باز دارد سر دل بردن حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

عزیز خواجه عزیز الدین ابن خواجه امیر الدین والدش کشمیری مولد و منشا لکهنوی مسکن و مدفن و این عزیز را لکهنو مولد و موطن طبعش سوزون فکرش تازه مضمون ذهنش با جودت آشنا کلامش چون نامش عزیز دلها در آغاز شباب لسودای ابکار افکار جنون عسیر البرش بپیچید و بعد زمانی بشرف زیارت حضرت قطب القلوب صلی الله علیه و آله وسلم در عالم رویا

مرصعش بصحبت انجامید مثنوی ذوبحرین و ذوقافیتین مع التجنیس بطرز سحر حلال اهلی شیرازی بر رسائی کند اندیشه‌اش گواه و آن نظم هدیة الثقلین باهنگ تحفة العراقین شور فصاحت در بلاغتش در افواه آن مثنوی ذوالبحرین او وست

ای ز تو اندر سر من شورها | نام تو هست افسر منشورها
گر سر تحمید تو دارد کتاب | بر در توحید تو آرد کتاب
یافته از لطف تو جان بایزید | آتش شهرت بود آن بایزید
در ره احمد قدم از سر دهش | طاقت رفتار هم از سر وش
از پس پرده شده تار و نما | پرده دو عالم همه را رونما
علم وی از دفتر و رسی نبود | یکقلم آن از بر و وسلیه بود
نیم شب آن آینهٔ افروز مهر | کرد از اینجا سوی حق روز مهر
جوهر گل مانده شله و بر درخت | یک تنه از سدره خود او بر درخت
ساقی از آن چشمهٔ حیرت فزا | در سر من نشهٔ وحدت فزا
گوش کن از بلبل رنگین نغم | قصهٔ عیش و طرب آگین نغم

هم از هدیة الثقلین اوست

مائیم و ثنای صانع پاک | روشنگر ذره ذرهٔ خاک
یاقوت گری و کان نوازی | دین حقه و مهر جز طرازی
بر دو رنها ده طرح افلاک | ز دمهر سکون لشقهٔ خاک
آن حقه پر از حقائق او | این شقه پر از شقائق او
ده هر حق عشق احمد بندگان چیدهٔ خود را | بخاصان شاه می بخشد می نوشیدهٔ خود را
نه مصر است داغ از رشک مهتابیکه من دارم | زلیخا کور شد در حسرت خوابیکه من دارم
نگاهبین بابدا مانست نی در جام ساقی را | بیاور دوست در دل آتش و آبیکه من دارم

هر کسی محو رخ شوخ خود آرائی هست / وای بر من که مرا کار بخود رائی هست

چند دل تنگ بغم خانهٔ هستی باشی / خیز و زین خانه برون آی که صحرائی هست

باین رحمت بچشم کم مبین عصیان پناها نرا / جمالی هست در مشکین نقاب این سیاها نرا

ز چشم پرس حال جلوهٔ آغاز حسن او / صبوحی کردگان دانند قدر صبحگاها نرا

بو دیمانها لبریز و جانها بر لب از حسرت / که کج دار و مریز آموخت یارب کج نگاها نرا

ز شب کوری گریزی نیست ورنه پیش پا باشد / چراغ از نقش پای رهروان گم کردها نرا

ندارد حاجت تصدیق خون کشتگان او / باین حسن و جمال از کس نخواهد حق گواها نرا

چاک کن جامهٔ هستی که شود او پیدا / تا گریبان ندرد گل نکند بو پیدا

لطف در جلوهٔ لیلی مشان نیست کنون / یاد ز وقتیکه شب از دیدن آهو پیدا

بجز جستم امان دیدم که جانب دار دلدار است / به بت بردم پناه آن هم به بی رحمی دل یار است

اگر صد کوه هم باشد بآسانی توان کندن / ولی یکبار دل برکندن از روی سخت دشوار است

جماعتی که با خفای راز میکوشند / هزار ناله گره در گلوی خاموشند

بر آ ز پردهٔ و احوال جیب و دامان بین / تو مهوشی و تماشائیان کتان پوشند

لعل لبت بمردهٔ صد ساله جان دهد / چشم عنایت تو بآهو زبان دهد

آن پرتوی که از مه و خور زد در خلیل / اکنون مرا فریب ز روی بتان دهد

جان بغم تا ندهی وصل بجانان نشود / شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود

جامی رحم ست بکم طالعی برهمنی * / که رخ خوب ترا دیده مسلمان نشود

لطف را نازم که پیش از درد فکر چاره کرد / تاک را حق آفرید آنگه مرا میخواره کرد

با جهانی در غمش یک جان در قالب داده‌ایم / سینهٔ ما چاک شد هرکس گریبان پاره کرد

برهم زنیم هر دو جهان از فغان دل / من بعد ما و دلبر و کنج نهان دل *

جان در بدن خوش ست و بصارت میان چشم / خوشتر ازین همه که تو باشی میان دل

محمل معرفت چون مجنون دم از غوغا زدم | کعبه آمد در نظر لبیک در صحرا زدم

ز مهر لات زنم سینه پر ز کین دارم | نماز میکنم و بت در آستین دارم

مپرس بندهٔ درگاه کیستم که مرا | توان شناخت ز داغیکه بر جبین دارم

عاصم

عاصم منشی عبدالحلیم مکنّی بابی العاصم بن مولوی عبدالکریم مولدش کلکته ست بکسب علوم ضروریه پرداخته و مشق سخن بحلقهٔ شعر و شاعری آغا احمد علی مرحوم ساخته نه سال ست که با شاهد معنی همزبان ست و جوان شیوا بیان سخن را نیکو میگذارد و با اکابر عصر رابطهٔ معرفت دارد و دمیکه محرر سطور در ۱۲۹۲ هجری وارد دارالامارهٔ کلکته گردید همراه مولوی محمد شاه صاحب آمده ملاقات کرد جودت طبع از رویش پیداست و ذکاء خاطر از حرف حرفش هویدا این چند بیت از وی ست

مرا پسند ای صیاد بی پروا بناکامی | بامید بهاری بسته بودم آشیانی را

دل که گه ناله و گه شورش و فریاد کند | نکته این ست بهر رنگ ترا یاد کند

ما که خو کردهٔ دردیم طبیبا بگذار | رسم بر بسته شدن زخم کهن می آید

هر کس بشیوهٔ دل مسکین خراب کرد | سهل ست در طریقت یاران حساب دل

بچندین زخم ای ظالم دلم شاد ست پنداری | تو همچون خود جهانی از غم آزاد ست پنداری

بهر رنگی که میخواهد سخن افزون میگردد | درینجا عاصم دیوانه استاد ست پنداری

عزیز

عزیز عبدالعزیز خان نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهنڈ ست ده ساله بود که پدرش نواب سعادت یار خان در سفر حج جان بحق سپرد وی بعد وفات پدر کتب درسیهٔ فارسیه و معقولات و منقولات اکتساب کرد و در ۱۲۷۲ هجری موفق بحفظ کلام مجید گشت طبعش با سخن ملایم افتاده شاگرد عبدالملک ممتاز خواهرزادهٔ نذیرالدین حسن شائق ست در حین تحریر این مقاله رونق بخش بلدهٔ بانس بریلی ست برادر مرحوم او را وید و با محرر سطور اتفاق ملاقاتش نیفتاده از وست

بر درش از خاکساری کامران خواهم شدن — پائمال او چو سنگ آستان خواهم شدن

آه از روزیکه تو بر غیر و من بر جان خویش — مهربان خواهی شد و نامهربان خواهم شدن

تا نکهت گل بوی از آن زلف شنیدست — بست ست براه طلبش محمل غنچه

شهرت طلبان گوشهٔ عزلت نگزینند — نکهت نشود منزوی منزل غنچه

کم مکن رتبهٔ خود در هوس جام شراب — طوطی طبع مگردان مگس جام شراب

ساقیا حیف که با اینهمه ظرف عالی — شیشه سر باز زد از ملتمس جام شراب

کاش در آتش می سوخته گردد تن من — جسم کاهیده شود خار و خس جام شراب

گنه توبه کند هر که بیخانه عزیز — دست او چست بگیرد عسس جام شراب

محیط عشق تن فقر آشنائی من ست — بجای موج در آن نقش بوریائی من ست

چگونه بال کشایم بسیر سنبل زار — هوای زلف کسی رشتهٔ بپائی من ست

ستم چه کار کند گر ستم کشی نبود — جفائی تو همه ای ظالم از وفائی من ست

مپرس از من دل داده مطلب و مقصود — که هر چه آرزوی تست مدعائی من ست

عیان ز گریهٔ بی اختیار من شد راز — اگر چو شمع بسوزی مرا سزائی من ست

بحال خویش نگریم چگونه چون شبنم — که در تجلی نور رخش فنائی من ست

عزیز کی شنود لحن عندلیب آنکس — که محو نغمهٔ طبع سخن سرائی من ست

تسلیم

تسلیم سید محمد حلیم از دودمان نواب عبد اللطیف طرفدار صوبهٔ بنگال ست والد ماجدش سید محمد عباس اله آبادی فی الحال مهتمم بندوبست ساحت ملک محروسهٔ بهوپال ست در سخنگوئی طبع سلیم دارد اصلاح سخن از عبد العزیز خان عزیز نبیرهٔ حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر نصیر جنگ والی روهیلکهنڈ گرفته در حین نگارش این تذکره ملازم این ریاست ست

این ابیات نتیجهٔ فکر صائب او ست

کاستم از رنج و شوقم ز پهلویم گریخت — خار دامن گشتم و دامان یار از دست رفت

| | |
|---|---|
| بنای زاهد چه خوش طرح کنشت افتاده است | توده توده دل بجای سنگ و خشت افتاده است |
| نیست بر سطح زمین این نقش پای آن نگار | بر جبین خاک طرح سرنوشت افتاده است |
| بر لب زخم سینه من چشم دوخته است | از انتظار او به نمکدان خبر کشیده |

## حرف الغین المعجمه

**غضائری رازی** بعضی بغین معجمه ضبط کرده اند و بعضی بعین مهمله در بیضا تحقیقش کرده گویند پیشش کاسه گر بود از مداحان سلطان محمود غزنوی است در مدح او قصیده هفتاد و هفت بیت نظم کرده در ان قصیده میگوید

| | |
|---|---|
| اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال |
| مرا دو بیت بغزو و شهریار جهان | بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال |
| چه گفت حاسد با کس که بدسگال منست | ز راه باطن و در آشکار نیک سگال |
| دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه | غنی شدی دگر از جور روزگار منال |
| بلی دو بدره دینار یافتم تمام | حلال و پاکتر از شیر دایه اطفال |

**غزالی مشهدی** غزالان خیال رام او و وحشیان فکر در دام او چون در دکن کارش رونق نگرفت بجانب خان زمان خان که از امرای اکبری بود و حاکم جونپور خرامید و در غزا را آسودگی با گرفت و اشعار آبدار در مدح او موزون ساخت از انجمله نقش بدیع است که هزار بیت است به هر بیت یک اشرفی صله یافت در ان میگوید

| | |
|---|---|
| خاک دل آن روز که می بیختند | شبنمی از عشق برو ریختند |
| دل که بدان رشته غم اندوده شد | بود کبابی که نمک سوده شد |
| بی اثر عشق چه آب و چه گل | بی نمک عشق چه سنگ و چه دل |
| چند زنی قلب سیه بر محک | سنگ بود دل چو ندارد نمک |
| ذوق جنون از سر دیوانه پرس | لذت سوز از دل پروانه پرس |

آنکه شهر تخم نجاتش بود | شعله به از آب حیاتش بود
سبحه شماران ثریا گسل | مهرهٔ گل را نه شمارند دل
غفلت دل تیرگی جوهرست | خاک بران اهل که بدگوهرست
آهن و سنگی که شراری درست | خوشتر ازان دل که نه یاری درست

وبعد مقتول شدن خان زمان خان رو بآستان اکبری آورد و بعواطف دارائی وخطاب ملک الشعرائی تحصیل مباهات نمود اشعارش لود هزار بیت ست در گجرات در ۹۸۰ از جهانکده دنیا بصحرائی عدم رسید این چند شعر از کلام غزالی ست

رخ را نقاب زلف گره گیر میکنی | بر ما درستا بده ز نجیر میکنی
بسکه دارم دل یکی با عاشقان دردمند | گر کشم یک آه صد جا میشود آتش بلند
رقیب دامن ازان در سرشک من مالید | که رنگ بر رخ عاشق سفید نتواند دید
چه سیسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را | که چون فانوس شب استخوانی در بدن ماند
حسن بویرانهٔ عمر مردم د هر سو خفلان | سنگ در دست که دیوانهٔ کی آید بیرون

رباعی

آنانکه درین بزم می ناب زدند | بیدار نگشته تا ابد خواب زدند
از هستی ما همین نمود ست چو هیچ | نقشی ست وجود ما که برآب زدند
تا زمرگ خود نمی ترسیم اما این بلاست | کز تماشائی بتان محروم می باید شدن
خفتگان خاک یکسر کشتهٔ تیغ تواند | هیچ دخلی نیست شمشیر اجل را درمیان
ما باده ایم وگرد گریبان ما خم ست | داریم نشئه که دو عالم درو گم ست
می عرق آلوده ساخت چین جبین ترا | فتنه زسر آب داد خنجر کین ترا
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران | یعنی که زشبهای دگر بهترم امشب
بباغ سبزهٔ نوخیز دل نواز آمد | عجب خطی ز حریفان فتنه باز آمد

غروری شیرازی غرور سخن در دماغ داشت و بادهٔ شور افگن در ایاغ مدح گستر صاحبقرانی بیگ کتابدار شاه عباس ماضی صفوی بود غرور بلبلان خوشگو بنوا سنجی خود چنین میشکند ع

در فراق دوستان آخر ز ما چیزی نماند / هر که رفت از هستی ما پارهٔ با خویش برد

مکن خورشید را از کوی خود دور / گل پژمرده هم در بوستان هست

باید که تو برنگردی از من / سهل ست که روزگار برگشت

غروری کاشانی مربع نشین مسند سخندانی ست بهند عبور نموده و ظاهراً همین جا از دار غرور بسرای سرور انتقال فرموده شاعر خوش نوایست از وست ع

نازک نهال من که خوشم با خیال او / قامت کشیدنست گران بر نهال او

در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب / عکس تو بهر آب که افتاد گلاب ست

غیاثا حلوائی شیرازی شاگرد نظام دست غیب ست و شاعر بی عیب از وست ع

ز بوستان وفا بوی خوشدلی مطلب / درین چمن گل سیراب چشم گریان ست

بروز هجر گرمی بیش میبینم از خیال او / بلی خورشید در روز قیامت گرم تر گردد

غمّاز سمرقندی سخن ساز سنجیده و غمّاز معانی پسندیده ست از وی می آید

آورد شبی جذبهٔ سنبل سوی باغش / در هر قدمی لاله بره داشت چراغش

پروانه کست از پر خود پردهٔ فانوس / گستاخ مبادا که رسد دود چراغش

غباری قاسم خان اردستانی واقف شیوهٔ سخندانی بود و ملازم اکبر پادشاه از وست ع

ز راه آه تیرش در دل دیوانه می آید / چو بارانی که از روزن درون خانه می آید

غنی ملا محمد طاهر کشمیری از قبیلهٔ اشنی ست شاگرد ملا محسن فانی کشمیری چون طبع بلند داشت در کمتر روزگار حیثیتی شایسته بهم رسانید و آخر بغواصی بحر سخن افتاد و جواهری که بنقد جان توان خرید بیرون آورد میرزا صائب کلام او را تضمین میکند و می فرماید ع

این جواب آن غزل صائب که میگوید غنی / یاد ایامی که دیگر شوق ما سر جوش داشت

غنی کشمیری طبعی موزون بود و با وصف بی دستگاهی بغنای خاطر بسر می‌برد ازینجاست که غنی
تخلص میکند مدة العمر در شهر خود گذرانید و دست از دامن عالم سفلی برچید دیوانش مختصر
و دلاویز است و از قالب طبع بر آمده مطبوع خاطر سخنوران گردید و اینجا چند بیت از بیاضش ثبت
افتاده

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت

سیلی نخوری تا نکنی ترک اهل زمانه — چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

ناتوانی عاشق معشوق مهربان می‌شود — میکند خورشید سرگردان گل خودرو را

نیست گر سرمایه گو هست سبک بیحیا شد — کسب تمکین نکند سفله ز ارباب وقار

با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو — موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین

از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیماب نماند

در دم تیغ غنی پیر جوانست بیگاه — که قضا آن دم آن وقت که دامان گیرد

نیست چون مهره ندیدم هوس قسمت — خانه نام ساخته از ریختن آب بود

خاطر ما از غبار لشکر خط جمع نیست — هر دم آن زلف پریشان شانه بازی میکند

از نسیم سوختن باید ندیدم روشنی یار — مانند سردی که رود روشنی آفتاب

غنی چو سایهٔ مرغ پریده در ره شوق — اگر بخاک نشستم اثر نپروانه

بچشم گرم مدار ز شاهان که حیف شده — آیینه خلقی بی سکندر زینت است

حسن مغرور خط سبزه ماگرد است سیر — دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم

نیست بهر راحت ما سایهٔ گردون نشوش — بشنود گوش از ربابی خواب چشم افسانه‌ها

شکایت بهر ناتوان نگاه آن شوخ — زبیم آنکه نگوید ناتوان نیست

آنکه نام مختصر نکرده تا بیاد است — کاوش [illegible] غنی با طفل اشک [illegible] است

فرخی شیخ میر محمدخان ابعاد قدوه مرتبت شهنشاهی مجلس و شیخ دخالی از فضلا و شعرای هی بود

وبا وجود اشتغال با سور ملکیه گاه گاهی بشعری پرداخت و با کبر پادشاه میگفت که افتخار زمان
شماست که چون منی در ان موجود ست دیوانی بزرگ ترتیب داده ازوست ؎

در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت | انچه باقی بود آن هم در پشیمانی گذشت
ای جوان جز تخم نومیدی نکشتی در جهان | موسم پیری رسید و وقت دهقانی گذشت

غربتی حصاری صاحب دیوان ست و بقدری طالب العلمی کرده در ماوراءالنهر در سنه الف
باهزار حسرت درگذشت اندی می آید ؎

مختصر بود حدیثی زلبش فهم نشد | خط بگرد لب او حاشیهٔ مختصر ست
دهان یار با من دوش رمزی کرد پنهانی | که من سرچشمهٔ آب حیاتم هیچ میدانی

غیرتی شیرازی مدتی در هند بود و بعده بشیراز رفت ازوست ؎

بقتل غیر هم راضی نیم زیرا که میدانم | اجل زیر بلاک از خنجر جلاد من برده
هلاک خنجر آن قاتلم که خون مرا | چنان بریخت که یک قطره بر زمین نچکید

غباری بیشتر عمر در استرآباد بسر برده در راه فقر و فنا سلوک داشت خط غبار خوب
می نوشت لهذا غباری تخلص گرفت معاصر جامی ست و شاعر نامی ازوست ؎

دی چو پیش آمد بناز آن لب عنا مرا | من از شرم او را ندیدم او ز استغنا مرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا | از برائی دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی هروی مردی ظریف لطیف بود و اشعار برجسته طرح مینمود ازوست ؎

غم از هر جا که در ماند فتد در جستجوی من | بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من
چارهٔ این دل صد پاره نکردی رفتی | جان من جان مرا چاره نکردی رفتی

غالب میر جلال الدین از سادات زیدپور من اعمال لکهنو ست قریب هشت هزار بیت گفته
ملازم نواب شجاع الدوله بهادر صوبهٔ اوده بود در اواخر سنه [illegible] درگذشت ازوست ؎

بزم نشست نه صهبای ناب در مینا | پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت | میکاشت یکی را و نظر بر دگری داشت

**غالب** شیخ اسد الله دخترزادهٔ شیخ محمد افضل اله آبادی ست اصلش از جونپور بود جدکلانش سجاده نشین شیخ محمد افضل جونپوری استاد علامهٔ عصر ملا محمود صاحب شمس بازغه بود غالب بانتساب افضلین تفاخر داشت جوان مستعد شایسته بود و همیشه رگ خامهٔ سخن ریز را [illegible] نشتر اندیشه میکشود و سیر آزاد او را دیده بود و اواخر ایام حیات بدهلی آمد و در سنه ۱۱۶۲ از لباس زندگی مستعار عاری شد از افکار گهربار اوست

دلی دیوانهٔ دارم که خاموشی ست تقریرش | برنگ زلف خوبان بی صدا افتاده زنجیرش

گذر از کوچهای تنگ کم صاحب ما غانزا | نمی آید برون از خامهٔ نقاش تصویرش

سیر مهتاب دو چندان کند آرایش حسن | سایهٔ زلف برخسار تو زلف دگرست

پی بفکر آن دهان از یاد ابروی برم | تیغ قاتل رهبر ملک عدم را جاده ست

ز بیماری نیفتد تا بهر جا سرمه را نازم | عصای آبنوسی داد از دنبالهٔ چشمش را

**غازی** خواجه معین الدین از ماوراء النهر ست در سرکار محمد معظم خلف عالمگیر بخدمت توزکی سرفراز بود فکری عالی و سخنی برجسته داشت انموذجی از آن این ست

شوق بر صفحهٔ دل نقش خوش یار کشید | سرمه در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید

شکوهٔ اهل جهان جمله ز اغیار بود | دل ما هر چه کشید از ستم یار کشید

عرق جبههٔ او را نتوان گفت عرق | گرمی مهر گلاب از گل رخسار کشید

**غازی** قلندر اصلش از صفاهان ست اما در سمنان نشو و نما یافته درویشی صاحب تجرید بوده و بسیاحت بسر برده از دست

محبتم که فراموش کردهٔ از من | وفا شدم که بگرد دولت نمیگردم

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم | تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

**غلام نبی** متخلص بغلام بن سید محمد باقر بلگرامی همشیرزادهٔ میر عبد الجلیل بلگرامی ست

در صفائی ذکا و علو فطرت و انواع قابلیت یکتای زمان بود و در فنون عربی و فارسی و هندی ممتاز از اقران خصوصاً در شعر هندی کوس انفراد می نواخت و در موسیقی و ساز هندی نقش مهارت میزد در رفاقت نواب صفدر جنگ وزیر در معرکهٔ جنگ با افاغنه مفقود گردید و چون عنقا بسر منزل بی نشانی آرامش گزید و این سانحه در سنه ۱۱۶۴ واقع شد میرزا مظهر جانجانان فن هندی از وی گرفته این چند بیت از وی یادگار است

همیشه در دل خود یاد زلف او دارم — فسونگرم که چنین مار در سبو دارم

از خرام او دری بر خویشتن وا میکنم — عالم بالا درین عالم تماشا میکنم

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت — که ز لعل لب او بوسه به پیغام گرفت

دوزخ عشاق باشد بی رخ جانان بهشت — باغ بی گل هیشود ماتم سرای عندلیب

داد از دست نگاه تو که هنگام وصال — چون تغافل دهد از دست حیا ساز کند

خط ز لف تو رخ بزور گرفت — جای ما را این هجوم مور گرفت

تا نمک ریخت بر جراحت من — لب شیرین یار شور گرفت

**رباعی**

آنها که براه بی هراسی شده اند — در خلق علم حق شناسی شده اند

دریاب که این ضد افروشان جهان — در ترک لباس خوش لباسی شده اند

غریب سید کرم الله برادر میر نوازش علی فقیر بلگرامی ست جوانی خوش سیما و نوری از ریاض آل عبا بود و با نواع قابلیت آراسته و بتهذیب اخلاق پیراسته و بحکم وراثت از مذاق صوفیهٔ صافیه کامیاب بود و در سلیقهٔ شعری کامل نصاب اکثر بر در دواوین سخن سنجان تضمین عبور نموده و اشعار فراوان در خزانهٔ خیال فراهم آورده در سنه ۱۱۶۹ رخت بعالم سرمدی کشید این چند بیت از وی می آید

بسکه دود ناله من در سرش پیچیده ست — همچو فانوس خیالی آسمان گردیده ست

لعل با آن سرخی پان وزن پاسنگی نداشت | دل بمیزان تامل هر دو را سنجیده است
بعد عمری آشنا شد دلبر نامهربان | میتوان دانست قدر آشنا فهمیده است
بعد مردن هم بامید وصال آن پری | چشم من در خود نگاه واپسین دزدیده است
کرد یاد نگه شوخ تو بیمار مرا | دارویی نیست بجز شربت دیدار مرا
بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید | دل طپیدن برساند بدر یار مرا
نیست شخصی بی گرفتاری درین گلشن مگر | سرو را دیدم که آزاد آمد و آزاد رفت
نمیدارم خیال همکلامی با لب لعلش | بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
آه این سرگشتگی از طالع من کی رود | من ز طفلی خورده ام در کاسه گرداب شیر
بیک دزدیده دیدن خشک مغزی نفع میبازد | نگاهش روغن بادام باشد ناتوانان را
چنان بشیوهٔ دیوانگی شدم مشهور | که یار نیز مرا دیده مرحبائی گفت

غلام مصطفی بن سید عبد الله بلگرامی صاحب مشرب عالی بود نشهٔ فقر و درویشی دوبالا داشت همواره بشیوهٔ سپاهگری کسب معاش ضروری میکرد و دلش وا اثر دون زده شد نیز سیر فی الله جولان میداد همراه نواب مبارز الملک سربلند خان تونی در جنگی که بسواد احمدآباد باراجه ناثر وار واقع شد جرعهٔ شهادت چشید و با وجود تفحص اثری از جسد شریف او گل نکرد پیش از شهادت رباعی گفته بود ه

## رباعی

در خلوت ما ورای ما باری نیست | یعنی که بعرش و فرش اغیاری نیست
ما روح مجردیم ز آلایش مرگ | ما را بجنازه و کفن کاری نیست

سلیقهٔ او در انشاء رباعیات لبی مناسب افتاده و در رباهای حقایق و معارف از منبع طبعش سا جوشیده هر رباعی او موجه ایست از بحر عرفان و ترانه ایست از پردهٔ لامکان هر نکته اش تازیانه دلهای آگاه است و پرتوی از شعلهٔ انی انا الله دیوان رباعیاتش مدون است و

ومذاق فقرش از کلامش مبرهن باد رباعی

این هفت فلک که چون حباب اند ترا  تا در نگری همه دو آب اند ترا
تو پادشهی ولی ز خود بیخبری  پا نه بهمه و خور که رکاب اند ترا

رباعی

هان حال رجال ابا زنی مطلب  نا ساخته کار رکار سازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر  توحید حق از سخن طرازی مطلب

رباعی

هر نشئه که هست از می ناب من است  جنت چمنی ز باغ شاداب من است
کس را چه خبر ز رتبهٔ عالی من  چون عالم جست ستی خواب من است

رباعی

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگر است  بیرون ز جهانیم جهاتی دگر است
ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم  افسانه نویس ممکناتی دگر است

رباعی

از دیدن روی تو رسیدم در خود  یعنی که جمالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت  چون برق طپیده آرمیدم در خود

رباعی

هر کس در خود بهار و باغی دارد  در کلبهٔ تاریک چراغی دارد
تو غره مشو که ماهی دریائے  غوک لب جوئی همه داغی دارد

رباعی

آن فرقه که خویش اولی میدانند  بیچاره عوام را بخود میخوانند
الله و رسول بر زبان میرانند  چون در نگری خلیفهٔ شیطانند

سرتا بقدم چو دیده می باید شد | رباعی | یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشهٔ پرشراب با صد مستی | | بر طاق بلند چیده می باید شد

رباعی

بر شست غبار خویش آبی زده ایم | یعنی که ببزم جان شرابی زده ایم
خفاش میا که بر در حسن خود | هر جا گلمیخ آفتابی زده ایم

رباعی

وقتست که دل ز دهر بر کنده کنیم | چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش تحفهٔ دنیا را | عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

شیوه میرزا احسن از اعیان کرمان بود و باحدت شعور طبعی شگفته داشت و در شعر ما هر مضامین
تازه در کلامش بسیارست در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت گرجستان دران حدود
بسر برد باز باصفهان آمد این دو بیت ازوست

نی را این گلوار بودن گلستان سازد مرا | باز مین هموار بودن آسمان سازد مرا

منه

بر سراپای وجود خود خط باطل کشش | در ریاض زندگی چون سرو بیحاصل مباش

غضنفر تبی اکثر اوقات در کاشان بسر برده در عهد سلطان حسین میرزا هنگامهٔ صوت و
صدا گرم داشت و تخم معنی در گلزمین سخن چنین میکاشت

امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت | دوشت مگر ترا گله بر زبان گذشت
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد | شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار گیر

رباعی

وحشی و برادرش چه خلوت کردند | در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند | بردند و برادرانه قسمت کردند

دل خونین مبادا دور زان گلگون قبا افتد    شرر میرود می کز آتش سوزان جدا افتد

غضنفر حسین واسطی بلگرامی شاگرد صانع ست در فارسی و عربی استعداد مناسب داشت در ۱۲۴۲ بعالم بقا خرامید آز وست ه

چون دود حباب چشم کند گریه آورد    تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده می برم در خاک    باین امید که شمع مزار خود باشم

**غالب** میرزا اسد الله خان دهلوی مخاطب بنجم الدوله دبیر الملک نظام جنگ بهادر از سخنوران نامی شاهجهان آباد صاحب قوت فکر خدادادست موجد مبانی خوش و مخترع معانی دلکش شیر بیشه سخن پروری شهریار مصر معنی گستری در نثر و نظم طرز خاص دارد و تراکیب دلنشین ابداع می نماید بسیاری از معاصرانش قائل بکمال او در نثاری و نظامی اند و جمعی از اقران برطرز و ادای کلام او اعتراضات کرده اند چنانچه از ملاحظه قاطع برهان و ساطع برهان چون صبح روشن میشود اما شک نیست که قدرت او بر اصناف سخن از نثر و نظم بیش از دیگران است قصاید و مثنویات و غزلیات و رباعیات دارد اما مخالص قصاید خوب واقع نشده و قصیده بهتر از غزل می سراید غالب قصاید او در مدح حکام فرنگ و روسا و اکابر هندوستان ست از وظیفه خواران بهادر شاه پادشاه دهلی ست مذهب شیعی داشت چنانکه خود هم میگوید ه

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس    هم اسد اللهیم هم اسد اللهیم

و هیچوقت خود را از شرب مدام و گردش جام معاف نمیگذاشت زبان فارسی نیک رسیده وازایراد الفاظ عربی حتی الامکان گریزی نماید مهر نیمروز و دستنبو و منشآت و جز آن از کتب فارسیه یادگار اوست محرر سطور در ایام اقامت شاهجهان آباد مکرر او را دیده و تقریر جادو تاثیرش گوش کرده و غزلها از زبان او شنیده قصیده و غزل بسرعت تمام میگفت و طرز خود را در سخن سنجی از دست نمیداد احیاناً شعر ریخته اردو هم میگفت دیوان مختصری در ریخته دارد دیوان فارسی او بوجه طبع دائر و سائر ست مجموع ابیاتش ده هزار و چهار صد و بست

و چهار بیت ست و هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل ست لفظ غریب تاریخ ولادت اوست و وفاتش در سنه [illegible] بوده تتبع کلام ظهوری و عرفی شیوهٔ مرضیهٔ اوست و استفاده از سخن طالب و حزین راه و رسم دیرینهٔ او بنا بر التزام چند گهر شاهوار از صدف طبع او درینجا بسلک بیان کشیده می آید

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را | زین پیش وگرنه اثری بود فغان را
در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست | گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را
بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل | نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را
فرمان درد تا چه روایی گرفته است | صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما
هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست | حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما
بیک دو شیوه ستم دل نمی شود خرسند | بمرگ من که بسامان روزگار بیا
بلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را | عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا
بهانه جوست در الزام مدعی شوقت | یکی برغم دل ناامیدوار بیا
وداع و وصل جداگانه لذتی دارد | هزار بار برو صد هزار بار بیا
[illegible] | متاع میکده مستیست هوشیار بیا
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] می بالد به پیشانی مرا
نگیرد [illegible] شد عیان از شیوهٔ [illegible] ما | ز پشت دست باشد قاش روی کار ما
نشستن بر سر راه تحیر خالی دارد | که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما
نهال شمع را بالیدن از کاهیدن است اینجا | گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما
اجازت داد [illegible] حرف آرزو در دل گفتم | پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را
حیا [illegible] ما آیینهٔ شهرت یارست | شد جاده بکویش نفس باختهٔ ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه | چون گرد فرو ریخته صد از جرس ما
حوران بهشتی که ندارند گلابے | بر خویش فشانند گداز نفس ما
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر چشم | تصور کرده‌ام بگسستن بند نقابش را
چه دود دل چه موج رنگ سیر پرده آتش | خیالم شانه باشد جعد خواب پریشان را
بشبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد | ز شور ناله‌ای ریزم نمک در دیده دربان را
رسید نهای منقار هما بر استخوان غالب | پس از عمری بیادم داد راه و رسم پیکان را
بسکه غم تو بوده ست تعبیه در سرشت ما | نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
دل تاب ضبط ناله ندارد جدائی را | از ما مجوی گریهٔ بی های های را
مردم ز فرط شوق و تسلی نمی شوم | یارب کجا برم لب خنجر ستای را
غالب بریده‌ام از همه خواهم که زین سپس | کنجی گزینم و بپرستم خدای را
ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ | با جان سرشته حسرت عمر دوباره را
چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست | در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
ندمد بوی کباب از نفس غیر و خوشم | می شناسم اثر گرمی پنهان ترا
عالم آیینهٔ رازست چه پیدا چه نهان | تاب اندیشه نداری بنگاهی دریاب
داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل | شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب
جان نکشتم می کشدم رشک که دیدم | از لب خویش اگر بوسه ربایی چه عجب
طرهٔ در هم و پیراهن چاکش نگرید | اگر از ناز بخود هم نگرایی چه عجب +
یاد کرد مرگ شبی زنده و داشتن ذوقی ست | گرت فسانهٔ غالب شنیدنی ست مخسپ
عمریست که می میرم و مردن نتوانم | در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
جز شکستن چاره افسردگی دل | تعمیر باندازهٔ ویرانی ما نیست
تر کرد و ناله داد نی دل ز سکا نیست | خونی که بمیدان و بشهر زمین سپاه کیست

با ما تو آشنا و تو بیگانه ز ما چه — آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست

بخود به وقت تیغ کشیدن گناه من — دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست — باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود نگریست جلوه در برق عتاب تو — این تیرگی بطالع مشت گیاه کیست

گر نمک سود کنی زخم دلم — سود زخمست زبان نمک ست

تا ز سرمایه دگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوان نمک ست

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوارست — چو ما بدام تمنای خود گرفتارست

ز غم شنیدن و بخشش بخود فرو رفتن ها — خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست — بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

تا زهم نگه شرمم که دلها ز میان برد — ز انسان که خود آن چشم فسونساز ندانست

همدم که ز اقبال تو دیدار شرم داد — اندوه نگاه غلط انداز ندانست

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت — دل پاره آتشی ست که دودش نماند ست

ز گلفروشی نشانم که از اهل بازارست — تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تهم — قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

وجود داور حسن ست و هستیم همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

بسیم آنکه صبا دامنش از شادی — نگوید ار چه بمرگ من آرزومندست

پیوسته و به باده ساقی نتوان خورد — همواره ترا شدبت و آواز نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است — بر دار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کشته را رشک کشته دگرست — من و زخمی که بر دل از جگرست

قفس و دام را گناهی نیست — ریختن در نهاد بال و پرست

هر دل نازک دلدار گرانی تمنا — خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

بیتو گر زیسته‌ام سختی این درد بسنج — بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولے — تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل — ایمنم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم — کاندر امیدواری بوی لباس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده‌ام بدهر — ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو — باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

آنکه بی پرده به بیداد نمایانم سوخت — دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

بختم ندهد کام دل از غنچه دهان غالب — گویی لب یارست که در بوسه لئیم است

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت — پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

رضوان چو شهد و شیر بغالب حواله کرد — بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

به بند پرسش حالم نمیتوان افتاد — توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

من آن نیم که بتابم کنند دلجوئی — خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان آریم — کنون که کار بشیخ نهفته دان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد — بدان دریغ که دشمن ناگهان افتاد

غریبم و تو زبان‌دان من نه غالب — به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

برقی بفشار آرم و ابری بتراوش — زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم — غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود — چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده‌اند — کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن — هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید — لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

می بزهاد مکن عرض که این جوهر ناب — پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست — هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

باید زمی هر آیینه پرهیز گفته اند — آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند — ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد — یادم از ولولهٔ عمر سبک تازه دهد

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم — در آشتی نمک زخم دلفگارانند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ — ز بهر باده هواخواه ابر و بارانند

ز وعده گشته پشیمان برای رفع ملال — امیدوار به مرگ امیدوارانند

ز روی خویش و منش نور دیدهٔ آتش — برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو — ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری — این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد — که شرم اشتم از شکوه های دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار — بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت — بعیش مژده که وقت وداع هوش آمد

مپرس وجه سواد سفینها غالب — سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

تا دگر زخم بناسور توانگر گردد — هدیه از کف الماس فشانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهے — غلط انداز خدنگی ز کمانے بمن آر

یارب این مایه وجود از عدم آورده است — بوسهٔ چند هم از کنج دهانے بمن آر

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ بجوش آر — اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

گیرم که بافشاندن الماس نیرزم — مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

سبوچه ده همت هر سحر زمی غالب ؛ — خدائی را ز سر کوچهٔ مغان برخیز

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش — شهید انتظار جلوهٔ خویش ست گفتارش

غالب زجفائی نفس گرم چه نالی — پندار که شمع شب تنهائی خویشم

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهم — رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن رهم

تا یکی صرف رضاجوئی دلها باشم — فرصتم باد که زین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر — ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

هوش پرگار کشائی ورق بیخبری ست — گم شوم در خود و در نفس تو پیدا باشم

حسرت روی ترا حور تلافی نکند — از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز میخواهم — حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا — زبان کوته و دست دراز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد — ز نقش پائی تواش سرفراز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست — بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز وعده دوزخیان را فزون نیاز ارند — توقعی عجبی ز آه آتشین دارم ؛

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب — خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم

گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوی و با هم آویزیم — بشوخئی که رخ اختران بگردانیم ؛

اگر بر خود نبالد ز غارت کردن هوشم — مرا و را از چه دشوار ست گنجیدن در آغوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان داری — که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

جنون مستم بفصل نوبهارم میتوان کشتن — صراحی برکف و گل در کنارم میتوان کشتن

بجرم آنکه و رستی بپایان برده ام عمری ÷ بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در هوشم ÷ بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر جوی نی کم کن که گر کشتن هوس باشد ÷ بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود بگل افشانی روا نبود ÷ بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر ÷ برین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

قربی جام سخن گوئی غالب بتو گویم ÷ خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد هوس ست این ÷ تلخابهٔ سرجوش گداز نفس ست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان ÷ سرمایهٔ آرایش چاک قفس ست این

تقوی اثر چند بعسس دگر ستش ÷ نازم می بیغش چه بلا زودرس ست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم ÷ ترکیب یکی کردن صد ملتمس ست این

[illegible]

بدل درستی خویشتن میتوان کردن ÷ ستم بجان ز تیغ اندیشه میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی ÷ شکایتی ست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید ÷ چه جلوه‌ها که بهر کیش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست ÷ بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

چه مژده‌ها ست وهم مژده سکون خواهد ÷ ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

لب دوختم ز شکوه و نه خود وفا شمرد ÷ نشناخت قدر بستن زبان شناختن

نازم دماغ ناز تدانی ز سادگی ست ÷ کشتن بظلم و کشتهٔ احسان شناختن

رنج تقاضا ست همت آسان گذار ما ÷ قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری ÷ چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

غالب سپاس [illegible] ÷ [illegible]

[illegible] ÷ [illegible]

| | |
|---|---|
| جنون الفت بیخودی دارد تماشا کن | شکست صد دل از رنگ نخستین پدیدست پیدا |
| لب چه خیز دار زانگیز وعدهای وفا | بدل نشست جفائی که داشتی داری |
| تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی | دروغ راست نمائی که داشتی داری |
| عتاب مهر تو از هم شناختن نتوان | خرد فریب ادائی که داشتی داری |
| خراب بادهٔ دوشینه‌ام بسرت گردم | ادای لغزش پائی که داشتی داری |
| بکردگار نگر ویدی و همان بفسوس | حدیث روز جزائی که داشتی داری |
| جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب | ترا چه باک خدائی که داشتی داری |
| غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است | رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی |
| از سینهٔ من که قلزم خون بست | جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد |

رباعی

| | |
|---|---|
| آن مرد که زن گرفت دانا نبود | از غصه فراغتش همانا نبود |
| وارد بجهان خانه و زن نیست برو | نازم بخدا چه او توانا نبود |

رباعی

| | |
|---|---|
| ای آنکه براه کعبه روئی داری | نازم که گزیده آرزوئی داری |
| زینگونه که تند میخرامی دانم | در خانه زن ستیزه خوئی داری |

رباعی

| | |
|---|---|
| بازی خور روزگار بودم همه عمر | از بخت امیدوار بودم همه عمر |
| بیمایه بفکر سود ماندم همه جا | بی وعده در انتظار بودم همه عمر |

رباعی

| | |
|---|---|
| تا چند بهنگامه سلامت باشی | تا چند تماشای اقامت باشی |
| انسی که نباشد نسب عمر را حرفی | حیف است که منکر قیامت باشی |

غنیمت محمد اکرم پنجابی بغنی زاده قصبهٔ کنجاه از متعلقات گجرات شاه دولا بود در عهد عالمگیر پادشاه بخیر هست نواب کرم خان بسر می برد صیاد آهوان مبانی تازه است و دام گستر معانی بی انداز نیرنگ عشق مثنوی او شهرت و قبول تمام دارد و در چستی عبارت و نزاکت اشارت فایق بر مثنویات شعرای نامدار است ترکیب دلنشینش معجون مفرح خاطر نازک خیالان ست و تضمین نگینش عزیز دلهای آشفته حالان سرخوش در تذکرهٔ خود چه حرف خوش گفته که غنیمت از خاکیان هند غنیمت ست در اواخر مائه حادی عشر نقد حیاتش غنیمت دست اجل گردید دیوانی هم سوای

انشا و مثنوی دارد این چند بیت از ابیات است

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها | که می بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی | بود طاوس اسیر چمن برگشته دیدنها

چشمم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است | همچو موج از خود بکار من شکست افتاده است

طاقت برخاستن چون گرد تمنا کم نماند | خلق میداند که مینو روست مست افتاده است

کرده ام از مهر لب نقد بیانها در گره | بسته ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره

ز خلق آزرده گشتم دیدنش در خویش حاصل شد | غبار خاطر آخر توتیای دیدهٔ دل شد

جنونم کرده گل از گردش چشم دلارامی | بچوب گل نمی ماند عصا هم چوب بادامی

گهی بصلح درآید گهی بجنگیها | نگر ز چشم بیاموخت این دو رنگیها

درین بساط بود بی سبب حریفان را | بسان مهرهٔ شطرنج خانه جنگیها

بآن شوخی ندیدم رنگ شکستن هیچ محزونی | تو در دل بودهٔ ظالم بما نا کرده خونی

بوسه لب اوبم آنقدر آورد هجوم | که لب لعل ترا فرصت دشنام نداد

نظر بروی که شد آشنا که میگردد | بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما

از بسکه نازکست قد دلربای او | گل شیشهٔ شکسته بود زیر پای او

مستم از آن نگاه که آید بروز حشر | بوی شراب از دهن دادخواه او

تو رفتی و نمک خوان دیگران شده — کباب دل شد ازین میزبان نوازیها
آزبس خیال من شده لبریز جلوه اش — هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست
یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماند — بخت شد بیدار هنگامیکه ما را خواب برد

## حرف الفاء

فردوسی

**فردوسی** از دهاقین طوس بود باغبانی فردوس نام باغ ساخته عمید والی طوس میکرد لهذا فردوسی تخلص گرفت اقدم فصحا و اول رسل ثلاثه شعراست فحل استادان این فن و صندید ماهران سخن بود بامر سلطان محمود غزنوی شاهنامه نظم کرد چون سلطان بوجه بغض در صله او کوتاهی کرد وی هجو سلطان نمود و گفت

درختی که تلخ ست او را سرشت — گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

گویم انگبین و شهد یکی ست لیس احد هما حشو باشد قبرش در طوس ست و وفاتش در سنهٔ یازده و چهار صد هجری ست نظامی گنجوی خود را تلمذ او می پسندد و زلالی خود را غلام نظامی میگیرد و شک نیست که زبان گبران را خوبتر می شناخت و بمدح مجوسیان چنانکه باید بپرداخت بلنغم ما قیل

دلش گبر و جان گبر و گبرے زبان — ز گبران بگبری زبان قصه خوان

محمد صادق القا گفته که فردوسی این بیت به شل نوشته ست

بدنبال چشمش یکی خال بود — که چشم خودش هم بدنبال بود
بهم بست مور الصبح و تاب — گره داد شب را پس آفتاب
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد — برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت — ورین نهاد خزائن بدیگران بسپرد

## رباعی

دوشش از سر لطف بنده پروردن خویش | بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت | خندان خندان فگند در گردن خویش

## رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد | تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گرد نفس گرم تو سرد | با دوست بخور که دشمنت خواهد مرد

فرخی

**فرخی** سیستانی رستم سیستان سخن ست و پیل میدان این فن رشید وطواط گفته فرخی در عجم همچو متنبی در عرب ست مداح ناصرالدین چغانی حاکم بلخ بود در جائزهٔ قصیده چهل و دو اسپ بخشید این بیت ازان قصیده ست

چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری | هر گیاهی زان زمین گردد زبان افتخار

سپس بدرگاه سلطان محمود پیوست و جاهی عظیم یافت پیوسته لبست غلام با کمرهای زرین عقب او سوار میشدند ٭

قطرتی

**قطرتی** کشمیری صاحب فطرت بود و بلند فکرت در جایزه این دو بیت از اکبر پادشاه دوازده هزار روپیه انعام یافت

قسمت نگر که در خور هر جوهری عطاست | آیینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او کرد گر معاینهٔ خود ز آیینه | این میکند مشاهدهٔ حق در آفتاب

و نزد صاحب صبح صادق این هر دو بیت از مظهری ست لیکن روایت نخستین قوی تر ست

فروغی

**فروغی** از روشن ضمیران خطهٔ کشمیر و عندلیبان این گلشن جنت نظیر ست در صفت شاهجهان آباد و باغ حیات بخش مثنوی دارد ازوی می آید

گر دلت آرزو کند آن گهر یگانه را | رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
لاله را هم با چمن دل صاف نیست | ما دل یاران عالم دیده ایم

آنکه در رفتن بشتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بهر که میسازی بشقش خانه را

فارغی سید شیرازی برادر شاه فتح الله یکمرتبه بهندوستان آمد در جعفر و اعداد صاحب استعداد میزیست و منظور نظر بیرمخان گردید و آخر سدهٔ اکبری لازم گرفت آزوست

در هجر ساختم بحیات خود ای اجل — نتوان در انتظار تو هم بیش ازین نشست

هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند — گر دارم و بتحفه بر دوستان برم

فهمی میر شمس الدین کرمانی در علوم ریاضی دستگاهی عالی داشته و در عهد سلطان محمود بمنصب صدارت رسیده این رباعی وقت رحلت گفته رباعی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن — در زیر لحد بناتوانی خفتن

در گوش زمین زبیوفائی فلک — حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فهمی کاشی کرباس فروش بوده و در شاعری مشارالیه بزیارت عتبات عالیات موفق گشته آزوست

قانع بخیالی شدم از دیدن رویت — بی منت پا میگذرم از سر کویت

فهمی طهرانی سفر کرده و جهاندیده و بهندوستان آمده و بولایت رفته طبع نظمی داشت ازوست

دل را باحتمال بپاسش دهم قرار — هرچند این محال میسر نمی شود

فهمی سمرقندی خوش طبع بود و بهند آمده و بولایت برگشته آزوست

تا خاصیت باده بمن پیر مغان گفت — از توبه پشیمان نچنانم که توان گفت

ز موی عنبرین چون بر تنش پیراهنی دیدم — لباس کعبه اش پنداشتم بر خویش پیچیدم

فائض ملا محمد نصیر ابهری مور د فیض واهب و شاگرد رشید میرزا صائب است نخست در دبیری جزو کشی نموده فی الجمله بتحصیل مقدمات علمیه پرداخت لطوار عجیبه داشت و در مجلس آرائی منفرد میزیست از یاران علی حزین بود و نود سال عمر یافت در ایام محاصرهٔ اصفهان در سنه ۱۱۳۴ باجل طبعی درگذشت این چند گهر از کان طبع اوست

گردون در کینه میزند چو رنگیز   جانان غم دل نمیخورد طور نگر
مطرب حرفی نمیزند حال ببین   ساقی قدحی نمیدهد دور نگر
شور بلبل رسید بیادم که مستی پیشه کن   عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است   شرمندگی ز صورت دیوار می کشم
گداز داده را آخر تمنائی ضیا کردن   به پیش چون خودی سخت است عرض مدعا کردن
نیفشانم برویی بستر او گل از آن ترسم   که سازد گردش رنگ گلی از خواب بیدارش
با ما بگردشی چکند روزگارها   ما دیده ایم گردش چشم تو بارها
آن فرصتی نبود که خاری ز پا کشم   در پای من ز گرم روی سوخت خارها
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را   تا بیشتر سیاه کند روزگار من
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد   شد موسم خزان و نیامد بهار من
نظر کن از شگاف سینه تا داغ جگر بینی   توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من
گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت   لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت
نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر   شب هم از ماتم پروانه سیه پوش گذشت
قماش برگ گل و آن عذار آل یکیست   ز هر چه جلوه کند حسن را مآل یکیست
من از تو وام چه منت احسان کس کشم   پا هم اگر ز پیش رود باز پس کشم

**فرحی** قزوینی بکسب عطاری قیام داشته و عطر سخن از گلبن فکر چنین میچکانید

در فراقت زان نمی میرم که ناید بر لبت   کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت

**فضل علیخان** ایران زاست در عصر فرخ سیر دیوان صوبهٔ لاهور بود و در عهد محمد شاه منصب چهارهزاری داشت در تاریخ قدوم آصفجاه بدیهی گفته

صد شکر که ذات دین پناهی آمد   رونق ده ملک بادشاهی آمد
تاریخ رسیدنش بگوشم هاتف   گفت آیت رحمت الهی آمد

فرحی

فضل علیخان

نامعلوم

**فسونی** یزدی سیدی قصه خوان بود طبعش بشعر مناسب افتاده در سلک ملازمان اکبر پادشاه انتظام داشت این شعر از وست ؎

گر د تعظیم فسونی بفریب دگران ؎ ورنه آن بی سر و پا لائق تعظیم نبود
کشتهٔ غمزهٔ جانان ننهد چشم بهم دم آخر شده حیران برخ قاتل خویش
مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی این نه حرفی ست که گوئی و شکر خند کنی
بعد از هزار وعده که یکبار رو نمود آن هم زبیم غیر زمانی نبود و رفت

نامعلوم

**فسونی** محمود بیگ شاعر افسون طراز خطهٔ شیراز ست اما در تبریز نشو و نما یافته و از زمان شاه عباس ماضی بوده و بهند آمده در سلک ملازمان اکبری مندرج گردیده بعده در ملازمت شاهزاده پرویز بن جهانگیر شاه در بلدهٔ الهٰ آباد در سنه ۱۰۲۴ جادهٔ بادیهٔ عدم در نوردید و دیوانش متداول ست ؎

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست
دلم از گرمی خوبان دگر میسازند غنچه را که بزور نفسش بکشایند

نامعلوم

**فیضی** اکبرآبادی طوطی هند سخن گستری ست و ملک الشعراء درگاه اکبری در طبقهٔ سلاطین تیموریه اول کسیکه باین خطاب تحصیل مباهات نمود غزالی مشهدی ست که از پیشگاه اکبری باین خطاب نامور گردید و بعد رسیدن آواز صحرائی فنا بمرغزار بقا شیخ فیضی باین لقب بلند آوازه گشت و در عهد جهانگیر طالب آملی و در زمان شاهجهان ابوطالب کلیم همدانی باین خطاب سکهٔ تفاخر بر زر آفاق زدند فیضی ملک قمی و ظهوری را دیده و صحبت هم گیر افتاده شیخ عبدالقادر بدایونی در منتخب التواریخ بذکر شعراء ترجمهٔ او مفصل نوشته و سخت بدگفته و حق بجانب وست تاریخ وفاتش خالد فی النار ست امامیرزا صائب ورا بخوبی یاد کرده و گفته

این آن غزل که فیضی شیرین کلام گفت در دیده ام خلیده و در دل نشسته

کتاب نلدمن چهار هزار و دوبست بیت ست هر بیتش طعنه بر بیت ابروی خوبان میزند و هر

شعر او رونق بازار گلرخان می شکند در حمد گوید ؎

فکر تو بدل خیال بگداخت　　اوج تو ز مرغ بال بگداخت

دانا که سخن بکنه او بست　　بر کنگر شعله تار مو بست

این مرحله گرچه دلنشین ست　　هشدار که بادش آتشین ست

و در نعت گوید ؎

آن مرکز دور هفت جدول　　گرداب نشین موج اول

خاکی و براوج عرش منزل　　امی و کتاب خانه در دل

دیوانش بی مزه اما متضمن اصناف شعرست و در حین تحریر این جریده حاضر چند بیت از غزلیات او فرا گرفته شد ؎

نماند گریهٔ شب وصل بیقراران را　　سهیل طلعت آن ماه بر و باران را

خبر برید شب عید پیر مصطبه را　　که راست میکنم امشب قصور سی شبه را

با قامتش سری ست من تیره بخت را　　مانند هندوی که پرستد درخت را

تنها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت　　در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند　　از کافر آفتاب پرستی نمیرود ؛

اگر سری نکشم سوی بیخودی چکنم　　مرا ز همدمی خود ملال میگیرد

مژگان بهوش چون قدم از دیده میکنی　　مردان ره برهنه نهادند پای را

آنچه بفیضی نظر دوست کرد　　مشکل اگر دشمن جانی کند

## رباعی

بر ما چه زبان اگر صفا عدا زد　　مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد

ما تیغ برهنه ایم در دست قضا　　شد کشته کسیکه خویش را بر ما زد

ریخته خون جگر از چشم ما　　کل انا ینترشح بما ؛؛

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را — مه کرده ام بزور توجه ستاره را
هر سو دو ای تو نگذاشت دل و دین ما را — عشق و زدی ست که با خانه برد کالا را
آزرده دلان در خم امید نمانند — مرغان بهشتی نشناسند قفس را

خالی نکنیم ساغر از می — در مذهب ما خلا محال ست
دلم از داغ تازه می سوزد — باز در خانه آتش افتاده ست
فیضی از آسمان منال که او — از تو آشفته روزگارتر ست

مشکل که سیل دیده بگردش در آورد — طوفان نوح می طلبد آسیای ما
کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یکنفس — گه گهی پس ماندگان عشق منزل میکنند
ای عشق رخصت ست که از دوش آسمان — بر دوش خود نهم علم کبریای تو
تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم — این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم
گر سیه این چنین شود چشم تو بر هلاک ما — از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما
در هوس شکر لبی فیضی خسته داد جان — روح قدس به بین که شد واسطهٔ هلاک ما
خال منا کشته آن نرگس مستانه را — کس ندید از دیه پیش مرغ بسمل دانه را
گر بدانی قدر لذت یکتائی را — بدو عالم ندهی گوشهٔ تنهائی را
هست هر ذره از ریگ روان مجنونی — که ز سر کرده قدم بادیه پیمائی را
فیضی احسنت از این عشق که دوران امروز — گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوائی را
کدام ساقی بدست گرم خون ریز ست — که بوی می بدماغم ز بوی خون کم نیست
امشب وداع یار ز مرگم علامت ست — شام وداع نیست که صبح قیامت ست
دل بخوی تو گرفتار و تو بی پرواست — از کبابم خبری گیر که آتش تیز ست
دل خوبان شهر مائل تست — سنگ آهن ربا مگر دل تست
دل من در کف طفلی ست که از بیخبری — بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده ست

خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین — آب فرعون چه شد و آتش نمرود کجاست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش — فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد — بتخانهٔ که خانقهش نام کرده اند

خاک بیزان رهٔ فقر بجاسے نرسند — گوئی این طائفه اینجا گهری یافته اند

در کمر بهلهٔ آن ترک پری رو زده بود — بیدلی دست هوس در کمر او زده بود

می نشینم بپهلویش در بزم گر مستی مگر — سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند

چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند — در طالع ما بوسه به پیغام نوشتند

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من — دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

شربت ذوق بران مردم بیدرد حرام — که بکیفیت معجون هلاهل نرسند

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من — طفلی که از حجاب برخ آستین نهد

تو باده با دگران خور که بر لب هوسم — بس ست قطرهٔ خونی که از کباب چکد

رویت افروخت از مهتاب امروز — طرفه گرم ست آفتاب امروز

شد یم خاک ولیکن ز بوی تربت ما — توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فغانی

**فغانی** شیرازی طراح طرز تازه بیانی و معاصر ملا جامی ست مجذوب و صاحب حال بود و شعر او نزد مولوی درجهٔ قبول و استحسان یافت مرشد هوسان کیمیا طلب ست نقد عمر گرامی ببازار تلاشش صرف کرد وحشی و عرفی و ثنائی و رکنا مسیح و شفائی تتبع طرز او دیده و سیر اصحاب اندکی آن شیوه را تغییر داده اجتهاد بطرز خاص نمود مشهور بابا فغانی ست و امیر کشور سخندانی بتقرب سلطان یعقوب تبریزی مخصوص بود بعد فوتش بجانب ابیورد رفت و در شرب خمر غلو می پیدا کرده و در پایان عمر بمشهد مقدس شتافته موفق بتوبه و انابت شد و در سنه ۹۲۵ عنان سفر بملک جاودانی تافت آزوی می آید

بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس | تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد
نسخهٔ سحر سامری کاغذ تو تیا شود | گر بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را
غایت دستگیری ست آنکه چو طائر حرم | بر سر ره دهی زند برهنه پای را
دیوانه ترا هوس عشق باغ نیست | در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست
بر ما چگونه سایه مهر افگند هما | کین استخوان سوخته درخور د زاغ نیست
من عاشقم مرا ست پریشانی دستم | معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست
زین انجمن فغانی دیوانه چون رود | یک لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست
خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست | بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست
شب ست و ماه جویای می ایاغ کجاست | چه تیرگی ست درین انجمن چراغ کجاست
برستر افتم و مردن کنم بهانه خویش | برین بهانه مگر آرمت بخانه خویش
مقصود صحبت ست ز گل ورنه بوی گل | انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید
چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن | بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن
زگرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی | چه دانستم که خواهم روزی آنرا توتیا کردن
فغانی کمترین بازیست در عشق نکورویان | جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

**فکری** سید محمد جامه باف از خلفاء ساوات مشهد مقدس ست بهند آمده و شوق نظم رباعی داشته تا آنکه بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه ۹۷۳ بعالم باقی شتافته از وی می آید **رباعی**

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت | مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت | خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

## رباعی

چون گردش چرخ را مداری نبود | در رفتن و ماندن اعتباری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من | بر خاطر ماندگان غباری نبود

## رباعی

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد　　روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه تا شب چه شود　　شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

**فائق** نامش امینا بوده از خوشگویان خطهٔ صفاهان ست منه

تا خیال لب او شمع شب تار من ست　　خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست

**فصیح** اکبرآبادی میرزا نادر الزمان نام داشته و از مردم ممتاز بوده از وست

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی　　کاروان رفته همان بانگ درا می آید
شد از دمیدن خط صید وحشی چشمش　　بدام سبزه توان کرد صید آهو را

**فصیحی** تبریزی عاشق پیشه بود و بعلوم رسمیه مناسبتی داشته از وی می آید

آز سوز محبت چه خبر اهل هوس را　　این آتش عشق ست نسوزد همه کس را
گردم بداغ عاشقی اد دل نشان ترا　　گر من چو گم شوی بشناسم بآن ترا
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد　　دل من ست که اندوه عالمی دارد

**فیضان** آقا ابراهیم شاهجهان آبادی شاگرد سالم کشمیری ست استعداد لائق و طبع فائق داشت و در فن موسیقی مهارت رائق در ۱۱۴۱ آهنگ مقام اصلی نمود ساز فکر ترنج چنین نوا میدهد

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا　　هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد　　چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

**فوجی** میرزا محمد مقیم اصلش از خطهٔ شیراز ست چون همواره نوکری سپاه گری میکرد فوجی تخلص قرار داد فکری در کمال پختگی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر بود در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین دامنگیر او گشته رخصت گرفت و بعد تادیهٔ حج و عمره بوطن رفت مدتی قلیل درین دار بیوفا مقیم مانده مسافر ملک بقا شد از نتایج فکر اوست

بی وصف تو ای سلسله پیوند بیانها — کوتاه ز دامان سخن دست زبانها
در وادی شوق تو نیابیم دلیلی — بر خاسته زین مرحله چون گرد نشانها
یوسف صفتان در صف بازار نکوئی — از گرمی سودائی تو در بسته دکانها
آنها که بعقل از تو نشان می طلبیدند — پیراهن مهتاب نمودند کتانها
طاق ابروئی بتی افگنده از طاق دلم — چند روزی گوشهٔ محراب می باید گرفت
جائی امنی و نشین بر ساحل این بحر نیست — خانه در کوچهٔ گرداب می باید گرفت
پرتو خورشید برق خرمن کیفیت ست — فیض خواهی صبح را در خواب میباید گرفت
صافدل در ناتوانی زندگانی میکند — همچو صبح از پهلوی پیری جوانی میکند
بر نمی تابد گل این بوستان رنگ هوس — آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند
با خود حکایت از لب خاموش میکنم — خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم
عمریست مست مشقم و اوقات خویش را — صرف نصیحت خرد و هوش میکنم
فوجی چو خاک رهگذر از پا فتاده ام — با سایهٔ تو دست در آغوش میکنم
صبح ست و چمن مست ز بوی گل صد برگ — نرگس قدحی خورد برو بوی گل صد برگ
داغ جگرم تازه و ز جام می نرود ست — این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ
آگاه نباشد ز شکست قدح من — بر سنگ نخورد دست سبوی گل صد برگ
دارد سر همچشمی خورشید جمالت — خالی بود از مغز کدوی گل صد برگ

**فطرت** میر معز از سادات موسوی و از منصبداران عمدهٔ عالمگیر پادشاه بود مدتی خدمت دیوانی صوبهٔ بهار داشت تا آنکه در سنه [illegible] نقد جان را بدیوان قضا واصل گردانید گاهی موسوی هم تخلص میکند این ابیات از وی ست

بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را — ز تار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را
نقاب از چهره بردار و ز حیرت ساز خاموشم — چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را

خاتمه ۲۰

خون بچشمم از دل صدپاره آن خوکام ریخت — ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ — دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

طائر ما را چه داری در قفس کین ناتوان — هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت

یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان — حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت

راز گر فاش شد از ساده دلیها چه عجب — عکس مرا در بغل آینه پنهان کردند

همه جا ریگ روانست ز آمد و شد سنگ — شهر را بهر من اطفال بیابان کردند

در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود — بزم را از پر پروانه چراغان کردند

در سرم شوق تو افتاد چو بلبل بقفس — هر بن موی مرا از چمن نمایان کردند

تیغ بستند بگوهر سخن فطرت را — کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند

جز ترک عشق با تو ستمکار چاره نیست — آخر دل ست جان من این سنگ خاره نیست

موسی گر خویشتن را می کشی وقت ست وقت — صبح هم روشن شد و آواز پائی بر نخاست

تیغ مژگان بکف نرگس مستانه گذشت — چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت

نه تو تنگ دست چشمی نه من از نظاره مفلس — ستم ست بر نگاهم مژه را نقاب کردن

نگاه حسرت امشب بمژگان آشنا کردم — برنگ خامهٔ نقاش رنگین گریها کردم

**فرید** شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر از اولیای کبار و اتقیای ابرار و صوفیهٔ نامدار بود مادرش دختر وجیه الدین خجندی ست این ابیات را حسین دوست در تذکرهٔ خود بر نام وی ایراد کرده

**رباعی**

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت — و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت

گفتم بسر دو دیده دوم بر ره او — اشکم بدوید و آستینم بگرفت

**رباعی**

شب نیست که خون دل غمناک نریخت — روزی نه که آبروی من پاک نریخت

یک شربت آبخوش نخوردم همه عمر — تا یار ز راه دیده بر خاک نریخت

فریدون حسین میرزا بظاهر از سلاطین خراسان ست بفنون فضائل آراسته آید

ابیات از وست

شوخی که دائما دل او مائل جفاست | عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست

نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند | گویند مردمان که عجب کور بی حیاست

[illegible] دل [illegible] فریدون [illegible] | [illegible] دل تو [illegible] کس [illegible]

فرخ سیر بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر این رباعی از وست که در حال حبس گفته بود

رباعی

دل سوخته [illegible] مپرسید | خو کرده بآتش ست و آتش مپرسید

هرکس که از احوال دل ما پرسد | آهی بلب آرید و جوابش مپرسید

فراقی قاضی ابو البرکات شاعر شیطان صفات بود در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته

از وست

شوخ و بیباک او اهم غزلخوان شده | بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده

در چمن [illegible] از بلبلان [illegible] | ولی بزاری من نیست از هزار یکی

[illegible] | [illegible] فرستان میکند

[illegible] رباعی

آراسته باغ و [illegible] | یاران [illegible]

[illegible] | بشتاب که جز تو هرچه می باید هست

رباعی

ای از تو وفا و مهربانی نایاب | بی عیش تو لذت جوانی نایاب

وصل تو حیات جاودانی لیکن | پاینده و آب زندگانی نایاب

فرخ حسین لاهوری سخن سنج معنی یاب ست از شاگردان فرخ سیر بود شعر نیکو دار

شب که بی رویتو دل جز گریه دمسازی نداشت | ناله چون مرغی در آب افتاده پروازی نداشت

دل که هر شام از هوسها تازه سامان میشود | چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود

بی سر و سامان چنین بی اعتبارم کرده اند | چون امام سبحه بیرون از شمارم کرده اند

فائض میر شرف الدین حسین از مردم سهرند بود و سخنور ارجمند در سلک منصبداران عالمگیری فائز بوده از وست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست | شور جنون صدای شکست کلاه کیست

رباعی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام | طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام

رمزیست لطیف بشنو و خوشدل باش | بیش از قسمت مخواه پیش از هنگام

فرقتی ابوتراب بیگ مولدش جوشقان و منشاش کاشانست از قافیه سنجان عتبه شاه عباس ماضی بود و گوی سخن از همداستانان می ربود ارتحال او در سنه ۱۰۲۶ اتفاق افتاد نهال گلکلشن چنین ثمر می افشاند

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست | پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست

چه شد اگر مژه بر هم نمی توانم زد | که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را

چو جادویی که از بهر فسون لبها بجنباند | بافسون نم زند چشمت بهم هر لحظه مژگان را

سیاه بختی از این بیشتر نمی باشد | که مجلس دگران روشن از چراغ من است

ز بیتابی لبی شب گرد کویت تا سحر گشتم | سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

فارسی شریف نام داشت در حسن خط و تصویر بی نظیر بود و طبع پسندیده دارد و صاحب دیوانست این چند بیت از وست

مرا بناله در آرند شب روان غمت | که از شعله آن نور رهی راه کنند

شرر ناله بغیر بال ادب می بیزم | که بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

زین عشق بگو نین صلح کل کردیم        تو خصم باش زما دوستی تماشا کن
دل اگر بر جهند ایا بکشا سش بر بان        بوئی هجران که بخون دلم آمیخته بود
ای فرو دست تهی تا چند در بازار عشق        قیمت هر جنس پرسی خجلت از کالا بری
توفیق در طریقت ما پای مرد نیست        ما دوست را بحالت دیگر شناختیم

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست        دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میرد        گوید که شریف فارسی جان منست
جنس کساد شکر را نرخ ازان بلند شد        کز طرف دیار غم قافله نمیرسد

**فراری** گیلانی ولد ملا عبد الرزاق ست بانواع فضائل از شعر و خط و طالب العلمی آراسته بود و بصفت فقر و انکسار متصف صاحب دیوان ست این اشعار نتیجه طبع اوست

چه باک گر همه عالم شوند لیلی دوست        که میل خاطر لیلی بسوی مجنون ست
آزلی رنج من فلک طبع خلیل میدهد        لقمه آتش ار کنم بخت سیه کلیم را
روشن شدم ز آتش عشقت بسان شمع        هم بر مزار خویش غریبانه سوختم
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد        بیگانه وار با وی آغاز آشنائی

**فضلی** شاگرد شفائی ست از سرکار امام قلیخان والی شیراز وظیفه معین داشت از وست

خوننابه فرستند بهم چشم و دل من        چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد
حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد        تا در لباس نامه ببینم جمال دوست

**فردی** تبریزی این شعر از وی یادگار ست

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او        من شادمان که درد دلم را شنیده است

**فغفور** میر محمد حسین لاهجی در فن طبابت و شعر و خوشنویسی ممتاز زمان بود در شاه کشور فصاحت خسرو نقش طرازان قلم و کتابت ست و در آخر ایام زندگانی ملازم شاهزاده پرویز بن

جهانگیر پادشاه شد و اشعار خود را بمدحت او موشح ساخت و در بلدهٔ اله آباد ۱۰۲۶ چینی حیاتش بر سنگ فنا خورد دیوانش قریب چهار هزار بیت بوده ست نقاش فکرش باین حسن تصاویر سخن میکشد

فلک امشب بکام رند دردآشام میگردد | عسس کو خواب راحت کز پی امشب جام میگردد
در عشق چو سبابهٔ تسبیح شماران | صد عقده به پیش آمد و از [illegible]
سر شوریده بسامان نتوان باز آورد | این نه دستار پریشانست [illegible]
آین قوم خود نما که نه بینند عیب خویش | آیینه کاش در گرو طوطیا کنند
میرسد نازت ازان چشم که چون غنچهٔ گل | سر مژگان تو از ظرف گله میگذرد
ملاحت تو گواه ست و شور بختی من | که بی نمک نه سرشتند خاک آدم را
خسم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا | بدام شعله کشد دانهٔ [illegible]
بوعده گر دهدم عمر خضر سطے گردد | در اولین قدم راه انتظار مرا
بیا که تا تو گرفتے کنار ز آغوشم | گرفته حسرت آغوش در کنار مرا
خیال قد تو دانم بچشم تر دارم | جز این نهال نزوید ز جویبار مرا
[illegible] | نگاه در پس مژگان نشیند
دل تنگ از سر شک [illegible] | [illegible] را هرگز گرد از کار [illegible]

**فتحی** اردستانی فاتح ابواب خیال بندی ست [illegible]

میرزا صائب سخن او را تضمین میکند و میفرماید

این جواب آن غزل صائب که فتحی گفته ست | از فراموشان مبادا آنکس که ما را یاد داد

وفاتش در ۱۰۵۰ واقع شد گوهر سخن چنین در سلک نظم میکشد

هزار نکته من گفت چشم غمازش | چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش
بدیدہ اشک شود [illegible] چون دل ما را | ستاره شمع شود رهروان دریا را
خوش صبا که شبنمی باز او ستان نشست | دگر [illegible] ناست با غمان نشست

می آید از حدیث تو بوی نیاز و ناز — گویی زبان بلبل و گل در دهان تست

**فصیحی** از اعیان سادات هرات و آیینهٔ نقش پذیر حسن صفات بود و خوانندهٔ افسون فصاحت نوازندهٔ قانون بلاغت عیسی نفسی است معجز فن و نقاد جواهر رستهٔ بازار سخن میرزا جلال اسیر گوید

آنانکه مست فیض بهارند چون اسیر — ته جرعهٔ ز جام فصیحی کشیده اند

چون ماهچهٔ لوای شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۱ سواد افروز هرات گردید فصیحی باریاب ملازمت گشت و صحبت او دلنشین شاه افتاد و شاه او را همراه خود بعراق عجم و مازندران برد دیوانش خوش محاوره است اما مضمون تازه بندرت دارد این چند بیت نتیجهٔ طبع رسای اوست

زبون دست پریشان زلف یار شدم — نه صید دوست که صید دل فگار شدم

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت — بر من و زندگی من دل دشمن میسوخت

چه بعشق بهم بست میان من و یار — که اگر من نروم او بطلب می آید

دی که قاصد یار آمد و مژگان تری داشت — از زبان دگری با کم خبری داشت

نقش پایی بسر کوی تو دیدم مردم — که چرا غیر من انجا دگری می آید

رمزیست خط دوست که چون سر زند ز لب — آب حیات چشمهٔ خورشید بر آید

لبی کز نازکی بار تبسم بر نمی تابد — بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا کردم

رتبهٔ حسن بلند است چه حاجت بنقاب — بهر منع نگهی کز مژه کوتاه تر است

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خویش را بر نوک مژگان ستم کیشان زدیم — آنقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

ما زهر قاتلیم فصیحی نه شهد ناب — مردود طبع خوردن بال مگس نییم

خار ترم که تازه زباغم بریده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم

نو بهار است بهم گل عیشم مضطرب — که من این نالهٔ زار از دل خرم دارم

مختصر دستی که ما را بود صرف جام شد — گر خدا روزی کند دست دگر بر سر زنم

خاک آن کوی فصیحی ز جبین رنجه مکن    از مه و مهر بیاموز جبین سائی را

فرج الله ملا شوستری تازه دماغ نشئهٔ زود رسی و انجمن افروز سخن عربی و فارسی ست در سلافة العصر احوال او را بالطمطراق نوشته و میرزا صائب مکرر او را در مقاطع یاد کرده از انجمله این ست

همین ز خاک فرج کامران نشد صائب    که فیض هم بظهوری ازین جناب رسید

از وطن مالوف بسیر ممالک دکن خرامید و نزد قطب شاه والی حیدرآباد منزلت و ثروت تمام بهمرسانید پیرزادان سخن را چنین تسخیر میکند

مغان که دانهٔ انگور آب می سازند    ستاره میشکنند آفتاب می سازند

در هوائی بادهٔ گلرنگ بیتابیم ما چو    سالها شد کز هواداران این آتیم ما

آزرده بیانگ هرزه درایان نمیروم    کی میدهد فریب صدائی جرس مرا

گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا    در زیر حباب ست و فزون تر ز حباب ست

همیشه میخورم از خود شکست پنداری    که نیمهٔ ز دلم شیشه نیمهٔ سنگ ست

فیاض ملا عبد الرزاق لاهجی الاصل قمی الوطن صاحب کتاب گوهر مراد شاگرد حکیم صدرای شیرازی ست و در عقلیات و نقلیات دستگاهی عالی بهمرسانده و جلوانداندیشه را بسمت سخن طرازی نیز عطف ساخته دیوانش محتوی بر قصاید و مقطعات و غزلیات و ساقی نامه و دیگر نوع شعر قریب سه چهار هزار بیت بنظر رسیده بادهٔ سخنش چنین رنگ میدهد

سوی زلفش میکشد آشفته سامانی مرا    میکند تکلیف هندستان پریشانی مرا

گرد داماغ که از کوی یار برخیزد    نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو    چو شمع تا بکی این گرمی زبانی تو

سنگ بالین کن و انگه مژه خواب ببین    تا بدانی که چه در زیر سر مردان ست

هر ارج کمند ار باغبان باین نرسد — کز وقف مشهد بلبل کند گلستان را

قتل همه کن حرام بر خویش — تا خون منت حلال باشد

قسمت ما زین چمن باری تعلق بود و بس — سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

دریاب این اشاره که شاهان نامجو — نام بلند خود بنگینی سپرده اند

هر کس که زخم کاری ما را نظاره کرد — تا حشر دست و بازوی او را دعا کند

بیک زخم دگر جان مراد اضطراب افگند — نمیدانم چسان معذور دارم قاتل خود را

**فطرت** میر ابوتراب مشهدی از ولایت خود بهند خرامید و در حیدرآباد در سنه ۱۱۰۶ بساط حیات در نوردید تربت او در دائره میر محمد مومن استرآبادی ست که گورستان ایرانیان ست و مردم بسیاری از ان ولایت در ان بقعه خوابیده اند بر لوح مزارش کنده اند که این رباعی را دم آخر بنظم آورده

**رباعی**

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد — ننواخت بمهر و خارج آهنگی کرد

آن سینه که عالمی در و میگنجید — اکنون ز تردد نفس تنگی کرد

**فرصت** از توپچیان شاه سلیمان صفوی ست اسمش محمد بیگ این شعر از وست

صبح شد صبح که تا کام تمنا بخشند — می بما خنده بگل گریه بمینا بخشند

چو قاصدم ز پیامم تو بیقرار کند — طپیدنم دل استاده را سوار کند

**فقیر** میر نوازش علی بلگرامی مشاطه طبع همایونش در انجمن صوفیه جمال عرفان می آراید و درین محفل برقع از روی پریزادان معانی میکشاید اکثر سایهٔ التفات بر سر سخن موزون میگستر د و این خانه زاد موروثی را در آغوش فکر عمیق می پرورد داشعار او از قصیده و غزل و رباعی مدون ست در سنه ۱۱۶۰ بسر ابستان قدس خرامید این چند ثمر از شجر ذهن

**اوست**

خاک گردیدیم و از ما آه سردی بر نخاست — خانهٔ هستی ز پا افتاد و گردی بر نخاست

در حضور شمع جان بیصرفه میساز نثار — از نژاد عشق چون پروانه مردی بر نخاست
نیست از موج حوادث هیچ خس پروا مرا — جنبش گهواره باشد موجهٔ دریا مرا
آزادگی ز ننگ تعلق شکستنست — از خود برون چو آهوی تصویر جستنست
از نسیم سخن تند ز هم می‌شکند — شیشهٔ نازک دل بسکه شکستن دارد
چهرهٔ یار از شراب ناب روشن میشود — شمع حسن گلرخان از آب روشن میشود
کجا پنهان شود از ترک چشم یار نخچیرش — که آید از کمان ابروان قضای آسمان تیرش
که دارد در جنون چون غنچه سامانی که من دارم — بود صرف دریدن جیب دامانی که من دارم
نیست از دور فلک کس را می عشرت بجام — هست ناممکن شراب از ساغر وارون زدن
تا کی چو گردباد کشی سر بآسمان — چون جاده تن بخاک ده و آرمیده رو
از یار پیام دغلی را چکند کس — این در خوشاب عملی را چکند کس
بلبل بنشان قدر شناسند چمن را — در باغ و داغ جعلی را چکند کس
قبای عقل که پودش غمست و تار افسوس — اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس
برون ز حلقهٔ زلفش قدم چگونه زنم — که پای همت ما را گزیده مار افسوس
در وجودیم ولی رو بعدم میداریم — در گلو این رگ جان رشتهٔ حب الوطنست
ز پرفشانی مرغان روح شد روشن — که در نشیمن تن راحت قفس هم نیست
گرچه برستم فقیر از دام سعی مال و جاه — احتیاج آب و نان آخر شکارم کرده است

فارغ — **فارغ** جلیسی بیگ تبریزی مشهور بعلامی از شاگردان خواجه افضل الدین ترکه اصفهانی است در فطانت نادرهٔ روزگار بود بهند آمده باکبر پادشاهی بود و در مراجعت بایران در لاهور بسنهٔ
فوت شد از وی سے آید

آه و نالهٔ شب خواب پاسبان وزدم — گرانی سرش از خاک آستان وزدم
تو تا بچند خوری خون خلق و من تا کے — اثر ز نالهٔ دلهای ناتوان وزدم

رسید کار بجائی که بعد ازین من هم　　نه ناله از دل و نی شکوه از زبان زدم
تف برق تجلی خلق را در خانمان افتد　　گر این آتش مرا بیرون ز مغز استخوان افتد
گر جان سپرد ذوق حیات ابد گرفت　　از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست
خاکسترم نماند که بر باد بر دهم　　آه این چه شعله بود که در جان من گرفت

**فرصتی** ابو تراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی وزیر کاشان اول کانی و آخر فرصتی تخلص میکرد اشعارش هزار بیت بنظر رسیده مرد بسیار رهموار درست گو بود آز وست

هر قطره که از دیده گریان من افتاد　　سیلی شد و در خانهٔ ویران من افتاد
بر یاد سر زلف تو آهی که کشیدم　　برقی شد و در خانهٔ ایمان من افتاد
گلشن داغ و نسیمش آه سرد و شعلهٔ آتش　　بیا سامان بستان محبت را تماشا کن
باز کارم بجگر کاوی مژگان افتاد　　نوبت خنده هم از لب بگریبان افتاد
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم　　گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم
ترک او کرده ام اما ز خمار لب او　　حال میخواره از توبه پشیمان دارم
شادمانم ز پریشانی دل زانکه مدام　　خبر از حالت دلهای پریشان دارم
لب پر از آه درون پر ز خیال رخ دوست　　در نفس دوزخ و در سینه گلستان دارم
دیدهٔ نرگس از زمین سر کشیده سر زند　　سوی چمن گر انگنی نرگس سرمه سای را

**فائق** مولوی سید خیر الدین اصلش از امام نام مقام من متعلقات بلخ ست وی در مدراس متولد شد شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست مرد شاعر طبیعت بود در حیدر آباد دکن معاش تلاش کرده دران دیار بخوبی بسر برد و در ۱۲۴۳ ودیعت حیات بجان آفرین سپرد از وست

نوح طفلان سرشک ست روان از چشم　　مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما
آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا +　　یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
مظهر رحمت حق جرم سیه کاران ست　　سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

ماجرای بر دل زارم گذشت از آب چشم		مشت خاکی بود آن هم رفت در سیلاب اشک

فقیر میر شمس الدین عباسی دهلوی از اولاد شاه محمد خیالی بود هر چند فقیر تخلص میکند اما باعتبار سرمایهٔ استعداد خداداد از اغنیای زمان بود و در انشا و شعر و علم معانی و بیان و جز آن از فنون فضل و کمال و زباندانی فارسی ممتاز اقران میز یست از اعیان بلدهٔ دهلی بود در ۱۱۱۵ متولد شد در مبادی عشرهٔ خامسه بعد مائه والف در لباس فقر در آمد و معنی تخلص خود را جلوهٔ شهود بخشید و سری بدرکن کشید و پایان عمر در آگره گوشهٔ انزوا گرفت این چند حرف از دیوان اوست

برای نازنینی میکشم ناز جهانی را		ببوی یوسفی گیرم سر ره کاروانی را

یار نشناخته قدر دل بی کینهٔ ما		کاش میدید رخ خویش در آینهٔ ما

نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا		که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

باغبان گو ندهد ره بگلستان توام		بس بود جلوهٔ خار سر دیوار مرا

ز رفتنم خبری نیست همدمان مرا		چو بوی گل نبود گرد کاروان مرا

خوش ست جان که بود صرف یار جانی ما		دگر برای چه کارست زندگانی ما

همیشه تیر نگاهش بسنگ می آید		گران بخاطر یارست سخت جانی ما

ز صاحب خانه مهمان را بخود مشغول میباید		تماشا کرده ام بیجا این سقف منقش را

دلت شرک خفی دارد بعشقش چاره کن زاهد		بصرافش بده تا بشکند این قلب و کش را

من نه از خود میروم دنبال او		سایه را سرگشته دارد آفتاب

همت عالی بزینت سر نمی آرد فرود		چرخ اطلس فارغ از نقش و نگار افتاده است

نیستم آگه ز تاراج تو بر یاران چه رفت		اینقدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

فقیر را ز سعادت همین قدر کافیست		که منتی بسرش سایهٔ هما نگذاشت

روز فراق رفت و شب وصل هم گذشت		آخر ز پیش چشم من این بیش و کم گذشت

آخر کشید تیغ جفا بر سر رقیب		داد از وفای دوست که دشمن نواز بود

دوش از کوچهٔ ما یار لب بدندان گذشت | همچو کاکل بقفا داشت پریشانی چند
خاطرا سوخته باز دل شیدائی | میرسد بوی کبابم بمشامم از جائی
قدر هر چیز بیندیش بتوان دانستن | حسن محبوب تو میخواست چو من رسوائی
ز ناله چند دهی خویش را بیاد کسی | دلا نمیرسد اینجا کسی بداد کسی
بر خاطر حیای تو هر لحظه بگذرد | شرمنده ام ز شوخی طرز نگاه خویش

**فرد** سید اسد الله بلگرامی ذهن وقاد و طبع نقاد داشت و بدقائق سخن خوب میرسید و نثر خوب می نوشت و چاشنی تصوف بلند داشت از همنشینان میر آزاد بود در عین شباب مبتلای امراض مزمنه شده حیات چند روزه در نهایت بی حالی گذرانید و در سنه رخت بدار الشفای آخرت کشید این چند بیت از مسودات او بدست آمده

نگاه شوخ چشمم هر طرف بیباک می افتم | نریزد آبروی من اگر بر خاک می افتم
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دوبالا شد | دلم خون شد ز حسرت این عجب هنگامه برپا شد
دلاوران صف عشق کشتهٔ خویش اند | نه هر که تیغ ببندد سپهگری داند
گدا که دولت اقلیم نیستی دریافت | شکست آینهٔ دل سکندری داند
بود بعالم تجرید ما لباس اگر | بریدن از دو جهان هست قطع جامهٔ ما
عروس مقصدم مشاطگی را نخواهد | وگرنه این حیا پرور دکس محرم نمیداند

**فیض** مولوی فیض الحسن بن خلیفه علی بخش بن خلیفه خدا بخش قرشی حنفی ساکن سهارنپور مضاف دار الخلافه دهلی حافظ قرآن حاجی بیت الله در آغاز عمر از والد ماجد خود علم آموخته و فقه و اصول و معانی و منطق از علمای رامپور برداشته و تکمیل فلسفه و ادب بخدمت مولوی فضل حق خیرآبادی فرموده و قدری حدیث از شاه احمد سعید مجددی دهلوی و فن طب از حکیم امام الدین خان دهلوی اکتساب نموده شوق تالیف همیشه در سر دارد بر بیضاوی و مشکوة و جلالین و چند شرح و حاشیه نوشته و کتابی در انساب و ایام عرب نگاشته طبع نظم

هم دارد مثنوی روضهٔ فیض و چشمهٔ فیض و صبح عید و دیگر اشعار و قصاید ازوی یادگارست در نظم عربی کار از شعرای عرب پیش می برد و درین فن ید بیضا می نماید و در غزلیات فارسی نیز خوشگوست این چند بیت ازوی ست سلمه الله تعالی که خود انتخاب کرده بفقیر ارزانی فرمود

زاهد برین مناز که دنیا گذاشتم
این همت من ست که عقبی گذاشتم

چون پای خود بدامن راحت نمی کشم
آسودگی بنقش کف پا گذاشتم

شرم آمدم که شکوهٔ درد جگر کنم
دست طبیب و پای مسیحا گذاشتم

مطرب دگر بیا که سر چنگ و دف نماند
ساقی برو که ساغر و مینا گذاشتم

کارم خراب بود که میکردم آرزو
خود رام شد چو حرف تمنا گذاشتم

چون لذت خلش بدعا میکنم طلب
خار شکسته را بکف پا گذاشتم

جز یک گلیم کهنه دگر در برم نبود
آن هم بحکم همت والا گذاشتم

اینست فیض صحبت پیر مغان که باز
زهد و صلاح و توبه و تقوی گذاشتم

مزاج نازک دیارم همه گوش و عدو گویا
مپرس از من که چون نم خانه بر نوک سنان دارم

یک نظر بر رخ پاکش انداز
گوش گل مال و بنازکش انداز

بتکلیف هجوم درد جانکاه
کشید آهی ببانگ نرم ناگاه

چه درد آرامگاهش سینهٔ ریش
مرید کامل عشق ستم کیش

بدل نشتر بجان خنجر شکسته
نمکدانها بزخم تر شکسته

چه آهی زادهٔ سوز جگرها
نمک پروردهٔ فیض اثرها

چه بانگ نرم بانگ خندهٔ گل
صدای اضطراب قلب بلبل

فقیر نامش مولوی اکبر علی وطنش نواح دهلی فی الحال در کلکته و اطرافش فقیرانه میگذراند خامهٔ زبان و زبان خامهٔ سخن سنجی چنین میگرداند ؎

بکوی او تپان در خاک و خون بین هر طرف لبها
همی جوشد تماشا چار سو زین رقص بسملها

چه خندی از شکست توبه ای پیمان شکن بر من | که من گر توبه بشکستم تو هم بشکسته دلها
سراپا حیرتم افسون عشقم جسم بی جانم | جنونم وحشتم افسانه ام خواب پریشانم
سپند آتشم پروانه ام شمع جگر سوزم | شرارم شعله ام برق طپانم آه سوزانم

**فروغ** مولوی عبد العلی بن محمد مصطفی مولدش بلدهٔ چتورست مضاف ملک مدراس والدش خدمت عدالت دیوانی و خطاب خانی داشت خودش در سنه ۱۲۸۵ وارد بلدهٔ لکهنو شده کسب حیثیات کرده در علوم عقلیه و نقلیه دستگاهی مناسب بهم رسانید نظم و نثرش طبعی محض ست باکتسابش نپرداخته در حین تحریر این نامه مصحح مطبع نظامی کانپورست بیشتر اشتغالش بتاریخ نویسی کتب مطبوعه باشد برای بعض مولفات نامه نگار هم تاریخها گفته ومیکه باه ذیحجه سنه ۱۲۹۲ هجری عطف عنان از سفر کلکته کرده وارد کانپور شدم بلقای یکدیگر حظ وافر دست بهم داد این چند ابیات ثمرهٔ شجرهٔ طبع لطیف اوست ع

سنبل ز زلف پرشکن یار شد خجل | گلبرگ از نزاکت رخسار شد خجل
با لعل لب و دُر دندان پر صفا | لعل یمان و گوهر شهوار شد خجل
زین پیش دم آه رسایم اثری داشت | کان شوخ ستمگار ز دردم خبری داشت
امروز که پژمرده نمودست ز بوسه | دی شب گل رخسار تو رنگ دگری داشت
رخصت آه دهم گر دل صد چاکم را | آتشی در زنم این کالبد خاکم را
وسعت عالم ایجاد همه غرق شود | گر کنم موج گر این دیدهٔ نمناکم را
ببین در گلشن ایجاد هر گل سبحه گردانست | بذکرش تر زبان نوک سر هر خار می بینم
زلف تو بود دام روان گل و بلبل | خال تو بود دانهٔ جان گل و بلبل
با ما سخن از شمع و ز پروانه مگوئید | مائیم ز سودازدگان گل و بلبل
زان روز که شد مدح طراز لب لعلت | سرخ آمده منقار و زبان گل و بلبل
رمزی که جای حرف نباشد دهان تست | چیزی که غیر نام ندارد میان تست

وصلِ تو چاره بخش دل بیقرار ماست | در سود ما شکسته دلان کی زیان تست
پاره پاره بود ار دل بطپیدن ندهم | قطرهٔ خون دل از دیده چکیدن ندهم
تار هر موی دلاویز توام تار نظر | دست مشاطه بزلفِ تو رسیدن ندهم
لبهای تو گلبرگ که لعل یمن ست این | بهر دُرِ دندان تو دُرج دهن ست این
جان باخته بینند چو در دشتِ جنونم | گویند که قیس آمده یا کوهکن ست این
هر نفس باشد بچشم من رخ نیکوی دوست | هر زمان دارد لبم تکرار گفت وگوی دوست
با سیاه و سرخ دهر اصلا ندارم هیچ کار | شام و صبحم بگذرد در ذکر زلف و روی دوست

## رباعی

داریم تمنای رسیدن آنجا | کز شوق بود بسر دویدن آنجا
جائیکه بود پای تو ما را از سر | هست آرزوی رخت کشیدن آنجا

## رباعی

ما چاره خود از تو بجوئیم چرا | از خویش بسوی تو نپوئیم چرا
چون شد رسنِ لطف تو در گردن ما | خود را سگ کوی تو نگوئیم چرا

## رباعی

هر غنچه که گل نمی شود آن دل ماست | راهی که بپایان نرسد منزل ماست
صبحیکه بوصل شد بسر حصهٔ غیر | شامیکه بهجر سر کشد حاصل ماست

## حرف القاف

قاسم خان جوینی قاسم مائدهٔ فصاحت و ناظم جواهر بلاغت ست در دولت شاهجهانی بمنصب پنجهزاری و ایالت صوبهٔ بنگاله امتیاز یافت و در ۱۰۴۲ھ در بندر هوگلی باجل طبیعی درگذشت مستجمع اخلاق کریمه و فضائل عظیمه بود در نماز تهجد تقید داشت خواهر نور جهان بیگم در حبالهٔ نکاح او بود هر سال دو لک روپیه بمستحقان میرسانید رایت سخن باین شکوه می افرازد

قاسم خان

نمونهٔ جرسِ بیدلم صدا نکنم ❊ ز بس شکسته دلم لب بخنده وا نکنم ❊
راه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم ❊ خون خورده ایم تاره غماز بسته ایم
ز شوقِ مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد ❊ بهر سو چشم من چون چشم اسطرلاب میگردد
سرافراز ست شمع از دولتِ شب زنده داریها ❊ خوشا بینائیِ چشمی که شب بیخواب میگردد
از ذوق جور و لطف تو ما راکشد بباغ ❊ گه آرزوی خار و گهی آرزوی گل
خوشبوی تر شود گل و خوش نشه تر شراب ❊ هرگه بوی باده شود جمع بوی گل
بعد ازین در عوضِ اشک دل آید بیرون ❊ آب چون کم شود از دجله گل آید بیرون
عشقت آمد پی دل بردن و در خانه نیافت ❊ دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون
بسکه آزرده ام آزرده نخواهم کس را ❊ در دلم میخلد آن خار که در پای ها ست
مرغ هر شاخی نیم ای باغبان بالم مبند ❊ عندلیبم سایهٔ گلبن قفس باشد مرا
دل از زلفت بر زن افتد چو از می رخ برافروزی ❊ که مرغ از آشیان افتد شب از نظارهٔ آتش

ف ۱۰۵۶

**قدسی** حاجی محمد خان مشهدی جان سخن پروری ست و روح معنی گستری حج خانهٔ کعبه برآورد و بسیر هند آمد و بتقبیل عتبهٔ شاهجهانی منتی برلب گذاشت و در ذیل شاعران انخراط یافت عبدالحمید در شاهجهان نامه و شیرخان در مرآة الخیال ترجمهٔ او بتفصیل نوشته اند مثنوی و قصیدهٔ قدسی خوب ست لکن غزلش چندان رتبه ندارد و در سنهٔ در لاهور بتاریخ ۱۰۵۶ انتقال کرد استخوان اورا بمشهد رسانیدند چند بیت غزل که خوب ست تذکره نویسان بر دند اما بعد تصفح دیوان این چند

بیت اختیار افتاد ❊

زود به کردم من بی صبر داغ خویش را ❊ اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
در جلوه گری مثل تو کس یاد ندارد ❊ نادر بود آن پیشه که استاد ندارد
در مجلسی که یاران شرب مدام کردند ❊ نوبت بما چو آمد آتش بجام کردند
اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان ❊ آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند

هرچه با زلف تو میماند دل از من می برد ‏ ‏ روز عمرم در تمنای شب یلدا گذشت

غم هجوم آورد و من در فکر بی سامانیم ‏ ‏ میزبان خجلت کشد هر چند مهمان آشناست

عیش این باغ باندازهٔ یک تنگدل است ‏ ‏ کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را ‏ ‏ مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید

عشق چون قسمت ارباب معیشت میکرد ‏ ‏ لاله داغی ز میان برد که داغ غم دارد

تاب هجران شرابم نیست تا وقت صبوح ‏ ‏ پیشتر از صبح میخندد گل پیمانه ام

بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم ‏ ‏ که ز هر حلقهٔ زلفت گل دیگر پیداست

تا چشم باز میکنم از پیش رفته ‏ ‏ چون شمع کاش در نظر بودی نگاه من

با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود ‏ ‏ گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد

بیگانه آشنا نما تو ‏ ‏ بیگانه نمای آشنا من

نفس ز سینه چنان بیتو میکشم دشوار ‏ ‏ که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا

ز چاک سینه ام دل میکند نظارهٔ زلفش ‏ ‏ چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

**قراری** اصلش از گیلان و نامش نور الدین محمد برادر حکیم ابو الفتح گیلانی ست در خدمت احمد خان ناظم قزوین بسر می برد و از فضیلت و شاعریت بهرهٔ کافی داشته و در بنگاله السلطان حیات در نوشته آنزدی می آید

مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو ساخت ‏ ‏ سختی جان کند نم امید واران ترا

نادر تاب و داغش دل بیتاب ای کاش ‏ ‏ که نهان بار سفر بندد و غافل برود

من از جفاش نترسم و لی از آن ترسم ‏ ‏ که عمر من بجفا کردنش وفا نکند

از امتداد هجران شادم که میتوان کرد ‏ ‏ بیگانه وار با او آغاز آشنائے

آنکه بمن از همه دشمن تر است + ‏ ‏ کاش ز من دوست تری داشتی

تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را ‏ ‏ لال میخواهم زبان عذر خواه خویش را

**قاسم** انوار از طائفهٔ صوفیه بوده ترجمه اش در نفحات و ید بیضا و غیرها مذکورست دو نوبت حج پیاده پا گذارده و در هرات بتاقین ارباب یقین مشغول بوده و چندی در سمرقند گذرانیده و در سنه ۸۳۷ در جام داعی حق را لبیک اجابت گفته از وست ع

سربلندی بین که دائم در سرم سودای اوست | قیمت هرکس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب | این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست

**قنبری** ابیوردی در خدمت عبدالمومن خان اوزبک بسر می برد منه ع

ناخن زغم بسینه زدن پیشهٔ من ست | فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ من ست

**قربی** از سادات گیلان بوده خط نستعلیق بسیار خوب می نوشت از وست ع

اشک گلرنگ روان نیست ز چشم تر ما | گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما

**قائمی** آملی بولایت دکن رسیده میگذرانید و لصوم دهر و قیام لیل قیام داشت اسنادا قائمی تخلص گزیده ع

قائمی تا بکی ز صرصر غم | نخل عمرت چنین بود بی برگ
دو سه روزی که زنده خوش باش | نتوان مرد پیشتر از مرگ

**قاسمی** شیخ ابوالقاسم انصاری گازرونی از فضلای کامل انصاب و شعرای دقیقه یاب بوده کتاب سلم السموات تالیف اوست ناظم تبریزی گوید بعد از وفات او در جمع دیوانش اقدام نمودم مجموع دو هزار بیت باشد ع

هرگز گلی شگفته نگردد بروی ما | ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما
در کار ما شکست نه از سعی دشمن ست | خود بر زند بسنگ ملامت سبوی ما
از سخن پر در مکن همچون صدف هر گوش را | قفل گوهر ساز یاقوت زمرد پوش را
در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست | چشم گویا عذر میخواهد لب خاموش را

**قوسی** شستری شاعری بوده صاحب حسن خط و قبول نظم و مدتی در صفاهان بسر برده ع

از تو دل برکندم و بستم بدلداری دگر    قحط آدم نیست جائی دیگر و یاری دگر

**قسمت** ملا علی نقی قمی معمار بوده و بدست چپ کار را راست کرده از وست

تو کن بشکست دل ما عهد کهن را    مگذار که افتد بمیان فاصله بسیار

**قاصد** از شعرای بخارا بوده نامش ملا اسد است صعید سخن چنین میکند

ز رشک آنکه بر سو چشم آن بی باک می افتد    نگاه من بخود می پیچد و بر خاک می افتد

**قابل** محمد پناه کشمیری در ید بیضا نوشته از شعرای این روزگار است در شاهجهان آباد میگذراند

و فکر سخن تبلاش مینماید و با بعضی از آشنایان فقیر مرتبط است

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه    چندین هزار سال ز آدم گذشته است

هر که قابل شد بوحدت مرد خاموشی فن است    یک سخن را از دو لب گفتن بکرار گفتن است

**قانع** سید مرتضی سیوستانی سیدی فاضل و جوانی قابل است کتب درسی بر وجه احسن تحصیل

کرده و در فارسی دستی خوب بهم رسانیده در ید بیضا نوشته که با فقیر بسیار مرتبط است هرگاه

در سیوستان اقامت داشتم اشعار خود را بنظر این نحیف میگذرانید از وست

ایوب رنگ باخته از پیچ و تاب ما    لغزید کوه از اثر اضطراب ما

هرگز ز ما گزند بمور سه نمیرسد    مرهم نهد بداغ لتان ماهتاب ما

در اولین قدم بعدم رخت میکشد    در تنگنای بحر نگنجد حباب ما

بجمعیت دمی در دیده خونریز من بنشین    که میخواهم کف پائی خیالت را حنابندم

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما    عکس او در دیده آئینه مردم میشود

**قایم** محمد قایم چاندپوری شاگرد رفیع سوداست و در فارسی صاحب طبع رسا در اوایل ۱۲۰۰

بخلوتکده عدم مقیم شد از وست

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند    زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند

شب که اندازم آغوشی او یاد کنم    خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

**قادر** شیخ عبدالقادر اصلش از قرل مضافات غزنی ست و مولدش هندوستان در شعر هندی بی مثل بوده در طرز تازه نوبهار چمن سخنوری در سرکار سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری ابسر مید در مدت قلیل پایهٔ تقرب بجائی رسانید که بجز وادی صفحه و چوبدستی قلم حاجبی در میان نماند این

چند بیت از وست

سرنوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را ... چین پیشانی ست موج آبرو آزاده را

حاصل از سجاده گر بر دوش باری بردن ست ... میتوان برداشتن قادر سبوی باده را

سواد دیده غندیده خال عنبرین او ... شکست خاطر نازک دلان چین جبین او

بچندین دستگاه حسن از هر یک بلند آمد ... بنازم دستگاه ابروی بالانشین او

بهر تیغی که زد بی اختیار از شوق اندازش ... لب هر زخم وا شد در ادای آفرین او

لخت دل شکسته گل نوبهار اشک ... آه کشیده سرو لب جویبار اشک

یکدست شعله گل شده در دست دامنم ... داغست لاله از چمن لاله زار اشک

گه آب از دو دیده چکد گاه خون دل ... دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک

پرتو مهر فروغی ز بهاران گل ست ... صبح گردی ست که افشاندهٔ دامان گل ست

حسن و عشق آینهٔ چهرهٔ احوال هم اند ... نالهٔ مرغ چمن نبض پریشان گل ست

طپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل ... آتش افروز چمن جنبش دامان گل ست

نالهٔ دل اثر شوخی آشفته دلی ست ... نکهت غنچه رگ خواب پریشان گل ست

جام گل در پی تکلیف قدح نوشان ست ... غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گل ست

**قطب** خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی سرخیل جماعهٔ فقرا رسیده و سرآمد زمرهٔ اولیا گزیده و سالار قافلهٔ صوفیه آرمیده ست از نهایت شهرت محتاج ترجمه حافله نیست در کتب تواریخ و سیر حالش مفصل نوشته اند دیوان شعر هم دارد سخن باین نوع سدید میگذارد

اِی بگرد شمع رویت عالمی پروانه ... وز لب شیرین تو شوری ست در هر خانه

من بچنین آشنائی میخورم خون جگر | آشنا را حال این ست وای بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن | عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

**قادری** شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان پادشاه اورنگ نشین کشور خوش بیانی ست و سریرآرای ملک شیوا زبانی مرید ملاشاه خلیفه شاه میر لاهوری ست در ۱۰۶۷ بزمان اشتداد مرض حبس بول اعلی حضرت رتق وفتق مهمات جهانبانی بقبضه اقتدارش درآمد و باشاهزاده اورنگ زیب معرکه جنگ و جدال قائم شد و شد آنچه شد تا آنکه در ۱۰۶۹ کارش باتمام رسانیدند و در مقبره همایون پادشاه بزیر خاک سپردند این قصه را در تاریخ الافکار مفصل حواله خامه وقایع گزار کرده از وست

خاطر نقاش دل تصویر حسنش جمع بود | چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
تا دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم | از خویش بریدن چه مبارک سفری بود
اشکسته دل آبله از گردشش پایم | در کار من آنهم گرهی بود که واشد
هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد | دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

**قادری** پانی پتی شاعری بوده نادر و در ادای معانی قادر منه

آنانکه می بروی گل وارغوان خورند | از باغبان زیاده غم گلستان خورند
جهان چیست ماتم سرائی درو | نشسته دو سر ماتمی رو برو
جگر پاره چند بر خوان او | جگر خواره چند مهمان او

**قانونی** میرزا ابراهیم چون قانون خوب می نواخت لهذا قانونی تخلص گرفت و در اکثر علوم و فنون دستگاه داشت نویسنده نامی بود و معاصر جامی این رباعی از وست رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن | کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانه تو آیم روزی | آن روز کدام روز خواهد بودن

**قانعی** از مردم عهد جامی ست و سخنور گرامی از وست

یارم زغمزه تیر وزابرو کمان کشید　　از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

**قدسی** معاصر سلطان حسین میرزا بود شاعر نیکو اداست آز وست

ایکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار　　حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

**قدیمی** محرم شیوهٔ ندیمی ست نقارچی بود در هر وزن طرح اشعار می افگند از وست

بی جمالش دیدهٔ روشن چه کار آید مرا　　روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا

آه ازان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم　　مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

**قیلان بیگ** از قورچیان سلاطین صفویه بود معاصر جامی ست طبع نظم داشت صاحب دیوان ست آز وست

گر آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میزیبد　　که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی

در تنگ چیست اگر با منت سر جنگ ست　　بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ ست

نپیر و دنگهم بیتو تا سر مژگان　　زبال سرنگشد طائری که دلتنگ ست

**قسمت** محمد قاسم مشهدی شاعر بلند همت بود در طلاکوبی مهارت داشت طلای سخن را چنین عیار میگیرد

چه واقع ست که با غیر صد سخن داری　　به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

**قوسی** تبریزی چله کش زاویهٔ نکته انگیزی ست میگوید

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته ست　　این کمان را دو سراز زور بهم پیوسته ست

**قاسم** اردستانی در شیوهٔ سخن بسیار کامل فن بوده و بصفاهان بسر می برد همانجا وفاتش در سنهٔ ۹۷۶ اتفاق افتاد از وی ست

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند　　سیبی ست آن ذقن که ببویند و جان دهند

از راه دیده میگذرد پارهای دل　　مانند برگ گل که بآب روان دهند

سوز دل گر همه از عشق مجازیست خوش ست　　عود هر چند بود خام چو سوزی خوشبوست

قاسم میرزا قاسم ابن میرزا مراد دکنی از امرای جهانگیر پادشاه بود سخن خوب دارد از وست
بلندی نگه از دیدن تو بر میگشت ✤ که هر دو چشم بقربان یکدگر میگشت
دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم سرم بگرد دل و دل بگرد سر میگشت

قدسی محمد اقدس علی حزین ذکرش کرده و این ابیات بنام او آورده

نیم در بند آن کز خانه کی جانان برون آید براه انتظار افتاده ام تا جان برون آید
انصاف بین که ساقی مجلس بدور ما می آنقدر بجام نریزد که بو کنم
خواهم ز مشام دگران بوی تو دزدم میل دل شان از خم ابروی تو دزدم
تا خوش نکند غیر مشام دل خود را از باد صبا نکهت گیسوی تو دزدم
چون باد از آن میرسم آشفته که خواهم نقش قدم بو الهوس از کوی تو دزدم

قسمی قاسم بیگ از امیرزادگان افشار است در کرمان متولد شده و بسیار عاشق پیشه بود
در ۹۸۹ جرعهٔ شهادت چشید از وست

باکم از کشته شدن نیست از ان می ترسم که هنوز م رمقی باشد و قاتل برود
قسمی آن صبر و شکیبی که بآن می نازی بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود
مراست بخت زبونی که بیوفا طلبست نمیشود که ترا نیز بیوفا بکند ✤
خدا بشکوه زبان من آشنا گردد من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

قتالی از مردم مشهد ست بعلاقی مشغول بود این رباعی از وست

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز نشود که از تو بگردانم رو هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

قتیل میرزا محمد حسین بن درگاهی مل قوم کهتری بود اصلش از لاهور ست بر دست محمد باقر
مسلمان شده مذهب تشیع اختیار کرد سیر دهلی نموده و بکالپی آمده مصاحب عماد الملک گشت

بعده در لکهنو آمد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد آسودگان لکهنو نسبت تلمذ بوی درست میکردند بر کتب درسیه فارسیه از نظم و نثر عبور کرده بود و انشا بفصاحت می نوشت در قواعد فارسی و ضوابط این فن رسائل متعدده دارد مثل نهر الفصاحة و شجرة الامانی و چار شربت وجز آن عبارت عربی هم می فهمید اشعارش خوش ادا ست اما معنی تازه کمتر بطبع او بود و آنرا اساتذه زمانه خود شمرده می شود هر چند در خور این رتبه نبود وفاتش در سنه ۱۲۱۱ اتفاق افتاده از وی می آید

منم که ناله بمرغان گلشن آموزم ... بروی خاک بسمل تپیدن آموزم

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی ... زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چکنم من بچه سان کشته نگردم که خدا ... خون من کرده حلال دم شمشیر کسی

چنین بیاد آشنا دل طپید آشنائی را ... قوت یاد وای خدا مرگ شکسته پائی را

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت ... یارب که گرفته ست گریبان قضا را

کس ندیدست در آفاق ز بیداد کسی ... آنقدر جور که من میکشم از یاد کسی

فتنه قد انچنین آشوب رفتار این چنین ... میتوان از خود گذشتن گر بود یار اینچنین

خبر آمدن لشکر خار ست بدشت ... خیمهٔ آبله گرد ست دهد برپا کن

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان ... در مقتل مظلومان این ست نشان ما

قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد ... اجازت ده بقتلم نرگس مستانهٔ خود را

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را ... او را ندو دلش که چه دید و چرا نشست

یکوجب جای بکوی تو ز خون پاک نبود ... کشته بر کشته طپان بود دگر خاک نبود

به از قتیل ترا هست راز دار کسی ... که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت ... هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

کسی خود را اسیر و زد دو رمی تا کجا دارد ... نهادم بر گلو خنجر که همت کار را وا دارد

هر صبحدم که نور بیاید ز آسمان ٭ یاد آیدم گشودن بند قبای تو
چو آبی که ز دل فواره در گلشن برون آید ٭ من بیدست و پا هر دم ز جا خیزم بپا افتم
نه دشمنی است نه خشم نه آشنائی هست ٭ عجب واقعه و طرفه ماجرائی هست
روا مدار شکست دل که میگویند ٭ خدای نام دریغا نه که خدائی هست

قدرت

**قدرت** محمد قدرت الله خان گوپاموی مؤلف تذکرهٔ نتائج الافکار در نسب صدیقی و در ارادت نقشبندی است در تذکرهٔ خود نوشته که اسلافم از بلاد عرب سر بممالک هند کشیدند و رفته رفته ببلدهٔ قنوج رنگ اقامت ریختند و از انجا یکی از اجداد در اواخر سلطنت غوریه در گوپامو مضاف لکهنو طرح سکونت انداختند ولادت فقیر در سنه ۱۱۹۹ بوده انتهی و علی هذا او قنوجی الاصل است و هنوز در گوپامو محلهٔ اهل قنوج مشهور است و از سادات و شیوخ معمور گوپامو وطن محرر سطور است کتب درسیهٔ فارسی را کسب نموده سلیقهٔ مناسب بهم رسانید و مشق سخن در خدمت خوشدل کرده مرید شاه نصیر الدین سعدی بلگرامی است و در مدراس منصبی شایستهٔ امتیاز داشت نقش سخن بر صفحهٔ فکر چنین میکشد

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد ٭ سیر هزار باغ بود در قفس مرا
آه ازین سوز و گدازیکه بدل میدارم ٭ همه تن سوخته این آتش خاموش مرا
شاید از مقدم جانان خبری می آرد ٭ طفل اشکیکه بصد شوق دوانست مرا
فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانی ٭ آورده درین دهر تماشای تو ما را
بس اشک شهربار که از چشم ترم ریخت ٭ مژگان ز دو چشم همه تن آبله پوش است
قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او ٭ افگند و خوش نشست که باری بدوش داشت
قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود ٭ یکجان و صد هزار بلا در قفای اوست
دل ستمزده در وصل یار می نالد ٭ چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم ٭ در کار تو آید اگر این مشت پر من

دگر طرف کله شکسته بی باکانه می آئی — سرت گردم بتاراج کدامی خانه می آئی

قاسم دیوانه مشهدی در آغاز جوانی از اصفهان بهند آمد شاگرد رشید صائب ست در دهلی رخت بوادی خاموشان کشید دیوانش بملاحظه در آمد کلامش انچه رطب ست بسیار بلند و نازک واقع شده و بادا های سحر آمیز دلهای ارباب ذوق. بوده آین چند بیتش پیرایهٔ تحریر می شود

میطپد دل در برم از شوخی سیارهٔ — چشم داغم می پرد می آید آتش پارهٔ

میشود هر چند نیکو یار بدخو می شود — ناز چون بر خویش بالد چین ابرو میشود

لب خموش و شکوه در دل چارهٔ ما کردنی ست — مانده در منزل کلید و قفل در وا کردنی ست

قاتل دو کار در حق ما کرد روز قتل — دستم گرفت و خون مرا پایمال کرد

چون نسخهٔ دقیق بنزدیک کم خرد — از دیدن تو آینه را خواب میبرد

فسرده دل همه شب داغهای من شمرد — چو مفلسی که زر دیگران حساب کند

کار مژگان تو از گوشهٔ ابرو آید — بر کمان تو چرا منت ترکش باشد

بی مشقت نبود قطع تعلق قاسم — رشته هر چند ضعیف ست گسستن دارد

خدا داند که سر از دیده یا از دل برون آرد — ز مژگان شوختر خاری که من در پای خود دارم

درین چمن ثمر نخلهای پیوندم — فتاده ست بشاخ دگر رسیدن من

باشش هموار که آسیب درشتی نکشد — صافی آینه بیکار کند سوهان را

لبش بکیدم و خاموشش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

عقدهٔ خاطر من شد گره جبههٔ او — بکجا کاشته ام دانه کجا می روید

رنگ از چهرهٔ گل شوق پریدن دارد — میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد

علم در سینهٔ افسرده دلان بیقدرست — آب چون با گهر آمیخت شکستن دارد

قاسم ارسلان اصل او از طوس ست نشو و نما در ماوراء النهر یافته شاعری شیرین کلام و بحسن خط و لطافت طبع مقبول خاص و عام و بشیوهٔ بسط و نشاط آراسته و بصفت حسن

اختلاط و انبساط پیراسته بود صاحب دیوان ست این چند بیت از وست ؎

با آنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب | شرمم تو باهنر از نگهبان برابر ست
لفظ و معنی بحال من گریند | بی تو چون روئی در کتاب کنم
گریان چو به منزل احباب گذشتیم | صد مرتبه در هر قدم از آب گذشتیم

قیدی شیرازی اسیر زنجیر نکته طرازی ست از مکه معظمه بملازمت اکبر پادشاه رسید و معاً در پایه قرب جا یافت آخر مردود شد طبعی بغایت خوش داشت این ابیات از وست ؎

متاع شکوه بسیار ست عاشق را همان بهتر | که جز در روز بازار قیامت بار نگشاید
ز بیزبانی خود خوشدلم که روز وداع | شکایت تو نیاورد بر زبان رفتیم
ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون | حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده
گو بمیرم من و غیری بود اش نرسد | ساربان گرم حدی باش که محمل برود
کدام مرهم لطف از تو بر دل ست مرا | که جان گداز ترا ز داغهای حسرت نیست

قبول میرزا عبدالغنی کشمیری فاضل ممتاز بود و سخن سنج معنی نواز ترک منصب شاهی نموده در شاهجهان آباد بلباس درویشانه بسر می برد در ۱۱۳۹ پیمانه هستی او لبریز گردید ضیاگرد میرزا داراب جویاست و با ملا شاه بدخشی قرابت داشت شعله آواز ش چنین می بالد ؎

بهر حالت که می بینی زعیب سرکشی پاکم | چو لائی باده گر در عالم آیم همان خاکم
نهان کرده ست صیاد من از راه فسون سازی | چو تخم عشق پیچان دامها در دانه خالی
نه لازم ست شجاعت نه شرط احسان ست | بکام هر که فلک گشت خان دوران ست
قبول بسکه کنی خویش را نه وصلش گم | ترا نشسته بپهلوی یار نتوان دید

قابل سید عبدالله بلگرامی در زمره فضلا معدود ست و در گروه شعرا محمود در دارالخلافه شاهجهان آباد در ۱۱۳۶ جان بجان آفرین سپرد اشعارش بتاراج حوادث رفت این یک بیت بدست آمد ؎

| | |
|---|---|
| مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من | که بی عصا نتواند بچشم یار رسید |

**قمر الدین** اورنگ آبادی قمر ساطع اوج عرفان ست و مظهر اتم نوریزدان مرج البحرین جمع و تفریق بود و امام الحرمین تقلید و تحقیق در خزانهٔ عامره و استانی از حال خیر مآلش سر رسیده و گفته اند لیشه را بصوب گفتن شعر متوجه نمیساخت زیراکه این شیوه دون مرتبهٔ او باشد این یکدو بیت از انفاس گرامی اوست

| | |
|---|---|
| در قصر من نباشد از کین و مکر نامے | ویرانه ام ندارد باخود ددی و دامی |
| مشت غالم دست و دامان توشد | گر بیفشانی فتد بر پاے تو |
| لقمهٔ دونان رساند در گلوئی خویشتن | شست اول هر که دست از آبروئی خویشتن |

## حرف الکاف

**کلامی** اصلش از چغتاست در سند بسیار بوده و با ملا تیازی دائم بحث و جدل داشته چندگاهی در آگره می بود شعر بر دش مردم ماوراء النهر میگفت از وست

| | |
|---|---|
| نشین بچشم کلامی ز روئی لطف دمی | که گوشه ایست بصفا و آب رفظرست |
| بستم بخیال سر زلفت رهٔ گریه | لیکن نتوان آب بزنجیر نگهداشت |

**کاتبی** نیشاپوری استاد فن و پهلوان پائی تخت سخن ست آنحق سنگ زوری بر داشته که یلان عرصهٔ فصاحت دست او بوسیدند و کمان زبر دستی کشیده که تهمتنان کشور بلاغت بتوانش خمیدند وجه تخلص آنکه در خوشنویسی دستی داشت در هرات و شروان رفته و در آخر عمر باستر آباد آمده پای اقامت افشرده و در موضع طاعون بعلت طاعون در گذشته در گذشت دیوانش از بهر نوع سخن سیر مایه ست این چند شعر ریختهٔ طبع بلند اوست

| | |
|---|---|
| هجرت فزود در دل من کرجائی نیست | بیش ست زحمت از همه جا پای تخت را |
| دل ز زلفش تا جدا افتاد دارد پیچ و تاب | در سفر واند مردم قدر جائی خویش را |
| کاتبی را غم خود داد دمم بیمار سے | گفت این توشهٔ ره ساز که وقت سفرست |

از تنم چون جان و دل بردی چه اندیشم ز مرگ — ملک ویران گشته را اندیشهٔ تاراج نیست

در هجر قاصدِ تو رهاند مرا ز سوز — در دوزخ از رسول امید شفاعت است

ای دل امشب در درون سینهٔ سوزان مباش — رخت بیرون کش که آتش در سرا افتاده است

اگر رکاب تو بوسد فلک مگرد ایمن — مباد پای تو از حلقهٔ رکاب برد

من از ثلاثهٔ غساله دیده ام ستری — که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

باحتیاط گذر از شکارگاه جهان — گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند

گناه بخشی آن چشم آهوانه نگر — که خون من بسگِ آستانه می بخشد

دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل — چون وارثی که در عقبِ خونبها رود

پای بر دیده نه و از مژه ام باک مدار — زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

تفرج ار طلبی شاهراه دل مگذار — که شهریار ازین رهگذار میگذرد

تیری زد و چشمت طلبد این دل گستاخ — فریاد که رنجند و ازو در گذرانند

پری رخی بشکرخنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند — کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

شادم ز نشانهای کفِ پای سگانت — مانند گدائی که بیابد درمی چند

هست در کوی تو هر ساعت تماشائی دگر — مردن آنجا به که بودن زنده در جائی دگر

ای فلک تاکی نمائی جامهٔ اطلس بمن — گر گدا گشتم چه شد بسیار دیدم زین قماش

زیکسو غمزه ات زیکطرف پر خون دلی دارم — بدستی تیغ و دیگر دست مرغی بسملی دارم

چند منت کشم از هجر پی کشتن خود — گو اجل تا که من از منت هجران برهم

ای دل اگر آید اجلت بر سرِ آن کو — تو زنده بمان بنده بجائی تو بمیرم

همه تن جان شوم و بر تو فشانم چون شمع — گر گذارند شبی بر سرِ بالین توام

تا نباشد از تو رندان را غبارِ خاطری — خاک چون گشتی ز می نمناک می باید شدن

رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند | فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم | با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرد گناه | ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

کمال اصلش از خجند ست در تبریز بسر می برد از صوفیهٔ عهد میران شاه بن تیمور لنگ بود مولوی جامی فرموده اشتغال و بتکلفات شعری جهت ستر حال بود و در ایراد امثال و تشبیه بحور تنگ تتبع حسن دهلوی میکرد از نجبت او را دزد حسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ شیرازی مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در ۸۰۳ بوده این دو سه بیت از دیوانش فرا گرفته شده

دمی ز دیدهٔ پرخون نمی روی بیرون | از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سرو دیوانه شده ست از هوس بالایش | میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب | هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمده
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند | تو نگری که بمستان نشست مفلس شد

کمال اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی ست از کملاء فصحاء و صنادید بلغا است صاحب جاه و مکنت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار مستمندان میکشود در سنه ۶۳۵ وفات یافت این رباعی دم نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این است | در حضرت او کمینه بازی این است
با اینهمه هم سپاس نمی آرم گفت | شاید که گر بنده نوازی این است

دل بی تو گشاده گشته و منه کاین دولاب | سیاهی ست که بر خون عزیزان گردد

## رباعی

آنکس که ترا شناخت جان را چکند | فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

## رباعی

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم | با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه | ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

**کمال** اصلش از خجند ست در تبریز بسر می برد از صوفیهٔ عهد میران شاه بن تیمور لنگ بود مولوی جامی فرموده اشتغال او بتکلفات شعری جهت ستر حال بود و در ایراد امثال و اختیار بحور تنگ تتبع حسن دهلوی میکرد از ینجهت او را دزد حسن میگفتند میان وی و خواجه حافظ شیرازی مراسلات بود گویند صحبت کمال به از شعر اوست و شعر حافظ به از صحبت او وفاتش در سنه ٨٠٣ بوده این دو سه بیت از دیوانش فرا گرفته شده

دمی ز دیدهٔ پر خون نمی روی بیرون | ازان سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سرو دیوانه شده ست از هوس بالایش | میرود آب که زنجیر نهد در پایش
خضر خطت ندیده مثال لبت در آب | هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمده
دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند | تو نگری که بمستان نشست مفلس شد

**کمال** اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی ست از کملاء فصحاء و صنادید بلغا ست صاحب جاه و مکنت بود و همواره بسر انگشت دست احسان گره از کار مستمندان میکشود در سنه ٦٣٦ وفات یافت این رباعی دم نزع گفته رباعی

دل خون شده رسم جانگدازی این ست | در حضرت او کمینه بازی این ست
با اینهمه هم هیچ نمی آرم گفت | شاید که مگر بنده نوازی این ست
دل برین گنبد گردنده منه کاین دولاب | آسیائی ست که بر خون عزیزان گردد

جان دادن و نفس زدن او همه یکی ست　　مانند صبح هر که درین راه صادق ست

**کمال** چشمه سار شیرین مقالی ست و جرعه ستان میکدهٔ فیض لایزالی در ششه وفات کرد

این بیت از دیوانش چیده شد

از جگر تیر بتان را سپری می باید　　هر که عاشق شود او را جگری می باید

**کوکبی** ماوراءالنهری اختر اوج خوش کلامی ست و معاصر جامی آرزوی می آید

بیرخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا　　مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا

گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم　　بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

**کاکائی** قزوینی بقال بود تره می فروخت و باین وتیره کسب معاش میکرد آذر در آتشکده ذکر او کرده و گفته لفظ کاکا معلوم نیست که اسم ست یا لقب یا تخلص بهر حال سخنور سنجیده گو بود در ششه رحلت نمود آرزوی ست

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر　　من نیز از نصیب نیم رشک می برم

وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد　　باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد

مجنون تو با اهل خرد یار نباشد　　غارت شده را قافله درکار نباشد

**کافی** اردبیلی این بیت از وست

در دیاری که تو یی بود نم انجا کافی ست　　آرزوهای دگر غایت نا انصافی ست

**کمال الدین حسین** فانی توفیق استفاده از بسیاری علماء اعلام دریافته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود در معقولات قسطی وافی حاصل نموده بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و بصیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده اشعار بسیار دارد معدودی ازان درین صحیفه نوشته میشود

ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل　　که صید لاغر من در کمین صیاد ها دارد

گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده ست　　ناله ام چون گردباد از سینه می آید برون

فانی　کوکبی　کاکائی　کافی　کمال الدین حسین

زدوستان گرامی جدا فگند مرا ز بیوفائی دوران همیدارم بس

**کاظما** تبریزی همیشه بشیوهٔ معلمی اوقات در کاشان گذرانید و باین تقریب بکاشانی مشهور شد در شعر بسیار خوش سلیقه ست این اشعار از وست

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته اند داغم ازینکه شیشه ز دستم گرفته اند

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من ست آخر مرا بخانهٔ صیاد می برد

**کاظم قمی** شاگرد حکیم سعید خان ست از وی می آید

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

اشکم ز ضعف بر سر مژگان نمی رسد این خوشهٔ شکسته چسان دانه پر کند

بجستجوی تو از بس برون شدم از خویش چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست

**کامی** سبزواری مردی زود رنج تنگ حوصله بود بهند آمده مدتی با خانخانان بسر برده بوطن برگشت از وست

تا هست بوئی از گل و مل بیخودی بجاست نیمی ز میفروشم و نیمی ز باغبان

کم رزق را ز نعمت قارون چه فائده بر گنج خفته مار و همان خاک می خورد

**کوکبی** قباد بیگ گرجی غلام شاه عباس ماضی بود آخر الامر چون کوکب سیار بر منازل دکن گذر کرده در حیدرآباد ساکن شد و در سنه ۱۰۳۲ در ظلمتکدهٔ فنا ناپدید گردید

هر چه هم رنگ بمعشوق بود معشوق ست نقص عشق ست که پروانه بمهتاب نسوخت

با کائنات کردم ازان دوستی که یار در هر دلی که جلوه کند در دل من ست

**کاظم** حکیم کاظم تونی از ولایت خود بهند آمده و اعتبار تمام بهم رسانیده صاحب مثنوی ست

نگه ز روی تو هر لحظه دست بند گلی ست چو گلفروش که جا بر در چمن دارد

هر چند سیر کردم جائی چو دل ندیدم با صد جهان کدورت باز این خرابه جاست

**کامل** ملک سعید غلخالی بیشتر اوقات در شیراز بسر برده و در سنه ۱۰۱۶ داعی حق را لبیک

اجابت گفته ازوست رباعی

من قاعدهٔ رحمت او میدانم — من عادت آن بهانه جو میدانم
چشم کرمش مائل حسن گنه ست — من طرز عطائی او نکو میدانم

کریما پسر کوچک ملا قیدی نیشاپوری ست در شاعری مقامی ارجمند داشته ازوی می آید

جلوهٔ سرو قبا پوشی دلم را برده ست — چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم
فیض و بیداری بهم دست ارادت داده اند — چشم تا از خواب میمالی سحر در خدمت ست

گنجی از گوهر سنجان جرد بادقان ست تلاش نیکو دارد

یاد دهان تنگ تو کردیم و سوختیم — عمر عزیز ما چقدر مختصر گذشت
گنجی ز سر نمیگذرد آب تیغ یار — من بارها گذشته ام این آب تا گلوست

کاسب از سخنوران یزد ست کسب این فن چنین میکند

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم — نگران بود بجائی و تماشش دیدم

کاشفی سید احمد کالپوی فخر ساکنان ملکوت و نخبهٔ عالم ناسوت صاحب کرامات ظاهره
وعلامات باهره بود وصالش در سنهٔ ۱۱۸۴ وقوع یافته منه

چگونه راز نهان ماندم که در بغل ست — ز زخم تیغ تو خصم دهن دریدهٔ من
ز زخم دلم هیچ دوا به نمی شود — الماس را برای دوا میتوان خرید

گم گو کشمیری حافظ عبد الرحیم طالب العلم مستعد بوده شاگرد سرخوش ست در دکن باردوی
عالمگیری رفته همانجا در اواخر ۱۱۲۱ رحلت کرد ازوست

گرفته زخم دلم ور دهن خدنگ ترا — بلند تی که مکد طفل شیر خوار انگشت
نه نرگس ست عیان بر سر مزار مرا — سپید شد بره‌ت چشم انتظار مرا
نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری — برای خط جوانان دو چشم من چار ست
چون سایه همرهیم بهر سو روان شوی — باشد که رفته رفته بما مهربان شوی

چون تار عنکبوت ز هجر تو شد تنم — در گوشهٔ خرابه ازان ست مسکنم

بتا ز کشت جهانی بت ستمگر من — هنوز بر سر ناز ست ناز پرور من

ریخت باران بلا بر تن غم پرور ما — چه بلا ها که نیاورد فلک بر سر ما

اشک من طالب آن نرگس جادو باشد — همچو طفلی که دوان در پی آهو باشد

ز خضر عمر فزون ست عشق بازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

گاهی بگوش زنده دلان نغمه رسان — زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

کلیم ابو طالب همدانی کاشانی استاد قیامت کار ست و تخته کن دکان سخنوران روزگار خامهٔ سحر شکن او عصاست بلکه آستین ید بیضا اقسام سخن را در کمال خوبی بکرسی بیان نشانده و بیشتر غزلیات را یکدست بهم رسانده عارج طور معانی ست و مقتبس نور سخندانی در جمیع اسالیب نظم قدرت بلند دارد و همه جا داد استغنیان سخن میدهد اورا خلاق المعانی گفته اند دو بار بسیر هند شتافت و تمتعی وافر بر داشت آخر دست بدامن دولت شاهجهانی زد و در ثناگستران قوائم سریر خلافت رتبهٔ سر حلقگی بهم رسانید و بخطاب ملک الشعرائی بلند آوازه گشت فوت او در ماه ذیحجه ۱۰۶۱ سنه وقوع یافت و در کشمیر نزد قبر محمد قلی سلیم مدفون گردید کلیم آتش سخن از نخل قلم چنین بیرون می آرد

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت — با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت

درین چمن چو گل نشنود فغان مرا — کجاست برق که بردارد آشیان مرا

یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

زان بچشم ندیدم که نگاهی بمن افتد — بسیار عجب نیست اگر کم سخن افتد

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد — غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان — زمن چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

گر قفس تنگ است از بیرحمی صیاد نیست
صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است

تیر بر تن صدف نبود ز انکه روزگار
یکجا بهیچکس سر و سامان نمیدهد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم
ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند
که همین تشنه لبی قسمت دریا باشد

مژه را از کف چشم تو در آخر حسن
ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد

دوستان نازک مزاج و ماهیی نازک دماغ
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور
ترا با آینه هم آشنا نمیخواهم

دشنام و بوسه هر چه عوض میدهی بده
حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم

چون رشتهٔ گلدسته بگرد همه خوبان
گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

از ادائی خارج هر کس خجالت میکشم
با کمال بیدماغی من وکیل عالمم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورو
درین چمن بچه امید آشیان بندم

مکشای زبان به زخودی را چو ببینی
زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

اگر از عیش جوانی نشدم در ره عشق
همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر
وای گر گریه نیاید بمددگاری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

غرق دیگر بود در گوشهٔ صحرا مرا
میگذارد هر کجا خاری است سر در پا مرا

تمتعی نبرند اغنیا ز نعمت خویش
که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت
کلیم دعوی دل را ز زلف یار گذاشت

اشک او در چشم از لخت جگر نتوان شناخت
طفل خود سر بود رنگ همنشینان بر گرفت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی — تا همتی که از سر عالم توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد باین و آن — روز دگر بکندن دل زین جهان گذشت

شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو — بوعده انتظار بهر رهگذر کنم

وقت وداع او من دیوانهٔ خراب — با هر که روبروی شوم گریه سر کنم

میشود اول ستمگر کشتهٔ بیداد خویش — سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است

چو شمع عمر طبیعی شبی ست عاشق را — بقتل سوختگان اینقدر شتاب چراست

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی — کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسید

اگر جدا ز تو می را حلال میدانم — خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد — کاروان از ره ناامن شتابان گذرد

کلیم از دست بیداد که نالم — بکشت ما گذار لشکر افتاد

از دلم تا دیده ویران شد ز دست انداز اشک — میرود آبادی از راهی که لشکر میرود

عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگی — روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود

زود رفت آنکه ز اسرار جهان شد آگاه — از دبستان برود هر که سبق روشن کرد

پارهٔ مومم بدست انقلاب روزگار — رو نخواهم ساخت هر صورت که خواهد رو دهد

بخت بر اهل سخن کار ز بس تنگ گرفت — قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد

مردمی می زیبد الحق چشم بیمار ترا — خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد

در محفلی که تازه درائی گرفته باش — اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی ست — در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون بود

خیال آن لب خندان بخاطر غمگین — بسان آب بقا در سرای فانی بود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد — شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

تا بدیدار تو شد دیدهٔ بستان روشن | سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
بخانه چند نشینی سری به بستان کش | چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش
در جهان طالع خاکستر صیقل دارم | خود سیه روز هزار آینه روشن کردم
خودنمائی شیوهٔ من نیست چون دیوار باغ | گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم
بسان شمع کس آواز گریه ام نشنید | باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم
ز شوق شاهد معنی همیشه همچو دوات | براه عالم بالاست چشم حیرت من
معشوق خورد سال در آید بقید ضبط | سروی که قد کشید ز بستان برآمد
عیش گر هم رود بدبی تلخی اندوه نیست | همچو نوروزیکه واقع در محرم میشود

کشفی مولوی شاه سلامت الله بدایونی نزیل کانپور شاگرد قتیل و فاضل عدیم المثیل و واعظ خوش تقریر و شاعر جادو تحریرست محرر سطور بارها او را دیده و لطف وعظ او دریافته در زمرهٔ علما خیلی خوش صورت نفیس سیرت بود عمر دراز یافت طبع نظم داشت دیوان شعر مرتب دارد و نثر خوب می نویسد بنابر این ابیات از مصرع طبع اوست

امید بوی تو از نوبهار بود مرا | وگرنه با گل و گلشن چه کار بود مرا
در دیده ام از بهر تو در سینه دمی چند | وقتست اگر رنجه نمائی قدمی چند
کشفی فسانه گوی که امشب ببزم دوست | مردم تمام گوش برافسانهٔ تو اند
دهد ز بسکه غمم گلرخان فشار مرا | پرد چو رنگ گل از پیرهن غبار مرا
ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع | جز اشک گرم نمانده ست در کنار مرا
دمیکه صورت خوب تو آفرید خدا | گهی بروی تو گه سوی خویش دید خدا
با طرز دگر میفگنم طرح بیان را | بسم الله عشق تو کنم مدفغان را
کشفی شده ام پیر نود ساله ولیکن | در آب و گلم ریخت قضا عشق جوان را
از ضعف به نیمره فتادیم | گوئیم چه بخت نارسا را

خاتمه

سبز زلفش رقیب روسیه دارد بکف کشفی — عنان اختیار من بدست دشمن ست امشب

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد — شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیدا ست

کشفی مرید مغبچهٔ میفروش گشت — سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

بنزع از سر کشفی مخیز ای بی رحم — دمی نشین که ملاقات واپسین این ست

امشب طرف دل رخ آن آفت جان ست — یاران نظری معرکهٔ ماه و کتان ست

اول بسر قتل من افتاد درین بزم — تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست

چون ابر در غم تو بهر جا گریستم — گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شعلهٔ عشق بتان در مغز جان داریم ما — انچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

چند بوعده بشکنی خاطر ناشکیب را — رخصت دلدهی بده نرگس دلفریب را

حسرت بدل افزود تماشاے تو ما را — رسوای جهان کرد تمنای تو ما را

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما — رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما

بچهره برفگن این زلف عنبر آسا را — بنفشه زار بکن عارض سمن سا را

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد — خونریز جگر غمزهٔ فتان که باشد

**کوکب** میرزا احمد علی بن میرزا محمد علی خلف میرزا احمد بیگ طپان دهلوی جوان نورسیده ست و چاشنی سخن را نیکو چشیده و از چند سال با پدر بزرگوار خود مجاورت مدینهٔ منوره گزیده و مشق سخن بخدمت والد نامدار خود نموده از فن عروض و قوافی بهره دارد درین روزها وارد کلکته ست این ابیات از وست ه

کوکب ببلغ دهر بلند ست شان ما — آن بلبلم که چرخ بود آشیان ما

گفت در طفلی آن ماه منجم کوکب — کاین ستاره شود آخر قمر اندک اندک

## حرف کاف فارسی

**گرامی** خلف و شاگرد میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست رعنا طرز خوش مقالان و کلاه

گوشه‌نشین نازک خیالان بود در شاهجهان آباد قلندرانه میگذرانید و بکهنه شراب تازه گوئی
دماغها را میرسانید وفاتش در سنه ۱۱۵۰ واقع شد ع رندی عجبی ازین جهان رفت + تاریخ است
طوطی ناطقه را در گویائی می آرد

خون عشاق بران گردن سیمین باشد | چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
همچو آن شمعی که روشن میکند صد شمع را | سوختم تا در غمش او عالمی را سوختم
ندیدم یک نظر آسایشی از نیش مژگانش | مگر در خواب چون مخمل به بینم روی بالینی

**گلشن** شیخ سعد الله دهلوی از فقرا شعراست منشا خیالات رنگین و مصدر اشارات
دلنشین بود از خشکدهٔ دنیا رم و در تجرید و توکل ثابت قدم از نسل اسلام خان وزیر
گجرات احمد آباد بود و از اولاد زبیر بن عوام رضی الله عنه از برهانپور برآمده رحل اقامت در
دهلی انداخت و در سنه ۱۱۴۰ متوجه روضهٔ رضوان شد دیوان سیر ضخامت دارد شاهد سخن باین
رعنائی برکرسی بیان می نشاند

بچشم خویش نگر سحر سامری این ست | نظر بآینه کن شیشه و پری این ست
گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت | جانم ز دست برد غزالانه دیدنت
بدقت میتوان فهمید معنیهای نازک او | که شرح حکمت العین ست مژگان دراز او

**گلخن** قمی مرد مستعد بود خواهرزادهٔ شهیدی در نهایت تندخوئی بود در عراق و فارس
وجز آن مشهور بدرشت گوئی شده این ابیات از دست

شب به تنگ از ناله ام خلقی که این فریاد چیست | زان میان یک کس نمی پرسد که از بیداد کیست
ای مردگان ز خاک یکی سر بدر کنید | بر حال زنده بتر از خود نظر کنید
هر چند شب آزرده تر از کوی تو آیم | پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم

**گرامی** شاملو حسن بیگ در عهد شاهجهانی بهند آمده خوشگو بوده از دست

بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته را دارے | همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

یار می آید و هنگام نثار ست مرا — یکدم ایجان گرامی مرو کار ست مرا
مست آمده بودم خبر از بام و درم نیست — یاران ره بیرون شد ازین خانه کدام ست
درآ در سینه و دل را خلاص از سوز هجران کن — خلیلی میتوانی آتشی بر من گلستان کن
نسیم دور از تو چون بوی تو بر گرد تو میگردم — اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن
بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد — گلها شگفت بند قبای تو وا نشد
چون شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا — هر آنچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

**گلشنی** از سادات کاشان ست در هند بجوانی آمده و ثروتی بهم رسانیده و در سنه ۹۷۲ درگذشته آز وست

ناصحا تعلیم قتل من مده جانانه را — شمع میداند که چون آتش زند پروانه را

**گرسلمی** میر عبدالرحمن وزارت خان اصلش از خواف ست در عهد عالمگیری به لیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بود در آخر کار مفلوج شد و در سنه ۱۱۲۳ مرحلهٔ آخرت پیمود خوشگوست

از وست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم — هنگامهٔ مستی به بهار دگر افتاد
بر عکس بود خاصیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

**گلشن** علی جونپوری انصاری شاگرد ثابت و فقیر و رفیق نواب شیر افگن خان و واله حزین ست در قصبهٔ مایل مضافات جونپور بدامن انزوا پا کشیده و در اواخر سنه ۱۱۶۱ رخت بعالم بقا بربست آز وست

لاله در دشت نشانی ست ز مجنون که هنوز — داغهای غم او بر دل صحرا باقی ست
دلم از اختلاط یار با اغیار می نالد — که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار می نالد

رباعی

شام آن بت مه طلعت خورشید غلام — آمد بنظارهٔ مه نو بر بام +

اورا بفلک نظر مرا بر رویش | آنشوخ ہلال دیدو من ماہ تمام

گوہر محمد باقر خان از اکابر مدراس و اعاظم قوم نائط بوده نظم آبدارش سلک گوہر بی بہاست و جواہر اشعارش در نہایت لمعان و صفا در سرکار نواب والاجاہ اعتبار تمام داشت و بحصول قریہ بطور سیورغال سر مفاخرت می افراشت در اواخر ۱۲۰۰ گوہر حیات خود را بسلک فنا کشید از وی ست

| | |
|---|---|
| با بر رشتہ دوانید سیل زاری ما | نسب بہرق رسانید بیقراری ما |
| میتوان رفت بقربان کمانداری او | تیر او شیوہ دلجوئی ناامید اند |
| آوارہ عروج و نزولم براہ دوست | چون گرد باد سر بہوا سینہ بر زمین |
| بچاک سینۂ من لعل یار میخندد | فغان کہ برگل زخمم بہار میخندد |

حرف اللام

لطف الله مولانا نیشاپوری جامع دانشمندی و سخنوری بود و از مشرب فقر چاشنی بهره داشت معاصر امیر تیمور بود و باعی ترتیب داده درانجا بسر می برد با مردم کم اختلاط بود و رشته از دنیا بریده و بعض در سنه ۸۱۶ وقت وفات تنها بود و این باعی در دست او بر پارۂ کاغذ نوشته یافتند

| | |
|---|---|
| دی شب ز سر صدق و صفای دل من رباعی | در میکدہ آن روح فزا ی دل من |
| جامی بمن آورد کہ بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل من |

لطفی شیرازی از تربیت کردهای میرزا بایسنغر بود شعر نیکو میگفت از وست

| | |
|---|---|
| تحمل دل پردرد خویش را نازم | کہ از جفای تو بیرحم در شکایت نیست |
| ز سوز سینہ فریاد از دل ناشاد برخیزد | بلی در خانہ گر آتش فتد فریاد برخیزد |
| با آن زلف و رخ و بالا بهرجا بگذری آنجا | همہ سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد |

لذتی ملا محمد علی شاعر خوش ادا رنگین نو است از وست

| | |
|---|---|
| بصد خون جگر پروردم این دل را کہ شد دشمن | چہ سازم چون کنم با دشمنی کز خانہ برخیزد |

لسانی شیرازی شیوا زبان نمکین بیان بود معنی رنگین با عبارات دلنشین آمیخته و باده گلرنگ در شیشهٔ شیرازی ریخته در ۹۴۱ھ از دنیا سپری گشت دیوانش پنجهزار بیت است و لسانی میگوید ع

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا ÷ آخر عمر آرزوئی دل بدست آمد مرا

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت — که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

نه در پی تو توان آمدن ز بیم رقیب — نه بی تو ره بدیار دگر توان کردن

گرم بجور و جفا میکشی نمی رنجم — که مست حسنی و اینها باختیار تو نیست

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم — یکی بلذت پیکان آبدار تو نیست ÷

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد — از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

همسایهٔ طاوس بهشت است خیالش — کی سایهٔ او در دل ویران من افتد

بیغمان چون آب در گلزار میگردند و من — می نشینم گوش بر آواز بلبل میکنم

کسی از بیکسی با سایهٔ تا کی درد دل گوید — سیه بخت دگر با من درین ویرانه بایستی

پای سگان کوی تو آزرده میشود ÷ — زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

جز ناله انیسی دل بیمار کسی نیست — آنهم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

شده ایم پیر ز بار غم تو رحمی کن — بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لامع میرزا انور پسر نصیرا همدانی است صاحب ذهن لامع و فطرت ساطع بود و بخدمت امرای عهد خود مقرب و محترم میزیست از وست ع

گذشتی بر مزارم شورشی انداختی رفتی — کف خاک مرا صحرای محشر ساختی رفتی

سد راه وصل حق باشد تلاش اعتبار — قطره را دریا نگردیدن ز گوهر گشتگی است

خط باطل میکشد بر صفحهٔ اعمال خویش — تند آهی هر که از دل بر دم مردن کشد

لائق حکیم بلخی از خوش تلاشان وقت خود بود از وست ع

دل دامن زلفت بکف آورد بصد سعی — دانست که در دامن این شب سحری هست

لائق میر محمد مراد جونپوری در عهد عالمگیری مدتی بخدمت سوانح نگاری لاهور سرفراز بود بشوق ملاقات میرزا صائب از هند تا اصفهان پیاده پا رفت میرزا بخوبی تمام پیش آمد و بوثاق خویش جا داد و شعر او را پسند کرد با میر عبدالجلیل بلگرامی رابطهٔ خاص داشته این رباعی از وست

زان لحظه که پنجه‌ات بدامان حناست | صد رنگ هوس شگفته در جان حناست
دست تو ز مصحف جمال تو بود | پنج آیت متصل که در شان حناست

## حرف المیم

مسعود بن سعد سلمان همدانی از کبار شعرای متقدمین ست از دولت آل ناصر ریاض الحوش ناضر گردید و در دیار هند بحکومت حالات امتیاز داشته بیشتر مصاحبتش با شاهزاده محمود بن سلطان ابراهیم بوده تا آنکه هنگام حبس او زیاده بر بیست سال خودش نیز محبوس شد او را سه دیوان ست عربی و فارسی و هندی از وست

### رباعی

ابرم که ز دیده‌ها اشک رانم همه عمر | آبم که برایگان روانم همه عمر
خاکم که بخواری شب آرم همه روز | سنگم که بسختی گذرانم همه عمر

مجیر بیلقانی از عظمای فصحای متقدمین ست امیر خسرو دهلوی او را بر خاقانی ترجیح میداد و گفت که خاقانی از وی طرز سخن اخذ کرده به آستانهٔ سلطان طغرل سلجوقی محترم بود دیوانش متداول ست این رباعی از انجاست

گل همدم از باد بر آشفت و بریخت | وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که خونین دل من | سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت

مراد قزوینی شاعری خوش بیان سیف زبان بوده و در قزوین با مرسعرفی قیام داشته و در ۹۰۰ کاتب قضا سجل حیاتش در نوشته از وست

رباعی

ای مولوی از کبر دماغت کنده　　هر گه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن که از روی قیاس　　معلوم شود که مرده یا زنده

محوی میر غیاث الدین همدانی اصلش از اسدآباد است مدتی در نیشاپور سکونت داشته از ولایت بهندوستان آمد و چون برادر در ظل عاطفت خانخانان بسر می برد در سنه ۱۰۲۰ در گذشت

از وست رباعی

هر فصل دمی از عقب نوروزی دارد　　هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق　　هر چند شب من است روزی دارد

رباعی

محوی بهوای دل نوائی نزنی　　در کوچهٔ کس در سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی　　زنهار که حرف آشنائی نزنی

مفید اصلش از بلخ است از خطهٔ توران همچو او شاعری کم برخاسته در عهد شاهجهانی بهند آمد و اوائل جلوس عالمگیری در ملتان بسنه ۱۰۷۰ تن بقضا در داد از وست

رفو زیاده کند زخم دردمند ترا　　بچاک سینهٔ من بخیه موج سوهان است
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد　　فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت
گره از دل گشودن گر ز دست چاک می آید　　بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک می آید
از هیچکس غبار غمی نیست بر دلم　　مانند غنچه خود گره خاطر خودم

معنی کشمیری اگرچه قوت سامعه نداشت اما باطقه ارجمند گوهر معنی در رشتهٔ نظم نیکوتر میکشید از وست

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید　　زبان خامشی در پرده رسوا میکند ما را

میرزا ابو الحسن شیرازی بعهد بهادر شاه خطاب قابل خان یافت و با آفرین لاهوری

محوی

مفید

معنی

میرزا

ربط داشت در عهد جهاندار شاه و محمد شاه ممتاز زمان بود ملاقاتش با میرزا مظهر جانجانان بود در عشره سادس مائه ثانی عشر درگذشت ازوست

در گریه فغان کردنم از بسکه هوس بود — هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود

مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند — نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

**مشتاق** میر سید علی اصفهانی از خرد سالی مشق سخن کرده در اواسط سنه ۱۲ راه عقبی پیمود

ازوست

کاش بیرون رفتی از سینه دل زار مرا — کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

آخرم دوست گشتی تو و داغم که چرا — دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

**مصیب** شیخ قطب الدین خلف زائر اله آبادی ست تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علماء عصر پرداخته از اکابر زمانه شد و حج گزارده در مدینه منوره در سنه ۱۱۹۶ جان درباخت

ازوست

مردیم و هنوز بر لب من — چون شمع فسرده دود آه است

ز بلبل باغبان بیمروت سرگران دارد — که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد

گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند — یار عیار تگر دین ست خدا خیر کند

**محفوظ** خان بهادر شهامت جنگ فرزند ثانی نواب سراج الدوله بهادر بود و بعلوم عقلیه و نقلیه دستگاه داشت و در اتباع شریعت ممتاز میزیست نواب آصفجاه نظر عنایت بحال او میگماشت و نواب والاجاه والی آرکاٹ بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات می پرداخت در سنه ۱۱۹۳ بخلد برین شتافت ازوست

کناره گیر به پیری ز وصل مهرویان — که پرده دار حریفان شب جوانی بود

در هوای گیسویش مانند موئی گشته ام — از برای من عصائی از رگ سنبل کنید

**مبتلا** مردان علیخان مشهدی الاصل ست شاگرد مولوی وجیه الدین جونپوری در نحو و فقه

وخط نستعلیق و نسخ دستگاه کامل داشت و عبد الرضا متین را دریافته و تذکره موسوم بنظم معانی نگاشته در اواخر سنه ۱۲۱۱ مبتلای مرض اجل گردید از وست

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من    دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را
با آنکه شد غبار من از آسمان بلند    آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
چرا خجل ز سگ کوی یار میگشتم    نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

**مهربان** مولوی شاه عبد القادر فخری اصلش از سادات رضویهٔ نیشاپور ست شاگرد میر آزاد بلگرامی ست کتب فارسی گذرانیده و استعداد علمی خوب بهم رسانیده فهم تند داشت و شعر خوب میفهمید جامع علم و عمل و تصوف و کمال بوده در مدراس ساکن شد و نزد نواب والاجاه محترم میزیست وفاتش در سنه ۱۲۴۱ اتفاق افتاد در میلاپور مضاف مدراس مدفون گردید در تصوف صاحب تالیف ست از وست

خسته آن گردش چشمم ماش زحمت طبیب    میتوان کردن شبی گرد سرش قربان مرا
شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی    هر نفس کز دل بر آمد نالهٔ زنجیر داشت
در امید صبح و با امید وعده جان بلبم    چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
علاج تارهای ساز از مضراب می آید    شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم
زمین باغ بهشت از عالم ایجاد میخواهم    قفس وا ری مکان از خانهٔ صیاد میخواهم
همدم دیرینه می باشد موافق با مزاج    در سبوی کهنه طبع آب میماند بجا
نیست در گل شوخی بوئی که در عطر گل ست    فیض پاکان از گداز دل دو بالا میشود
محتاج چراغی نبود دشت غبارم    چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
داغ حسرت را فروغی باشد از چشم ترم    زندگی از آب چون یاقوت دارد اخگرم
عشق دامن زد بروی آتش دل مهربان    آبیاریهای چشم تر نمیدانم چه شد

میر محمد تقی خواهرزادهٔ خان آرزو ست در ریخته گوئی فرد زمانهٔ خود بود در لکهنو نزد آصف الدوله بهادر میگذرانید در فارسی هم دیوانی قریب دو هزار بیت گذاشته در اوائل سنه ۱۲۳۱ آنجهانی

شعر از وست

گفتم آن آتش سوزان سرطور چه شد ... دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد

گر بایین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ ... سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

**منت** میر قمر الدین مشهدی الاصل دهلوی الموطن در لکهنو بسر می برد بوسیلهٔ مدح گورنر جنرل خطاب ملک الشعرائی یافت آخر بحیدرآباد رسیده ده هزار روپیه صله یافت سی هزار بیت غزل از وی یادگار ست در کلکته بعمر چهل و نه سالگی در سنه ١٢٠٨ درگذشت از وست

نقدی بکف نبود بجز آبرو مرا ... آن هم ز دست ریخت بپای سبو مرا

پر از اسباب کلفت شد جهان جائی نمی یابم ... که بار خاطر غمدیده را یکسو نهم امشب

رسم دیوانگی از حلقهٔ گیسوی تو خاست ... شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

**ماجد** امیر الملک علی حسین خان بهادر نبیرهٔ نواب والاجاه بود ناظمی از الکای مدراس مثل او برنخاسته و شاعری باین خوبی بزم سخن نآراسته هیجده ساله بود که در سنه ١٢١١ درگذشت از وست

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنم ... در کف بسان شیشه نباشد عنان ما

شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید ... پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را

تاب پرواز نمانده ست ز ضعفم صیاد ... عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا

چه حرف میزند آن چشم سرمه گین یا رب ... که هرکه رفت بزمش خموش می آید

ماجد نکند کسی پسندم ... خود نقطهٔ انتخاب خویشم

می خورده و باده بود جا را اندکی ... واکردنی ست بند قبا یار اندکی

**مختار** سیف الملک فرزند ثالث نواب والاجاه ست با وجود سرمستی مصطبهٔ امارت نشئهٔ شوق شعر و سخن در سر داشت و بصید غزالان معانی بدام مبانی می پرداخت در سنه ١٢١٩ جهان فانی را وداع کرد دیوانی مختصر از و بنظر رسید این ابیات از انجاست

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب ... بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ها

از بس گداخت کاهش هجر تو جان ما | همغز هیچونی شده هر استخوان ما

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند | زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند

به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی | نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

**مکین** میرزا محمد فاخر دهلوی نشئهٔ فقر در سر داشت و جامهٔ تجرید در بر تا اهل نشد شاگرد میرزا عظیمای اکسیر است با حزین ملاقات کرده و در فتنهٔ احمد شاه درانی بلکهنو آمده و در سنه ۱۲۲۱ رخت سفر بدار آخرت بربسته از وست

گه چون سبو بمیکده بر دوش من درآ | گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

باده آخر شد و زین میکده رفتیم برون | شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما

که بیمار محبت را مسیحا نو بگرداند | نگردد تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند

رقیبان گوش بر آواز و او در ناز و من ترسان | سخن گفتن چه مشکل بود شب جاییکه من بودم

در کوی یار طرفه تماشا بود مکین | رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

**معجز** غلام محی الدین مدراسی آرکاتی نظر بتحصیل کمالات گذاشته و بکسب استعداد در علوم سررشتهٔ سخنوری بدست آورده معلم نواب عظیم الدوله بهادر بود شاگرد مولوی محمد باقر آگاه ست وفاتش در سنه ۱۲۲۹ رو داده از وست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد | نگاه مست که امشب باده پیمانی ست

از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند | خبر چاک کتان از دل مهتاب مپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب | مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل

**مصحفی** شیخ غلام همدانی ساکن امروهه مراد آباد بود در لکهنو بسر می برد در فارسی و ریختهٔ اردو سخن نظم میکرد و تذکرهٔ مختصری در ذکر شعراء فرس ترتیب داده و در سنه ۱۲۴۰ قدم براه عدم نهاده از وست

جانم بلب و وقت شمار نفس ست این | بنشین نفسی چو نفس بازپسین ست این

بر بیکسی کشتهٔ تیغت نظر افگن | در خاک کنون طعمهٔ مور و مگس ست این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد | انگشت بدندان شد و گفتا چه کس ست این

معزی

معزی نیشاپوری گویند سه شاعر در سه دولت مرتبه یافتند که مثل آن در هیچ عصر نشان ندهند رودکی در عهد سامانیان و عنصری در عصر غزنویان و معزی در زمان سلجوقیان شب عید سلطان با ارکان دولت هلال عید میجست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد خیلی شاد شد و باشارهٔ انگشت دیگران را هم دلالت نمود معزی بر سبیل ارتجال این رباعی بعرض رسانید

رباعی

ای ماه کمان شهریاری گوئی | با ابروِ آن طرفه نگاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی | در گوش سپهر گوشواری گوئی

وفاتش در ۵۴۲ بوده این رباعی هم از وست

رباعی

گر نور مه و روشنی شمع تراست | این کاهش و این سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت | ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

همگر

مجد الدین همگر نسبش بکسری نوشیروان میرسد همگر رفوگر را میگویند و این حرفه با ولدیت کسری منافات ندارد که بجبا هم حرفه را یاد میگیرند همگر معاصر شیخ سعدی بود از اتابک خطاب ملک الشعرائی یافت همگر تار نفس چاک پیراهن دل چنین رفو میسازد

دگر چه چاره کنم عشق یار لشکر کرد | به تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد
دگر بواسطهٔ زلف عنبر افشانش | نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
مباد داد مرا آتش هوائی کسے | که طعنه خاک ره او بر آب کوثر کرد
ز هر چه کرد دل من مرا ملامت خاست | جز آنکه محبت شهریار صفدر کرد
گفتم که چراغ دوده باشی | افسوس که دوده چراغی

| رباعی |
| --- |

یک عمر چو باد در بیابان گشتم ... یکچند چو قطره محو عمان گشتم

گشتگی زلف تو آمد یادم ... همسایهٔ آفتاب تابان گشتم

میر حاج از سادات جنابدست در قصاید میر حاج و در غزل انسی تخلص میکرد و بند نقاب از چهرهٔ لیلی طلعتان معانی میگشود از منظومات اوست لیلی مجنون مطلعش این ست

ای عشق تراجهان طفیلی ... مجنون تو صد هزار لیلی

ز سینه هر نفسم آه جانگداز آید ... چو آتشی که نشیند دمی و باز آید

محبی لاری از تلامذهٔ علامهٔ دوانی ست و جامع فضیلت و سخندانی در سلک شعرای سلطان یعقوب انتظام داشت و تا زمان شاه طهماسپ صفوی در قید حیات بود توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و مثنوی فتوح الحرمین کاشت بر قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض مصری شرحی نوشته از انفاس اوست

بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی ... ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن ... تو با و یار شدی دشمنیش ماند بمن

چون من از رشک نمیرم که چو آیم بر تو ... پرسی اول ز من سوخته حال دگران

محمود سلطان محمود شاه بهمنی قرآن نیکو میخواند و خط خوب می نوشت نوزده سال و نه ماه و بست روز سلطنت کرد طبع نظم داشت این ابیات از وست

عافیت در سینه کار خون فاسد میکند ... خستی ای دل که از الماس نشتر میخورم

خضر بنموده است در بیع متاع عافیت ... میروم این جنس را از جای دیگر میخرم

آنجا که لطف دوست دهد منصب مراد ... بخت سیاه و طالع میمون برابرست

محتشم کاشی در خیل سخن سنجان صاحب احتشام ست و در زمرهٔ ناظمان استاد عالیمقام مثنوی مختصری در مدح خانخانان دارد و مرثیهٔ حسین بن علی رضی الله عنهما بسیار خوب گفته

و بدایت بدعت ماتم و نوحه حسین از اہل بغدا د در ۳۵۲ بحکم معزالدوله دیلمی رافضی ست موت او در سنه ہزار م بوده این چند بیت از دیوان اوست

بصد اندیشه افگنده شبم آن تیز دیدنها — در اثنای نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها

من خود ای شوخ گنهگارم و مستوجب قهر — با من امروز مدارای تو بی چیزی نیست

تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی — شب تار محتشم را که ستاره میشمارد

تو ای طبیب ازین گرمتر گذر قدری — بران مریض که کارش زچاره میگذرد

دامان سعی بر زده بر هلاک من — اول هلاک بر زدن دامنت شوم

برغم من تو با اغیار صبح و شام میگردی — اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگردی

سرشکر حسن ست نگاهی که تو داری — ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری

از مخلصان اوست بعد تمهید خزان

نیند یشد ز خون مردم آن مژگان نگر آندم — که رمح موشگاف اندر کف شاه جهان لرزد

مائلی از موزونان تبریز فارس ست میل طبع آزمانی داشت و تخم معنی در زمین سخن میکاشت

این دو بیت از قصیده اوست

ای کار جهانی شده از جور تو مشکل — مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل

لرزد ز جفای تو دل دوست جهانی — چون مرغ ستمدیده عاجز دم بسمل

هروی خواجه حسین شاگرد ملا عصام و ابن حجر مکی ست در شعر و انشا سلیقه نغز داشت بهند آمده در سلک امرای همایونی و اکبری منسلک گردید و در سنه ۹۹۹ رخصت وطن حاصل کرد چون بکابل رسید دست اجل آستینش را کشیده جانب عدم برد از مروی این ابیات مروی ست

باز ز دست خویش کن طره مشکناب را — شانه زلف شب بساز پنجه آفتاب را

نموده روی بخواب و ربوده ست مرا — غریب واقعه رو نموده ست مرا

در دمندیم سر کوی بلا منزل ماست — شکن زلف بتان طرز شکست دل ماست

ملک

ملک قمی ملک قلم و فصاحت و مالک از مہ بلاغت مشہور سخن سرایان و معروف نکتہ پیرایانست در صغر سن بمشق شاعری افتاد و از قم بکاشان آمد و ایامی در انجا انجمن سخن گرم داشت آخر متوجہ قزوین شد و بعد چہار سال سری بدیار دکن کشید و در بیجاپور دامن دولت ابراہیم عادل شاہ والی انجا گرفت و جوہر قابلیت ملا ظہوری مشاہدہ کردہ دختر خود را در حبالۂ نکاحش در آورد فیضی در عریضۂ خود باکبر پادشاہ از احمد نگر نوشتہ در بیجا دو شاعر خاکی نہاد صاف مشرب اند و در شعر رتبۂ عالی دارند یکی ملک قمی کہ بکس کمتر اختلاط میکند و فقرہ تری دارد دیگر ظہوری کہ بغایت رنگین کلام ست و در مکارم اخلاق تمام انتہی وفات ملک قمی در سنہ ۱۰۲۴ واقع شد دیوان غزل مختصری ازو بنظر آمد خوش لفظ ست اما معانی تازہ کم دارد و تشبیہ کہ رکن رکین فصاحت ست در کلام او بسیار کم واقع شدہ این چند جواہر از خزانۂ ناطقۂ اوست ؎

دلم ز داغ غمت صد ہزار جا ریش ست | کسیکہ دوست بود با تو دشمن خویش ست
آزین مرنج کہ بیداد کار محبوب ست | اگر وفا نماید ستیزہ ہم خوب ست
اگرچہ مجلس مستان تہی ز غوغا نیست | ولیک صحبت شان خالی از تماشا نیست
مدہ رخصت کہ ریزد خون مردم چشم فتانت | کہ ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت
بروز حشر شہیدان چو خون بہا طلبند | تبسمی کن و خاموش کن زبان ہمہ
باحتیاط می عافیت بساغر ریز | کہ سنگ تفرقہ خصم پیالہ داران ست
پیام مست غمدان داشت سحرے | کہ قاصد دوست بر نبض خبر داشت
صلح کرد بیم من و غیر درین بود صلاح | زانکہ جنگ من و او باعث رسوائی ست
صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوۂ | نیستی شرمندۂ لطفی زبانت لال چیست
عاشق بہوس گرسر و کاری میداشت | جا در حرم چو تو نگاری میداشت
ای کاشش ملک بوالہوسی می آموخت | تا در نظر تو اعتباری میداشت

آه بهلاک من خوش و من بتقاضای سر او | قاعدهٔ وفا نگر یار چنان و من چنین
ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت | که گاه قتل بدامان قاتل افتاده ست
غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه | این ستمدیده سزاوار پیام تو نبود
فاریم و در برابر آتش نشسته ایم | ما را اگر رسد مددی از صبا رسد
تا چند غم سود و زیان پرده برانداز | تا هر دو جهان را بفروشم بنگاهی
ندارم قوت رفتن بکوی یش بخت آنم کو | که گوید ناتوانی داشتم او را چه پیش آمد
دوشینه مهی بودی و امروز هلالی | آزردن یک روزهٔ ما خوش اثری داشت
باندک سوزشی پروانه زد لاف گرفتاری | وفای شمع را نازم که میسوزد سراپایش
سازند لخت لخت درون فسردگان | وانگاه بر جراحت دلها نمک زنند
آب شمشیر شهادت شست گرد اختلاف | گبر و ترسا و مسلمان کشتهٔ یک خنجر اند
خون چکان ست ملک تیغ ستم می ترسم | که پی آخر بدر خانهٔ قاتل برود
دوش کردی حذر از همنفسیهای فلک | خوب کردی که عجب سینهٔ سوزانی داشت
آزان بوعدهٔ وصلم امیدوار کنند | که آنچه هجر نکرده ست انتظار کنند

مسیح حکیم رکنا کاشی مسیحا و مسیحی تخلص میکند شاعریست عیسی نفس در تشخیص مزاج سخن زود رس خادم طبیعت سخن روح آفرین قوالب کهن میرزا صائب نامش بتعظیم برده و گفته

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود | پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

در فن طبابت نیز ید طولی داشت و آثار تخلص خود بظهور میرسانید سالها از مصاحبان شاه عباس ماضی بود شاه مکرر منزل او را بپرتو قدوم خود برافروخت آخر مزاج شاهی منحرف شد حکیم کم التفاتی شاه مشاهده کرده از ولایت برآمد درین باب گوید

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش | شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و خود را بدار الامن هند کشید و در آستانهٔ اکبر پادشاه بآسودگی میگذرانید و تا زمان شاهجهان

معمر زیست در سنه ۱۰۱۱ بنا بر کبر سن التماس رخصت مشهد نمود و در رفتن توفیق زیارت حرمین شریفین یافت و بایران دیار برگشت اوجی نطنزی گوید

میان همنفسان خواستم مسیحا را — هزار شکر که دیدم حکیم رکنا را
سفینهٔ سخن از ورطه بر کنار آمد — گذر بساحل ایران فتاد دریا را
کهن شراب جوان نشئهٔ طبیعت او — نوید عمر طبیعی دهد اطبا را
زمی مباد تهیدست ساقی که رساند — بپایبوس صراحی پیالهٔ ما را

وبعد زیارت روضهٔ رضویه بجاذبهٔ حب الوطن متوجه کاشان گردید وفاتش در سنه ۱۰۶۶ واقع شد کلیاتش قریب بصد هزار بیت ست معجون سخن چنین مرتب میسازد

اگر خواهی که سنجی زور فقر و سلطنت باهم — بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبی را
سبز و پامال ست در زیر درخت میوه دار — در پناه اهل دولت هست خواری بیشتر
در هجر کید و روز صبورم که از فراق — چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

## رباعی

هرگز نشدم بسوزنی بارکسی — وین دیده ندوخت چشم بر تارکسی
صد شکر که در جهان نیستم هرگز — تحت الحنکی بزیر دستار کسے

راست گویم جرم آن بر چشم نمناک من ست — گر بپای عاشقی خاری درین صحرا خلید
پروانه صفت اول شب ساز بلا کم — چون شمع مرادم بسحرگاه میند از
پیش کسی که شکوه برم از جفای تو — او هم بجانب تو شود چون خدای تو
در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دور م افگنند

ماهر شیخ محمد علی اکبرآبادی از ماهران فن و ساحران سخن ست در اصل هندو پسر بود معتصم دامن دولت داراشکوه مخاطب بمرید خان انجام کار ترک علایق دنیوی گرفت و خود را بپایهٔ والای درویشی رسانید و تا دم واپسین پای استقامت افشرد از انفاس اوست

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما ٭ غیر از کفن که پنبه گذارد بداغ ما ٭

مرا دیوانه دارد طرز عاشق مهربان طفلی ٭ که برگ گل نمیخواهد زند دیوانهٔ خود را

درکوی خود به تیغ جفا میکشد مرا ٭ جانم فدای او که بجا میکشد مرا

دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزادست ٭ قفس خلاص کند مرغ رشته برپا را

گر یکنفس زپای نشیند رود ز دست ٭ جز گردباد کس نشود همنفس مرا

چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا ٭ از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا

گهی حریر خوش آید گهی پلاس مرا ٭ قرار نیست چو سوزن بیک لباس مرا

طاعت ما غافلان هرگز نیاید در حساب ٭ کی رقم در نامهٔ اعمال گردد فعل خواب

بعشق همچو خودی یار مبتلا شده ست ٭ بلای عاشق بیدل یکی دوتا شده ست

تصویر خیالت ز دلم محو نگردد ٭ عکس تو در آیینهٔ من نقش نگین ست

چه شد که ساخته بیگانه عشقت از خویشم ٭ بس ست اینکه مرا با تو آشنا کرده ست

همچو مردن خطری در پیش ست ٭ چه قیامت سفری در پیش ست

پیری که زمان ناتوانی ست ٭ خاکستر آتش جوانی ست ٭

ما را حلاوتی نبود از جهان تلخ ٭ هستیم در جهان چو زبان در دهان تلخ

من از بیتابی پروانهٔ فانوس میسوزم ٭ که در پیراهن یارست و گرم جستجو باشد

خون ما شمع صفت زینت دوش بر ماست ٭ این نه خونی ست که در گردن قاتل باشد

همچو خورشید گزندی نرسد حسن ترا ٭ چشم بد هم برخ خوب تو حیران گردد

ای گل مشو شگفتهٔ و بر خویشتن مبال ٭ از جامهٔ که هفتهٔ دیگر کفن شود ٭

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی ٭ چو دودهٔ که ز نور چراغ میگیرند ٭

تنسبتی هست دل تنگ مرا با دهنت ٭ بکشا لب بسخن تا دل من بکشاید

هرگز دل از نگفته مکدر نمی شود ٭ حرفی ست خامشی که مکرر نمی شود

آرام ابد رسید بد اکسیر شهادت — سیماب صفت مضطرب کشته شدن باشم
شب داغها ز وعدهٔ جانانه سوختیم — صد شمع از برای یک افسانه سوختیم
پار بود از من و امسال از آن دگرست — تا نصیب که شود سال دگر صحبت او

میلی

میلی هروی میرزا قلی از اتراک بود و جه حسن و خلق مستحسن داشت و از رموز عشق آگاه بود و طبعش در نظم شگفته و دلخواه صاحب دیوان ست طرز و سلیقهٔ شعر آنچنان دارد که اگر چندی دیگر زنده میماند اکثری را از خام کاران زمان او دل از سودای شعر سرد میشد سالها در خدمت نورنگ خان بود و در مدح او قصاید دارد آخر میگویند که بجهت بدگمانی بفرموده خان ندکور چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانیدند وفات او در مالوه شد این اشعار از وست

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری — هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
نه آشنا و نه بیگانه میدانم — که اختلاط چنین را کسی چه نام کند
بیقرارست دل اندر بدن کشتهٔ عشق — دیگر از یار ندانم چه تمنا دارد
امتحان نام نهد دل ستمی گر تو کنی — خویش را چند باین حیله شکیبا دارد
جان بعزم رحلت و من شاد زینمعنی که دل — درد چندین سالهٔ امید درمان یافته
در فراقت زان نمی میرم که ناید در دلت — کین ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
منم از زخم دل آن نیم جان صیدی که بر حالش — ترحم میکند صیاد و بسمل میکند زودش
یار خواهد که بمرگم شود آسوده و من — شرمساری برم از محنت جان کندن خویش
منم و دل خرابی بتو می سپارم او را — بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را
دم آخرست دشمن بمنش گذار یکدم — که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را
ساز د خموش تا من حسرت فزوده را — گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
بطعنه وعدهٔ وصلی که داد غیر مرا — ز سادگی سبب انتظار من شده ست
همانا در میان با غیر حرف قتل من داری — که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

بوقت گفتگویم روی برتابی و من خود را | دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری
پس از عمری چو بنشینم بصد تقریب در بزمش | سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
میا به پرسش من چون امید صحت نیست | بحال مرگ مرا دیدن از محبت نیست
بغایتی هوس گفتگوست با تو مرا ÷ | که تاب خامشیم با وجود حیرت نیست
تو با رقیبی و میل تغافلی داری | تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
بینایم خویش را وابسته از سودای او | تا فریب عشق من کم سازد استغنای او
چه شد که میگذری وحشیانه از میلی | مگر بتازه کسی را شکار خود کردی
ببالین تو آن عیسی نفس می آید ای میلی | که از شوق قدومش مردهٔ صد ساله برخیزد
کسی اگر سبب وصل یار من شده ست | ز سرگرانی او شرمسار من شده ست
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت | افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای او بر هم خون من بریخت | بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت | گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
غایت ناکسیم بین که باین رسوائی | اگر از یار بپرسند مرا نشناسد ÷
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا | خردسالیکه وفا را ز جفا نشناسد
ز دیدن تو دلم لذتی برد که فلک ÷ | نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند ÷
بی اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق | بیچاره میلی از همه بی اعتبار تر
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد | مباش اینهمه در بند امتحان با من
ز دو تسلیم مکن جان بخدنگش میلی | دست و پائی زن و از عمر دمی لذت گیر
شب که به بزم خویشتن دید من خراب را | رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را
دلم ز دست تو آسوده ست و میدانم | که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا
چون کنی دور نگاهی کن ز بهر احتیاط | رشته می بندند بر پای مرغ دست آموز را

باآنکه برسیدن ما آمده مردیم | کو یار که پرسید ره خانهٔ ما را
باغیرنشینی و فرستی زپی ما | آنرا که ندانند ره کاشانهٔ ما را

منظهری کشمیری صاحب دیوان ست از طرف اکبر پادشاه در وطن خویش بخدمتی متعین بود از وست

فدای آینه گردم که دلستان مرا | درون خانه بگلگشت بوستان دارد

محی الدین شیخ عبدالقادر جیلانی سرآمد اولیای کرام و صوفیهٔ عظام بود مذهب حنبلی داشت ماورای کمالات علمیه و عملیه دیوان شعر فارسی هم دارد این ابیات از وست

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما | بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست | آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت | دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما
رهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری | بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری

معین الدین سنجری چشتی زبدهٔ اولیاء و قدوهٔ اصفیاست از غایت شهرت محتاج ترجمه نیست دیوانش بملاحظه درآمد این چند بیت از انجاست

زپیش خویش برافگن نقاب دعوی را | ببین بدیده صورت جمال معنی را
آنی ترا بر طور دل هر دم تجلای دگر | طالب دیدار تو هر لحظه موسای دگر
من چگویم که مرا ناطقه مدهوش آمد | بردلم ضابطهٔ عقل فراموش آمد
نکتها دوش دلم گفت و شنید از لب یار | که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

مجدالدین بغدادی از کبار اولیاست مرید شیخ نجم الدین کبری بود این رباعی از وست

رباعی

فردا که شود مدت عالم کم و کاست | سرها همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون | از خاک سر کوی تو خواهد برخاست

منظهری کشمیری
محی الدین
معین الدین
مجد الدین

غزالی

محمد غزالی طوسی سرحلقهٔ دانشمندان و سردفتر زمرهٔ کاملان بود مصنف کیمیای سعادت و احیاء علوم الدین و دیگر تالیفات نافعه ست پنجاه و چهار سال عمر یافت و در ۵۰۵ هجری رحلت کرد از وست

ما جامه نمازی بسر خُم کردیم | وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکدها دریابیم | آن یار که در صومعها گم کردیم

ملک مشهدی در منتسبان شاه عباس ماضی منسلک بود و این ابیات از وست

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار | که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول عمر میتوان یافت | کین فتنهٔ آخر الزمان ست
میا از خانه بیرون کو چها بیت الحزن باشد | نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد

ملک طیفور اندجانی در عهد شاه طهماسپ بود بقزوین آمد و بعشقبازی و هرزه گردی میگذرانید از وست

امروز صبا گرد ره یار ندارد | شاید که وران رهگذری چشم تری هست
نوید آمدنت میدهند هر روزم | تو فارغی و من از انتظار می سوزم
نالهٔ من شده گر باعث دردسر تو | دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

مشفقی

مشفقی هروی در بخارا متولد شد و در عهد اکبر پادشاه بهند آمد از وست

ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش | قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

مانی

مانی شیرازی بتقرب شاه اسمعیل صفوی مخصوص بود قبرش در سرخاب ست در وقت شهادت غزلی گفته مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود | ز پادشاهی حسن توام مراد این بود
همیشه داغ غمم بر دل حزین بوده ست | گلی که چیده ام از عاشقی همین بوده ست
کسیکه بهر تو میرد چرا غمش باشد | که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

برگا کلت گره مزن ای سرو نازمن　　کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

منصف طهرانی عادل شاه دکن سخندانی ست در زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده بوطن برگشت از وی ست

بازشتی عمل چکند کس بهشت را　　ماتم سراست خانهٔ آیینه زشت را

همچو کوه از خاکساری بر زمین چسپیده ام　　میتوان دریافت از افتادگی روز مرا

تا کی صدای گریه رسانی بگوش خلق　　یک کاسه آش می پزی و شور میکنی

مسیب خان خواجهٔ دیوان در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشت از اعاظم امرای تکلو بود در دولت شاه طهماسپ صفوی خدمات شایسته کرده و در حق دیگران تظلم روا داشته ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید و مردم از آزارش نجات یافتند این بیتها از وست

گذشت عمر و ز غفلت من آنچنان هستم　　که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

رباعی

آراسته آمدی چه آراستنی　　دل خواست بعشوهٔ وچه دل خواستنی

بنشست بمی خوردن و برخاست برقص　　هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

محمد بیگ داغستانی لالهٔ کوهسار سخندانی ست ملازم شاه عباس ماضی بود و شاعر معنی اساس از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع　　ز جا روم چو با آیینه روبرو گردد

مفلسی تونگر معمورهٔ سخن سنجی ست از سادات مشهد بود ناگاه جذبه باو رسید دیوانه گردید از وست

ای ورق رخ ترا سیم یکی و لام دو　　وز رخ و زلف تو مرا صبح یکی و شام دو

گفت که بوسه از لبم نسیه و نقد چون خری　　گفتم اگر کرم کنی نقد یکی و وام دو

مسلمی جوسلنی ابدال وش بود و صاحب سخن خوش این مطلع از وست

خال او نقد دلم از دیدهٔ روشن کشد　　همچو دزدی کو متاع خانه از روزن کشد

مشتری مهر سپهر سخن گستری ست از شعرا نامور استرآباد ست و معاصر جامی از وست

ساقی اگر نسیم ندهد در هوای گل　　دست من ست و دامن ساقی و پای گل

مومن عبدالمومن شاعر خوش سخن ست بر مزار جامی مجاور بوده آزوی ست

دردا که درد عشق تو گفتن نمیتوان　　این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

ملا محمد برادر کوچک مولانا جامی بود و میفردش مصطبهٔ نیکنامی از وست

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را　　مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

این باده که من بتو بلب می آرم　　نی از پی شادی و طرب می آرم

زلف سیه تو روز من کرده سیاه　　روز سیه خویش لبشب می آرم

مجنون مشهدی قیس وادی سرمدی بود از خوشنویسان نامی و معاصران جامی ست میگوید

بوعظ میروم و زار زار میگریم　　بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجتبائی شیرازی ماهر آئین نکته طرازی ست و شاعر مشاعرهٔ نکته پردازی این دو بیت

از وست

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست　　درو پیاله لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند　　لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

مقیم میرزا مقیم کتابدار صفاهانی صاحب طبع بود این اشعار از وست

بسکه زآمد شد پیام چکد خون نیاز　　از دلم تا بدل یار خیابان گل ست

از نوای ناله بر شکیم که در غایت شوق　　بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما

مدهوش میر مبارک خان اصفهانی از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان بوده و شاعر

سراپا هوش و طراح سخن پرجوش و خروش ست میگوید

عشق آن روز بسر حد کمال انجامید — که پدر عاشق فرزند شد و عار نداشت

ملهمی

ملهمی تبریزی از صحبت حاکم تبریز رنجیده بشیراز رفت و از امام قلیخان والی انجا رعایتها
دید از وست ؎

سوخت جانم حسد خار سر دیواری — هم بصحراش سری هم بگلستان نظرے
نمیگویم که بر بالای حشمت نیست ابروئی — ز بار حسن خم گردید شاهین ترازوی

میر جمله

میر جمله بمنصب میر بخشیگری شاهجهان بادشاه سرفراز بود آخر ترک اختلاط کرده خانه نشین
شد و این بیت گفت ؎

کناره جوئی از بن مشت استخوان شده اند — سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

میم

میم شاه میم شاعر سلیم بود از مریدان شاه برکت الله ساکن مارهره در دهلی میگذرانید و با
میر آزاد بلگرامی رابطهٔ آشنائی داشت از وست ؎

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم — خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد
آنکه از دیوانگی مست و خرابم کرده ست — حلقهٔ زنجیر از موج شرابم کرده ست
مسلسل لخت‌های دل بدامان ست از چشمم — بدست مردمان تسبیح مرجان ست از چشمم

معنی

معنی محمد مسیح بن اسمعیل مسیح مهدی فصیح عهد بود از اجل تلامذهٔ آقا حسین خوانساری ست در
اصفهان بزم آرای اولی الالباب بود و شمع محفل زمرهٔ احباب تا آنکه رحل اقامت بشیراز انداخت
در علوم عقلیه نمونهٔ یونان بود شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بتفصیل نوشته و قصیدهٔ مرثیهٔ خود
که در حق وی گفته آورده در عربی مسیح و در فارسی معنی تخلص میکرد این چند بیت از وست ؎

شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی — روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی
غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد — این بس که من عیش سرو کار ندارد
از شرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر — از دیده نگاهم عرق آلود برآمد
همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست — دگر حکایت شبهای انتظار مپرس

سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد — باین امید من هم دانه بر خاک میریزم

گرفتار تراچون جوهر شمشیر از حیرت — سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد

ز عذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم — بخود تسبیح من از شرم استغفار می پیچد

یکشب بکام شوق در آغوش خود مرا — میخواستم ز دور تماشا کنم نشد

**محمد گیلانی** بفضائل حمیده آراسته بود و بفنون عدیده پیراسته در شاعری مسلم اقران و مشکل پسندان هر دیار است میرزا صائب گفته اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است از وست

دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد — اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد

طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد — بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد

نی بکار خویش باشم نی بکار دیگرے — چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی

بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست — شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست

**ماهر** محمد سعید گیلانی رشتی علی حزین او را در رشت که وطنش بود در حالتی که عمرش از هشتاد سال درگذشته بود دیده شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری بود و با آنکه اعمی شد منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر درآمد اشعار سنجیده روان بسیار داشت از وست

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار — بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

در بزم سخن خنجر مژگان بتسلیم — خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم

فواره آتش شود دم آه جگرسوز — بردار اگر مهر خموشی ز دهانم

عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع — می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم

**مختار** ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیده روزگار بود از تلامذهٔ علی حزین است از وست

کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود — روح من چون سایه از دنبال قاتل میرود

بنور پرتو خورشید آشنا نشوے — فریب خورده این گرد آسیا نشوے

مرا ز آتش و آب این نصیحت ست بیاد — که با مصاحب ناجنس آشنا نشوے

مائلی قلیچ خان بیگ از الوس شاملوست از اقربای علی قلیخان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغهٔ الکهٔ ری بود و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از وست

نسیم صبح بر مجروح نیش ست | حریر جامه بر بیمار بارست
نوا در گوش محزون بانگ نوحست | شکر در کام غمگین زهر مارست
گهر در چشم محنت دیده سنگ ست | سمن در پای ره گم کرده خارست

مقیمی حسن بیگ از طرف پدر ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود این اشعار از وست

مرا افتاده در دل آتشی از جای کز غیرت | نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد
ندارد بیم از هجر تو جان دردفرسودم | که میدانم که در اشتیاقت میکشد زودم
نهان شود ز خجالت چو بیندم قاصد | ز بسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

رباعی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند | وز خاطر یکدگر فراموش شدند
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند | آیا چه شنیدند که خاموش شدند

محوی عبد العلی نام در ایران کسب کمالات کرده و در سنه ۱۰۲۰ بهند آمد و از میرزا رستم صفوی التفات بی غایت یافت و در سنه ۱۰۲۵ قدم در کوچهٔ خاموشان گذاشت از وست

خواهم ز بتان شعلهٔ داغی بلحد برد | این هم دل من نیست که با من نگذارند
رهی در پیش دارم کاخر عمرست انجامش | بهر جا مرگم آسایش دهد منزل نهم نامش
صفیری سر نزد در هیچ حال از من گرفتی | که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
بوی گلی نمیرسد آه مگر ز بخت من | خواب گرفت در چمن قافلهٔ نسیم را

معروف تبریزی طبع نظم داشت این شعر از وست

وقت اجلم ناله نه از رفتن جان ست | از یار جدا میشوم این ناله از آن ست

مائلی

مقیمی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند

محوی

معروف

معلوم محمد حسین بیگ تبریزی خوشگوست میگوید

جواب نامه ام از بس ز جانان دیر می آید — جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

موالی اهلش از قصبهٔ تون ست شعر بسلیقه میگفت آز وست

بسویم یک نظر ناکرده دامن بر کشید از من — نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

مجد الدین دایه در مراتب سیر و سلوک پایهٔ عالی داشت و دلش از خیالات غیر خالی در سنه ۶۵۴

در بغداد وفات یافته و در مقبرهٔ شیخ جنید مدفون شده آز وست

هر سبزه که در کنار جوی رسته ست — گوئی ز رخ فرشته خوئی رسته ست

تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته ست

رباعی

صحرا گل و لاله بیار استه اند — در عیش فزوده و ز غم کاسته اند

در خاک عروسان چمن خفته بدند — امروز قیامت ست و برخاسته اند

مسرور آقا رضی در کمال آرام و آهستگی و نهایت بی تعلقی و وارستگی بسر می برد طبعش

خالی از امتیازی نیست از وست

ای ساکنان کوی خرابات همتی — من میروم بکعبه شما را دعا کنم

فیضی عجبی یافتم از صبح به بیند — این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد

مخلص میرزا محمد قمی اصلش از قریهٔ فراق ست طبع موزون داشت اما اشعار ممتانه

کم دارد آز وست

گل را چسان بروی تو نسبت دهد کسی — تو شمع آفتابی و او شعله خسی

گفتی که از من انچه شنیدی بکس مگو — حرفی نگفته که توان گفت با کسی

مشربی قمی لوکری مشرب بود آخر ترک تعلق کرده بنای شعر نهاد و شاعر مذهب گردید

آز وست

گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع　　معلوم شود وسعت صحرای قیامت

مفرد

مفرد اوقات بنعلچی گری میگذرانید و از شوق نعل در آتش بود آخر الامر بخدمت امرا میل کرد و نزد آقا خان وفات یافته از وست

ہیچ وا از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم　　دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

مومن

مومن یزدی شاگرد میرزا جان شیرازی ست در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه آین رباعی از وست

مومن بیدی نیست کسی مانندت　　وین طرفه که خلق نیک میخوانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی　　یکچند چنان باش که میدانندت

مقیمائی

میرزا مقیمائی بخاری نصیر آبادی جوانی بود در کمال مردمی و درویشی و در نهایت نیکنشینی و صافدلی مداح شاه سلیمان صفوی ست این مطلع پیش او خواند و پسند افتاد

پریشان نیست ما را خاطر از بی برگی باہیا　　چو گل یک غنچه دل داریم و صد امید واریها

وی در عهد خلد مکان بدکن آمد و در عصر فرخ سیر بسیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور پیوست و صد سال عمر یافت و در سنه ۱۱۲۲ در گذشت صاحب دیوان ست از وی می آید

پی نبردم بچمن شوخی نیرنگش را　　غنچه گردیدم و گل گشتم و بو گردیدم

مخاطب

مخاطب اننداام چهتری لاهوری الاصل ست مخاطب برای رایان شاگرد بیدل و مرزا آرزو در سنه ۱۱۶۱ قالب تهی کرد وکیل اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر بود از وی می آید

ز حال بلبل مسکین ندارم اطلاع اما　　بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
با بلبلان شریک فغان میشدم ولی　　نگذاشت فصل گل بچمن باغبان مرا
بگلشن چند سروی دیدم و فریاد سر کردم　　که یاد دم داد رنگین صحبت یاران هوز مرا
برد سودای سر زلف تو از خویش مرا　　سفری دور و دراز آمده در پیش مرا
گرد باد آینهٔ غیرت احوال تو بس　　آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار ست

متین شیخ عبدالرضای اصفهانی صاحب رای رزین و سخن متین ست سلسلهٔ نسبش بمالک اشتر میرسد مردی درویش سیرت فانی مشرب بود خلق و شکستگی بدرجهٔ کمال داشت و صحبتش همنشینان را سرمایهٔ سرور می افزود از معاصران میر آزاد بلگرامی ست ترجمهٔ او در خزانهٔ عامره بتفصیل از انشای متین مرقوم ست با نواب شجاع الدوله بسر می برد وفاتش در ۱۱۷۵ واقع شد از وی می آید

چون شمع صرف نیست کس از کین ما | آتش زبانه میکشد از آستین ما
چشم او اظهار دل از بیم رسوائی نکرد | دزد پنهان میکند چندی متاع برده را
خاطر ما را نه هیچ امید جمعیت خطاست | باغبان کی دسته می بندد گل پژمرده را
تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست | از پاسبان حذر نبود دزد خانه را
اندک ای خار ره امداد که سر پنجهٔ من | صرف در چاک گریبان شد و دامن باقیست
همه را روز جزا تاب سوال ست و جواب | نتوان با تو سخن گفت قیامت این ست
هر لحظه مکش سر زبان آوری ای شمع | فرداست درین بزم که نام من و تو نیست
از گداز غم غبار خاطرم اکسیر شد | شیشهٔ تن را ز دل خاکی گل حکمت گرفت
آدم از روز ازل خورد فریب شیطان | هر کرا بازی شیطان نخورد آدم نیست
بدل نقش ولای سرور آخر زمان باشد | عقیق من بنام خاتم پیغمبران باشد

میرزا معز الدین از تبارزهٔ عباس آباد اصفهان ست با ابراهیم شاه برادرزادهٔ نادر شاه صحبت او گیرا افتاد و چون نوبت سلطنت با براهیم شاه رسید میرزا مختار کل گردید و تقلب روزگار بحیدر آباد آمد با آزاد ربط تمام داشت در ۱۱۷۵ در اورنگ آباد رحلت کرد این

ابیات از وی ست

چشم از نسیم ارم شاید بروزگاری | آرد بدیدهٔ من از کوی او غباری
در خیال تو چو از خواب گران برخیزم | همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

متین

معز الدین

شادم ز قرب و بعد که تا قطره از محیط ٭ دوری بکرد و باز نیامد گهر شد ٭

مرشد یزدجردی مرشد سالکان جادهٔ سخن ست و صاحب تلقین مرتاضان این وادی از وطن خود رهگرای شد در قندهار جاذبهٔ التفات میرزا غازی عقال پای او گردید و دران عتبهٔ گرسی نشین عزت گشت و مرشد خان خطاب یافت و بعد شهادت او بار دوی جهانگیری واصل شده با مهابتخان بسر می برد در سنه ثلثین والف از لباس عنصری برآمد زبان خوبی دارد و سخن بقدرت میگوید دیوانش محتوی بر اقسام شعر ست این چند بیت از طبع بلند اوست ٥

گیرم که روز حشر سر از خاک برکنم ٭ آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم

من آن مرغم که گر یاری نماید بخت ناسازم ٭ بود تا گوشهٔ بام قفس معراج پروازم

طرهٔ دلبر نیم تا کی پریشان زیستن ٭ چشم عاشق نیستم تا چند حیران زیستن

کاش اجزای وجودم بکسلد از یکدگر ٭ تا دوروزی جمع گردم زین پریشان زیستن

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس ٭ دل سوختهٔ درپس دیوار نباشد

بی سبب مرشد ز طور من شکایت میکند ٭ اینقدر آخر نمیداند که من دیوانه ام

جوان ز بسکه شد از فیض ابر عالم پیر ٭ شگوفه ریزد از شاخ بر سر نخچیر ٭

همان برنگ گل افتد بخاک سایهٔ گل ٭ ز بسکه لطف هوا کرد در زمین تاثیر ٭

هوا چنان برطوبت که از زبان تا گوش ٭ هزار جا بزند ریشه نالهٔ شبگیر ٭

چنان ز لطف هوا گشت طبع آتش تر ٭ که شعله چون می گلرنگ بگذرد ز حریر

راهی که پیش ماست بسی نشیب ست و فراز رباعی کز انجامش خبر ندارد آغاز

چون نالهٔ زار عاشقان پست و بلند ٭ چون وعدهٔ وصل گلرخان دور و دراز

مطیع تبریزی طوطی بی بدل و مطیع استاد ازل ست میرزا صائب مصراع او را تضمین میکند و میفرماید ٥

جواب آن غزل ست این که گفته ست مطیع ٭ کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم

مطبع تجارت پیشه بود و از دیار خود بسیر هند خرامیده روزگاری مهنا داشت طرهٔ اشعارش پیرایهٔ عارض ورق میشود

آسی که مرا از دل پر درد بر آید | چون شاهسواریست که از گرد بر آید
جو وسعت عدمم در خیال می آید | ز تنگنای وجودم ملال می آید

میر محسن رضوی مشهدی از افاضل عهد اکبر پادشاه ست گاهی بشعر طبع آزمائی میکرد از وست

نخواهم مهربان با خویشتن در پیش اغیارش | که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش
دل برد ز من سرو قدی غنچه دهانی | رسوای جهان ساخت مرا تازه جوانی

موجی قاسم خان بدخشی از امرا و ذوفنون بود شعر را خوب میدانست و میگفت در منتخب التواریخ گفته مثنوی در تتبع یوسف زلیخا مشتمل بر شش هزار بیت دارد آخر عمر ترک نوکری کرده و استعفا نموده گوشهٔ عزلت گزید و چه خوب کردی اگر از شاعری نیز استعفا گفتی وفات او در آگره در سنه ۹۷۹ اتفاق افتاد از وی ست

خمار بادهٔ غم چند دارد سرگران ما را | بیا ساقی و از غمهای عالم وا رهان ما را
ساقیا تا کی ز دوران شرح بدحالی کنیم | شیشه پر کن که یکساعت دلی خالی کنیم

میر معصوم پسر میر حیدر معمائی کاشی و برادر میر سنجر ست صاحب فن شاقب و هم طرح ابوطالب کلیم و میرزا صائب بود با حسن خان حاکم هرات بسر برده در عهد شاهجهانی قصد هند کرده و در نواحی بنگاله افتاد اعظم خان ناظم بنگاله میر را باعزاز و احترام پیش آمد و لوازم قدرشناسی بتقدیم رسانید سکهٔ سخن باین خوش عیاری رواج میدهد

مرا گشایش خاطر نه از گلستان ست | کلید قفل دلم بردهٔ بیابان ست
ای که همراه موافق ز جهان میطلبی | آنقدر باش که عنقا ز سفر باز آید
خراب همت خویشم که صبح چون گردد | گر آفتاب بدستم فتاد شام نماند

نامهٔ قاصد چون برآمد قالب من شد تهی / مرغ روح من جواب نامهٔ دلدار بود

حرام باد بمعصوم ذوق عشق اگر / بغل کشاده در آغوش نیشتر نرود

آن خال عنبرین که نگارم برو زده / دل می برد ازان که بوجه نکو زده

کسیکه گلشن کوی ترا وداع کند / اگر بنکهت گل برخورد صداع کند

مخلص میرزا محمد از عالی تلاشان خطهٔ کاشان است قیاس صحیحش نتیج مضامین تازه و کلام ملیحش مفید حلاوت بی اندازه مرد هموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا و میلی مفرط بشعر داشت حزین گویا شعر خوب دارد و سلیقه اش در شعر قصوری ندارد لیکن چون از سرمایهٔ دانشمندان عالیست اگر او را تربیت فاضل فیض گستر فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی از فارسان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعض قصایدش محمد مومن خان شاملو او را از کاشان باصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی دران شهر بود و با راقم آشنا و انیس شد تا آنکه وداع جهان بی بقا نمود انتهی دیوان غزلش بنظر رسید سیر تمامش از تنگی فرصت اتفاق نیفتاد چند بیت عجالة الوقت فرا گرفته شد

کرد بیجا دلم از طرهٔ جانانه جدا / دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا / دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

چه لازم در مقام بحث با دشمن میان بستن / نمی باشد سلاحی بهتر از تیغ زبان بستن

چگونه خواجه باسم سخا علم گردد / که چون سوال کنی حاتم اصم گردد

باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص / بسی افتادم و برخاستم از خواب بیداری

تا چون قلم سخن بزبان دگر کنیم / چون کار ما بحرف رسد گریه سر کنیم

این خواری که برسر کوی تو میکشم / هرگز نشد که نقل بجای دگر کنیم

قدرت بیجا نشد مشهور در عالم برعنائی / تخلص بیشتر شهرت کند از نام موزون را

چون گرفتی بیت شاعر وخط استی مکن / تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را

هست تا محشر بپای بیگناهی یک قدم — امن بودن میکند نزدیک راه دور را
بیگانه وار میگذری از سواد چشم — ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

مظفر خان

**مظفر خان** از شعرا مرآة الخیال است شیر خان توصیفش بسیار کرده واین دو سه شعر ازوی آورده

جلوه ده بار دگر قامت رعنائی را — شعله در جیب بکن عیش تماشائی را
گره زلف کشاد و کمر طپش به بست — تا فرامش کندم حرف نمی آسائی را
چه شود گر ز کرم بر سر طور نگهم — محو دیدار کنی موسی بینائی را
اگرت هست مظفر سر پابوس یار — دگر از دست مده دامن رسوائی را
حسن را همچو من از کرده پشیمانی هست — هر کجا جلوه زلفی ست پریشانی هست
خاطر نازک من بار تغافل نکشد — تا بدست نگهت خنجر عریانی هست
عندلیب گل رخسار تو گردیم که نو — خانه آئینه را نیز گلستانی هست
بخنده سر ندهد غنچه دهن بی تو — زبان نشین نکند بلبلی سخن بی تو
تو و نشاط می و یار و عشوه و مطرب — من و سرشک و غم و خنجر و کفن بی تو
چنین که ناله در آغوش کرده مارا — کدام زمزمه در گوش کرده مارا
سخنوران همه گویای حسن و عشق تو اند — چه حکمت ست که خاموش کرده مارا

محمد مسیح

**محمد مسیح** کاشانی از فضلای نامدار خطه کاشان بود اشعار فارسی بسیار گفته از انجمله این چند بیت ست

بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو
رفتی ز بزم و رنگ برخسار ما شکست — همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست
ناله دامن بچراغ دل پر داغم زد — باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را
از بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت — از ناله من زمزمه در کام جرس سوخت

موسوی خان میرزا معز الدین محمد از اجلهٔ سادات قم و چراغ دودمان امام هفتم است در صفاهان دو سال در حلقهٔ درس آقا حسین خوانساری تلمذ نمود و جادهٔ عقلیات و نقلیات نوردید خود را باقصی حدود کمال رسانید در سنه ۱۰۸۲ تشریف بهندوستان آورد خلد مکان بتزویج دختر شاه نوازخان صفوی وسلف ساختن با خود فرق عزتش برافراخت و بدیوانی مجموع ممالک دکن کامیابی اندوخت سال تولدش سنه ۱۰۵۰ و سال وفات سنه ۱۱۰۱ بوده اول فطرت تخلص میکرد آخر موسوی قرار داد و خطاب خانی هم برین تخلص گرفت این چند رشحه از سحاب

دیوانش میچکد

جز یاد تو فکری دل ناشاد ندارد — این شیشهٔ می غیر پریزاد ندارد
نباشد آشنائی در جهان غیر از می نابم — اگر در خانهٔ خود نیستم در عالم آبم
نو تو بادهٔ کهنه شرابی بجام کن — ساقی عیار ناقص ما را تمام کن
بدل افگند آتش یار ز زلف عنبرین موئی — چراغی نذر این بتخانه آورد دست هندوئی
چه خوش باشد که بنشانیم بر دلش چشم گریانی — کشم در رشتهٔ نظاره مروارید غلطانی
نظر بر گریهٔ مستانهٔ گردوش میکردی — شراب جلوه در ساغر آغوش میکردی
تیره روزم پستی اقبال معمار من است — چون نگین روی زمین سرکوب دیوار من است
شراب با گل مهتاب نشه بیش دهد — لبش ز خندهٔ دندان نما ربود مرا
با سبحه مسلمان نظر رسم ندارد — شمشیر نگاه تو مگر کار فرنگ است
آنکه از بی سخنی کشت مرا چیزی نیست — زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
در قتل ما نکرد کمی التفات تو — کوتاهی که بود ز عمر دراز بود
نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع — هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
ندارد با بزرگان چهره گشتن صرفهٔ فطرت — که کهسار از جواب هیچکس ملزم نمیگردد
مژده از غم نومی گر شهیدان نه بهند — هیچ امید سر از خواب عدم بر دارند

دران صحرا که بودم آگه از ذوقِ گرفتاری — غزالان را شراغ خانهٔ صیاد میدادم

همت ما صفحهٔ تقویم را یک سر نوشت — گر سیه روزیم وقت عالی ز ما خوش نیست

در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر — چون من بروزگار دگر هیچکاره نیست

مظهر میرزا جان جانان دهلوی بن میرزا جان ازینجا وجه تسمیه توان دریافت مظهر فیض الهی و مشرق صبح آگاهی شاه مسند فقر و فنا و مقیم آستان توکل و استغنا جامع فضیلت و سخنوریست و باقتضای اسم خود روح الروح معنی پروری نو عروس مقال را بمشاطگی ذهنش طرز تازه و تصویر خیال را بتردستی فکرش حسن بی اندازه شعلهٔ آوازش آتش زن خرمنها و شوخی اندازش شور افگن انجمنها علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی مشرب بود در عشرهٔ اولی مائة ثانیه بعد الف متولد شد نشو و نما ظاهری در آگره یافت و تربیت باطنی در شاهجهان آباد و وفات وی در ۱۱۹۴ واقع شد دیوان شعرش بوجه طبع دائر و سائرست این چند بیت حسب ضابطه ازان ملتقط گردید ؎

باغبان رو بمن آور که ثنا خوان توام — چون صبا باد فروش گل و ریحان توام

همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت — منکه جاروب کش گور غریبان توام

طرفه شمعی تو که چون صورت فانوس خیال — متصل گرد تو میگردم و حیران توام

آنکه روز و شب بلا گردان دیدار خود ست — داغ همچون آفتاب از دست رخسار خود ست

پشت پای برهنا زد بسر ما خاک دشت — از پی آزار من ناحق در آزار خود ست

خدایا آتش سودا ز سرتا پای من گیرد — اگر عریانیم چون شمع نام پیرهن گیرد

هنر در کار باشد عشق را چون پاسبک آمد — درین ره تیشهٔ باید که دست کوهکن گیرد

ازان پیراهن خود چاک میسازم که می ترسم — گریبانم بمحشر آید و دامان من گیرد

ازین عالم مجرد میردم چون بوی گل مظهر — که ترسم حق عریانی گریبان کفن گیرد

نسب درست کند گر بها بزاری ما — همین بس ست پس از مرگ خیر جاری ما

مظهر

کاهید از غذای تن گرچه تن مرا ۔ بالید چون نگین بمنت سخن مرا

برگشته ست و با این مرگ با من سرگران دارد ۔ ترا بر نعش من چون دید گفت این مرده جان دارد

سوز دل از هر بن مویم نمایان کرده اند ۔ این جفاجویان مرا سرو چراغان کرده اند

سحر عید گل و غاشور بلبل در چمن دیدم ۔ به نیرنگ فلک بسیار همچون صبح خندیدم

نیاز مشهد پروانه شمع خواهم برد ۔ اگر وصال تو این بار رو نمود مرا

مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد ۔ توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را

چشم بر چشم چو افتاد گرفتاریهاست ۔ حلقه بر حلقه چو افزود دگر زنجیر ست

عکس رنگ پان نمایان ست از پشت لبت ۔ این بدخشی از کجا در سبزوار افتاده است

هیچکس بر جامه زیبان قتل من ثابت نکرد ۔ گرچه خونم چون سجاف سرخ دامنگیر بود

نداشت هستی من تا عدم سر مو فرق ۔ کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم

مبین آئینه گردی زخمی تیغ نگاه خود ۔ ضرورست ای پسر از جعبت سیفی حذر کردن

جز تو در دیده من کس نگذارد قدمی ۔ شهره دارد که درین خانه پری میباشد

بتان اگرچه ندانند قدر مظهر ما ۔ خدا گواه که دیوانه سخت مغتنم ست

کسی داد محبت از کجا خواهد باین طالع ۔ که برق رنگ گل برداشت از شاخ آشیان ما

قضا از شهر با هشت خونی وام میگیرد ۔ که تا رنگین کند هنگامهٔ روز قیامت را

نگیرد باطن اهل صفا رنگ از نظربازی ۔ تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را

بجای سنگ طفلان پارهای شیشه باید زد ۔ چو مظهر میرزا دیوانهٔ نازک طبیعت را

بنا کردند خوش رسمی بخون و خاک غلطیدن ۔ خدا رحمت کند این عاشقان پاک طینت را

نشستم عاقبت چون آفتاب از هرزه گردیها ۔ سیه کردم باندک چشم پوشی روی دنیا را

ز عشق او بداغی کی تسلی می شوم مظهر ۔ که غرق سوختن چون شعله میخواهم سراپا را

بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر ۔ نمیدانی تجلی گرد کوه طور میگردد

قفس کی سد راهِ وحشت ما میتواند شد ولیکن رحم بر تنهائی صیاد مے آید

دماغش نشگفد تا خون عاشق رانمی ریزد انار خندهٔ او از جلال آبادمی آید

چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر مجنونے مرا از دست او هر عضو در فریاد می آید

زیکسو بوی گل وز یکطرف پیغام یار آمد من آن دیوانه ام کز هر دو سوی من بهار آمد

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم

گر سر رشتهٔ تقدیر بیابم مظهر عوض عشق عذابی دگر ایجاد کنم

نه خوش کردم زگل رنگی نه بوئی یاسمن بردم همین چاک جگر چون شعله با خود درکفن بردم

میتوان داد بما خدمت خیاطی خویش که ببالائی تو عمریست نظر دوخته ایم

نصیب من نشد در خواب هم دیدار یار من بلی این بود مزد دیدهٔ شب زنده دار من

شعر نازک بر این سنگدلان نتوان خواند نیست این کار کم از شیشه بکهسار زدن

در بند نوبهار نباشد جنون من چون خم تمام سال زند جوش خون من

خدا حافظ ازین سیل رباط کهنه مظهر مبادا آستین از دیدهٔ نمناک بر داری

ای محبت چقدر خانه بر انداز خودی دل که آرام گہت بود خرابش کردی

محب سید غلام نبی بلگرامی جوانی صاحب سیف و قلم و در صف بزم و رزم پیشقدم بود تیغ زبانش جوهردار حسن بیان و صفا[ش] صفحهٔ میدان دواوین سخن سنجان نو و کهن را سیر کرد و با خوشگویان عصر مثل حزین و منتظر و تحسین ملاقات نمود در ۱۱۶۵ به زخم تفنگ نقد زندگانی درباخت چند بیت از محب محبان سخن ملتمس میشود ؎

دل از مژگان و خال پشت چشم او حذر دارد که ترک چشم او مستانه شمشیر و سپر دارد

ببزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم نقاب شیشه وا از چهرهٔ بنت العنب کردم

زفیض نیست برون سیر بینوائی ما بفرق خار نهد گل برهنه پائی ما

بسکه از دیوانگی باشد لباس ما ن کار ما سنگ طفلان گل زند در گوشهٔ دستار ما

ز سبزه بی رخ او کرد گل بهار دگر | بجای دل ز سر نو خلیده خار دگر
قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش | شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش
ز من نگار بیا پیام گفت و نگفت | بسینه دست نهاد و سلام گفت و نگفت
مقام صید دل خود ز یار پرسیدم | نمود کاکل پر حلقه دام گفت و نگفت
سپرد تیغ نگه را بدست مردم چشم | بعاشقان جهان قتل عام گفت و نگفت
ببین که ساقی کوثر محب صادق را | اشاره کرد سوی حوض جام گفت و نگفت
امشب ای شمع درین بزم بساز آمده | آفرین باد که پروانه نواز آمده
غیر محراب دو ابروی بتان سجده مکن | عشقبازانه اگر بهر نماز آمده
جرس شوق درین دشت بجنبان از دل | گر تو با قافلهٔ عجز و نیاز آمده
قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه | اگر ای شانه ازان زلف دراز آمده
هیچ جز وصف علی نیست بشعر تو محب | آفرین باد که خوش مدح طراز آمده

محزون

**محزون** سید برکت الله بلگرامی جوان شایسته و دانشمند بایسته بود اکثر بدواوین و کتب فارسی وا رسیده و اخذ آداب و مشق سخن از میر نوازش علی نموده ازو می آید

دعوی یک بوسه از لعل لبش میداشتم | خط برون آورد آخر کرد ما را لاجواب
باگناه ز حد فزون محزون | رحمت از کردگار میخواهم

مرادی

**میر مرادی** مدتی در مرو ساکن بود و بعزم حج بیت الله از انجا حرکت کرده در تبریز فوت شد

این شعر ازوست

گفتم از وصل کنی شادم و انگه بکشی | این نشد ترسم ازان روز که آنهم نشود

مخمور

**مخمور** مخاطب بمرشد قلیخان میرزا لطف الله ایرانی اصل سورتی مولد در خدمت آقا حبیب اصفهانی بتحصیل علوم پرداخت بسبیل تجارت جانب بنگاله رفت نواب شجاع الدوله ناظم انجا جوهر قابلیت او دریافته صبیهٔ خود را در عقد ازدواج او در داد و از بارگاه سلطانی

سالها بصوبهداری ملک اودیسه فرق امتیاز افراشت و آخرید گن آمده در عهد نواب آصفجاه در حیدرآباد بسر می برد تا آنکه در سنه ۱۱۳۳ مسافت زندگانی بپایان رسانید در شعر زبان خوب دارد و مضامین تازه هم می یابد این چند بیت از دیوانش فرا گرفته شده

| | |
|---|---|
| کو ساقیی می تا دمی از هوش خود وارستم | مانند سبو دست در آغوش خود وارستم |
| پشت فلک بخاک رساند غرور ما | کهسار را کند کمری سنگ زور ما |
| بسان شیشهٔ ساعت رفیق کار پیدا کن | بیک ساعت زمین و آسمان را زیر و بالا کن |
| باشد دو جهان قایم از آن ذات یگانه | بر پا چو کمان است بیک تیر دو خانه |
| تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد | که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد |
| ز دونان کی بجود درماندگان را کار بکشاید | گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد |
| از آن نسبتی که هست بسنگ آبگینه را | ای سنگدل شکست من آخر شکست کیست |
| بگلزار محبت رشتهٔ گلدسته را مانم | که عمرم جمله صرف اجتماع دوستان گردد |
| سراز مضمون آن زلف سیه بیرون نمی آرم | که در چشم تو مکتوب مرکب خورده می آید |
| تسکین دل ز صحبت روشن دلان طلب | آیینه بیقراری سیماب می برد |
| چرا بسر نرود در زود دفتر ایام | که خود بخود ورق این کتاب میگردد |
| میفزاید نازنینان را بهر صورت که هست | کاش چون آیینه من هم جوهری میداشتم |
| چون درختی که زهر شاخ دهد ریشه بخاک | در سجود تو زهر عضو زمین گیر شدم |
| منم آن مست که گرمی ندهد دست بهم | بفشارم لب ساقی و به پیمانه کنم |
| رتبهٔ شخص فزاید ز صفای باطن | چون نگینی که گذارند ورق در ته او |
| درین چمن بچه امید خوش کنم دل را | چو نخل موم ندارم بنخود گمان اثری |
| میتداد از ضعیفان کار سنگین بر نمی آید | که کوهی میشود صورت پذیرا ز خامهٔ موی |

مشرقی میرزا ملک مشهدی و نظم و نثر مشتمل بر بدایع آثار است و مشرق فراوان انوار حقیقی

درخراسان با حسن خان شاملو گذرانید آخر باصفهان شتافت و در سلک منشیان شاه عباس ماضی انتظام یافت خان مذکور در مفارقتِ او غزلی گفته ازانست

تا مشرقی از کنارِ من رفت      از مشرقِ چشم آفتاب رفته

دیوان مشرقی ملاحظه افتاد مضامین خوب در قصاید تلاش کرده این چند بیت از غزلیاتِ او برچیده شد

نمیگویم که آتش رنگ یا گل بو بگرداند      الهی آن گلِ آتش طبیعت خو بگرداند

دوستان بوی می از خرقهٔ ما می آید      نکهتِ یوسف ازین کهنه قبا می آید

همچو خورشید قدم بر سرِ دنیا دارم      عالمی در تهٔ یک آبلهٔ پا دارم

پرتو شمع رخی افتاده در کاشانه ام      سوختن یاقوت شد خاکسترِ پروانه ام

دل را بشبنم گل داغی نرسانیدیم      پروانهٔ خود را بچراغی نرسانیدیم

چو عندلیب مدارم بآه و ناله گذشت      چو گل تمام بهارم بیک پیاله گذشت

غیر را با یار دیدم مشرقی      کاش با خود خنجری میداشتم

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب دید      تا بحسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم

بکعبه آیم و رشک آیدم بجز نسبی      که از زیارت دلهای خسته می آید

کار دو باره عیش بتاراج دادن است      می را ز خم بجام کن و در سبو مکن

مطلب ز اضطراب بمقصد رسیدن است      از شیشه تا بلب نرسد می رسیده نیست

نه در بهار نشاطی نه در خزان المی      فلک مرا بچه امید در قفس دارد

نه زخم خار کشیدم نه بوی گل دیدم      ز عندلیب شنیدم که نوبهاری هست

آب حیات تیغت جان داد مشرقی را      هرگز کسی ندارد جان دادنی چنین یاد

مومن میر محمد مومن استرآبادی آبا و اجداد او نزد سلاطین ایران معزز و مکرم بودند و خود نیز تا بست و پنجسال وکیل شاه طهماسپ بود آخر سری بدیار دکن کشید و نزد قطب شاه

اعتباری بهم رسانید و در جمیع علوم متداوله تبحر داشت اعلم علمای عصر بود و شعر را نیکو میگفت

این اشعار از وست

شادمانی ست بندهٔ غم ما　　عالم دیگرست عالم ما

حبذا عشق و رستخیز بلا　　ای خوشا روزگار درهم ما

شکر درد تو چون کنیم که هست　　داغ بالای داغ مرهم ما

شاه اقلیم درد و غم ماییم　　ملک هجران سواد اعظم ما

نمک آن دو دیدهٔ خوش نگهیست　　کم ز کوثر مگیر زمزم ما

به مصفای وصل گو که فراق　　گشته ثعبان آتشین دم ما

خدا را وارهان از شوربختی دلفگاری را　　که من بر یاد شوقت داده ام خوش روزگاری را

ز شهد ناگوار چرخ کام عافیت سوزد　　بحمد الله نصیبم کرد زهر خوشگواری را

چه عهدی بود عهد وصل جانان بهر جانبازی　　دریغا ما ندانستیم ای دل قدر فرصت را

فدای رسم عادت سوز خود گردم که در عهدش　　عجب ویرانه دیدم سرای رسم و عادت را

بشرمست گر ز من بیتابی سر زد از و بگذر　　پریشان داشت طرح وضع صحبت مغز طاقت را

اگر این ست سوم صحبت هجران که من دیدم　　بنوش خون خور و بیرون میا بگذار جرأت را

خوشم که بر دل من عشق مدعا نگذاشت　　مرا به بلهوسیهای خویش وانگذاشت

منیر

منیر ابوالبرکات لاهوری صاحب طبع منیر و نظم و نثر دلپذیرست در منشآت خود گفته من بی خانمان که در قلم و سخن وطن گزیده ام صد هزار بیت بلند بنیاد نهاده ام شرحی که بر قصاید عرفی نوشته متداول است در عهد شاهجهانی با سیف خان ناظم الهآباد دلبسری میبرد در سنه ۱۰۵۴ در اگره رخت حیات بربست نعش او را به لاهور نقل کرده زیر خاک سپردند طبع منیر سواد سخن را چنین روشن میکند

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش　　بود چو صورت آیینه زیب محفل خویش

سهی قدان که برفتار جلوهٔ خویش اند — چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش

بناز گفت که آیم شبی بخواب تو من — درین خیال همه عمر من بخواب گذشت

برنگی کرد آن گل رشک گلشن خانهٔ ما را — که می پرسند از بلبل رهٔ کاشانهٔ ما را

کس ایمنی از آفت همسایه ندارد — هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد

در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت — آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

مومن

مومن حکیم محمد مومن خان دهلوی مومن کامل و شاعر قابل بود همیشه پریزادان معانی را بدام مبانی صید میکرد و سخن در فارسی و ریخته هردو می سرائید از شعرای نامور شاهجهان آباد و صاحبان استعداد خداداد است در رسالی که نامه نگار بنام نهاد طلب علم وارد الله مذکور گردید چند ماه پیش از رسیدنم مومن رخت حیات بعفران کدهٔ آخرت کشیده بود از وی می آید

پی برده ام ز کثرت هم بزمی مسیح — جان میدهد بران لب جان پرور آفتاب

دل گرفتند و زدلدار نشانم دادند — آنچه بردند ز من بهتر از آنم دادند

بت از من میگذرد تا حکایتی کنمش — کند ز من گله تا شکایتی کنمش

هم تاب وصل نیست من بی نصیب را — خود دشمن خودم نشناسم رقیب را

ای مرگ ترا جان شده مشتاق تر امشب — سوی تو خود آید تو نه آئی اگر امشب

وصل است اگر شمع کشم چهره میفروز — از سایهٔ خود نیز حذر میکنم امشب

سر بخشش اگر ای داور محشر دارے — مومنم مومنم از گبر و مسلمان دریاب

با کفر و آستان کلیسا ترا چه کار — مومن بدین بهانه نشستن برای کیست

فریب لطف نهانی نخورده کس چون من — ز بزم راند و نشستم بر آستان گستاخ

مومن آهنگ حرم کرد ز بیداد بتان — بس بجان آمده شاید دو سه منزل برود

با ناتوانی که کف از دست رفته بود — چاکی زدم بجیب که از کس رفو نشد

کو دست که یکبار زنم بر دل دشمن — آن دشنه که صد بار زدم بر جگر خود

| | |
|---|---|
| پامال ندامت شدم از طعنهٔ بلبل | دیگر نتوانی گل بسر خود بسر خود |
| جانم بلب رسیده و چشمم براه تست | دارم ز عمر رفته امید وفا هنوز |
| مردم و مشکلش آسان کردم | رحم بر بازوی جانان کردم |
| گر پای نازنین تو رنجد میا میا | از دور بر جنازهٔ مومن نماز کن |
| عصمتم طعنه بتقدیس ملائک میزد | بتمنای قبولت همه تقصیر شدم |

ربائی

| | |
|---|---|
| مومن چه شدت که رنگ زردی داری | دل سوختهٔ که آه سردی داری |
| این نالهٔ دل خراش بیدردی نیست | دردی داری و سخت دردی داری |

رباعی

| | |
|---|---|
| عشقی خواهم که جاودانی باشد | یاسی خواهم که کامرانی باشد |
| عمری خواهم که بدتر از مرگ بود | مرگی خواهم که زندگانی باشد |

رباعی

| | |
|---|---|
| یارب نظری بچشم خون بارم کن | رحمی بدل سوختهٔ زارم کن |
| گر در خور آتشم بدوزخ مسپار | یک شعله ز برق طور در کارم کن |

نامی

منشی لاله فتح چند برهانپوری قوم کایته طبع نظم دارد و خوشگو است از وی می آید

| | |
|---|---|
| نیست آسایش بمنزل جان از خود رسته را | هر قدم دام است نقش پا شکار جسته را |
| بسکه از شرم تو در پرواز رنگ گلشن است | رشتهٔ نظاره بندد در هوا گلدسته را |

نامی

مهری زنی بود که در صحبت نورجهان بیگم بسر می برد و بالماس فکر درهای مضامین آبدار
می سفت این اشعار از دست

| | |
|---|---|
| حل هر نکته که از پیر خرد مشکل بود | آز مودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود |
| خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع | داشت او خود بزبان هرچه مرا در دل بود |

| | |
|---|---|
| درچمن صبحدم از گریه وزاری دلم | لالهٔ سوخته خون دردل و پا در گل بود |
| انچه از بابل و هاروت روایت کردند | جادوی چشم تو دیدم همه را شامل بود |
| گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می | در هر کس که زدم بیخود ولا یعقل بود |
| دولتی بود تماشای رخت مهری را | حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود |

مجذوب

**مجذوب** مولوی عبد الاول بن قاضی عبد الباری سلمه از گرامی زادگان دیار کلکته ست مشق سخن بخدمت آغا احمد علی مرحوم کرده و از همعصران در نظم سخن گوئی سبقت برده جوانی فرخنده حال ست و شاعری نازک خیال این ابیات از وست

| | |
|---|---|
| جلوه افروز کلیسا و حرم یکسان ست | حل نشد مسئلهٔ کفر و مسلمانی شمع |
| تن من جلوه گر حسن تو شد جانم سوخت | برق آهی زدلم سر زد و سامانم سوخت |
| همنشین تیرگی بخت سیاهم بنگر | آنکه یک عمر با و ساخته ام آنم سوخت |
| صد هوا در دل گرفتم غنچهٔ دل وانشد | گلبن نورستهٔ خاک مزار کیستم |
| دل و صد مرحلهٔ شوق تو یک کج نظری | ای بقربان تو صد دل نظری بهتر ازین |

## رباعی

| | |
|---|---|
| در بزم جهان عبث نشستند همه | آنانکه بلندند به پستند همه |
| بستند بدنیا دل و هنگام سفر | جز بار گناه برنه بستند همه |

## حرف النون

نظامی

**نظامی** گنجوی استاد آفاق ست و سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را همین تربیت او بهار هاست و متاع بلاغت را بطفیل ترویج او روز بازار ها مخزن اسرار بنام بهرام شاه و خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان و سه کتاب دیگر بنام سلاطین موشح ساخته اشعارش از غایت شهرت محتاج ذکر نیست در مدح نبوی گفته

| | |
|---|---|
| امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح |

با تو پدید میکنم حال تباه خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

نظامی عروضی سمرقندی ساقی شراب دیرساله ست وصاحب مجمع النوادر چهار مقاله

درعهد او دو نظامی دیگر بودند میگوید

درجهان سه نظامیم ای شاه — که وحید زمانه ایشانند

من یکی بنده پیش تخت شهم — وآن دو در مرو پیش سلطانند

نظام الدین استرآبادی از سرفراز کردهای سلطان تکش بود سلطان را یکبار بسعایت حساد عزم برقتل او مصمم شد فرمود سراو را بریده بدرگاه آرند وی مال بسیار صرف کرد تا او را زنده بحضور آورند چشم سلطان چون بروی افتاد خواست که موکلان را بعد ول (?) از حکم سیاست فرماید میر فی البدیهه این رباعی عرض کرد

من خاک تو در چشم خرد می آرم — عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم

سرخواستهٔ بدست کس نتوان داد — می آیم و بر گردن خود می آرم

سلطان را بسیار خوش آمد و سروچشم او را بوسه داد و از خون او درگذشته تمام اسباب مجلس با او بخشید بالجمله وی نظام ولایت معانی ست وقیام مملکت سخندانی ثناخوان اهل بیت رسالت وستایشگر خاندان سیادت بود در سنه ۹۲۱ بگذشت دیوانش محتوی بر قصاید وغیرهاست در تعب (?)

قصیدهٔ نعت گوید

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد — که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد

چو خس فتاده بجاکیم لاکن آب سرشک — امید هست که ما را ز خاک بردارد

درین مقام زپست وبلند چرخ مرنج — کز آفتاب زحل جا بلندتر دارد

کند مشاهدهٔ غیب آنکه کحل بصر — ز خاک پای رسول نکو سیر دارد

مجرمان را چه تغابن (?) زگناهان عظیم — که شفیعی چو شه مسند بطحا دارند

نصیبی مولدش گیلان ست اما در تبریز بحلوافروشی میگذرانید وشهد سخن پرده گوش

ساحران را شیرین میساخت آخر الامر ندیم سلطان یعقوب ترکمان شد و هم در تبریز جادهٔ عقبی پیمود از وست

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا — آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب — کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد — آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند
جمعی بتو نزول که مباد اروی از بزم — خلقی بسر راه که از خانه بر آئی
بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب — مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم — تا خلق نگوید که بسویت نگرانم

نجمی کشمیری شاگرد قاسم کاهی دستارهٔ سپهر آگاهیست از کشمیر بماوراء النهر رفته قصیدهٔ در مدح سلطان اسفندیار پرداخت این ابیات از انجاست

چو باز صبح برآمد ز جانب خاور — نواخت طبل زرانده و باز داره سحر
ز آشیان جهان کرد زاغ شب پرواز — عقاب چرخ ز بیضا نمود بیضهٔ زر
بصنع ایزد بیچون چو بیضهٔ ققنس — همای روز برآورد سر ز خاکستر

نوعی خبوشانی عندلیب خوش آواز و گلفروش گلشن رازست نواهای نوع بنوع بگوش یاران میرساند و گلهای رنگارنگ بدامن خریداران می افشاند بعد انتقال شاهزادهٔ دانیال بعروهٔ دولت خانخانان تشبث نمود و صلهها ستاند و بزر سنجیده شد این قطعه از ساقی نامهٔ اوست

قطعه

بده ساقی آن ارغوانی نبید — که رد نه خرابان بپایان رسید
بگردان زره عمر بگذشته را — چو شاه نجف روز شب گشته را
بخور مجمره سوز آه شعله بار منست — شراب شیشه شکن اشک بیقرار منست
زان پیش که صبح از شب امید برآید — بگشا دهن شیشه که خورشید برآید

نوعی

نوعی اصفهانی اتوکشی میکرد در عهد اکبر بهند آمد صاحب دیوان است از وست

| | |
|---|---|
| مشاطه خون مکن جگر مشکناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را |
| بمن هنوز دولت در مقام بیزاریست | شدم هلاک هنوز ت سر ستمگاریست |
| کسان که موسم گل توبه از شراب کنند | بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند |
| نوعی آن پادشه حسن بدادت نرسید | داد کن داد که بیداد ترا نشنیده است |

نظیری

نظیری نیشاپوری فروغ بیانش نظیر صبح نیشاپور است و سواد دیوانش بالاتر از گیسوی حور نظیری فیروزه وار از نیشاپور برآمده در هندوستان بمین جوهرشناسی خانخانان نامی آورد و بجلدوی قصاید مدحت صلات گرانمایه اندوخت و بحرمین شریفین رفته بعد معاودت در گجرات احمدآباد رنگ توطن ریخت در آخر روزگار زندگانی عنان نظم تراشی بصوب طرز گفتار صوفیان وحدت گزار منعطف ساخت و دستگاهی در علوم تفسیر و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری بهم رسانید و در سنه ۲۳ بخلوتکدهٔ عدم آرمید این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

| | |
|---|---|
| دل در امید مرهم و این آهوان مست | ریزند بر جراحت ما مشک سوده را |
| از پی آشوب ما در زلف دارد شانه را | شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را |
| حسن بنیاد محبت بر پریشانی نهاد | تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را |
| حور و جنت جلوه بر زاهد بده در راه دوست | اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را |
| در خور اگر نیم می لعل فام را | ای کاش تر کنند بوی مشام را |
| قسمت چنین فتاد که ترکان مست او | در دور ما بطاق نهادند جام را |
| کم لذتم که زود بدیدم ز آفتاب | در شانه پختم این ثمر نیم خام را |
| موریم و بر گذار لشکر افتاده ایم | در راه پایمال شود کاروان ما |
| نگاه گم شده در راه کوی یار مرا | گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا |
| و آسیلاب خون را از شکاف سینه بیرون نه | که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را |

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن
صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

بر من نکرد مرحمتی پیر میفروش
تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

بر صوفی بی وجد و بال ست عبادت
بر شیشه که خالی ست زمی سجده حرام ست

تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

جز نام صنم نقش مکن لوح جبین را
تا چپ نکنی راست نخوانند نگین را

بی عشق عقل راهبری در دماغ نیست
بد سوزد آن فتیله که از شعله داغ نیست

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا

دگر خدا بردای دل سر کجا داری
که یکدو روز شد آتش بزیر پا داری

جرم من ست پیش تو گر قدر من کم ست
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

میگریم و از گریه چو طفلم خبری نیست
در دل هوسی هست ندانم که کدام ست

بمهربانی او اعتماد نتوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف ست

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

توان ز نامهٔ من یافت اشتیاق مرا
عیار شوق باندازهٔ سخن باشد

به بیع عشوه برم جان که ست ناز مرا
امانت ست که خود بر سر متاع آید

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود

تو کار خود بغمزهٔ معشوق واگذار
بیطاقتی مکن که نکویان نکو کنند

مسافران چمن نارسیده در کوچ اند
شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

نازم باین شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

کمر در خدمت عمریست می بندم چه شد قدرم
برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

کنم با باده هستی که سودائی دگر دارم          بساقی تلخ میگویم که دل جائی دگر دارم

مرا با باده دلیمائی من توان بخشید          خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم

بوی یار من ازین سست وفا می آید          گلم از دست بگیرید که از کار شدم

آنکه رحم از دل برد تاثیر فریاد منست          آنکه نسیان آورد خاصیت یاد منست

آن شکار من که لائق هم بکشتن نیستم          شرم می آید مرا زانکس که جلاد منست

کار دشوار نظیری گریه می آرد که او          شاد از تدبیرهای سست بنیاد منست

**نهانی**

نهانی پرده‌نشین حجلهٔ سخندانی ست خوش ادا با صفا بود از وست

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را          تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز          هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

**نظام الدین**

نظام الدین خوانساری در حسن صورت و مهارت موسیقی و حساب از نوادر عهد بود فکرش بشعر آشنا و معما رسا بود این ابیات زادهٔ طبع اوست

بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید          بر وای آرزو از دل که صاحبخانه می آید

عنان گشتگی موج در کنار منست          ترا گمان که بدست من اختیار منست

**نقی**

نقی شیخ علی از شعرای معمورهٔ کمره و مروج نقود سره و فصحای سحره ست اکثر ناوک فکر بصید معانی می انداخت و وحشیان خیال را در دام مبانی بند میساخت دیوانش مشتمل بر اجناس شعر بنظم آمد قصاید غرا در ثنا گستر اعتماد الدوله بود در ۱۰۳۱ وفات یافت این غزال از صحرای فکرت اوست

چندان دلم ز پرسش چشم تو شاد نیست          دانم که بر تو اینهمه مست اعتماد نیست

کشد چو سوی چمن بی قدت ملال مرا          گزد چو مار سیه سایهٔ نهال مرا

کمتر شراب لطف که پر شد ایاغ ما          روغن چنان مریز که میرد چراغ ما

گردی سفید چشم نقی را ز انتظار          این بود پنبه‌ای که نهادی بداغ ما

هنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را ‌ ‌ چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

عاشقان نامی بعجز و ناتوانی داشتند ‌ ‌ کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد

نفتی در گریه آورد اضطراب عشق جانان را ‌ ‌ که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد

من کشته آن چشم که در عین تکبر ※ ‌ ‌ با هیچ کسی در صدد ناز در آید ※

نفتی و خموشم که در آغاز مصیبت ‌ ‌ ماتم زده یک چند بشیون نبرد راه

نقد دل دزدی و آنگاه بتقریب حیا ‌ ‌ سر به پیش افگنی و چشم ببالا نکنی

نیست در عشق دلی شاد شهیدی که چه دید ‌ ‌ پادشاهی ز غلامی بدری از پسری

وای بر جان خلائق اگر آرند بمحشر ※ ‌ ‌ عوض روز قیامت شب تنهائی را

کوه می کندند وقتی از پی تدبیر وصل ‌ ‌ یاد آن دوران که عاشق قوت تدبیر داشت

دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست ‌ ‌ وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

از قتل ما نه هیچ سر و بر متاب زلف ‌ ‌ ما را ضمیم حاجت این پیچ و تاب نیست

گفتم که دادهم دل از این دلبران شهر ‌ ‌ خندید زیر لب که ارادت مقدم است

رحمی بحال خویش نفتی کاین شکاریان ‌ ‌ وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

قربان آن لئیم که بخشش نکرد سیل ‌ ‌ با آنکه هر سوال مرا صد جواب بود

کشور عشق است اینجا عدل شاهان رسم نیست ‌ ‌ خون مظلومان خداوندان این کشور خورند

قاصد مرسان مژده بدل زود مبادا ‌ ‌ کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

بجان رادن نفتی خوشند قاتل سرگران آمد ‌ ‌ نمیدانم بجز تسلیم در بسمل چه میباشد

تو می آئی و هر دم مضطرب دل میجهد از جا ‌ ‌ چو دام افتاده مرغی بر سرش صیادی آید

حسن در پرده محال است که ماند پنهان ‌ ‌ غنچه گل گردد و گل نیز ببازار آید

دل دود در پی آن دلبر و اشکم در پای ‌ ‌ طفل رسمی است کهن کز پی دیوانه رود

تنها نه که تنها خورد اکنون با شتم سوزند ‌ ‌ کسیکه خورد قسم عشوه ما بیاد منی من

نکهت محمد یوسف برهانپوری شاعر خوش سلیقه و موجد اشعار انیقه بود از نژاد طائفهٔ چک باشد که پیش از عهد اکبری سلاطین کشمیر بودند از پیشگاه محمد شاه پادشاه مخاطب بسخنور خان بود این دو بیت از وی ست

نگردد رفعت دنیای دون بی کشمکش حاصل | بگردون خیمه را چندین طناب افتد که برخیزد
بتغیر من که بتن نقش بوریا دارم | اتو کشیده که دارد قبای عریانی

نظام دست غیبی شیرازی رونق ملک سخن طرازی و نظام قلمرو نکته پردازی ست در عمر سی سالگی دنیای پنجروزه را وداع کرد و این سانحه در ۱۰۲۹ واقع شد خوابگاهش حافظیه شیراز ست سحاب کلکش باین آبداری گهر می افشاند

دلم را عشق گرداند بگرد چشم پرکارش | چو آن مرغی که گرداند کسی برگرد بیمارش
ز دنیا یکسر مو غم نباشد اهل دنیا را | که دلگیری نباشد از قفس مرغان دیبا را
گر فلک با من هم آغوشش نماید دور نیست | باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
چشم چون پر عشوه گرداول بسوی خویش دید | پاره خود خورد ساقی ساغر لبریز را
دل که افسرده شد از سینه بدر باید کرد | مرده هر چند عزیز ست نگه نتوان داشت
من آن مرغم که باشد آشیانم سایهٔ برگے | تواند جنبش بادی مرا بی خانمان کردن

نظیری مشهدی عندلیب بهارستان عدیل طوطی شیرین گفتار در ۱۰۳۰ سرانجام ببیت الابد بست و از انجا بهند گشت و بشهر بیجاپور رسید و در سلک مقربان عادل شاه انخراط یافت آبدار معانی را باین قسم نثار میکند

نگذاشت ز سامان تنم ضعف جدائی | چندانکه نگاهی شوم و از مژه افتم
در سلسلهٔ بال فشانان هوائے | خم نا شده از نامهٔ من بال و پری نیست

نادم لاهیجانی سرخروی معرکهٔ شعراست اما از شکست نفس نادم تخلص میکرد و صدر آرای مجالس فصحا است لکن از فروتنی در صف آخر می نشست الکن طلیق اللسان بود و قصب السبق

از رایضان مضمار زبان آوری می ربود از دیار خود بممالک دکن افتاد و بعد چندی بصوب بنگاله خرامید و از انجا بعظیم آباد حرکت کرد آخر باصفهان معاودت نمود و همانجا مرحلهٔ آخرت پیمود ریحان سخنش در سرزمین ورق چنان سبز میشود

درکعبه اگر دل بسوی یار نباشد — احرام کم از بستن زنار نباشد

هرگز این طفل مزاجی نرود از یادم — گر بتابوت روم شوخی گهواره کنم

باعث جلوهٔ گل دیدهٔ بیدار من ست — بلبلان شور برآرید که خوابم نبرد

هنوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند — بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید

بهر طرف که فرو هشته زلف بخرامد — گمان برند که صیاد دام بر دوش ست

نام من هر که برد باعث بدنامی تست — رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

دلم در وصل از تاب رخ جانانه میسوزد — فروزد گر چراغ تیره بختان خانه میسوزد

**نادم**

نادم هراتی سرخروی معرکهٔ سخنوریست ازوست

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست — چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآید

**نذری**

نذری از طائفهٔ شاملوست بیشتر در عراق بخدمت امرا بسر برده این رباعی ازوست

رباعی

نذری که ببزم وصل ساغر می زد — لاف یاری بتو ستمگر می زد

دستی که بدامان وصالت زده بود — دیدم که نشسته بود بر سر می زد

**نزاری**

نزاری از اهل قهستان ست از شعرای پاکیزه بیان و فصحای بلاغت عنوان بود جامی در بهارستان در ترجمهٔ خواجه حافظ شیرازی گفته سلیقهٔ شعر وی نزدیک ست بسلیقهٔ نزاری وفاتش در ۷۲۰ سنه بوده دیوانش بیست هزار بیت خواهد بود ازوست

آوازه درافتاد که تائب شدم از می — بهتان صریح ست من و توبه کجا کی

از دوست قاصدی که پیام آورد بدوست — انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

## رباعی

در مذهب عاشقان قراری دگرست | در سرِ می عشق را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم | کاری دگرست و عشق کاری دگرست

**ناظم** هروی عمدهٔ ناظمان جواهر معنی و زبدهٔ علی بندان عرایس سخندانی ست در خدمت عباسقلیخان بن حسن خان شاملو اعتبار عظیم داشت برهان استعدادش مثنوی یوسف زلیخاست که یوسف سخن را از چاه زندان وارهانیده و بمصر بلند پایگی برده بر تخت نشاند سنبل شعرش کاکل می افشاند

خواهم که زخشم بد عمل زاهدی کنم | تسبیح تازیانهٔ گلگون سمی کنم
ز سیرِ باغ و زندان بر نیاید کام سودایم | نه شاخ سنبلی بر سر نه زنجیریست در پایم
کنی تا چند خواب ای مست غفلت ناله سر کن | سر مینای دل بگشا دماغ دیده تر کن
پیالهٔ می ازین شیوه آبرو دارد | بدستگیری افتادگان ز پا منشین
قطرهٔ آبی کف خونی شد و بر خاک ریخت | آدم خاکی چه طرف از عالم ایجاد بست
بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند | زخم تیغت بر تنم چون ماه نو سیار شد
بسکه از بی اعتباریهای خود شرمنده ام | آنچنان سوی تو می آیم که گویا میروم

**نسبتی** تهانیسری از شعرای عهد عالمگیر بود آزاد در مجمع النفائس نوشته که دیوانش قریب پانزده هزار بیت بملاحظه درآمد در اواسط سنه [illegible] بدار البقا آرمید از وی می آید

جدا ز ما دل ما را بزیر خاک کنید | باین ستمزده در یک مزار نتوان خفت
سینه روزن چکنی چون ز برم خواهی رفت | گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خوش ست
تن سیر و بو الهوس نمیرد | اینها گل امتیاز عشق ست
باور نمیشود که گهی این دل خراب | معموره بوده ست که ویرانه کرده اند
دل بردی و ما ناله بکردیم ز هر سو | فریاد برآمد که کسی دل ز کسی برد

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

**نجیب** کاشانی نامش نور است بزازی میکرد آزوست

جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود دانه ز برق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

**نامی** سبزواری سخندان نامی و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه داشت آزوست

لا فد بخطت نافه زهی بی سر و پایی عنبر سیه کاسه ما در بخطا سی

**نسبت** فارسی در عهد شاهجهانی بهند آمد و با جعفر خان ... بسر برد این شعر از وست

جان عزیز ست ولیکن بسخن جان نرسد حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

**نظام** خراسانی از فضلا عهد امیر علیشیر بود آزوست

بدور روی تو ام بت پرست میگویند چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

**نویدی** شیرازی سروش عالم نکته طرازیست بسیار خوش فکر بود زمزمهٔ کلامش نوید لطافت میدهد

نه همین گل بچمن عاشق دلخستهٔ اوست دل خوبان همه یک دستهٔ گل بستهٔ اوست

نه هدنور چو بر دیده بمالم دستش شمع اینخانه سر انگشت حنابستهٔ اوست

**نویدی** سمرقندی طبع نظم ارجمند داشت آزوست

بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

**ناصح** میرزا عرب تبریزی نکته طراز ممتاز ست و در سخنوران نامی سرفراز سخن او شنیدنی و جرعهٔ جام او چشیدنی میرزا صائب گوید

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است تا لب ساغر بخون من گواهی میدهد

در عباس آباد متوطن بود و بشیوهٔ تجارت اشتغال داشت سواد کلامش سرمه در چشم ورق میکشد

| | |
|---|---|
| بس هر رام نگردید چشم جادویش | که از دو میل سیاهی رمید آهویش |
| قدر زندگی به مرگ شدیدست کار ما | خواب گران ما شده سنگ مزار ما |
| در حقیقت دل بی زخم ندارد مغزی | پسته را که نباشد لب خندان پوچ ست |

## رباعی

نادان غلطش رستی راه خود بست
بی قدر یش از پستی کالای خود ست
بر مرکب چوبین چو شود طفل سوار
خوش راهی و بد راهیش از پای خود ست

ناصر تخلص نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید خلف نواب آصفجاه والی حیدرآباد دکن شاگرد میر آزاد بلگرامی و امیر دین پرور عدل گستر نامی بود مشق سخن کرده و بغواصی فکر از بحر سخن گوهر آبدار بر آورده این چند بیت از وی ست

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست
که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست
ای دل ز زلف یار مدد میتوان گرفت
سر رشتهٔ ز عمر ابدی توان گرفت
گر بیخودی ببکده فال سفر زند
از چشم مست یار بلد میتوان گرفت
ای شوخ هوای مفگن تیر نگه را
این ناوک بیداد بکار جگری کن
مرنجان خاطرم جانان مزاج نازکی دارم
تو گر از حسن مغروری من از عشق تو مغرورم
از گل گوشهٔ دستار بخود میلرزد
قد او تازه نهالی ست که من میدانم
ای یوسف عزیز در آغوش من درآ
بوئی خوشت رسید تو هم در وطن درآ
نه امروز ست ما را این قفس آهنگ آزادی
درون بیضه میکردیم مشق پر فشانی را
نگاه انتخابی میکنی بر من سیدت گردم
تو ای جان از کجا آموختی این قدر دانی را
در کنفس چو صبح بتاراج رفته ایم
دریافتیم چاشنی نوش خند را
با همگنان بود آمیزش ردشیدانی
برخورد آینه بر یک جا زشت و خوب را
تلخ بودی را از انداز حنظل دوزخ بود
رنگ ایمان ست پیدا چهرهٔ بشاش را

نسیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را | که میساز در وان از چشم بلبل اشک خونین را
نا کسبکروحان اسیر جسم خاکی نیستیم | همچو بوی می برآید از خم افلاطون ما
ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم | می بر د تا یار رنگ رفته مکتوب مرا
ای که در آمدن خویش عجلت داری | گر شب ماه نیا سوی بشب تار بیا
آمد می دیوانه از صحرا بشهر * | زخم سنگ کودکان جلد و ئی تست
ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او | جای صندل لائی می بر جبهه مالیدن گرفت
سحر که پرتو حسن تو از نقاب گذشت | عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت
بسیل هیچ میسر نشد بجز خجلت * | هزار بار از ین خانهٔ خراب گذشت
موسم پیریست بیا ید عصا | دست ما و گردن میناخوش ست
فرمان بوسه گر ز خطش بر گرفته ام | حکم جدید از لب خندانم آرزوست
خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر | هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست
کی بود در بار هر تاجر متاع خوش قماش | آنکه یوسف میفروشد کار و انی دیگرست
نیست در هیچ سری خواهش سودا ور نه | این زمان هم بجهان یوسف و بازاری هست
در محفل سپهر ندیدیم امتیاز * | بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست
رشتهٔ عمر ابد شاید بدست آورده ست | هر کسی برمرگ دشمن شادمانی میکند
اینهمه تعجیلها در کشتن عاشق چرا | عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند
ناصر کسیکه معترف سهو خود نشد * | فرزند خاص حضرت آدم نمی شود

**نظام** نواب عماد الملک نبیرهٔ نواب آصفجاه هیچ نظم داشت این اشعار از وست

زجوش اشک کن در دامن مژگان لآلی را | که در هر دم نباشد اعتباری دست خالی را
فلک بسیار بی لطفست تو اوج بستار ز ورت | توان انداخت از طاق دل این مینای خالی را
تمکین پیشی می آئی تکلف میکنی با من | فراموش کردهٔ هنگامه هائی خورد سالی را

ندوزند اہل دانش دیدہ بر بازیچۂ دنیا | کجا در بزم طفلان ست فانوس خیالی را

لطف تو نیست معتبر تا کہ مراست تازہ عشق | چند سحر بود شکوہ بندۂ نوخریدہ را

رفتہ بودم کہ دلی خوش کنم از سیر چمن | بلبلان مغز مرا سخت پریشان کردند

وا نکردم عقدۂ عمری از ان شمشیر شد | تیغ کج گر راست پرسی ناخن تدبیر شد

**ندیم** کشمیری ہمطرح غنی بود و مبرّا از کبر و منی آزوست

ذوق مردن بود اندک چو ہوس بسیار ست | خواب کم رود ہد انجا کہ مگس بسیار ست

**نجیب** نور الدین محمد کاشی باصفہان آمدہ بوسیلۂ آشنائی میرزا ابراہیم مستوفی الممالک اشتہار یافت و صاحب منزل و سامان شدہ سکنی اختیار کرد تا آنکہ بمرض فالج درگذشت در سخن از اقران وشباہ خود کمی نداشت بلکہ بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات ازوست

نفروختست کس بترازو متاع حسن | خود را بمہر و ماہ چہ سنجی کہ سنگ تست

من نقد دل بدست تو جاہل نمیدہم | تا ضامنی بمن ندہی دل نمیدہم

عجب دارم کہ ابر رحمتم نومید بگذارد | کہ من عمری بامید کرم تقصیرہا کردم

نی نالہ ماند در دل و نی آہ در جگر | دیگر مرا بخاطر تو آورندہ کیست

دارم ہتی بجلوۂ دل سنگ آب کن | از عکس خویش آینہ عالیجناب کن

**نصرت** دلاور خان نام اصلی او میر محمد نعیم ست وطن اسلافش سیالکوٹ از توابع لاہور پدرش عبد العزیز در سلک نوکران خلد مکان منصب دوہزاری داشت ودی بفوجداری رائچور از توابع بیجاپور مقرر بود آخر کار با نواب نظام الملک بسر می برد و بمزید احترام اختصاص داشت در ۱۱۳۹ لباس بستان بقا خرامید نصرت اقسام شعر خوب میگوید و مضامین مرغوب می بندد دیوانش مرتب ست این یواقیت از ان معدن استخراج میشود

بسکہ میدارد حیا در پردہ محجوب مرا | در نۂ بیگانہ داند مہر مکتوب مرا

مژگان ہم نباید دلدار بی نقاب ست | کی خواب میتوان کرد در خانہ آفتاب ست

بی ابرو تو از نظرم نور میرود | این تیر بی کمان چقدر دور میرود
بمحفلی که بیک درد صد دوا بخشند | چه میشود دل ما را اگر بما بخشند
نیست ممکن که برد هیچ دمی خواب مرا | میزند دست بپهلو دل بیتاب مرا
چشم پوشیده توان کرد سفر | چقدر راه فنا هموار است
شیشهٔ ساعت بود آیینهٔ دنیا و دین | گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود
بر زمینی که او بناز نشست | خاک بر سر گر آسمان نشود
بعقبی رسیدیم از ترک دنیا | نشد آنچه از دست از پشت پا شد
روز بد یاری نمی آید ز یاران دیده ایم | سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال

نور الحسین

نور الحسین فرزند میر آزاد بلگرامی ست گاهی بحکم ارث شعر نظم میکرد و از وست

بی انیسی آمدیم از خانهٔ دنیا برون | چون شرر تنها سفر کردیم از خارا برون

پسرش امیر حید نبیرهٔ میر آزاد هم طبع نظم داشت و موزونیت از جد و پدر بارث ستانده بود

این ابیات از وست

نمی بینم از و بیداد گاهی مهربانی هم | بحالم سخت دشوار است مردن زندگانی هم
زر و دولت ز ارباب غنا آهسته آهسته | که زایل میشود از مس طلا آهسته آهسته
بزرگان را بود دایم بکف سر رشتهٔ تمکین | گذارد فیل در رفتار پا آهسته آهسته

ناجی

ناجی میر محمد حسین مصقلهٔ فکرش زنگ از آیینهٔ خاطر نازک خیالان میزداید و سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان میرباید و در اصل از اندجان بود خودش بدهلی متولد شده و در عهد فرخ سیر بمنصب منصبداری و دیوانگی گوالیار رسیده و همانجا در ۱۱۵۱ زورق حیاتش بگرداب فنا افتاد طوطی سخنش چنین میسراید

در خیالات همچو گل آغوش دل وا کردنی ست | پرده از روی تماشایی تو بالا کردنی ست
در لباس عاریت جایی که داری از تو نیست | گر توانی دست بگشا کین گره وا کردنیست

تا نه ذات آید بدست حال دل حزین مپرس — هیچ حباب از هوا نشکند بسوی ما
میروم از خویشتن اما نمیدانم بکجا — می برد هر لحظه تنهای دل بسوی کسی

**نجات** میر عبد العالی از سادات اصفهان است و منشیان شاه سلیمان صفوی با آنکه عمرش از هشتاد گذشته طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ نوبهار بود و کلیاتش قریب به ده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از دیوان اوست

سحر که از تف دل آتشم بجان میسوخت — ز قصهٔ الم شمع را زبان می سوخت
زگرمیهای یار خود من دل ریش میسوزم — چو شمع انجمن از نور شمع خویش میسوزم
ای زدست لهاست که شرمندهٔ توام — گر عاشقی امان بدهد بندهٔ توام
آسوده جان شدم ز دم و اپسین نجات — آخر کشیدم آن نفسی را که خواست دل
در موج شعله حال لب یار را ببین — این کافر مخلد فی النار را ببین
یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش — گریان بروز ما در و دیوار را ببین
گفت سخت عظیم ست بچشم تو نجات — وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته

**نثاری** تبریزی مردی آرمیده و حریفی جهاندیده بود و شعر بسیاری دارد از وست

فغان از آن که برم ناشسته طعنهٔ غیر — بیادش آید و بی اختیار برخیزد
رحم بر من میکند دشمن کافر بر طرف — من حریف اینقدر بی اعتباری نیستم

**نسبتی** از شعرای مشهد رضوی است مدتی در آذربیجان ساکن بود و آخر در اردبیل مدفون گشت از وست

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی — رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
غائب ز دیده نا شده جان داد نسبتی — بیچاره تاب هجر از این بیشتر نداشت
می نگری زمان زمان روز وصال سوی من — تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

**نافع** قمی طباخی میکرد و آخر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورد و این

اشعار از وخوش آمده

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم / خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم

یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم ست / نیست فرقی میان این چه حدوث و قدم ست

نرگسی ابو المکارم ابهری در هرات بیشتر گذر میکرد آخر بقندهار رفت و در سنه ۹۳۰ بعمر شصت سالگی درگذشت در نظم طبع خوشی داشت از وست

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود / دل تیر را نشانه کند وز قفا رود

نامی میر معصوم خان ترمذی وارد هند گشته متوطن بهکر شد و از طرف اکبر پادشاه بسفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران رفت و با شفائی و فکری و اوحدی بزم صحبت گرم ساخت و در سنه ۱۰۱۵ در بهکر بمرد از وست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل / تا شاد کام سوخته پنهان آتش ست

چون گریهٔ من دید نهان کرد تبسم / پیداست که این گریهٔ من بی اثری نیست

نامی مولوی حاجی تراب علی خیرآبادی عباسی کتب درسیه از معقول و منقول بخدمت سید عبدالواحد و مولوی غلام امام گذرانیده و مشق سخن پیش میرزا قتیل کرده و بکلکته رفته برفاقت حکام طایفه سیر ایران و عراق عجم نمود و بتدریس آمده مدرس مدرسهٔ کمپنی شد و بزیارت حرمین شریفین شتافته وقت مراجعت در مقام پتن سنه ۱۲۶۱ سفر آخرت گزید از وست

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن / یادم آمد روش قامت دلجوی کسی

بر زبان دست کشان می بزد جنبهٔ عشق / از پی سجده بطاق خم ابروی کسی

نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود / دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

نصیبی گیلانی از وطن خود به تبریز رفته بشیوه حلوا فروشی قیام داشت بابا فغانی از جای سخنش محظوظ گشته بملازمت سلطان یعقوب رسانید و وفاتش در سنه ۹۴۰ بوده از وست

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمارش / همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

خوش آنکه در افتاده نا آگه بیار خود رسد — دستی که بسر میزند در گردن یار آورد

**نسیمی** حسینی شیرازی صاحب فضل و حال بود در اتفقی سلوک ساختند ازوست

دست رنگین ز رقیبان بداندیش بپوش — تا ندانند که خون دل ما ریخته

**نورجهان بیگم** دختر خواجه ایاس و محل جهانگیر پادشاه بود شاه بنا بر فرط محبت و عشق که با او داشت مهام تمام مملکت هند بقبضه اقتدارش داد و مشیت امور سلطنت بفکر و ضبط او میشد نورجهان زنی شاعر طبیعت خوش مذاق حاضر جواب عالی دماغ بود این ابیات

ازوست

کشاد غنچه اگر از نسیم گلزار است — کلید قفل دل ما تبسم یار است

نه گل شناسد و نی رنگ و بو نه عارض و زلف — دل کسیکه بحسن ادا گرفتار است

دل بصورت ندهم تا نشد سیرت معلوم — بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفکن در دل ما — هول هجران گذرانیدیم و قیامت معلوم

بقتل من اگر شاه باد لت خوشنود می گردد — بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

**نطقی** نیشاپوری از ملا قیدی است بسیار خوش نطق عالی طبع بود با حکیم شفائی مشاعره و معارضه کرده و بلطائف مرغوبه حکیم را مغلوب ساخته ظاهرا بهند آمده و با قدسی صحبت

داشته ازوست

خارم ولی گلاب ز من میتوان کشید — از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام

**ناطق** گل محمد خان مکرانی از موزونان زمان حال و شاعران شیرین مقال است از دیار خود سری بهند کشید و شطری از عمر در بلده لکهنو بسر برد و بمدح محمد علی شاه و امجد علی شاه و امرا دولت قصاید فراوان پرداخت درین نزدیکی او ان شاعری باین ذهن رسا و فکر آسمان پیما از ولایت باین مملکت نرسیده گل محمد خان ناطق مکران تاریخ وفات اوست که مطابق ۱۲۶۵ سنه هجری می شود جواهر سنگه جوهر شاگرد ناطق دیوان مختصری از سخن او فراهم

آورده وجوهر معظم نام تاریخی گذاشته آین چند گهر لی بها از بیت المال طبع او زیور بیان کرده می شود

زکام از نکهت گلهای باغ خلد می آید
دماغ عندلیبان قفس پرورده او را

نمیدانم شهید تیر مژگان که شد ناطق
کفن از پردهای چشم کردند آهوان او را

خون صد لتو به بریزیم و محابا نکنیم
عفو قاضی شده در محکمهٔ داور ما

فارغ از آفت ما باش که ما خصم خودیم
ز آهن تیشهٔ فرهاد بود خنجر ما

گرچو بلبل کلبهٔ از خار و خس باشد مرا
کشتنی باشم اگر گلشن هوس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از دست بر دعافیت
گر نه بیدادت ز شفقت دادرس باشد مرا

آهنین دل نیستم یارب چه ادر راه عشق
نالهٔ بی تاثیر مانند جرس باشد مرا

بعد قتل من خدارا خنجرا ز خونم شوی
اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کی میسر میشود مرغان باغ خلد را
این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا

در دهر بدولت نگراید هوس ما
بر شربت دنیا نچسپد مگس ما

جان باز ز اجل گر بچکاند بکاشش
یکقطره ز زهر آب گداز نفس ما

هر مرغ که پر زد بتمنای اسیری
اول بشگون کرد طواف قفس ما

حرف هوس بوسه چو تبخاله گره ماند
از گرمی حسنت بلب ملتمس ما

زندانی دل بسکه شد از دهشت خویت
کرده ست فراموش ره لب نفس ما

فریاد نگوئی که بگوشش نرسید دست
ناطق بتغافل زده فریادرس ما

بحکم غمزهٔ یار است که ما زنده بمانیم
ورز و دنمردن گنه از جانب ما نیست

ما امت عشقیم بجز حسن پرستی
پیغمبر ما گفت دگر کار روا نیست

نگذارد بمکیدن لبت آنغمزه بلی
نیش ز نبور پناه عسل ز نبور است

قسمتم بود که بستی سر من بر فتراک
ورنه ظالم ز تو این رحم بغایت دور است

نی غمم و هر درونی غمم ایامی هست　　ای خوشا دیر که خوش گوشهٔ آرامی هست

منکه مستم زمی عشق چه دانم که بدهر　　شورش کفری و هنگامهٔ اسلامی هست

دام برچین زره ای کنگرهٔ قصر بهشت　　مرغ دل صید تمنای لب بامی هست

منم آن پیر که از سلک مریدان من است　　هر کجا زیر فلک میکده آشامی هست

سینه ام را بنسیم پر تیری دریاب　　که درین تازه چمن غنچهٔ دل نامی هست

از بسکه طالعم به تنزل نهاده رو　　آتش ز شمع تربتم اندر کفن گرفت

گر خضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست　　داد از کسیکه کام ز چاه ذقن گرفت

رفتم به پیش داور محشر بداوری　　او نیز جانب بت بیباک من گرفت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی　　که بر درش ملک الموت بسمل افتاده ست

جرس بناله ندانم مقلد دل کیست　　که ناقه بیخود و لیلی ز محمل افتاده ست

گذشت موسم و رفتند همرهان و هنوز　　سفینهٔ من مسکین بساحل افتاده ست

بکف تیغ جفا باز آن وفا بیگانه می آید　　شفاعت پیشگان رحمی که بیرحمانه می آید

درون تفسیدهٔ عشق که ام یارب که آه من　　برون از دل بسامان صد آتشخانه می آید

سرایت کرده امشب نکهت زلفش چنان در بزم　　که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید

خبر گیر ای امام شهر از کیفیت زاهد　　که از مسجد صدای گریهٔ مستانه می آید

لبت اگر به تبسم نمکفشان نشود　　دل و جگر بچه امید کس فگار کند

سبک ز دل بهوس عشرت جهان برخیز　　مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز

بزن بجوش چنان گرم کاتش است آتش　　شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز

فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه　　سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز

گرفت روی زمین را سرشک گلگونم　　تو نیز ناله بتسخیر آسمان برخیز

دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست　　تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

ستاره سحری سوی توست چشم اهل زمان
قدح گرفته بکف همچو آسمان برخیز

بکنج صومعه تا چند نشسته پیر شدی
ومی بدیر نشین می کش و جوان برخیز

سزای توست که گشتی اسیر غم ناطق
که گفته بود ترا کز در مغان برخیز

بتمنای آن چمن سرو من از ناز خرام
چند خمیازه بقد تو کشد آغوشش

شد لبالب قدح عمر من زار و نشد
که قدح وار نهم لب بلب می نوشش

ای عزیزان وطن دست بشوئید از من
کشته هند شدم و سبزان گلابی پوشش

ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند
باش تا خط سیه فام بمالد گوشش

ناطق ابنای روزگار کراند
خود بنه گوش بر فسانه خویش

خموشی ترجمان عرض بیداد ستم را
زبان در سرمه خوابانید زان تیغ سیه تابش

الهی جذبه بیداری بخت نژندم را
فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش

حذر ای آسمان کامشب به پرخاشت میان بستم
پر و سوفار و پیکان باز بر تیر فغان بستم

دو او دستم اکنون ور دگر دریاد درمانی
که از مه مرهم کافور بر زخم کتان بستم

بفرمان ادب دوش از پی خواب سگان او
گلو تا صبحدم افشردم و راه فغان بستم

ز رشک آخر چسان بینم که خون دیگران ریزد
بطفلی آنکه شمشیرش من از دل بر میان بستم

دو هوشی زد بقد تیغ و من از اندیشه جنبشش
نگاه عجز پوشیدم زبان الامان بستم

خوش آن غیرت که چون آهنگ گلگشت چمن کردی
بگلشن پیشتر رفتم نگاه بلبلان بستم

بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی
که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم

حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او
بشهر افگندم و شکر فروشان را دکان بستم

صبا از جانب ناطق سلامی خاک مگران را
که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم

رفتم که باز سجده بران آستان کنم
خود را شریک غالب هفت آسمان کنم

هم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور
هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم

تا آمده بشهر و چو دم تیغ غمت * گردش بسیر کوچهٔ هر استخوان کنم
خلقی ز دست برد فغانم بجان رسید آفاق را بمیرم و داد الامان کنم
ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم
ساقی آن می که چو یک رشحه از آن نوش کنم همه او گردم و از خویش فراموش کنم
میکند کسب صفا در تر سویدای دلم بسکه اندیشهٔ آن صبح بناگوش کنم
چه بهشت ست که بیخود شوی از بادهٔ من چارهٔ خود ز تو از حسرت آغوش کنم
تا بکی شکوه ز بیمار من انشاء الله مر ترا امشب از این بار سبکدوش کنم
کی بود کی که ز نقش قدم پاک سگت تربت ناطق خون ریخته گلپوش کنم
چند رانی سخن از مهلت قتل ناطق این نه حرفی ست که تو گوئی و من گوش کنم
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد وانمودم دل سوزان و خموشش کردم
بدل مرده نه بخشید حیات آب خضر زنده از خاک در باده فروشش کردم
یاد آن طالع فرخنده که دشنامم داد طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم
دیگر بر آن سرم که گدایانه بر درت خود را ستم کش سگ و دروازه بان کنم
تا قتل عام طائفهٔ خورمی کند درد ترا بکشور دل حکمران کنم
آخر بگوشهٔ قفس است جای من بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم
یارب سعادتیکه جبین نیاز را من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم
نیم بسمل بهلم یکدو نفس تا که بگور حسرت لذت بسیار تپیدن نبرم
هست از شوخی پرواز من آگه صیاد نیست بیجا شکند گر بقفس بال و پرم
کو غارتی که جبه و دستار شیخ را بفروشم و تهیهٔ رطل گران کنم
دارم امید جائزهٔ نیم جرعه زاهد چرا نه مدحت پیر مغان کنم
همه از بام و درش ظلمت عصیان میریخت چون بطاعتکده اش شیخ سیه کار شدم

بخط ساغر می خط غلامی دادم ؛ فارغ از کش مکش سبحه و زنار شدم

خواب دیدم که خورم آب حیات از تیغش ؛ تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم

هان درین ره ز من آموز شنا را که زدم ؛ غوطه در قطره و از بحر پدیدار شدم

گر خلم در دل یاران منافق چه شگفت ؛ گل بدم از اثر صحبت شان خار شدم

توبه از باده در ایام جوانی کردم ؛ اول هستی من بود که هشیار شدم

چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق ؛ تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

بیک پیاله ساقی کرد مدهوش آنچنان دوشم ؛ که از محفل حریفان چون سبو بردند بر دوشم

صد دشت آنطرف ز عدم بال میزنم ؛ ای بیخبر بگیر ز عنقا نشان من

یاران بفکر مرهم و غافل که هر نفس ؛ خمیازه میکشد نمک از زخم جان من

ای بوالهوس که دوخته دیده بر رخش ؛ غیرت بگیر از مژه خون فشان من

بیرون نمیرود ز دلم مهر مهرخان ؛ گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من

[illegible] هزار وعظ بگردن گرفته ست ؛ صد آفرین بجرات گوش گران من

جان بر لبم مفهم نیاید بیان من ؛ کس جز چراغ صبح نفهمد زبان من

صد پاره باد دل که ببزم تو از تپش ؛ صد پاره کرد پردهٔ راز نهان من

[illegible] دل تنگم ز گرد غم بیابانی ببین ؛ در بساط قطرهٔ سامان طوفانی ببین

در شب هجرت ببزم سینه ام یکره خرام ؛ از دل پر داغ من سرو چراغانی ببین

آخت بهر کشتنم تیغ جفا و زد بغیر ؛ از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین

سلطنت گر میل داری خاکساران او [illegible] ؛ خدمت موری کن و خود را سلیمانی ببین

از سفر باز آ و ناطق را ز درد فرقتت ؛ پای تا سر همچو شبنم چشم گریانی ببین

بوالهوس سخت زند لاف محبت بیرت ؛ امتحانش دو سه روزی بجفاکاری کن

[illegible] گوشهٔ میخانه مکن زاهد شهر ؛ تو بمحراب نشین مشق سیه کاری کن

کیمیا ساز کریمی تو ولیکن چکنم — که مس من نکشد منت اکسیر کسے
سرگران میگذرد یار ز اغیار امروز — کرده تاثیر مگر نالهٔ شبگیر کسے
مرغ جان از قفس کالبد ما ناطق — کرد پرواز ولیکن به پر تیر کسے

رباعی

ناطق چو بلا بدهر بدفال شدی — دور از وطن و عیال و اطفال شدی
شاعر شدنت بهر فلاکت کم بود — کای خانه خراب باز رمال شدے

بر سر بام بیا گوشهٔ ابرو بنما * — روزه داران جهان منتظر ماه نواند
استخوان ریزهٔ مجنون مفگن پیش هما — کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
پردهٔ چشم خود ای فاختگان فرش کنید — که بسیر چمن آن سرو روان می آید
رهین منت خوی توام که هر نفسم * — بخشش ستم تازه شرمسار کند
چنان تاثیر بگرفت از نگاه مست او تیرش — که بوی باده می آید ز خون زخم نخچیرش
پیاله بر کفم و محتسب ز دیر گذشت — رسیده بود بلائی ولے بخیر گذشت

نیّر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی بن فخر الدوله نواب احمد بخش خان بهادر والیٔ فیروزپور جهرکی اریکهٔ سخندانی و پادشاه ملک مبانی و معانی ست در فارسی نیّر و در اردوی ریخته رخشان تخلص میکند امروز دهلی بوجود با وجودش در ناز ست و زمرهٔ شعراء با سخن نمکینش دمساز علاوه قرب قرابت نسبت تلمذ با میرزا اسد الله خان غالب درست دارد و در انشاء نثر فارسی و انشاء نظم دری فیض سخن از عرش برین می ستاند محرر سطور در حین طلب علم که بدهلی وارد شد مکرر او را دیده و با فرزند مرحومش شهاب الدین خان سر رشتهٔ الفت بهم رسانیده حیف که آن نوجوان بلغ قابلیت خداداد در زمانهٔ عذر هند جفا آباد از لباس حیات مستعار عاری گشت پدر بزرگوارش هنوز رونق انجمن آن شهر ست و از فضائل صوری و معنوی بهره ور آئین چند بیت او بنا بر ضابطه درینجا ثبت افتاد

مکن ہلاک کہ شادم بنارسائی خویش | بروی من بگشا چشم اعتبار مرا
شود تیرہ چو شب روی روشنان سپہر | بخاک سای سر نخوت غبار مرا
کنی نہ گر قدمی رنجہ خنجری بفرست | مخواہ در شب ہجران تہی کنار مرا
کشود گر خم زلفی دلی دران بستم | کہ دادہ اند درین جبر اختیار مرا
خوش می برد بخواب عدم قصہ مختصر | افسانۂ درازی شبہای تار ما
جام شراب بر کف و نوشین لبی ببر | دیگر ز حق بگو کہ ترا التماس چیست
نیر نقاب گر نفگند از رخش نسیم | وجہ بباد دادن ہوش و حواس چیست
ننشاند ز سوز جگرم دوش بر خود | خواہم کہ بخنجر بشگافم جگر خود
چون آمدہ ایم از عدم آسان بود اکنون | پیمودن راہی کہ بودی سپر خود
رو خشم مکن ہرزہ چہ بندی پی قتلم | بر دیدہ وران عرض کن اول کمر خود
شکستہ طرف کلاہ و کشودہ بند قبا | چہ بیخودانہ بت میگسار می آید
بعرق ریزی بیفائدہ بخیہ گران | ہمچنان زخم جگر خندہ زنان ست کہ بود
روش دہر بیک گونہ نباشد نیر | نہ چنین بود کہ ہست و نہ چنان ست کہ بود
این سر شوریدہ بر خشت لحد خوش آرمید | شد فرو دردسری کز بالش پر داشتم
کرد خاکستر سراپای مرا سوزی درون | شد غلط چشمی کہ من از دیدۂ تر داشتم
آندم کہ بخش چشم و دہان کرد روزگار | خندیدن از تو بودہ و از ما گریستن
بان ابر چشم قیس نہ خارج از حیات | بر مرقد مطہر لیلی گریستن
زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک | فرسودہ شیوہ ایست ہمانا گریستن
تا زنم آتشی بچرخ آہ مرا شرار کو | تا ہم این جہان بباد دیدۂ اشکبار کو
تا تو ستیزہ آوری من رہ عجز بسپرم | جور ترا کران کجا شوق مرا کنار کو

نواب تخلص مہر سطور رقم این مرقوم است نام اصلی او صدیق بن حسن بن علی حسینی بخاری

۱۰

قنوجی ست بیشتر دریوزه گر کوچهٔ فضلا و ریزه چین مائدهٔ مفسرین علما و محدثین نبلا دست
در بدایت شعور گاهی ماهی بر آستانهٔ سخن می نشست و گوش بر آواز و چشم در راه کلام موزون
میماند چند گاه ست که آیینهٔ ضمیر را از صور خیال غیر پرداخته و از بیت سخن با بیت الحزن یعنی
ماتمکدهٔ هستی خود ساخته این گستاخ شوخ چشم کیست که با وصف کج مج زبانی پهلوی شیوا بیانان
نشیند و با وجود تنک سرمایگی در بازار سیر متاعان دکانی بر چیند عمرها در جلو دل دیوانه گشت
و بجائی نرسید سالها در پی کاروان ناله افتاد بمقامی سر نکشید اما از انجا که گل را از خار و مل
را از خمار و فلک را از غبار گزیر و گریز نیست باین دستاویز حرفی چند از ترجمهٔ مستمند خویش
بر یاران بزم مهربانی عرض میدارد ورود این آوارهٔ دشت ایجاد و سرگن و برکن برزن
کون و فساد از شبستان عدم در بزم وجود نوزدهم جمادی الاولی روز یکشنبه سنه یکهزار
و دو صد و چهل و هشت هجری دست بهم داد موطن و منشای او محلهٔ شیخ پوره واقع بلدهٔ کهن سال
قنوج از سرزمین میان دوآب گنگ و جمن ست و نسبش بسید جلال الدین بخاری مخدوم جهانیان
جهان گشت بسلسلهٔ صحیح میرسد و منتهی بامام زین العابدین بن حسین سبط شهید کربلا رضی الله عنه
میشود و عشیرهٔ او هنوز بسادات بخاری شهرت دارد تحصیل علوم متداوله از چند اساتذهٔ مشاهیر
عصر خود کرده از انجمله علوم دانشمندی را در حوزهٔ درس صدر الافاضل مفتی محمد صدر الدین خان
بهادر صدر الصدور دهلی متخلص بآزرده بپایان رسانیده و فاتحهٔ فراغ خوانده و از خدمت
ایشان بعد اکتساب منطق و حکمت و فقه و علم ادب بطاقهٔ سند حاصل نموده و سرمایهٔ فنون
درسیه بدست آورده و علوم ملیهٔ شرعیهٔ دینیه از تفسیر و حدیث و فقه سنت و اسماء رجال
و احکام بر مولانا شیخ حسین بن محسن انصاری قاضی حدیده مرتب گذرانید و موفق بحصول
اجازت بر طریقهٔ انیقهٔ محدثین کرام ادام الله تعالی اقبالهم شد و نیز سند دواوین اسلام
از معاجم و مسانید و صحاح و جوامع و جز آن از مولانا محمد یعقوب دهلوی برادر مولانا محمد اسحق
دهلوی نزیل مکهٔ معظمه رحمهما الله تعالی حاصل نمود و استجازت ثالث از شیخ معمر مولوی عبد الحق

بن فضل اللہ ساکن قصبۂ نیوتنی رحمہ اللہ تعالی بدست آمد و ہمگی مشایخ و اساتذہ در حق وی یاد عیۂ
نافعہ بر زبان برکت ترجمان خود شان گذرانیدند امیدانم کہ این ہمہ رفعت صوری و معنوی
و مزیت دینی و دنیاوی کہ حاصل روزگار من ست ببرکات انفاس قدسی اساس این بزرگواران ست
و ہر چند این اسانید و مسانید و اجازات صحیحۂ شریفہ فضیلتی بزرگ ست و باین نوع کہ مرا حاصل شد
کمتر کسی را دست ہم داده باشد لیکن بعد طی این مراحل شطری از عمر گرانمایہ در سروکار مطالعۂ
اسفار و صحف کثیرہ از ہر جنس بگذشت و تلمذ حقیقی بایمۂ ہدی کہ عبارت از زمرۂ اہل حدیث و
اثر ست حاصل گردید و ملاحظۂ مصنفات ایشان بابی عظیم از فہم و ہدایت و درایت بر دل کشود
و نفع بی نہایت در ہر باب بخشود خصوصاً مولفات حضرت شیخ الاسلام احمد بن عبد الحلیم بن عبد السلام
حرانی و تصانیف حافظ متکلم محمد بن ابی بکر بن قیم جوزی و نتایج طبع بدیع منیر سید محمد اسمعیل بن
امیر یمانی و مجامیع قاضی القضاۃ محمد بن علی شوکانی قدس اللہ ارواحہم و ہر یکی از ایشان در عصر
خود یگانۂ دہر و مجتہد زمان بود و تقلید احدی جز اتباع ادلۂ صریحۂ کتاب و سنت نمی نمود و این بندۂ
شرمندہ نیز درین رای صواب انتما ہمعنان ایشان ست و در مقام استقامت بر اتباع دلیل
بمحل اعلی و مکان رفیع الشان محمدی مشرب سنی مذہب نقشبندی طریقہ ست اگرچہ ہنوز دست
بیعت بدست کسی نداده ست و جز از کوثر شارع علیہ السلام آبی از سر چشمۂ خضر راہی نخورده و در
مدۃ العمر او را پنج سفر پیش آمده یکی سفر بطلب علم و درین حرکت نواح وطن مثل فرخ آباد و کانپور
و دہلی را پی سپر کرد و بقدر مقدر از خمخانۂ علم ساغر صہبائی صاف کشیده و از دُرد جام بدرد دل
ناکام آرمیده دوم سفر بطلب معاش و درین سیر بلدۂ بھوپال را اولاً و بلدۂ ٹونک را ثانیاً
گلگشت کرد اقامت ٹونک ہشت ماه بیش نبود و دل دران وحشتکده نچسپید صرف بپاس خاطر
[illegible] الدولہ مرحوم والی آنجا چندی پای اقامت افشرد و باز رفت بدار الامان بھوپال کشید و
درینجا بتادیۂ سنت نکاح با دختر مدار المہام محمد جمال الدین خانصاحب بہادر نائب ریاست پرداخت
و این اول نعقد من ست و دو پسر و یک دختر ہم رسیدند و در ضمن این آمد و شد بلاد دیگر را

مشتمل میرزاپور و جبلپور و هوشنگ آباد و جز آن ملاحظه کرده بماند و بهمراه نواب سکندر بیگم صاحبه
مرحومه والیهٔ بهوپال رفت و برگشت و بعد انتقال ایشان در دور خجسته نواب شاهجهان بیگم صاحبه
رئیس اعظم دولا و طبقهٔ اعلای هند سایهٔ عاطفت بر سر این الکن انداخت سوم سفر حرمین شریفین
زادهما شرفهما پیش آمد و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و پنج هجری شوق زیارت مکه مکرمه و
مدینهٔ منوره که از مدتی دامنگیر دل دردمند بود هجوم آورد و بحصول دستوری از آقای نامدار
محمل حجاز بهمت طراز بر بست و مسافت بر و بحر نوردیده خود را باماکن مقدسه رسانید و جبین
نیاز بر آستانهٔ بیت الله مالید ؎

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ⁂ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

و چون از مناسک حج فارغ گشت رو بمدینهٔ منوره آورد و غبار عتبهٔ رسالت را کحل الجواهر
چشم فؤاد ساخت ؎

ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن ⁂ که دلبری نمکین ست در مدینهٔ ما

و یک اسبوع در جوار خیر البشر صلی الله علیه وسلم گذرانیده صرف عنان بسوی ام القری نمود
و از انجا براه جده بسری بندر بهوپال کشید و درین آمد و شد کتب بسیار از علوم قرآن و حدیث
مطالعه کرد و کتابت نمود و اشترا کرد و بر روی دریای شور بدست خود نسخها نوشت که در کتب خانهٔ
ام موجود ست در حین حضوری خود پیش باب بیت الله نزد ملتزم مکرر دعا کرد که ای خداوند زمین
و آسمان از معاش سد رمقی بیش نمیخواهم آن هم بر وجه حلال و بی منت رجال و آنچه منتهای
آرزوی من ست حصول رتبهٔ کمال در علوم دینیه سیما تفسیر و حدیث ست این هر دو علم را چنانکه
من میخواهم و چنانکه تو خواسته باشی باین هیچمیرز کس بیرس ارزانی فرما و ازین حیص بیص معاش
که دران مبتلا بوده ام و ازین ضیق قلب که از ناروائی صحف دین و دواوین احکام شرع مبین
که نقد وقت دارم برهان مگر حق تعالی دعای این بندهٔ شرمندهٔ عاصی پر معاصی خود را
اجابت کرده باشد که باین روز اقبالم رسانید و از تنگنای حسد و حقد ابنای زمان رهائی

هرچه تمامتر بخشیده

ای خدا قربان احسانت شوم　　　این چه احسان است قربانت شوم

بعد معاودت از سفر حجاز میمنت طراز چون ورود بلده بهوپال که خال رخ هفت کشور اقبال است
دست بهم داد اول باهتمام مدارس این خطه باز بخدمت امیر الانشائی حضور رئیسه معظمه مامور بخطاب
خانی نامزد شد و پایه بپایه عارج معارج ترقی دولت گردید تا آنکه نسبی برنیامد که بسابقه ازل و
تقدیر عزوجل اتفاق عقد ثانی با رئیسه موصوفه شد و باین رهگذر اولاً بمنصب نیابت درین
ریاست سربلند شد و ثانیاً درهمان نزدیکی زمان از نیابت بعالی خطاب نواب والاجاه امیر الملک
سید محمد صدیق حسن خان بهادر سرمایه امتیاز اندوخت تاریخ این عقد خیر مهد که در سنه دوازده صد
و هشتاد و هشت هجری صورت بست بتعمیه یکعد کریمه واخری تحبونها است و بوجه این انتساب
اقطاع هفتاد و پنجهزار روپیه سال از محال بریلی مضاف ریاست بهوپال رعایت شد
درین حین نزیل بهوپالم و قرین صد گونه اقبال والحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات هرچند بجای
خود گوشه گزین و خاطر حزینم اما در چشم ظاهر بینان صورت پرست متکی اریکه ریاست و صدر
نشینم تدبیر مصالح عباد و منافع جمله رعایا و برایای این الکه بدست او سپرده اند ولی خواسته اش
باین کار و بار دشوار برداشته

بار جهان بر دل آن نازنین　　　سینه چنین نازک و بار چنین

او سبحانه که مبدئ این تکوین است انجام مجاری این همه امور بخیر کند و اوج موج این بهجی سرار احباب
بصر بصیرتش از صعود معارج دار البقا نگرداند سفر چهارم سفر استحصال تمغای نیکنامی و بلندپایگی
رئیسه عالیه بود که در ۹ شهر ۱۲ از محمیه بهوپال و محروسه این دار الاقبال بمعیت یکدیگر و جمعیت لشکر
بسوی بندر ممبئی حرکت و سیر اتفاق افتاد و بعد ورود آنجا لارڈ ناتهه بروک گورنر جنرل و ویسرای
کشور هند که نووارد این مملکت بود بحکم ملکه انگلستان کوئین وکتوریا تمغای نیتی درجه اول از پیش
این منصب ساخته ولایت انگلند و علم عالی پرچم و خطاب گرنڈ کمنڈر استار آف اندیا باشند

خطاب موشح بدستخط ملکهٔ معظمه و وزیر اعظم انگلستان ارزانی داشت و لقب ریس دولاولاد عظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند بخشید و رتبهٔ صاحب خطاب ادر مجمع رؤسای هند که حاضر جلسه بودند به بیان مراتب عزت و شرف و مزیت خیرسگالی و علو همت در انتظام ملکی و مالی دو بالا گردانید و عقد این محفل سرور منزل خاص از برای همین عطیه بود تا پایهٔ رفیع رئیسهٔ معظمه را بر اقران و امثال وی جلوهٔ امتیاز بخشند ؛ درین سفر میمنت اثر اتفاق گلگشت ملک گجرات صورت بست و بلدهٔ سورت و احمد آباد بدیدر و عمارت آن دیار و اقطار بچشم اعتبار ملاحظه افتاد سفر پنجم رحلت بسوی دار الامارة کلکته ست که در ماه ذیقعده ۱۲۹۲ ہجری ہمپای رئیسهٔ معظمه دست بهم داد مدت این سفر خیر اثر دو ماه و چهار روز بود درین گلگشت ملاحظهٔ مجامع ملوک و امراء و حکام برطانیه و دیگر اکابر بلده بروجه تفصیل و اجمال صورت بربست و با میر تراب علیخان سر سالار جنگ بهادر وزیر ریاست حیدرآباد دکن و نواب امیر علیخان بهادر وزیر السلطان و دیگر اهالی و موالی ملاقات گردید و مشاهدهٔ امکنهٔ رفیعه و بساتین منیعه و شوارع مستقیمه و انهار و جداول سائله اتفاق افتاد و با گورنر جنرل و شاهزادهٔ انگلستان مکرر رسم ملاقات و اتحاد مودی گردید نام اصلی لارڈ بیرنگ ست و اسم شاهزاده پرنس آف ویلز و درین آمد و شد اتفاق گذر بر سر و قت بلاد دیگر ہم طوع قدم شد و در بنارس و الٰه آباد و کانپور یک یک اسبوع توقف افتاد و معاینهٔ بلاد و اهالی و دیار و گلزار آنجا نموده مراجعت بسوی بهوپال کرده آمد سه سفر اول بضرورت کسب علوم و حصول روزگار بود و دو سفر ثانی به تبعیت رئیسهٔ نامدار ـــــ ۵

سفر سفر که چنین یار غار در سفرست  تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

اکنون بعد ازین اسفار پای توطن در بهوپال شکسته ست و رنگ اقامت درین محروسه ریخته تا منظور نظر کبریائی او چیست و چشم آرزو بر اختیار سفر ششم آخرت که هیچ فرد بشر را ازان گزیر و گریز نیست دوخته تا کی بکی ازدو حرم محترم مکی و مدنی بپای شوق طی مراحل کرده بقیهٔ انفاس مستعار و حیات ناپائدار را در زاویهٔ عافیت و گوشهٔ قناعت بسر برد

و قاصد اجل مسمی را تزدور و دو سعو دلبیک اجابت گفته کلمهٔ توحید باریتعالی گویان و مغفرت ارحم الراحمین راجویان ازین خاکدان فنا سری بدار الامان بقا کشد و از حضیض ناسوت اوج گرای لاهوت گردد عمریست که همگی همت خود را با وجود علائق فصل خصومات و عوائق رتق و فتق مهمات وقف شغل علم و مطالعهٔ صحف دین و دواوین ایمهٔ اسلام و اشاعت مسائل شریعت حقه و تدوین تفاسیر صحیحه و سنت مطهره داشته ام و دل رنجیده و خاطر اندوه آرمیده و جان شمیده را از ملاحظهٔ زشت و خوب جهان و جهانیان و شیوهٔ جور و ستم و اندیشهای ناباییست ابنای زمان برداشته و در رنگ دانشمندان معاصر که در شکست یکدیگر میکوشند و افزایش جاه علم و دولت اقران را بدیدهٔ کوتاه بین نمی توانستند دید چشم پوشیده انفاس گرامی و اوقات عزیز را بحر ارادی یا قسری در سرکار و بار خدمت قرآن کریم و حدیث شریف بسر می آرم آین صحیفهٔ موزون که در رنگ سبزهٔ بیگانه در چمن تالیفات شرعیه این جور کش زمانه دمیده ست و چون آب روان در پای سبزان گلشن دین و ایمان آرمیده محض بولولهٔ سوز دگی از قدیم از آتشکدهٔ دل بیتاب چون دخان سر بالا کشیده و برای احماض مذاق خواطر آشنا و بیگانه بهیچ چاشنی بر مائدهٔ الوان نعمت بهم رسیده ورنه درین هنگام که قوی بضعف گرایید و جوش شباب مبدل بذبول شیب گردید خود مرا سری باین سودا نیست و کیف که امروز در بزم هم بجای گلبانگ میخواران دعای دینداران است را و عوض هوو های مستان تهلیل خدا پرستان ع بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حافظ ٭ بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست ٭ نهال عمر تنگمایه بچهل و چهار سال کشیده و آفتاب زندگی مستعار بلب بام فنا رسیده و دل از کردهٔ منفعل و خاطر از آوردهٔ خجل و جان ناتوان از پیش آمدهای آنجهان وجل گردیده و هوا و هوس جوانی و پیچ و تاب بالاخوانی و ولولهٔ عنفوان شباب فانی مضمحل گشته و طبع کلیل از دادید اوضاع زمان و زمانیان و نظارهٔ تغیرات بی پایان جهان و جهانیان و گم شدگی مدارج ایمان و شکستگی ساز و برگ عرفان و بهمرسی اسباب فسق و فجور و سرسبزی اهل نفاق و زور بر خود تنگ آمده ارحم الراحمین بر بندگان خود بخشاید و خاتمه

کاروبار این بی سروپا را بجز گرداند و پروانهٔ بی پروبال را بشعلهٔ دیدار غائض الانوار خویش
برساند هر چند میخواهم که پای خامه را حنا بندم و سرگردانی او را در وادی خیال ته پندم
اما ذوق فطری را چکنم که میخواسته بر سخن طرازی می آرد و با حرف پر مضمون و معنی موزون
شناسا میسازد بیشتر چاوید خامهٔ حق نویس صواب گذارش دفاتر گرانمایه تفاسیر و طومار
بلند پایهٔ احادیث است در لغت عرب و فرس و ریخته و با وجود طبع نظم سخن موزونش در غایت
قلت و نهایت ندرت واقع شده گویا گاهی جرعه ازین میخانهٔ هوش افزا بکام جان نکشیده و
بوئی ازین گلزار پیرایه بدماغش نرسیده و کیف که ؎

قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من

این چند حزف پاره که درینجا بر بساط سخن پریشان کرده بتقریب تسوید این نامه درین نزدیکی
در رشتهٔ نظم کشیده و بمیزان وزن سنجیده و بنغمهٔ تازه در طنبور دمیده تا نگویند که از گهرهای
شاهوار دیگران انبارها فراهم آورده و داد شعر فهمی و سخن سنجی داده و از خود حرف موزونی
بر زبان خامه و بیان نامه نگذارده ناچار ابیاتی چند درین جریدهٔ ارجمند گزارش میکند و صفیر
از شگاف قفس دل دردمند بیرون میدهد ؎

گویند که دلدار برد دردسر ما — باور نکنم تا که نیاید ببر ما
آتشکدهٔ عشق بتان ست دل من — پرهیز که برق نجهد از شرر ما
صد طعنه کند بر هوس باده پرستان — تلخابهٔ سر جوشش گداز جگر ما
من محو تجلی سراپای نگارم — آیینه نیارد به پیش نظر ما
درمان دل زار ربودیم تبسم — دیرست که خون میچکد از خنجر ما
جان دادهٔ ریحان رخ تازه نهالم — در پای چمن دفن بکن بال و پر ما
هر نقش که از پای نگارست بگلشن — چاکی ست بجیب هوس رهگذر ما
پروردهٔ نازیم بسلطان که ز عشق — سیمرغ مگس وار رمد از نظر ما

در عشق رسیده‌ایم بجائی من و نواب	پروانهٔ و بلبل شده اند رزگر ما
رفته بودم که دمی خاطر خود شاد کنم	در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوش مرا
ای صبا رحمی بمشت خاک من	از سر آن کو نبردارے مرا
وعدهٔ وصل مرا آن شوخ بر فردا افگند	دیر می آید قیامت کشت هجرانش مرا
بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجران را	امیر الملک والاجاه صدیق الحسن خان را
تر دامن آمدم بر داور روز حشر	فرمود یک زمان بنشیند در آفتاب
قرابه میکشم و دل نمی شود خرسند	مگر بیاد بد اندیش رفته ام یا رب
دل ماند ز من جدا همیشه	گوئی که ضمیر منفصل هست
ادب بگذاشتم گفتم بمستی	شمیم گل غبار کوی یار ست
هر چند که مهر ستر بدلم مصون ست	این نیست که رسوا نشوم بوی جنون ست
تا دلم ذائقه گیر شب هجران شده ست	مرگ باز ندگیم دست و گریبان شده ست

## غزل

مرنج جانم اگر رفت امتحان باقی ست	هنوز از تن من مشت استخوان باقیست
بخاک رفتم ولیکن ز تاب آتش عشق	هوای سجده بران خاک آستان باقی ست
منال بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ	که کنج دام ز من وا ز تو آشیان باقیست
گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین	کشیم آه که تسخیر آسمان باقی ست
بکنج دام و شاخ قفس چرا نالم	که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست
خراب گشت اگر مسجد ریا منزل	اسیر غم نشوم درگه مغان باقی ست
ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن	هنوز بر سر جور ست کامتحان باقیست
شگفت چیست اگر زخم دل شود ناسور	تبسم لب لعل نمک فشان باقیست
بیا بیا که ز جان فگار در غم هجر	چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزیر تیغ جفا نیم بسملم بگذار +
تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست

اگر بوعدهٔ وصلی دمی نوازش کرد
چه سود بیم شب هجر مهجبان باقی ست

جفای یار اگر اندک ست بسیار ست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمی توان خفتن +
صدای گردش دولاب آسمان باقیست

بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید +
تلافی شب غمهای بیکران باقی ست

فریب رای عزیزان کجا خورم که مرا
حدیث سید کونین بر زبان باقی ست

گمان مبر که زبون بتان شود نواب
برای نصرت ایمان شه جهان باقی ست

پیمان وصل وعدهٔ جانکاه هجر یار
مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد +

گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب +
این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

ورد می بر سر مجنون چه بلا مے آید
جرس ناقهٔ لیلی بصدا می آید

غرض آنست که جانم برود بر سر ذوق
ورنه محرومی من در خور پیغام نبود

کجا از سودهٔ صندل صداعم به تواند شد
علاج درد سر از زانوی آن دلستان داند

صبا نوید وصال که میدهد امشب
که جان ز فرط مسرت به تن نمیگنجد

نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب
رسول امت خود را بجا نوازش کرد

من وکیل از طرف دل که اگر دست دهد
دولت وصل شبی شکوهٔ هجران نکند

نقاب زلف گر از رخ نبردارد روا باشد
که آب زندگی دائم وطن در تیرگی دارد

بکوی یار سپرد ندشت بال و پرم
دعا که کرد که در جنت آشیان باشد

علاج درد جدائی بمرگ آسان ست
اگر امید وصال تو در میان نبود

نگاه مهر ستمگر چه جای تهنیت ست
خدا کند که درین لطف امتحان نبود

آنکه نگه غلطش بر صف شاهان نزند
کی نظر سوی دل خستهٔ نواب کند

بذوق جلوهٔ حسنش دل ستمدیده
ز چشم آینه چشم گرسنه دارد

من اگر سوختم از آتش رخ چیست عجب — سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود

دلبر من که همه خوبی عالم دارد — اینقدر نیست که آئین وفا کم دارد

بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند — می شناسد که جوانمردی حاتم دارد

کاش جانی ز سر لو بمن مرده دهد — نازنینی که دم عیسی مریم دارد

بودم امشب در فراقش اضطرابی تازهٔ — دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر

از کنج قفس نیست مرا هیچ شکایت — آزادکن در چمن خویش نگهدار

کی نسیم چمن خلد فریبد ما را — منکه در کنج قفس منت صیاد برم

چند به حضرت گل برد بگلشن ما را — بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم

تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب ست — چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم

بر زخم دلم ریختن ملح چه سود ست — ای کان نمک چسپ بابن سینهٔ ریشم

چو من پیغام خود با قاصد آن لسان گویم — مبادا دیگری فهمد بطور چیستان گویم

مپرس از ماجرائی دیدهٔ و آهِ جگر دوزم — امیر الملک والاجاه عشق خانمان سوزم

## غزل

خواهم که شوم باده ز گل بوئی تو دزدم — گلچین شوم از سنبل تر موئی تو دزدم

بلبل بچمن در طلب گل بفغان ست — گلبانگ وفا از لب خوشگوی تو دزدم

خوبان جهان را نبود شیوه بجز جور — غمخواری عاشق مگر از خوئی تو دزدم

آسایش جاوید ستانم ز رخ تو — عمر خضر از کاکل هندوئی تو دزدم

از سرو سهی در چمن دهر بعبد رشک — انداز خرام قد دلجوئی تو دزدم

طرز نگه از دیدهٔ آهو بربایم — از مشک ختن نکهت گیسوئی تو دزدم

ظلمتکدهٔ راهی گذارم بعزیزان — انوار سنن از رخ نیکوئی تو دزدم

تقلید مذاهب قفسی بیش نباشد — گلزار حدیث از سر مشکوئی تو دزدم

## غزل

دگر ز نو دل بیتاب داغ میخواهم / ز چرخ بادهٔ غم در ایاغ میخواهم

بزیر تیغ ستم میکشی دمن از ذوق / برای زود نمردن دماغ میخواهم

گذشتم از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران / کجاست دولت وصلت سراغ میخواهم

بترو رقیب که من بهر فرصت وصلش / حضور خاطر و کنج فراغ میخواهم

درازئی شب تقلید تیرگی آرد / ز نور سنت بیضا چراغ میخواهم

بکنج رای نباشد فضای علم اثر / گذشته از قفس سیر باغ میخواهم

با برو باد نباشد مرا غرض نواب / برای دور صراحی دماغ میخواهم

درد دل را تو توانی که کنی گوش ولے / از من این قصهٔ جانسوز نیاید گفتن

تا صبح مرا دیده براه قدمت بود / از حال شب هجر من زار چه پرسے

## قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند / یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول

سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان / ولیک در نظر امتحان جمله فضول

قیاس ما و شما در مراتب احکام / خصوص نزد نقادم بحجت منقول

بهیچ چیز نماند که فضلهٔ رائی ست / کسش قبول نسازد بجز ظلوم وجهول

وجود هیئت اجماع خود بسے مشکل / باحتجاج نیرزد به پیش اهل نقول

قیاس فاسد و اجماع سنی اثر آمد / بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

## رباعی

نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن / صبای رائی نیابد گذر درین گلشن

کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین / بهار این چمن و خار زار رائی من

## رباعی

| | |
|---|---|
| فردا است که گر کند حساب از من و تو | ناطق بعمل شود کتاب از من و تو |
| تفاید کسان سود نبخشد انجا | پرسند ز سنت و کتاب از من و تو |

رباعی

| | |
|---|---|
| در جمله ملل افضل ملت بهتر | یعنی که طریق اهل سنت بهتر |
| زانجمله عصابه حدیث نبوی | در سنتیان با همه قلت بهتر |

رباعی

| | |
|---|---|
| صدیق حسن بلاست سرمستی تو | خود نیست برابرست با هستی تو |
| بی نقد عمل کس نفروشد جنت | هیهات هیهات از تهیدستی تو |

رباعی

| | |
|---|---|
| هر چند گنه کنم پگاه و بیگاه | نومید ز رحمتش نباشم والله |
| گر هست نجات عالمی از ره عدل | بخشیده شوم بفضل انشاء الله |

**نور** نور حدقه سعادت نور حدیقه سیادت چشم و چراغ شبستان این روشنگر شمع انجمن اولین ثمر شجرهٔ وجود گلبند این گلشن بخت جگر نور بصر سید نور الحسن بارک الله فی عمره وجعله حبر افی کل علم و فن پرتو اختر مولد اسعدش صبح بست و یکم ماه رجب سنه الف و مائتین و ثمانیه و سبعین از هجرت سید المرسلین یافته و دم نغمه سنجی عندلیب این خامه گلبن وجودش با آبیاری فصل بهار پیرای گلستان ایجاد و تکوین در خیابان پانزده سالگی ساز و برگ نشو و نما یافته نام تاریخش نظیر حسن باشد طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و بخدمت مولوی آلهی بخش صاحب فیض آبادی مولف تحفهٔ شاهجهانی و مدرس اعلای مدرسهٔ سلیمانی بکسب فضیلت و درس شرح جامی و دیگر فنون آلیه مشغول ست هر چند باشتغال تحصیل علوم عقلیه و نقلیه و فضائل اصلیه و فرعیه از شعر و شاعری ممنوع ست لکن بسنجیدگی فطری و موزونی ازلی با این حداثت سن احیانا سخنان برجسته از زبانش موزون و مطبوع بر آید انموذجش اینست

نگه دزدیده می بینم بسوی ترک چشم او — که صید ناتوان دل ندارد تاب خشم او

تن بیجان مرا عیش ابد می بخشد. چه — یک نگه از تو بود هم اثر آب حیات

پایم شکست و منزل من کوی یار شد — منت نهاد بر سر من پاشکستگی

عارضش در زیر زلف او بود — آفتابی در میان سایهٔ

امید وصل تو در هجر زنده میدارد — وگرنه مردن همچون منی چه دشوارست

کجا تاب تماشایش دل دیوانه میدارد — که ترک چشم او با خویشتن میخانه میدارد

**ناسخ** مولوی عبد الغفور خان بهادر بدین تخلص متخلص جوهر ذهن رسایش با عراض انواع علوم و فنون مختص از ارشد تلامذهٔ ضیغم و وحشت والدش قاضی فقیر محمد مرحوم وکیل عدالت و برادرش مولوی عبد اللطیف خان بهادر در فرمانروائی فرنگ عظیم المنزلت طبع نساخش خط نسخ بر نظم و نثر اقران کشیده چشمهٔ فیضش لسان قند پارسی مرغوب دل شاهدان عشرت گردیده مولدش دار الحکومت کلکته یوم عید الفطر سنه الف و مائتین و تسع و اربعین و بکسب علومش مدرسهٔ همان بیت الریاسه نزهت آئین درین اوان از جانب سرکار انگلشیه بتعهد کلکتری و مجسٹریتی ملک و مال ضلع جهانگیرنگر ڈهاکه را منصرم و ناظم و زبانش بدین نسق

نغم مترنمه

خدایا جوهر قاتل بده تیغ زبانم را — پی حاسد دم شمشیر کن طرز بیانم را

چنان خامل بعشق آن دهان و آن کمر گشتم — که در عالم نمیداند کسی نام و نشانم را

پس از قتلم پی تشهیر اگر آن موکمر گوید — بپای مور باید بست جسم ناتوانم را

دل پژمردهٔ ناسخ داغ گلرخی دارد — بهار تازه باشد در بغل نخل خزانم را

کجا مرغ دلم باشد اسیر دام پرواها — فما جدت لنفسی بدنیاها و عقباها

ز محویت بروی و کاکلش هر داغ را گویم — ابدا بدر تم فی الدیاجی ام محیاها

رهائی از سلاسل گر دهد وحشت جنون یا — کنم چون دامن صد چاک خود دامان صحرا را

ناسخ

اگر گویم حدیثی زان دهان ناپدید او | کشم در شبکهٔ فکر رسائی خویش عنقا را
بینی تو نخلی ست ز باغ ید بیضا | ای خال رخت چشم و چراغ ید بیضا
هر سرو که رست از گل ما | آهی ست که خاست از دل ما
با تو شکایت غم هجران گناه من چه | با من بیان وصل رقیبان گناه کیست
از خندهٔ تو غنچه خندان گله دارد | وز گریهٔ من ابر بهاران گله دارد
ای از خیال عارضت دارم گلستان در بغل | وز یاد زلف پر خمت صد سنبلستان در بغل

مطلعی مرصع که بسی و دو طریق توان خواند

بازوی او شاخ سمن چشمان او تیغ قضا | گیسوی او مشک ختن مژگان او تیر جفا

رباعی

از وحشت دل که هست صحرا صحرا | آبست روان ز دیده دریا دریا
از سوزش دل چه بر نگار دخا | این چوب کشک راچه یارا یارا

رباعی

شد سجده به پیش بت نمازم یارب | بر باد شد این عمر درازم یارب
عفوم نکنی و گر پناهم ندهی | ای وای کجا روم چه سازم یارب

رباعی

گل در غم روی تو قبا را بدرید | سنبل ز خم موی تو بر خود پیچید
شد غرقهٔ خون لاله ز رنگ رویت | چون سرو قد تو دید آهی بکشید

رباعی

نساخ بکلبه ام که جانان آمد | در کالبد مردهٔ من جان آمد
در مستی وصل شد برابر شب و روز | خورشید جهانتاب بمیزان آمد

رباعی

| | |
|---|---|
| از میکده ساغر شرابی بمن آر | یاقوت وشی لعل مذابی بمن آر |
| دل سرد شد از خمار تا گرم شوم | ای ساقی مهوش آفتابی بمن آر |

رباعی

| | |
|---|---|
| وامق صفت عذرا بعذارت مفتون | نادیده بعشقت دمن از مل افزون |
| با لعل شکرفشانت شیرین فرهاد | با گیسوی شبرنگ تو لیلی مجنون |

نادر

**نادر** تخلص مولوی سید نجم الدین حسین خلف سید قمر الدین زاد و بوش قریه ایٹه در ضلع نصیرآباد بود علوم متداوله و شعر سخن مولوی شاه سلامت الله کشفی مرحوم او را استاد طبعش موزون است کلامش خوش مضمون

| | |
|---|---|
| در بزم هوای خست آهنگ نوا نیست | تا گل نبود بلبل من نغمه سرا نیست |
| رخسار یارم میکشد زلف پریشان از بغل | بنگر شب دیجور را خورشید تابان در بغل |
| من بلبلم ولی بگل شعله سرخوشم | بر شاخ نخل طور بود آشیان من |

نجف

**نجف** مولوی علی نجف خلف مولوی حکیم علی احسن قاصر باین تخلص متخلص و با حداثت سن بانواع فضائل مختص هر چند درین زمان جهانگیر خطه کلکته ست نگزیده دیوم نژادش امروهه و در کلکته سنجیده بذله گوئی پرداخته شعر ریختش والد خودش و حسین علیخان شادان تلمیذ غالب دهلوی زانوی مشق سخن ته نموده در اندک مدتی بچوگان طبع رسا گوی سبقت از اقران ربوده

نتائج فکر اوست

| | |
|---|---|
| مبادا عاشق خود گردد و باشد رقیب من | دلم را شوق خود آرائی او در گمان دارد |
| منه بر سینه های خویشتن قاتل پی از کشتن | که همچون سنگ مقتولت بدل آتش نهان دارد |
| نرگس بیا بچشم تو حیران بر آمده | سنبل بگیسوی تو پریشان بر آمده |
| ترسم که کارخانهٔ عالم کند تباه | آهی که امشب از دل سوزان بر آمده |
| آن دم چه سوختم بتمنای الفت یار | هر داغ سینه ام بچراغان بر آمده |

ذکر نامی

**نامی** منشی محمد حسن ابن محمد بخش متوطن باندہ بخنگوئی نغز گفتارست درین نزدیکی در وطن خود مشتغل وکالت ومختاری بسر می برد ودم شاعری میزند برعایت ضابطه بیتی چند از فکر رسایش نوشته آمد از وست

دلم محراب کعبه ابروی جانانه میداند — عجب ترا اینکه چشم مست را میخانه میداند
شبانگه گرد بالینم نشانده حال من پرسد — مگر درد دلم را خوشترین افسانه میداند
دل وحشی شناسد غمزه هائی چشم مست او — بهم راز دل دیوانه را دیوانه میداند
اگر روشندلی خواهی ز ساقی جام جم برگیر — که راز هر دو عالم را بیک پیمانه میداند
ببزمش رفتن و حیران نشستن بس بود نامی — چه حاجت عرض مطلب را که خود جانانه میداند

ذکر نوش

**نوش** تخلص منشی کنج منوهر لعل ساکن بهوپال پدرش بمنصب نظامت این ریاست ممتاز بود خودش جوان سعادتمند وا مقتضیات شباب بالی گزند ملازم ریاست وتوسل این دولت از محررسطور اصلاح نثر وا ز حافظ خان محمد خان شهیر اصلاح نظم گرفته وسلیقهٔ شایسته درین هر دو هنر بهم رسانیده اگر بهمین منوال چند گاهی مشق سخن کند در اقران امتیاز نمایان بهم رساند این ابیات از وست

مردگان از خاک میخیزند بنگام خرام — جلوهٔ محشر بود سرو خرامان ترا
حسن زیبایت ترقی کرد و در شوقم فزود — میشوم قربان مسی مالیده دندان ترا
از غم هجران تو زارم چنداز رخصتی — تا مکد بیمار تو سیب زنخدان ترا
بیش ازین مپسند بر ما جور ای ظالم بترس — خود از ان روزیکه ما گیریم دامان ترا
تا بکی در شغل آه و ناله آری شب بروز — نوش تاثیری نه بینیم آه و افغان ترا
بلبلان را شورشی در سر فتاد — نغمه زد هر گه لب خوشگوی تو
جان فزاید در تنم یعقوب وار — نکهت پیراهن خوشبوی تو
عاشقان را کرده بی پرواز خلد — لطف گلگشت ارم در کوی تو

از مسلمانان دل و دین شد مگر | دیده اند آن کاکل هندوی تو
--- | ---

## حرف الواو

فانی

**وجدان** میر معصوم مخاطب بعالی نسب خان خلف الصدق میر محمد زمان راسخ سرہندی واجد مبانی نگین و خازن گنج معانی شیرین ست دیوان ضخیم قریب بست ہزار بیت فراہم آورده توطن لاہور اختیار کرد شصت و چند سال عمر یافت و در ۱۱۶۲ھ جان بجہان آفرین تسلیم نمود این نظم شعلۂ فکر اوست ؎

جان جان ضرست لبستان دل مسکنی طاب نیست | یک شیشه بود اشکست پہلوئی من جانست
دلی بیار و بمیخانهٔ عاشقانه در آ + | بگو که شیشه فروشم باین بہانه در آ
نه در بند فقیری شو نه میل دولتی کن | سفر در پیش داری ساعتی بنشین و دنگی کن
بسیر باغ اگر میرود آن طفل وحی ترسم | بگل از بسکه ہمرنگ ست در گلزار گم گردد
چون نکہت پیراہن گل صید وفایم | گردی ز قفس گر تو رہا گردد تو گردم
گردش پہلو ببین در خواب ہم آرام نیست | کام آسایش نمیدانم که در دنیا گرفت
نه من شہرت تمنادارم و نی نام میخواہم | فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواہم
دل ز من تا پذیرفتی نگاہی میتوان کردن | نگویم قیمت آیینه ده انعام میخواہم
فروغ طبع بخشیدی الٰہی اوج ہمت ده | بسیر عالم مہتاب پشت بام میخواہم

فانی

**واله** علیقلی خان داغستانی النسب بش لعباس عم آنحضرت صلعم میرسد بہند آمد و بتدریج از مان بمنصب ہفت ہزاری رسید واله در اصفہان در ۱۱۲۴ھ متولد شد و در ہنگامهٔ نادرشاه سانحۂ عجیبی او را پیش آمد یعنی خدیجه سلطان دختر عم او باو نامزد شده بود و این ہر دو در مکتب باہم درس میخواندند و سبق عشق از بر کرده نسبت لیلی و مجنون بہم رسانیدند چون افاغنه بر اصفہان مسلط شدند غلام محمود خان او را بنکاح خود آورد بعده نادرشاه بی نکاح او را تصرف کرد پس در زنی نجف قلی بیگ حاکم یزد در آمد و بعد کشته شدن او صالح خان قاتل نادرشاه بادی نکاح بست

سپس میرزا احمد وزیر اصفهان در حبالهٔ نکاح خود آورد و بعد قتل وی خدیجه سلطان ارادهٔ هند کرده در اثنای راه فوت شد والد در هندوستان همه وقت شوراو در سر داشت و شعار بسیار در فراق او گفته این بیت از آن ست

از گلشن حسن تازه سروی | نشسته بشاخ او تدروی

میر آزاد والد را در لاهور دیده و ترجمهٔ حافظانه او در خزانه عامره نوشته در سنه ۱۱۲۵ ہجری در شاہجہان آباد ودیعت حیات سپرد در مرض موت قریب حالت احتضار در فکر شعر رفت مولوی عبد الله کشمیری گفت کدام وقت فکر شعر ست کلمه باید خواند و ایمان تازه باید کرد در غضب آمد و این رباعی خود که سابق گفته بود بخواند

گر جان رود دم ز تن نخواهم مردن | ور خاک شود بدن نخواهم مردن
گویند علی قلی بمرد این غلط است | او هام تو مرد من نخواهم مردن

این چند بیت از وی ست

جانان بسر مزارم آمد | آخر مردن بکارم آمد
در دیده بجای نشسته است | گردی که ز کوی یارم آمد
از وزرش جفایش دل را چو سنگ کردم | با یار آهنین دل سامان جنگ کردم
در دشت عشق مجنون دنبال ماند از من | با آنکه من درین ره صد جا درنگ کردم
بیاس خویش هردم شمع زان خاکستر اندازد | که نخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد
چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید | رسید صبح و مرا با تو گفتگو باقی ست
توشه از لخت دل و دیده تری بندد | عاشق از کوی تو چون رخت سفر می‌بندد
تمه شب زندگی بسر آمد | کوتاه نشد فسانهٔ دل
رمز بیان حسن انبهد کسی چو من | پروانه طینتم که ز باندان آتشم
آب حیات و کیمیا سرمد و بارد و وفا | این همه میرسد بهم یار بهم نمیرسد

بست و پنج و لم جنگ خریداران بین    این همانسخی ست که بدو کرده بازار تو بود

بتقریب مرض عشقبازی و الهٔ داغستانی نسخهٔ مفرح دلکشای این بیماری در نجات بخشی افتد این نسخه را اطبای حکمت اساس و حکمای مزاج شناس از روی قانون عقل و ادراک تالیف نموده اند و خسته دلان بیمارستان عشق را بتناول آن ترغیب فرموده نسخه این ست سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال مشک سیاه کاکل ابریشم مقرض خط لعل و یاقوت لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی پر سیاوشان ابرو بادام چشم پسته دهن مرزنگوش گوش آب سیب ذقن ورق نقره بدن ابریشم سفید سینه حجر الیهود دل مرجان پنجه فندق سر انگشتان سقنقور ساق این اجزا را نزد کاکین سته بازار حسن تفحص نمایند و بعد ترتیب و تالیف آن عرق بیدمشک خوی رخسار را با قدری شکر خنده اضافه کنند و با آتش نرم خوی گرم آهسته پخته سازند و گاه و بیگاه بقدر دست رس بکار برند مداومت آن نشاط تام آورد و نور چشم و سرور دل بیفزاید و دماغ جان را تازه دارد و درد قلب و ضعف دل را زائل سازد و سودائی خام را از سر بیرون برد **نسخهٔ دیگر** تخم خرفه سیاه خال انچه بهم رسد بنفشه خط انچه بر آید سنبل زلف انچه بنظر آید عناب لب دو دانه مروارید ناسفته دندان سی و دو دانه قرص تبسم بقدر احتیاج شربت فواکه کرشمه آنقدر که در حوصله گنجد تخم حنظل دشنام مقداری که تلخ نشود تخم نیلوفر تغافل انقدر که بکار آید مشک تاتار انچه از گیسو بهم رسد مجموع این ادویه را کوفته بیخته با شیرهٔ تخم محبت در دیگ تحمل کرده بجوشانند تا بقوام آید و آب از چاه زنخدان کشیده با عرق گل رخسار ضم کرده بجهت ضعف گلقند گفتار و سیب زنخدان بقدر احتیاج آمیخته بنوشند غذا کبوتر دل گرفته با تیغ غمزه کشته و در تیر مژگان کشیده بر آتش ناز کباب کرده تناول فرمایند که تقویت بسیار دارد **فائده** این دو نسخهٔ مرض عشق که بهم رسانیده یافت درمان درد عشق مجازی ست که نزد جمعی از کار آگاهان مذموم ست و نزد بعضی از یاران الفت صوری محمود گویند عشق مجازی بمنزلهٔ بوی ست از میخانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری

بمشابه پرتوی ست از آفتاب محبت ذاتی اگر این پرتو نشد بآن سبحانه نرسد و اگر این پرتو نیابد
از آن آفتاب بهره نستاند و چنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی ست ظل و فرع
جمال ذاتی ست همچنین عشق مجازی که ظل و فرع محبت حقیقی ست بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریقهٔ
وصول بدان و وسیلهٔ حصول آنست زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی
جمیل مطلق بوده باشد و بواسطهٔ تراکم حجب ظلمانیهٔ طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی از
نور آن جمال از پردهٔ آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل متناسب الاعضا نمود گیرد
هر آینه دلش بدان اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال کشاید اسیر دانهٔ خال و شکار دام
زلف او گردد و از همه مقاصد و مطالب رو بگرداند بلکه جز وی مقصود و مطلوب دیگر نداند و نشناسد
آتش عشق و شعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کثیفه که عبارت از انتعاش حرکات
دل ست بصور کونیه سوختن پذیرد غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او بگشاید و غبار کثرت از آینهٔ
حقیقت او بزداید دیدهٔ او تیزبین شود و دلش حقیقت گزین نقص و اختلال حسن سریع الزوال
را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک نماید و از آن بگریزد و درین بیاویزد سابقهٔ عنایت
استقبال او کند و جمال حقیقی بروظاهر شود و آن را باقی و ماسوای او را فانی بیند مص

راستی فتنه انگیز ست سرو قامتت — هستی ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

و چون عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام ست لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب
و عجم بازاء آن موضوع ست برای عشق و محبت استعاره میکنند مثلاً تسمیهٔ آن براح و مدام
و می و باده بوجوه عدیده و جهات سدیده ست از آنجمله آنکه می را در جایگاه اصلی خود که جوف خم ست
بواسطهٔ قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل بجانب ظهور و اعلان میباشد
همچنین محبتی که در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل هر مشتاق مستور ست بسبب غلبه و استیلا
با عدم باعث بروز مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور ست و از آنجمله آنکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی
خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب صور و اشکال ظروف ست پس چنانکه در خم بشکل خم دیده

خم ست و در سبو بصورت تجویف سبو و در پیمانه بهیئت درون پیمانه همچنان محبت حقیقی مطلق است
و ظهورش در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات و ادوات استعدادات ایشان باشد
در بعضی بصورت محبت ذاتی و در بعضی بصورت محبت اسمائی و صفاتی و در بعضی بصورت محبت
آثاری بر اختلاف مراتب جلوه کند و این تفاوت بحسب تفاوت مواد قابلیت و استعداد هر قابل
و مستی مست ست و از انجمله عموم سریان مستی ست پس چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای
شارب او جاریست حکم شراب محبت در جمیع مشاعر و قوی صاحبش ساری یک موی بر تن او از
ابتلای محبت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در رگ و پوست او
راه کرده ست و چون جان بیرون و درون او را منزلگاه خود گرفته و از انجمله آنکه می و عشق شارب
و صاحب خود را هر چند بخیل و لئیم باشد جواد و کریم میسازد و ثمرهٔ اول بذل دینار و درم
موجود ست و ثمرهٔ ثانی بذل کل ما فی الوجود و از انجمله آنکه هر مست می و مست عشق بیباک و لاابالی باشد
و از صفت جبن و ترسناکی خالی در مخاوف دلیرست و در مهالک از جان سیر اما شجاعت او از
مغلوبی عقل آخر بین باشد و دلیری این از غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی کشد
و این بحیات جاودانی و از انجمله آنکه شارب می و صاحب عشق متواضع باشد چه مستی عشق و سکر
محبت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی بآستان عجز و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را
از اوج عزت و کامگاری بحضیض مذلت و خواری افگند و از انجمله افشای اسرار و اظهار مکنونات
این همه اسرار اذواق و حقائق اشواق و رموز توحید و کنوز مواجید که بر صفحهٔ روزگار و لوح
لیل و نهار مانده ست ثمرهٔ گفتگوی متجرعان جام سلسبیل محبت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان
شراب زنجبیل معرفت ست و از انجمله آنکه ارباب این احوال را شیوه بیهوشی و مستی و خلاص
از قید هستی و خود پرستی ست اینقدر باشد که مستی محبت کمال شعور و آگاهی بمحبوب ست و مستی می غایت
جهالت و نهایت غفلت و ضلالت از هر مطلوب این دوران را طریق عذاب و نکال نماید
و آن نزدیکان را اعلو مدارج قرب و وصال افزاید و از انجمله آنکه هر چند بیشتر نوشند در جستجوی

آن بیشتر گشند و چندانکه افزون خورند رنج در طلب آن افزون برند نه مست آن هوشمند گردد و نه حریص این خرسند آز انجمله آنکه پردهٔ حجاب رسم و طبع از میان برخیزد و پاس ناموس و وحشت زوال پذیرد و چون سکر محبت استیلا یابد محجب ازین همه رو برتابد و بر بساط انبساط نشیند و دامن از هر چه ضد اوست بر چیند و لهذا احدی از شعراء ربع مسکون چه عرب و چه عجم بلکه بسیاری از اهل علم و عمل و اصحاب ولایت و هم که طبع موزون و خاطر پر مضمون داشتند الا ماشاء الله تعالی از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده اند و از ذکر زلف و رخ آسوده نبوده و از یاد خد و قد و ذکر بیان نهود و عهود قطع نظر نفرموده سخنهای سعدی و خسرو و نظامی شنیده باشی و کلام منظوم سنائی و عطار و جامی دیده و آنیشان را در ادای این معانی بلباس صورت و گنه ایش این الحاظ بر زبان الفاظ ارادها ست از انجمله آنکه آدمی در بدایت حال بواسطهٔ اعمال الآت حس و خیال از محسوسات پی بمعقولات می برد و از جزئیات بکلیات سیر و ادراک معارف معانی جز در ضمن صور و مبانی مانوس نفس و مالوف طبع او نمی باشد اگر جادهٔ خلاف آن سپرد تخیل که قوت فهم ادراکش نکند و توانا سے دریافتش نیارد ع

هر چند ترا رائی جفا کاری نیست  در سینه تمنای دل آزاری نیست
بی پرده بسوی عاشق خود مگذر  کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

از انجمله آنکه در ادای معانی بلباس حقائق جز اهل معنی دیگری بهره ور نمی تواند شد و در لباس صور نفع عام و فائدهٔ تام باشد بسیار است که صورت پرستی را بمناسبت آنکه بعضی معانی بلباس صورت مودی شده باشد باستماع آن میل افتد و جمال جمیل حقیقی از پردهٔ صورت مجازی پرتو اندازد و فهم او را تیز تر گرداند و ستر او را لطیف سازد و وی از صورت گریخته در معنی آویزد و از سبب بمسبب رسد و از معلول بعلت انجامد ع دلیل عشق حقیقی عشقهای مجاز * بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل * از انجمله آنکه هر کس و ناکس محرم اسرار حقیقت و واقف اطوار اهل طریقت نیست پس بنا بر ستر و اخفای آن احوال و واردات

الفاظ و عبارات که در محاورات اهل صورت و مجاز در مقاصد ظاهری مستعمل و مشهور اند استعاره کنند تا جمال شاهد آن معانی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور

ه

وی شانه زد آن ماه خم گیسو را / بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را / تا هر که نه محرم ست نشناسد او را

از آنجمله آنکه اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار اصحاب معارف که بلسان اشارت و دهان عبارت مذکور میگردد تاثیرش در دل سامعان و نفوس عاشقان زیاده تر باشد نسبت بدیگر کلمات و لهذا بسیاری ازین طائفه را باستماع یک بیت عربی یا فارسی یا هندی که مشتمل بر وصف خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان میباشد یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و میفروش و پیمانه حال متغیر گردد و شور در نهاد می افتد که مثل آن در نثر عاری و عبارت نگاری دست بهم نمیدهد

ه

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

اما جمعی از محققان خدا پرست و بالغ نظران کار آگاه که بحقائق مدارک شرع شریف رسیده اند و انجام و آغاز مجاز و حقیقت بمیزان اعتبار سنجیده این طرز و شیوه و هنجار را نه پسندیده و صرف انفاس گرامی و اوقات عزیز خود را در سر این کار و بار ضائع شمرده بلکه حاجب و مانع از وصول بطریق نجات دائمی و نشاط اخروی باقی دیده اند و لهذا اگر جمعی قلیل قیام باین کار کرده جم غفیر از علما و اولیا خصوصاً اصحاب کتاب آسمانی و مر اولین حدیث پیغمبر آخر الزمانی بمراحل بعید ازین جنس گفت و شنود گریخته اند و خود را آلودهٔ این اضافات مجازیهٔ بی اعتباریه خوش نکرده تا آنکه اگر یکی ازین آلاف بمقتضای طبع موزون بنظم سخن پرداخته با تعریف می و ساقی کاری نداشته و شک نیست که پایهٔ رفعت این گروه با شکوه از آن جماعهٔ عشق پژوه بالاتر است و چنانکه حقیقت را بر مجاز شرف امتیاز حاصل ست همچنین ایشانرا بر آنها مزیت کامل بوده است

در مرآة الخیال نوشته عالمگیر پادشاه در اوائل ایام سلطنت خود حکم کرده بود که دیوان

خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتابخانهای خود برآرند و معلمان ممالک محروسه تعلیمش بصبیان و اطفال نمایند با آنکه همیشه این دیوان معرفت ترجمان در مطالعهٔ خاص آن سر حلقهٔ اهل اخلاص می‌بود چون بعضی مقربان از سر این معنی استکشاف کردند و استفسار نمودند فرمودند همه کس را قدرت بر فهم رموز این کلمات طیبات و کنوز این معارف هدایت سمات حاصل نیست ممکن که ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در ورطهٔ بیباکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر و استعمال سکر و شاهد پرستی دستاویزی بدست آورده بهاویهٔ خذلان منهمک گردند انتهی حاصله و شک نیست که مفاسد اینمعنی بیشتر از مصالح اوست چنانکه اثم خمر بیشتر از نفع وی باشد فصل عشق را از کتاب اغاثة اللهفان و حکم عشقبازی نسوان و مردان را از فتاوای [illegible] هداية السائل دیدنی ست و این شرک شیرین و کفر نمکین را گذاشته بست بدامن حب آلهی و مودت رسالت پناهی زدنی ست و مجاز را بحقیقت عوض ساختنی و صورت را بمعنی فروختنی تا کرایهٔ مقام رفیع و مکان منیع نوازند و از عشق فانی بمحبت باقی برند و اما معنی عشق از روی لغت پس در صحاح لغت العشق فرط الحب وقد عشقه عشقا مثل علمه علما ورجل عشيق اي كثير العشق وعن يعقوب والتعشق تكلف العشق قال الفراء يقولون امرأة محب لزوجها وعاشق انتهى و در قاموس نوشته العشق والمعشق كمقعد عجب المحب بمحبوبه او افراط الحب ويكون في عفاف وفي دعارة او عمى الحس عن ادراك عيوبه او مرض وسواسي يجلبه الى نفسه بتسليط فكره على استحسان بعض الصور عشقه كعلمه عشقا بالكسر وبالتحريك فهو عاشق وهي عاشق وعاشقة وتعشقه تكلفه وكسكيت كثيره وعشق به كفرح لصق انتهى و اما ماهيت و علاج او پس در سدیدی نوشته

ونوع آخر من الماليخوليا يقال له العشق وهو مرض وسواسي شبيه بالماليخوليا يعتري للعزاب والبطالين والرعاع قال صاحب المجمل الرعاع سفلة الناس ونقل صاحب عنوان السعادات عن بقراط ان العشق طمع يتولد في القلب ويجتمع فيه مواد من الحرص فكلما قوي ازداد صاحبه في الاضطراب وشدة القلق وكثرة السهر وعند ذلك يكون احتراق الدم واستحالته الى السوداء

والتهاب الصفراء وانقلابها الى السوداء ويحدث من طغيان السوداء لفساد الفكر ومن شدة الفكر تكون
الندامة ونقصان العقل ورجاء ما لا يكون وتمني ما لا يتم حتى يؤدي ذلك الى الجنون فحينئذ
ربما قتل العاشق نفسه وربما مات غما وربما وصل الى معشوقه فمات فرحا ولذا قال المصنف وسببه افراط
الفكر في استحسان بعض الصور والشمائل وربما لم يكن معه شهوة مجامعة اي مع المعشوق بل
كان المطلوب مطلق المشاهدة والوصال لا المباضعة والنكاح وهذا الصنف من العشق لا يعتري
للبطالين ومن يجري مجراهم بل للعارفين ولطفاء النفوس وكثيرا ما لا يطيق هؤلاء ان ينظروا الى
المعشوق زمانا فكيف يتصور في شانهم ذلك وقد ينتقلون من هذا العشق المجازي الى الحقيقي
بالرياضة وصفاء النفس فيرتقون الى مدارج العارفين البشاشين الذين لا التفات لهم الى هذا
العالم بل طلبهم وقصارى غايات افكارهم معرفة الحق الاول مبدع الكل اله كل عقل ونفس
عز سلطانه وعظم برهانه وعلامته غور العينين وجفافهما اي بغير دمع الا عند البكا ويبس الجفن
للسهر وكثرة ما يتصعد اليه اي الجفن من الابخرة اي يكون جميع اعضاء العاشق ذابلة سوى
العين فانها تكون مع غور مقلتها كبيرة الجفن وذلك لترقي الابخرة الى راسه لسهره الكثير مع ان
حركة الجفن ضاحكة كانه ينظر الى شيء لذيذ او يسمع خبرا سارا ويكون نفسه كثير الانقطاع والا
سترداد ويتغير حاله الى فرح وضحك والى غم وبكاء عند سماع الغزل ولا سيما عند ذكر الهجر والنوى
ومن علاماته ايضا قوله وسهر وهزال وتنفس الصعداء كما ذكرنا وان لا يكون بشمائله نظام
للخلط الفاسد ولان الارواح تتوجه الى الخارج تارة والى الداخل اخرى ويعرف معشوقه اذا
اخفى عشقه فان معرفة معشوقه احد سبيل علاجه بوضع اليد على نبضه وذكر اسماء وصفات
فايها اختلف النبض عنده اختلافا شديدا شبيها بالمنقطع وتغير لون الوجه بذلك فهو هو و
تلك المعرفة تكون تامة اذا جرب مرارا كثيرة قال الشيخ فانا قد جربنا هذا واستخرجنا به وكان
في الوقوف عليه منفعة وقال صاحب الملل والنحل ان بقراط قد جرب هذا فصادف حقا
العلاج لا شيء كالوصال اي لا علاج انفع من الوصال ان اتفق وتيسر فان لم يتفق على الوجه الشرعي

فليتامل فان كان سبب العشق هو احتراق المواد واجتماعها في الدماغ والقلب فيشتغل بالمرطبات
والمنضجات والمستفرغات وان لم ينفع ذلك فبتسليط العجائز التي تبغض المعشوق اليه قال
الشيخ فان هذا عملهن وهن احذق فيه من الرجال الا المخنثين فان المخنثين لهم ايضا فيه
صنعة لا تقصر عن صنعة العجائز وذلك بمحاكاة قبيحة واستهانة به اي بالمعشوق مع تدابير
الماليخوليا فان كان العاشق من العقلاء تنفعه النصيحة والعظة والاستهانة والاستهزاء به
اي بالعاشق وتخيله الفاسد والتصوير لديه ان ما به ضرب من الجنون والوسواس وذلك
مما ينفع نفعا عظيما وربما اعترى ذلك قوما اخرين اي غير العاقلين فلا تنفع النصيحة بالنسبة
اليهم بل الوصال والتدبير الذي للوسواس ويجوز ان يكون قوله هذا عطفا على قوله هو يعتري
للعُزّاب والبطالين ومن المسليات الصيد والاشتغال بالعلوم العقلية وكذلك الاشتغال
بالعلوم الشرعية والمحاكاة فيها اي في الاشياء التي تتعلق بابتلاء العشاق بالمعشوقين ونحوها
وكثرة الجماع ولو مع غير المعشوق لان الجماع وخصوصا الكثير منه يستفرغ به المني الغليظ المتراكم
لان الغرض ان العاشق عزب ويتحلل به الابخرة الفاسدة واللعب والسماعات المقصودة منها اللعب
كالتي بالخيال واما التي يذكر فيها الهجر والنوى فكثيرا ما يهلك عشقا قال الشيخ واما الصيد
وانواع اللعب والكرامات المتجددة من السلاطين وكذلك انواع الغموم العظيمة فكلها مسلٍ
انتهى وخلاصه بيان شيخ رئيس در تعريف مرض عشق و علاج وی در فن اول از کتاب ثالث از
قانون نیز همین ست که از سدیدی ذکر کردیم اگرچه در بعض الفاظ فی الجمله اختلافی هست اند اعتبار
در اینجا بقصد عدم تکرار نقل نکردیم و در شرح اسباب و علامات و در ذکر عشق چنین نوشته [illegible] منها
اي من انواع الماليخوليا العشق وهو مشتق من العشقة وهي نوع من [illegible] على
الاشجار فيجففها يسمى هذا المرض به من جهة التشبيه لانه يجفف صاحبه ويذهب عنه
رونق الحياة قال الشاعر شعر قد العشق ما تخرج من العشق الذي [illegible] اذا التف بالقصبا
[illegible] قال الشيخ [illegible] في [illegible] العشقة [illegible]

اللبلاب التي تلتف على شجرة العنب وامثالها فهو يلتف بقلب المحب حتى تعميه عن النظر
الى غير محبوبه وقال ارسطاطاليس هو عمى الحس عن ادراك عيوب المحبوب وسببه
الهام النفس بالمحبوب وعلامته البهوت لاستغراق في خيال المحبوب واتصال الفكر في
شمائله فيبقى ساكتا لا يعقل من امره شيئا والنسيان لذلك فلا يمكنه ان يتلقى الاشياء
التي يدركها بالحفظ والقبول ولغلبة الجفاف على الدماغ والاطراق اي انحناء الراس
الى تحت وذلك لان الانسان متى يريد ان يتخيل شيئا يطرق راسه بالطبع يطلب بذلك
ان يميل الارواح الى البطن المقدم الذي هو موضع الخيال فيقوى تصرف هذه القوة والعاشق
لا ينفك عن تخيل المحبوب واستحضار صورته ولانه يريد بذلك ايضا ان يجتمع حواسه في
تخيله ولا يتفرق من الالتفات الى كل جهة وحالة شبيهة بالماليخوليا من لزوم الغم وحب
الوحدة والسكوت وقلة مباشرة الاعمال وغور العين لقلة الروح النفساني المائل لها بفرط
التحليل لاتصال الفكر ولقلة الغذاء ولكثرة السهر ويبسها اي ذهاب طراوتها ورونقها
لقلة الرطوبات التي بها نضارة الاعضاء وظهوره فيها للطافة بنيتها من غير هزال فيها
لكثرة ارتفاع الابخرة الغليظة اليها بسبب السهر المستلزم لعدم الهضم وكثرة حركتها
لاشتغال الروح ويكون فيها غنج ودلال كانه ينظر الى شئ لذيذ او يسمع خبرا سارا وذلك
لاستقرار شكل المحبوب وشمائله في الخيال حتى صار نصب عينه ولا شئ عنده الذ من
ذلك واختلاف النبض كنبض صاحب الهولان الطبيعة تتوجه الى تخيل المحبوب واستحضار
صورته والتفكر فيه فتنصرف عن النبض الى ان تشتد الحاجة ثم تتوجه اليه وهكذا ينتقل
من احدهما الى الاخر ويحدث الاختلاف او لان العاشق دائما بين الياس والرجا فاذا غلب
عليه الرجا صار نبضه مثل نبض المسرور عظيما لينا الى ابطاء وتفاوت واذا غلب عليه
الياس صار نبضه مثل نبض المغموم صغيرا ضعيفا متفاوتا بطيا وتنفس الصعداء اي
يكون نفسه كثير الانقطاع والاسترداد اما الانقطاع فلانصراف النفس والطبيعة الى

تخيل المحبوب والتفكر فيه واما الاسترداد فلشدة الحاجة الى نفض البخار الدخاني بسبب
تراجع الروح الى القلب قال روفس علامة للمغموم يبس البدن والسكوت وقلة النشاط
للعمل قال ابن التلميذ بهذه العلامات يحصل جنس العلة وهو الغم وبكتمان سبب الغم
يتخصص سيما اذا انضم معه قلة مبالات المريض بقول الطبيب ومساهلته فانه يدل
على انه عارف بدائه ولا يمكنه ان يبديه للطبيب اما لكونه في ولاية غيره من والد
او مالك او للاستحياء من الناس او لغير ذلك فاذا اتفق مع هذا ان يتغير حال العليل
في نبضه ونفسه ولونه مما يسمعه او يراه فاعلم ان له تعلقا بذلك الشئ وبهذا الوجه
فهم جالينوس امر المرأة العاشقة فانها كانت مستهنية بكل ما يسأ لها عنه ثم انه اتفق
ان ذكر رجل فتغير لونها ونبضها فذكر رجل آخر فلم يتغير ثم امر بذلك الرجل الاول فعاد
التغير فقضى بعشقها له ويعرض هذا في اكثر الامر للمخنثين والمغزلين اي المحدثين مع
النساء والمختلطين معها من الرجال والفراغ من الامور المهملة لما قال الحكماء النفس ان لم
تشغلها شغلتك لانها لاتكاد تفتر ساعة عن تدبير فان شغلتها بالامور النافعة اشتغلت
بها والا اشتغلت بمثل هذه الامور التخيلية الفاسدة ولهذا لايكاد يتمكن في المنغمسين
في الجد والمرهقين بالفقر الى الضروريات والحقيري الهموم من الرجال والنساء فان
ارباب الهموم العالية لاتكاد انفسهم تتعلق بالدنيا وما فيها فكيف بتلك الرذائل الوهمية
التي لا اعتداد لها عند العقل الصحيح وعلاجه ترطيب المزاج لان هذا المرض وان كان
من عوارض النفس لكن البدن ينفعل عنه ايضا بدوام السهر والفكر وقلة الطعام
وغيرها فينبغي ان يعالج النفس والبدن بترطيب البدن بالاستحمام بالمياه العذبة
والتمريخ بالادهان المرطبة والتوسع في الاغذية وسائر ما ذكر في علاج ماليخوليا من المرطبات
وذلك لئلا تجف ابدانهم فيصير الى ما هو شر منه واشتغال النفس بالاشغال الشاغلة
التي تنسي المحبوب كاستماع الاغاني والمزامير والاحاديث والاسمار وحكايات الزهاد والنظر

الی البساتین والمزارع الزهرة ومباشرة الاعمال المهيجة للخصومات والمنازعات ليشتغل افكارهم بذلك ويكثر اهتمامهم بغير المعشوق وينفعهم السفر والصيد وتخويفهم بغتة احيانا وفی الجملة ينبغي ان لا يتركهم فارغين والجماع بغير المعشوق ينقص من العشق ويزيل الفكر وليما ينشط النفس ويشغلها بغيره وربما يدفع عن الدماغ والقلب الابخرة الردية المنفصلة عن المني ويكسر عادية المواد المحترقة التي تحصل فی العاشق من دوام الفكر والسهر والجوع وغيرها انتهى وتمام این بحث با ماله وما عليه در کتاب نشوة السکران من صهباء ذکر الغزلان که درین جزو زمان ریخته خامه آشفته بیان در تازی زبان گردیده ذکر کرده ایم وابو اسحق ابراهیم بن تمیم قیروانی در کتاب المصون فی سر الهوی المکنون برای عشق نامها ذکر کرده آزانجمله این ست شغف مقت وجد كلف اسف تيتم جوى دنف صبوة صبابت كرب كابة شجو خلابه بلابل حسوات تباريح سدم غمرات وهل شجن لاعج حزن كمد التناب وصب لذع حرق سهد ارق رقت جزع خوف هلع طف حنين تخرق انين استكانت تبلد تباله تجلد لوعه تفجع فتون شجون مس جنون لمم خبل رسيس تبل داء مخامر ضنا عقل مختلس نفس محتبس لب مسلوب دمع مسكوب علق غرام هيام انتهى وازانجمله ست دمعة باكى ولوعة شاكي بلکه هر لفظ که دران معنی سوز و گداز باشد و مودی مضمون سودا و رسوائی بود صالح آنست که برای عشق نام باشد ابن ابی طاهر از علی بن عبده آورده که هیچکی خالی از صبوت و عشق نباشد مگر آنکه در اصل خلقت ناقص افتاده یا منقوص البنیه بوده ست یا بر خلاف ترکیب اعتدال واقع شده ولهذا شعبی این بیت بسیار میخواند ؎

اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوى ‌ ‌ فانت وعير فی الفلاة سواء

و دیگری گفته ؎

ولا خير فی الدنيا ولا فی نعيمها ‌ ‌ وانت وحيد مفرد غير عاشق

وبعضی گفته ؎

وما تلفت الا من العشق مهجتي ۔ وهل طاب عيش لامرء غير عاشق

و دیگری گفته

ولا خير في الدنيا بغير صبابة ۔ ولا في نعيم ليس فيه حبيب

و بعضی گفته

ماذاق بوس معيشة ونعيمها ۔ فيما مضى احد اذا لم يعشق

و دیگری گفته

واني لاهواها واهوى لقاءها ۔ كما يشتهي الصادي الشراب المبردا

و بعضی گفته

كفى حزنا بالهايم الصب ان يرى ۔ منازل من يهوى معطلة قفرا

و دیگری گفته

عجبت لمن يقول ذكرت الفي ۔ وهل انسى فاذكر من هويت

و بالجمله اگر باب پنجم از کتاب گلستان سعدی شیرازی خوانده باشی دریابی که این عشق خانه برانداز و مرض جانگداز بلائی عام و ابتلای خواص و عوام بوده ست و هیچکی از اهل دل و صاحب علم و عمل الا ماشاء الله ازان نیاسوده ع تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ۔ لیکن اینقدر هست که پیش ازین عشاق بر ذکر محاسن معشوق و نظر بر روی او اکتفا میکردند و گذشتن ایشان در کوی محبوب و شمیدن بوی او غایت تمنای بود هرچند اینهم از مقاصد شریعت حقه فی الجمله اجنبیتی دارد چه مقصود از خلقت بشر و آفرینش این نوع بزرگ حب محبوب حقیقی و عبادت خالق و فاطر عالم نه عشق بنی آدم گوینده درینمقام چه خوش گفته ست

غیر حق هرچه دولت را بر بود ۔ سد راه تو همان خواهد بود

و سعدی فرموده

دلارامی که داری دل درو بند ۔ دگر چشم از همه عالم فرو بند

و ازینجا ظاهر شد که صرف عشق در بارهٔ غیر محبوب مطلق اضاعت وقت و قلب نوضوع ست ولهذا در قرآن کریم آمده وَالَّذِيْنَ اٰمَنُوْٓا اَشَدُّ حُبًّا لِّلّٰهِ پس اگر کجی آفرینش او بر قلق و اضطراب آمده اگر بمرتبهٔ محبوبیت جمال ذو الجلال نرسد و گرفتار رنگ و بوی مظاهر کونیه گردد بروجهیکه دامن حالش آلوده عصیان نگردد دوام این مجاز موصل بحقیقت شود غنیمت ست بخلاف جمعی که این درد و سوز را در بیان او صال محبوب کرده اند و این پوستگی و چسپیدگی را غایت مطلوب دانسته چه این صریح ظلم و ستم بحت ست و لهذا میر حسینی در مقامه چه خوش کلام بر زبان رانده رباعی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب | عشاق فتاده در طمعهای عجب
افسوس که از گردش دوران دو رنگ | در حسن حیا نماند و در عشق طلب

وصفی حلی گفته ست

یقولون لي بالله ما انت صانع | اذا زارك المحبوب قلت انيك

دیگری گفته ست

حدثنا عن بعض اشياخنا | ابن بلال شيخنا عن شريك
لا يشتفي العاشق ممابه | بالضم والتقبيل حتى ينيك

و قیس بن ملوح گفته ست

فوالله لولا خشية الله والحيا | لعانقتها بين المقام وزمزما
وقد حرم الله الزنا في كتابه | وما حرم الرحمن خلا ا و لاثما

و این نوع شیفتگی و این طرز آشفتگی در واقع از توران قوای حیوانیه و شهوات نفسانیه ست نه انفعال انسانیه زیرا که محبت صادق و مودت واثق همان ست که دران خیال فاسد بخاطر عاشق نگذرد و جز جوش درون و شنیدن مضمون و دیدن روی دلستان طلب دیگر برنخیزد در نه داخل در فنون جنون و اقسام مالیخولیا ست کما تقدم و لهذا النظوبه درین محل چه خوش سخن فرموده

وداد فریاد پرستان داده ست

کم قد خلوت بمن اهوی فیمنعنی | منه الحیاء وخوف الله والحذر
وکم ظفرت بمن اهوی فیقنعنی | منه الفکاهة والتجمیش والنظر
اهوی الملاح واهوی ان اخالطهم | ولیس لی فی حرام منهم وطر
کذلک الحب لا اتیان معصیة | لا خیر فی لذة من بعدها سقر

عتبی درین محل لطیفه سنجیده گفته که مردی بعض عرب را گفت ماینال احدکم من عشیقته اذا خلا بها قال اللمس والقبل وما شاکلهما قال فهل یتطاولان الی الجماع فقال بابی وامی لیس هذا بعاشق هذا طالب ولد انتهی گویم نیل لمس وقبل از عشیقه نیز مرتبه نازل ست و درجه عالی صبر وعفاف وقناعت بر ذکر باشد یا اغماض بعض اوقات بانشاد اشعار زیراکه هرچند سودن وبوسیدن از صغائر ذنوب ست نه کبائر جرائم لیکن استرسال نفس در امثال این احوال منجر بفساد مآل میگردد واز عشاق مجازی این زمان کمتر کسی باشد که طالب وصال محبوب ونیل مطلوب نبود وچنین کس که ذائقه محبت در دل داشته باشد وپابند سلسله آداب ومحبت بر طریقه اصحاب دل بود در صد هزار یکی هم نتوان یافت امروز هرکه هست که دعوی عشق باکسی میدارد غرض وی از محبوب اتصال وصال یا استجلاب استعه واموال ست لا غیر بلکه اگر بنظر غور نگرند دریابند که درین دور آخر خود وجود عشق ومحبت اگرچه بر طریقه مجاز بود یافته نمیشود وآنچه دیده وشنیده می شود فسق بحت وغرض صرف واظهار غیر واقع وضمار مخالف اظهار ست پس بس ست عشق نبود آنچه در مردم بود * این فساد خوردن گندم بود * و از ینجاست که ثوران این مرض در اهل دول وجاه واصحاب فراغت وفرصت بسیارست و در مفالیس ومحاویج که دست رس بمقاصد خویش ندارند کمتر ونادر بلکه معدوم ومفقود ست

چنان قحط سالی شد اندر دمشق * که یاران فراموش کردند عشق *

واگر این عشق که آنرا فسق نام کرده ایم جائی باشد که آنجا حصول مطلوب بگنجد ونیل مقصود دست بهم میدهد تا هم غنیمت ست زیراکه بر وجه شرعی اگر تا یار رسد مضائقه نیست اگرچه

اگرچه بمرتبهٔ سافل و درجهٔ نازل واقع ست قیامت این ست که مصرف این عشق درین روزگار پرآزار از نسوان متجاوز گشته بمردان افتاده ست که هیچ راهی برای سلوک این جادهٔ ناهموار و طریق دشوار گذار بر روئی کار نیست واگر معالج بالفرض مسیحا باشد ازالهٔ این مرض باین درمان نتوانستن کرد این بلاء ناگهانی وآفت آسمانی آفریدهٔ او باشان ایران و زمرهٔ مردم صفاهان ست ولهذا دواوین ومجامیع فارسیان را دیده باشی که در تشبیب وتغزل خود چه ستمها که بر جان ایمان نکرده اند وکدام خونریز ست که بردودمان انصاف روا نداشته و بدولت این ناپاک دینان وتاک پرستان این داء عضال بسیر گلزمین هند وسند خرامیده و در حدود دلهای مسلمان زادهای غفلت منش که از علم شریعت واحکام ملت بی بهره محض افتاده اند ریشهٔ اقامت دوانیده و در زوایای خواطر ایشان بکشاده پیشانی آرمیده انا لله وانا الیه راجعون

هر خس وخار که در راه نمودی دارد آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

پیش ازین اطوار حب الهی را برای تسلی خاطر آشفته و دل شکسته در پیرایهٔ سخن نظم جلوه میدادند و بر الفاظ ساغر و مل و رخ و زلف تعریج مینمودند تا آنکه گروهی از نفس پرستان دین دشمن وبوالهوسان شیفتهٔ شاهدان سیمین تن بر ظواهر این مبانی قناعت نموده و از معانی قطع نظر فرموده هنگامهٔ عشقبازی وجان سپاری آراستند وخلقی بسیار را از بی پسران و زنان گل اندام بدام معشوقی گرفتار ساختند واین فسوق وفجور را در چشم هوی پرستان جلوهٔ استحسان داده از جا ربودند و بنا بایستها راه نموده مبتلای آلام دنیا وآخرت فرمودند ولوح دلها را از نقوش عرفان وتوحید رحمان پاک شسته جادهٔ دوزخ جاویدان پیمودند وبتقلید پیرمغان میکدهٔ کفر و کافری عزازیل راضی به تنها روی در هاویهٔ سقر نشده گروهی از همجنسان وابناء نوع خود نیز همراه بردند و رفیق طریق وادی آتش گردانیدند ضلوا فاضلوا وشک نیست که اگرچه نیات سلف درین شعر وشاعری مستحسن خواهد بود و وقوع بعض مفاسد در خواطر شان مخطور نشده لیکن اینقدر انهماک درین کار وبار بیدار و استغراق

اوقات و انفاس گرامی درین افکار خیالی از لغزش ناسزا و کردار غیر زیبا نیست گو در حق همه
اشخاص گمان این فسوق معتبر نباشد هنوز گروهی از خداپرستان ست که شغل باین فن دارد
و ذرهٔ از خلاف حق بر زبان و بیان ایشان جاری نمیشود و ارتکاب محذوری و فعل محظوری
از ایشان صورت نمی گیرد لکن قلیل ما هم حکم هر شی براکثر ست نه براقل پس صرف وقت
در انشاد شعر و انشا نظم اگر بقدر ملح در طعام و نحو در کلام باشد و مقصود از ان احماض خاطر
مستهام و تسلی دل ناکام بود مضایقه نیست و اگر عوض جمیع اشغال مستحسنه و افعال بایسته
و احوال شایسته و اصلاح ظاهر و باطن بقواعد شریعت حقه و اوامر و نواهی ملت صادقه همین
سودای جنون در سر جا پیرایهٔ مالیخولیا در بر ست محل عبرت و مقام غیرت باشد تا کرا فهم وضع هر شی
در موضع او ارزانی فرمایند و از مزالق افراط و تفریط رهائی بخشیده بر شاهراه یقین و عرفان
بگذارند و باحوال زندگان فنا اساس و فانیان بقا اقتباس نظر بصیرت او را واکشایند

رباعی

| | |
|---|---|
| دنیا خوابی ست کش عدم تعبیر ست | صید اجل ست گر جوان و پیر ست |
| هم روی زمین پست و هم زیر زمین | این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویر ست |

الهی لطفی همراه کن که از کشمکش اندیشهای تباه براه نجات افتم و از حضیض بعض کردار سپست نهمت
زبون بر کران صواب آیم

| | |
|---|---|
| دولت اگر همدمی ساختی | عمر بدین تیره نپرداختی |
| در دلم آید که گنه کرده ام | کین ورق چند سیه کرده ام |

الله بس باقی هوس

واقف

**واقف** شیخ نور العین خلف قاضی امانت الله ساکن بٹاله من توابع لاهور طبع بلندش
تحسین خواه و فکر ارجمندش قابل بارک الله عمری خدمت سخن کرده و در تصحیح زبان کوشیده اگرچه
کتب تحصیلی هم کسب نموده اما لذت شعری بر مذاقش غالب آمده میگفت شبی در رویا این مصراع

بخاطر رسید ع جام طرب بدست تو لبریز داده‌اند بعد بیداری این پیش مصراع بهم رسانیدم در خنده واختیار رندی برنگ گل ٭ ونیز میگفت این مصراع بخاطر رسید ع ای چراغت بکف از رنگ حنا زود بیا ٭ شش ماه فکر مصراع دیگر کردم تا این پیش مصراع بهم رسانیدم ع دل ز دستم به شبستان غمت گم گردید ٭ دیوانش سیر ضخامت ست این اشعار از انجا فرا گرفته شده

نکشد یار را از غرور مرا ٭ کشتن خویش شد ضرور مرا

خواهم سعادتی ز طواف قدم برم ٭ ورنه چه حاصل ست ازین مشت پر مرا

آنقدر یادی که زخم کهنهٔ ما نو شود ٭ آرزو زان خامهٔ مشکین رقم داریم ما

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد ٭ اعتباری نبود گفتهٔ سودائی را

در نظر چون سایهٔ شمشاد می آید مرا ٭ سراپای یار سودن یاد می آید مرا

ای هم آوازان وداع عندلیب من کنید ٭ بوی گل از جامهٔ صیاد می آید مرا

آه از خشکی طالع که درین فصل بهار ٭ سیل تشریف نیاورد بویرانهٔ ما ٭

گریزگاه بود این دل پریشان را ٭ خدا زیاده کند عمر زلف جانان را

نو آمدم بدام تو زود دم چه میکشی ٭ بگذار یکدو روز بکنج قفس مرا

چند روزی شد ز کویش رفتم و یادم نکرد ٭ گرچه یاد آرند اکثر نو ز دنیا رفته را

تعل ز انجمنم شرمسار از چمنم ٭ نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

یارب ز دود آه کدامین سیاه روز ٭ آن زلف در بهشت پریشان نشسته ست

نامه را احوال ما تقریر کردن مشکل ست ٭ زانکه او را بر زبان زخم ست و ما را در دل ست

چین چاک و گریبان من درید و گذشت ٭ بداد کوتهی دست من رسید و گذشت

نی جیب من درید و نه دامان من کشید ٭ ما را درین بهار نیامد بکار دست

ز هر کسی بجهان یادگار رسته ماند ٭ بکوی یار ز ما هم غبار می ماند

نرگس او که گاه از سرمه دنباله دار — با سیه روزان خود لطف زبانی میکند

دلم از کوچهٔ آن زلف هراسان گذرد — همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

غم چه استادهٔ تو بر در ما — اندر آ یار ما برادر ما

دل از غرور بمن وا نمی شود نفسی — ز پهلوی تو مگر این دماغ پیدا کرد

قسمت ببین که از لب شیرین تو خطش — حلوا بدیگران و بما دود میرسد

ترا که گفت که مائل بسیر بستان باش — بنوش یک دو سه جامی و خود گلستان باش

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم — چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم

آغشته بخون میروم از کوی تو بیرون — میخواست دل من که باین رنگ برآیم

تو نویسی بکس مکتوب لیکن از بدگمانیها — چو برخیزد کبوتر از سر بامت برد هوشم

من نمیگویم که مجنون باش در صحرانشین — شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیانشین

سرو روان من گذری کن بسوی من — تا آب رفته باز بیاید بجوی من

شود سالها از بخت خود دیدار آهسته آهسته — رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

نخواهم تند چون سیلاب گشتن گرد سر گشتن خود — کنم پیش تو عرض ماجرا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد — شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ای آنکه سوز مطلبی از مزار ما — از مرقد منور پروانه غافلی

**وحشی** دولت آبادی روزی چند مرغ روحش در وحشت آباد عالم خوشگوئیها نموده در سنه ٦٣ از قفس بدن پرواز نموده از دست رفته

قرب تا حاصل نشد دودی ز جانم برنخاست — اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود

بی لطفی بحال تو دیدم که سوختم — وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمد که منکری

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم — وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم

در دام غمت تازه فتادم نگهم دار — من عادت مرغان نو آموخته دارم

وحشی بدل این شعله سوزنده چو فانوس / از پرتو آن شمع برافروخته دارم

صبر خواهم کرد وحشی بر غم نادیدنش / منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدار باش

بست زبان شکوه ام لب بسخن گشادنش / عذر عتاب گفتن و مژده لطف دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سوییش نروم / بنشینم بر پیش بر سر کوییش نروم

دیده خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب / که یک امروز بنظاره در پیش نروم

پریشان گشته میگذرد خوش خرام من / که ملتفت شود بجواب سلام من

من وازده و تماشای گلستان کسی / بنسیمی شده خرسند ز بستان کسی

در نظر نعمت دیدار و حسرت نگران / دست تا بسته و مهمان شده بر خوان کسی

وحشی از شوق تو جان داده تو باشی زنده / زندگی بخش کسی شو که کسی جان کسی

**ولی** دشت بیاضی واقف رموز خفی و جلی است و آسوده گنج مرتاضی جهاش ز قرآن است و قرآن نظم طبع خوشی داشت معاصر شاه طهماسپ بود وفاتش در سنه ۹۹۵ واقع شد صاحب دیوان است و شاعر رفیع الشان از وست

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا / تا بحسرت کشد نغمه بدخواه مرا

بگفتم تا شکیبم وعده را حد نیست پنداری / بشوخی سر برآوردی و رسوا ساختی ما را

هلاک میشوی اینک وصل مشکل گفتم / کاش که جام فریب است تا چشید و بشست

دل که هردم ز رنجت صد بهوش منظور است / گر تسلی بنگاهی نشود معذور است

بمصلحت گله را میایند وصل ورنه / فدای تست اگر صد هزار جان دارد

درماندم احوال خود این چه حجاب است / فارغ بگذر طاقت نظاره که دارد

چنین چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد / که هرچه در حق من غیر گفت باور کرد

یاد آن آغاز رسوائی که یار از دیدنم / شرمگین میگشت و من از وی حجابی داشتم

دل بمحرومی دیدار نهم به که ز دور / همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

هزاران آه ازان خواری که چون میلرزد از زخم | بامید شفاعت جانب اغیار رسیدیم
بهر تو شنیده ام سخنها | شاید که تو هم شنیده باشی
تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاش | پرسند که غیر از تو بعالم دگری کیست
از دوستیت بهره ام این ست که در شهر | یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست
قاصد ز بزم رفت که آرد خبر از یار | باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را | بگریه اشتم و خالی کنم دل خود را

**والهی** از سادات بلدهٔ قم بود برامرد طفلی از طائفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود بباد داد

ازوست

حلق خشکی ز لقت سوختن دل دارم | دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم
که کنم آرزوی بوس وگهی میل کنار | یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود | خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

**واعظ** میرزا محمد رفیع قزوینی پایهٔ تعریفش ازان رفیع ترکه بسلم قلم توان رسید و شرف توصیفش ازان بلند ترکه ببال اوراق توان پرید لآلی منظوماتش در کمال خوش جلائی و جواهر منثوراتش درنهایت بیش بهائی حجت کمالش کتاب ابواب الجنان ست که باتفاق جمهور کتابی باین خوش بیانی در باب مواعظ ترتیب نیافته مطالعهٔ دیوان واعظ طبع را در اهتزاز آورد این چند غزال رعنا از ختن زار دیوانش بخرامش می آید

از زبان کلک نقاشان شنیدم بارها | بی زبان نرم کی صورت پذیرد کارها
آنقدر طول امل ره میدهی در دل چرا | مصحف خود را باین خط میکنی باطل چرا
آزاده بهر ابی کس هند نگردد | خاصیت سروست که پیوند نگردد
حرفی اگر بعاشق بیتاب می زند | شرمش طپانچه بر گل سیراب می زند
سر بیرون آورد عکس از روزن آئینه گفت | فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند

تلخکامان جهان گرد جلیس مردم اند ... جز ترش رویی نمی بینند شربت از بیمارها

روزگار آخر ستمگر را ستمکش میکند ... شیشه میسازد مکافات شکستن سنگ را

اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد ... چو ماه نو ز پیری میرود موی جوانیها

ز ابنای جنس خود حذر باش زانکه آب ... با آن سرشت پاک با آتش دشمن ست

آزاد نیستند بدولت رسیدگان ... گردید پای بند نگین تا سوار شد

گر تهی دستی نه واعظ مایهٔ دیوانگی ست ... چیست باعث کز درختان بید مجنون میشود

صد حیف که ما پیر جهاندیده نبودیم ... روزی که رسیدیم بایام جوانی

ظاهر آرائی نباشد شیوهٔ روشندلان ... میرود آتش از برای جامهٔ خاکستری

ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم ... این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم

عرق ناکرده پاک از محفل ما شد نگار ما ... درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما

زبان بستگی پاسبان راز دل باشد ... حصار خانهٔ ویران چراغ خاموشی ست

تدبیر دلگشائی ما هیچکس نکرد ... این فکر را بدامن صحرا گذاشتیم

دور رود از شهر بند سفر بیخودی مرا ... گویا ببوی زلف تو از هوش رفته ام

امشب کشاکشی بنور چشم صبح را ... واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

وحید

**وحید** میرزا محمد طاهر قزوینی یگانهٔ عصر بود در فنون علوم و نظم و نثر گوئی از معاصران می برد دفتر نویس شاه عباس ماضی بود آخر مجلس نویسی شاه که عبارت از وقائع نگاری باشد سربلند گردید و آخر الامر بوالا پایهٔ وزارت متصاعد گشت شیخ علی حزین ترجمهٔ او در تذکرهٔ خود بسط تمام نوشته دیوان غزل قریب سی هزار بیت از وی بنظر در آمد سرسری چند بیت

برچیده شد

نور معشوق از دل عاشق در دلم از یار افتاد ... عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

مرا از صحبت جاهل چه باک می باشد ... که در دهان نجس حرف پاک میباشد

چو تهی بینم بدی از خصم خود در مهر میکوشم — ز آب سرد دایم چون سفال گرم میجوشم

ناقصان را جور دنیا شد گوارا تر ز لطف — آتش سوزان به از آب ست خشت خام را

سیم و زر دنیا پرستان را منافق میکند — پشت و رو یا شد یکی آیینهٔ بی سیم را

دل اگر میگویم از طفلی نمیدانی که چیست — انچه روز اول از ما برده آن را بده

آگه کسی از ناخوشی زادهٔ خود نیست — از تلخی گفتار خبر نیست زبان را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهی ست — زنهار از سوال مرنجان کریم را ؎

مرا بریختن خون خود مضائقه نیست — کسی اگر بتو گوید چرا چه خواهی گفت

چون نمیرم یار میگوید عاشق میکشد — من نه تنها عاشقم بر دوست خود هم عاشق است

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را — که از دندان زبان را زندگانی بیشتر باشد

بشاهان میرسد از زیردستان فیض پنهانی — بنای خانه را از خشت زیرین محکمی باشد

چو دولت یافتی خوی بدت فرمان روا گردد — که در وقت سواری دست پا صاحب عنان باشد

بزیر پاشی بود مشهور خورشید جهان اما — ز ریا شیده را پیوسته در دامان خود دارد

در وصل دلم وا نشود بسکه ضعیفم ؎ — از رشتهٔ باریک گره در نگشاید ؎

نیایم در شمار از نا بسان رشتهٔ گوهر — درشتان را بزمی آشنایی یکدگر سازم

در سر کوی بتان هیچ سخن درد دل لال — هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

بگلشنی که رخ دوست بی حجاب شود — ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش — صدای ریختن آبروست آوازش

چو لاله روزن گلچین بود گریبانم — حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا

هر جا دلی ست در پی چشم سیاه تست — عالم تمام زیر نگین نگاه تست ؎

از هم چو باز شد مژه ام خون دیده ریخت — گفتی مگر که بخیهٔ زخم ز هم گسیخت

ما طائران شوقیم آرام نیست جان را — بر بال خود نهادیم بنیاد آسمان را

چرخ را آرامگاه عافیت پندا شتم | آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
هرچند که خود گم شده ام راه نمایم | در قافلهٔ عشق تو آواز درایم
چون شاخ که از میوهٔ بسیار شود خم | از بار هنر بر دل خود نیز گرانم
آمد راز دل چه آمدهٔ بر سر زبان | بیرون نمیرود ره ازین کوچه بازگرد
زبار منت احسان دریا ابر نیسان نے | کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد

وحید ملا کلوج در زمان شاه اسمعیل در عرصهٔ سخنوری داد مردمی داده دیوانش هفت هزار بیت دیده شده و با آنکه عامی بوده از مساعدت بخت و درستی سلیقه سخنش خالی از عیب ست

ازوست ؎

محال ست اینکه عاشق را شود یک کام دل حاصل | تمنا بر تمنا بشکند تا جان برون آید
گر میسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
من مست می عشقم و او مست می ناز | من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من
توان بخواب رخت دید لیکن از خجلت | چگونه روی تو بیند کسی که خواب کند

واضح میرزا مبارک الله مخاطب بارادت خان از دودمان امارت ست در عهد جهانگیری بمنصب میر بخشیگری دم مباهات میزد و در زمان جلوس شاهجهان بوالا پایهٔ وزارت مترقی گشت وصیت بقدر قلیل با یالت دکن و خطاب خان اعظم فوز عظیم اندوخت در ایام حکومت جونپور موافق سنه ۱۰۵۰ مرحلهٔ آخرت پیمود دیوان واضح بنظر در امد این چند گل ازان چمن چیده شد ؎

عارف از وی پرست و لی او نمی شود | آیینه رونما شود و رو نمی شود
ز مقراض فنا نور ست شمع زندگانی را | بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
چه الفت ست بزلف تو بیقراران را | بلی سیاه پسند ست سوگواران را
موج هم وحشت کند محروم از ساحل مرا | در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
در عالم دل باختن خویش رواج ست | عمریست که ویرانهٔ ما وقف خراج ست

نادری

نادری

بعجیب صبح ز خورشید گلفشانیهاست ‏ بجام پیری ما باده جوانیهاست

براه او چه دربازیم نی دینی نه دنیائے ‏ دلی داریم واندوهی سری داریم سودائے

وا نشد هیچ راه دلم وا نمی شود ‏ این قفل زنگ بست شکستن کلید اوست

برمراد دل خود بال زدن نقصان ست ‏ وقت آن خوش که مرا در قفس انداخته ست

گرچه آزادم ولی جانم فدائی دیگریست ‏ گرد سر گردانده صیادی مرا سر داده ست

رشک فرمای دلم نیست بجز عیش حباب ‏ یافت یک پیرهن هستی و آن هم کفن ست

بخود رست نمه آفت مینای ادب بود ‏ ساقی کرم افزود که در نشئه کمی کرد

رفتنیهای جهان قابل دل بستن نیست ‏ اینقدر بسکه دمی خاطر خود شاد کنند

گل اوصاف به از عفو غبار آلودست ‏ هست دوزخ گنهی گو بمدارا بخشند

بهار وقت صبا گل بکام گلچین باد ‏ که ما بکنج قفس طرح آشیان کردیم

بکاغذ انگری پیچیده ام یعنی دل خود را ‏ مبادا گریه بر حالم کنی اینامه بررسے

نشان سیر بهارست عمر رفته بیاد ‏ ز نقش پای صبا رنگ غنچه پیداست

## رباعی

در گنجفهٔ دهر شهان عالم ‏ در صنف رعیت اندنی بیش و نه کم

حکمی دارند زان جهاندار شدند ‏ چون حکم نماند گشت بازی برهم

**واحد** میر عبدالواحد ترمذی بلگرامی صاحب طبع لطیف و ذهن شریف بود و بحلیهٔ مکارم اخلاق و جلائل اوصاف سراپا آراستگی داشت اختر نجابت از جبین مبینش میدرخشید و عطر خلق محمدے از گل عنصرش می تراوید شعر بزبان فارسی و هندی میگفت و جواهر زواهر مشتقبا اندیشه می سفت در موضع راهون از اعمال لاهور در معرکهٔ جنگ با کفار آن نواحی جرعهٔ شهادت چشید و این واقعه در سنه ۱۱۳۴ واقع شد صیاد فکرش وحشیان معانی فراوان صید کرده اما از عوارض روزگار مقید رشتهٔ شیرازه نساخته لهذا اکثری ازان بهدر رفت و از آمد برخی از اشعار که در بیاضها ثبت بود

درین سواد سفیدی میکند

امروز زجبین تو چین دیده ایم ما ❊ صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما ❊

گر بود ره بکقدم بی رهنما دورست دور ❊ بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست

آگه ز دل شکستن بلبل نه هنوز ❊ طرف کلاه خود نگرای گل ندیده

عمری ست در رخ تو تماشای خود دیم ❊ آیینه ست بسکه ترا از صفا جبین

نباشد از گداز دل محبت نامه ام خالی ❊ چو بکشای سر مکتوب من طوفان شود پیدا

نیستم محتاج خضر از فیض سوز خویشتن ❊ اخگرم خاکستر خویشم به از آب بقاست

رباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشے ❊ زان ره که بود دیست غافل باشی

اکنون که گذشته را تلافی خواهی ❊ از خنجر انفعال بسمل باشے

والا اسلام خان بدخشی جد محمد افضل ثابت نامش میر ضیاء الدین حسین بود طبع موزون داشت

این شعر از وی ست

وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش ❊ لشکر آه من از دل خیمه بیرون می زند

واسق محی الدین بلگرامی ذهن درستی داشت و باکتب فارسی اشتغال مینمود و چیشیتی بهم سانده

ومشق سخن از میر نوازش علی کرده و در اواخر ۱۲۱۰ درگذشته از وی می آید

گر به بینی تو مرا بر سر راهی گاهے ❊ چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهے ❊

بسکه وا مانده هجرم ز خدا میخواهم ❊ وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهے

یاد روزی که گذر داشت بکویش واسق ❊ بود با او نظر لطف تو گاهی گاهے

بسکه حیران تماشای تو گردیدم نماند ❊ در چراغ دیده ام چون دیده بسمل فروغ

سحری که رفت جانان بر کاب او ز رفتی ❊ برو از تن من ای جان بچه کار خواهی آمد

ز دیدن سر کوی تو شاد شد واسق ❊ مسافرست و نگاهش بمنزل افتاده ست

نام اصلی

نام اصلی

ظالمان از جنس مردم نیستند آدم مگو ‌ ‌ ‌ در حقیقت آدمی خوارند این گفتار ‌ها

**وفائی** سلطان اسمعیل عادل شاه پیوسته با علما و فضلا صحبت میداشت و مراعات ایشان واجب می شناخت حلیم و کریم و سخی بوده از علو همت هرگز بدخل و خرج مملکت وانمیرسید و طریقهٔ عفو و اغماض را دوست میداشت و در ماکولات و ملبوسات میکوشید و هرگز فحش بر زبان جاری نمیساخت هیچکس از سلاطین دکن بلطافت و متانت او سخن نگفته این چند لآلی از خزانهٔ طبع اوست ؎

دل خوبان ز قید مهر آزاد است پنداری ‌ ‌ ‌ مدار دلبری بر جور و بیداد است پنداری
مرا صد محنت از عشق تو بر دل میرسد هردم ‌ ‌ ‌ دل ویران عاشق محنت آباد است پنداری
ز هجرت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش ‌ ‌ ‌ نصیحتهای سرد زاهدان باد است پنداری
دل ریشم وفایم آنچنان خو کرده با تیرش ‌ ‌ ‌ که پیکانش بجائی مرهم افتاد است پنداری
آری وفائی منال از ستمش ‌ ‌ ‌ که ستم نیز غایتی دارد

**وقوعی** محمد شریف نیشاپوری الحادش از هر کس که در زمان اکبری بآن اشتهار داشت زیاده بود و بتناسخ مائل بلکه عازم و جازم آزوی ست ؎

در زیر زخم تیغ تو عمدًا نمی طپم ‌ ‌ ‌ شاید ز ناتوانی خود نیست خبر کنم
از غم افتادم بحال مرگ هنگام وداع ‌ ‌ ‌ تا شوی آگه که در هجران نخواهم زیستن

**وحشت** عبد الواحد از نبایر امام غزالی ست در قصبهٔ تهانیسر نشو و نما یافته بآزادگی طبع سروی بود در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخلی بود فارغ از غصان حوادث این دار بیدار در آخر سنه ۱۱۰۰ درگذشت این ابیات ازوی ست ؎

برنگی شورش آلود است از یاد تو آرامم ‌ ‌ ‌ که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم
شهید تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن ‌ ‌ ‌ قیامت سبز گردیده ست بر گرد در و بامم
سیه بختی پیامم یک جهان برق بلا دارد ‌ ‌ ‌ بود گر دخرام صبح محشر جلوهٔ شامم
نگه دزدیدن از عالم تجرد خانه میخواهم ‌ ‌ ‌ ز مژگان وا نگردد طرح این کاشانه میخواهم

بناز بیخودیها یم اگر ظالم قبول افتد — ترا در جلوه میخواهم دل دیوانه میخواهم
پیام وصل بی قاصد بفرما سوی من آید — برای خواب از خود رفتنی افسانه میخواهم
چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک ست — آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک ست
صد بیابان ناله پرداز از خموشی گشته ایم — سرمه میداند که فریاد دل ما نازک ست

**وحشت** شیخ عبدالله تهانیسری معاصر بیدل بود و شمع محفل آزوست

بمحفلی که حریفان وحدت آهنگ اند — بهم چو دیدهٔ تصویر محو یک رنگ اند

**وفائی** اصلش از اکراد عمادیه ست در اصفهان بسر می برد و بگفتن رباعی میل تمام داشت
این رباعی ازو پسند آمد **رباعی**

میگفتم عشق می ندانستم چیست — میگفتم یار و می ندانستم کیست
گر عشق این ست کی توان با او بود — ور یار این ست کی توان با او زیست

**وصالی** سخن سنج معنی طراز بود شعر نیکو میگفت آزوست

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست — انجا رسید و مستی یار را بهانه ساخت

**وفا** آقا محمد امین اصلش از اصفهان ست پدرش بعهد عالمگیری بسیر هند خرامید و در رفاقت نواب آصفجاه منصب دو هزاری و هفصد سوار یافت وی مشق سخن از محمود مازندرانی و شیخ غلام مصطفی انسان کرد و در سنه ۱۱۹۳ در گذشت آزوست

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست — پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام

**واصلی** میرزا امام وردی بیگ اصلش از ایران ست خودش در شاهجهان آباد متولد شد شاگرد شمس الدین فقیر بوده و در خوشنویسی و موسیقی و تیراندازی مهارت داشته در لکهنو با نواب شیر افگن خان زندگانی بخوبی میکرد در اواخر سنه ۱۲۱۱ واصل بمقام اصلی گشت از وست

واصلی را دگر آزار دل خود هوس ست — که رساند خبر آنشوخ دل آزار مرا
خوش آن نشاط که در پای خم زهوش روم — برون ز میکده همچون سبو بدوش روم

وفا میرزا شرف الدین قمی در آخر دولت نادری بہند آمد و تا سی سال بخوبی گذرانید آخر سنہ ۱۲۱۰ بساط ہستی در نوشت آز وست ؎

عارض چون مہش یکی سنبل مشکفام دو — وای بہ تیرہ روزیم صبح یکی و شام دو

والا سید ابو طیب خان در آلکۂ رحمت آباد مضاف مدراس متولد شد و سلیقۂ استعداد و کتابت بہم رسانید شاگرد محمد باقر آگاہ بود و مرید شاہ رفیع الدین محدث دکنی در سرکار نواب والا جاہ بتقریب تدریس سر افتخار باوج اعتبار داشت این ابیات نتیجۂ فکر صائب اوست ؎

کند بیان کہ پیش تو حال جان مرا — نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا

ز خاک ملک جنون ست بسکہ تخمیرم — بغیر قیس نداند کسے زبان مرا

نیست والا زیر بار منت ای باغبان — ہر سحر از داغہا در سیر گلزار خود ست

چو دید صفحۂ تصویر او گلستان گفت — نگار خانۂ چینی و نقش ارژنگی ست

والا بشوق ناوک دزدیدہ دیدنش — چون نی صدای نالہ ز ناسور شد بلند

واقف مولوی میران محی الدین در راو دگیر متولد شد و بخدمت مولوی علاء الدین لکھنوی و مولوی خیر الدین فائق زانوی ادب تہ کردہ حیثیات بہم رسانیدہ مرید خال خود شاہ منصور قادری ست آز وست ؎

پندار ہستئ تو حجابی ست در نظر — ورنہ بروی یار کسے پردہ دار نیست

در ہر نفس فنا و بقاہست چون حباب — واقف بموج ہستئ ما اعتبار نیست

بسان شمع و خورشید ست طرز یار و حال من — کہ او در جلوہ سرگرم ست و من سوی عدم گرم

چون حبابم نیست غیر از نشۂ صہبای ہوس — می برد از خود مرا یک جنبش مستانہ ام

وقوعی تبریزی مردی صلاح آثار بود بزیارت عتبات عالیات سعادت اندوز گشتہ و جاروب کشی کربلای معلی اختیار نمودہ ہمراہ خاک در شاہ بمرد آز وست ؎

لب بستن او باعث بیتابی من شد — خاموشئ گل پردہ در مرغ چمن شد

**وهمی** طهماسپ قلی قندهاری از طایفهٔ اکراد بود در هند نشو و نما یافته خدمت دیوانی بندر سورت داشته ازوست

زکشتهٔ مژه ات هیچ گوشه خالی نیست — جهان ز تیر تو چون خانهٔ کمان پر شد

**وفا** هروی از شعرای خوش طبیعت ست در عهد شاهجهانی از راه بنگاله وارد هند شده میگذرانید آزوست

از ما مپوش چهره که پای ادب نییم — کوته ترست از مژهٔ ما نگاه ما

**واصب** قندهاری در موسیقی از جملهٔ ماهران بوده در لاهیجان رفته با محمد قلی سلیم صحبت داشته آزوست

دریاب خویش را که درین بحر موج خیز — همچون حباب وقت تو بسیار نازک ست

**واضح** نامش آقا زمان و وطنش در نواحی اصفهان بوده سخن موزون چنین میگذارد

عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را — برق نتواند بریدن این ره خوابیده را

پیر چون گشتی بیفشان بر جهان دامان ترک — داس کشت آرزو کن پشت خم گردیده را

**واصل** لاهیجی محمد امین نام داشت سخنش بسیار متین ست مثنوی خلعت از تالیف اوست نغمهٔ سخن چنین می سراید

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست — دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

**والی** میرزا افضل بخاری در سلک منشیان امام قلیخان پادشاه انتظام داشت ازوست

ضبط آه و ناله چون سازد دل زار مرا — آخر این پرهیز خواهد گشت بیمار مرا

**والی** نجف قلی بیگ علم داشته و از اهل بختیاری بوده منه

پیراهن گل ریزهٔ مقراض قبای ست — کز رو نازل بر قد حسن تو بریدند

**واصف** ملا ابراهیم از شعرای مشهد مقدس ست انداز حرفش چنین باشد

درین مقام که دل مرغ نامه بر باشد — کشودن مژه مقراض بال و پر باشد

واله میرزا محمد یوسف در صفاهان بسر میکرد طبع نظم داشت این بیت از وخوش آمد بیت

چه کوتاه ست شبهای وصال گلرخان یارب
خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

وقاری ملا امیر یزدی شاعر عالی ضمیر بود منه

برنگ رشته که از بخیهای زخم کشند
کشم چو آه دود و خون دل بدامانم

واثق نیشاپوری بولایت هند آمده و روزگاری مهنا داشته و در اوائل جلوس عالمگیری ترک منصب کرده بدیار خود برگشت مزاجش خالی از سودا نبود منه

ای جوان بر قامت خم گشته پیران نگر
رفته رفته زندگی بار گرانی میشود

وارد محمد شفیع از شعرا شاهجهان آباد بوده منه

عروج منزلت کاملان پریشانی ست
که آبروی گهر در لباس عریانی ست

وحشی نافقی کرمانی در یزد بسر می برد بعهد شاه طهماسپ صفوی باعتبار میزیست مرد عاشق مزاج بود سخنش چاشنی درد دارد مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگارست در ۹۹۱ه

وحشی روحش از قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید منه

ازمن مپوش چهره که غماز نیستم
چون طفل اشک پرده در راز نیستم

تو بمن گذار وحشی که غمم ترا بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

گر ز نشیند بطرف دامن آزادگان
گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را

مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه
علاج درد تغافل دو روزه پرهیز ست

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
که دو روز ست وفاداری یاران دو رنگ

وحشی از خوش تلاشان خطهٔ کاشان ست شاگرد محتشم بوده سخنش صرف غزل گوئی بوده و آخر حال بسیر هند رسیده و مدتی درین گلزمین بسر برده ناظم تبریزی گفته وفاتش در ۱۰۳۱ه است در دکن مدفون شد دیوانش دو هزار بیت باشد از وست منه

شب گذاری بدل بیخود و خوابم کردی
آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

دور از چشمم در نظاره را اسمار کرد — هر نگاهی خنجری گردید و در دل کار کرد

گر سرشک آتشین ریزد دل من دور نیست — شعله نتواند نگهدارد شرار خویش را

اهل نظر بقیمت یاقوت میخرند — خونابه که بر سر مژگان گره شود

واسطی تخلص سید فضل رسول خان بهادر ابن حکیم عبد الشکور ست وطنش قصبهٔ سندیله از مضافات صوبهٔ اوده از احفاد مخدوم سید علاء الدین واسطی جاجنیری که نسبش بواسطهٔ سید ابو الفرح واسطی بحضرت زید شهید ابن امام زین العابدین منتهی میشود از اخوان خود بمقدرت و تمول ممتاز و حکام انگلشیه را باوی مراعات اعزاز در زمان غدر و فساد هندوستان که عالمی کمر بمعادات ارباب فرنگ بسته هزاران را کشته وخسته واسطی بواسطهٔ خیر سگالیهای قوم انگریزی جائی در دل حکام انگلش ساخت که فرمانفرمای برطانیه بعد تسلط بر ملک از دست رفته در صلهٔ این خدمت بعطای چند قری بطریق آلتمغاش نواخت وی بحسن تدبیر آنرا در عرض و طول افزود و اسباب معیشت را باحسن وجوه فراهم نمود طبعش نکته سنج و دقیقه فهم با موزونی توام و نتائج افکارش نزد شعرای فارسی وارد و مقبول و مسلم استفادهٔ این فن از تدبیر الدوله منشی سید مظفر علیخان صاحب اسیر نموده و این اسیر که اصلش از قصبهٔ امیتهی ست در لکهنو نشو و نما یافته بدبیری و ندیمی شاه اوده واجد علی شاه گو سبقت از معاصرین بوده صریر کلک واسطی شنیدنی ست

هر که جنجو داز شراب نرگس مستانه شد — فارغ از فکر می و دریوزهٔ میخانه شد

خاک گشتم در هوائی بوسهٔ لبهای یار — کی عجب باشد اگر از خاک من پیمانه شد

واسطی از آمد و رفت خیالات جهان — کنج عزلت داشتم از دل مسافرخانه شد

آنقدر زارم که دشوارست تحریک نفس — قوت دل المدد آهی کشیدن آرزوست

گردن ما را که هست از عالم بالا بلند — زیر محراب خم تیغش خمیدن آرزوست

واسطی اهل فنا را وجه بینائی ست مرگ — سرمه در چشم از غبار خود کشیدن آرزوست

ذوق غم تو از دل شیدا نمیرود — این درد از علاج مسیحا نمی رود

کی سرو باغ سبز شود در نگاه من ٭ از دل خیال آن قد رعنا نمیرود

برد خضر شوق دل تا منزل مقصد مرا ٭ سایه آسا قطع این ره کردم از پائی دگر

چشمهٔ چشم تر ما را بچشم کم مبین ٭ جو شد از هر قطرهٔ این بحر دریائی دگر

حیرت چشم بجا باشد که شکل آینه ٭ در تماشائی رخش کردم تماشائی دگر

نشاید غم کشا نرا غیر شیون آرزو کردن ٭ اگر خندد دهان زخم دلی باید رفو کردن

اگر داری سر طاعت تو محراب شمشیرش ٭ ز آب کوثر و تسنیم می باید رفو کردن

چه زیبا نرگس مستانه داری ٭ شرابی طرفه در پیمانه داری

چه دیدی واصفی از چشم مستش ٭ که هردم گریهٔ مستانه داری

واصف

**واصف** مولوی سید حسین شاه کشمیری مولد بخاری اصل در هندوستان علوم متداوله از اساتذهٔ وقت آموخت و فاتحهٔ فراغ بپیش مفتی عنایت احمد مرحوم خواند طبع موزون و خاطر حریف شیون داشت در بهوپال آمده بماهوار صد روپیه ملازم شد چون بسفر حرمین شریفین رفتم وی در قریه هائی گهات مضاف علاقهٔ ریاست بعارضهٔ هیضه در عین جوانی ۱۲۸۵ هجری فانی شد خدا ایشس بیامرزاد وقت تحریر تذکره این چند بیت از کلامش دست بهم داد

تا ترک من بناز سر زلف بر شکست ٭ زاهد ز پا فتاد و بکف آه شکست

چشم بگریه آمد و از ابر آب برد ٭ لعلت بخنده آمد و قدر گهر شکست

نازم بذوق واصف مستانه وش کاو ٭ گر ناشتا شکست بخون جگر شکست

سحر بگلشنی از جنبش هوا دیدم ٭ که گل بگرد سر عندلیب میگردد

بپایم من که رساند بحضرتش واصف ٭ که هرکه میرود انجا رقیب میگردد

وحید

**وحید** مولوی ابوالمعالی محمد عبدالرؤف بن منشی احمد علی مرحوم متوطن دارالامارهٔ کلکته ست و ترجمان اول کونسلی قانونی محکمهٔ گورنری البته زانوی ادب بخدمت شاه الفت حسین ته کرده و در مشق سخن نام استادی برآورده امروز سواد کلکته بوجود وش سراپا نازست و شاه نظم و نثر

فارسی بالتفات خاطرش ممتاز این ابیات اندوخته

تو با اغیار در گلشن که شب گرم سخن بودی — ندانستی که من هم یکطرف اندر چمن بودم

تشنه ام لیک بقلزم نزدم از پی آب — موج خیزست بلب شربت تقریر کسی

یک ناوکی که آن نگه شرمگین زده ست — صد رخنه در دل و دو صد آخر بدین زده ست

سیراب کرد زاب بقا جان تشنه را — تیغی که ترک من بدم واپسین زده ست

شفتالوی ز روضهٔ فردوس دامنش — آن بوسه که لب بلبش از کمین زده ست

در کنج چمن ما و می و یار دگر هیچ — این ست تمنای دل زار دگر هیچ

عیسی نفسان جان بلبم این دم نزع ست — یک جرعه از شربت دیدار دگر هیچ

ای شیخ تو و مسجد و سجاده و تسبیح — ما و بت و بتخانه و زنار دگر هیچ

صبح ست و شراب ناب برخیز — ای غیرت آفتاب برخیز

بار وی نشسته مو نبسته — بی پرده و بیحجاب برخیز

یک نیزه رسید دست خورشید — ای غیرت خور شتاب برخیز

کشتگان تیغ ابرو تشنگان لعل لب — کرده کوی قاتلم را کربلاے تازهٔ

دی ببزم قدسیان افتاد بر شعر وحید — غلغل احسنت و شور مرحباے تازهٔ

دم نزع ست مگر شربت قندی زلبت — بچکانی زلبم تا جگر اندک اندک

قدم آهسته بنه در ره آن شوخ وحید — میتوان کرد بکویش گذر اندک اندک

کی خضر خورده ست ز سرچشمهٔ حیات — آبی که خورده باغ دل من زجوی عشق

جبریل باغبانم و بیدل نیم هنوز — شاخی قلم زده بر داز نو بهار فیض

جز یاد تو شد از دل دیوانه فراموش — هم خویش فراموشم و بیگانه فراموش

ولہ

خواست یار من برآرد کام جانم ناگهان — رو نمود از پرده نازش تغافل گفت بس

عرضه کردم بار هجر یار بر بازوی دل | طاقت و تاب و توان صبر و تحمل گفت بس
بیک کرشمه دل و دین و جان ربود ستی | بغمزهٔ دگر آخر چه آرزو دارے
خاک راهت شدنم بود قضای ازلے | بعد ازین تا ابد خاک من و دامن تو
سرشته فرش پا شد که گذر کنی نکردی | دل بسته چشم وا شد که نظر کنی نکردی

وصف

**وصف** مولوی معراج الدین تحصیل حیثیات در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته کرده در خدمت آغا احمد علی مرحوم بمدارج سخن سرائی رسیده سلیقهٔ نظم درست دارد و تخم مبانی تازه در زمین معانی بیگانه می کارد از وست

بآرزوی خدنگ کدام تیراندازد | دلم بسینه طپان ست چون شکار شب
منکه هرگز دختر رز را نخواهم همنشین | کامیاب آخر ز لعل میگسار کیستم

وصفی

**وصفی** مولوی سرفراز علی بن شاه نجیب بخش ساکن قصبهٔ امیٹھی ضلع لکھنو از اولاد مخدوم بهاء الحق جد ملا جیون شیخ احمد ست ولادتش در ۱۲۵۸ هجری بوده وفیض سخن از خدمت مولوی غلام امام شهید ربوده دیوان فارسی دارد و هر دو دارد ترانهٔ بلبل و نغمهٔ عندلیب و گنج تواریخ و نغمهٔ عشاق تالیف اوست از ۱۲۹۵ هجری در حیدرآباد دکن بصیغهٔ منشی گری صدر مرافعه بسر می برد و در حین تحریر این نامه نزیل دائرهٔ مولوی رضی الدین احمد بخانهٔ مولوی وهاج الدین خال خود واقع الهٔ آباد بوده ست این چند بیت از کلام اوست که برای اندراج درین تذکره لطف نمود

مرغ دل در قفس بفریاد ست | داد خواه کدام صیاد ست
سر شوریده را دو ابجستم | گفت سنگ مزار فرہاد ست
بیدار شود یار دلش نرم نگردد | در آه من خسته اثر هست و اثر نیست
اشک ما را نتوان گفت گهر | فرق در خشک و تری بایستی
آخر از عشق تو گل کرد جنون | مبتدا را خبری بایستی

نامه بر جان عوض نامه ببر | قصه مختصری باشد

بسکه دیوانه آن نرگس فتان گشتم | می شدم جام شدم گردش دوران گشتم

از نرگس مخمور تو دل بیخبر افتاد | دیوانه چو با مست درافتاد بر افتاد

بیمار تو دمساز سپیداست درین بزم | بنشست چو برخاست چو استاد بر افتاد

گریم چنانکه اشک کباب جگر شوم | سر تا بپا گداز م و شمع سحر شوم

وصفی اگر بدار کشندم بجرم عشق | من هم بکشتگان غمش نامور شدم

این رسم عدل و داد که آورده در جهان | این مایه جود و فیض و عطا از که شد عیان

خورشید بر در که جبین سا ست تا سحر | از سطوت که پشت فلک گشت چون کمان

حاتم ز مطبخ کرم کیست کاسه لیس | ابر از یم نوال که گشته گهر فشان

وصفی ز بسکه بود درین فکر تا سحر | انصاف داد حضرت نواب را نشان

گفتم که جاه و حشم چنین صاحب کرم | افزون بود ز فضل الٰہی زمان زمان

**وفا** تخلص عبد الغفار در نظم فارسی مشهورست و از رئیسان شهر جهانگیر نگر اصلاح کلام خود بواسطه کتابت از میرزا اسد الله خان غالب داشت و آهنگ نغمه سخن چنین بر می داشت

چشم باشد ابر گوهربار | قطره زن شد بساحت گلزار

تیغ کوه از دمیدن سبزه | همچو فولاد گشت جوهردار

سبزه صد پیرهن بخود بالد | سرو آید بوجد در رفتار

**وحشت** نامش رشید النبی ابن حبیب النبی از احفاد عالم ربانی مجدد الف ثانی قدس سره بامر حکام زمان بتدریس علوم عربیه در مدرسه عالیه کلکته اشتغال داشت و خودش علم افتخار صناع هوگلی می افراشت از علوم رسمیه حظی وافی برده و زانوی مشق سخن پیش حافظ اکرام احمد ضیغم ته کرده ذهنش سلیم و طبعش مستقیم گوهر نظم تازی و دری وارد و بحدت مثقب فکر نیکو می سفت حیف که در ایام شباب ۱۲۶۳ هجری ازین حسنکده دنی اجل را لبیک اجابت گفت

نوادر

نوادر

این دو بیت از کلام اوست

از رخ غیرت خورشید سراپرده ناز | پرده دیده صاحب نظرانست او را
ناتوان عاشق دلگیر ترا نتوان گفت | قوت کشمکش جان گرانست او را

**واصف** حکیم اشرف حسین بن حکیم اصغر حسین فرخ آبادی طال عمره با وجود عنفوان شباب باکتساب فضائل موصوف ست و بذکاوت خاطر و جودت طبع معروف با محرر سطور آشناست و با عندلیبان گلزار سخن هم نوا این چند گهر شاهوار از صدف طبع لطافت کار اوست

دنیاست آنکه شاد و حزین میکند مرا | گاهی چنان و گاه چنین میکند مرا
من خود بقصد مستی و شورش نمیکنم | زاهد ز ایتقاد به دین میکند مرا
خوف و هراس صحبت یاران تیره دل | همچون نگاه گوشه نشین میکند مرا
واصف فضای عتبهٔ نواب مستطاب | مستغنی از بهشت برین میکند مرا
باشد که خود دیدهٔ بیدار تر انیست | ورنه بهمان جلوه گه یار کجا نیست
ای لاله عذاران بوفایم مفریبید | دانیم که از مهر نشیمی بشما نیست
در صومعها زاهد سجاده نشین را | غیر از خم ابروی تو محراب دعا نیست
ای صدر نشینان سراپرده خوشی | از چیست که در شهر شما رسم وفا نیست
واصف بکند قصد تگاپوی معیشت | چون سایهٔ نواب کم از بال هما نیست

حرف هاء هوز

**هلالی** استرابادی فروغ جبین فضائل و مشار الیه اناملِ افاضل بود و طوطی شکر ریز ست و بلبل شور انگیز از اعیان اتراک چغتا بود چون عبدالله خان بر خراسان استیلا یافت او را ملازم خود ساخت ساعیان رسانیدند که او رافضی ست و هم خان نیز گفته فرمان قتل او صادر شد او در عذر خواهی قصیده غرا موزون کرد اما موثر نیفتاده و در چارسوی هرات ۹۳۶ شد چون او را بخیشتند این شعر را که در سخن بر زبان هلالی از روی نکنش استخراج یافت است

من که و بوسه زدن ساعد سیمایش را — گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا — دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

تبسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز — گلی نرست ز باغ امیدواری ما

اگر ز آمدنم رنجه نگردد خوییست ✦ — هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت

دم آخر که مرا عمر بسر می آید — گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد — اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند

برو ای نرگس ناتوان تو بآن چشم مناز — ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش — راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام — چنانکه هجر تو میخواست آنچنان شده ام

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن — که در هوای تو من بر آسمان شده ام

گر بار غم این ست که من میکشم از تو — واللّه اگر کوه شوم از کمر افتم ✦

خواهم زنی تیر و بتیغم بنوازے — تا در دم کشتن بتو نزدیک تر افتم

خورشید حیاتم بلب بام رسیده ست — آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

آنکه میگوئی دل گم گشته خود را بجو ✦ — منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من — از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

نظاره کن در آینه خود را حبیب من — اما بشرط آنکه نگردے رقیب من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم — کز نیست لائق او کلبهٔ محقر من ✦

خواهم فگندن خویش را پیش قد رعنای او — یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

چند گیرد جام می کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

چون نیامیزی بمن ور گوئی خونم را بکش — خون من باری بیامیز و بخاک کوی تو

برهمن ای شوخ ستمها کردے — بارک اللّه کرمها کردے

هاشم قندهاری صافگو خیالجوست در خدمت بیرامخان پدر عبدالرحیم خانخانان بسر می برد در آگره سنه ۹۶۹ بعالم باقی شتافت نغمهٔ سخن چنین میسراید

بجز خاک درت جای نریزم اشک از مژگان | بهر در آبروی خویشتن بر خاک چون ریزم
قمری بباغ بهر چه فریاد میکند | گویا که سروقامت او یاد میکند
گنجشک وار بستهٔ دام تو گشته ام | نی میکشی مرا و نه آزاد میکنی

هلاکی همدانی هلاک دای خوبان خیال ست و سینه چاک شوخان خوش مقال اصلا سواد نداشت از مردم التماس میکرد تا شعر او را باو نوشته میدادند اما سلیقهٔ او باشعر پر مناسب افتاده با سلطان حسین میگذرانید سواد سخن چنین روشن میکند

گرچه شمع آن جفا جو سر ز تن سازد جدا | به یکساعت ز بزم خویشتن سازد جدا
زبسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا | نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن ست | حیف مجنون را زاو قاتی که در صحرا گذشت
میان خون جگر بوده ام ز دوری تو | ز دل مپرس که او نیز در میان بودست
سیلاب اشک برد هلاکی بسوی یار | چون باغبان که آب بسوی چمن برد
تاثیر کرد در دل سخت تو ناله ام | این صوت را مصنف غم بی اثر نه بست
نه حد ماست هلاکی امید لطف ز یار | غنیمت ست اگر قابل ستم باشیم
گر کشتهٔ عشق تو نگردند شهیدان | در حشر کجا دست بدامان تو یابند
ای دل عمل بقول تو دیگر نمیکنم | دیوانهٔ حدیث تو باور نمیکنم

همت میر عیسی مخاطب بهمت خان جوهر قابل و قابل دوست بود و همت بتربیت علما و شعرا و ارباب هنر صرف مینمود در نظم و نثر قدرتی داشت از وی ست

بجز خاری که مجنون داشت در دل | بیابان جنون خار دگر ندارد

همایون پادشاه بست و پنجسال در هندوستان پادشاهی کرد حنفی مذهب بود و همه وقت

درمجلس او مسائل علمی مذکور میشد و همیشه با وضو می بود و بی وضو نام خدا بر زبان نمی آورد
دیوان شعر دارد ۹۴۶ همایون پادشاه از بام افتاد ۰ تاریخ وفات اوست از وی می آید

من اشک روان چو گنج قارون دارم | گلگونه درون کیسه زافیون دارم
خط مشکین بصفحهٔ گلفام | آیتی رحمت مبین من ست
خوش آنکه با خیالت عمری نشسته بودم | وز شوق سرو قدت از جای جسته بودم
عیبم مکن که گفتم موی ترا پریشان | در شرح جعد زلفت چون دل شکسته بودم
در شرح غنچهٔ او هر گز نگفته حرفی | لب را دران حکایت پیوسته بسته بودم
حقا که چون همایون در حال وصل بیخود | با دوست در حکایت از خویش رسته بودم
بدست آینه داد آنکه دلستان مرا | یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و رحمی بحال من آرد | ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا
روز وصلت بیک عشوه بکش زار مرا | بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
صد رهم عشق ستمکاره دهد توبه ز عشق | باز از ره برد آن شیوهٔ رفتار مرا

رباعی

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست | داد ست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را | هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

همتی غیاث الدین بلخی خوشگو معنی جو ست این رباعی نتیجهٔ فکر او ست

آنکس که بخانه نیم نانی دارد | در گوشهٔ شهر آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی | انصاف بده چه خوش جهانی دارد

هاشم همدانی در علوم عقلی و نقلی بارع بود وحدت ذهنش سیف قاطع در علم طب بقراط زمان و
در حکمت یادگار یونان بود از وست

خمیازه کشیدیم بجای قدح می | ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست | نقاش سرو فاخته همراه میکشد
بر امید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب | دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد
از هلال خم ابروی تو دل رفت زکار | حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

**همایون**

همایون از سادات اسفرائن بوده شاعریست در نظم اشعار بی بدل و در قدرت گفتار ضرب المثل در عنفوان شباب به تبریز رفته و بتقرب سلطان یعقوب اختصاص یافته سلطان اوراخسرو کوچک میخواند دران ایام بعشق جوانی سودا بهم رسانید و کارش بآن کشید که چندی در زنجیر مقید گردید وفاتش را ناظم تبریزی در سنه ۹۰۲ نشان داده قبرش در قریهٔ آرمک

من اعمال کاشانست منه

بود زکسوت آسودگی فراغ مرا | بس ست پوشش تن پنبه های داغ مرا
نموده گوهر سیراب از بناگوشش | چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
ترو من از بسکه دلها بسته بر هر موی او | گلبن هر غنچه را ماند قد دلجوی او
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش
ممتاز بود ناله ام اندر صف عشاق | چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم
زخراش سینهٔ من بود آگهی کسی را | که ز نوک کلیش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد ازان لحظه که بیدار شدم
زجولان سمندش آب چشم من بجوش آید | بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

**هاتفی**

هاتفی عبدالله جامی از فصحاء نامی و شعراء گرامی ست و خواهرزادهٔ مولانا جامی خمسهٔ نظامی را بچهار کتاب جواب گفته و بخدمت شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشته در سنه ۹۲۷ بکنج عدم خزید بجواب قطعهٔ فردوسی گفته

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش

چون آتش از چشمهٔ سلسبیل | دران بیضه دم در زند جبرئیل
شود تا قیامت چنین زاغ زاغ | بر دیگ بیهوده طاؤس باغ

ہاتفی میرزا ابوعلی اصفهانی در طفلگی همراه پدر بهند آمده و نقد لیاقت بکف آورد شاگرد
ملا حسن و تعمیر است از سرکار شاه شجاع الدوله صوبیدار اوده در بمراهیان میر محمد نعیم خان سر صدر نوسی
مشاهره می یافت در آخر مایهٔ ثانی عشر بجز اصلی شتافت آزوست

فارغ ز بود و بخت بهانم ز خیالش | یکدم نگذارد که بفکر دگر افتم

رباعی

ہاتف تو که جسم ناتوانی داری | چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت | تقریر بکن تو هم زبانی داری

ہاشمی از اعیان بخارا ست شیخ الاسلام آن مقام بوده و نزد عبدالله خان منزلتی عالی
داشته در سنه ۹۴۵ درگذشته از وست

بنا ز سرمه نکش چشم بی ترحم را | نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

ہاشمی اصفهانی شمس الدین نام دارد بولایت دکن رسیده و از خوان نعمت عادل شاه
بهره برداشته و اعتبار تمام بهم رسانیده مخاطب بصدر جهان گشت آزوست

مرا هر شب خیال یار در آغوش می آید | غلط کردم که جانی در تن بیهوش می آید

ہجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده و در خدمت همایون پادشاه قربت داشته شاعری
صاحب دیوان ست

ای دل آواره بر خاک درش جا کرده | نیک جائی از برای خویش پیدا کرده

ہجری قمی شمشیرگر بود و شعر خوب انشا میکرد آزوست

گویم چو بآن شمع شبی سوز نهانی | ای صبح خدا را دم سردی نرسانی

ہاتفی از شعراء قزوین ناظمان بانمکین ست

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن — که بی رفیق بجائی نمی توان رفتن

**هاشمی** میر نظام الدین کاشی مدتی بصفاهان گذرانیده و در سنه ۹۹۱ بموکب سلطان محمد صفوی خطاب ملک الشعرائی یافته و در نواحی سمنان بسفر آخرت شتافته منه

از بهر قتل همچو منی مضطرب مباش — جان دو کون در خطر از اضطراب تست

**هادی** از شعرا کاشان ست بامر طبابت اشتغال داشته منه

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق — یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

**همت** از سخنوران سیستان ست منه

آخر بر آمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما

**همایون** پسر ملا شکوهی همدانی ست منه

مجمع دهر بجمعیت مستان ماند — کان یک از پای فتد و آن دگری برخیزد

**هدایت** میرزا در مشهد مقدس بامر قضا قیام داشته و در سخن سنجی صاحب سجل ناطق بوده منه

ز بسکه بی تو چمن درهم ست پنداری — که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی ست

**همت** محمد عاشق گورکهپوری شاعریست بلند انداز و در تازه گوئی بی انباز عرائس حجلهٔ خیالش بزیور دلربائی آراسته و گلهای نوبهار مقالش از گلزمین رعنائی برخاسته اگرچه بحسب سرشت چون خال پریزاد هندو نژاد بوده اما از افق طالعش اختر سعادت دمیده و شام اعتقادش بصبح اسلام مبدل گردیده در اوائل حال نواب خان جهان بهادر کوکلتاش و پسرش همت خان بهادر بزمانهٔ ایالت صوبهٔ الهآباد همت بتربیت همت گماشته اند و او را رو کش ناصر علی قرار داده اما سخن ناصر علی را رتبهٔ دیگرست از وست

نیم بلبل که در آغوش برگ گل بود خوابم — چو اخگر از گداز خویش باشد فرش سنجابم
محابا نیست در تاراج دل چشم سیاهش را — که میدارد نگه ابروی او پشت نگاهش را
گرفتی پرده از رخ نشهٔ حیرت دو بالا شد — نگاهم ته نشین چون درد در جام تماشا شد

هاشمی — هادی — همت — همایون — هدایت — همت

اسیر اختراع آن تغافل پیشہ صیادم — کہ شد پوشیدن چشمش کشیدنہای دام من

بر آہش چون سپندم ہم کباب دل طپیدنہا — بدوشش نالہ بستم محمل از خود رمیدنہا

شب وصلت ندارد فرصت بار دگر دیدن — سحر خندد ز بال افشانی رنگ نزاکتہا

هادی محمد هادی مشهدی اصفهانی از جملۂ اعاظم عالم و اکابر بنی آدم بود در سنہ ازین دار بیقرار بعالم انوار پیوست از وست

بسینہ چنگ زدم دل در اضطراب آمد — بدیر حلقہ زدم کعبہ در جواب آمد

نشان مرد رہ گم کردہ از منزل چہ می پرسے — حدیث کشتی طوفانی ز ساحل چہ می پرسے

حرفم اگرچہ ہمچو نگین بر زمین فتاد — شادم از انکہ شیوۂ من دلنشین فتاد

منت تر دستی احسان کم از سیلاب نیست — از خرابی نیست بہتر ہیچ تعمیرے مرا

هجر مولوی محمد حسین بن قاضی غلام حیدر از شرفا و نامور و قاضی زادگان قصبہ جیور ضلع بلندشہر از اولاد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد اللہ انصاری ہراتی ست سلمہ اللہ تعالے بلبل شاخسار سخنوری و طوطی شکرستان معنی پروری شاگرد رشید امام بخش صہبائی ست کتب نظم و نثر فارسی را بکمالہا از خدمت ایشان استفادہ فرمودہ و مشق سخنوری را بالتفات استاذ بپایۂ تکمیل رسانیدہ و بتحقیق مقامات و تحصیل دقائق کتب متداولہ و اصطلاحات و محاورات فارسی پرداختہ و در انشا و نظم و انشا و نثر دستگاہ تام بہم رسانیدہ در حین تحریر این نامہ بانصرام عہدۂ محکمۂ مرافعہ ریاست اندور کہ خدمتی جلیل ست می پردازد و بوفور اخلاق و مروت و فراوان مکارم و فضائل موصوف ست حسب طلب نامہ نگار این چند گوہر شاہوار از بحر طبع وقاد خود برائی درج این جریدہ لطف نمود و از غایت تواضع تحریر فرمود کہ سبزہ بمرغزار بردن و نمی بقلزم سپردن دندان سفید کردن بیش نیست اما بحکم المامور معذور ارسال این شکستہ بستہ چند از عالم ع برگ سبز ست تحفۂ درویش ہم می شمارد امید کہ نظر اصلاح فرمای حضرت بفریاد رسیہای نادرستیش برسد انتہی بالجملہ سخنش با فصاحت ہمدست

هادی

هجر

وحرفش با بلاغت هم آغوش این چند ریزهٔ جواهر از کان طبع همایون اوست

من تعلیم وحشت هست هر دم جوش سودا را
دهید از گرد باد مژدهٔ دامان صحرا را

ز ند ساغر بخون بیگناهان لعل جان بخشی
که جای دم زدن نبود به پیش او مسیحا را

نمیدانم کرا می شوخ احرام چمن دارد
که گرمیهاست در پرواز رنگ روی گلها را

جنون سرگرم شوق و حسن او محو خودآرائی
مرا آوارگی آیینه آن روی مصفا را

تو با این حسن شرم آلوده گر آئی سوی گلشن
گداز رنگ روآبی زند گلهای رعنا را

نه تنها دوری آن روی تابان وحشت انگیز است
خیال زلف پیچان هم پریشان میکند ما را

بلیلی میتوان گفتن حدیث شوق مجنون را
که شاید جذبه دامنگیر گردد آن دل آرا را

صبا از بوی یوسف بهرهٔ او گر بدست آرد
که سوی کاروان وا میکند چشم زلیخا را

ز تاب آه هجر ناتوان غافل مشو ظالم
که جا در آتش است از رشک او زلف چلیپا را

بعد مردن هم نیاساید دل بیتاب ما
میفروشد صد تپش خاکستر سیماب ما

رقص بسمل میکند یا رب شهید روی کیست
صد تپش در آستین دارد دل بیتاب ما

هر نفس بند و حنا مژگان بخون جوش دل
گل کند رنگ شفق از دیدهٔ بیخواب ما

بسکه شان لعل رمانی ز اشک ما شکست
میخورد خون جگر از گوهر شاداب ما

هجر باشد از طفیل ابر چشم اشکبار
چرخ سرگردان چو خس در حلقهٔ گرداب ما

چنان ضعیف شد از غم تن نزار مرا
که بار خاطر من میکند غبار مرا

تو نیز چارهٔ حرمان نمی توانی کرد
بجلوه آئی و حیرت برد ز کار مرا

بیا در وی تو عیشی در انجمن دارم
من و خیال تو با دیگری چه کار مرا

ندارد تاب بینش دیدهٔ حسن حجابش را
که باشد حیرت چشم نقابی آفتابش را

نگه دزدیده نرگس میدمد از خاک تا محشر
شهید ناز چشم سحرساز نیمخوابش را

کنم گر عرض حال این دل صد پاره در پیشش
بخاموشی سپارد هجر آن بدخو جوابش را

## حرف الیاء التحتیه

**یحیی** قاضی لاهیجی برادرزاده یقینی از علوم نصیبی داشته و درزی طائفهٔ صوفیه بسر برده و در هند بعهده کتابداری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در ۹۵۲ رشتهٔ حیاتش بگسیخت اشعار بسیار ازو بنظر رسیده از انجمله این ست

دردِ دلِ من نهفتنی نیست — این درد دگر که گفتنی نیست

بگذشت و بهار و وا نشد دل — این غنچه مگر شگفتنی نیست

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتے — تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم

آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم — اول قدم ست این که درین راه نهادیم

خوش آندم کز گمانِ آشنائیها بمن گفتی — که بگذر پیش ازین مردم بعد ازین بیگانه وار از من

**یگانه** از خوش گویان بلخ و صاحب معانی بیگانه ست

عرق هرگه کز آن رخسار آتشناک می افتد — گلِ خورشید میروید اگر بر خاک می افتد

**یحیی** سبزواری منشی والی مرو بود لبعده بعراق عجم رفت و بمکهٔ مکرمه شتافت و پانزده سال مجاورت حرم محترم کرد تا آنکه در ۱۰۳۰ مقیم روضهٔ رضوان گردید ناظم تبریزی گفته اشعارش زیاده ازانست که محصور گردد ازوست

زبسکه خسته ام از دود سینه بر جان ست — چو مجمرم همه تن چشم آتش افشان ست

بدل شکستم ازان پای گریه کاین گلگون — عنان کشاده و افلاک تنگ میدان ست

**یحیی** شیخ محمد یحیی اله آبادی والد ماجد زائر جامع علوم ظاهری و باطنی بود و منبع کمالات صوری و معنوی شعر دون رتبهٔ اوست اما بمقتضای فطرت موزون گاهی سخن نظم میکرد و در ۱۱۴۴ بجوار رحمت لایزال انتقال فرمود منه

چو وصلِ آن جوان از بخت خود دشوار می بینم — بسوی خانهٔ او میروم دیوار می بینم

**یکتا** لاهوری نامش محمد عاقل بوده و در سخنوری مرد کامل ازوست

نالد از بخت سیه هر که ز اهل رقم ست — حجت ناطق این حرف صریر قلم ست

ذکر یقین

**یقین** شاه درویشی مستجمع اخلاق گزیده و صفات حمیده بود در کولوکهیڑی که موضعی در ظاهر سواد دهلی ست تکیه فقیرانه ساخته میگذرانید از وست

یارا نه بود طاقت برخاستن از جا — چون داغ بهر جا که نشستیم نشستیم

ذکر یتیم

**یتیم** ملا محمود دیزه جردی همدانی از وطن بهند آمد و سالها بسر برد در نظم طبع خوشی داشته باصفهان در گذشت از وست

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

ذکر یمینی

**یمینی** سمنانی اصلش از شیراز ست و سخنش با فصاحت همراز اشتغال بتجارت داشت و تخم سخن در زمین نظم میکاشت از وست

در هیچ خانه بی تو دل دردمند ما — آهی نزد که آتش از ان خانه برنخاست

صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست — هر قصد از نشاط که صید کمند اوست

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر — که دل کند بتو از هر دری نگاه دگر

ذکر یقینی

**یقینی** خلخالی جمال الدین نام داشت حلی بند شاهد سخن ست و مشاطه خوبان این فن از وست

با خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد — آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن — زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

ذکر یحیی

**یحیی** کاشی یحیی آخند کتاب و سخن سرای کامل نصاب بود شاعریست احیاء معانی کار او و جان در کالبد سخن دمیدن شعار او پدرش از شیراز برآمده طرح توطن در کاشان انداخت یحیی در هند آمد و مداح داراشکوه گردید تا آنکه در شاهجهان آباد در سنه ۱۰۶۴ طومار عمر را بانجام رسانید از وی می آید

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس — بسکه آسانست این ره میتوان خوابید و رفت

گل سبز گشت پشت لب آفتاب ما — کز رشک کرد زهر فلک در شراب ما

باکه گویم بعد ازین گر پیشم آید مشکلی
در جهان از دلبری نگذاشتی صاحبدلی

دیده هر قاصد که رویش کرد در کویش وطن
بعد ازین گر زنده ام خود می برم مکتوبها

زان بازنگیرم دل از آن گل که شود خوار
هر جنس که از دست خریدار برآمد

به از دل در دکان آفرینش نیست کالائی
چرا غافل دل از اسباب دنیا بر نمیدارد

بوریا نهی پا که از فقیران ست
قدم منه به نیستان که جای شیران ست

مده ز دست گریبان گوشه گیری را
که مومیائی پای شکسته دامان ست

هر چه یابم تا نیفشانم نمیگیرم قرار
در کف زال فلک پیوسته چون پرویزنم

نرمی بسیار خواهد باد رشتتان ساختن
مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرده ست

حیاتم بس بود چندانکه یک شب با گلی باشم
شود چون روز روشن عمر چون شبنم نمیخواهم

دوا لکیست بدار الشفای میکده ها
ز هر مرض که بنالد کسی شراب دهند

ز دست عقل نچیدم گلی بکام ز عشق
چه کودکی که بگلزار با ادیب رود

ز دو لب دو ناخن هر دست تا بهم نرسند
گره ز خاطر خود وا نمیتوان کردن

رباعی

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد
حیف از عمری که صرف این زندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع آ
پیش از مردن مقیم گورستان شد

یکتا احمد یار خان از نژاد قوم برلاس ست اسلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشته اند یکتا در عهد خلد مکان صوبه دار تته شد یکتای اماثل بود و مستجمع فنون فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر در غایت تحفگی میکشید و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در ۱۱۴۷ خلوت نشین تراب گردید مثنوی متعدد دارد مثل گلدستهٔ حسن و شهر آشوب آزوی می آید

تا خطش طرح جهانگیری کاوسی ریخت
لشکر زنگ چو رومی بسر روسی ریخت

بامیدی که شود جلوه گر آن سرو روان | خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سرمه آلوده نگاهی که بیادم آمد | که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

بر در بتکده از نالهٔ زارم ناقوس | همه تن اشک شد و در بناقوسی ریخت

شمع از رشک رخش بوقلمون سوخت ببزم | جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت

از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم | چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم

چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون کاکل | سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

یاری

**یاری** شیرازی در فن هیئت ید طولی داشته و بعهد سلطان حسین میرزا در هرات بسر برده

میگوید

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد | چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یزدی

**یزدی** حزین گفته شعرش متفرق دیده شد از وست

رباعی

ای ساقی بادهٔ محبت جامی | وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی

تاکی هدف تیر تغافل باشم | قهری لطفی تبسمی دشنامی

یعقوب

**یعقوب** سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان در اتراک پادشاهی باین جاه و جلال

نبرخاسته طبع نظم داشت این رباعی از وست

دنیا که دران ثبات کم می بینم | در هر فرحش هزار غم می بینم

چون کهنه رباطیست که از هر طرفش | راهی به بیابان عدم می بینم

یوسف

**یوسف** عادل شاه ترکمان فاتحهٔ اقبال و غرهٔ اجلال خاندان عادل شاهیه از اولاد

سلاطین روم آل عثمان بود در بیجاپور مدتی کوس سلطنت نواخته و بتربیت علما و شعرا

چنانکه باید پرداخته طبع نظم داشت این چند گهر از معدن طبع اوست

گر وا رسی بدرد دل ناتوان من | کی می برد بهم رگ کسان رشک جان من

| | |
|---|---|
| درد دل خود ار نکنم کا مشکل ست | ظاهر که میکند بتو درد نهان من |
| با آنکه صد رهم بجفا آزموده | تیغی کشیده ز پی امتحان من |
| ای گل رسیده ست بگوش تو قصه ام | بلبل نخواند وقت سحر داستان من |
| گویا که بلبلان چمن نقل کرده اند | حرفی ز بیوفائی گل از زبان من |
| یوسف بزاری دل من گوش کس نکرد | کو بخت آنکه گوش کند نکته دان من |
| مرا ز بادهٔ جامی فراغ یعنی چه | سبو سبو و خم خم ایاغ یعنی چه |

## رباعی

آنکس که علم به نیکنامی افراشت — درمزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاوید اند — مرد انکه بمرد و نام نیکو نگذاشت

یوسف میر محمد یوسف بلگرامی دخترزادهٔ میر عبدالجلیل و برادر خاله زاد میر آزاد مرحوم بود
در اقران انتخاب ست و در ستارها آفتاب دانای علوم عقلی بود و شناسای فنون نقلی
در مقام تقوی بلند پایه و در سامان طاعت سرمایه صاحب شان عالی بود و عزیز مصر صاحب
کمالی از یاران میرزا مظهر جانجانان و خان آرزوست در ۱۱۸۵ رحلت فرمود از نتایج طبع او
کتابی ست نامش الفرع النابت من الاصل الثابت مشتمل بر چهار اصل و خاتمه در تحقیق مسئلهٔ
توحید که تحریرش بسیار متین و لطیف واقع شده و مطالب بلند و مقاصد ارجمند فراهم آورده
گاهی میل بنظم سخن هم میکرد این چند جواهر از خزانهٔ یوسفی ست

| | |
|---|---|
| ز جام مهر بود هیچو بد رستی ما | بقدر وصل شو و محو یار هستی ما |
| برنگ نقش نگین از فرو ستنی آخر | چه نامها که برآورد سرپستی ما |
| ز طرف دامن پاک تو کامیاب نشد | بخواب هم چو زلیخا درازدستی ما |
| همین که چشم کشودیم صبح چون شبنم | ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما |
| دلم ز عرض تجمل ملول شد یوسف | غبار آینه گردید خود پرستی ما |

نظامی

از نالهٔ ما در دل جانان اثری هست | پیوند سر رشتهٔ ما با گهری هست
ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی | افتاده بکنج قفس بال و پری هست
قمری بسر تربت من گرم فغان ست | بسمل شدهٔ قد ترا نوحه گری هست
گر نیست نشانی ز دل سوختهٔ من | شادم که درین راه مرا چشم تری هست
سوزد جگرم از اثر گرمی آهش | دانم که بخاکستر قمری شرری هست
پیغام من و باد صبا این چه خیال ست | در کوی تو از آه مرا نامه بری هست
زندانی چاه ذقن از خود شده یوسف | داند که ترا نیز بحالش نظری هست
مانند شمع از همه آزاده میرویم | صد جاده سوختیم و بیک جاده میرویم
صورت نه بست در دل ما نقش هیچکس | آیینه وار از دو جهان ساده میرویم
در شاهراه عشق نداریم کاهلی | چون شمع در مقام خود استاده میرویم
در دور چشم یار شکستیم توبه را | بیرون ز دام سبحه و سجاده میرویم
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست | بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میرویم
پست و بلند راه ندانیم همچو سیل | یوسف عنان خویش ز کف داده میرویم

## رباعی

ای در چمن پیمبران تازه گلی | در محفل ساکنان لاهوت ملی
یوسف نتواند که کند نعت ترا | آغاز دو عالمی و ختم رسلی

ذکر یمینی

یمینی سید عبدالرزاق شاه آبادی سید عالی نژاد بود و سلالهٔ سلسلهٔ امجاد در جودت طبع و سلامت مزاج و مهارت فنون فارسی ممتاز عصر خویش است دیوان غزل و رباعیات و ترجیع بند و جز آن دارد اصلاح سخن از میرزا محمد فاخر مکین گرفته و مناظر الانوار در سراپای محبوب و مظاهر الاسرار در حالات محب بسیار خوب و خوش اسلوب نوشته بر کتب درسیهٔ فارسی مثل گل کشتی و دیوان آصفی و غنی و نیرنگ عشق و جز آن شروح دارد

دیوانش درین حین دستیاب نگردیده انچه از معتمدین مسموع شد این چند بیت است

| | |
|---|---|
| برخ نه آن مه بمهر من نقاب گذاشت | خسی بشعله کتانی بماهتاب گذاشت |
| دلم شگفته نشد بی تو ماه و سال گذشت | نسیم رفت و صبا آمد و شمال گذشت |
| ز سرگذشت بیینی دگر چه می پرسے | که روز هجر گذشت و شب وصال گذشت |
| بر خیز و برخ زلف شکن در شکن انداز | در گردن خورشید قیامت رسن انداز |

## رباعی

| | |
|---|---|
| عمریست که بر پای تو سر می سایم | بر خاک درت دیدهٔ تر می سایم |
| چون سود نکرد سودن چشم و سرم | اکنون کف خود بیکدگر می سایم |

**یوسف** مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی بن مولوی مفتی محمد یعقوب علی الحاج گوپاموی مولد لکھنوی موطن عثمانی نسب حنفی مذهب چشتی مشرب که جملهٔ میلاد بست و چارم از شعبان لفظاً از تاریخ ماه و عدداً از سال ولادتش مشعر ست علوم رسمیهٔ عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود استفاده نموده و تکمیل تحصیل بحلقهٔ درس مولوی قدرت علی لکھنوی داماد ملک العلما ملا عبد العلی مرحوم کرده و صحاح سته و دیگر کتب احادیث را قراءةً و سماعاً پیش مولوی عبد القیوم بن مولوی عبد الحی مرحوم سند نموده شعر دون رتبهٔ علم اوست اما احیاناً موزونی طبع سخن سنجی میگراید هر چند همچو نامه نگار خامه را بتدوین و جمع آن نمیفرساید در حین تحریر این مقاله کامدار بالان خاص نواب شاهجهان بیگم والیهٔ ریاست بهوپال ست این چند گهر بی بها از صدف طبع رسای اوست

| | |
|---|---|
| حریفی کو که از پیمانه ام نوشد شرابی را | که در هر ذره بیند جلوهٔ افروز آفتابی را |
| کجا چشمی که از کحل بصیرت ساز مش روشن | که در هر قطره دریابد محیطی بی حجابی را |
| ز ابر دامن تر چشم یار انست غنیم را | ولی ترسم که کار آبی شود نار جهنم را |
| جلوه فرما دلبری صدر اله آباد را | بندهٔ خود ساخته صد همچو من آزاد را |

سرزمین عشق را آب و هوائی دیگرست | صبح و شامی دیگر و مهر و سمائی دیگرست
صحو و سکر و جوع و عطش و سیر شیں دیگر بود | باده و آبی دگر نقل و غذائی دیگرست
مرگ خود عین بقا و زندگی عین فنا | این فنائی دیگرست و آن بقائی دیگرست
طوتیائی چشم ظاهر بین مداد نامه هست | عین بینائی بطون را توتیائی دیگرست
گرچه یک غوغاست هم در خانقاه زاهدان | لیک در دیر مغان هنگامه‌هائی دیگرست
شان و آن شاهدم از عالم دیگر بود | دلبران و هر را آن و ادائی دیگرست
زخمی پیکان و مژگان نزا بود ارشے دگر | کشته تیغ نگه را خونبهائی دیگرست
پنجه دست نگار و پنجه مژگان من | گرچه همرنگ است هر یک را حنائی دیگرست
درد یوسف را مجو درمان ز طب بوعلی | چاره از صدیق جو کان را دوائی دیگرست

آب بر سرشار از ترشح دامنم تر کرده است | در دل بسر داتشین آب آتشی سر کرده است
چشم مستش دید تا کیف سیه مستان عشق | از شراب نرگسی لبریز ساغر کرده است
نیست آب زندگی قطعاً جز آب تیغ او | عمر سفت کشته کز وی گلو تر کرده است
از وصال خار با گل ناله دارد عندلیب | کاین خلش در سینه او کار نشتر کرده است
حرف تلخ آن شکر خا از شکر شیرین ترست | کاتش لعل لبش قند مکرر کرده است
قطره دارد در گره دریا ز عکس روی او | ذره را تاب جمالش مهر انور کرده است

پرده زان روی فتنه گر افتاد | در جهان طرفه شور و شر افتاد
دل که از عشق با خبر افتاد | از بر یار دورتر افتاد
هر که در دل نیافت دلبر را | وای بر وی که بی بصر افتاد
آن غیور از نظر شود پنهان | گر بغیرش ترا نظر افتاد
هر کرا در سرست سودایش | سود کونین پشت سر افتاد
بتماشای او ز خود رفتم | در حضر کار با سفر افتاد

طبعزاد نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر [illegible]

| | |
|---|---|
| چون گذشتم بچشم دریا بار | بر لب دوزخ الحذر افتاد |
| همتنای طفل هر جائی | دل دیوانه دربدر افتاد |
| نور چشمی که گشت آواره | طفل اشک ست کز نظر افتاد |
| هر که ز دست پا بافتاده | پیش پا خورد پس بسر افتاد |
| دل بتاراج دستانی رفت | کوه غم بر سر جگر افتاد |
| دور بگریزد از قریب و بعید | شوق قربش بدل اگر افتاد |
| بزلیخا رسید کی یوسف | تا نه دور از بر پدر افتاد |
| کرد تا فوج خزان تاراج از گل برگ و زر | گل بچشم بلبل افتادست و خارش در جگر |
| طریقه ام بعد و نیست غیر حسن سلوک | چو باد رست نبود چند روز دشمن باش |

## رباعی

| | |
|---|---|
| ادم سری شگفته در پرده دل | حاشا که شود سماء و افشش حاصل |
| اعلانش بود قاتل و اخفا مهلک | گویم مشکل و گر نگویم مشکل |

## رباعی

| | |
|---|---|
| تنها ره عشق نیست از دیده بدل | بل از ره هر حاسه راند محمل |
| گه ذائقه و شامه و لامسه اش | چون سامعه میشود بجانها موصل |
| جلوه مفروشید بامن ای بتان خودفروش | شد دلم سرد از تماشا گرم تماشای خودم |
| شوریده سر حجاب عدم را دریده ام | چون سنبل بنفشه پریشان دمیده ام |
| چه پرسیم و اخطا ز وجه سواد و سپیدی مو | سیاهی کان پدید آمد ز ضعف پیری نشست و |
| کجا بخاطر ما بگذرد غم شادی | نشسته ایم زعمری بماتم شادی |
| بعالمی که منم زنده ... سرشته اند | فروغ فرده غم را بعالم شادی |
| منم آن از کمال استغنا | سر به بر اغنیا فرو ختمی |

گر خلیدی بپای من صد خار  چشم پر سوزنی ندوختمی

## از قصیدهٔ داشش

با غروشم نشتر فصاد را سرگرمی  نالها در خانهٔ زنجیرم از واویدحال

این دل سودا سویدایم بود داغ شگفت  کز چه وادی این رسیدنهاست از من ای غزال

## از مرثیهٔ فرزند خودش

ز آه گرمم بفراقت جگر خلق کباب  سرد شد عالم دل از دم سردم باسط

دامنش سرد شد از ریزش خونابهٔ اشک  هر که انداخت نظر بر رخ زردم باسط

## قطعه که از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه برآورد

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان  چار چندان کرده اعدادش فزائی بر آن

پس بزن در عشر و ده طرح پهل افزائی  جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

## معما بنام محمد سطور

بنام می نویسم نامه اینک قاصدی نیکو  جریده از خصا پا ساخته از سر براه او

## تاریخ ازدواجم با رئیسهٔ بهوپال

آصف عصر و سلیمان زمان  قدوهٔ واسوهٔ حکام و ولات

حضرت سید صدیق حسن  ناشر جامع خیر و حسنات

خلوت و جلوت شاه بهوپال  بست آئین چو از آن نیک صفات

رتبهٔ قرب عماد الملکی  یافت بذات سلالش ثبات

فکر تاریخ نمودم دل گفت  بارک الله رفیع الدرجات

۱۲۸۸

## تاریخ جشن خطاب نوابی

ایوان نوابی گرفت آرایش باغ و چمن  بجلوس صدیق الحسن حسن جمیع خصاله

جویای تاریخش شدم آمد بقلب رحیب من  زر وان سعدی این بخن بلغ العلی بکماله

۱۲۸۹

## تاریخ بنای مدرسه ام

رافع ارکان دین حضرت صدیق عصر | ساخت پی طالبین مدرسه دلنشین
سال بنا جستم یافته بی جبر و کسر | فکر مهندس چنین مدرسه فضل و دین ۱۲۹۶

## تاریخ رسم بسم الله فرزندم علی حسن

علی نوباوهٔ بستان صدیق | نموده افتتاح علم دینی
بگفتم بی سر اندیشه تاریخ | مهنا بر علی یا کتب نشینی ۱۲۹۵

بر آگاهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه بنسبت بصناعات علمیه و مقامات علیه به پستی پایه موصوف ست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند و هر شوریده سری بیهوده گوئی ژاژخائی بدان خود را متسم ساخته نیست چه استکمال این فن و بهار این گلشن موقوف بسرمایهٔ خطیر و شرائط کثیر ست که حصولش بهر عامی و سوقی دشوار باشد و بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونق گیرد و چون نزد عامه هیچ مایه درین کار و بار نمیباید از انست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیرترانند با آنکه حصول مرتبهٔ پستش نهایت بیقدر و سافل بلکه نازل کنندهٔ قابلیت ست و صنعت وسط آن تضییع وقت و وجود و عدمش در پایهٔ مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی بر آید در روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود باشد بلکه گوهر خویش شکستن و با خست شرکا در آمیختن ست و اکنون سالهاست که چنانکه شریعت سخنوری و نظم سرائی منسوخ و شاهد این فن در نقاب احتجاب ست همچنین سنجیدن و فهمیدنش هم نایاب و لاف مدعیان بیشتر هرزه و گزاف و درین زمان پیش ناظمان سخن و ناشدان اشعار نو و کهن افزون از حد و بیش از عد اند اما چون بسیاری از آنها بنا بر عدم بضاعت و فقدان مناسبت با این صناعت در خور اعتنا و التفات نیند و سخن شان قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جا ندادم و قلم سنجیده رقم را بتحریر نا صواب آشنا نکردم هر چند از ین گروه

چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزد شده باشد چه آن بندرت و بخت و اتفاق خواهد بود دلیل مهارت نمیتواند شد و اتفاق و مفاجات را خاصهٔ درین پیشهٔ مبتذل اعتبار نباشد و اگر میخواستم که اقتصار بذکر کاملان قدیم و حدیث رود هر آینه معدودی قلیل بیش نمی بودند و حاجت باین تفصیل و چنین تطویل نمی افتاد لاجرم بذکر جمعی از ملوک و صوفیه و علماء و شعرا نامدار و بعض معاصرین و بعض شاذه و فاذه که بعض سخن و شعر آنها را اشعار قبول شامل ست عنان اشهب خامه معطوف نموده آمد تا این بزم تمکین و مجلس رنگین را سرمایهٔ جمعیت و پیرایهٔ کثرت بهم رسد و چون هرکس از هر صنف پایهٔ نصیب متفاوت ست بذیل تراجم موافق شناخت خود در اهلیت و لیاقت او اشارت رفت و شیوهٔ عدل و راست قلمی فرو گذاشته نشد چه معلوم ست که جمعی کثیر از ین طائفه همصفیر من نیست و سلوک بجادهٔ عقیدت و مشرب من ندارد بخلاف جاهلان که بی تمیزی خود را تمام امتیاز دانسته و از افراط و تفریط مدح و ذم بحسب بغض و عناے خود مصون نمانند و صفحه صفحه ستایشهای بی اصل و مدح باطل و هفوات لاطائل و احجاف و اعتسافات را انشاء و رنگینی کلام پندارند و تراوش خائی طبع نافرجام را هنر فرد شی و فضیلت نمائی انکارند و هرکه خاطر غرضمندش قوی اهل باشد هر کذب و غلو که تواند درهم بافد و از هرکس که معرض بود حضیض قدرش را نصب العین خود سازد با آنکه بر میزان مراتب و پایه شناسان مناصب مخفی نیست که چنانکه هیچکس بمجرد دانستن و افاده نمودن چند ضابطهٔ علم نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئلهٔ هندسه مهندس نگردد همچنین کسیکه در مدة العمر از وی چند شعر یا صد بیت سرزده باشد هرچند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و رنه کمتر کسی در دنیا بوده باشد که چند حرف موزون و مصراع پر مضمون بر زبانش نگذشته و دو سه لفظ نظم از وی صادر نگردیده پس با اینهمه تنک مائگی او را در شعرا شمردن خون انصاف ریختن بیش نیست از نجاست که با وجود این جمع و تفریق خود را این چمن سبزهٔ بیگانه میشمرم و در زمرهٔ ناظمان خوش اندیشه حلقه بیرون در میدانم و نگارش این نامه بهنگامی از خامه سرزد که هوش از کثرت فکرت

و پریشانی پریده‌تر از رنگ گل بستانی بود و حواس از هجوم اشتغال جهانبانی آشفته‌تر از
اوراق خزانی خواستم که به بهانهٔ این افسانه خاطر را باوقات فرصت اشتغال نغزگویی بجمعیت
دهد بگو که گرانباری طبع شمیده و دل اندوه آرمیده رود و سبکی آرد لامحاله در پریشانی ارقام
و آشفتگی کلام که بی درنگ بر زبان کلک جواهرسلک روان شده معذور توان بود و چون در
استقصای مطالب و استقرار مآرب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی از یاران معاصر
و سخنوران اکابر هندوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر شکسته و بال گسسته محو و منسی شده باشند
و بعضی باستبداد فرمایش و سعی بعض احباب درین مجلس جاگزین گردیده درین قصور خارج از
مقدور معاف و معذورم و بسا باشد که از بعض اشخاص بلکه اکثر اصحاب پیشین و پسین بدو سه
بیت بلکه یک شعر اقتصار رفته چه منظور نظر ابرام در ایراد نظم اختصار تام است و ماثور خاطر
یکسو تحریر ابیات سنجیده و سخنهای گزیده پس از فراوان کلام هر سخنور هر بیت و شعر که درین
انتخاب بدل چسپید و بضمیرش خاطر پریشان را بجمعیت طبع رسانید یا موافق مقتضای حال
آمد یا داد نیرنگی طبع داد همان ثبت افتاد حفظ ذوق هر ذائق و ضبط شوق هر شائق و پاس
رضای هر خاطر و مراعات طبع هر کامل و قاصر امر دشوار و جادهٔ صعب گذار است کریمه
كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ عقده‌کشای این معماست و کل نفس و دینها درین نمایشگاه بوقلمون
جلوه پیرا لامحاله اقتصار بر پسندیده‌های خود نمودن و از سیرناگی همگنان ضبط نفس فرمودن
زیباتر می‌نماید بر حافظهٔ ام اعتماد نیست که متعهد مکرر نوشتن شوم و حالت دیدخوانی نیست که بر گزیدهٔ
خود وثوق نمایم و بسا است که در یک تذکره شعری را منسوب بکسی کرده اند و در تذکرهٔ دیگر همان
شعر بر نام دیگری آورده بلکه خود در یک تذکره اینچنین تکرار نزد ذکر بسیاری از شعرا نادرا
صورت وقوع گرفته و عدم اطلاع بر نام و تخلص یا عدم وقوف بر اصل نسخهٔ دیوانش سبب
این اختلاط و تکرار گردیده تا آنکه کمتر تذکره‌نویسان ازین جنس مزالق اقدام و مداحض اقلام
خالی بوده باشند الا ما شاء الله چه بیشتر ازینها بر نقل دیگران اکتفا کرده اند و رجوع بمعدن

جواہر سخنش نیاوردہ و ہر کہ مخزن منظوماتش حاضر وقت ست آنجا خود این مسامحت میگنجد
و علی ای حال چون مقصود بالذات ازین جمع و تفریق صرف احتفاظ خاطر مستمند و دل درد پیوند
صاحبدلان ست سخن از ہر کہ باشد مزیل ملال و مفرح بال و مسکن بلبال ست ہر چند بعد فراغ
جہد در بعض مواضع نادرہ در تصحیح انتسابش بسوی قائل احتمالی رو دادہ باشد چون بناء
تالیف این تذکرہ بر عدم اعتنا ست در حین تعجیل سیر تحریرش نزد ترتیب مراعات سنین وفیات
شعرا بمیان نیامدہ و ضبط تقدیم و تاخیر عصر ہر واحد چنانکہ باید صورت نگرفتہ ناچار این تہذیب را
بر طبع ثانی اگر اتفاق افتد گذاشتہ آمد کہ حالا انمعنی بعد تبییض لشوید بعد انطباع بر صاحب شوق
آسان ست و لنعم ما قیل ؎

| | |
|---|---|
| درین کتاب پریشان نہ بینی از ترتیب | عجب مدار کہ چون حال من پریشان ست |
| ہزار شکر کہ با یکجہان پریشانی | چو تار طرۂ دلدار عنبر افشان ست |

بالجملہ کیفما اتفق بمعاری طبع ہنرمند و دستیاری خامۂ نقشبند طرحی در سواد شہرستان سخن انداختہ شد
و این شغل دلاویز را وسیلۂ رفع تعطل خاطر ساختہ آمد بو کہ صاحبدلی کار آگاہ را
گذر وقت بر سر این خزف پارہ چند افتد و بملاحظۂ حرفی از کتاب و پرتوی از آفتاب
این جنس ناکارہ را بنرخ گہر گیرد و نامہ نگار ناتوان کار را بدعای خیر یاد آرد و ناظر جوہر
شناس از لفظ رنگین و معنی نمکینش ذوق وقت ربودہ و حظ طبع ستاندہ بحکم خذ ما صفا و
دع ما کدر از سہو و نسیان کہ لازم نوع انسان ست قطع نظر فرمودہ معاملۂ و اذا مروا
باللغو مروا کراما نماید ؎ من ذا الذي ما ساء قط + و من له الحسنى فقط + در
بعضی تذکرہ ہا از جماعۂ شعرا اسم و وطن و چند شعر ذکر کردہ اند و احیانا دو کلمہ احوالے کہ
مصداق لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ باشد نیز آوردہ چون آن اشعار بغایت مرغوب و نہایت
تازہ اسلوب بود طبع حریص رضا باہمال نداد و اسامی این طائفہ بقسمی کہ یافتہ شد مسطور افتاد و باللہ التوفیق

## خاتمۂ شمع انجمن

منت خدای را عز و جل که خامهٔ خوش خرام بمنتهای این قلمرو رسید و سیاحتی که آغاز کرده بود بانجام رسانید درین گلزمین که سرو آزاد بوستان فصاحت و خزانهٔ عامرهٔ کشور بلاغت است ذکر جمعی از شعرای نامدار و پارهٔ از معاصران و الاتباع حوالهٔ زبان قلم سحر رقم گردید و بیشتر استعارهٔ نظم و نثر دران از سرو آزاد و خزانهٔ عامره و ید بیضا و نتایج الافکار و آتشکدهٔ آذر و تذکرهٔ حزین و سرخوش و جز آن از صحائف بقدر ناگزیر اتفاق افتاد و از دیگر دواوین اشعار و تذکرهای آبدار هم باندازهٔ فرصت وقت ابیات دلکش بانتخاب درآمد و جمعی دیگر از معاصرین که ازین شبکهٔ تذکار بدر جسته باشند و میهمان این خوان الوان نعمت نگردیده و پای بند عبارت و اشارت نگشته ذکر آنها را حواله بجمعی که بعد ازین قدم در صحرای وجود نهند نموده شد چه این سلسله چون برهان تطبیق لانهایه است و احاطه‌اش در یک آن و زمان فوق الوصف والغایه

دو بیتم جگر کرد روزی کباب ✻ که میگفت گوینده بارباب ✻
بسا تیر و دی ماه و اردی بهشت ✻ بیاید که ما خاک باشیم و خشت ✻
کسانیکه از ما بغیب اندر اند ✻ بیایند و بر خاک ما بگذرند ✻

سبحان الله قلم سودائی مزاج چون دل دیوانه با هر آشنا و بیگانه خشکی و خنگی کرد و هر قطرهٔ سودا که در سویدا داشت از کانون دل وحشت منزل فرو ریخت و هر چه بر زبان هرزه بیان آمد از جداول انامل بیرون داد انجمن آرایان استقبال که درین صحرا بادیه پیمائی کنند چگویند و آیندگان صاحب اقبال را جواب این بی صرفگیها چه باشد

مرا تو عهد شکن خواندهٔ و می ترسم ✻ که با تو روز قیامت همین عتاب رود

و چون نیک می نگرم این مسوده حکم بیاضی دارد که بهر گونه انداز و روش بندی از معلومات و مسموعات خود را دران بقید کتابت آورده شد پس اطلاق تالیف بران خارج از آهنگ انصاف باشد و جز لاف و گزاف نتواند بود مرا ازان شرم می باید که ملایم سیرت و نابصورت من نیست تا بنازش و مفاخرت چه رسد و اگر بلند پردازی کنم و ببالاخوانی گرایم همین نقد

ناقص عیار و متاع بی قیمت و بیمقدار و عبارت قاصر و اشارت فاتر برای ترزیف دعوی
من بس ست ع مرا ندانداز ان گو نه کس که من دانم * خدا آگاه ست و دل ناتوان گواه که غرض
اصلی ازین هنگامه آرائی و سخن پیرائی جز رفع خاطر و تشت زده و تفکه طبع بزم آرایان انجمن که
کاری دیگر نیست و کیف که مناجتیان ذکر خوان من اند * خراباتیان خود از ان من اند
پس اگر گوشه چشمی برین متاع کاسد و کالای فاسد اندازند و باوصف کم مایگی منظور نظر التفات سازند
این گذارش پیرایه پریشان نوا را ارمغان دعوت آرند و این گلدسته رنگین بیانی و یاسمن
گاشن شیوا زبانی را رفیق مریح و مرہم ان انگارند که زخمه بر تارم پریشان میرود * کین نواهای
پریشان میزنم * خدا وندا هرزه درائی من بدرا من کشید و از مرتبه آحاد بدرجه آلاف رسید
جوهر فروشی آب آیینه بخاک ریخت و خام جوشی صاف صهبا را با درد آمیخت با اینهمه آرزو
دارم که لطف عامت با مرزش خاص مرا بنوازد و ریزش این جام خمار بدمستی مرا از میان بردارد
رقم سپید و سیاه من بزمین شکسته نگاه من چه من و چقدر گناه من بخلم ز نام غفور تو
اللهم غفرا آمین ثم آمین ط

## خاتمة الطبع ریختهٔ خامهٔ عزیز مصر صاحب کمالی مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی مصحح مطبع رئیس المطابع بلدهٔ بهوپال محمیه سلمه رب البریه

الحمد لله والمنة که این شمع انجمن افروز و مهر نیمروز خوبی شراب طهور میکدهٔ حسن محبوبی ها گزیدهٔ
تراجم شعرا ارنا مدار آویزندهٔ زاده های طبع سخنوران فریبنده گفتار معدن جواهر زواهر اشعار
رنگین مخزن نقود سرهٔ ابیات عشق آگین که بی هنجار سخن طرازی و طراز بلند پروازی دقیقه
از فصاحت و طومارهای از بلاغت باشد و بی شائبه بالاخوانی و سامان شیوا بیانی رحیق مروق
خمخانهٔ ازل و تشنه دماغ رس اندیشه حصول امل ست بتوجه خاطر دریا مقاطر او زنگ زدائی نور

دقیقه سنجی و سخندانی سلطان اقلیم نکته پروری و سحربیانی فارس میدان انشا دیکته نویسی بلاغه
املاء آنکه زلیخای دانش را در پیرانه سری بخلعت جوانی نواخته و حاصل مزرعه علم را در ایام
خشک سالی بجه مرتبه ارزان ساخته طبع دقیقش نشتر عروق اشکالات و فکر بلیغش گره گشای
عقود معضلات در علوم شرعیه آیه کریمه رحمت الهی و در فنون رسمیه بحر مواج نامتناهی حسن
خلق که گل سرسبد انسانیت ست پیرایه گلستانش و صلاح عمل که ثمر شجر علم ست سرمایه بوستانش
سخن نمکینش در تازی و دری همه شور انگیز و حرف شیرینش چون نیشکر در مذاق احباحلاوت خیز
اعنی مطرح الطاف خفیه و جلیه حضرت باری نواب والاجاه امیر الملک سید **محمد صدیق حسن**
**خان** بهادر قنوجی بخاری که دیرگاه بدارائی این الکه بانا قتش تالیف یافته و رنگ ترصیف
بر روی ظهور گرفته زهی شگفتگی حسن بیان که در برابرش گلشن از شبنم اشک شرمساری بررو
و خهی صفائی سخن که در محاذیش آیینه رخ خوبان را چشم حیرت روبرو ضیافت طبع اخوان
بنی نوع را خوان الوان نعمت اشتیاق ست و مصاحبت ابناء جنس را ایا رغم تراش و مونس
ایام فراق گرمی هنگامه رنگینی بزم پرچم فیروزی معرکه رزم برگ عشرت سرمایه بهجت گل
بی خار معشوق بی آزار بهار بی خزان باغ بی دربان آتش افسرده درونان مرهم دل پریشان
بیت المعمور خزائن اسرار گنج شایگان نتائج افکار مصر لیست پر از یوسف طلعتان معانی
سواد اعظمی ست مملو بسبز خطان چمن معانی مشکین شاهدی ست نقاب عنبرین بررو کشیده
بنفشه زاریست که از چمن نسرین دمیده در سواد این ظلمت آب حیات سخن نهان ست و
از سرادق این ابر آفتاب جهانتاب معنی نمایان نظم آبدارش خمار آلودگان فراق دلدار را
شراب ریحانی ست و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان وصل مطلوب را غذای روحانی
سخن دلپذیرش چون دل سخن پذیر در همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اہل تمیز

شده از فیض بهار قلمش ... قلم گل ز تراش قلمش
عکسی از صفحه او صفحه گل ... ورقش پرده چشم بلبل

تا نظر کردم بران صفحہ تر — گرد گل ریختہ بلبل بر سر

بالجملہ دیرین تذکرۂ کہ آیت برج درخشندہ اختر و درج ارزندہ گوہر بپایان رسید فرمان واجب الاذعان شرف نفاذ یافت کہ این کان جوہر بہا و سبیکۂ صفرا بیضا را در مطبع رئیس المطابع بھوپال محمیہ کہ بقدر شناسی و ہنر پروری زینت معظمہ علیہ نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیۂ ریاست بھوپال رئیس اعظم دلاور طبقہ اعلای ستارۂ ہند دام لہا الاقبال آنکہ در رفعت مرتبہ چون اوج سما بلند پایہ و در حسن ملکداری و انصاف پروری ہمچو شاخ پرمیوہ گرانمایہ ست بزیور انطباع آراستہ و از خار و خس سہو و غلط پیراستہ در چار سوی گیتی جلوہ بخشند چنانچہ بامتثال امر والا و اشارت بالا از قالب طبع برآمدہ مطبوع طبع خداوندان دل گردیدہ و مستعد دلربائی نظارگیان دیدہ ور و صاحب جوہران ہنر پرور شد و از تنگنای قوت بوسعت آباد فعل خرامید عاشقان سخن را دل سروری و آشفتگان ذوق را بچشم جان نوری ارزانی فرمود باہتمام جامع خوبیہای نوع انسانی کان اخلاق جان مہربانی مولوی محمد عبدالمجید خان مہتمم مطبع شاہجہانی و بدرستی قلم شیرین رقم منشی احمد حسین صفی پوری با ہر صفت جلوہ آرا گردیدہ و در ۱۲۹۰ ہجری در کم مایہ فرصت از سیر عالم طبع عود احمد کردہ گرم ہواداری نو رسان چمن حال و استقبال و شمع افروزی بزم آرایان حال و جلوہ پیرایان قال گشت و بخواتم زیبا و قصاید غرا و دلربای شاعران شیرین مقال و صاحبان سحر حلال گردید باغبان گلشن عالم این نونہال گلزار معانی و سرو ناز حدیقۂ معانی را از دست برد خزان آہوگیران صحرای این دار فانی و کوتہ نظران محافل سخندانی نگاہداشتہ قبول خاطر شیوا بیانان سخن سنج و نازک خیالان معنی آفرین ہنر گنج ارزانی فرماید۔

خاتمۂ دیگر از انشای خلیفۂ حدیقۂ فصاحت بلبل شاخسار بلاغت ذکا مجسم ستودہ شیم بحر سیادت را آب جعفر رفعت را آفتاب سلالۂ آل کرام مرتضی غلام سید مصطفی الہ آبادی متوسل ریاست بھوپال خعلہ اسد بالعز والافضال

غزلخوانی بلبلان خوش الحان خامه بخیابان صفحه بزمزمه پردازی حمد باغبان حقیقی ست که گلهای
معانی موزون بر شاخسار حروف والفاظ دمانیده و عذب البیانی طوطیان شکر زبان باغبان
لسان بلاغت تبیان بترانهٔ نعت طوطی شکر مقال و ما ینطق عن الهوی ست که چاشنی عسل مصفای
هدایت بمذاق جان تلخکامان حنظل ضلالت رسانیده و اما بعد بر ملتقطان جواهر زواهر معانی مخفی نیست
که گلزاریکه همیشه بهار باشد و باغ خوش باغبان اولوالابصار را خوش شوقت دارد بجز گلدستهٔ ریحان
نازک خیالی یعنی سخن رنگین و حرف خوش آئین نیست چون اکثر شواهد معنی از کمال جوش حسن بخود تاب
مستوری نیافته از حجلهٔ خیال بمنصهٔ قرطاس خرامیدند مگر ببعض وجوه آوازهٔ حسن و جمال آن پردگیان
کمال قرع صماخ مشتاقان نشده و دیدهٔ انتظار نرگس وار و او شیفتگان خوش ادائی مطلوب
خمیازه کش تمنا ماند داعی در تذکرهٔ که مانده گستر سفرهٔ نو و کهن و شیرین ساز مذاق اهل سخن ست
بمرتبهٔ اشاعت نرسیده که درین زمان سعادت اقتران باشان و شوکت و اوان باجاه و عظمت
باوجود مشاغل مهمات ریاست و انتظام سیاست جمال مجامع فحول کمال محافل ارباب منقول و
معقول کشاف حقائق کلام مفتاح دقائق اسرار کتاب ملک علام شعاع شمس معانی ارتفاع سپهر
همه دانی اقلیم سخن تابع فرمانش علم معانی گوی خم چوگانش فضائل را از ان نازی و کمالات را
بدان نیازی انواع معانی تازه رهن زبان و اصناف مضامین رنگین حاصل بیان در موقف
امر بالمعروف کمر صدق بر میان سعی بسته و ناوک ولد و زنهی عن المنکر در دل پر طینتان شکسته
بوثاقت اجتهادش مسائل بوضوح موصول و بوضاحت تحقیقش دلائل منقول مقبول تر از معقول
گلبن کمال صورت جمال سیرت افضال خدا دوست دوست آشنا و عده وفا سراپا صدق و صفا
دریادل در هر فن کامل صادق کلام رکن اسلام عمان معانی سحبان ثانی بدر سماء تحقیق مستوی
عرش تدقیق مقبول بارگاه حضرت ذوالمنن جناب مستطاب امیر الملک والاجاه **نواب سید**
**محمد صدیق حسن خان** بهادر رفع الله المؤمنین بعلومه و بارک له فی لیله و یومه سخنی را
که با نام نامیش مناسبت نیست دروغ ست بل اصلش بی فروغ صفائی لولوی آبدار انشا

وتحریر دال برجلای جوهر شمشیر تقریر اوست وحسن تقریر دلپذیر سراپا تنویر روشن تر از انشا

وتحریر او لراقمه

گردش گردون ز صرفش شمه ٔ — نظم انجم هم ز نحوش نکته ٔ
هم بتفسیر و بدیع و هم بیان ؛ — کم بود هم وصف آن و الامکان
کامل آمد در حدیث و در حساب — نطق هم از منطقش شد بهره یاب
در فصاحت در بلاغت هندسه — در ریاضی در فرائض فلسفه ؛
در معانی در حدیث و فقه دان — ذات او را ماهر اسرار آن
گلبن علم معانی را گل ست — ساغر فضل و کرامت را مل ست
در ادب گوی بلاغت در ربود ؛ — هیئت معنی بصورت وا نمود ؛

خامه اش ابریست گهربار که از قطرات مطرات نیسانی دامن بحور منظوم و منثور را پر از دانهای مروارید معانی میسازد یا سمندیست باد رفتار که از کمال جولانی عنان گسسته بر روی هوای تلاش مضامین بلندمی تازد صریر خامه عندلیب گلشن فصاحتش و نی کلک سرو جویبار بلاغتش بگهرباری خامه اش سحاب از بس خون میگرید که کف دریا پنجه مرجان ست و از حسد ریزی کلکش غرق عرق تشویر دریا و کان سه مطول هر کلامش را معانی ست ؛ بیانش گنگ میسازد زبان را ؛ مقتضای آنکه آدمی را عقلاً و نقلاً صفتی بهتر از دل سخن پذیر لطفی و اثری گزیده تر از سخن دلپذیر که غبار زوال را بر ذیل اجلالش دست رس نیست و دست انقلاب از دامن جلالش کوتاه ست نیست بتصانیف هر فن چه شور انگیزیها نموده و در تالیفات قیامتها آشکارا کرده که چشم ناظرین بملاحظه شمس بازغه جمال کمال مضامینش پر آب و دیده حاسدین خفاش طینت در آفتاب رخسار شاهد معنیش در انسکاب گلدسته مواد آرام طلبی را که خاصه فراغت شعاریست بر طاق نسیان گذاشته نیکونامی و ناموری و دعای خیر خیر طلبان را ذخیره ساخته در کارگاه امتثال حکمش هاد در رفوکاری رخنه قصب دستگیریش برای حصول مامول هنروران عمده

سبب طبع نازکش خریدار متاع سخن و خاطر پاکش قدردان هر ذی فن سخن و صاحب سخن را
بمرحمت خاص و عام نواخته و پایه او را تا سدرة المنتهی بلند ساخته در یولا چهره سخن را به پرتو
التفات تالیف نسخه مالوف قلوب اعنی تذکره شعرا که شمع انجمن ارباب دانش تواند شد برافروخت
و با ستعداد خدا داد و مذاق محبت اتحاد گلدسته گلزار سخن و کلیات اجزای هر فن اندوخت
آزراه قدر افزائی دل محزون این غریب دیار و جلیس هموم و افکار را به پرتو حسن التفات
از غم پرداخت و بنمائش طرف عذار دلربای شیرین لبان شکرستان فصاحت که عبارت از
مراة الخیال اهل کمال از لطائف مالامال سراسر حسن و جمال ست دلم را سرگرم سودای آن ساخت
روضه ایست که از ریاض الفاظش گلهای فنون در دمیدن و نسیم بلاغت از عبارت پرفصاحتش
در وزیدن آطیار بلاغت بر شاخسار معانیش در ترنم و بلابل فصاحت در چمنستان صفحه اش
در تکلم لطافت از نزاکت معنیش بخود می بالد و نزاکت از لطافت مبانیش می نازد سواد
دیده در بیاضش حیران و بیاض حدقه بسوادش نگران ؎

| | |
|---|---|
| صورتش دیدهٔ جان را بصفا روشن کرد | معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت |
| بود نقش همه آمال و امانے در وی | آفرین بر قلمش باد که این نقش نگاشت |

لیلای مضامینش را دلم مجنون و سلمای معنیش را خاطرم مفتون ست بفرط عنایت و کمال مکرمت
و مرحمت ایما شد که نگارستان اندیشه را رنگ آمیز تحریر سطوری چند بطور یادگار باید ساخت و به نیرنگ
نقش چهرهٔ تقریظ این روشن نگار را رنگ معانی باید پرداخت ناچار شاهد امر واجب الانقیادش را
صدرنشین محفل قبول داشته و نامه را بمجادرت توصیف ذکائی عالیش مانند جدیس صاحب نور و خامه را
بمجادرت تعریف ذهن باصفایش بسان نیر چرخ انگشت نمای ظهور یافته بحکم الامر فوق الادب
سطری چند از الفاظ نامربوط در سلک تحریر منتظم ساختم ع گر قبول افتد زهی عز و شرف

خاتمهٔ دیگر از معنی آفرین سخن پرور مهرور زکرم گستر مستغنی از القاب
و کنی مولوی محمد حسین تمنا مرادآبادی خصه الله تعالی بالایادی

این نامه ایست جانفزا و چامه ایست دلکشا مونسی ست غم زدا آیینه ایست جهان نما رنگین
شاهدیست روح پرور رعنا نگاریست دلبر نگارخانه ایست از چین کارنامه ایست نو آیین
شمع محفل دلسوزی ست و مهر منیر سپهر خاطر افروزی نعم البدلی ست از دفاتر گوناگون تحفه ایست
از جراید بوقلمون ارمی ست ذات العماد بزمی ست از مهوشان خلخ و نوشاد منعمی ست که خوان
الوان نعمت نهاده کریمی ست که دست بهمه بخشی کشاده گلشنی ست همیشه بهار بهاریست گلشنها
درکنار گلی ست صد رنگ نگاری ست رشک ارژنگ تکملی ست پر از مرمره سلیمانی پرستانی ست
در جلوه دلستانی صفحه اش چون نقش مدعا ملحوظ و رقش کام روان ازو محظوظ عقل سلیم را ازو حیات
درک فهیم را ازو برای قلزمی ست و رکوزه نهان جهانی ست در حجره آباد دان همانا این شمع انجمن
و بهار گلزار سخن نو و کهن صحیفه ایست مشتمل بر تراجم شعرا زمن تالیف جان بخش کالبد سخن نور
حدیقه دهر کهن زور بازوی فهم رسا جوهر دار روی جهل ناسزا مجمع البحرین فضیلت و سخندانی
امام الحرمین مبانی و معانی قران السعدین دولت و دین جامع الشرفین تواضع و تمکین مظهر
جمال و جلال مصدر فضل و کمال ثمره شجره سیادت عظمی شجره ثمره شرافت کبری مزاجدان سخن
فروغ مشکوی دهر کهن نبض شناس قلم صاحب سیف و علم نسق ملک سخن طرازی نظام قلمرو نکته
پردازی معنی یاب نکته آفرین گلدسته بند خیالات رنگین دانشمند زود رس طبیب مسیحا نفس
یگانه عصر در نظم و نثر مستوعب مناقب علیا مستجمع فضائل حسنی مطاع همه و من محمد حسین تمنا
جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام بالعلی والتفاخر
والعز والتناصر

| | |
|---|---|
| شیرین رقمی کز شکر افشانی تحریر | گردیده نی خامه بدستش نی شکر |
| تکرار کند گر بسخن حسن فزاید ٭ | لطفی شود افزون چو شود قند مکرر |
| در عالم رایش چو نمایند خطابش | گویند بخورشید که ای ذره خاور |
| گر دم زند از منطق و حکمت نتوانم | جز آنکه بگوییم که بود نطق مصور ٭ |

منت نه پذیرد ز سخنهاے من و تو　　　فکرش که ز تعلیم ازل یافته بہر

هرکه او را ندیده هیچ ندیده و هرکه سخنش نشنیده هیچ نشنیده صد سپاس خداوندگار که بیچاره را بهر دو نعمت بنواخت و جانم از غصهٔ نادیدگی اہل کمال بپرداخت

**خاتمهٔ دیگر با تاریخ تالیف از سرپرآرای کشور شیوا بیانی اورنگ زیب سخنوری و سخندانی مالک ازمهٔ تقریر و تحریر حافظ خان محمد خان شهیر سلمه القدیر**

غم اندکی ز سوز درون میدهد برون　　　دل شاد میکند نفسی در دمند ما

یارب سخنیکه زبان را با دل یکی کند از خدائیست و گفتگوئی که دل را با زبان یگانگی بخشد از یکتائی تو زبان را تاب این گفتار نیا فریدی نفس ته میکند قلم رامردِ این کار نفرمودی میدان میدهد رباعی

تا چند بجستجو خودش مصقله چیست　　　تا چند بگفتگو که عکس رخ کیست

ای آینه داران تحیر پرداز　　　حیران نقای یار بیا ید زیست

هان و هان و نگ تراش قلندری شهیر آسیمه سری امروز دیده تماشای رنگ و بو شگرف ارمغانی در نظر دارد که تا اندران قصور دلکش راطرح ریخته اند حور و غلمان را رانده اند و شاهدان معانی و بیان را بجایش نشانده آنی نی شگرفی دربیان نگاه نداشتم درین نزدیکی زیبانگاری مرا به ارزنگی دیوانه کرد و تازه بهاری مرا بگلستانی فریفت بهوای بوی گل شتافتم رایحه بار معانی یافتم بجوی پی زبانان ارزنگ دویدم بحرف آمدگان الفاظ دیدم دانستم نقش کتابی ست چون خواستند که این نقش را کشیده آید آب از سلسبیل روانی طبیعت گرفتند و آز آتشکدهٔ گرمی گفتار آتش آوردند خاک زمین وقار کلم بیختند و باد از فرازستان رسائی دریافتند بگاه آخشیجان پیوند الفت گرفت شخص دین و دولت را پیکر بستند که به **نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر** نام بر آورد

دوش از پیر خرد پرسیدم    کای بسیر تو جهان مغنیست
میر صدیق حسن خان امروز    صاحب شوکت و والاجاه است
بیش ازین رتبه چه خواهد بودن    من ندانم که دگر منزله چیست
نگهش کرد بسوی اخلاق    گفت خاموش که علت باقیست

همانا دران شگرف مقسم که بروز ازل نام برآورد فلک را آسمان نمودند و مهر را درخشان فرمودند ماه را تابان کردند و نواب را کامگار و حکمران برآوردند اشک مردمک شسته چشم غمناکان چکیده باشد در دوات افگندند و آه راست بالای سینهٔ چاکان علم شده باشد قلم تراشیدند ورنه دودهٔ چراغ بیکد و قطرهٔ آب آمیخته که بسیاهی پذیرفته آید این سواد شبرنگ چه انگیزد و ازین نی پارهٔ خشک که در دست من و تو بنام قلم جنبد چنین آتش زا

پارسے چه خیزد

صدیق حسن خان بهادر که دمیده ست    در کالبد معنی و الفاظ روانها
آن تذکرهٔ طرفه رقم زد که بهایش    زیبد اگر اهل سخن آرند ز جانها
با تازه عبارات و اشارات نوآئین    از اهل سخن و ز سخن آورد نشانها
بر کرد به بزم شعرا شمع معانی    تاریخ بود شمع شبستان بیانها

سخن مختصر کنم شهیر آزاده روزگار ستم شعار را فتنهٔ پیش بینی ست عمریست که این ستمگاره جفاجو دل غمزده وفاپیشه که داشتم از تیغ جفا بدو نیم کرده در پهلوی رشیم گذاشته بود و نمیدانستم که این دو بخش کردن بصنعتیکه پاره برنیمه نیفزاید از چیست اکنون نیمهٔ ازان این شوخی

انتخاب با خود برد و نیمه بخوبهای کلام منتخب سپردمنه

ای نفس آهنگ فغان ساز ده    یک نفس از درد دل آوازه ده
ای نفسم بر اثر ناله رو    ای اثر ناله بدنباله رو
حرف ز دل وقت بدر جستن است    آتش آواز کلک بستن است

مرد توانگر بطفیل نواست | آنکه نوایی نکشد بی نواست
تازه نوایی که نه هرکس شنید | آه بتقلید که باید کشید
جان بلب آورده تقریر کیست | دل دگر اجرای تحریر کیست
تیر بود گر سخن ست بی نظیر | کیست که پیکان بنشاند به تیر
تیغ سخن هست که سر با فشاند | کیست که آتش ز فسان برنشاند
نغمهٔ رنگین که در رنگ و بوست | بر ورق گل اثر گفتگوست
کیست که هر جا که سخن بیخته ست | نقش بدیع دگر انگیخته ست
کس نبود جز فلک ایوان ما | حضرت صدیق حسن خان ما
آنکه ستوده همه دانی ست | آن همه دان را همه یزدانی ست
با همه عیش ست چنان عزلت کوش | کز بن قباد آمده راحت فروش
پیش چنان مرد بشان چنین | عزت ز افلاک فتد بر زمین
چون قلمش سحر نگاری کند | افسن خزان نیز بهاری کند
پیک نظر را که رسیدن دهد | چون قلم پای دویدن دهد
یک فن و بنوشت هزارش کتاب | جوشش طبعش بنشاند شراب
بسکه خودش موجد طرز خود ست | در عربیت چو ابو الاسود ست
میشگفاند بسخن اندرون | تازه بهاری بچمن اندرون
گاه ز من هم سخنی میکشد | جان بتن از سخنی میکشد
هر سخنش نغز ترک گفتگوست | از پی دیوانه نشانند هوست
تفته دل از آتش نفسی را کباب | ز آتشش آذر نفسان کامیاب
جان و دلم سوخته سامان اوست | شعلهٔ آهم شرر افشان اوست
گرچه بهر نکته سروش آمدست | طرفه ترا اینک بخروش آمدست

روح همه پیشه‌وران سخن | گفت بآن پیر مغان سخن
کای همه مست می ایام تو | دولت جم جرعه از جام تو
لطف کن از می کهن و تازه را | بیش مده رخصت خمیازه را
آتش شعرش بدل افروختند | سینه برشتند و جگر سوختند
دیده چو تاریکی بزم سخن | شمع برافروخت درین انجمن
تذکرها را چو جوابی نوشت | نادره سنجانه کتابی نوشت
رایحه بار نفسش کام برد | از همه عنبرنفسان نام برد
گه ز ظهوری و گهی از ظهیر | گه ز شفائی و گهی از شهیر
گاه خودش هم سخنی رانده است | نخل شکر نیست که بنشانده است
گه بشکر گاه بقند و نبات | از پی خواننده نویسد برات
زهر هم از وی بمذاقم نکوست | دل همه تریاکی گفتار اوست
وای ز منشور و ز موزون او | آه حنائی کف مضمون او
گیسوی خوبی نگهان شانه کرد | عقد لآلی بورق دانه کرد
یار عروسان بلاغت نشست | طرهٔ خوبان فصاحت شکست
طرفه کتابیکه چو بر داشتم | نشتر و آتشکده بگذاشتم
تذکرهٔ آینه دار نگار | هر ورقش چهره کشای بهار
ای ز بهارش همه تن گل شکن | خار درون دل بلبل شکن
جان بخودش صف کند دل بجوش | کشمکشانیست که آمد به پیش
ترک مضامین بنگاه کشند | شاهد معنی بدماغ بلند
لطف نه هرگز بشباب اندرست | آنکه درخیبا بکتاب اندرست
هرکه برین نامه نظر میکشد | هر نظرش گنج گهر میکشد

| | |
|---|---|
| گرد بهم معنی و لفظ اتفاق | چون دل زباد شبهای طاق |
| شوق همه محو تماشای اوست | وسوسه فرمای تماشای اوست |
| طرح کش آتش عشقم بسوخت | طرح فروشانه چه طرحی فروخت |
| برد زیاد این وسوسه استاد را | آرزو و آذر و آزاد را |
| شعله آواش بدل سوخت داغ | یاد آگهی همه روشن چراغ |

## خاتمهٔ دیگر ریختهٔ خامهٔ بلاغت شمامهٔ یکه تاز میدان فضیلت سباق غایات عزت محلی بهر زین حکیم صغیر حسین صاحب فرخ آبادی صدر محکمهٔ اپیل ریاست بهوپال سلمه الله المتعال

نخست سخن آفرینی را سپاسم که مرتبهٔ سخن بفراز این پایه نهادهٔ اوست و روای هرگونه کالا بدست سخن دادهٔ او و حجت ختم رسالت بر ذات قدسی صفات فخر المرسلین بدست آویز قرآن مجید ست و فرو ماندن والا دستگاهان عرب و عجم از نظارهٔ فصاحت و بلاغت فرقان حمید سپس بستایش این مجموعه سخن موسوم بشمع انجمن زبان میگشایم و درین پرده آهنگ ستایش روشنگر این مصباح مینمایم الحق این صحیفهٔ دانش و بینش نور بخش دیدهٔ دیده وران ست و نضارت افزای چشم صاحب نظران در هر ورقش جوش بهارست و در هر صفحه اش سیر لاله زار هر سبزهٔ شاداب این چمن بستر خواب گذشتگان گرامی ست و هر ساغر گل ازین گلشن یادآور سخن سنجان نامی عشرتکده بزم روحانیان ست و مکتب خانهٔ درس عرفانیان شگوفه زاریست که از نیرنگیهای افکار طبائع سخنوران کامل عیار بوهای گوناگون بمشام جان میرساند و گلهای رنگارنگ از نوبهار منستان افکار اهل این فن در دامن خیال میریزد در هر مقام نواشناسی باد ای ترانه سازست و بهر نغمهٔ جداگانه جانفزا ترنم پرداز جای داغ سوزی عشق غمناک ست و جای دلربائی حسن بیباک در یک سطر عشوه گریهای شیرین دهنان نازپرور جلوه فروش ست و در سطر دیگر پریشانی آشفتگی فرهاد وشان از خود فراموش بهار پیرائی سبزان چمن رنگین ادائی خوبان گلشن

سراپای نازنینان گل پیرهن اداهای مه جبینان نازک بدن جلوه سوز و ساز شمع و پروانه ناز و نیاز شیرین و فرهاد دیوانه چهره افروزی رنگ گل هوش ربای نشهٔ مل درین نیرنگ عالم دیدنی ست و صدای شکست دل و شیون طپیدن بسمل های و هوی مستیان نعرهٔ وعظ خدا پرستان آه و زاری زندانیان چاه ذقن فریاد و فغان اسیران کاکل پر فن شکایت مجنون و لیلی حکایت وامق و عذرا درین غوغای محشر شنیدنی ——— ٥

تعالی الله این بزم دل آرا | که حسنش تازه گی بخشد ادا را
شمیم گل بجیب داده دارش | ضیای شمع نور از سوادش
ز آرایش الفاظ آرایش جو [illegible] | فروغ معنیش سرمایهٔ نور
گلستانها ز فیضش رنگ و بو یافت | بهارستان طرازی آبرو یافت

نی نی ستایش و آفرین سخن سنجی را سزاست که شمع افروز این انجمن ست و سبب آرایش این بزم فرخی [illegible] برگذشتگان فرسوده روان تجدید نام و نشان از زندگی جاودانی منت گذاشته و برای آیندگان تشنه کام کارنامهٔ شگرف و دریای ژرف ارزانی داشته است میگویم که نگارندهٔ لوح این طلسم هوش و نقشبند این حرز حریر پوش قبلهٔ ارباب سخن ست و کعبهٔ اصحاب [illegible] ازین گلدستهٔ نقش بیرنگی ست ریختهٔ خامهٔ جادو طراز او و قطرهٔ حقیری ست چکیدهٔ کلک سراپا اعجاز او اعنی حضرت فلک رفعت عالیجاه هنرور پناه سروری و سروری دستگاه [illegible] این هوا خواه گوهر اکلیل نامداری درة التاج سربلندی و بختیاری [illegible] نهاد نیکو خو بهشتی [illegible] دست شجاعت را بازو بازو فتح [illegible] انیر و چهرهٔ [illegible] جبین مروت را آبرو و تاج کلاه راست گفتار منکسر النفس [illegible] صدر نشین چرخ چهارم افکار بلند گنجور خزائن نامرهٔ نکات دلپسند بیت القصیدهٔ [illegible] برتری و شهریاری مطلع سر دیوان ابهت و کامگاری مجموعهٔ فضائل و کمالات نوع انسان مرجع و مآب [illegible] زمان دوران نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر

آنکه پارسائی درنهادش چون نشہ در مل و عفت در مزاجش بسان رنگ در گل و تروایح اخلاق محمدیہ او چون شمائم مشک ختن جا بجا رسیده و آوازهٔ فصاحت و بلاغتش آویزهٔ گوش عالمیان گردیده فراوانی دانش و فروزانی اندیشه این فرزانه استاد از مصنفاتش که شمار آن زیاده بر صد سیر سد دیدنی ست لاسیما از مطالعهٔ تفسیر فتح البیان و شرح بلوغ المرام بدستگاه نگاه و بالغ نظری آن یگانه کار آگاه وا رسیدنی +

مطلع شان ہدایت مظہر نور ہدے ۔ گوہر کان مروت مخزن صدق و صفا

شہریار مصر معنی داور ملک سخن ۔ زیب اقلیم فصاحت را چنین فرمانروا

از جبین لفظہایش حسن معنی جلوہ گر ۔ ہمچو حسن خوبرویان از رخ رنگین ادا

ہست نقاد سخن از و نوشت این تذکرہ ۔ کان زر خالص بود از ابتدا تا انتہا

راست میگویم کزین مجموعہ برتر بودہ ست ۔ رتبۂ تصنیفہای آن رئیس اتقیا

اینچنین تفسیر بنوشتہ کہ آن لاریب فیہ ۔ فائق از کشاف و بیضاویست بیچون و چرا

نیر اوج براعت بحر مواج علوم ۔ پادشاہ کشور دانش امیری با حیا

بر سپہر سروری رخشندہ چون ماہ منیر ۔ بر زمین خاکساری اسوۂ آل عبا

تا کند کسب سعادت از در و دیوار او ۔ آشیانی ساختہ بر طاق ایوانش ہما

سایہ پرور دگار و آفتاب برترے ۔ حامی دین متین و مفخر مجد و علا

حضرت نواب والاجاہ صدیق الحسن ۔ تاجدار ملک معنی معنیٔ مہر و وفا

دوستش دلشاد و خرم باد و دشمن پائمال ۔ بالیقین دانم کہ دائم مستجابست این دعا

خاتمۂ دیگر ریختۂ خامۂ سحر آہنگ مجموعۂ دانش و فرہنگ معدن جوہہای دارین مولوی اعظم حسین خیرآبادی ملازم ریاست بھوپال سلمہ اللہ تعالی

بیکران سپاس یزدان دادگر و فراوان نیایش جان آفرین داور کہ بسنجیدہ ترین آئین

وبایسته وجوه تبیین این زیبا گلدسته از اهیر سخن که بفرط تنویر شبستان معانی شمع انجمن
نام دارد هر چه تمامتر شیرین کلام شعرای ماهر فن و نوشین مقال بلغای کامل سخن را جامع
آمده الحق کارنامه آگهی ست و دستور العمل دانائی دانش نامه سراپا خرد بسوی خرد طلبان
و تنشوری از صفو نگاه تقدس برای سعادت پژوهان سخن کم از هیچ راچه یارا که طوطی آسا
بمدحش شکری شکنم و روح بخش حلاوتی ازین شهد برانگیزم لبم کجا و کجا هیچ انگبین مذاق نواز
و زبانم کو و کو این زلال حلاوت دمساز اگر یکی از هزار بمدحت سلامت و نفاست عبارت
و بلاغت بیانش خامه فرسایم سحر طرازی شمع افروزان بزم سخن و جادو بیانی سخنوران
کهنه زمن بیخ نگارم جادو طرازان یکتائی روزگار وابسته سلسلهٔ کلامش و سحر کاران
سخن آفرین سحر سحر حلالش نثرش نثرهٔ نثر طائر شکسته و بلاغت ادایش باج از فصحای جهان
فرا خواسته الفاظش نقابی ست که شاهدان معانی بر رخ کشیده اند و نقاطش ماهتابی ست
که بفروغ رخسار مایهٔ هوش از توانان هوشان ربوده الحق باین فراوان محاسن چه قسم
محبوب دلهای جهانی و مطلوب خواطر اهل زمان از کران تا کران نباشد که تالیف شریف و جمع
منیف بندگان سیادت مکان علامهٔ عصر المعی دهر نحریر زمان لوذعی دوران نظیری نظیر
فکری فکر لسانی لسان کلیم وادی فصاحت خازن گنجینهٔ بلاغت جوهری رسته بازار سخن
واقف اسرار نو و کهن آبیار حدائق فضل صورت نگار فرهنگ و عقل فروغ ایوان اجتبا
ناموس کاشانهٔ ارتضا رئیس عالی شکوه امیر معدلت پژوه حامی سنت ماحی بدعت خادم
حدیث و کتاب عالیجناب والا خطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن
خان بهادرست درین فراخنای کشور هند نظارگیان چار چمن صورت و معنی و نورچینان
انجمن حق گزینی و هنر بینی که از فراخی حوصله و وسعت عرصهٔ آگهی بر دقائق حقائق فطرت
فرارسیده اند و به نیروی ایزدی و ضیای مدارک باصفای خود در میدان ادراک سبکسا
چالش نموده از مردان خداشناس حقیقت اساس چنین عالی همتی که دل صفوت منزلش

با وصف فراوان تعلق نظام مهام مملکت بیاد حق متعلق ذات ظلیعهٔ توحیدش عساکر دوی متفرق باشد ندیده اند و نظیرش درین دو آخر باقلیمی از اقالیم گیتی بگوش حق نیوش نشنیدهٔ بساعدت بخت خداداد بش بگزیده ترین وجوه و پسندیده ترین عنوان سامان یزدان شناسی و نصفت گزینی سرانجام یافته و سرمایهٔ منفعت صوری و معنوی بدست افتاده که عقل اول بشگفت آمده و معقولیان نیرنگ کار را بحیرت دست و بازو شکست ناخن همتش عقده کشای کار فروبستگان و اخلاق رافت بارش مرهم جراحت خسته دلان بحر محیط عالم درایت چیرخ بسیط دنیای فراست استقلال خاطرش دیدنی ست که کثرت تعلقات ظاهری و مشتهای شمار روزی زنگ فتوری بآئینهٔ دل وحدت گزینش نه نشانده و فور یکتادلی و حق پرستیش با و تفرقهٔ دوئی در هنگامهٔ ظاهر نو زاند مناقب والای جناب تقدس انتسابش طراز گوش و گردن ایام و کنار و دامن روزگار را از محامد گرانمایه اش زیب و زینت مستدام نیر فروزان برج جاه و جلال ست و مهر تابان جهان فضل و کمال قانون شریعت حقه را بعهد فرخی مهدش رونق بازاری و دلهای ارباب شرک و بدعت را از صولت شحنهٔ سنتش طرفه آزاری چون مدحش بیش از اندازهٔ بیان باشد ختم سخن بر دعا کردن منت بر ناطقه زبان نهادن ست قطعه

فیض رسان سرور عالی تبار | باذل سر کردهٔ پروردگار
سرو چمان لب جوی شکوه | تازه گل گلکدهٔ روزگار
عاجز و غمگین و دل آشفته را | ای بسخا جز کف او نیست یار
شمهٔ ز بذلش که ز دست کرم | در تنگ سیم خواست گهر زینهار
قدر نیارد بنگه چون پشیز | گاه سخایش گهر شاهوار
دیر فروزد بعدو رخ اگر | زود بگیرد اجلش در کنار
مژدهٔ ایمن بستمدیدگان | بسته سد ادش بزمانه حصار
بسکه ستم را بگداز دکه نیست | باد صبا را بگلستان گذار

| | |
|---|---|
| بین چه سدا دست که در عهد وی | فتنه بریزد ز سر خود دمار |
| دبدبهٔ عدل وسدادش چه خوش | کرده ستمگاره چنین را نزار |
| تا نه پسندید نگاهش گهر | گرچه یتیم ست نشد آبدار |
| تا بکجا طول دهی اعظمش | نیک بیا سا بره اختصار |
| تا بجهانست ره روز و شب | تا شب و روز ست بهم همکنار |
| باد شکوه و فر و عمرش دراز | عمر بداندیش کم اندر شمار |

## خاتمهٔ دیگر از ناظم بیمثال شاعر باکمال نادرهٔ زمن شیخ محمد عباس رفعت بن شیخ احمد عرب صاحب نفحة الیمن مهتم دفتر تاریخ ریاست بهوپال سلمه الله تعالی

| | |
|---|---|
| هر دم ازین باغ بری میرسد | تازه ترا ز تازه تری میرسد |

الحمد لله والمنة که فروغ شمع انجمن والاجاهی همچو لمعات قبسات وادی ایمن کلیم کلامان طور سخندانی را محو تجلی معجز بیانی ساخته والصلوة علی نبی الرحمة که سلالهٔ دودمان صاحب رایت بیضا بر فرق سخن پروران الوری رای صائب ذکا سایهٔ درفش بنفش ارژنگ نقش قلم جادو رقم خویش انداخته زین سپس سلام وتحیت بر آل واصحاب میخوانم و بر صفحهٔ کاغذ زربای سره می افشانم ومژدهٔ تازه و تر بنازک خیالان هنر پرور میرسانم وبخدا که در اظهار اضمار خود صادق البیانم که صریر خامهٔ امیرالملک بهادر در ریختهٔ قالب سخنوران گذشته روان نوین از سر دمید وبسیاری از زندگان این گروه انجم شکوه را جام سرشار از چشمه سار نوشانوش بخشید ما شاء الله تذکرهٔ رقم فرمود بهار فریب وتا مه نوشت مرصع تر از تاج و سریر اورنگ زیب ــ ه

| | |
|---|---|
| بتاریخ آن کلک عنبر سرشت | طلسم خیالات عالی نوشت |
| نه سعدی و نه فرزدق درین جهان باقیست | ولی مناقب و ذکر سخنوران باقی ست |

کجاست خسرو پرویز و جاه و شوکت او     نه طاق قیصری و نی گنج شایگان باقیست

جهان و آنچه درو هست جمله وقف فناست     ولی ز فیض سخن حال رفتگان باقیست

چنانکه از رقم کلک حضرت نواب     بسی محامد و اوصاف شاعران باقیست

امیر ملک که از ضوء شمع انجمنش     فروغ کوکب فضل گذشتگان باقیست

زهی کتاب و خهی تذکره رقم فرمود     که از ملاحظه اش یاد کاملان باقیست

شگفته باد گل جاه او بگلشن دهر     بباغ تا که گل و سرو و ضیمران باقیست

آری بعنایت الهی جناب نواب عالیشان امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر امروز سرمایهٔ نازش روزگار است و بعلم ملل و نحل و بفضل تقوی و عمل و اقبال و کمال و حسن اخلاق و جمال خورشید اشتهار حصر کمالاتش از اندازهٔ بیان بیرون تصانیف غرایش در علم دین از صد کتاب افزون شهریاری اقلیم سخن بر ذات همایونش بی شبه مسلم و اهل علم و فضل بدورانش بر چار بالش عزت و راحت چنانکه باید و شاید معظم و مکرم کشور هند از زمین ذات باکمالش با اقلیم شیراز و بخارا برابر و خطهٔ بهوپال ببرکت وجود باوجودش خال رخسار هفت کشور

جهان داور او را داور یار باد     بکام دلت چرخ دوار باد

رخ دوستانت ز الطاف تو     فروزنده چون نجم سیار باد

ز قهر خداوند بار روت وار     سر دشمنانت نگونسار باد

پی اهل دانش در دولتت     نشان شرفهای بسیار باد

خاتمهٔ دیگر زادهٔ طبع رسا و فکر ذکاوت انتما منشی الانشا

فصاحت مملی الملا بلاغت منشی احمد علی احمد سلمه الاحد

چو اول سخن بر زبان میرود     بحمد خدای جهان میرود

کنامیبغی چون نیارم ستود     بجان پیمبر فرستم درود

سخن را ستایش سخن را سپاس  گرستم از و در جهان روشناس
چو آب بقا زندگانی دهد  سخن مرد را جاودانی دهد
سخن از خداوند و خلق از سخن  جهان شد بکون خدا گفت کن
گهی امر و گه عقل و گه نور شد  بلفظ جداگانه مذکور شد
خرد خواند او را اگر فلسفی  قلم کرد تعبیر شرع نبی
جهان را وجودست از یک سخن  سخن شمع باشد درین انجمن
سخن مرد را میکند سرفراز  سخن آدمی را دهد امتیاز
نباشد چو از لغو و هزل و هجا  سخن بعد من باشد از من بجا

گرانمایه گوهر خزانهٔ غیب ست و هنگامه آرای زمان شباب و شیب آمر و زد و زبازار سخن را شاسگاهانست و مشتریان این متاع گرانبها را وقت کوتاه کار فرسا و ان علی الخصوص اندرین در می جائی نیست و این جنس عزیز الوجود را در چارسوی هند دکانی نه چه توان کرد خود فلک را رفتار نیست و زمانه را هنجار همچنین مرحوم را کار با حساب و سیاق ست کالای سخن بالای طاق سه امیر که بر ترز تذ افتخار ه ز ساحت سرای ثریا قدم ه آساس سخن را مرا بنای رفیع ساحت همه دانی را فضای وسیع آسمان فرس هلال رکاب کیوان شکوه عالیجناب حیدری الاصل فاطمی نژاد کریم خلق فرشته منش قدسی نهاد سیادت پناه چون در میان کار نبودی کدام کس ست که این درازکشیدگان خاک نیستی را بدینگونه سخن یاد فرمودی جهان پهلوان مدینهٔ سخن ست و در مواضع مغلقه مشکلکشا خیبر شکن نقد او روان ست کار آزمایان خلاصهٔ اعصار ست و لباب دهور در دو لها مانوس ست و بر لبها مذکور آدینهٔ ادب باشد که مدینهٔ هنر بنام نامیش سکه میزنند خطبه میخوانند تن این سخن از خود نگویم برائی العین بینندگان نیکو دانند تا زی باشد که دری جمله صاف و سر سری چه میکنند جان میکنند و درین هر دو معرکه دو دستی میزند در فصاحت مشهور در بلاغت علم

گویا قبای سخن بر قامت او بریده اندیش نه کم بنابر آنکه خاطر شریف در صدد اختصار است
درین تذکره گلی از گلشن دانهٔ از خرمن اندکی از بسیار مشتی از خروار ست مثنوی

چو تالیف و ترتیب این تذکره　　تمامش توان گفت نقد سره
بیامد درون دلش ناگرفت　　ز خروار مشتی نمونه گرفت

تشنه کامان بادیهٔ سخن را از آب زلال جوئیست و پویندگان بازار معانی را هیولی همنا در کار
جملهٔ شگرف نگار را از تذکره همین قدر مراد باشد و هر چه بیش ازین باشد مستزاد باشد الحق که
پیشینیان جواهر ریخته اند و پس آیندگان قیامتها برانگیخته تا مشتی شاعران که درین آخر زمانیم
نعش سخن را نوحه گرانیم آشنا پرستی را خانه آباد که ار فرمایان مطالع را وقت خوش عمر دراز باد
هر کدام را از ماکسان در محل سعدی و انوری فرود آرند رنگین تر اینکه از عقب برین دعوی
سخن ما گواه گذارند چون امروز کار بدست ایشان نمی بود آیین دسد سریها که می سرائیم
که می شنیدا از دیهه بدیهه که میکشید و از جای بجائی که می ربود خود این تذکره محک امتحان است
در سخن ما و پیشینیان پانصد ساله راه درمیان آنچه همی برهنه سری را درین انجمن جائی یافتن
و یکی ازین هزار کس سخن طراز در شمار آمدن را سبب اینست که فروزندهٔ شمع این انجمن
با من سری دارد و از کار من خبری هر چند وقت دست ندهد مروت دامن نگذارد که بانیصوب
نگراید خواه مخواه از باب سخن چیزی نسراید هر کس داند که ملازمان آستان سیادت حاشیه بوستان
بساط امارت اهم امور جهانبانی و کامروائی نیز ذمهٔ خود دارند تنها بهمین تالیف و تدوین
بس نمیشود مثنوی

ناید از هیچکس بآسانی　　کار تصنیف در جهانبانی
درره فارسی چراغ بسوخت　　هم بتازی ذخیرها اندوخت
می شمارم من از کرامت او　　این قبا قطع شد بقامت او

در ستایش این هاشمی جوان علامهٔ زمان بطور طغرا و طرز ظهوری کار از پیش نمیرود و دور برده

سخندان هر فن بازار سخن چیدین سودی ندید هر وقت را شانی علاحده هر زمانه را لباسی
دیگر ست چیزی که پیش ازین ستوده میشد امروز سراسر دردسر نوشته را نوشتن تحصیل حاصل است
پیموده را پیمودن فعلیست عبث برای فاعل کهنه فروشی عاریست برهنگی پرده پوش تر از
جامهٔ مستعار من براین سهل نویسی می میرم تتبع واستعاره بمفت نگیرم آزینجاست که طریق
اختصار می سپارم واین مثنوی موزون با قانون شکرگزاری می نگارم مثنوی

| | |
|---|---|
| این رشک ده نگار ارژنگ | یکدست فسون و سحر و نیرنگ |
| نقشیست که دلنشین فتادست | سوگند بمفت دست دادست |
| از خلد نشان دهد سراپا | دل بس نکند گه تماشا |
| در دیده و دلم ز بخت برخورد | پنداشت چو گنج بادآورد |
| از دور نظر کنار بکشاد | این مردم دیده جای خود داد |
| والله که به ازین نباشد | بتخانه چنین چنین نباشد |
| دل گفت بمن معامله چیست | این نقش و نگار خامه کیست |
| حیف است که قیمتش ندانم | این وقت غنیمتش ندانم |
| بازار سخنوران ادوار | اسباب سخن دو رسته انبار |
| از اهل کمال هر مدینه | مشتی سخنی درین سفینه |
| چندانکه ضرور و ناگزیر ست | بس نازک و نغز و دلپذیر ست |
| در خانه چو این کتاب باشد | در سر ز سخن حساب باشد |
| البته که آشنای این فن | هرگز نرود دگر بگلشن |
| من خاطر دل بسی بجویم | گفتم که بیا بتو بگویم |
| داریم سری به نوجوانی | بر من ز تو بیش مهربانی |
| صدیق حسن همام مشهور | در علم ادب امام جمهور |

| | |
|---|---|
| بیهوده دماغ خود نباشد | انداز سخن نگو شناسد ؎ |
| بنوشت صحائف گرامے | شد پهن بد هر نام نامے |
| پیوسته همین حساب دارد | در هر سخنے کتاب دارد |
| این تذکره شمع انجمن نام | چون روز کند شب سیه فام |
| موجی ست ز بحر بیکرانش | حرفی ز درازِ داستانش |
| در سال سوادِ این صحیفه | از قدرت حق یکے لطیفه |
| بیمثل سخن سوال کردم ؎ | هم زاری و ابتهال کردم |
| تشریف قبول کرد در بر | این خوبی اتفاق بنگر ؎ |
| هرکس که شنید بس عجب کرد | بیمثل سخن بگوش من خورد |

## خاتمۂ دیگر نگاشتۂ ناثر بن ناظم شیوا بیان شیرین مقال منشے کنج منوهر لال ساکن بهوپال بخشی آستانۂ ولیعهد ریاست متخلص بهوش

شمع انجمنِ سخن ستایش توانا خدای سخن آفرینیست که شمع دلفروزِ سخن از بادِ نفس بر کرد[1] و چراغِ ظلمت سوزِ دانش را از آب روانی طبع بر سر روشنائی آورد نا طبیکه مصرعِ برجستۂ هلال را زیب صفحۂ سبز فام آسمان نمود و شاعریکه بحسن مطلع خورشید ورق زرفشان سپهر را آب و رنگی تازه افزود دل راقمه ز بادِ نفس شمع نطقی فروخت ؎ زهی قادری شمع از باد سوخت[2] و رونق بزم کلام به نیایش فرستادهٔ والا مقامیست که مطلع نور خالق زمین و زمان ست و شیرازهٔ مجموعۂ اجزای کون و مکان با آنکه حرفی از دانش نیاموخته آما بلغا رعب از بلاغتش در آب[3] و عرق افتاده اند و با وجودیکه چیزی از علم نیندوخته لیکن فصحای عجم پیش فصاحتش رو[4] بر خاک نهاده ؎ احمد مرسل شرف انس و جان ؎ روح تن و قوت دل قوت جان ؎ زین بعد نحتی از شگرفکاری مشیت باری میطرازم که امروز کالای گران ارزِ سخن را در

[1] بر کردن روشن کردن ۱۲ [2] سوختن یعنی افروختن نیز آمده و چنانچه درین شعر سه شمع باشد نه که چون افروخته زدان یکی صد چراغ تبوان سوخت ۱۲ [3] در آب و عرق افتادن خجالت کشیدن ۱۲ [4] رو بر خاک نهادن کنایه از کمال انکسار و اظهار عجز ۱۲

چارسوی گیهان روز بازاری نیست و شاخسار گلگشان معانی را در چارچمن گیتی برگ و
باری نی آز ناسزائی روزگار ناهنجار گرد بیرونقی بر چهرهٔ خوش بیانی نشسته و از واژون
خرامی سپهر کجرفتار رشتهٔ گوهر آبدار گوهرفشانی از هم گسسته لیکن سرور دیباچهٔ امیر مهین
پایگاه سرلوح دیباچهٔ جاه و جلال فرخنده عنوان صحیفهٔ دولت و اقبال تذکرهٔ اعاظم علمای
متقدمین تبصرهٔ اکابر فضلای متاخرین دریای استکمال و استبحار راگران بهادر نواب
والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر را نازم که در هیچکساد بازاری
علم و هنر سری برنگ آمیزی نگارستان معانی دارد و همت بآبیاری بهارستان مبانی
می گمارد همای فلک پیمای فکرش در سیر و طیر است و همت نگارش صحائف شرائف بری
از اندیشهٔ غیر و دیر آهنگ درین نزدیکی خجسته نامهٔ فصاحت نظام شمع انجمن نام بآئین
بهین و طرز گزین زیب رقم فرمود و در هر هفت کردن این آراسته پیکر نوخاسته ید بیضا
نمود که بسی سخنوران نغز گفتار و بالغ کلامان کامل عیار پیشین و پسین را در ان بیاد آورد (مراد ازین کتاب ۱۲)
و برای نوازشگران قانون کن نواخوانی (نام ساز ۱۲) و نواخوانان (سرود خوانان ۱۲) امشکدهٔ شگرف بیانی نهالین (نوشتک ۱۲) صفا آگین
از اوراق خوش قلم گسترد تا تمام خدا کاری کرد که جز از کریم النفسان و الافطرت نیاید و بنام یزد
سگالشی بسزا بکار برد که غیر از جوانمردان عالی همت رو نماید یارب این کار دست بستهٔ او
ستودنی ست و زبان بمدح و ستایش کشودنی که هم مردان را زندگی و زندگان را پایندگی
ارزانی داشت همانا این گلدستهٔ رنگین و مجموعهٔ نو آئین نزهتکدهٔ پردگیان خلوت خانهٔ
دل ست و جلوه گاه نازنینان نهانخانهٔ آب و گل خسروی شیلانیست مشحون از اغذیهٔ خوشگوار
گوناگون بضیافت طبع ارباب سخن و شاهی میکده ایست مملو از صهبای پرتگالی و بادهٔ
شیرازی جهت دماغ رسانیدن تردماغان این گرامی فن ✤ ✤ لراقمه

بنام ایزد زهی مجموعهٔ نغز — که روشن شد ازو خواننده را مغز
فروغ دیدهٔ ارباب بینش — نگار پیش طاق آفرینش

مصار یعش کلید باب امید | بخوبی طاق چون بروی ناهید
بیاضش یاد داد از صبح نوروز | سوادش همچو سرمه دیده افروز

با آن و با این این نامهٔ نگارین محفل نگارخانهٔ چین قافیه سنجان گهر آثار است تذکرهٔ ایست دلپسند و خوب و هر یکی از آنها ازین دربار خانهٔ خسروی به تشریف گرانمایه ذاتِ ناموری و شهرهٔ آفاقی مشرف و ارجمند المختصر این بیاضِ خوش سواد در عذوبت عبارات رشیقه و لطافت فقرات انیقه و برجستگی اشاراتِ دلربا و وابستگی کلمات دلکشا و اختراع معانی بیگانه و ایجاد الفاظ در نفاست یگانه بعدیل افتاده و آبروئی صاحب جوهرانِ کامل فن و تذکره نویسان نو و کهن بر باد داده با اینهمه این عمّانِ فرایدِ فروزان پیش قلزم زخّارِ فضائل مصنفِ والاجاهش بالاستوده آمد قطرهٔ ایست بی آب و در برابر تلالوء یوح کمالاتِ مؤلفِ کیوان بارگاهش که که نام نامی او بیشتر والموده آمد ذرهٔ ایست بی تاب و چرا نباشد که هر عضو از ذات شریفش دانشی ست مصور و هر موی بر عنصر لطیفش زبانیست نکته سنج و معانی گستر

درگاه و دربار پادشاهان ۱۲

عقلیکه چراغ دل فروزد | وین خلوت آب و گل فروزد
مالید و برخ غبارش از راه | تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که فرّهٔ بلندش | با دست بشان ارجمندش
سر سوده بر آستانهٔ او | تا شد فلک آشیانهٔ او
طبعش که بها دهد سخن را | گل کرده بهار صد چمن را

چون در خدمتِ سراپا افاضتش زانوی ادب شکسته ام و در حلقهٔ ارادت و تلمذ نشسته این خزف ریزهٔ چند که هیچ نیرزد در سلک تحریر کشیدم و این مشت خاری که کاری انشا در پهلوی این گلدسته فرو چیدم تا خورشید تابان شمع انجمن آسمان ست خانهٔ دل دیده وران فروغ پذیر ازین شمع انجمن باد و تا قندیل ماه باوج سما معلق به طناب کهکشان ست چراغ عمر و دولت امیر الملک والاجاه بهادر منور و روشن باد برب العباد *

## قطعهٔ تاریخ تالیف از حکیم اشرف حسین مهتم ڈاکخانہ ریاست

چو شد ترتیب این رعنا صحیفه | چمن دیدار و هم جنت مظاهر
بمن فرمود هاتف سال تاریخ | بگو اشرف کتاب خوب و نادر
۱۲۹۲

## قطعهٔ تاریخ تالیف از سوہن لال منشی بالان خاص رئیسہ دار الاقبال بھوپال

امیر الملک صدیق الحسن خان | که بر ملک معانی گشته فیروز
چه نیکو تذکره تالیف فرمود | نباشد بهتر از وی دیگر امروز
فصاحت را از و گرم ست بازار | بلاغت را از و شد روز نوروز
چه خوش گفت ست سوہن لال تاریخ | که شمع انجمن شمع دل افروز
۱۲۹۲

## قطعهٔ تاریخ تالیف از مولوی ابوالحامد محمد یوسف علی یوسف کامدار بالان خاص لیعہد

چون امیر الملک صدیق الحسن | سرور والا گهر عالی تبار
آنکه نوابی ز والا جاهیش | کسب کرده عظمت و عز و وقار
حال و قال نکته سنجان جهان | کرد بر ترتیب دلکش استطار
سال تاریخش رقم زد کلک من | یادگار شاعران روزگار
سنه ۱۲۹۲ھ

## ایضاً

زد رقم خامهٔ امیر الملک | افسر سروران شایسته
داستان سخنوران عجم | بزبان و بیان شایسته
نقش تاریخ در صحیفهٔ دل | یافتم داستان شایسته
سنه ۱۲۹۲ھ

## تاریخ تالیف از حافظ علی حسین لکھنوی خوشنویس حنفی وحاجی کاتب تفسیر فتح البیان سلمہ الرحمن

بزد نقش بہین تالیف تذکار ہمہ سیر ما ‌ ‌ ‌ که گردیده ست زو حالات ارباب سخن روشن

برائی سال تالیفش نمودم فکر از ہاتف ‌ ‌ ‌ ندا آمد دل عالم ز شمع انجمن روشن ۱۲۹۲ھ

## تاریخ تالیف از منشی کنج منوہر لال ساکن بھوپال بخشی آستانہ ولیعہد متخلص بہ توش

زین زمزمہ کہ در ہمہ عالم بہر لب ست ‌ ‌ ‌ زین تذکرہ کہ نام برآورد در جہان

نزدیک و دور می شنوم من بگوش خود ‌ ‌ ‌ امروز جائی جائی سخن ہست درمیان

نقشیست یادگار ز دست کسیکہ او ‌ ‌ ‌ بہر زمین شعر و سخن ہست آسمان

نسل شریف جانشین رسول حق ‌ ‌ ‌ از بطن پاک دختر پیغمبر زمان

امروز ہست چشم خرد را بجای نور ‌ ‌ ‌ امروز ہست شخص سخن را بجای جان

در شہر ہر کسی بصفاتش بود گواہ ‌ ‌ ‌ در دہر ہر کدام بخیرش دہد نشان

ہر دم زبان بکام شریفش شکر فروش ‌ ‌ ‌ ہر وقت خامہ در کف جودش گہر فشان

گاہی نمیشود کہ کند کار در فضول چہ ‌ ‌ ‌ روزی نمیرود کہ دہد وقت رائگان

ہر چند ہر کدام بمیرد بوقت خویش ‌ ‌ ‌ اما سخنوران کہ نمیرند بیگمان

زندہ بہ لطف کردہ عظام رمیم را ‌ ‌ ‌ آب حیات ریختہ بر کہنہ استخوان

یارب بکام او ہمہ ایام بگذرد ‌ ‌ ‌ در جاہ و در جلال فزاید زمان زمان

افکار خویش پیشکشش عرضہ میدہم ‌ ‌ ‌ ہستم یکی ز جملۂ زانو شکستگان

ما را تہ بساط سخن نیست درہمے ‌ ‌ ‌ ای حق شناس اینہمہ ز انعام او بدان

غمخوار و چارہ ساز و نگہبان حال من ‌ ‌ ‌ مقبول حق پسند و مزکی و مہربان

این تذکرہ کہ باز نماید حسب اجداد ‌ ‌ ‌ ز ارباب وقت نام و ز بگذشتگان نشان

| | |
|---|---|
| منت خدائرا که بصد حسن ختم شد | قرب هزار یافت شمار سخنوران |
| نوش حزین ز سال سوادش چو فکر کرد | اندر دلش گذشت که دستور شاعران |
| | سنه ۱۲۹۲ھ |

## قطعهٔ تاریخ طبع از مولوی حافظ سید محمد صاحب سورتی مهتمم وظائف بهوپال

| | |
|---|---|
| مخزن هر گونه دانش منبع هر گونه فن | حضرت نواب والا جاه صدیق الحسن |
| گر کسی گوید که مینو جز دران عالم که دید | بزم ممدوح منش بنمای کاینک انجمن |
| شاید از معجز نمایان جهان پرسیده اند | کز صریر کلکش این آواز می آید که من |
| تذکره تالیف کرد اما بخوشتر انتخاب | هم سخن تقریر فرموده ست و هم اهل سخن |
| این سواد منتخب در هر کتاب فن بود | مردمک در دیدهٔ و جان در تن و گل در چمن |
| از سر الهام سال این همایون تذکره | گو کمال روشنی طبع شمع انجمن |
| | ۱۲۹۳ |

## تمت

## صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

| صفحه | سطر | خطا | صواب | صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۵ | ۸ | اعتدلال | اعتدال | ۳۶ | ۱۰ | دایوانی | دیوانی |
| ۶ | ۳ | درمند | دردمند | ۳۷ | ۱۰ | زیس | زبس |
| ۱۵ | ۱۲ | فرصت | فراغ | ۳۸ | ۱۱ | بدیا | بدیار |
| ۲۱ | ۱۷ | بود | ست | ۴۰ | ۹ | بدروی | بدوری |
| ۲۲ | ۲ | طهور | ظهور | ۴۱ | ۲۱ | بیدای | پیدائی |
| ۲۹ | ۱۵ | مشیدی | مشید | ۴۸ | ۲۰ | بازی در | بازی بر |
| ۳۳ | ۱ | روزگار انرا | بی روزگار انرا | ۵۰ | ۴ | جناب | حباب |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۵۴ | ۱ | یارسش | یار بهر پرسش |
| ″ | ۲۱ | ووصف | وصف |
| ۵۵ | ۱۳ | این نیکه | اینکه |
| ″ | ۲۱ | خودمر | خودم |
| ۵۶ | ۱ | سیمای خویش | ه |
| ۵۸ | ۳ | یمینی | امینی |
| ۵۹ | ۲۱ | منصب | بمنصب |
| ۶۰ | ۱۴ | جوشے | جوشنے |
| ۶۴ | ۷ | گر | اگر |
| ″ | ۱۲ | بدست | بدوست |
| ۷۰ | ۲۰ | × | آزرده |
| ۷۱ | ۱۰ | ناله زور | ناله بسیار |
| ۷۳ | ۵ | نگوشم | بگوشم |
| ″ | ۱۶ | موسوی | موسویت |
| ۷۴ | ۴ | نمود | نمودند |
| ۷۶ | ۲ | تلاش او بکوی طرهٔ بتان | بکوی طرهٔ خوبان |
| ″ | ۱۴ | توداری | تراست |
| ۷۷ | ۱۲ | خفتگان | رفتگان |
| ″ | ۱۷ | حاجرمی | جاجرمی |
| ۸۰ | ۲۰ | میسازو | میسازد |
| ۸۲ | ۱۶ | بهمرسانیده | بهمرسانده |
| ۸۴ | ۱۶ | کیـد | کیست |
| ۸۵ | ۲۱ | به بیش | به پیش |
| ″ | ۲۱ | برسیدم | نرسیدم |
| ۸۷ | ۲ | پیگان | پیکان |
| ۸۸ | ۶ | کردست | کرده ست |
| ۹۲ | ۱۳ | غنوان | عنوان |
| ۹۷ | ۱ | دیگر | دلگیر |
| ″ | ۱۲ | زن | این |
| ۱۰۱ | ۱۰ | بیرنگ | نیرنگ |
| ۱۰۸ | ۲۱ | سرگز | هرگز |
| ۱۲۶ | ۱۴ | گشته | کشته |
| ″ | ۲۱ | رباعی | × |
| ۱۲۷ | ۱۳ | حسن بیگ مقیمی | مکرر است درمیم |
| ۱۲۸ | ۳ | درآور | درآور |
| ۱۳۶ | ۱۸ | بمرده | بمروه |
| ۱۳۸ | ۲۱ | ملائکان | ملائکه |
| ″ | ″ | درتن درتن | اندرتن |
| ۱۳۹ | ۲ | برآمد | برآید |
| ۱۴۱ | ۱۷ | ختی | خستی |
| ۱۴۲ | ۱۶ | نبرد | ببرد |

| صفحه | سطر | غلط | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۴۶ | ۴ | محمدخان | محمدجان |
| ۱۵۲ | ۱۰ | خوبخود | خودبخود |
| ۱۵۴ | ۱۳ | زر | زر |
| ۱۶۳ | ۱۱ | خرزد | خورد |
| ۱۶۷ | ۷ | مدلل | سبزہن |
| ۱۶۹ | ۲ | بھری | بھرہی |
| ۱۷۰ | ۱ | ئی | سے |
| ۱۷۳ | ۷ | دہ | دہد |
| ۱۷۵ | ۱۸ | گشست | گشت |
| ۱۷۶ | ۲۱ | اسے | این |
| ۱۸۱ | ۱۰ | دزد | ورز |
| ۱۸۱ | ۱۸ | آہم | آنھم |
| ۱۸۲ | ۱ | سنہ ۴۹ | سنہ ۱۲۴۸ |
| ۱۸۹ | ۱۷ | جارب | جاروب |
| ۱۹۰ | ۷ | سینہ‌خوبس | سینہ‌جوبن |
| ″ | ۱۹ | ایرم گلستان | ابرم گلستانم |
| ۲۰۳ | ۱۸ | گسکہ | گسیکہ |
| ۲۰۸ | ۲ | عشقِ | عشق |
| ۲۱۰ | ۱۹ | علی قلی خان | خانزمان خان |
| ۲۱۱ | ۳ | در | ورنہ |
| ″ | ۶ | ایج | انزامج |
| ۲۱۳ | ۷ | بجہان | نہ جہان |
| ۲۱۸ | ۵ | گل شدہ | گل گل شدہ |
| ۲۱۹ | ″ | میرزازاہد | میرزاہد |
| ۲۲۳ | ۱۹ | وہمہ | وہمان |
| ۲۳۸ | ۲ | گگھرہ | گل چہرہ |
| ″ | ۸ | سید محمد | سعد محمد |
| ″ | ۱۷ | مصافت | مضاف |
| ۲۳۹ | ۳ | اورانگ | اورنگ |
| ۲۵۳ | ۴ | وار | دار |
| ۲۵۸ | ۴ | شگفند | شگفتہ |
| ۲۶۰ | ۲۰ | ازخدمت | درخدمت |
| ″ | ۸ | بارگشتنہاے | بازگشتنہاے |
| ۲۶۶ | ۱ | داد | درد |
| ۲۷۳ | ۸ | ازو | زرو |
| ″ | ۱۱ | ایمان | ایما |
| ″ | ۱۹ | کافر | کافہر |
| ۲۷۸ | ۱ | طریقی | ہمان طریق |
| ۲۷۹ | ۱۵ | اشتغال | اشتعال |
| ″ | ۹ | کودر | کودرہ |
| ۲۸۲ | ۷ | یار | بار |

| صفحه | سطر | خطا | صواب | صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۲۸۲ | ۱ | ظهیر | × | ۳۴۷ | ۳ | برراهِ | براه |
| ۲۸۳ | ۳ | بهان | جهان | ۳۵۰ | ۱۷ | بادهٔ | بادهٔ و |
| ۲۸۴ | ۱۰ | شیوه | شیوا | ۳۵۵ | ۸ | خلخ | خلّخ |
| ۲۸۵ | ۸ | نزست | نذرست | ۳۵۷ | ۷ | ضدید | صندید |
| ۲۸۶ | ۱۴ | ینبه | پنبه | ۳۶۰ | ۱۶ | فروعی | فروغی |
| 〃 | 〃 | نهادن | نهادم | ۳۶۱ | ۱۵ | آو | او |
| ۲۸۷ | ۲۰ | پیداست | بندست | 〃 | ۲۱ | دولبست | دولیست |
| ۲۹۰ | ۲ | حبری | خبری | ۳۶۴ | ۱۹ | محضوض | مخصوص |
| ۲۹۴ | ۲۰ | سنه ۱۳ | سنه ۱۳۰۰ | ۳۶۵ | ۱۵ | فکری | برحاشیه هم باید |
| ۲۹۵ | ۱۳ | فقیر | فقیه | ۳۶۸ | ۱۴ | حسرتِ | حسرتے |
| ۳۱۱ | ۴ | بروم | بردر | ۳۶۸ | ۲۱ | تایار | تا باز |
| ۳۱۴ | ۱۲ | گوارا | کورا | ۳۶۹ | ۸ | وآیش | آبش |
| ۳۱۷ | ۳ | همه تن | روا | 〃 | ۹ | وجوابش | جوابش |
| ۳۱۹ | ۲۰ | وجود عدم | وجود و عدم | ۳۷۶ | ۱۷ | جلیسی | چلپی |
| ۳۲۱ | ۲۰ | بانشا | بانشاد | ۳۸۳ | ۱۲ | محمدخان | محمدجان |
| 〃 | ۲۱ | وشعر | شعر | ۳۸۷ | ۱۰ | شکستهٔ | شکسته |
| ۳۲۹ | ۱۲ | نگوئی | نکوئی | 〃 | ۱۶ | آشفتهٔ | آشفته |
| ۳۳۲ | ۱۵ | زرشک | ورشک | ۳۹۲ | ۴ | دل که | دلیکه |
| ۳۳۳ | ۱۱ | گل | کل | ۳۹۴ | ۸ | نیاورو | نیاورده |
| ۳۳۴ | ۹ | شب | شد | ۳۹۵ | ۱۵ | تهمتلان | تهمتنان |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صواب |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۴۰۳ | ۱۹ | کو | کو | ۴۴۴ | ۱۷ | خاک رت | بہ خاک بخت |
| ۴۰۴ | ۱ | ۳ | یا | 〃 | ۱۸ | سبک | بسنگ |
| ۴۰۶ | ۱۳ | انیسی | انیس | ۴۴۴ | ۲۱ | گرو | گرو |
| ۴۱۳ | ۲ | تیج | تیج | | | | |
| ۴۱۸ | ۲۰ | ملامت | ملامت | ۴۴۵ | ۱۹ | اثر سے | بر سے |
| ۴۱۸ | ۱۷ | میخورم | میخورم | ۴۵۰ | ۱۲ | مرحلہ | مرحلہ |
| ۴۱۹ | ۱۵ | دوست | دوست | 〃 | 〃 | تو یاک | تو دیاک |
| ۴۲۱ | ۱۵ | طبیعت | طبیعت | ۴۵۲ | ۱۳ | وقت الخ | + |
| 〃 | ۱۵ | بتعظیم | بتعظیم | ۴۵۵ | ۸ | دیرینہ | دیرینہ |
| ۴۲۲ | ۱۴ | نعیستم | نیستم | ۴۵۹ | ۳ | حلی | حُلی |
| ۴۲۴ | ۱۹ | فزودۂ | فزودہ | ۴۶۱ | ۲۱ | خنظل | حنظل |
| ۴۲۵ | ۶ | وابستۂ | وابستۂ | ۴۶۳ | ۱۴ | بجلوۂ دل | بجلوۂ دل |
| ۴۲۸ | ۵ | روزمرا | روزمرا | ۴۶۵ | ۱۰ | حال | خال |
| ۴۳۱ | ۱۸ | بہاوندی | نہاوندی | ۴۶۶ | ۱۹ | نصیبی | ہوا گر شد |
| ۴۳۳ | ۱۵ | ببینید | ببینید | ۴۶۷ | ۱۰ | تا شدہ | نا شدہ |
| ۴۳۸ | ۱۳ | طرتہ | طرہ | 〃 | ۱۷ | شسرین | شیرین |
| 〃 | ۱۹ | میکشم | میکشیم | ۴۶۸ | ۹ | زاد | زاد |
| ۴۳۹ | ۱۱ | آیینہ | آئینہ | ۴۷۳ | ۱۵ | باوجودش | باجودش |
| 〃 | ۱۳ | سے | سے وہ | ۴۸۱ | ۷ | گلزار بیرا | گلزار سرت بیرا |
| ۴۴۱ | ۹ | نما | نمائے | ۴۸۳ | ۲۰ | آنکہ نگہ | چون نگاہ |
| 〃 | ۲۰ | میسدم | میسدم | 〃 | ۲۱ | آمینہ | آمسنہ |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ٤٨٣ | ٢١ | گرسنه | گرسنه‌تر |
| ٤٨٦ | ٢١ | برآید | برمی‌آید |
| ٤٩٢ | ١٣ | بارم | یارم |
| ٤٩٣ | ٧ | باقوت | یاقوت |
| // | ١٠ | سازند | سازند |
| // | ١٣ | بنظر | بنظر |
| ٤٩٧ | ٢ | شایدان | شاهدان |
| // | ٤ | ست | × |
| ٥٠٤ | ١٣ | جانگذاز | جانگداز |
| ٥٠٨ | ١٢ | و | ور |
| ٥١١ | ١٨ | گذر | بگذر |
| ٥١٢ | ٥ | بزم | برم |
| ٥١٨ | ٢١ | زمژگان دا | زمژگان [illegible] |
| ٥٢١ | ١٧ | گشته | کشته |
| ٥٢٢ | ٣ | ملا | ملاامیر |
| ٥٢٣ | ٧ | غذر | غدر |
| // | ٨ | وخسته | وخسته |
| // | ١١ | دقیقه | دقیقه |
| ٤٢٥ | ٨ | نفسان | نفسا |
| // | ١١ | نشسته | نشسته |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ٥٢٦ | ١٩ | یارو | یارو |
| ٥٣١ | ١٩ | وهنش | وهنش |
| ٥٣٦ | ١٢ | تبیش | تپش |
| ٥٣٧ | ٥ | بگذشت بها | بگذشت بهار |
| ٥٣٩ | ٤ | نست | نیست |
| ٥٤٠ | ١٠ | دیذه | دیده |
| ٥٤٤ | ١٠ | ر | بر |
| ٥٤٥ | ١١ | ارم سری | دارم سری |
| ٥٤٦ | ٩ | سر | سه |
| ٥٤٧ | ٧ | بنسبت | نسبت |
| ٥٤٨ | ٢٠ | ازین | درین |
| ٥٥٥ | ٦ | رنگلن | رنگین |
| ٥٥٧ | ١٧ | را | سرا |
| // | ١٨ | بجاورت | بمحاورت |
| ٥٥٨ | ٤ | خلخ | خلج |
| // | ٦ | ارزنگ | ارژنگ |
| ٥٥٩ | ٨ | بآب | باب |
| // | ٦ | یرون | برون |
| // | ١٢ | ونگ | دنگ |
| ٥٦١ | ٨ | حبر | حبز |

| صفحه | سطر | خطا | صواب | صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۵۶۲ | ۱۲ | منشور | منثور | ۵۶۷ | ۹ | باو | باد |
| ۵۶۳ | ۵ | یاد | باد | ۵۶۹ | ۱۱ | باجوش | باجوش |
| ۵۶۶ | ۱۱ | توانان | توانا | ۵۷۲ | ۱۶ | ضرور | ضرور |
| ۵۶۷ | ۷ | تعلقات | تعلقات | ۵۷۵ | ۸ | که | که |

## تمام شد صحت نامهٔ تذکرهٔ شمع انجمن

میگوید راجی رحمت رحمان محمد عبد المجید خان مهتم مطابع ریاست علیه صانها الله عن کل بلیه که تالیف این تذکره
در غایت عجلت صورت لبست و بکمال بی التفاتی حضرت مؤلف دام اقباله نقش جمعیت گرفت و وجهش آنست
که بیشتر تصانیف وی مد ظله متعلق علوم شرعیه ست و باین نوع توالیف توجه خاطر فیض مقاطرش چنانکه
باید و شاید نیست چون تالیفات فنون دینیه را جز اهل علم و ارباب دین قدر شناس نیند و ذات
سامی و عنصر گرامی جامع فضائل دین و دنیاست و با اکثر امرا و ارکان دولت راه و رسم دوستانه
در میان است جمعی از اهل فراست خواستگار شدند که کتابی عام فهم خاص پسند که بکار اتحاف هر جنس مردم از علما
و غیرهم باید و بتقسیم زمرهٔ هنود و مسلمانرا شاید نیز ریختهٔ خامهٔ بلاغت جامه گردد ناچار باستدعای گروهی این گلدستهٔ
بوستان را در اسرع ازمان ترتیب داده بعجالة الوقت از قالب طبع بر آوردند و فرصت امعان نظر دست بهم نداد
و فراغ وقت برای تهذیب خاطر خواه میسر نشد کیفما اتفق انچه در بادی النظر بملاحظه در آمد بر صفحهٔ قرطاس نگ
تسویدش ریخته شد درین اثنا که این تذکره در معرض انطباع بود سفر خیر در بار بلدهٔ دهلی بتقریب خطاب قیصری
ملکهٔ معظمهٔ انگلستان پیش آمد و کارکنان مطابع ریاست در کمال شتابکاری تحریر و طبع و تصحیحش را بانجام
رسانیدند و شاهد زیبای این مجموعه را بحلیهٔ انطباع آراسته پیش از سفر مذکور بنظر گذرانیدند تا بکار تقسیم
شعرا و نثاران حاضر دربار سطور در آید پس اگر نظارگیان بهار این گلشن کوتاهی کدام نوع در آرایش
و پیرایش این چمن ملاحظه کنند باید که آنرا محمول بر عجلت وقت نمایند و بمقتضای حسن ظن زبان و
دهان را بهرزه گوئی نیالایند ❁ غلام همت آن عارفان باکرمم + که یک صواب به بینند و صد خطا نشنوند

# الشعر کلام حسنه حسن وقبیحه قبیح

بعہد دولت مہد حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ خلد اللہ ملکہا ریاست بھوپال



باہتمام ... منشی محمد عبدالمجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی واقع بھوپال بزیور انطباع گردید

فہرست نگارستان سخن | ۶۵۱

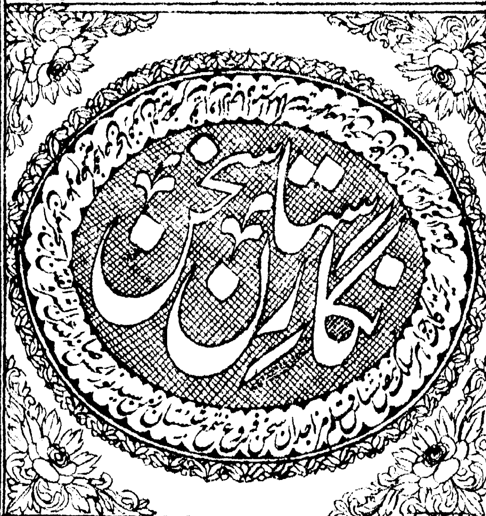
۶۰

٥٨

تمت

# کلام حسنه حسن وقبیحه
# الشعر حسنه وقبیحه

بموافقت مسند حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیہ ریاست بھوپال نسخہ رشک بہار گلشن مسمی بہ





باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی جلوہ افروز بزم انطباع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

بسملهٔ مصحف ایمان و فاتحهٔ قرآن ایقان حمد متکلمی ست که گوهر غلطان سخن را بحکمت بالغهٔ خود برشتهٔ نظم دلاویز کشیده و احجار الفاظ منثور را در میزان کدهٔ طبائع شعرا سحر انگیز لینت شمع بخشیده و مطلع دیوان اسلام و مقطع غزل سبل السلام نعت بلیغی ست که ذات گرامیش جزو اعظم نسخهٔ نبوت و پیکر سامیش خاتمهٔ رسالهٔ رسالت ست و بیت القصیدهٔ چکامهٔ مرحمت و حسن تخلص چامهٔ مکرمت منقبت عصابهٔ آل و جماعهٔ اصحاب باکمال ست که شاه بیت دیوان دین و رکن رکین قصر شرع مبین اند صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم سپس عرض میدارد کهنه فروش دکان پس کوچهٔ سخن و تازه خروش بر متاع بازار زده کاروان این فن سرکن برکن نور الحسن ابن مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن که در حین طبع این تذکره جمعی از شعرا معاصرین از ڈهاکه و بنگاله و جز آن نتائج افکار خود با میدرج تذکره بوساطت حق آگاه فضیلت دستگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن نگینه نزیل کلکته متوسل واجد علی شاه اوده سلمه الصمد بخدمت جناب والد ماجد خصهم الله بالعز و المجد فرستادند اتفاقاً تذکرهٔ مذکور غازهٔ ختم طبع بر رو مالیده بود و نقاب انجام بر عارض گلفام انتها فرو هشته

لاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آبدار و یادگار شعرا نامدار تاراج حوادث روزگار نگردد مستدعی الحاقش در آخر کتاب و خاتمهٔ ابواب شدند ناچار همت قاصر بترتیب این جواهر گماشتم و همه را بمیزان نظر سنجیدم دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و حروف بسیار از هجا خارج از آهنگ ضبط است پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تهذیب پاره را از اشعار شعرا پیشین پیوند این نهال دلنشین کردم

هر که سخن را بسخن ضم کند + قطرهٔ از خون جگر کم کند + منظور نظر درین ضمیمهٔ انور که لمعهٔ شمع انجمن و باسم سامی **نگارستان سخن** معنون ست ایجاز و انتخاب ست لهذا خامهٔ عنبرین شمامه را از تکلف عبارات و تصلف استعارات معاف داشتم و بایراد اشعار معدوده و افکار ستودهٔ شعرا غیر مکرر اکتفا نمودم و قبسی از روشن طبعان متقدمین و پرتوی از آتش نفسان متاخرین دریوزه کردم و لمعهٔ چند از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبه اتحاف بزم اعزه این کلمات بینات را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی مهر بر سپیدهٔ صبح نگاشتم و گوهری را که در آبداری او فتوری بنظر آمد از رشتهٔ شمار انداختم و بدستاویز مَا نَنْسَخْ مِنْ اٰيَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَاْتِ بِخَيْرٍ مِّنْهَا اَوْ مِثْلِهَا جواهر زواهر نعم البدل اضافه کردم

رنگینی حسن سخن هر لحظه افزون میشود + هر چند آید در نوا این نغمه موزون میشود + چشم از نظارگیان جلوهٔ این چمن و تماشائیان بهار گلشن سخن آنست که اگر گلی خوشبو ازین گلستان همطرح مینو بو کنند در محراب اجابت بدعای خیر برای این پرآرزو دست همت روبرو کنند والله المستعان

## حرف الالف

**آزاد** تخلص سید محمود ابن سید اسد الدین حیدر خلف سید علی مهدی خان بهادر از روسا شهر جهانگیر نگر ڈهاکه که در گلگشت چمن عمر سنی سالگی خرامان ست و شباب موزونی طبعش در عنفوان استفادهٔ سخن سرائی از حافظ اکرام احمد ضیغم رامپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیر نگری نموده گوی سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار مثنوی ذو البحرین بر قوت بحر طبع ذخارش دال و قصائد غرا جودت ذهن نقادش را گواه کمال از کلام آزادانهٔ اوست

از شکستِ شیشهٔ دلهای حیرت آشنا — چون شکستِ رنگ مشتاقان نمیخیزد صدا
خارشِ نشترِ غم در رگِ جانست که بود — چشمهٔ خون ز دل و دیده روانست که بود
قسمتِ اهل فروغ ست سوختن بودن — زین سبب جای شرر در دل سنگ ست اینجا
رنگ آرام بگلشن کدهٔ دنیا نیست — برگ هر سبزهٔ نوخیز خدنگ ست اینجا
دمی که روز مسیه از حسرت گیسوی تو بود — روی خور در نظرم تیره تر از موی تو بود
پیش از ان کز اثر سرمه شود عشوه فروش — بانی طرز جفا نرگس جادوی تو بود
با گلستان چنان خاطر آزاد نساخت — گر از خاک نشینان سر کوی تو بود
هجوم دردمندان باز بر خاک من ست امشب — چراغ تربتم از سوز دلها روشن ست امشب
بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن — بجای گل جگر پرکالها در دامن ست امشب

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند — وان مونس و غمگسار دیرینه نماند

رباعی

از بسکه گداخت ز آتش سوز فراق — فریاد دلی که بود در سینه نماند

رباعی

هوش از سر من قصد پریدن دارد — تسکین ز دل انداز رمیدن دارد
از لخت جگر گلی ست بر هر مژه — امروز بهار دیده دیدن دارد

رباعی

فریاد که از غصه دلم خون گردید — از جوش سرشک دیده جیحون گردید
چندانکه گداز غم سبکدوشی داد — پابندی من چو شمع افزون گردید

آیتی شاعری اصفهانی نکته جو خوشگوست و این بیت آیت خوش فکری اوست

میان ما و سگِ یار فرق بسیارست — چراکه ما سگِ اوئیم او سگِ یار ست

ابدال در صفاهان از شعرای نازک خیال بود در زمرهٔ تلامیذ الرحمن از ابدال و لنعم ما قال

خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنے — نظر دران تن نازک کنی و ناز کنے

آیتی

ابدال

دوشش آمد ناصحی سوی ملا امتحانه ام — گفت عاقل میشوی گفتم اگر دیوانه ام

**ابو الخیر** حضرت سلطان ابوسعید ابو الخیر قدس سره از اولیاء کبار و صوفیه صافیه [illegible]
گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آنروز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

**رباعی**

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست — گفتم که فلان کس است مطلوب تو چیست
بنشست و بهای های بر من بگریست — کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

**رباعی**

جز در ره عشق تو نپوید هرگز — دل از تو ترا بکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر دگر کسی نروید هرگز

**اجمل** شاه محمد اجمل خلف حضرت شاه ناصر ولد شاه محمد یحیی عرف شاه خوب الله اله آبادی برادر زاده حضرت شاه محمد فاخر زائر از دودمان حضرت شیخ محمد افضل اله آبادی ست ریح در معرکه و مقابله فاخر مکین گفته

خورشید و شمم بیم شب تار ندارم — آیینه صبحم غم زنگار ندارم
آیینه نمط در صف کوران منم اجمل — غم نیست اگر گرمی بازار ندارم

**احسان** معروف بمیر مقیما بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود ؎

در خلوتیکه بند قبای تو وا شود — بی اختیار آینه دست دعا شود
پیداست دو رنگی ز قماش سخن تو — برگ گل رعناست زبان در دهن تو

**احسنی** میر احسنی یعنی احولی کلانش احسن است و فکرش حسن افزای سخن ؎

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم — زود تر میرود و دیر ترم می سوزد
عشق بار روی خراشیده و پیراهن چاک — دست بر سینه زنان در پی تابوت منست

با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چکند　　یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چکند

احمد مولوی احمد علی دهلوی طبعی نظیف داشت و سخنی لطیف آن ازوست

ساقی بیا با جام و می این لطف و جنت کجا　　انجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگرست

ادا سے از صفاهان بود عروس سخن را بخوش ادائی منصه آرائی بیان می نمود

کشیده زمیان تیغ آبدار بکینم　　مرا به تیغ مترسان که من هلاک همینم

ارشد گاذرونش وطن بست مرشد اهل شعر و سخن ست

ز هجر سخت تر آبی نداشت جام سپهر　　وگرنه دست قضا در گلوی من میریخت

اسیر رازی در بند سخن طرازی بود باین تخلص سرفرازی یافته

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب　　بی درد مدعای خود اندر میان نهاد

اسیر تخلص منشی سید مظفر علی ابن میر مددعلی مسکن امهاتش بیت الریاسه لکهنو ست و قصبه امیٹهی از توابع آن وطن آبائی او و از قبائل شرفاء سادات و در تشیع از غلات یاوری اخترش به بیر و مدیی واجد علی شاه اختر پادشاه اختر نگر اوده رسانیده بخطاب تدبیر الدوله مدبر الملک میر مظفر علی خان بهادر بهادر جنگ سرفراز گردانیده مورد مکارم خسروانی بوده تا عهد فرمانروائی آن اختر برج سلطنت حائز قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال ممالکت ملک اوده وانهضاض ملک بصوب دار الاماره کلکته و قطع سلسله رجاء فیوض آن سلطان عالیشان بدولت سلطنت منتزعه امتداد مدت تعطل اسیر را در قید پریشانی نشاندنا چار بالتزام کاشانه نواب کلب علیخان بهادر فرمانده رامپور تن در داد و در ربقه ملازمت او بر گردن نهاد و از آن زمان الی الآن گاهی در رامپور و ماهی در شهر لکهنو میگذراند و بهر جا در فکر صید برجسته مضامین نگین میماند سرآمد شعرای روزگار آن دیار و استاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر بر شاگردیش امیرا سرمایه نازوری تلمذش و اسطهٔ را واسطه عز و امتیاز در فارسی و اردو هردو سیرگوست و در هر یکی بر دیگری سبقت جو هر یک دیوان هر دو زبانش بکسب روشنائی از دوده طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار شعرا

چند از غزلهای فارسی وی درین مرغزار به زنجیر تحریر اسیر و به نیزهٔ کلک شکار است

کعبه از مقدم تو خانهٔ ما — سجده را قصد بر آستانهٔ ما

رخ زیبای نوخطان مصحف — عشق پیغمبر زمانهٔ ما

آب حیوان نصیب خضر اسیر — مرگ با عمر جاودانهٔ ما

سر مو فرق نگردد چو بمیزان سنجند — سروسامان تو باشد سروسامانی ما

تلون پیشه‌ام نیرنگی من رنگها دارد — منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا

کی پسندد کیمیای فقر ایذای کسی — کشتن سیماب باشد کفر در اسلام ما

آمد بهار و می ببوی من آمده است — آبیکه رفته بود بجوی من آمده است

به بسترش نبود گل اسیر بر سر گل — یقین شناس که دل بر سر دل افتاده است

بلبل سخن از آن لب خاموش میکند — گل را حدیث او همه تن گوش میکند

ای خضر جای گریه حال حباب دارد — دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد

سر بر زده وحدت ز گریبان خیالم — در دیدهٔ من یک گل رعناست دو عالم

شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من — لعل در کان بصدف دُر بگلستان شبنم

با هزاران رنگ سر زد همت والای من — هشت گلزار جنان جزویست از اجزای من

در فضای وادی عشقش من آن خضرم که هست — چرخ اخضر برگ کاهی گوشهٔ صحرای من

باغ جنت گلی از گلشن زیبائی تو — روزن قصر جنان چشم تماشائی تو

خلق جان دادهٔ طرز سخن آرائی تو — عالمی کشتهٔ اعجاز مسیحائی تو

با همه سنگ حوادث از شکستن ایمن است — بعینه فولاد شد گویا حباب زندگی

کشیدم در غم هجرت بهامون آه موزونی — برآمد روح لیلی از ته تربت چو مجنونی

اگر پیمانهٔ نرگس ببیند — نهد بر طاق زاهد پارسائی

اسیر از سبزهٔ بیگانه دیدم — درین ایام روی آشنائی

**اشراق** میر باقر داماد مصنف ایماضات وافق المبین عدادش نزد معقولیین در زمرهٔ محققین ست خویش شاه عباس ماضی بود لهذا ملقب بداماد شد مذهب تشیع داشت گاهی میل بشعر میکرد ازوست ؎

هیچکس منکر جمال تو نیست | نیست حاجت که خط برون آری

**اشکی** جگت نرائن از کشامرهٔ دهلوی ست و در آه و ناله اش رائحهٔ تازگی ولوی ؎

روز محشر همه نالند به پیش حق و من | دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم
وعده کردی و رفتی سوی اشکی اکنون | باز فرما که چگویم که دلش شاد کنم

**اشرف** سید شاه محمد حسن متخلص باشرف ابن قطب زمان امام عارفان زبدهٔ سالکان قدوهٔ صاحبدلان سرحلقهٔ کاملان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب حنفی القادری الحسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب الٰه آبادی که از دودمان حضرت شاه عبد اللطیف الٰه آبادیست و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلعم ست وگاه گاهی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فارسی مثنوی معدن فیض در علم اخلاق و یک مثنوی دیگر در فارسی دارد و گاهی بشعر اردو هم توجه مینمود اتقا بدرجهٔ کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر و در ضبط اوقات بی نظیر بود ازوست ؎

دل نیست که مرآة رخ دلبر ما نیست | جان نیست که جانا نه دران جلوهٔ ما نیست
اندر طلب کعبهٔ وصل تو نگارا | جان من دل خسته کم از قبلهٔ ما نیست
نزدیک تر از جان من از حبل وریدی | افسوس که کس محرم این سر خفا نیست
لب بند د و کم خندد و خاموش بود دایم | هر کس که شود واقف از راز نهان تو
شیدای تو هر دم ز غمت سوز دگر داشت | خنجر بگلو دست بدل خاک بسر داشت
از بسکه یاد تو بدل و جان من گرفت | نعلقم دهن زتند کرهٔ ما و من گرفت
دی شب بمحفلی ز رخش پرده بر فتاد | پروانه سوخت و شمع لکن سوختن گرفت

گر به دریای تصور او دل بیتاب طپید | آب در گردابه [illegible] چو سیماب طپید
در خیال [illegible] دندان نوای اختر شکن | [illegible] در عقد گلوی [illegible] طپید
[illegible] سوخته آتش زده چون [illegible] | این سپند نیست شرر خیز [illegible] آب طپید
بسکه هر موج [illegible] شعله شد از تب [illegible] تو | ماهی از عشق تو در حلقهٔ گرداب طپید
در حرم قبلهٔ ابروی تو گر یاد کنند | کعبه بر خویش [illegible] دخم محراب طپید
بیقرار است دو عالم پی آن جان جهان | چه عجب گر [illegible] اشرف بیتاب طپید
آب حیات [illegible] چشمهٔ کوثر وارد | گر [illegible] دندان تو گوهر [illegible]
می طپید [illegible] چو بسمل [illegible] | آنقدر شوق طپیدن دل مضطر دارد
پیش او کثرت آفاق بوحدت [illegible] | [illegible] گوشه‌نشین عالم دیگر دارد
[illegible] نباشد [illegible] گوهر [illegible] | [illegible] اقبال سکندر دارد
اشرف خسته [illegible] آواره [illegible] | [illegible] دو مژهٔ تر دارد

اعلی ملا کل محمد [illegible] گلچین گلستان [illegible] بیانی است

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد | سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

اعلی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دودمان شیخ محمد افضل اله آبادی قدس سره است
همین یک شعر از وی یاد است

با ندک اوج سبقت بر بزرگان [illegible] | [illegible] روی شاهان نشست باشد فیلبانان را

افضل سرخوش است افضل عهد خود در سخنوری و نکته رسی

در فراق تو من خسته بجانم چکنم | زیستن مشکل و مردن نتوانم چکنم

امانی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت [illegible] و [illegible] ذهنش در معانی و بیان [illegible]
بیت [illegible]

مرا گریه و گل را [illegible] آرد | نوای بلبل این باغ را چه آهنگ است

آفتاب | **آفتاب** محمد علیخان طهرانی نیّر و قمر سپهر سخندانی از وست ـــ ه

شیخ چو زلف تو دید مذهب هندو گزید | دید رخت برهمن کیش مسلمان گرفت

امداد | **امداد** تخلص مولوی امداد علی خیرآبادی در عهد مختاری ریاست نواب قدسیه بیگم کوتوال بهوپال بودند و در زمانهٔ حکومت نواب جهانگیر محمد خان بهادر مصاحب نواب ماندند و در عهد مختاری نواب سکندر بیگم چندی ملازم و باز خانه نشین گردیدند نواب نظیر الدوله باقی محمد خان بهادر کامدار یاران خود نمودند بعد چندی مستعفی شدند و گوشه گزین گشتند نواب قدسیه بیگم در زمرهٔ ارباب استحقاق یک روپیه یومیه معین کردند انتقالش در ۱۲۸۵ هجری اتفاق افتاده از وست ـه

هر دم ز حسن یار من ریزد تجلای دگر | چشمم بود در هر نظر محو تماشای دگر
هر ذرهٔ خاک درش خورشید تابان در برش | از پرتو مهر رخش دارد تجلای دگر
خوبان دنیا گو همه خوبند از سر تا بپا | نام خدا آن دلربا دارد سراپای دگر
باور مکن قول عدو ساغر کجا و شیشه کو | ای محتسب این های و هو دارم ز صهبای دگر
بسکه بالید نگنجد بکنار چشم ++ | طفل اشکم هوس دامن صحرا دارد
دل من معتکف کعبهٔ قدس است ولی | خالیا سر بدر دیر و کلیسا دارد
شعلهٔ ادراک روشن در دماغم میکند | ساقی ما روغن از می در چراغم میکند
پردهٔ گوش دلم نازک تر از برگ گل است | در فراقش شور بلبل بی دماغم میکند
دور گردون پیش هر کس باده می ریزد بجام | چون رسد نوبت بمن خون در ایاغم میکند
کو فتنه که از چشم تو برپا شدنی نیست | کو دیده که از درد تو دریا شدنی نیست
سودا زدهٔ زلف تو هر شیخ و برهمن | آن کیست که در عشق تو رسوا شدنی نیست
این عقدهٔ لاحل که بکام دلم افتاد | جز ناخن شمشیر قضا وا شدنی نیست
قاصد چه دهی دل که دل زار و نزارم | از بوسه به پیغام دلاسا شدنی نیست
شادی مکن از وعدهٔ وصلش دل نالان | کین وعده وفا تا دم فردا شدنی نیست

در کوچهٔ خم در خم زلفش دل نالان      گم شد دگر این گم شده پیدا شدنی نیست

امیر منشی امیر احمد خلف کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکھنویست از اولاد امجاد شیخ محمد مینا ادام الله فیضه فینا از آغاز سن شعور در علوم متداوله مهارتی و ممارستی بهم رسانید و از همان زمان که ذوق سخنگوئی در سرش پیچید تلمذ منشی مظفر علی لکھنوی متخلص باسیر بکسب فن شعر پرداخت و شاهد سخن را بحلیه های شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آنمایه آراست که نظارگیان را از خویشتن ربود و بعد زمانهٔ غدر نواب محمد یوسف علی خان بهادر رئیس دار الریاست مصطفی آباد عرف رامپور ره و همیالهٔ متعلقهٔ ضلع بریلی وارفتهٔ طرز سخنگوئی ایشان گشته از لکھنؤ بکمال شوق و آبرو طلب کرده بتکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب ممدوح از جهان رخت سفر بربست و نواب کلب علیخان بهادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جا گرم کرد خوش وضعی و متانت و لیاقت ایشان بسیار پسندید تا آنکه ذوق سخن نواب موصوف را هم از جا برد چون طبع رسا داشت و اوستادی لائق و فائق بهم رسید بشغل سخنگوئی پرداخت و باوستادی خویشتن پسندیده در اقران و اماثل افتخار افزود که بتوجه و محنت شبانه روز امیر در اندک مدت دیوان اردو تالیف نوابصاحب مرتب گشته حلیهٔ طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر مرآة الغیب دیوان اردو و گوهر انتخاب دیوان مفردات اردو و محامد خاتم النبیین دیوان نعت اردو و مضامین دل آشوب و مجموعهٔ واسوختها و قصاید و بعض مثنویات مثل نور تجلی و ابر کرم و مسدسی نعتیه مسمی به ذکر شاه انبیا مشتمل بر حال ولادت باسعادت و رضاعت و حلیهٔ مبارک و فضائل و شمائل و معراج و وفات شریف خواجهٔ هر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم مطبوع بوده ست و بحکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی بسرمهٔ بصیرت بقدر حجم سی جزو کلان تالیف کرده که دران به تنقیح لغات عربی و فارسی هرانچه تحریراً و تقریراً غلط بر زبان قلم و قلم زبان جاریست پرداخته و باسناد کلام اساتذهٔ متقدمین و متاخرین بذروهٔ تحقیق و صحتش جا داده ست و علاوه ازین دیگر تالیفات ناتمام مختصر و مبسوط نیز دارد که تهذیب و ترتیب آن نابر

فقدان فرصت هنوز صورت نبسته وعلاوه اینها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر و جودت طبع
مناسبتی بهم رسانیده و شهره کمال را باطراف عالم رسانیده اند همچو علم جفر وغیره اگرچه بذات خود
واز نام خود نظم فارسی کمتر گفته اما بشغل تعلیم دیگران وآرائش کلام تلمیذان اکثر اوقات را صرف
میکنند درحین طبع تذکره شمع انجمن حضرت والد دام مجدهم بواسطه جناب مولوی عبد الحق صاحب
بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار و ترجمه جناب امیر را از رامپور خواستار
شدند بخشش منشی صاحب معز دو سه غزل خویش که غزال وادی بلاغت وطاوس چمن فصاحت اند
معرفت جناب موصوف لطف نمودند و نوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیر را گاهی اتفاق
نظم فارسی نمیشود سابقاً برخوردار حافظ علی سلمه خواهرزاده من که در بهوپال وابسته دامن دولت
سرکار وملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان بمن تحریر کرده بودند معذور ماندم و نه
فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون که آنکرم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان
اشعاری چند که از من بدنام یادگار داشتند نگاشته آوردند آنرا بخدمت همی فرستم روانه فرمایند
منکه ننگ بزم سخنم تالیف من چه پایه آن دارد که بزبان خامه یا خامه زبان همچو والا پایه عالیجاه فلک بارگاه
نواب والاجاه امیر الملک بهادر بگذرد و آثارم از آفتاب مشهورتر شود فاما تابش نیر اعظم بر ذره
خاک عجب ندارد صیت اخلاق و ذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده ست
وآوازه قدرشناسی در چارسوی جهان سرکشیده اللهم مدام کمیت اقبال زیر ران باد انتهی
این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه درینجا ثبت می افتد پایه متانت سخن
ایشان ازان میتوان دریافت ـ

خنجری ناز نیا بد جگری بهتر ازین — ای بقربان تو ظالم نظری بهتر ازین
سر بپای تو نهم نیست سری بهتر ازین — روم از خویش نباشد سفری بهتر ازین
می برد دل بادائی که نداند که برد — غمزه اش یاد ندارد هنری بهتر ازین
بوسه دادی ولب خویش مکیدی از ناز — ای شکر لب بادائی دگری بهتر ازین

در چمن رفتی و هر گل بگل دیگر گفت
که ندیدم گل نازک کمری بهتر از من

هست داغیکه بیاد رخ تو در دل من
دور آفاق ندارد قمری بهتر ازین

هر چه از بسمل تو روز جزا پرسیدند
او همان گفت که زخم دگری بهتر ازین

برد در دل نشین پای منه بر در کس
دولت ار میطلبی نیست دری بهتر ازین

همره ناوکش از سینه برون رو از دل
نیست در راه سفر همسفری بهتر ازین

یار سرمست و هوا سرد و می ناب بجوش
ساقیا باز نیابی سحری بهتر ازین

مثل قد و ذقنت گو که ندیدست کسی
شجری بهتر ازین و ثمری بهتر ازین

نگهی کردی و دل بردی و جانم باقیست
جان من گرد تو گردم نظری بهتر ازین

بیخودی برد بسر منزل مقصود امیر
نیست در راه جنون راهبری بهتر ازین

دمیکه وحدت او طاعت آرزو میکرد
حرم نبود و سرم سجده چار سو میکرد

هنوز حسن پس پرده بود و وحشت من
گل وجود مرا می سرشت و بو میکرد

نماز قاتلم البته میشدی مقبول
بخون تازهٔ بسمل اگر وضو میکرد

مزاج حسن تو گر تاب همسری میداشت
نگاه را از بغل آیینه روبرو میکرد

گذشتی از طرف باغ و باغ از حسرت
ز چشم رخنه تماشای رنگ و بو میکرد

اگر عنایت ساقی بدی بحال امیر
ز جام باز چرا باده در سبو میکرد

عجب مدار اگر صوفیان چنین مستند
بکنه خویش رسیدند و از خودی رستند

بذوق کعبه دویدیم و ره غلط کردیم
گذر به بتکده افتاد و در فرو بستند

ز تیر آه که خست ست سینهٔ افلاک
که بر شکستن دلها چنین کمر بستند

گزیر نیست ز پیوند عاشقانت را
اگر ز خویش گسستند با تو پیوستند

وفا مخواه دلا از بتان مست شباب
هزار پند کنی نشنوند تا مستند

ز بهر آنکه بیاران نگان نرسیم
در حریم فنا هم بروی ما بستند

درین بلاکده از درد و غم مترس امیر — کدام دل که ز سنگ بلا شکسته نشد

داد در دست اجل هجر تو ام در محفل — بود گویی ز دو وصف تیغ دو پیکر محفل

در جهان رنج یکی باعث عیش دگرست — خون دارا شد و آراست سکندر محفل

میکشش نرگس مخمور تو بر خاک انداخت — جام گل در چمن و ساغر مل در محفل

پای در سلسلهٔ اشک و بسر داغ جنون — شمع سوزان منم و دهر سراسر محفل

بود هرچند تجلی کده از شمع و چراغ — یافت نور دگر از شیشه و ساغر محفل

هیچکس را بر تو نیست نگاهی به دگر — همکنارست بهنگامهٔ محشر محفل

جان ربودند و دل و تن همه داغ ست هنوز — شمع بردند و هنوزست منور محفل

پردهٔ شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع — گرید اندر غم پروانه سر هر محفل

اندرین تیره سرا سینهٔ پرسوز امیر — همچو شمعیست که سوزد همه شب در محفل

سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند — شمع آسا در بغل گور و کفن در آستین

در غمت بیند گر از ناخن خراش سینه ام — از خجالت تیشه پوشد کوهکن در آستین

بوی او را جامه زیبان چمن دزدیده اند — کرد پنهان گل بجیب و یاسمن در آستین

**امیدی** رازی نامش ارجاسپ ست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگر گشتاسپ سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فرج مادر اینها جلد شاهنامه بوده ست امیدی شاعری عالی ضمیر و در وادی قصیده بی نظیرست اگرچه شعر دیر میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدمت علامهٔ زمانی ملا جلال الدین دوانی کتب درسی گذرانیده و بتربیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی اعتبار و اقتدار بهم رسانیده آزدست

تا بخاطر باشد ای بد عهد پیمان منت — بسته بر انگشت باید رشتهٔ جان منت

رباعی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

امیدی

از سایهٔ نخل دولتت میخواهم — همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

**النسخ** مولوی عصمة الله ابن رحمة الله وطنش قصبهٔ پنڈوه در ضلع هوگلی از تلامذهٔ مولوی عبدالغفور خان بهادر نساخ ست در تلاش مضامین نمکین و الفاظ شیرین طریقهٔ اوستاد خود می پوید و چنین میگوید

شمع چون پروانه میسوزد ز روی آتشین — کی به پیشت تاب ستادن بود پروانه را
بلبل از باغ چرا ناله کنان مے آید — شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

**انسی** مولانا امیر حاجی انور بخاری افکار دقیقه را با خاطرش یاری و مضامین رنگین را با طبع لطیفش مناسبت و موانست بسیاری

شاید که به بینم سر خود در قدم او — خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

## حرف بای موحده

**باقر** ملا باقر خورده فروش کاشانی ست. دوکان چین رستهٔ بازار سخن سنجی و خوش بیانی

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما — که بمیریم و کسے گریه کند بر سر ما
مدعی گر برد پیش محتسب مستم چه باک — آه کو هشیار سوے میفروش آرد مرا
غم دیرینهٔ او با دل و با جانم گفت — چه کنم منزل و ماوای دگر نیست مرا
یارب آن سوز فگن در دل دیوانهٔ ما — که کلیم آید و آتش بدهد از خانهٔ ما
اگرچه کوهکن از پیش بی ستون برداشت — ولی چه سود کشد سنگ راه پرویزست
باقر گمان مهر و وفا داشتی بیار — این جورها سزای دل بدگمان تست
باقر یکی و عشق یکے و جنون یکے — گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شده ست
از بسکه بهر دام فتادیم و رمیدیم — در دست کسی نیست که مشت پر ماست
خود را بچه مشغول کند آه چه سازد — بسمل شده را که طپیدن نگذارند
ما در خور فراغت وصل تو نیستیم — ما را برای خاطر هجران نگاه دار

ترا بر جمله خوبان برگزیدم وای چون باهم — ز دست من نمی آید که چشم خویشتن پوشم

**باقی** عبد الباقی تبریزی از نغمات شکرین و نالهای نمکین در شکر ریزی و شور انگیزی ست

اضطرابم نگذارد که نشینم جائے — انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

**بدیعی** سمرقندی بقند و نبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومندی ست

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم — نبیند هیچکس در خواب یارب انچه من دیدم

**برهان** میر برهان الدین ابرقوے کلامش بر جودت ذهن او برهان قوی ست

ما را بنامه نیز فراموش کردهٔ — دانسته‌ای که دیدهٔ ما را سواد نیست

**بسمل** امیر حسن خان از روسارکاکوری متصل لکهنؤ دلهای سخن شناسان بسمل تیغ مصاریع اوست

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا — که با حباب توان رقعه انشا کردن

**بلیغ** امانت علیخان خلف محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نثر فارسی را ببلاغت و فصاحت ادا می نمود

لخت جگرم خون شده از چشم تر افتاد — این دانهٔ یاقوت ز درج گهر افتاد

از دست مسیحا گره کار چو نکشود — بر نعش بلیغ آمده و نوحه گر افتاد

**بهائی** بهاء الدین محمد آملی از مشاهیر علماست نان و حلوای او برای اهل ذوق خوان یغما

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی — خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد — زانکه می ترسم که در عشق تو باشد آه او

**بیانی** خواجه شهاب الدین عبد الله از راه و رسم خوش بیانی بخوبی آگاه ست

خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود — میان حسن تو و عشق من غبار نبود

**بیانی** نامش عبد السلام ست و در ادای نظم نیکو بیان و خوش کلام ست

بیم از وفا مدار بده وعدهٔ که من — از ذوق این نوید بفردا نمی رسم

بیخبر منشی غلام غوث کشمیری منشی گورنمنت شمالی و جنوبی اله آباد است این دو شعر از وبگوش

افتاده

نیست آشوبیکه از دست ستمگر برنخاست ‌ ‌ ‌ ‌ فتنهٔ ننشست از پا تا که دیگر برنخاست

بیخبر جاییکه من مشغول ضبط گریه ام ‌ ‌ ‌ ‌ در بهاران ابر هم باد دیدهٔ تر برنخاست

بیغم بیراگی از فقرا هندوان بوده احیانا زبان بشعر فارسی میکشود

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

## حرف بای فارسی

پور حسن از شاعران اسفراین است و ناظم خوش فکر نیکو سخن

روز روشن چو تجلی نیست ای ماه تمام ‌ ‌ ‌ ‌ شب تاریک ستاره نشمارم چکنم

چون خدا روی نکو در دو جهانم داده دوست ‌ ‌ ‌ ‌ منکه پور حسنم دوست ندارم چکنم

## حرف التاء

تابعی میر محمد تابعی شیرازی است و ماهر طرز نظم طرازی

دی کسی گفت یارت اینجا بود ‌ ‌ ‌ ‌ گفتم ای وای من کجا بودم

تائب محمد اکرم پنجابی است و مالک سالک معنی یابی

سحرگه چون دل زارم شکستی ‌ ‌ ‌ ‌ شب آن عهدیکه با من بسته بودی

بآیین زودی چه جستی از بر من ‌ ‌ ‌ ‌ مگر عهدی بدشمن بسته بودی

تسلیمی کاشی است نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تازه مضمون تراشی

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت ‌ ‌ ‌ ‌ ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

تشنه محمد یوسف ابن بدیع الزمان اصل آب و دانه اش از شهر جیسرت و کالبدش از

از عناصر جهان شهر هوامی کسب کمالات کل خ دماغش بچسپید از جسر بدار الامارت کلکته رسید انجا

علم عربی و فارسی و انگریزی میخواند و از موزونی طبع اشعار یکه سر بر میزند بنظر اصلاح

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگرچه در دبستان سخن سرائی مبتدیست لکن حدت
طبعش بتکمیل این فن مقتضی عنت وسیمینش بسیارست واینک مشتی نمونه از خروار ~

من ندیدانم که گبرم یا مسلمانم که گه — سجدهٔ بت میکنم گه سجدهٔ یزدان کنم
بیا در قتلگاه ناز خود امشب تماشا کن — بیکسو رقص شمشیرست و یکسو رقص بسملها

تفته منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندرآبادی از تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب ست
وطبعش بجان موزونیت راقالب ~

این اگر گویم کرا آید یقین — قصد جانم یار جانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته است — زندگانی جاودانی میکند

تقی امیر تقی ورکانی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانی ست ~

لطف با غیر خاصیتے دارد — جور با ما نهاسیتے دارد
گوش بر حرف مدعی تا چند — هر که بینی حکایتے دارد

تقی معروف بآغا تقی اصفهانی ست فردی بود از جرگهٔ تلامیذ رحمانی ~

بیجرم عذر جرم نگفتن گناه من — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

توفیق صدرنشین وسادهٔ عز و تمکین شاهزادهٔ بشیر الدین خلف الصدق فرازندهٔ چتر و
کلاه سلطان فتح الله خلف الرشید ٹیپو سلطان شهید اریکه آرای خلافت سرنگ پٹن حرسه الله
عن العاهات والفتن هنگامیکه جد امجد توفیق در معرکهٔ جنگ بمقابلهٔ ارباب فرنگ ساچمه و
گلهٔ تفنگ راجب شهادت یافت و باعلی علیین شتافت وملکش مسخر ولات فرنگ گشت
والدش را با جماعهٔ اخوان وعزیزان درقلعهٔ شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمودند اتفاقاً
عساکر آن قلعه مصدر شورش وفساد گردیده همین وارث دیهیم وگاه را بسروری بر داشتند
و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آختند انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه به آب تدابیر
صائبه منطفی ساختند وبودن مستحقان خلافت دران مرز خلاف مصلحت دیدند جملهٔ را تا مانه

کوچ بکلکته رسانیده مقیم ٹالیگنج گردانیدند بتوفیق موفق حقیقی توفیق بسان والد ماجد خودش بخلعت علم وفضل وبحلیهٔ اخلاق حمیده وصفات برگزیده محلی وعلاوه بران فخر دودمان در دقیقه سنجی وموزونی طبع معلی ست واینک کلام بانتظامش گواه این مدعا — ه

| | |
|---|---|
| دلی آزادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی | درونی سادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی |
| تو ای عاشق ز اشک سرخ در پیمانهٔ چشمت | مصفا بادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی |
| چرا روشن نگردانی شب تاریک عاشق را | جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری |
| شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون مستیز | زفیض طبع گوهر ریز گنجی از گهر داری |
| ندیده است کس از شاخ خشک میوهٔ تر | بجز قلم که دهد میوهٔ تر و شیرین ه |

## حرف الثاء المثلثه

ثابت فخر الدین تفرشی ست مدام دماغش را از صهبای سخن سرخوشی ه

| | |
|---|---|
| چاره مرگ ست اگر کار بناکس افتد | مشکل اینست که کارم بکسی افتادست |

ثاقب شیو پرد‌هان مهاراجه جی گوپال سنگه بهادر ولد منشی بینی پرشاد از قوم کایتهان لکهنو ست ایدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت دارد از صدف دهانش چنین درهای غیر مثقوب برمی آرد قصیده

| | |
|---|---|
| فصل گل آمد و بشگفت گلستان زمن | در عدم خاک بسر باد خزان شد ز چمن |
| بست رخت سفر ملک عدم حسرت و غم | شادمانی بدل اهل جهان کرد وطن |
| می برد باد صبا مژده بهر سو ز بهار | نکهت اندو بزبان ست چو صحرای ختن |
| چشم وا چار طرف گرم تماشا نرگس | غنچه غنچه بشگفت از گل صد برگ و سمن |
| کرد از جوش طرب ز آمدن فصل بهار | نغمه در کوچهٔ منقار عنادل مسکن |
| طوطیان مست بهر شاخ سرایند سرود | قمریان محو نواسنجی کوکو همه تن |
| مردم دیدهٔ نظاره برنگ گلچین | کرد لبریز ز گلها همه جیب و دامن |

بسکه از دانهٔ شبنم بکف هر گل تر
تر زبانست بتحمید زبان سوسن

زمهریست ز تاثیر هوا گرد نار
عکس گلهاست شفق نیست برین چرخ کهن

وقت آنست که گلبانگ طرب بردارم
وقت آنست کنم دور ز دل رنج و محن

وقت آنست که در مدح امیری گویم
چند اشعار و بجویم از و داد سخن

اول این مطلع ثانی بحضورش خوانم
کوست چون مطلع خورشید سراپا روشن

ای زهی سرور عالی همم و فخر زمن
ذی کرم صاحب فر سید صدیق حسن

ناظم منتظم و عظمت ملک بهوپال
قاطع بیخ ستم جامع اخلاق حسن

ذی مروت همه الطاف سراسر شفقت
مخزن فیض اتم کان هنر منبع فن

عالم و متقی و سید عالی رتبه
بر همه دانائی او هست دلیل روشن

آنچنان نقش طرب لطف عمیمش بربست
یکقلم حک شده از لوح جهان نام محن

منعقد بزم سرورست بعهدش هر سو
خیزد آهنگ بشاشت ز در هر برزن

لطف او موجب افزایش تاب و طاقت
خلق او باعث آرایش روحست بتن

عدل را گرمی بازار ز ذاتش باشد
یافت در سایهٔ او جود و سخاوت مامن

صورت امن شد از خوبی نظمش پیدا
گشت معدوم ز بهوپال همه شر و فتن

قهر او زلزله برپاکن و محشر آشوب
مهر او صندل درد سر بیمار حزن

از دم تیغ ظفر پیکر او روز وغا
همچو سیماب فتد لرزه بجسم دشمن

آن شجاعیکه بسر معرکه در رزمگهش
بدتر از زال بود رستم و سهراب و پشن

از کف او که گهربار سحابے باشد
او فتاده در مقصود بجیب و دامن

بر سر ذره اگر نیر مهرش تابد
کندش صورت خورشید بیک چشم زدن

منکه باشم که کنم مدح چنین ممدوحے
خامه مکسور و دهن بند و زبانم الکن

تا بد از دست و زبان قلم مدحت او
به که ثاقب بدعایش بکنم ختم سخن

تا ادیم ست و عقیق ست و سهیل یمنی — تا بود لعل بدخشانی و هم دُر عدن

تا بود کوه و بیابان و گلستان بزمین — بر سر چرخ بود شمس و قمر جلوه فگن

دائما باد فزون شوکت والا جاهی — کوکب حشمت و اقبال و شکوهش روشن

**ثنائی** میرزا ماشو بیگ دهلوی از آبیاری فکرش بهار نظم را تازگی و لونی ست ه

ز جفای تو خزان بر سر باغم زده اند — از ستمهای تو دامان بچراغم زده اند

## حرف جیم تازی

**جامی** مولانا محمد جامی الٰهی جام آشام معطی دقیقه رسی و نکته سنجی ست ه

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت — زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت

**جاوید** ملا علی جاوید ماژندرانی ست و سنجیده گفتاری را با زبانش ربط جاودانی ه

بمزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد — گر ز خونم نگذرد بارے بخاکم بگذرد

**جذبه** نامش آغا مومن کاشی ست و جذب القلوب الٰهی کلامش ناشی ه

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز — یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

**جعفری** میر محمد جعفر تبریزی ست و لب و لهجه اش باین طرز در گلریزی و شکر آمیزی ه

دوش با من بی سببی بزعم رنجیدن چه بود — این عتاب آلوده هردم سوی من دیدن چه بود

گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از پیت — آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

**جلال** خواجه جلال درکانی ست و جلالت نظمش را با نظم دیگران بالاخوانی ه

کمند زلف چو بر بام آسمان فگنی — ستاره را بزمین بوس خویش باز آری

**جلال** سید جلال الدین عضد یزدی جامع فضائل و کمالات و از انتساب باو شاعری را مباهات ه

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام — امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم

**جلالی** جلال الدین محمد اردستانی از اجله نغمه سنجان بزم خوش بیانی ست ه

از آن مردم که جان دیگر است / بجان دیگران چون زنده باشم

**جمال** جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی ست ؎

بشرط آن دلم در کوی اوست / که تا جان بر نیاید بر نیاید

**جمیل** مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بود طبعش بر شاعری مجبول و مفطور او لاابجا میلان تمام داشت پس باندازه بعض بزرگان آن طریقهٔ نامرضیه گذاشت و توجه بنظم قصاید نعتیه گماشت خوب میگوید ؎

نام خدا نور قدم صل علی فخر الامم / عالی نسب والا همم یعنی رسول محترم

رکن رکین اصطفا حصن حصین ارتضا / برج متین اجتبا مسند نشین محتشم

صبح صباحت روی او شام ملاحت موی او / محراب دین ابروی او نور ست از سر تا قدم

**جناب** تخلص میر ابو طالب ست موزونی بر مزاجش غالب ؎

اسیر بینوایم بیکسم زارم گرفتارم / بخون غلطیدهٔ اشکم ز چشم افتادهٔ یارم

**جوش** محمد نظام پنجابی بجو رکالامش از جوش مضامین گردابی ست ؎

بران سرم که دگر با کسی نیاویزم / امید لطف زیاران روزگار غلط

**جوهر** منشی جواهر سنگه ولد بختاور سنگه لکهنوی جوهری جواهر معانی در اردو شاگرد خواجه وزیر لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان ناطق مکرانی ست ؎

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم / ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

## حرف حاء مهمله

**حاجب** آغا یادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی ست ؎

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم / بخانه آتشم از شمع محفل افتاده ست

**حاجی** خواجه حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی ست ؎

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو / چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

**حاجی** محمد حاجی گیلانی متصف بصفت شیرین زبانی ست ؎

بیگانگی بطینتش از بس سرشته اند  هرکس باو نگه کند از خویش میرود

**حالی** مولوی الطاف حسین پانی پت وطن ست و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن ؎

صید نا افگنده محو دست و بازوی خودست  این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

**حامی** میرزا شاعری بود لطیف و گویا ؎

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم برهم  که شب امیدواری در خانه باز باشد

**حریفی** ساوجی حریف شاعران خوش گفتار و از بادهٔ سخن سرشار ست ؎

جنون دارد من سرگشته را در کوه و هامونی  که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

**حزنی** ترشیزی نالهای دلگیرش در صدد دردانگیزیست ؎

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد  ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

**حزینی** سید حسن استرآبادی صدای حزینش غمهای عشق را منادیست ؎

توان بهجر تو آسان زداغ جان کردن  ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

**حزینی** یزدی سخنوری بود سنجیده و بوجدان اہل وجد کلامش پسندیده ؎

غمگین نمی شوم ز وفای تو با رقیب  از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست

**حسامی** خوارزمی مردی خوش بیان بوده و از حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده ؎

بهیچونی در غم او چهرهٔ زردی دارم  گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

**حسن** حسن خان شاملو از سخن سنجان نیکوست ؎

نگنجد ناله ام در زیر گردون  مصیبت خانه ام بسیار تنگ ست

صد باغ و بزم چشم براه من ست و من  دست جنون گرفته بویرانه میروم

رباعی

ای باد صبا طرب فزا می آئی  از طوف کدامی کف پا می آئی

از کوی که برخاسته راست بگو  ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسینی خواجه حسین هروی این شعر لطیف از وی مروی است ؎

مژه مانع نشد از گریهٔ من شیدا را | نتوان بست بخاشاک ره دریا را

حسین نواب غلام حسین خان شاهجهانپوری از احفاد نواب دلیرخان منصبدار شاهجهانی بانی شاهجهانپور بود بکمال عزت و توقیر زندگانی مینمود در نظم و نثر فارسی و اردو مهارت کامل داشت زائد از بیست سال گذشت که قالب خالی گذاشت خوب میگوید ؎

ای ظهور تو بود ناسخ ادیانی چند | افگند زلزله نام تو بایوانی چند
جنس کاسد بکف یوسف کنعان افتاد | چیده حسن تو بهر ناحیه دوکانی چند
گو بیک جلوه ز جا میرود از خویش حسین | برق در خرمنش انداز بجولانی چند
بسوزد خرمن گل آتشین روی که او دارد | زند سیلی بسنبل عنبرین موئی که او دارد
نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد | مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد
زبان در کام میدزدد سنان پیش نگاه او | کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد
حسین از نقد جان داری تو سودا کن که من رفتم | قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد
نگهش گوشه نشین است و جهان شد برهم | عالمی کشت و خدنگش بکمان است هنوز

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت و پیش ارباب حشمت ذی حرمت بود ؎

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد | دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حضوری لاله کنجبخش هندونژاد و درین فن روشن سواد است ؎

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد | انچه با پرویز می بایست با فرهاد کرد

حکیم اکبر اخلاف تدبیرالدوله منشی مظفر علیخان بهادر اسیر لکهنویست که واجد علی شاه بادشاه معزول ملک اوده از کلکته بعطای خطاب مرحمت الدوله سید غضنفر علیخان بهادر صولت جنگ ناموش فرموده و بتربیت پدر صاحب هنر خویش دستگاهی در نظم و نثر فارسی و اردو حاصل نموده طبعش بذله سنج و لطیفه گوست و این اشعار مشعر خوش فکری اوست ؎

بوی تو دارد نفس جانفزای صبح | گوهر ز اشک دیده فشانم بپای صبح
عمری بهجر دوست ندیدیم شکل روز | شد شام جلوه گر پی هر شب بجای صبح
داغ در لاله و چاک ست به پیراهن گل | هر کسی در چمن از هر ملالی دارد
چار ابروی تو باشد بزمین چار هلال | چرخ بیهوده بنازد که هلالی دارد

حکمی اصفهانی سر آمد ارباب نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم | دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

حیدر درویش صدا میش نمک پاش دلهای ریش ست ؎

ندارم بیم سر ترسم که در هنگام قتل من | زند غیری بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی اگر شعرش بشنوی از خود روی ؎

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
باز در دل تخم مهر گلعذاری کاشتم | گرچه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

حیرت منشی گنج بهاری لال بعهدهٔ بخشیگری ریاست رام پور از طرف نواب کلب علیخان بهادر والی آنخطه مامور بمشرب فقرا دلش مائل پابندی علایق دنیاوی بترک و تجرید مائل شاگرد مولوی رفیع الدرجات نزهت و بشعر فارسیش خیلی رغبت

گاهی ز نیم برسر و گاهی بسینه اش | کوتاه ناز دامن آن شوخ دست ماست
دشوار نیک شست بما زندگی ما | گر هجر چنین در پی آزار نبودی
از باد پریشان نشدی گر سر زلفش | سنبل بچمن نافه بتاتار نبودی
اعجاز مسیحی نشدی زنده دگربار | گر لعل لبش بر سر گفتار نبودی
گر باد صبا وصف دهان تو نمی خواند | خاموش دهن غنچه بگلزار نبودی
حیرت ز جفایش نشدی رنجه دل زار | گر یار مرا لطف باغیار نبودی

حیرت شاه محمد علیم از برادران شاه محمد اجمل الهآبادی طریقهٔ درویشی و تهذیب [illegible]

و اردو بیتاب تخلص دارد و در فن شعر ریخته بس کامل وقت بود از وست
من جای و دل جای بود دل ار بجائے        افسوس که این قافله یکجا شدنی نیست

## حرف الخاء المعجمہ

**خادم** بابا قاسم اصفهانی خدمت این فن کما حقه نموده از اقران گوی سبقت ربوده
بمن دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن        باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

**خالدی** از مردم هرات بود و مستجمع کمالات
نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی        مبادا توتیا را افگند در چشم بیدردی

**خاور** نامش محمد اکبر خورشید خاور میرزا مهدی قزلباش که اصلش از سیستان نکر اسلافش را
از مدتی نواح کابل مقام و مکان بآغاز شباب دل خاور بمهر ملک هند مبتلا گردید کششش
جذبهٔ شوق در دهلی رسید طبعش موزون بود برای اصلاح شعر و سخن بخدمت اسد الله خان
غالب زانوی تلمذ ته نمود و از انجا به لکهنؤ راند زمانی درانجا ماند بلکه آغاز که در طینت داشت
بتحصیل زبان اردو همت گماشت در اندک فرصت بلب و لهجه فصحای هند حرف زدن
آغاز نهاد و زبان بنظم اشعار اردو کشاد در هنگامه کابل که کوه مصیبت بر سر سران و عساکر
ارباب فرنگ افتاده بزرگان خاور بعض افسران انگلشیه را در منازل حصینه خود پناه داده
آنها هنگامیکه بسلامت ازان اماکن بماوای خود پا قدم بر داشتند بر دست و بازوی محسنان
و اولاد شان نشانی برای شناخت گذاشتند خاور هم بعلامتی ازان سر می افراخت که هر انگریز
مصیبت کابل بدان علامتش می شناخت در لکهنؤ اکثر مستر لوکن که منت کش اب و عم خاور
بود خیلی تعظیم و توقیر و اعانت و امدادش مینمود دربن زمان ملک جنبو خاور آن مهر خاور زیست
و از جانب فرمانروایش اوراباری و یاوری این کیفیت از زبان مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب یوسف
سامعه افروز گردید که خاور در لکهنؤ با ایشان الفتی بهم رسانده روز زائد بمجالست میرسید از وست
او در دل منست و دل من بدست او        چون آینه بدست من و من در آینه

دمِ بادِ بهاری شد چو روح القدس در گلشن	وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن
نسیم باغ جان پرور شمیم بوستان دلبر	صبا را عود در مجمر هوا را مشک در دامن

**خردی** معروف بمولانا خردی کلامش بشعر کمال بخردی ست

طفل اشکم خویش را رسوای عالم کرده ست	مید و دهر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

**خطائی** شاه اسمعیل صفوی خاقان ممالک ایران تیغ زبانش مسخر خطهٔ سخن سنجی از نیام عربانیت

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد	کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

**خورشید** خورشید احمد لکهنوی زمین شعرا زتابش آفتاب فکرش سبز و روی ست

عاشقِ رندم و بیباک بمسجد چه کنم	ای برهمن بت و بتخانه و زنار کجاست

**خوشگو** لاله بندرابن در خوشگوئی فائق بر برهمن ست

هر که رخت سفر از دار فنا می بندد	محمل داغ بدوشِ دلِ ما می بندد

**خیالی کاشی** جاده نورد بلند خیالی و خوش تلاشی ست

قدر آن یار وفا دار جفا امیداند	که جفا میکشد از یار و وفا میداند
بده ای خضر فریبم بحیات جاودانی	من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

## حرف الدال المهمله

**داعی** استرآبادی ست و با عروس نظم مدعی دامادی ست

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز	یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

**داعی اصفهانی** نامش ملا میرک ست و در فن شاعری هوشیار و زیرک

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد	که تواند دو سه گام از پی قاتل برود
خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین با او	شود مجلس تهی از غیر و من باشم همین با او

**دردی** سمرقندی ست و مضامینش نشتر رگهای دردمندی ست

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر	که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

دعوی

مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم — که بگردد تو بگردانم و آزاد کنم

دعوی نامش رکن الدین ست و معانی لطیفه اش ذهن نشین ارباب تمکین ست

دست من گیر که این دست همانست که من — بارها در غم هجران تو بر سر زده ام

دقیقی

دقیقی سمرقندی اوستاد منصور ست و طبعش در بندش خیالات پر زور ست

دقیقی چار خصلت دوست دارد — بگیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ — شراب لعل و کیش زرد هشتی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

## حرف الذال المعجمه

ذکی

ذکی منشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسهٔ منشی احمد علی رسا سلمه الله تعالی متوسل این ریاست و نگارندهٔ این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعه از کلام فصاحت نظام ایشان ست رباعی

یک صاحب فیض در همه عالم بس — کسری در عدل و در سخا حاتم بس

آرایش ملک را قباد و جم بس — مارا بجهان شاه جهان بیگم بس

### قطعه

محمد صدیق حسن خان ۱۲۹۰

آفتاب اوج عزت ماه انجم انجمن — هست صدیق حسن نواب گردون بارگاه

خلعت زیبا ز نواب گورنر آمدش — کاطلس گردون نیرزد پیش او یک برگ کاه

وه چه خلعت خلعت زیبا تر از نسرین و گل — وه چه خلعت خلعت رخشان تر از خورشید و ماه

در رهٔ تاریخ دل پای تعب ببرید و گفت — خلعت نواب والا پایگه آمد بجاه

## حرف الراء المهمله

رابط

رابط مولوی عبد الاحد خلف ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشهور ست اگرچه قصبهٔ امیتهی از توابع لکهنو مولد و موطنش بود لکن در شهر لکهنو نشو و نما نمود و در علوم رسمیه

استعدادی داشت شرحی در حل غوامض ومشکلات وتبیین نکات واشارات وقایع نعمتخان عالی بکمال لطافت نوشته یادگار گذاشت در نظم ونثر فارسی از والد ماجد خود فائق بوده ودر ربط و ضبط لآلی مضامین رنگین بقوالب جواهر الفاظ شیرین سحرکاری نموده سی سال کمابیش میگذرد که روحش رشتهٔ رابطه جسم گسست از کلامش این دو بیت یاد است ؎

طرفه صیاد کنی رسم بحال بلبل … گر به بندی برگ گل پر و بال بلبل

شبی که چهرهٔ آن ماه رو نظاره کنم … روم بسورهٔ اخلاص استخاره کنم

راضی شوستری ممهد بساط سخن گستری ست ؎

خوش آنکه شب کشی و روز بر سرم گوئی … که آه این چه کس ست که کشته ست این را

راضی فصاحت خان راز لیست … ومضامین برجسته از بندش او راضی ـــ ؎

بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست … دیده ام هر جا دری آنجا سجودی کرده ام

در چه ساعت ز نظر رفت که بی او چشمم … روز روشن بشمارد چو منجم انجم

در وصل داشت این دل غمگین سر واز و … ای زندگی بجان تو مردیم دو راز و

## رباعی

هرگز نشوم از پی رفعت دلخون … بر خاک فشاندار چو تیرم گردون

با گوشهٔ خود ساخته ام همچو کمان … از خانه نیایم بکشیدن بیرون

راضی گیلانی کلامش مرضی ارباب سخندانی ست ؎

بخت گر در خواب یکشب همدم یارم کند … دل طپد از ذوق چندانیکه بیدارم کند

راغب کلب حسین تبریزی دهانش در گلریزی ست ؎

صد نامه نوشتیم وجوابی ننوشتی … این هم که جوابی ننویسند جواب ست

راغب میر یوسف از مردم اردبیل ست وخاطرش راغب نظم جمیل ؎

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن ست … ای دیده خون مبار که هنگام دیدن ست

## رافت ابیاتش بهوت لطافت ست

درعین شباب توبه کردی رافت — کاری کردی که هیچ کافر نکند

رافت شاه رؤف احمد خلف الصدق شاه شعور احمد متوطن شهر رام پور از اخلاف مقرب بارگاه یزدانی مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سرهندی مبرورست مدتی در شهر بهوپال بارشاد و هدایت مشغول بود و هریکی از رؤسای آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجهٔ قصوی می نمود در ۱۲۴۹ھ بعزم حرمین شریفین دل از بهوپال برکنده رخت بصوب ملک حجاز کشید و در سفر دریا بعمر چهل و هشت سالگی در ۱۲۵۰ھ هجری غریق بحر رحمت الهی گردید ناخدای جهاز در رویا بر جلالت شانش متنبه شده نعش او در بندر لیس رسانید و زیر زمینش آسوده گردانید ناظم سیرگوست صاحب دو دیوان فارسی وارد و این چند شعر از کلام اوست

قد رعنای تو شعله چه شعله شعلهٔ سوزان — بود رخسار تو آفت چه آفت آفت ایمان

بدیدم شب عجب عالم چه عالم عالم ظلمت — چه ظلمت ظلمت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

### رباعی

حمدیکه صد و رعاشقان است سرو — شکری که قلوب عارفان راست حضور

رافت همه لائق خدا نیست کرکرد — در خلوت جمع و جلوت فرق ظهور

از مثنوی ذوالبحرین

بحر و بر از گریهٔ پرخون من — دیده آرایش صحن چمن

دامن کوه از دل سوزان بسوخت — آتش آهم دل عمان بسوخت

بحر اشکم دل جهان غرق کرد — دیدهٔ من پردهٔ من خرق کرد

های صد افسوس ماجرا — مردم و آمد نه دل آرام ما

رحمت رحمت علی دهلوی ست و در طریقهٔ شاعری سالک صراط سوی

من و رعنا جوان شوخی که چشم مست او رحمت — بکافر ماجرائی میزند راه مسلمانها

رشید محمد رشید رشیدی و درین فن از این سخن پیدا و پدیدست ؎

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند — غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رشید خواجه رشید الدین وطواط بلخی از شعرای ماهر بود و قدرتش بر نظم از قصایدش ظاهر ؎

خبر درد من بعالم رفت — آن جفاجو هنوز بیخبرست

رشیدی زرگر ز صباغت زر کامل العیار بود و مرشد ارباب هنر ؎

هر که یکدم سر مصاحبتی ما دارد — گر دم تیغ بود بر سر ما جا دارد

جز دم تیشهٔ فرهاد کز و خون میریخت — هیچکس اشک فشان بر سر فرهاد نبود

رضا خواجه رضا دقانی ست و کلام نغزش بدامان اندیشه دوانی ؎

گویند مردمان ز غم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

رضا نامش میرزا سید رضاست و خیالاتش مقبول دلهاست ؎

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود — تا چشم کار میکند این آب میرود

رضا میر محمد رضا طوسی خوشنواست ؎

رمید خاطرم از هر چه هست در عالم — بغیر یار که او عالم دگر دارد

بیابان بلا خاری ندارد — که از دامان من تاری ندارد

رضی قاضی نامش رضی الدین اصفهانی ست و در دار القضا نظم فرمانش اذعانی ؎

از خدا قرب تو آن روز که میخواست رقیب — کاشکی آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی رضی الدین نیشاپوری حسن پیرای شاهد معنی حقیقت بلباس الفاظ صوریست ؎

چو رسی بطور سینا ارنی مگوی و بگذر — که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رضی میر مرتضی شیعی ناطقه اش را بانظم آشنائیهاست ؎

جهان و هر چه درو هست از تو یار از من — برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب

رفیع اسمش رفیع الدین لبنانی ست و بر معراج افکار بلند در رصید عنقای معانی

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت چشم کن  گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت

رفیع موسوم بمیرزا احمد رفیع ست رتبه اش در وقوف فنون معانی و بدیع عالی و رفیع

اول عشق تو اشکی بجز سامان داشتم  این زمان چشمم بصد خون جگر تر میشود

سرم بعرش رسد گر زمانه بیمهر  بقصد انچه بخاکم فکنده بر دارد

رفیق اصفهانی نامش ملا حسین ست و در دیدهٔ ارباب بصیرت سواد شعرش انسان العین ست

دل خوش شودت ز مشکل ما  مشکل ز تو خوش شود دل ما

زدیروزم بتر امروز وز دیشب بتر امشب  چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد  که با هر کس وفا کردم جفا کرد

مرا روزی گریبان چاک کردند  که آن چاک گریبان آفریدند

من و جورش که مخصوص منست این مرحمت ورنه  چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

خرقهٔ پشمین بهر نوع ست میباید فروخت  بادهٔ رنگین بهر نرخ ست میباید خرید

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم  مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم  چو با دیگری بینمت چون نگریم

بغیر آن ماه را بی مهر و با من مهربان کردی  خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

رفیقا اعلی شان کلام رندانهٔ او از انداز کلام دیگران بالا ست

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد  اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست

رکن قاضی رکن الدین قمی دعویدار رکن رکین مملکت ابیات و اشعار ست

شهم بادای خون من در گرونست  یا از خود یا از خدا یا از منست

روح قاضی روح الله قزوینی گلهای گلستان طبعش باکمال رنگینی ست

هزار سال ز مرگم گذشته بود اکنون  بمرگ خویش اگر بودی اختیار مرا

روحانی ابوبکر سمرقندی ارواح با آهنگ موزون او آرزومندی ست قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز　　تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند　　وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی ست ؎

در بزم از آن پهلوی خوبان دهد مرا　　تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رونقی همدانی ست و ذاتش متصف بوصف همه دانی ؎

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم　　با تو گر میخورم اول بعبث میگویم

ربیعی ملا عالم کابلی ملائی شیرین ادا خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنها میگفت که از خنده هلاک بایستی شد در منتخب التواریخ برای او ترجمه طولانی نوشته مولدش گلبهار نام دیهی از توابع کابل بود چند گاه تخلص خود بهاری میساخت باز دانست که یاد از نامهای کنیزکان مید بتغییر داده ربیعی می نوشت از وست ؎

شکست شیشهٔ عشرت بهر که بنشستم　　گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست　　بهر که یک نفس از روی مهر بنشستم

رویت تخلص مولوی حسیب احمد خلف الرشید شاه رؤف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود و در علوم متداوله فخر اب و جد نقاده خاندانی و موسس اساس معرفت سبحانی حضرت مجدد الف ثانیست مولد و منشاءش شهر رامپور ست باوجود حداثت سن در تلاش نکات برجسته او را نیکو سلیقه و شعر رسا بود باوستادی فرمانروای ملک بهوپال نواب معلی القاب شاهجهان بیگم صاحبه ادام الله بالاقبال امتیاز داشت در بهوپال بعین شباب بوبای عام از این دار ناپایدار نهم جمادی الاولی سنه ۱۳۰۶ هجری انتقال نمود از نتایج افکار اوست ؎

شب که یاد حسن حیرت بخش او در سینه بود　　هر فغان کز دل کشیدم جوهر آیینه بود
میل دل رم خورده بزلف تو مدام ست　　این آهوی من صید گرفتاری دام ست
موی پیچیده بمکتوب فرستادم من　　یعنی از محنت هجران تو چون مو شده ام

بجای اشک ز چشمم همیشه خون آید | ازین صدف همه یاقوت تر برون آید
باغ را دید الّا تو از بسکه حیران کرده است | غنچه دست از شاخ گل زیر زنخدان کرده است
سوز عشق افسرده طبعان را دوا آمد دوا | آتش آب زندگی بخش ست شمع مرده را

درد دلم یاد میان یار ست | گلشن چیدن سودا ست
چشم و دلم نه درویش با صد فراغ گشته | این سر دو خانه روشن از یک چراغ گشته

روی از مردم ماوراء النهر ست و تخلص وحید الدهر ست

نه هر سر سیر سر درد دی و اندوهی و سودائی | کجائی ای اجل آخر تو هم سوزان زجائی

سودائی پسر حالتی یادگار ست پدر بیچاره مرحوم را از مادر بخطای زهر داد و بحکم خلیفة الزمانی
از کشمیر بلاهور آمده کوتوال او را بقصاص ساند طبع نظم داشت از وست

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان ست | چشم ازل از دور بحسرت نگرانست

رهائی از نسل شیخ زین الدین خوافی ست رباعی وارد از وست

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید | چه دانستم که صد کوه الم در راه پیش آید
بشکر آن دهن تنگ و ابروی چو هلال | چنان شدم که ندارد مرا کسی بخیال

ریاضی گلبانگش خوشتر از نغمات طیور ریاضی ست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده ست | اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده ست

## حرف الزاء المعجمه

زلالی او کنجی ست و از زبانش صد گونه لطافت و حلاوت در زلال سخن سنجی غیر زلالی خوانسار ست
و معاملش در خوش گفتاری ست

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم | مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم
نه نکته نه شگفته نی خزلی نی از خاری | درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

زهری نامش محمد جعفر ابن منشی کرم احمد ابن محمد زمان متولی از روساء خیرآباد مضافات

منسوب است گذرانیده آباء کرامش از جانب سلاطین دهلی بر عهدهٔ تولیت سرکار خیرآباد منصوب و این عزیز را از بدو شعور بکمال علمی مرغوب و مطلوب اکنون که چمنستان سی سالگی بهار شباب در جوش و ذهن ثاقبش با عرایس ابکار افکار هم آغوش ست اگر وی طبع گرمش کرهٔ زمهریر را کرهٔ نار نشود و رسائی فکر رسایش کمند اندیشه بر کنگرهٔ عرش برین اندازد از هفت کشور و هفت منظر سائل نثرش شاهد طبعش را بر هفت توان دانست، وازین چند اشعار بجودت طبعش پی بردن توانست

بوقت نزع آید گر ببالینم نگار من
بتعظیمش چو بو از گل برآید جان زار من

تا نشستی دلم بر وز کتان
شب مه من برآمدی ای کاش

لوحش الله نزاکت بدنت
که بگفت شد رگ کلک نقاش

نمک حسن تا کند تاثیر
زخم بر زخم و ناخنی به خراش

عوض یک نگاه خون ریزت
از دل خود فروختم صد قاش

اگر خنجر کشد از نوک خامه
بخون جوهر زند بر عرض نامه

غنچه دهانی نمکین خنده
حسن بشوخی نمکش بنده

ماهوشی ماه شکارش غذا
مهر درخشان بحجابش نثار

فتنه گری فتنه فریبش نگاه
از لب شیرین ز شکر باج خواه

موکمرِ هوش ربای پری
چون هنر از عیب سراپا بری

زینت

زینت لبنانی زینت افزای بزم سخن بخوشبیانی ست

گر وعده دوزخ ست وگر خلد شاد باش
بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زینتی

زینتی استرآبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی ست

بد خو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را
بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

زین خان

زین خان گوکلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش ست

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو
تماشا کنم یا بخورم یا راز گویم

زین خان کوکه در وادی نواختن سازهای هندی و دف و ساز از اقسام بی نظیر زمانه بود اگرچه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت امّا گاه گاهی بیتی از و سر بر میزد ع

آرام من شیدا بداین چرخ کج خرام      تا رشتهٔ مراد بسوزن در آورم

## حرف السین المهمله

سابق نامش فریدون ست و داماد سخن شناسان بکلامش مفتون ع

هرچه دیدم بهر زمین دشمن جان دیدم      غیر دل روز جزا با دگرم کاری نیست

قامت بخدا آن بت عیار چه میگفت      قربان زبان تو بگو یار چه میگفت

با آن رخ زیبا که در آیینه نظر کرد      خود نام خدا نام خدا میکند امروز

ساحر مجسم جودت و ذکاء منشی غلام مینا از عشیرهٔ مخدوم زادگان کاکوری نوان شهر لکهنو بود و در حدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذش بمصحفی را سرمایهٔ افتخار و شاگردی قتیل را راس المال عزّ و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی دقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت

دیوانش کامل است و کلام موزونش همه سحر حلال آنچه دست و چه نیکو ست ع

ز باغ رفتی و افسرده شد چمن بی تو      قبای گل شده بر دوش گل کفن بی تو

مرا ست کنج قفس خوشتر از چمن بی تو      چه لطف گو بود از شمع انجمن بی تو

کلی مزار مرا هر کسی که بو میکرد      ز بس فسرده دلی مردن آرزو میکرد

بسوی قبله کویت نمیکرد و میکرد      بآب دیدهٔ تر هر وقت وضو میکرد

ز بیم دشنهٔ تیز تو کشت صورت گر      شبیه را دم نقش و یزدی گلو میکرد

ز خوشگواری آب که خنجرت میداشت      بیک گر لب هر زخم گفتگو میکرد

ز بوستان گل تر چیده و آشیانم سوخت      یکی ز سنگ ریهای باغبان انیست

ساطع ملا ساطع کشمیریست و در اقالیم نظمش رتبهٔ امیری ع

دل باختهٔ عشقم گفتم غم دنیا را      تقصیر مکن مهمان من خانه کجا دارم

ندانم نقد دل از من که دزدید این قدر دانم — که در درگاه حسنش شانه آویزست گیسوئی

سامع نامش ملا محمد حسن ست و سامعه را صلای بسماع کلامش از من ست

چلکنم خاطر صیاد عزیزست مرا — ورنه از کشمکش دام به تنگ آمده ام

سامی سعد الملک قزوینی ست و فکرش در معنی آفرینی ست

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت — کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سبحانی نامش ملا کمال الدین ست و خودش صاحب رای رزین و طبع متین رباعی

در معرکهٔ جهان من شیدائی — چشمی بگشادم از سر بینائے

دیدم که درو نبود بیدار کسے — من نیز بخواب رفتم از تنهائی

رباعی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم — چندانکه ز پای تا بسر آب شدم

دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد — آسوده چنان شدم که در خواب شدم

سپهری میرزا بیگ برادرزادهٔ خواجهٔ سیاست مشهور بخواجه جهان ست و صاحب دیوان ست

دل غریب بکوئے بلا گذارے کرد — غریب کوی تو شد بس غریب کاری کرد

از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن — کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه — اکنون که گل شگفت و گلستان معطرست

سجاد سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کار نیکوست وطن آبا و اجدادش و جای میلادش قصبهٔ موهان از توابع لکهنو با وجود صرف اوقات بطب شبانه روزی گاه گاہے به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین رنگین و فواکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دلکشا و معجونی نشاط افزا مرتب میسازد و قانون سخن بدین آهنگ می نوازد

حبذا سرور ذیجاه رسول عربے — ای فدایت دل و جان من و امی و ابے

رحم فرما که بعهدت بوجود آمده ام ؎ گرچه شاها تو وجود دو جهان را سببی
بسکه گفتار تو خوش آمده ای شاه عرب ؎ حرف زد با تو خدا هم بزبان عربی
جز دو ابرو شب معراج ندانم قوسین ؎ فرق کم بود ازین نیز بالله و نبی

سحابی از دستانی ابر مطیر طبعش در درافشانی ست ه

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده داد ؎ نوازش دل بی مدعا چه فائده داد

سخا سید سخاوت علی از سادات جونپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از وست ه

گریه از بس گهر افشان بدامانم کرد ؎ در شب وصل تو شرمندهٔ احسانم کرد
بی تو یک چشم زدن دیده بطوفانم داد ؎ آنچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد
شمهٔ از گل روی تو به بلبل گفتم ؎ آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر ؎ شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

سرمدی اصفهانی شریف ست چندگاه چوکی نویس اکبر پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاله بخدمتی متعین گردید طبع شعر دارد از وست ه

تا تیغ ناز آن بت مغرور شد بلند ؎ صد گردن نظارگی از دور شد بلند
می در سر و گل در بغل آئی چو در کاشانه ام ؎ بهر تماشا بشگفد خاشاک محنت خانه ام
تا بر سر کونین نهادیم قدم را ؎ دستی نبود بر دل ما شادی و غم را

سراج مولوی سراج الدین احمد جنید مولد و مسکنش قریهٔ پورست نگر اقامت ضلع مرشدآبادش از بدو شعور معمول و دستور در عربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم بدین و تیره روشن میکند ه

حیران و سراسیمه منم در کویت ؎ امید بدل بسته که بینم رویت
بکشا یکی عشوه گره از کارم ؎ بر بند گلوی من به بند مویت
من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان ؎ بخیال تو ام و تو بخیال دگری

سرور پنڈت بچھی رام لکهنوی از زمرهٔ کشامرهست و نقود خزینهٔ خاطرش جید و سره

بیتو جان بر لبم و ذوق طلبیدن باقیست | یک نفس فرصت وصد ناله کشیدن باقیست
---|---

سرور شیخ مراد علی لکهنوی از تلامذهٔ غلام همدانی مصحفی بود در ۱۲۴۰ هجری ازین دار الشرور بدار السرور رحلت نمود

| | |
|---|---|
| میکشد بر کشتگان شمشیر کین قاتل چرا | هر که خود بسمل بودمی سازدش بسمل چرا |
| یار پرسید غمم ناله و افغان مددی | رفت از کار زبان دیدهٔ گریان مددی |
| آشیان در چمن دهر نه بندیم سرور | شاهبازیم و درینجا بشکار آمده ایم |
| آین خط کافر که چون حجاج ظالم پیشه ست | مصحف روی ترا زیر و زبر خواهد نمود |
| سرور این راز اگر پرسی بپرس از بیدلان ورنه | چه آگاهیست از راز محبت فخر رازی را |

سقا نام درویشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خیوشانی ست خالی از جذبه نبود پیوسته در کوچهای آگره با شاگردی چند آب بحلق خلق خدا رسانیدی و دران حالت زبان او از اشعار آبدارتر بودی از آگره راه سراندیپ پیش گرفت و در راه سیلان خنار خت هستی او را در ربود سقی الله ثراه چند دیوان جمع کرده بود هر مرتبه که جذبه بر وغلبه میکرد یکان یکان را می شست ازوست

| | |
|---|---|
| اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید | سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید |
| دل دیوانه را آشفته روی تو می بینم | بهر سو بستهٔ زنجیر گیسوی تو می بینم |
| از گریه شدم غرق بخون جگر امروز | ای دل مده از ناله مرا دردسر امروز |
| عشق آن گل پیرهن با زم گریبان میکشد | وه که چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد |

سلطان تخلص سلطان قلم و نکته رانی خدیو اقلیم سخندانی شاهزادهٔ اعظم الدین برادر علاتی شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق جگر گوشهٔ سلطان شکر الله ثمرة الفواد سلطان شهید میپوست سخنش لطیف و کلامش نیکو انچه بگوش رسید نقش صفحه گردید

| | |
|---|---|
| مژده که بر سر رسید چتر سحاب از هوا | چون خم می شد روان ابر پر آب از هوا |

ابر سیه دل رسید لاله لب جو دمید — خاک بیکجا کشید آتش و آب از هوا

دل بهوا در فتد رسم ورع بر فتد — از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا

از نم نیسان مدان کز دم سلطانست آن — بارد اگر در جهان در خوشاب از هوا

بسکه غم تو زدود آیینهٔ سینه را — کرد خجل از صفا سینه ام آیینه را

عشق تو ای مه‌لقا مایهٔ مهرم فزود — مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

عشق آمد و آزمود ما را — غم بر سر غم فزود ما را

بگداخت دل حزین و از چشم — صد چشمهٔ خون گشود ما را

وا سوخت باه آتش آهنگ — هر خشک و تری که بود ما را

وا شست باب دیده از دل — هر نقش زیان و سود ما را

آیینهٔ دل چو گشت روشن — حق ز آیینه رخ نمود ما را

مژه بگشود یار و دید مرا — بر سر خار و خس کشید مرا

داشتم چشم مرهمی از دوست — چشم زخمی از آن رسید مرا

کرد از تیغ جور رای سلطان — شاهد کافرے شهید مرا

ما که خوشیم با غمش با خوشئ دگر چه کار — شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس

ز آتش آن روی روشن آب گلشن می برے — آب گلشن چیست تاب مهر روشن می برے

عمر مانند حباب ست تو هم میدانی — زندگی نقش بر آبست تو هم میدانے

چه دهی تو بمرا از می و نی کاین اسباب — لازم عهد شباب ست تو هم میدانے

طبع من آتش و نظم آب کلام دگران — در خور آتش و آب ست تو هم میدانے

سلطان محمد ساکن سبکلی موضعی از قندهار بود بشهر بداون آمده و سیر کنان در اطراف میگشت بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه باتفاق بیعت نموده ولایت بیجانگر بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده و بتخانهٔ مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد دران لشکر بود

غنیمت بسیار گرفته باز گشت و دیگر خبر او منقطع گردید. آزوست ع

زاهد اعرفان بدست سبحه و سواک نیست — عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست

چون کنم تشبیه ابرویت بماه نو که من — هر سر موی ز ابرویت هلالی دیده ام

سنائی حکیم ابوالمجد مجدالدین غزنوی صاحب حال و قال ست و حدیقهٔ او بر کمالش دال ع

باز گشتم زانچه گفتم زانکه نیست — در سخن معنی و در معنی سخن

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف چه ایمان — بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش چه زیبا

تا ز راراهی بباید همچو درد — چون نداری گرد بد خوئی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز — زشت باشد روی نازیبا و ناز

آسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست — کوههائی بلند و صحراهاست

سودا نامش ملا علی اکبر ست و سودای شاهدان طبع او ش معنی رسان را در سر

از چاک دل نظر برخ یار میکنم — سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندیست و از سوزن فکرش در اطلس نظم بخیه بندی هزل بر طبعش غالب و بیاوه سرائی غالباً راغب ع

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست — نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما — تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت ست و او را در خوش بیانی بر وی زیادت ست ع

تا کی کشی آزار پی طبل و علم — سر گشته شوی در طلب خیل و حشم

تا چند چو فانوس خیال از پی هم — گردد بدل تو فیل و اسپ و آدم

سید سید فریدالدین عطاری شطاری گوالیاری از زمرهٔ سادات جعفریه و صوفیهٔ صافیه

و وظیفه خواران سرکار رُوسار بھوپالست و سلسلهٔ نسبتش را بواسطهٔ شیخ محمد غوث گوالیاری بشیخ فریدالدین عطار اتصال و شیخ عطار والاتبار از احفاد حضرت جعفر صادق سلام الله علیه وعلی آبائه الکبارست در ۱۲۸۶ھ ہجری بشهر بھوپال جرعت حق پویت در شعر مضامین صوفیانه چست می بست از وست

کردی نگهٔ ناز و ببردی دل ما را | یکبار نگاهِ دگرای جان حزین را
اے ترک پری چهره اگر رو بنمائے | بخشم برخت کشور تاتار و خطا را

عاشقش را عز و شانی دیگرست | محو ذاتش را نشانی دیگرست
بوستانِ بیخزانِ عشق را | برگ و بار و باغبانی دیگرست
در رهِ عشقش خرامِ دیگرست | سیر این منزل بگامِ دیگرست
میکشِ خمخانهٔ تسلیم را | شیشه و صهبا و جامِ دیگرست
شهسوارِ عرصهٔ لاهوت را | مرکب و زین و زمامِ دیگرست

سیری خیرآبادی ست فی سیری مرغزار سخن بگام اوستاد سے

اگرچه فاش بگردِ سرت نمیگردم | ولی ببین که بگردت دلم همی گردد
رقیب تا نبرد پے بوادئ وصلت | بجائی با همه جا سر نهاده می آیم

سیری میرزا محسن جد باد قانی ست و نکته سنج لااشانے

دل محمود شد اسیر ایاز | کار خود کرد عشق بنده نواز
مسیحا چارهٔ درد محبت را نمیداند | بیا ریدای عزیزان بر سر من چشم بیمارے

سیری قاضی فقیهی خوش طبعی بود بهند آمده دبشرف زیارت حج اسلام مشرف گردیده در علم عروض و قافیه و معانی نظیر بود و این رباعی از دست رباعے

سیری بحریم جان و دل منزل کن | قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت اله هیچست همه | بگذر ز همه معرفتے حاصل کن

سیفا حکیم سخن فهم و سخن سراست ع

مجنون خموش ناقهٔ لیلی بهر قدم — عرض نیاز او بزبان جرس کند

سیفی میر یادگارست و بسیف و سنان خامه و زبان در تسخیر ملک نثر و نظم کارش استوار ع

عاقبت سر زگریبان تو بیرون آورد — بوی پیراهن یوسف زجهان گم شده بود

## حرف الشین المعجمه

شاکرا ظهوری شاعر اهل زبان ست و معدود در زمرهٔ نغز گفتاران ع

همچون جرس نه دوری یار یگانه ام — فریاد خیز دا ز در و دیوار خانه ام

شاه معروف بملا شاه بدخشی عارفی بود با کمال صاحب وجد و حال بخدمت شاه میر لاهوری قدس سره نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانه یادگار گذاشت رباعی

از بستگی خویش اگر وا گردی — بر وارسی خویش مهیا گردی

وا گرد بگرد خویش مانند حباب — تا وا گردی ز خویش دریا گردی

شاه مشهور بشیخ شاه نظر ست و از شمشیر کاهش قلم و معانی مسخر ع

یک جور را هزار دلیل آورد بعذر — یارب که دلربای کسی نکته دان مباد

شیون حافظ سید اکبر علی از مردم شاهجهان آباد در فن سخن سرائی اوستادست ع

کشتهٔ تیغ نگاه تو بخون می غلطید — جان همی داد و دگر زخم تمنا میکرد

شد بندهٔ کسی که گرفتش به بندگی — باید بحال زار زلیخا گریستن ؟

شائق محمد جواد خان دهلوی ست و دستگاهش به هر قسم نظم قوی در اواخر مائهٔ ثانی عشر از هجرت بعهد شاه عالم پادشاه دهلی بوده و از امثال گوی سبقت بوده

بحسن خط خوبت وا رسیدم — خطِ ناخوان باین خوبی ندیدم

بر وفایم اعتمادش آنقدر حاصل شده ست — مصلحت با من کند گر بر جفا مائل شود

نی شکوه از رقیبان نی شکر یار دارم — کندم چو دل ز دلبر دیگر چه کار دارم

نه دلم گرچه ز دست تو هزاران نیش ست | لیک همچون گل صد برگ بلب خندانم
ربطی که وی با دو بطنی ور لازم ست | پیوستگی بهم دو که دو تاییکی جبین

شائق خواجه فیض الدین معروف بخواجه سید رجان ابن خواجه خلیل الله از قاطنین شهر جهانگیر نگر (ڈہاکہ) طبعی موزون داشت و علم تلمذ اسد الله خان غالب می افراشت بست و چهار سال میگذرد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر از و رسیده

همین بس بود خونبها بعد قتلم | بفرما که از کشتگان من ست این

شاهجهان تخلص جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه آنکه ملک بهوپال و حامیه حیمی این دار الاقبال ملقب به نائٹ گرانڈ کمانڈر آف دی موست اکز التد آرڈر آف دی اشتار آف انڈیاست هرچند تذکره شمع انجمن بذکر شریفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن بمقتضای ع هو المسک ما کررته یتضوع درین نگارستان سخن پرتوی از آفتاب جمالش و حرفی از کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش تاویه شکر بعض نعمتهای او بستن ست درین دو رسپیکه روساء اقلیم هند غالباً محو نیرنگ تماشای عالم اند و از غایت بدنظمی حالاک فرد و ریاز علم و دانا خلاف آدم ذات گرامیش سراپای عدل ست و قیافه تقوی و فضل در ۱۲۵۴ هجری متولد شد واولاً در ۱۲۶۰ و ثانیاً در ۱۲۸۵ صدرنشین ریاست شد و در ۱۲۸۸ هجری سنت عقد با والد ماجد بجا آورد و در ۱۲۸۹ بمقام ممبی درجه نیجی و تمغه انشار یا نشان شاهی یافت و در ۱۲۹۳ تمغه جدید در دار الاماره کلکته از شاهزاده ویلز ستاند این گذارش پیرا نیز درین هر دو سفر همراه بود نسب ایشان افغان میرازی خیل ست جد اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در ۱۱۱۱ هجری وارد این الکه شد و بلده بهوپال دار الاماره گردانید این شهر توآباد از اقلیم دوم ملک هند ست طول بلدش یکصد و یازده درجه و عرض بست و سه درجه و تمامه و نکه در ابتدای این اقلیم مدینه قریب بوسط اوست خاصیت طول شهار در بنجا سیزده و نیم ساعت و ربع باشد و گو تمام دش میان سواد و حمره گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی اوجین معاصر آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بود بهندی برگیر این شهر بست بهدت پاش بخوانند بعده از کثرت استعمال فرو افتاد و بهوپال شد
پال در هندی انگیر را گویند اکیرا ینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یک نیم میل باشد این
خطه سر سبز. گونڈوانه صوبه مالوه واقع شده قلعه سنگین دارد و بحسب شمار سنه ۱۸۶۱ء سه هزار
و چهار صد و نه آباد و هفصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری ازان آباد گردید شهر خاص
بجای ماند. و بود شصت هزار تن ست و محاصل یکساله او زیاده بر نیم لک روپیه شرقی او بلده
ساگر و جنوبی هوشنگ آباد و غربی ریاست اندور و شمالی علاقه گوالیار ست بنای این دولت
از عهد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود
امروز بتوجه و قدر شناسی رئیسه معظمه دام ظلها اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن ست که مثل آن
پیش ازین نشان نمیدهند. و در زمان مستقبل امید ندارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
چیست و بلده قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حجج الکرامه بتفصیل مرقوم ست
ملخصش آنکه مجد الدین فیروزآبادی منجمله بلاد هند دو بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهلی دیگر
قنوج و ابوالفداء در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قابیل اولاً و از زمان حام بن نوح
ثانیاً نشان میدهند و گویند که از مؤتفکات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض بیست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه ست بیت المقدس
و شام فلسطین وغیره نیز از همین اقلیم سوم اند. و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقالیم ست و بالجمله
چنانکه پدر والا قدر از خاک پاک قنوج ست این بی هنر را مولد و مسکن بلده بهوپال که محل ریاست
جناب رئیسه معظمه موصوفه باشد خصها الله بالاقبال و هر چند شعر و شاعری دون رتبه والای
اوست که خود فرصت این افکار غشواش و شغل مهمات مملکت و فصل خصومات نیست و وظیفه
لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قرات کلام ملک علام و عدل و داد جمهور انام و احسان و
انعام به هر نزدیک و دور علاوه برآنست اما بمجالست والد ماجد مد ظله و برکات مرافقت ایشان
بنا بر توجه بمطالعه کتب تواریخ و اسفار دینیه و وجود موزونیت جبلی احیاناً تا بسخن سنجی میگراید و گوهر

معنی نایاب را در رشتهٔ نظم با آب و تاب میکشد این چند اشعار از آفتاب عالمتاب طبع وقاد و ذهن خداداد اوست

| | |
|---|---|
| افتاد بخاکم گذر آن سرو روان را | من مرده خوشم زیست مبارک گران را |
| گر پهلوی این جمع بآتشکده ماند | دل با دم تو صفت آتش نفسان را |
| ای حسن چه کردی بسلیمان و سکندر | کز تو هوس عیش بود شاهجهان را |
| دیگر که کند در ره وحشت سفر ما | برخیز تو ای خار ره از رهگذر ما |
| دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت | بگذاشت سرشار غمان جگر ما |
| دقت شرر افشانی آه آمده یارم | برقی بدرخشید ز جیب سحر ما |
| رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید | شب جا نگیرد روز بر آید سحر ما |
| رستیم شجر وار بگلزار امارت | غیر از کرم و جود نباشد ثمر ما |
| ای شاهجهان مطلع اشعار تو بود | خورشید بگفتند بسلک گهر ما |
| هر کو نشست درین راه نه آسان برخاست | در ره یار نشستیم که نتوان برخاست |
| تا زخم من لبی نمکشید بآرزو | کس پیش بندهٔ تام نمکدان نمی برد |
| زنهار تا درسی گل ریحان بخاک من | ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد |
| آتش ناله در دم گلچین باقی باد | حیف گر ناله من یاد نگیری بلبل |
| گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش است | لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل |

**شاب حاجی محمد حسین شابی بود با زیب و زین**

| | |
|---|---|
| بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد | که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد |

**شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع معرکهٔ شیوا بیانی ست**

| | |
|---|---|
| نیست رشکم گرچه بینند در رویش بسی | کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی |

**شرر نامش میر کاظم است و مضامین گرم را ناظم**

نمیخواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش · من آسایش ورد یکه از درمان بود عارش

**شرف** مولانا شرف الدین کرمانی اگر کلامش وارسی معنی شرفش دانی ؎

نخواهم بگذرد در سوی چمن باد از سر کویش · مباد ابوی او گیرد گل و غیری کند بویش

**شرقی** ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر رنگینی ست ؎

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل ست · باید که دل بوالهوس آزرده نباشد

بیمار تر از کار رسیده ست بجائی · کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

**شریف** میرزا شریف طهرانی قدر شناس شرافت معانی ست ؎

چشم یعقوب بره چشم زلیخا دسپید · نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

دل عبث زلب [illegible] واکند · [illegible] انگشت صدا کند

**شریف** مولوی سید شریف [illegible] نابت مولوی نظام الدین مسقط الراس او دهلی و مقطع الانفاس شهر فرخ آباد [illegible] ره [illegible] نواب [illegible] مصاحب بود و موزونی طبیعت بعض احیان اشتغال [illegible] [illegible] اشعار [illegible] [illegible] طبع او ست

برق یا صبح تجلی یا رخ زیباست این · [illegible] با [illegible] است این

روز من یا شام هجر قیس یا گیسوی تو · یا سواد زلف لیلی یا شب یلداست این

مشتری یا زهره یا ماه ست یا خور یا قمر · آینه یا لوح سیمین ست یا سیماست این

چشم سوزن یا گره یا نقطهٔ شک یا دهن · یا معما یا عدم یا رمز ناپیداست این

فتنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بلا · یا نهال گلشن جان یا قد رعناست این

**شریفی** بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و بمدح سلاطین بدخشان سرمایهٔ معیشت سیر حاصل داشت ؎

از بسکه سینه تنگم از فغان پرست · گر تا بروز حشر بنالم همان پرست

**شریفی** تبریزی غالباً غیر شریف تبریزی ست نقود دار العیار ذهنش اشرف از دهدهی

ابیوردی ست

گذشتم از سر و گفتم نیاز من اینقدر است | [illegible]
کی خورد عاشق ز سیر باغ و صحرا امید | عشق [illegible]
نگردد از مرگ بیخواهم حیاتم میدهد آری | فلک [illegible]
گستاخ مگذر از سر خاک من ای رقیب | دارم هنوز شعله [illegible]

**شهابی** ملا عبدالله قزوینی شهب سما افکارش را کرامت و الشیمی ست

در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران | اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

**شعیب** ملا شعیب خوانساری ست و بر مائده شیرین گفتارش خوانسامانی و خوان سالاری ست

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم | خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم

**شغف** آقا عبدالله قمی مشغوف حسن کلام ست و نظمش دلفریب خواص و عوام ست

بوصل یار رساندی مرا به هر زمانم | که این بکار تو ای آسمان سخت ماند

**شکیبی** ازیست در زمره شکیبایانش سرفرازی ست

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی | چون خرقه گدایان هر پاره از جائی

**شمس** خواجه شمس الدین جوینی فاضل اجل ست هرگونه اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل ست

یا ترا من وفا بیاموزم | یا ز تو من جفا بیاموزم
یا وفا یا جفا ازین دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم

**شمس** قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنغر و مشمول عواطف سلطانی بوده ست

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده ست | در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت | چون عنبر و کافور بهم ساخته هردو
جانان دل محزون مرا چند برآری | زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو

از زلف سیاه تو گر شد گرهی باز — کز مشک بر آورده فلک نعرهٔ مرده

**شمس** میرزا ضیاء الدین گیلانی استعدادش در علوم متداوله علاوه زبان‌دانی ست در ۱۲۹۵ هجری بانی ... در دهلی گردید بعد زمانی از آنجا رخت بجانبی دیگر کشید از وست

اگر آن ماه کنعانی گشاید روی زیبا را — نهد بر جان این عالم دو صد شور زلیخا را

اگر از بهر جان بخشی گشائی لعل جان‌بخشت — بیک گفتن خجل سازی دم قدس مسیحا را

ندیده اندرین عالم کسی خورشید شب با هم — بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را

چنان شد شمس گیلانی کنون فانی ز عشق تو — که نتوان گفت از عشقش که مجنون لیلی را

**شمسی** شمس سما معنی پروری ست و نیر برج سخنوری ست

چشمان من بروئیت رعنا تو چنانند — کز رشک یک گره را دیدن نمی توانند

**شمسی** بغدادی نور روشنی طبعش بکمال روشن سوادی ست

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست — نیست چیزی در میان و صد هزارم آرزوست

**شورش** مولوی مسیح الدین بن مولوی محمد ناظم خان بهادر صدر الصدور جهانگیر نگر ڈهاکه جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم بمشورهٔ ضیغم امیری می نمود در عین جوانی از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام نمکینش بگوش رسید

در دل از ضبط نفس صد شعله پنهان کرده‌ایم — ما ز صرصر خانهٔ خود را چراغان کرده‌ایم

دیدهٔ ماهست صد طوفان آفت در بغل — خنده‌ها بر گریهٔ ابر بهاران کرده‌ایم

**شوق** عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بکمال خوش خلقی و نیک نهادی ست

ز ضبط ناله نیایم بلب ولی ترسم — کز اهل درد دنیا نبرد شمار مرا

**شوکتی** محمد ابراهیم اصفهانی طرز گفتارش از شوکت فرمان خاقانی ست

ز پارهٔ دل من هیچ گوشه خالی نیست — کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است

**شهاب** شهاب الدین احمد بخاری شعلهٔ آوازش دیگر از دلها شهاب ناری ست

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن | سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ مولدش راجپور در ضلع فریدنگر و دار الاماره کلکته منشاوش و مکسب علم و هنر بحسن اصلاح کهیم زمان رند دهلوی شاهد سخن بر کرسی نظم جلوه گر میساخت و طرح دیوانی می انداخت وقتی که بخاک مشهد خفت مسوداتش از دست برد زمانه بتاراج رفت این سه بیت از دست

یادگار مانده ؏

از گریهٔ خود سرید هم سالک گهر را | در زمزمه آرم ز سخن مرغ سحر را

باز آی شهیدا ز غم کلکته چه کاهی | کالبش خور مقسوم کش لوح بشر را

از نظم جهانگیر خود آراسته میکن | چون شاه جهانگیر جهانگیر نگر را

شیدا مولوی ابو الحسن وطنش فریدآباد است مردیست نیکو سرشت از قید وجود نمائی آزاد

در اشعار گاهی شیدا و گاهی حسن می‌نماید و چنین میسراید ؏

رفتم بطوف کعبه و افتادم اندر میکده | شوق تو از جائی مرا آورد در جائی دگر

قدر مستی لعل تو حسن میداند | جرعهٔ چند بکام کن و احسانی چند

شیدا میرزا رمضان بیگ دهلوی شیدای عروض و آشنای قافیه و روی است ؏

با خضر احتیاج نیفتد براه ما | جز عشق نیست پیر طریقت براه ما

شیرین تخلص رضیه سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش است ؏

نادیده رخش چو مردم چشم | کردیم درون دیده جایش

من نام ترا شنیده میدارم دوست | نادیده ترا چو دیده میدارم دوست

شیری از ده کولو وال است فطرتی بس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت مولانا یحیی کرده و در وادی قصیده و قطعه گوئی گوی سبقت از اقران ربوده دست قضا دست دیگران بسته و مهر سکوت بر دهان ناطقهٔ ایشان نهاده از دست ؏

| | |
|---|---|
| چنان ... شده ... حال ... | که ... دل ... گشتگی ... را |
| ... دل ... | ... ان لعب پسندیدن ست ... |
| ... | ... دو ... رگ جان خون ... |

## حرف الصاد المهملہ

**صفا** میرزا محمد بخش از خاندان شاهی ست و در نظم سخن قدرتش کماهی ست
چو ... نازک دل ... | صفا ... خموشی باش چه ...

**صاحب** فصیح الدین اسرآبادیست و زبانش فصاحت و بلاغت ...
دوستان ... ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک ... کنید

**صادق** نامش میر محمد صادق ست و صبح روشن او پرتوی از صبح صادق ست
در خانه شکسته نگیرد کسے قرار | ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
چه شد گر غیر جاد ... آن ... نکند | دو روزی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد
زکویت می برد امروز فردا غیرت عشقم | اگرچه زندگانی بی‌تو دشوار ست میدانم

**صباے** ملا صبائی ست و انفاس مشک بیزش نسیم دلکشائے ست
گیرم که رود قاصد من سوی دیارش | با او که دهد نامه و پیغام که گوید
از شرم ابروان ... هلال عید | خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

**صبحی** ملائی از قاطنان کشمیر بود و لب مباحث بیان به معاصران می افزود
چه پنهان گفت پیغام تو در گوشش شنیدنها | که برپا می شنیدنها فتاد از شوق دیدنها

**صبوحی** هروی صبوحی کش مصطبه طرز نوی ست

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم | دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
زیر لب دشنام ... مهربان دادی مرا | کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

**صدر** شیخ صدر الدین نیشاپوری صدر نشین دیوان تفوه نکات معنوی و صوریست قطعه

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار — دست درازی مجو چیره زبانی مکن

با همه عالم ملاف با همه کس از گزاف — هر چه بدانی مگو هر چه توانی مکن

**صدق** باصدق و صفا رتبهٔ کلامش والاست ع

عرق نشسته ز بندم رخ نکوی ترا — ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

**صفیری** دهلی ست صفیر دلکش او صلاء خرمی ع

ز پیام من جوابی نشنیده قاصد ما — دهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

**صفیری** قزوینی بلبل گلبن معنی آفرینی ست ع

چاره مرگ ست که از حیلهٔ بیمار شدن — نتوانستمش آورد بکاشانهٔ خویش

**صلحی** مازندرانی ست و سخن طرازیش بکمال اصلاح الفاظ و معانی ع

صلحی ترا که طاقت روز وصال نیست — در حیرتم که در شب هجران چه میکنی

**صوفی** ملا محمد غیر صوفی جغتائی ست صفا کیشان صومعهٔ دماغش را عالمی تماشائیست ع

چه سود زینکه عتاب تو خنده آلود ست — که زهر کارگر ست ارچه در شکر باشد

**صیرفی** قاسم همدانی ست و صراف رستهٔ بازار معانی ع

غنچه نگذاشت کارام دل بلبل کند — باغبان امروز گل را سخت بیرحمانه چید

جائیکه تو باکسی نشینی — کس با دگری چرا نشیند

**صیقلی** یزدی صیقل گر آئینهٔ هوشمندی و بخردی ست ع

روز وصال مدعی هیچ بشب نمیرسد — سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

## حرف الضاد المعجمه

**ضمیر** تخلص پنڈت نرائن داس دهلوی ست و در ابیات و عبارتش مضامین لطیفه منطوی ع

صد شیشهٔ شراب به بزم طرب شکست — دلها ز دست محتسب بی ادب شکست

مستی چشم کی سر خوشی باده یکی — نشئهٔ آن بت میخوار دو بالا افتاد

تو و شوخی و تبسم بهزار ناز کردن    من و عجز و جان فشانی ز سر نیاز کردن
چو خمار زور آرد چه خوش ست سوی ساقی    پی جام باده دستی بهوس دراز کردن

ضیا ضیاء الدین محمد صابری ضیا از طبع روشنش در شبستان ابیات مصروف روشنگری ست
ناز نازست اگر حرفش طلب پیرا آشنا گردد    سخن را دل نمیخواهد کز ان لبها جدا گردد

ضیائی از دهلی ست و رای بیضا ضیا روی محفل ضیای بیضای چرخ نیلی ست
خوش آنساعت که آید ترک من شمشیر کین با او    رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

ضیغم حافظ اکرام احمد خلف حافظ قطب الدین در اخلاف هادی مسالک خدادانی مقرب حضرت سبحانی مجدد الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و داماد شاه رؤف احمد رافت بود زاد و بومش رام پور ست و سیر و سیاحتش دور و دراز اکثر فنون ماهر و بر نظم عربی و فارسی و اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادر ست آزادانه زندگانی می نمود و مقید مذهبی نبود در ۱۲۸۸ھ هجری بضلع بریسال مبتلای پنجه ضیغم اجل گشت و از ین واقعه نامرضی غم بسیار بر دلها گذشت دفتر کلامش در جزردان عدم پیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردید ست
پیمانه و مل ساقی و گل همنفس ما    آسایش جان بازوی مرغ هوس ما

## حرف الطاء المهمله

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلامش مکمن لطائف معانی و شرائف مطالب ست

### رباعی

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد    خونریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد    خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد

طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلمی داشته در آگره صحافی میکرد

### از وست

ساقیا چند توان خورد غم عالم را    باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

بتغیر خود ترا ای نازنین همدم نمیخواهم — ترا میخواهم و غیر تو در عالم نمیخواهم
گر بصد درد دل از من سخنی گوش کند — بشنود قول غرض گوی و فراموش کند

رباعی

زاهد بصلاح و زهد خود مینازد — عاشق بر دوست نقد جان می بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست — تا دوست بسوی که نظر اندازد

طارم ملا علی محدث برادر ملا صادق علم حدیث در عربستان تحصیل کرده بغایت متقی و پرهیزگار بود دو بار بهند آمده و در ۱۰۱۹ بجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقه طبیعت شوخ را بنظم اشعار کار میفرمود

تن خاکی چنان افسرده شد از داغ هجرانم — رود بیرون چو گرد از جامه گر دامن برافشانم
درون روضهٔ جان قامتت نهال منست — نهال قد تو نازک تر از خیال منست
درمیان مردمان چون نیست ما را اعتبار — همچو اشک خویش میخواهیم از مردم کنار

طاهر بخوبی درین فن ماهرست و غیر مشهدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر مشاهیر از طواهر

من آن صیدم که خون خویشتن را در قفس ریزم — برد گر پیش صیاد دم کسی نام رهائی را

طاهر هرویست و از اوستادی صنعت وی زمین اشعارش گردید

گفتم بر از این فکر من بی دل و دین کن — در خنده شد و گفت که فکری به از این کن

طاهر نامش محمد طاهرست و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن و ظاهر

در حضور غیر با من اینهمه دشنام چیست — ای بقربانت تو من این لطف بی هنگام چیست

طبعی آقا قزوینی است و در گلزار طبعش بهار رنگینی

نمیدهم نگه رخصت نظارهٔ یار — درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده می نتوان داد گریه داد — چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طبیب ناخوش میرزا عبدالباقی اصفهانیست ونبض شناس اسقام الفاظ ومعانی ست

منم که روز ازل از من آسمان وزمین | محبت پدری مهر مادری بر داشت

طبیب میرزا عندلیب درحفظ صحت کلام حاذق لبیب ست

گر بی‌تو بزم عیش ساغر زده ام | صد غوطه بخون دیدهٔ تر زده ام

چون دست سبوی باده نادیده بجای | دستی که ز هجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازیست که طرزش پسندیدهٔ در سخن طرازیست

بحمد الله برنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم | که در رشک اند فردای قیامت صد شهید از من

طغری مروزیست ویا استماع نالهای دردانگیزش لب بدندان گزیست

چون هجر کمر بست بجنگ دل من | در دامن صبر دید چنگ دل من

هان ماچه کنی تو با من ای صبر ازانکه | در گردن تست نام و ننگ دل من

## حرف الظاء المعجمه

ظفر تخلص اورنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری گورکانی متمم مملکت نامی هندوستانی ابوالظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک معلی مینو سواد شاهجهان آباد که در ایام غدر هند فتنهٔ باغیه عساکر انگریزی او را بسلطنت بر داشته بود ولیسرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بدولت او را در ۱۲۷۴ هجری برنگون فرستادو وی ازانجا در سال یکهزار و دو صد و هفتاد و نهم از هجرت بصوب ثواب جنت الماوی انتهاض فرمود و عالمی را بفراق دائمی خود متالم و متحسر نمود اجلسه الله علی اسرة الجنان و توجه بتیجان الرحمة والرضوان شاه ظفر دستگاه طبعی موزون داشت و فرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق دهلوی بمشورهٔ نظم بادی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو و فارسی لآلی آبدار می سفت و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام هر چه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوی او در چهار مجلد مطبوع گردیده مگر کلام دری او هنوز لباس طبع نپوشیده من کلامه

بتی سرکشی کافری کجکلاست    برخ آفتابی بزلف سیاست
معطرکن مغز جان دو عالم    بنفشه شکن زلف سیاست
بهر گام در راه مهر و محبت    دو بوسه بدنبال او را خوابست
نه درخاکساری چو من بینوائی    نه در نازو تمکین چو او پادشاست
بره تحفه پیش او ازکجا من    نه در دیده اشکی نه در سینه آبست
فگنداز سر لطف آن شاه خوبان    ظفر بر من بی بضاعت نگاهست

**ظهوری شیرازیست** وحسن کلامش باکمال ظهور از مدح بی نیاز است ؎

هر زمان گوئی کراز کویم برو جای دگر    جان من جائی دگر می باید و پای دگر

**ظهیرالدین** لاهیجی ظهیر موزونان سخن در معارک نکته سنجیست ؎

نیافتم که سر رشته درکجا بندست    که آه من بکشیدن نمی شود آخر

## حرف العین المهمله

**عابد** شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاهجهان آبادست و شاعری سلیقه شعار و خوش خلق و نیکو نهادست ؎

بیزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم    ترا در بر کشیدم یوسفی در پیرهن کردم

**عاجز** میرزا محمد سبزواریست و باوجود سرفرازی بدیهیم سخن طرازی از لباس تفاخر عاری در عهد محمد علی شاه ثریا جاه در لکهنو ملازم رکاب انجم الدوله بهادر میر آتش شاهی بود و بعد تسلط انگریزی بر آنملک و نهضت واجد علی شاه خلف الرشید امجد علیشاه بن محمد علی شاه جانب کلکته از نزهت آباد لکهنو بسبزوار وطن خود رخش عود نموده است ؎

این طرفه پسر بین که زگل پیرهن استش    میگون لب و رخسار قمر سیم تن استش
آن کاکل مشکین که فتاده ست بدوشش    صد همچو من دل شده در هر شکن استش
ازخوبی و از نازکی او نتوان گفت    صد یوسف مصر بجای ذقن استش

از تیر جستن شدند دشمنان عاجز و محزون ... همچون معشوقه در بدروی دلش آتش

عارف شیخ بایزید بخاریست و برای معرفت مواسن شاهوی اشعارش آیینه داریست

مرا بسردی ایام مرول که در دین شکستم شد ... بیچاره شدیم مال که طاعتش گناه آنجا

زچهره کعبه هر چیز که بیگانه شد از آید ... همین آیین مهر و رسم دلدار نمی آید

نمی آید به روی ناز سوییم یار ای عارف ... و گر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عارف میرحسین لاهوریست و در فن نظم معروف به برگزیده طرز می پسندیده طوریست

چون نقش قدم بر سر کوی تو نشستم ... چندانکه مرا خاک در تست جبهه بدن مست

چه شد عهدی که با من بسته بودی ... مرا یاد و ترا باشد فراموش

چون مهر رخ دوست به من سایه فگن شد ... من دشمن دل گشتم و دل دشمن من شد

عارف درویش مردی بود صفاکیش است

دران روز که آمد ماه من از بندگی بیرون ... چسان آمد زلیخا یارب از شرمندگی بیرون

عارف یزدیست و مضامین معرفت آگینش مبرا از ابتذال و دزدیست

مرا جان دادن از شوق تو آسان ... ولی نادیدن روی تو مشکل

عارفی شیرازیست و عرفان نکات شعری را باطبعش همدمی و دمسازیست

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند ... بردارم و بتحفه بر دوستان برم

عارفی هروی منظومه مقالۀ گوی و چوگان وی معروف ست و سنجیده گوئی موصوف

درمیان مثنوی بتوصیف اسپ چوگانی می پوید و چنین میگوید

چون گوی سپهر گرد دستی ... میدان میدان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق ... باران بودی و در میان برق

بگریخته آذر از سم او ... آویخته صرصر از دم او

عارفی قلندری صفاهانیست و کلامش عاری از تکلف و تصنع در الفاظ و معانی

روز جزا اگر تو بیا مثلی برابرم
ای کشتهٔ کرده و زنخشهٔ جو آورم

عاشقی حسین علیخان ابن آقا علیخان از مردم عظیم آباد و مردی آن مکان نزهت نشان ست نشتر غم تذکرهٔ شعراء ما تاخر و ما تقدم بکمال بسط یادگار اوست و سخنش نیکوست سه

عاشقی همچو لاله از دنیا
با دل داغدار آمد و رفت

عالم هروی ست و علمش بر وقائق شاعری محتوی سه

گمان آن دهان مشکل خیال آن میان مشکل
میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالی جردی آتش داراب ست و از جداول علمش باغ سخن سیراب سه

داری هوس که غیر برای تو جان دهد
آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما

آمد آن مه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش
آمدایم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

عالی مولوی امیر علی دهلوی ست و صاحب ذهن مستقیم و طبع مستوی سه

شکایتی چکنم از بتان که خود دل من
همیشه دشمن جان ست در کمین مرا

عامی نهاوندی ست و در بحر طبعزادگانش علی العموم خلعت دل پسندی سه

مشبکی چو دل من دگر نخواهد یافت
اگر خدنگ تو آفاق راکند غربال

عباس شاه عباس ماضی اول اورنگ آرای مملکت ایران و خسرو عجم خوش بیانی ست و غیر نور العین شمع انجمن که آن شاه عباس ثانی ست سه

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت
دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

هرکس برای خود بسر زلفی گرفته ست
زنجیر از آن کم ست که دیوانه بر شده ست

عبائی عبای الفاظش دلبران معانی را قبای زیبائی ست سه

زهلاک نیست باکم غم آن کند هلاکم
که بمیرم و بکامم دگران گذارم او را

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم
چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

عبد الحسین حسینان خیالاتش سراپا زیب و زین اند سه

بپرست گر نی آیم از اغیار می ترسم | ز خوی نازکت بیتر سم و بسیار می ترسم

عبدالولی اصفهانی ست و مداوش سرمه دیده موالی جمشید و بیانش سه

چنین کز تکیه بر ستار یار دارد گل | دل کتابم رو برگ بهار دارد گل

عجز من و غرور تو شد آشنا بهم | رسم تو نیست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بدر آن نگار نتوان رفتن | بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

گردیست میان ما و جانان هیهی | تا ننشیند غبار نتوان رفتن

عبدالواسع جبلی غرجستانی از شعرای ماتقدم ست و در توسیع دائرهٔ صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم شاهدان معانی عرب و عجم بخالع فاخرهٔ الفاظش سرافراز و محسنات تازی و فارسی از طبعش نازش قصاید غرای او مشهور و در اسفار قدیمه و جدیده مسطورست

در میکده رفتیم و دل و خرقه و سوگند | دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه | تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی | گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

عبدالوهاب معموری ست و بفیض وهاب بی منت دلش معمور از مطالب معنوی و صوری ست

پس از عمری که شب در خواب پهلوی تو جا کردم | ز پیش دیده ام غایب شدی تا چشم وا کردم

ازان قماش درمیخانه میخواهم درون آیم | که خود را زین می گردانم و بیخود برون آیم

عاکفی از شعرای گیلان ست در هیئت و نجوم مهارت داشته گاهی زبان بشعر میکشود

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طرب بسبزه آراسته گیر

انگاه بران سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبیدی نامش عبید الله فرزند امین الدین احمد ست نسبش بشیخ شهاب الدین سهروردی
می پیوندد و درین عهد مدرسهٔ جهانگیرنگر ڈهاکه باهتمام رای رزینش نقش هرگونه ترقی می بندد
مولدش در قصبهٔ چیتوا مضاف بشهر میدنی پور ششم جمادی الاخره سنه الف و مائتین و خمسین
از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تمیز بشوق کسب کمال رو بکلکته نهاد بجودت طبع و
رسائی ذهنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم حظی وافی برداشت و در بعض علوم کتب و رسائل
نگاشت از سعایهٔ تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار و تشحیذ الادراک فی حقیقة
حرکة الارض و وجود الافلاک و درایة الادب فی لسان العرب والمسائل الصافیه فی مسائل جغرافیه
بر مبلغ شان علمش توان رسید و بمطالعهٔ جرائد نثر و سفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان
پیوند و کرسی نثرش عرشی ست بلند و لله دره

الهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد — خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد
تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ — دل دیدار طلب دیدهٔ حرباطلبد
کو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود — هر کرا دل کف موسی و دم عیسی طلبد
از پی خویش عبیدی دل شیدا بسر شک — سر شوریده ز سودا و دل شیدا طلبد
بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو — مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس
جز در غم آن ماه رو لغو ست گر داری غلو — غیر از هوای روی او سهو ست گر داری هوس
خون که از دیده چکیدست شراب ست امروز — دل شوریده نمک سود کباب ست امروز
جای یک حرف چو در نامهٔ اعمال نماند — هر گناهی که کنم عین ثواب ست امروز
اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد — چرا ست نیزه بکف در فلک سماک نگر
چارهٔ کار رم نیاید از کسی ای یاد دوست — غمگسار و یار غار و چارهٔ کار رم توئی
ای دل بیمار یار خویشتن دانستمت — آه از نادانیم در آستین مار رم توئی
هیچ دانی جامه ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش — زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم توئی

از مثنوی مشرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم | بسم الله الرحمن الرحیم
درد دلت را نبود ای لبیب | بهتری از اسم الهی طبیب
نام خدا طرفه پزشکی ست هان | وه چه پزشکی که مسیحای جان
سرور سر حلقهٔ پیغمبران | شاه عرب درهٔ تاج شهان
ختم رسل خاتم فضل و جود | گوهر تابندهٔ بحر شهود

عبیدی جوانی نو رسیده بود چندگاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداخت و باین تقریب حکیم ابو الفتح گیلانی تعریف او بسیار کرده بملازمت اکبر پادشاه برد بیت این ست

متاع درد که پرسید نم نمی آزرد | کرشمهٔ که بپرسید نش نشست ازرم

عتابی عبد الوهاب فکرش در اری نظم را اصطرلاب ست

ذوق جان بازی اگر اینست نخچیر ترا | در میان جان دهد جا چون الف تیر ترا
بتو چون رسد مریضی که ز فرط ضعف جانش | ز دل فگار تا لب بهزار جا نشسته
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد | او نیز رفته رفته بپهلوی من نشست

عذری تبریزی در فریاد حزینش شور انگیزی ست

آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت | گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادر ست و هر دانه از دُر دانهای اصداف افکارش بی بها دُر ست

بر فغانم اگر دهد گوشی | ناله تا آسمان بخود بالد

عرفی میرزا جانی شیرازی طبع زادگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی نژادی ست

نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار | چون من کسی بکام دل روزگار نیست
دور از انصاف ست برق آشیان من شدن | مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام

عبیدی

عتابی

عذری

عزت

عرفی

عزیز الدین شروانی

عذری

دل دامن تو در نفسی باز پس گرفت | کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
شادیم از رهائی مرغان هم قفس | شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
متاع هستی از گریهٔ دمادم سوخت | بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت
نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف | مرا تبسم و دشنام هردو باهم سوخت

عزیز الدین شروانی عزیز مصر سخندانی ست

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی | دمی پایان ما جوئی شبی مهمان ما باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی | من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عذری درین زمانه مولوی حیدر بخش باین تخلص معروف ست و بموزونی طبیعت و سنجیدگی سجیت موصوف مسکن و موطنش قصبهٔ بهلول از توابع دار الحکومت لکهنو ست و درین وقت هفتاد و سال کما بیش سن و سال اوست فارسی را بلب و لهجهٔ اهل زبان میگذارد و بر هر گونه نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بیوسف هنگام قیام لکهنو طرح گرمی هنگامهٔ صحبت می انداخت و هر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و مثنوی تازه که برشتهٔ نظم میکشید نقل مجلس ایشان میساخت با اینهمه از اشعارش مصرعی هم محفوظ حافظهٔ شان نیست قصیدهٔ نعتیه که فی الحال درین شهر بهوپال هدیهٔ فرستاده اشعارش جسته جسته دیدنی و شنیدنی ست

جز مذاق اهل معنی در خرابات وجود | کام هر خامی چه داند لذت صهبائی من
نغمه پرداز ان شاخ سدره و طوبی بوند | سایه پرورد همای همت والائی من
تا رخ از جلباب خلوت سوی جلوت کرده ام | شد زیارتگاه مردم گوشهٔ الکای من
کی نشینند در مقامات تجرد مشربی | گرد حرص و آز بر دامان استغنائی من
میشود در مجلس ارباب معنی مستدام | باعث تفریح دل نظم نشاط افزائی من
صلح کل با هر یکی از خاص و عام روزگار | خصلت خاص منست و سنت آبائی من
آمد از کان عدم تا در دکان کن فکان | گشته زیب تاج امکان گوهر یکتائی من

می فشاند تیر گردون از ثریا هر سحر — عقد مروارید دایم بر سر انشای من
زانکه شد در گلشن شان حبیب کردگار — نخل‌بند محمدت طبع سخن پیرای من
سرمهٔ خاک درِ او آورد تا کی نسیم — چشم در راه است دایم نرگس شهلای من
گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون — علم معنی پرور او تربیت فرمای من
کار بند نظم کی گردد در امضای امور — عقل کل بی شورهٔ رای جهان آرای من
در فراق آن حریم رشک جنت چون بلال — سر کشد صد نالهٔ درد از دل شیدای من
میکند بیدار دایم خفتگان خاک را — چون صدای صور ثانی شور واویلای من
منزلش دور است عذری کی رسی با ضعف تن — جز بایصال درودش نیست دیگر رای من
باد بر روح وی و بر آل و اصحابش درود — خاصه بر هر چار رکن مرحمت فرمای من

عزیز اعظم خان کوکه بحسن اخلاق و انواع فضائل و هنر موصوف بود بفهم عالی و ادراک بلند او
کسی دیگر را از امرا نشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آزمائی مینمود از وست

گشت بیمار دل از درد غم تنهائی — ای طبیب دل بیمار چه میفرمائی
جان غم فرسود من شد خاک در راه وفا — بیوفا بار طریق خاکساران ابین

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی ست
دبانشاد قصاید بدیعه بلیغه و معجز طرازی قطعی از قصیداش اینست

تا شاه خرده بین سفر سومنات کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

عشرتی بعشرت نغمه پردازیش دلها حیفی و حسرتی ست

گر بت شکنم گاه بسجده زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

عشقی تخلص امام الدین ست و کلامش عشق آگین ست

از عالم دل ست ز حالش خبر مرا — منت نباشد از کرم نامه بر مرا
دل تنگ شد ز عشق بت صندلی قبا — یارب رها کنی تو ازین درد سر مرا

عشق اسمش میرزا عبدالله است و از راه و رسم کلام عاشقانه بخوبی آگاه است

سیل افتاده است از پا تا خرابم کرده است — جوی صد خونابه آتش تا کبابم کرده است

عشقی عزیز الدین محمود کاشی است و از زبان وله ترجمانش مضامین عشق فاش است

شادم که دامنم سر کوی تو میکشد — وین شادی دگر که بسوی تو میکشد

عشقی شیخ وجیه الدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی است و در عشق عرائس موزون طبعزاد جاده پیمای مذهب آزادی است

یارب شهید خنجر خونخوار کن مرا — یعنی که بسمل از نگه یار کن مرا

عشقی خان از امیرزاده های ترک است از علم سیاق وقوفی داشته چندگاه میرمنشی سرکار اعلی بود دیوانی پر از قصاید و غزلیات دارد و از وست

عکس چشمش بر خمارت در شراب افتاده است — همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده است

غنچه از شوق لبت در صبح خندان بود — بلکه بهر دیدن روی تو چشم دل کشود

بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ — ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

عصمت اسمش خواجه عصمة الله بخاری است و عصمتیان سرادق فکرتش بحسن و خوبی مخجل خوبان فرخاری است

ای هجر بیش ازین مکن دور از رخ یارم مکش — گر من بکشتن لایقم باری بنان زارم مکش

بروز وصل همین گشت ذوق دیدارش — کنون تصور آن روزگار میکشم

سالها قد تو تا خامه تقدیر کشید — قامتت بود قیامت که چنین بر کشید

بعد چشم تو مصور چو با برو پرداخت — شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

[illegible] که در اندیشه نقش نقاش — اینقدر ماند که تصویر مرا پیر کشید

نام مرهم بزبان گر گذشتست که باز — زخم شمشیر که بر دل زده [illegible] تیر کشید

عطا قاضی عطاء الله رازی است و لطیفه هایش سرمایه جان [illegible] است

زکار های جهان عاشقی خوش ست مرا — دگر نه کار درین کارخانه بسیار ست

عطار شیخ فرید الدین عطار اصلش از نیشاپور ست و کمالات و فضائلش در آفاق مشهور از کملاء صوفیه کرام بوده و از ارباب حال و مقام دفاتر بذکر محامدش موشح و مشحون ست و صفات ذاتش از حد حصر بیرون پندنامه و منطق الطیر او متداول الایادی ست و بر ولایت و عرفانش بآواز بلند منادی ولادت شیخ در سنه پانصد و سیزدهم بوده و شهادت وی در هنگامه قتل عام چنگیز خان بسال ششصد و دهم قدس الله سره و افاض علی العالمین بره و فیضه از وست

هر زمان شوری دگر دارم ز تو — هر نفس لب تشنه تر دارم ز تو
خاک بر فرقم اگر جز خون دل — هیچ آبی در جگر دارم ز تو
در چشم خبر ست ز دلبر آمد — رو مژده بده که دل بر آمد
گوشم چو شنید نام دلبر — فریاد و فغان ز دل بر آمد

عطای طهرانی ست و سینه سخن گنجینه اش مفاخر عطیات رحمانی ست

خویشتن را در جستنش رسوای مردم میکنم — تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم
در ره عاشق راه و وای بهتر از معشوق نیست — چاره بیچارگی فرهاد را شیرین کند

عطائی جونپوری ست داماد یا شی عطای طبعی وی در معموره سخن افزایش معموری ست

هر لحظه خطش خوبتر اندر نظر آید — همچون خط استاد که شیند بتامل

عظیم بر طور سخن کلیم ست

خراش ناخن ما را دل تماشا دمیده اند — زبان تیشه فرهاد را فریاد دمیده اند

علا سید علاء الدین خراسانی ست جامع فضائل نوع انسانی . منظومه ما تقیانش اگرچه دستان اطفال گردیده مگر در دیده ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال ست

ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد — که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
بجستجوی نیابد کسی مراد ولی — کسی مراد بیابد که جستجو دارد

نشاط باده پرستان ہوشہا برسید　　هنوز ساقی ما باده در سبو دارد

علوی خواجه علی قلی قزاخانی ست وصدرنشین بزم شیوا بیانی ست

شهید عشق ترا برگزیدازان ایزد　　که روز حشر شکایت از و نیاید

علی تائب رایش رزین و فکرش صائب ست

فرهاد بهر گم شدگان ره عشق　　سنگی چو بیستون بسر ره نشان نهاد

علی شاه ابدال ست و علی الرتبه نزد شاهان خطه فکر و خیال ست

من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم　　ز غم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم

علی گیلانی ست و عالی معانی سخن سنجی و نکته دانی ست

نه کعبه دانم و نی دیر اینقدر دانم　　بهر کجا که بود شوق منزلست مرا

علی ملقب بمیر مرتضی از امرای حیدر خان زمان بود چند گاه بداون در حوزه تصرف خود داشت و بسمت فضیلت و حیثیات متصف بود از دست

ای دل همه شب آن سگ کو خواب ندارد　　از ناله و فریاد و فغانست که تو داری

عماد کاتب قزوینی در خوشنویسی از معاریف اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست

بوسه بمن دادی و رنجیده　　باز ستان گر نه پسندیده

عماد الدین شیرازی ست و عماد ایوان نکته پردازی ست

گفتم ای مه بار قیب رو سیه کمتر نشین　　زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

عمادی غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست

آنکس که یار و دوست ترا دارد از جهان　　بی دوست می نشیند و بی یار میرود

تا قیامت شرح عشقت دادمی　　گر کسی بودی که باور داشتی

عماره از متقدمین شعراست و مهندس ذهنش در عمارت ابیات رسا ست

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت　　تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

محقق از قدمای شعراء ماوراء النهر ست و سرآمد سخنوران آن شهر ست

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد
من آن مو سخن گویم من آن مویم که جان دارد

تنم چون سایه مویست دل چون دیده موران
ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد

اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره
نه موا زمن خبر یابد نه مور از من نشان دارد

بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

عنایتی عبد الوهاب اصفهانی ست و ابواب سخن دانی بر رویش مفتوح بعنایت یزدانی ست

بجان ز دو شهیدی که نه ضبط عشق دارد
بشریعت محبت نتوان نماز کردن

عهدی شیرازی از اقسام شعر از قصیده و غزل دارد مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بدهلی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد این رباعی از وست

از خون لب شکوه ام اگر تر باشد
از روزن دیده دود دل بر شد

اشکم همه شعله زیر آتش میریخت
آهم همه تاب داده اخگر شد

عهدی ترشیزی ست در عهد خود فائق بر اقران در قند بیز ست

ز ان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد
جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد

از ان با همرهان پیوسته در مجلس سخن گوید
که می ترسد کسی با او حدیث درد من گوید

عهدی قاضی عبد الرزاق خراسانی ست و با وجود شغل قضا با ناظمانش هم زبانی ست

پیش از این تاب غم عشق ندارم عهدیست
سینه اشگاف دل خون شده را دریابد

عهدی قزاگوئی عهدش با شاهدان سخن درست ست و مضامین سستانه زیند شی چست ست

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن
عهد کرد م که صد جا پشت پیمانم شکست

عیدی امیرخانی ست و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین عید شادمانی ست

گاهی که خویش را ز غمت شاد میکنم
افسانه وصال ترا یاد میکنم

عیسی اتک ست و انفاس رنگین جانفزایش با دم مسیحی هم آهنگ ست

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

## حرف الغین المعجمه

**غافل** نامش حاجی محمد اسمعیل است و خود را غافل وا نمود و بر کمال هوشیاری او دلیل است

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم

کار آسان نیست بی او زیستن سخت جانیها حساب دیگر است

**غالب** میرزا محمد حسین اصفهانی است و غالب بر سرکشان سخن به تیغ لسانی است

تپش دل مگر اظهار کند حال مرا ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر دیوانه براهی رود و طفل براهی

**غریب** سبزواری است وجه اول کلام عجیب و غریبش بر زبانها جاری است

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن که نی غمین شود از مردنم نه شاد کسی

**غزالی** محمد شریف انجدانی است و از تارهای انفاس دام باف غزال غزل برجسته معانی است

بدست تا سر زلفش فتاده است مرا عجب شکستگی دست داده است مرا

**غضنفر** کابلی است و در معارک نظم شیر عرین کاملی رباعی

زارم نگه کرشمه آمیز تو کرد در هم زده زلف فتنه انگیز تو کرد

دل را بدو نیم خنجر تیز تو کرد اینها همه غمزهای خونریز تو کرد

**غضنفری** بسر پنجهٔ فکر گیرا در شکار آهوان مرغزار دری است

یارانه با رقیب سخنی گفتگو کنم تا در میان تفحص احوال او کنم

تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو وعدهٔ وصل گرد بد طاقت انتظار کو

**غلام مصطفی** ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی اله آبادی از اولاد سید شاه محمد ابراهیم ابن سید فیروز موحد است و مولوی شکر الله بن شاه حجت الله اله آبادی را که استعداد

نسب الله‌آبادی بود بر ذمهٔ شان حق اوستادی ست و نیز زانوی ادب پیش مولوی مراد علی شاگرد رشید مولوی امین الله مدرس مدرسهٔ کلکته صاحب قصیدهٔ عظمی ته کرده و فارسی از میرزا امیر بیگ الهآبادی فرا گرفته درین زمانه بکشش آب و دانه مقیم شهر بهوپال ست و ملازم بارگاه جناب نیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال هرچند از انسلاک در سلک شعرا تجنب نماید لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از انجمله ست ؎

نگار نشتر مژه شوخ چشم حیرانم — که نشترش زند اندر رگ دل و جانم

نگاه لطف تو باشد رحیق جان بخش — مذاق درد تو باشد بجای درمانم

فاخته کوکو زنان در پای آن سرو بلند — عندلیب خوش نوا در ذوق دیدار بها

در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام — ق — کوبکو آواره سرگشته در هر دیار

این نمیدانی که خلاق جهان رزاق خلق — از سما روزی رساند مرترا لیل و نهار

**غنی** میر عبدالغنی تفرشی ست و گنجینه داری نقد کلام سنجیده دانش غنی و مدام از صهبای سخن در سرخوشی ؎

غنی از بت پرستی باز مانده — سر شوریده تقوی بر نتابد

**غنی** ملا غنی جوانی نورس بود مدتی در گجرات با خواجه نظام الدین احمد بسر برد اول خوفی تخلص میکرد خواجه تغییر نموده این تخلص داد در ملازمت جهانگیر پادشاه می ماند خالی از خوش طبعی نیست از وست ؎

منم که غیر غم اندوختن نمیدانم — تمام آتشم و واسوختن نمیدانم

بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم — چراغ بخت خود افروختن نمیدانم

**غواصی** یزدی ست و غواص بحور ذخار افکار بعیدی ؎

گر نه هر دم ز سر کوی تو ام اشک برد — عاشقی ها کنم آنجا که فلک رشک برد

**غوثی** حسن گجراتی ست و زبانش را الفت یاد سخن رسیدن همت جبلی و حسن ذاتی ؎

سوی یار از رہ دل میروم و می آیم — قاصد و نامہ و پیغام تہیدا نم چیست

**غیاث** نقشبند ست و نقوش خیالش دلپسند ست

بر دلم سبزۂ خط تو گران می آید — این بہار یست کہ از وی بوی خزان می آید

**غیاثی** استرآبادی ست و سخنش پیش نکتہ رسان از جو زنا فہمان فریادے ست

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی برم — آیا سراغ از کہ کنم منزل ترا

شرمسارم ز رفیق شب ہجران تا کے — او گریبان مرا و ز دو من پارہ کنم

**غیرت** میرزا محمد جعفر اصفہانی ست عروسان حجلۂ دلش غیرت افزای دلبران انگلستانی

افسوس کہ تا بوی گلی بود بگلشن — صیاد نیا و یخت بگلشن قفس ما

شنیدہ ام کہ غمم را کسی بجانان گفت — چگونہ گفت غمی را کہ باز نتوان گفت

من در قفس ز شوق اسیری ترانہ سنج — صیاد در گمان کہ گلستانم آرزوست

چشمۂ نوش ترا غیر بہا نشناسد — ور شناسد چو لب تشنۂ ما نشناسد

## حرف الفا

**فاتح** میرزا رضی از سیار کان سما فکرش عالم خواطر مستغنی ست

ہست در کوی یار خانۂ ما — لن ترانی بود ترانۂ ما

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگرست — عاشقان را با نظر بازان نماند کارہا

رسوا ست ہر کہ شیفتۂ گلرخان شود — در پردہ بوی گل نتواند نہان شود

**فاخر** بہبہانی سرمایۂ افتخار ارباب نکتہ رانی ست

بازاز شراب غیر برافروختی چرا — ما را بآتش دگری سوختی چرا

در دش سری برخنہ این خانہ میکشید — ای ہمنشین شکاف دلم دوختی چرا

**فارسی** ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را کمال ارجمندے ست

شب تا بروز کار من و روز تا بشب — نالیدن ست از غم تو یا گریستن

گفتی ز درد من نگریستی و برستی — فرق ست از فشاندن خون تا گریستن

**فارغ** ابراهیم صفاهانی ست و در فکر موزونان فارغ از افکار سرای فانی ست

دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید — مهربان سازیدش و یا مرا بسمل کنید

**فارغی** استرآبادی ست و صلایش بفراغ بال هنادی ست

پی نظاره ستاده ست جهانی بر هش — من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

**فارغی** مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نمکین او شوریدگان در شورانگیزی ست

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

**فاروق** فرق درازی نطقش بفرقدان و عیوق ست

تو گرفتاریم ما را اگر یه کردن لازم ست — نونهالی را که نشانند آبش میدهند

**فانی** امیر نظام الدین علی شیر در معرکه شعر و سخن شیری بود دلیر بوزارت سلطان حسین میرزا سرافراز و بنعوت حمیده ممتاز بود

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی — زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر — جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

**رباعی**

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — از پرتو مهر عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو زایشان ببری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

**فائض** گیلانی ست و از مبدء فیاض فیض مطالب عالیه بدلش ارزانی ست

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را — دل از من دیده از من آستین از من گنه از من

**فائض** نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه معجزی ست

تو درد ما اگر آگه نه عجب نبود — غرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

**فائق** نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری فائق بر معاصران خود ست

بدرگهِ کرم آخر امید آوردم — سری بسته ز پیری چو بید آوردم

دل سوخته آتش حرمان ایا غم — جز پنبهٔ مینا نگذارید بداغم

هر روز میرزد چو شفق جوش خون ما — موقوف بهار نباشد جنون ما

**فتح الله** قزوینی ست واشعارش فاتح ابواب جان گزینی ست

سنگ چون نای زغمت چهرهٔ زردی دارم — گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

**فتوت** میرزا نوری ست وکلام فتوت نظامش روشنگر لمعات معنوی وصوری ست

وفای وعده همین بس که در ملالت گذرد — که آن اسیر تغافل در انتظار من ست

ز شرم وعده خلافی نگاه کن سوی من — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

**فخر** جرجانی از شاعران باستانی سخنش دلپسند وفصیح ست مثنوی ویس ورامین او شیرین وملیح ست

خوش ست این نکته از گیتی شناسان — که باشد جنگ بر نظاره آسان

گل ونرگس نکو باشد بدیدن — ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناه بوده بمردم نهفتن — بسی نیکوتر از نابوده گفتن

**فخر الدین** رازی قدوهٔ اماثل وفخر افاضل ست واز کمال تبحر در انواع علوم با علمای عالمش

دم همبازی واز نهایت شهرت ذاتش را از تعریف وتوصیف بی نیازی ست

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست — ترا باید که با دشمن بسازی

گرت رنجی رسد خراش وخروش — توکل کن بلطف بی نیازی

وگر نه چند روزی صبر فرما — نه او ماند نه تو نه فخر رازی

**فهمی** استرابادی مرد مستعد بود وفات او در دهلی شد از وست

رباعی

ای روی تو در عرق گل آب زده — زلف تو ره بنفشه تاب زده

چشمان تو چون دو مست یک جا بهم — سر بر سر هم نهاده خواب زده

**فدائی** شیخزادهٔ لاهجی چاشنی فدا بر گشته بخی ست ؎

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی ∗ وین طرفه که بیدانم و گفتن نتوانم ∗

**فدائی** میرزا سید محمد فدای کلامش ولهای نیک بدست ؎

کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز ∗ تراحجاب ندیده ست بی حجاب هنوز

**فدائی** نواب اشرف الدوله بهادرست وازنیسان طبعش دُرهای بی بها در تقاطر ؎

زهمراهان نغشم شد چراغان بر سر خاکم ∗ دل هر آشنائی سوخت زهر سو بحال من

ز سرخی بر سر لوحم نویسید ∗ درین تربت دلی خون گشته هست

**فرد** شاه ابوالحسن از مشائخ پهلواری ست و فردی فرید از برگزیدگان بارگاه باری ؎

برنجی گر ز من تقدیر نو کن ∗ خط پیشانیم تحریر نو کن

**فروغ** میرزا محمد علی طبع روشنش را با پریزادان سخن محبت دلی ست ؎

محروم از وصل جوانان نه ز پیری ست ∗ پیری چه زیان داشت اگر بخت جوان بود

بیاد چشم مخمور کسی در انجمن رفتم ∗ گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم

**فروغی** میرزا محمد طهرانی ست و فروغ ضمیرش از این اشعار بینی و دانی ؎

تو آن بتی که بتان جمله پای بند تو اند ∗ سهی قدان همه محو قد بلند تو اند

فتادگان نهست را بسی سرافرازی ست ∗ که پایمال سم نازنین سمند تو اند

فغان که همچو فروغی هزار خسته جگر ∗ اسیر حلقهٔ گیسوی صید بند تو اند

**فریبی** آغا زمان از کش طهرانی ست وزر دارالعیار ذهنش دلفریب پایه داران سخندانی ؎

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را ∗ تو واقفی که سر رشته در کجا بند ست

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت ∗ گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما را هوای گلشن و باغی نمانده است ∗ ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

**فرید** کاتب شاعری ماهر از تلامذهٔ انوری ست و فرید زمان در مداحان سنجری ؎

شاها ز سنان تو جهانی شده راست … تیغ تو چهل سال اعادی کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست … کانکس که بیک حال بماندست خداست

**فزونی** سبزواری ست و سرآمد نخل بندان ریاض سخن بافزون گلکاری ست

گر در سرت شوم بفزونی ستم مکن … آخر چه شد اسیر تو شد بندهٔ خداست
این خواری از تو میکشم ایدل تو خون شوی … ورنه مرا بدوستی او چه کار بود

**فزونی** میر محمود استرآبادی ست و بفزونی کمال درین فن صدر مدرسهٔ اوستادی ست

شادم به رستگاری روز جزا که هیچ … دوزخ بانتقام گناهم نمی رسد

**فسونی** امام قلی بیگ شاعر سحر بیان ست و افسون کلامش دلهای عشق گزیده را درمان ست

سالها از گریه ام رفت و چو میخیزم ز جا … لختی از دل با جگر می افتد از دامن هنوز

**فصیح** معروف بنواب شاه فصیح الدین خان ست از رؤسای قصبهٔ امیٹھی مضاف صوبهٔ اوده دست طبع لطیف و ذهنی شریف دارد و درین زمان بدان مکان آن شاه سریر عرفان کوس لمن الملکی می نوازد نسبش بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد والد ماجدش نواب سعید الدوله محمد منهاج الدین خان بهادر مرحوم بوزارت شاه اکبر ثانی پادشاه دهلی ممتاز و جد امجدش منشی غلام باسط خان بعهدهٔ ریاست انشای دیوان گورنری دار الامارهٔ کلکته سرفراز بود و خودش در مملکت بیت السلطنت لکهنو بملازمت فرمانروایان آن سرزمین سرآمد روزگار مانده ناگاه بجاذبهٔ الطاف ربانیه خاک بر فرق دنیای دنی انداخت و دست به بیعت مولانا عبد الوالی فرنگی محلی قدس سره داده بتزکیهٔ باطن پرداخت مدتی بحکم سیروا فی الارض کرهٔ هند را به پرکار قدم تفرقه پیمودی و در اثنای دوره گشت طالبان حق را راه راست نمودی اکنون در وطن بر وسادهٔ ارشاد و تلقین متمکن ست و محمد رشید الدین خان برادر کوچکش بملازمت این ریاست در ملک بهوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان ست

شعلهٔ آه جگر در جان مضطر ریخت و سوخت … طایر من همچو ققنس آتش از پر ریخت و سوخت

در غم آتش نشان زانکه دل ما و دوستان | جسم زارم پاره گوگرد کبریت احمر ریخت و سوخت
فلک سیاه زد و دود دل بیاد من ست | سیاهی فلک نیلگون گواه من ست
سر نعشم گذر آن بیوفا کرد | حقوق دوستی با من ادا کرد
کامل قند چو عشق کشد حسن ناز او | بر دوش مصطفا قدم بوتراب بود
لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر | چشم دگر گوش دگر دست دگر پای دگر
ترحم بر من ای باد سحر کن | ز حال زارم آن گل را خبر کن
زند خنجر نه او تا بر دل غیر | جگر را ای دل نالان سپر کن
ز بط خون کبوتر ریز ساقی | کباب سینهٔ مرغ سحر کن
ز رگهای گل باغ نزاکت | قلم ساز و رقم وصف کمر کن
وفائی نیست در عالم فصیحا | همین بهتر کزین عالم گذر کن
کاکل ست این یا سواد کشور سوداست این | یا رگ جانست یا عمر درازِ ماست این
خاکپای گلرخان یا تاج فرق بیدلان | یا فصیح خسته جان یا عاشق سوداست این

فصیح یزدی اسفاری ست و بهار کلامش در بلاغت ریزست و فصاحت باری است
غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر | گویا شب فراق تو روز قیامت ست
شهید رسم دیاری شدم که بعد از مرگ | طبیب بر سر بالین خسته می آید
چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند | زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

فصیحه از طائفهٔ نسوان نامش جمیله خانم ست و حسن کلام با حسن صوری و معنوی و نیز منضم ست
جز خار غم نرست زگلزار بخت ما | آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

فصیحی اردستانی ست و فصاحت را با کلماتش پیوند روحانی ست
کدام دل که بر و زخمی از خدنگ تو نیست | تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فضلی جربادقانی ست و حائز فضائل روحانی و نفسانی ست

فصیح یزدی
فصیحه
فصیحی
فضلی

تاکی از خوبی تو دل بار جفا بردارد        آنقدر جور بکن که جدا بردارد

حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد        تا در لباس نامه ببینیم روی دوست

**فضلی** ملا فضل الله قزوینی پدر ملا مقصود ست از جملهٔ آدمی زادها و اهل حرمت بود از وست

دل در برم طپید مگر یار میرسد        یا نامهٔ ز جانب دلدار میرسد

فضلی چو غنچه خلعت هستی بخود مپیچ        ق        بر چهره چین میفگن و دامن بخون مکش

چون گل شگفته باش و چو سرو از غم جهان        آزاد باش و منت این چرخ دون مکش

**فضولی** بغدادی هر چند باین تخلص مشهور ست مگر از فضول کلام بفراسنگ دور ست

دلا عذرت چسان خواهم که هیچ از من نیاسودی        دو روزی کاندرین محنت سرا مهمان من بودی

اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم نمناکم        بهر سو چشمهٔ خواهد روان شد بر سر خاکم

**فضولی** نجفی فضولی را از مقالاتش بر طرفی ست

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیامد        هرگز ز من دل شده ات یاد نیامد

یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد        به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

**فغان** لاله لاجی پرشاد دهلوی ست و فریاد و فغانش بلرزه انداز دلهای قوی ست

علاج درد دل از دلربا نمی آید        وفا نشاید و غیر از جفا نمی آید

**فغفور** یزدی غیر فغفور را هیچی ست و صدرنشین دیوان سخن سنجی ست

خوشم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا        بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

**فکری** غیاث الدین منصور در جملهٔ علوم کامل و ماهر ست و با اینهمه دلها را بسحر حلال ساحر ست

صفای عارضش نقصان نگیرد از غبار خط        نگردد تیره از گرد یتیمی آب گوهرها

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده ست        صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده ست

بود هر حلقهٔ چشمی براه انتظار او        سراپا دیده گردیده ست زنجیر جنون من

**فکری** محمد رضا بیگ شاعر خوش نواست و فکر آسمان پیمایش بمضامین عالیه رسا ست

بسنگین رفتنت تا برتم از کوی تو میترسم — که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

پنهان نتوان داشت ز ما صحبت دوشین — با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

**فکری** میرک خان ست و شبدیز فکرش را در مضمار مضامین رنگین جولان **ست**

ندیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

**فگاری** قاضی احمد سبزواری ست و شور کلام نمکینش در دلهای فگار ارباب وجد ساری **ست**

شبها فگاری بیش ازین در درد سر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را

رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز — دل بیک بیطاقتی برهم زند کار مرا

بجز رقیب که در آرزوی مرگ منست — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

ای فدایت جان من اکنون غم من میخوری — کز غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت

باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در حق تو بی اثرست

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود

دل گهی فرمان من می برد خود کام از چه شد — داشت صبر و طاقتی بیصبر و آرام از چه شد

میطپد پروانه و در اضطراب مردن ست — تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی

**فنائی** نامش شیخ احمدست و از فنا و محویتش در نظم بقای نامش تا ابد **ست**

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

**فنائی** میر علی اصغر مشهدی ست و نغمهای دلکش او بصماخ ارباب ذوق نوا ساز

بیخودی **ست**

غبارم کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

**فنائی** چغتائی اصیل زاده بود و سفر بسیار کرده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شمشیرها زده اول خطاب خانی داشت بنا بر حسد و بغض بعضی او را از آن مرتبه افتاد روزی چند در بند بود بعد خلاص بدیوانگی افتاد دست جنون او را کشان کشان بصحرائی برد که کس نشان نداد صاحب

دیوان ست وشعرش ازان قبیل ست که میرزادگان چغتائیه خراب آن روش انداز وست

رسد هرکس بمقصودی زیارب یارب شبها | چرا مقصود من حاصل نشد یارب ز یاربها

نگویم بهر تشریف قدومت خانه دارم | غریبم خاکسارم گوشهٔ ویرانه دارم

تا گل روی تو از بادهٔ گلفام شگفت | باده از عکس گل روی تو در جام شگفت

**فوقی** یزدی هزال ست وغلبهٔ میلش بلغو وهزل ساتر فضل وکمال دیوانش از کلام رندانه و لوطیانه مملو والنادر کالمعدوم در روی سخن نیکو ست

بظاهر خنده بر ریش دوران میزنم اما | گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم

مرا قیامت مردن بصورت دگرست | مسافران عدم انتظار ما ببرید

## رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند | وین مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع قرار سوختن تا ندهی | سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند

**فوز** بالغ [illegible] ین بن حافظ محمد صادق لکهنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی فروغ وحکیم محمد احسن حاجی پوری ومولوی عبد الصمد پشاوری سلمهم الله تعالی نموده ومشق کتابت نسخ از منشی اشرف علی اشرف ساکن کسمنڈی مضاف لکهنو کرده وخط نستعلیق از منشی عبد الکریم لکهنوی فرا گرفته حافظ کلام الهی وقاری احادیث ختمی پناهی وملازم ریاست بهوپال وکاتب تفسیر فتح البیان ست هرچند شغل شاعری ندارد اما احیانا بنظم می پردازد این چند اشعار ویک قطعهٔ تاریخ از وست

بسکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار | هست جان عاشق خونبار شمع انجمن

رحم بر خاکستر پروانه کز بهر تو سوخت | کس نمی بیند چنین آزار شمع انجمن

وصالت وعده فرما با دل امیدوار ما | کشد تا چند جور هجر تو جان نزار ما

تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم | نخواهد کرد صهبای عنب زائل خمار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن — خلعت رخشان چو مهر تابناک
از ملک اهل زمین راشد ندا — آسمان نازد باین تشریف پاک
سنه ۱۲۸۹ھ

فهمی اسمش دیانت حسین ابن شیخ هدایت علی نونهال خطهٔ بهارست و چمن طبعش باغ و بهار بشاگردی عبدالغفور خان بهادر نساخ ممتاز و در فارسی وارد و سخن پرداز نکته فهمی فهمی ازین اشعار فهمی ست

سینهٔ تختیِ عشاق حزین را — سواد زلف خوبان نام کردند
بروز اولین زهراب غم را — بکام فهمی ناکام کردند
در هفت فلک زنیم آتش — آهی اگر از درون برآریم
منت نکشیم چاره گر را — دلدادهٔ درد عشق یاریم
صیاد بهر یک قدمے دام فگنده ست — ای وائی بمرغے که پر و بال ندارد

فیض محسن کاشی ست و جلّ فکرش بخوش تلاشی ست

برو آرام
یا من بودی منت نمیدانستم — یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم — تا من بودی منت نمیدانستم

فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود اصلش از طائفهٔ لنکاه ست خالی از طالب العلمی ناقص و خطی نبود فی الجمله در موسیقی وقوفی داشت و طنبور را بطور تازهٔ می نواخت در سخن فهمی طبعش خالی از شوخی نبود اکثری از دواوین متقدمین و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه یافته باشد مگر دران عالم شهرت یابد از وست

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه — بنده را از نظر انداخته یعنی چه
کس ندیدیم بدور تو باین حسن و جمال — قیمت حسن برانداخته یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن — برو طبیب مکن رنج خویشتن ضائع

## حرف القاف

قاآنی

**قاآنی** قاآن قلمرو شعر و سخن خاقان خطهٔ کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا ابوالحسن متخلص بگلشن ست و خاک پاک شیرازش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گرد یتیمی بچهره اش نشست و بهدایت لیاقت فطری در سن تمیز رخت بعزیمت خراسان بست و دامن شوق بتحصیل علوم بکمر زده از هرگونهٔ علم و هنر قسطی وافی برداشت و بموزونی جبلی درهمان عهد صبا ناطقه را مصروف نظم و نثر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سنجان عهد بسابق الاقدامی شهرت گرفت و آوازهٔ خوش کلامیش بمسامع مجامع بارگاه شاهزادهٔ شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت باحضارش امر فرمود و منسلک زمرهٔ ندمائی خاص نمود بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه جم جاه فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعرا مخاطب گردانید و پس از شنقار آن شاه عالیجاه واریکه آرائی محمد شاه بادشاه اورا بخلعت تقرب سلطانی نواختند و به لقب حسان العجم ملقب ساختند باالجمله بر جمله اقسام نظم بکمال طلاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر ابیات مقطعاتش قطعات خیابان بلاغ از ریاحین مضامین عطر آگین نخلخه سای مشام سخن سنجان و گلزمین قصایدش فضای مرغزار و راغ از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته فهمان کلمات وحشیانه از لطف تالیفش مانوس بانه معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب سست بستهٔ پیشینیان از بندش متین او چست الفاظ بی ربط نادرست گذشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست عمارست در قصیده گوئی یدی دارد که از غزلیاتش انداز و ادای قصیده می بارد در سنه ۱۲۷۰ هجری قاآن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال هفتم ازین واقعه کلیات نظم و نثرش در معمورهٔ ممبی روحی بقالب طبع دمیده آز وست

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را  پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

خلق را لب بر حدیث جایئه نوهست و من  از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و برخواند دعا  من ز لعل شکر ینت خالیم دشنام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود / بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را / نجات دهد رخ تو گل نو شکفته را

خاکم بسر که آب دو چشمم بباد داد / گرمی فزود آتش عشق نهفته را

ضحاک وار کشته سنبلی بیگناه را / بر دوش تا فگنده دو مار سیاه را

حیران زاهدم که بر آن روی چون بهشت / از ابلهی گناه شمارد نگاه را

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست / زمین بساط و در و دشت بارگاه منست

برون نه یک قدم قاآنی از خویش / که از قید دو عالم میتوان رست

تبه شد حال دل قاآنی از اشک / ز جوش سیل ویران شد عمارت

ز دلربای چشمش شراب مست شود / دران زمان که می از شیشه در ایاغ کند

مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش / که هر کسی دل خود را دران سراغ کند

ز جان شاکر ز لعنین اوست قاآنی / تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند

چون ابر در فراق تو از بس گریستم / در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد / بدان غم کرده شادم خدایت شادمان دارد

موی تو بر روی تو عنبریست بمجمر / خال تو بر چهر تو سپندیست بر آتش

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور / می حرامم بود آری خبر از دین دارم

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان / که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

بجرم عشق تو گر تیغ زنند بر دارم / گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست / که با وجود تو از هرچه هست بیزارم

گر بدانم در بهشتم میبرند / کافرم گر پا کشم از کوی تو

پای قاآنی رسد بر ساق عرش / گر نهد سر بر سر زانوی تو

صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی / صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

ما را رنه بگنجت از چیست پاسبانی | ابرار نه به حجرت از چیست پرده داری
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه ست | تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بگشائی
تا چند سرائی که چنین ست و چنان ست | آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر | آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد | اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم | گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش | یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

قاسم علی قصه خوان طوسی ست و دلش بموزونی کلام مائل و مانوس ست
چو توئی نبوده هرگز بوفا و مهربانی | بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسمی مازندرانی ست و حظ زبانش از حضرت قسام ازل قسم خوش بیانی ست
چو مجمر ز آتش سودا برآید دود از جانم | ببوی آنکه بر سر گسترد لطف تو دامانم

قبولی یزدی ست و کلامش معقول و پسندیدهٔ ارباب خرد ی
نام رقیب بر لب جانان من گذشت | واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

قدرت لاله مشتاق رائی ست و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزای ست
نشد در زندگی چون از تو قطع خار خار من | چه حاصل بعد مردن گر بگل گیری مزار من

قدری شیرازی ست و کماندار طبعش بسهام مصاریع سنجیده در قدراندازی ست
بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوے | زمانه با همه خصمی گواه من باشد

قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این
بیت از و آورده ست

چندان امان نمیدهدم بیخودی که جان | داند که چون برآید و قربان او شود

**قزلی** دماوندی ست وسخن را بقرب طبعش ارجمندی و سربلندی ست

میفرستم براو قاصد و میگوید رشک | سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

**قضائی** علی پسر ملا درویش فتحپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند وطبعی بغایت فیاض داشت سلیقهٔ او بشعر بسی مناسب افتاده بخدمت شاهزادهٔ بزرگ اکبر پادشاه می بود این تخلص را از آنجا یافته فارسی فهمیدن و گفتن درین سن عجب بود چه جای شعر گفتن از دست

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد | سجاده کشان سبحه بزنار فروشند

نقد دو جهان کس نشناسد زخریدار | آنجا که متاع دل افگار فروشند

منم که یافته ام ذوق نشتر غم را | زریش سینهٔ من خجلت ست مرهم را

**قمی** قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم سخنوران عز و اعتبار ست

باکم از کشته شدن نیست ازان میترسم | که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود

قمی آن صبر و قراری که بآن می نازی | بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود

نه بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد | چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

**قندی** در عهد بیرم خان از ماوراء النهر باگره آمده طالب العلمی میکرد از وغیر این ابیات دیده نشد

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد | سبحهٔ درویشیم نعرهٔ مستانه شد

خرقهٔ زهد و صلاح در گرو باده رفت | غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیمانه شد

قندی بی خانمان سوی حرم میشتافت | زد صنمی راه او جانب بتخانه شد

**قوسی** در خدمت خان کلان از امراء اکبر پادشاه می بود و در تراشیدن خلال و شانه امثال آن بیمثل و عدیل زمانه بود از وست

نگار قوسی در هم از زنجیر زلف یار او ست | همچو زلف یار دایم صدگره درکار او ست

قزلی

قضائی

قمی

قندی

قوسی

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلنشین مضامین معقولی و محسوسی ست ؎

جائیکه تو ئی نیست کسی راگذر ای جان | از من که تواند که رساند خبر انجا

قیدی کرمانی ست و در قید ذهنش آهوان لطائف جهانی ؎

در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند | ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

## حرف الکاف

کاتب یزدی ست و روی کلمات شکنیش منور بروشنائی ابدی ؎

دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر مارا | مشکل که کسی بیند در شهر دگر مارا

ترسم که کند محنت هجر تو بلا کم | جائے که تو هرگز نبری راه بجا کم

کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی ست و در حسن خطش یدی طولانی ؎

خوش ست گفتن دیرینه ماجرای دو یار | بشرط آنکه نباشد در ان میان حکمی

کامل پنڈت سداسکه کشمیری کام دلش لذت گیر ذائقهٔ مذاق فقیری ست ؎

خاکم بباد رفته و بر مشهدم هنوز | دارد سمند ناز تو جولان تازه

کرمی کاشانی ست و فیضان مطالب عالیه بر دلش از مکارم ربانی ؎

چراغی می برم در خاک از داغت پس از مردن | که بزم کشتگان عشق را بی سوز نگذارم

بیتو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را | شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

کلامی اصفهانی ست و دود شعلهٔ آوازش دیده دل را سرمهٔ صفاهانی

نه از مستی ست مائل هر طرف قد چو شمشادش | گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

دوش در آیینه عکس روی خود دانسته‌ام | داشت باروی تو دعوی زر درویش ساختم

کلامی مولانا صدرالدین لاری ست و صدر آرای دیوان خوش گفتاری ؎

دل ابروز وصلش یاد آورم شب و روز | تا گر یها می شادی راه نظر نه بیند د

کلامی قمی در جوانی بهند رسیده طبعش خالے از شوخی نبود آن دوست ؎

همه تن خون شوم و ز دیده چکم ... گر بدانم که گریه را اثر است

کلامی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمده و در سلک ارباب شرع شریف داخل شد آخر بدکن رفت و همانجا سفر آخرت گزید از وست

ز عشق جز بدل خویشتن نگویم راز ... که دل سخن شنود از من و نگوید باز

سر بپای او نهادم سرگران از من گذشت ... چون گرفتم دامنش دامن کشان از من گذشت

کمال سبزواری آب زلال جویبار طبعش را در مذاق طباعان کمال خوشگواری ست

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را ... باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را

چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست ... که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازی ست بکمال اشتهار کمالش را از شرح و بیان بی نیازی ست

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی ... بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

کمالی نیشاپوری ست و از کمال طیب انفاس او سواد دیوانش مشکین و بیاضش کافوری ست

خوش آن مردن که چون میمیرم از جورت ببالینم ... بنوعی منفعل بودی که سر بالا نمیکردی

کوکب نامش ستاره بانو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود احیانا بسخن سنجی میل می نمود این شعر بوی منسوب ست

عشقبازان رو بسوی قبلهٔ آن کو کنید ... هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید

کوکب خواجه اسد الدین ابن خواجه عبد النبی منشاء اجدادش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و والدش بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی بتحصیل علوم در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و مدتی بتعهد عهدهای جلیلهٔ سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخر العمر دل بر ترک و تجرید نهاد و دست ببیعت شاه نجیب الله شهباری داد و در سنهٔ [illegible] هجری کوکب حیاتش در وبال زوال افتاد دیوانی ضخیم دارد این سه بیت از آن بحکم گلی از گلزاری هدیهٔ آذان باد

آه شبم گر اثری داشتی | شام فراقش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد | کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار نبودی چنین | کوکب اگر مشت زری داشتی

کیفی کیفیت صهبا رکلامش در دریا لاست و هر دو مصراع فردش دو گردن میناست

تنم خاک رهی سر زیر پاے | غریب افتاده هر عضوی بجای

## رباعی

مارا نبود دلی که کار آید ازو | جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد | نی روید و نالهای زار آید ازو

## رباعی

موسی ام و راضی بتجلی نشوم | مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هر دو جهان | گردد بمراد من تسلی نشوم

## حرف کاف فارسی

گرامی آغا بابا خان زاد بومش خطهٔ اصفهان است از وطن در شاهجهان آباد رسید و در سلک پایان نواب نجف خان بهادر منسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مردانه موزون مینمود

از باغ بویرانه مرا باد صبا برد | خاکم زکجا بود و نصیبم بکجا برد
زین داد و ستد همت من هیچ نیند و خت | هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد
تمکین و وقارست فریبندگی ما | خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد
از یمن وفا داری و اخلاص گرامی | جانی بسلامت ز سر کوی وفا برد

گلشن در عهد محمد شاه پادشاه دهلی زنی بود از شاهدان بازاری دلربا بتناسب اعضا و حسن صورت و شیرین گفتاری لآلی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال می سفت و هر چه میگفت نیکو میگفت

بخیالِ قدرعنائی تو ای غیرتِ گل — سرو آهی ست که از سینهٔ گلشن برخاست

## حرف اللام

لالی

لالی میرخورد سبزواری سخن سنج خوش مقال ست و زبان خُرده و بزرگ در وصفش لال ست

باین شادم که باشد یار سرگرم جفای من — که یادی میدهد از اعتمادش بروفای من

او در حجاب از من و من منفعل از وی — در حیرتم که چون طلبم کام دل از وی

لسانی

لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نمکین ست

خوبان نکشید از کف ما طرهٔ پرخم — تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

هرگز ثمر نداد نخالِ بیانِ ما — باشد ز برگ بید زبان در دهان ما

لطفی

لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف الله ست و بحقیقة الحال لطیف علیم آگاه ست

چه لازم ست تو بدنام قتل ما باشی — ستارهٔ و سپهری و روزگاری هست

لطفی

لطفی میر لطفی منجم ندیم پیشه نیک خو بود چند گاهی در گجرات ماند ابیات اساتذه بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی هزار بیت بتقریبی بخواند از وست

دلم گر شعلهٔ آتش شود افسردگی دارد — گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد

هر آه که در حسرت بالائی تو کردم — نخل چمن آرای پشیمانی من شد

لعلی

لعلی میرزا لعل بیگ ولد شاه قلی سلطان بدخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزادهٔ سلطان مراد بلاهور آمد این شعر از وست

برگذار تو چون خاک ره شدم ترسم — که نگذری بمن و بگذری براه دگر

لوائی

لوائی پیرزادهٔ سبزوارست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانهٔ اکبری بود در لاهور بسنه ۹۹۵ دیواری از تند باد حوادث برسرش افتاد و نقد حیاتش برباد رفت پیرزاده از جهان رفت تاریخ ست از وست

در پیش عزیزان نکنم گفتگوی تو — تا جای در دلش نکند آرزوی تو
اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند — ترسم که نام او بغلط در میان برند

## حرف المیم

نا مالک
**مالک** دهلیست و ناظم ملک نازکیست
بعد از فریبم اول دام وفا نهادی — پائی دلم چو بستی دست جفا کشادی

نا مانی
**مانی** مشهدیست و مصور محسنات مطالب موجدیست
مردم بزبان کنند فریاد — فریاد ز بیزبانی من

نا ماهر
**ماهری** کشمیری کارش در کلام ساحریست و از ماهران این فن در عهد اکبریست
در حلقهٔ ما زمزمهٔ سور نباشد — با غمزدگان راه دل مسرور نباشد
ویرانهٔ دل چون سر تعمیر ندارد — بگذار که این غمکده معمور نباشد

نا مائل
**مائل** میرزا قطب الدین از مردم دهلیست و بسوی اقطاب کلام بوضع قطب نما طبعش
را میل دلیست
جوش زن ای نوبهار تا همه مستان شویم — شور کن ای عندلیب تا همه نالان شویم
هستی ما را قضا دوخت لباسی قبا — جلوه کن ای مه لقا تا همه عریان شویم

نا مبتلا
**مبتلا** منشی اجودهیا پرشاد دهلویست و در انشاء مضامین دستگاهش قویست
شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود — سوزش غیرت بجان آتش زند پروانه را

نا متین
**متین** کانجی سهای اله آبادیست و بر متانت کلامش منادیست
من چگویم تا چها دیدم ز دانائی متین — ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا
از دست من چو دامن دلدار میرود — کارم ز دست و دست من از کار میرود

نا محب
**محب** خواجه تاج الدین خوافی بعهد اکبر پادشاه رو بهندوستان نهاد و همین جا جان در باخت
پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد — میکرد ز تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین		شیرین نگفت بیان تلخی بیاد

**محرم** میرزا جعفر نیشاپوری ست در زمان جهانگیری بنگاشت هندوستان جنت نشان رسیده و مدتی بسیر و سیاحت بوده و بوطن باز گردید

قتیل غمزهٔ مژگان شدم اما ندانستم		که خنجر میزند بر میکشد یا سینه خنجر را

دردا اگر سنگی آید از یار خبر چیزیست		گفتند بگوشش او اغیار مگر چیزیست

**مجلسی** از خطهٔ هرات جامع مکارم صفات بوده

هر زمان گردی زکوی دوست بر میخیزد		تا نظر میافتد آنجا خاک بر سر میکند

**مجیب** درویش عبدالمجید قزوینی بزرگ منش باکمال دور اندیشی و دور بینی است

آه از شب هجران تو و روز قیامت		کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

**محزون** نامش محمد حسین است و شغل آوازش محزونان را نور العین است

چرا بیهوده شادی در دل من خانه میسازد		همین دم سیل غم می آید و ویرانه میسازد

**محسنا** از مردم شیراز بوده و در سخن سنجی ممتاز است

سرو در مجلس عشاق آه و افغان است		در و پیاله لبریز چشم گریان است

خیال بوسه بر آن گردن بلند مبند		لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

**محسن** کاشانی بطریقهٔ قدما درخوش بیانی است

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم		که صحبت دگری میکشد گریبانم

**محمد** میرزا حکیم حافظ قرآن مجید بوده و سرشار عشق سرمدی

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او		مسیح از بر سر بالین رود بیمار میگردد

**محمد** بندش سخن را محکم می بندد

بلبل بفغان من بگوشی غم خود را		هر کس بزبانیکه توانست ادا کرد

**محمد** آملی بمشرب صوفیه متقفی است و با وجود محمدیت اسم و تخلص از طریقهٔ محمدیه بیگانه بود از نجابت

نام دیوانش بتخانه است

مجلس عاشقان مفلس را | شیشه هم مطرب است و هم ساقی
وای از چنین تهیدستی مفلس | خود فروشی ز من نمی آید

ذکر محمد

محمد کاشی گفتار میرزایانه او از توصیف مستغنی است

فریاد ازان نرگس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ | تعلیم گلرخان بحیا اینقدر بس است

ذکر معنی

معنی ابو اللطیف از اهالی رست و ازصبای افتادگی گداز سخن را تازگی و نوی است

با تو کل گر درین بحر آشنائی می شود | با وجود دست و پائی دست و پائی میشود

ذکر محمود

محمود از مردم تبریز است و جام زبانش از باده لطافت لبریز

سیاه بختی از این بیشتر نمی باشد | که مجلس دگران روشن از چراغ من است

ذکر محوی

محوی همدانی بیاض جمال خوبان معانی و آئینه حسن سخندانی است

ز حال محوی آزرده دل چه میپرسی | جگر فگار ستمدیده ای فلانی هست
دیگر گر در آید بغریب او که محوست | از دست غمت خود و گهی یادنکرست

ذکر مقصود

مقصود کاشی برادر باقر خرده و تلمیذ میر حیدر معمائی و مصاحب میر غیاث الدین منصور است و گنج شناسگان نقدش ناقدان زبان را مقصود و منظور

کام جویان دامن معشوق دارند آرزو | ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس است
صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش | بیا زین بیش هر لحظه بر گوی زنخدانش

ذکر مقصود

مقصود تیرگر هر مصرع اشعارش تیریست بر جگر رباعی

گر با غم عشق سازگار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق | ور عشق نباشد بچه کار آید دل

ذکر محوی

محوی میر محمود است و تحصیل انشای او اکثر در کشور هندوستان بوده بیشتر او در حباله نکاح

نقیب خان در آمد طبع نظم داشت و اشعار منشیانه میگفت از وست

از مشک ناب غالیه بر یاسمین بکش ... بر گرد آفتاب خط عنبرین بکش

رباعی

شوخی که بود خاک درش منزل من ... جز جور و جفا نیست از و حاصل من

از گوشهٔ بام چون رخش را دیدم ... چشمش فگند تیر جفا بر دل من

**محنتی** حصاری طالب علمی بقدری داشت و در مدرسهٔ دهلی می بود منصب قضا شهر مذکور و تخلص مذکور را از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا در گذشت از وست

یافتم در گذری جامی کف پایش را ... چون نیافتم رخ خود یافته ام جایش را

بفکر موی میانت دل کسان گم شد ... دل شکستهٔ ما هم دران میان گم شد

**محب** شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریدهٔ مفید و درین کتاب مقاصد ارجمند آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دار الامارهٔ ذکا ست این رباعیات از کتاب او

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم ... کردند بگوی گمرهی خود را گم

در مدرسه هر علم که آموخته اند ... فی القبر یضرهم و لا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم ... هر کسی را نفس خود شرف ست

شرف در بجوهر خویش ست ... نه نه پاکی گوهر صدف ست

بعده گفته بعضی از اولیا کمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو الخیر حبشی و کرخی پدر شیخ معروف و نوبی پدر ذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبد الملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص حداد و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبهٔ عالیه و لایت فائز گشتند انتهی رباعی

خواهی که شوی خلاصهٔ نوع بشر — باید که فراموش کنی نام پدر
در فضل و هنر کوش بمیدان ادب — از اهل کمال معرفت گوئی ببر

رباعی

انسان که بصورت همه چون یکدگرند — باید که بعین مهر در هم نگرند
نام پدر و مادر صوری نبرند — کین قوم ز یک مادر و ز یک پدرند

رباعی

ای طبع کجت سرشته با کبر و منی — دانسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی — چون اصل تو از گل ست یا آب منی

رباعی

ای طبع تو خو کرده بآئین خلاف — تا چند زنی از نسب عالی لاف
در نفس تو گر فضیلتی هست بگو — باقی همه از قبیل حشو ست و گزاف

رباعی

ای کرده سلوک در بیابان طلب — زنهار مکن مفاخرت بهر نسب
چیزی که بآن فخر توانی کردن — عقل ست و حیا و عفت و علم و ادب

رباعی

چیزی که نه روی در بقا باشی زو — آخر هدف تیر فنا باشی زو
از هر که بمردگی جدا خواهی شد — آن به که بزندگی جدا باشی زو

ه

گر ز غوغای نفس اماره — از جلیسے نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس — إنّها في الزّمان خیرُ جلیس

رباعی

دیوار سرایت ار بود از آهن — زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کاخر بهزار حیله بیرون آرد — چون رشته ز تسبیح سر از صد سوزن

## رباعی

دشنام اگر دهد خسیسی — چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده — با سگ نتوان عوض گزیدن

## رباعی

باشند زنان بعقل و ایمان همه سست — هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود با خرت زاهل نجات — هر کس که خلاص خود ازین قوم نجست

مدامی — **مدامی** بدخشی سلیقهٔ شعر داشت چندگاهی در ملازمت میرزا عزیز کوکه بود از وست

دلا صد فتنه برپا زان قد بالاست میگوئی — ازان بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی

درین زمین بسیاری از شعرا گفتند و همه گرد و پیش یکدیگری گردیدند اما مزه ندارد در زمینی هیچ شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشد

راستیٔ فتنه انگیز است سرو قامتت — هستیٔ ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

مذاقی — **مذاقی** اصفهانی کرپاس فروشی بوده در [illegible] هجری جامهٔ تن ترک نموده

اگر گردی نشیند از ره آن نازنین بر من — بود باد صبا را منت روئی زمین بر من

مرتضی — **مرتضی** قلی بیگ خودش خوش گفتار ست و اوراق اشعارش رشک تختهٔ گلزار

ز میان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد — چه بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد

مرتضی — **مرتضی** قلیخان پسر حسن خان شاملو ست و فکرش رسا و کلامش نیکو

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را — که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

معمار خود مشو که کنی خانها خراب — ویرانه شو که از تو بنائی شود بلند

میر مرتضی — **میر مرتضی** شیرازی نبیرهٔ سید شریف جرجانی قدس سره ست در علوم ریاضی و اقسام حکمت

و منطق و کلام فائق بر جمیع علمای آن ایام بود از شیراز بمکهٔ معظمه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت و از انجا بدکن و از دکن باگره آمده بر اکثر از علمای سابق و لاحق تقدیم یافت و بدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در سنه ۹۸۲ بروضهٔ رضوان خرامید نعش او را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد بردند این بیت از وست ؎

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود　　تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

غالباً ماخذ این شعر آن عبارت ست که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب ست در تفرقه ماندند و فرقهٔ بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه ست دست از همه افشاندند

مرتضی سید سیوستانی ست و سالار قافلهٔ شیوابیانی از وست ؎

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما　　عکس او در دیدهٔ آیینه مردم میشود

نایاب شد ز بسکه سخاوت در این جهان　　عنقا بود کسی که بسگ استخوان دهد

مردمی محمد هاشم از مردم مشهد ست و باستناد اصحاب دواوین مردمی وی در شاعرهٔ فارس و هند مستند ست ؎

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو　　که دیگری نکند میل آشنائی تو

آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه　　گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش ست

مرشد از ظرفای شیراز ست و مرشد سخنوران دمساز ست ؎

پهلوی سگ تو جاست ما را　　جائی به ازین کجاست ما را

مرادی استرآبادی از طبقهٔ سادات انجاست بهندوستان آمده و در سنه ۹۸۹ فوت شد نتائج طبع او خیلی بیادگار ماند از انجمله این ست ؎

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این　　یعنی کمال قدرت صنع خداست این

طالع نشد شبی ز رخت کوکب مراد　　بیطالعی و تیرگی بخت ماست این

زنهار خوشدلی و فراغت طمع مدار　　در خاکدان دهر که محنت سراست این

بگذشت دی بخاک مرادمی وگفت یار — در راه عشق کشته سنگ جفاست این

ای سیل غم زدیده غبار رهش مشوی — مارا چو یادگار ازان خاک پاست این

کیم من دور ازان گل چهره همچون غنچه دلتنگی — گرفتار جنون دیوانه با سایه هم جنگی

هروی ابن علی نام دارد در ملازمت اکبر پادشاه می ماند آز وست

سر زلفش بران رخ از نسیم آه ما لرزد — چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

مسرت لاله عوض رای شاهجهان پوری از محسنات طبع زادش زمین سخن را معمور ساخت

فتد دقت تماشا اشتباهم — کمر یا سایه تار نگاهم

عشوه طرز نگهش بیند و خونریز کند — فتنه بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند

موبمو شیوه کج بازی او میدانم — دل عبث شکوه آن زلف دلاویز کند

رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز — که صریر قلم نغمه تبریز کند

مسعود قمی ناطقه اش را باموزونی همدمیست

گفتمش سالها بخاک رهت — سوده ام روی خویش گفت چه سود

بیتو چون درگریه خوابم می برد — خواب می بینم که آبم می برد

مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن ست و شاعر عهد اکبری ماهر فن شعر و سخن رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز — یا گریه که بر روی روم چون غماز

یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم — من درد دلم خلوتی محرم راز

مسیحا رکن الدین مسعود کاشی ست و اشعارش مشعر خوش تلاشیه

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن — که من پر پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم

بتقریبی بیاد او دهد نام مسیحا را — درینصورت توان گرد سر غماز گردیدن

آنقدر گرد کدورت بدلم آمده جمع — ق — که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون

تنگ لنگان در دروازه هستی گیرم — نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مسیحا ملا سعد الله اصلش از سهانپور است اما به پانی پتی مشهور مسیحا انفاس دقیقه شناس مثنوی رام و سیتا از وست و کمال اغراق در وی

دل از عشق محمد ریش دارم | رقابت با خدای خویش دارم

منه در تعریف سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده | چو جان اندر تن و تن جان ندیده

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه | چون هیزمی که دود کند دورم افگنند

مشفقی از اعیان کاشان ست و بر جان سخن از التفاتش احسان ست

قاصدم مژده بیاری اغیار آورد | جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مشهدی قمی مصروف ترانهای خوش بکمال بیغمی ست

بر رویم از قفس در قفسی نتوان گشود | من هم ز آشیان بامیدی پریده ام

مشفقی بخاری اصلش از مرو ست بعضی مردم در قصیده او را سلمان زمان دانسته اند و غلط عظیم کرده دو مرتبه بهند آمد و رفت از وست

در عاشقی ملامت بسیار بوده ست | آسان خیال کردم و دشوار بوده ست

چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود | خدا بنقد بیامرزدش که یارے بود

کشور هند شکرستان ست | طوطیانش شکر فروش همه

هندوان سیاه چون یکسان | چیره بند و نکوچه پوش همه

مصلح محمد صالح استرآبادی بود بعهد شاهجهانی در ولایت دکن گوی کامیابی می ربود

مجردان چه عجب گر ز ورطه بیخبر اند | که دست و پای شناور در آب عریانیست

غمگین منشین ز تنگدستی | چون دست تهی کشاده رو باش

مصور کاشی ست و تصاویر خیالی را کلکش در نقاشی ست

من غریب بزلف تو مبتلا گشتم | باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

نامی

نامِ مشفقی

نامِ مشهدی

نامِ مشفقی

نامِ مصلح

نامِ مصور

مضمون

مضمون میر ہاشم ساکن عظیم آباد ست و میر معز موسوی خان او را او ستاد شمرد با مضمون بود و ہمہ تن موزون ست

آخر ز فیض پیر بمقصد جوان رسید | این تیر بر نشانه بزور کمان رسید

هیچ فهمیده نشد مصرع پیچیدهٔ زلف | مو بمو شرح کن ای شانه چه معنی دارد

تر دماغیهای بلبل از ملاقات گل ست | صحبت یاران رنگین کار صهبا میکند

مطلع

مطلع محمد علی در فن نظم از مهره ست و مطلع مهر ذاتش شهره ست

ما التجا بچشم و دل خویش برده ایم | زین جام و شیشه مطلب خود پیش برده ایم

سخن برمز و اشارت تمام گفت و نگفت | نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت

مظفر

مظفر مظفر حسین از مردم کاشان یا قم ست و با الیاس بیگ وحشی مظفر و منصور در معرکهٔ تکلم

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم | که وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

مظفر

مظفر از خواف بود یا هرات خود بین و متعلی صاحب ترهات ست

شهی که رونق مه بود روی رخشانش | ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد | چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

مظهر

مظهر میرزا غلام علی متوطن دهلی ست و معاصر میرزا مظهر جان جان این در عنفوان شباب و آن در کهلی ست

کرد تسخیر دلم شاهی که در دوران او | ناز دستور ست و ناظر چشم و ابرو حاجب ست

مظهری

مظهری کشمیری صاحب دیوان ست حالت او ازین ابیات میتوان دانست

تو عهد استوار ندانسته که چیست | بودن بیک قرار ندانسته که چیست

اقبال حسن کار ترا پیش می برد | ورنه صلاح کار ندانسته که چیست

فدای آینه گردم که گلستان مرا | درون خانه بگلگشت بوستان دارد

معجز

معجز نامش محمد نظام ست و با عجاز فکرش در خطهٔ سخنوری انتظام ست

در گریه نالها که بگویی تو میکشم | فریاد میکنم که مرا آب می برد

معز میر معز الدین یزدی باحتوای علم و فضل حائز سعادت ابدی ست در عهد جهانگیر
بهند رسیده باتالیقی شاهزاده پرویز مفتخر گردید

وحیی که جان و مد بدن نغمهٔ نی ست | آبی که خاک بر سر آتش کند می ست

معزی هروی از سادات طباطباست در ایام طفلی بکامران میرزا هم سبق بود قریب
پنجاه سال در هند گذرانید و در سنه ۹۹۵ از عالم رفت

چند داری ای فلک چون ذره سرگردان مرا | تا بکی داری بغربت بی سروسامان مرا
گفتم بآه درد دل خود برون کنم | در دم بآه کم نشود آه چون کنم

معنی جامی جام طبعش لبالب از صهبای معانی سامی ست

از صد سخن بخنده یکی گوش میکنی | آن هم نگفته ام که فراموش میکنی

معنی وجه الدین خان از قاطنان حیدرآباد ست و سخنش را باموزونی ایتلاف و اتحاد

صبح چگونه در دمد رو بنما که همچنین | شام چه رنگ سر زند زلف کشا که همچنین
شد بچه رنگ غنچه را دست صبا گره کشا | از سر ناز وا نما بند قبا که همچنین

مغربی نامش محمد شیرین ست و در شهر تبریز از اکمل عارفین بود بدیار مغرب رفته و خرقهٔ خلافت
از مشایخ سلسلهٔ حضرت ابن عربی قدس سره یافته و در سنه ۸۰۹ هجری بمغرب عقبی شتافته دیوانش
که وحدت اندر وحدت ست همه اش مشرق آفتاب معرفت ربانی

در خلوت تاریک ریاضات گذشتیم | در واقعه از سبع سموات گذشتیم
دیدیم که اینها همه خوابست و خیالات | مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

بر آب حیات تو جهان هیچ حبابی ست | او نیز اگر باد رود از سرش آبی ست

مفتون نیاز علی خیرآبادی فریفتهٔ جمال مضامین ابداعی و ایجادی ست

بر گرفتاری من طعنه چرا | حلقهٔ زلف سیاهش نگرید

مفتون شیخ مومن علی ساکن قصبهٔ کاکوری کلام نمکینش در تغزل بکمال شور انگیزی ست
از شاگردان غلام مینا ساحر بود و باسالیب سخن ماهر ست

ز ذوق خوشگوار یهای آب خنجرش هر دم — بهکید یگر لب هر زخم شوق گفتگو دارد
حدیث تلخ گر زان لعل شکرین برخاست — هلاهل ست که از شان انگبین برخاست
بهرنگ پیکر تصویر احمد عرسنی — دگر نه از قلم صورت آفرین برخاست
جز تفرقه در باغ جهان هیچ ندیدیم — هر گل بچمن رنگ دگر بوی دگر داشت

مفلح از خطهٔ اصفهان ست و بگنجینهٔ معانی صلاح و فلاحش عیان ست

بهشت آنجا که آزاری نباشد — کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعریست از قم و سخنش مقبول قلوب مردم ست

نه کسیکه بهر دردم برود طبیب جوید — نه کسیکه گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود ملا قزوینی منجملهٔ شعرای خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد درگذشته ٩
بمرد از وست

عشاق را تمام نظر بر جمال تست — ای شاه حسن و بتو ماه تمام ماست
نهال آرزوی او نشاندم در زمین دل — وزان شاخ گلم جز بار غم چیزی نشد حاصل
بود امید کادرم حلقهٔ زلف او بکف — وه که درین خیال هیچ عمر عزیز شد تلف

مقیما از مردم شیراز ست و در سخن سحر پرداز از وست

نباشد توشهٔ زیر کمر ارباب همت را — نگین دان ست ناف سالکان سنگ قناعت را
چه پروا از نبود نهای سامان سفر داری — تو کز خواب پریشان بالش پر زیر سر داری

مقیما برادر مصنف طهرانی ست وارکین ابنیهٔ سخن استقیم و بانی شاعری خوش فکر بود در
پایان عمر جنون از کاخ دماغش اقامت نموده

از کثرت وصال ندانم وصال چیست — چون باغبان پرست دماغم ز بوی گل

مفتون — مفلح — مقبول — مقصود — مقیما — مقیما

آهی گل شگفته شو که بیاد تو کرده ام — آن گریها که ابر بهاری نکرده ست

بی جام باده عیش گلستان تمام نیست — دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل ست

**مکتبی** معلم مکتب و مدرسهٔ شیراز بود و سخن سنج نکته پرداز در معقول و منقول تلمیذ محقق دوانی ست و در نظم و نثر اوستاد موجدان تازه معانی ست

شب روم بربام آن مه چشم بر روزن نهم — شیشه بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم

شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده — چو نخفته باغبانی که بگلشن آب داده

و در مثنوی لیلی و مجنون خودش بصفت طبیب میگوید

در شیشهٔ چرخ گاه بینش — دانسته مزاج آفرینش

گردید بجستن دوائی — چون آب بشاخ هر گیاهی

**ملکی** توتی سرکانی پادشاه ملک سخنوری ست و سلطان آگاهی نظم گستری در هندوستان بمناصب علیا سرفرازی یافت و در ۱۰۲۵ هجری بملک آخرت شتافت

گر بکشتن بقتلم کسی تیغ آوری — هر دم هزار سر زگریبان بر آمدی

چون شرر یافته ام لذت تنهائی را — خانه باید م از سنگ که بی در باشد

ما منیدانیم گویا از گرفتاران کیست — دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم

گلعذاری که بخون جگرش پروردم — لاله سان چشم سیه سوخته بختم کردست

**ملهمی** میرزا خیر الله بیگ غالباً غیر ملهمی تبریزی ست و از شیرین مقالی در شکر ریزی ست وی گفت که فردا بگذارم بسرت پا — سر تا بقدم در ره او دیده ام امروز

**ممتاز** مولوی احسان الله مولد و موطنش قصبهٔ اوناو از توابع شهر لکهنو مضاف صوبهٔ اختر نگراوده بود و با حتوای فضائل صوری و معنوی محی مراسم ادب و جد مثنوی بحر مواج او از غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوع مطلع بیع در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و بست سال کمابیش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده آز دست

بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی نه هم — دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

ممتاز از خطهٔ شیراز بود در هند رسیده شهر پٹنه عظیم آباد را برگزیده وهمانجا در سنه ہجری زیر زمین آرمید ــه

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم — مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

ممتاز عبد الغنی در زمرهٔ ممتازان ممتاز ست وسحر حلالش پهلو زن اعجاز ــه

طپیدن دل و پرواز رنگ و گریه و آه — مرا بحلقهٔ ارباب عشق رسوا کرد

ممنون تاج خان از افاغنهٔ مؤ شمس آباد ست وگوشهای مشتاقان کلامش اینک ممنون صریر خامه ام باد ــه

به پیش آتش حسنت چه تاب آینه را — اگر پناه نمی بود آب آینه را

مگو که زشت بود کفر با مسلمانے — که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانے

خون دلها خورد و نه پرهیزد — نرگس یار طرفه بیمار یست

منجنیک ترمذی از شعرا متقدمین بود طبعش عالی وکلامش متین در دیوانش حدیقهٔ انیق ست ومضامینش نازک و دقیق ــه

بعرصه که د وصف گرد را برانگیزد — فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

رگی ز ابر شجاعت کفش بر آرد تند — بباغ عمر شگفته شود گل آجال

منشور حاجی شریف صفاهانی ست ومناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعانے ــه

میروم بی اختیار از خویش و می آیم برون — جز رومدی هر نفس مانند دریا میکشم

منشی ادهم قزوینی در انشای نثر یدش طولی ست و در انشا د نظم ذهنش رسا ــه

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک — نی یقین برطول وعرض او بود واقف نه شک

بسته گردم مرکبت صد پرده بر روی سما — گرد نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف غیاثا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مهدامن و امانی ست ــه

ممتاز
ممتاز
ممنون
منجنیک
منشور
منشی
منصف

هست دور از عقل و اپس دادن جام شراب    میتوان خوردن اگر زهرست یک پیمانه

منیر سید اسمعیل حسین از سادات قصبهٔ شکوه آباد شاگرد شیخ ناسخ و رشک لکهنویست سه مجلد دیوان در اشعار ارد و مشتمل بر اقسام سخن دارد و مثنوی سیزده هزار ابیات تقریباً در نعت معجزات گفته و در نثر هم مناسبتی دارد و صاحب تلامذهٔ کثیرست و همواره بمصاحبت امرا و رؤسای لکهنو و کانپور و فرخ آباد و باندہ گذرانیده و حالیا متشبث باذیال نواب کلب علیخان بهادر رئیس رامپورست گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند از وست

منیر

بر پای یار ناصیه سای است دین ما    پیوسته سجده بوسه زند بر جبین ما

خوش در سرای بیجهتی آرمیده ایم    بیرون در نشسته یسار و یمین ما

در هجر یار تیغ اجل هم نمی برد    برگشت همچو بخت دم واپسین ما

خون در دل و گره بجبین که افگنیم    در وصل غیر یا نبود در کمین ما

بهر گریستن چو نشستیم ای منیر    جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما

تکیه بقد من بود پیری سست رای را    داده ام این عصا بدست ضعف شکسته پای را

باده بخور ز دست یار بار دگر جوان بشو    خیز و بنیمه ره بگیر عمر گریز پای را

دل بکف من و من از نشهٔ جهل بیخبر    بخت بدست کور داد جام جهان نمای را

عمر روان بکوی یار خضر طریقتم نشد    پای طلب بریده باد طالع نارسای را

لذت درد عاشقی گر بتو آشنا شود    در بر خنده پروری گریهٔ بیبهای را

در شب هجر مه لقا کرد ز بند غم رها    عمر خضر دهد خدا مرگ گره کشای را

بر سر هر چه هازنیم یا بکنار جان نهیم    از ره یار چیده ایم لوگل نقش پای را

کدامین فتنه نشتر بر رگ ابر بهاران زد    که خون تو به جوش از سینهٔ پرهیزگاران زد

علاج جوش وحشت چون نیابود مند آخر    گریبان خنده ها از چاک بر تدبیریاران زد

ره آه و فغان گم کرده بود م بعد مرگ اما    غبار م دست خواهش در رکاب نیسواران زد

بخود چون آمدم غرق عرق سر تا بپا گشتم
همانا کاروان هوش را در راه یاران زد

سوی میخانه ای ساقی چه بیتابانه می آید
هوائی می مگر آتش بجان ابر و باران زد

ز خود رفتند چون دلدادگان طرز رفتارش
نگاه گرم او برقی شد و بر هوشیاران زد

شکست افتاد بر فوج تمنا با همه کثرت
چه سنگی بود کان بت بر دل امیدواران زد

غبار کس بشوخی تا نخیزد بر سر راهش
فلک بر خاک ره آب رخ صاحب وقاران زد

دریک زخم هم نگشوده شد در دار ناکامی
کف خون گرچه دستک بر در خنجر گذاران زد

نه تنها شد منیر خسته جان صید نگاه او
غزال چشم خونخوارش ره معنی شکاران زد

خوی از غضب چو زان رخ الو فرو چکد
دل آب گشته از مژهٔ تر فرو چکد

خون دلت گر از بن هر مو چکد چه حظ
شرط چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد

عمر ابد ز مرگ نخواهد شهید عشق
هرچند آب خضر ز خنجر فرو چکد

یک قطره خواهم از می مینای عشق پاک
اما بشرط آنکه چو گوهر فرو چکد

صد ره چکیده خون دل من مگر ز شوق
خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد

ای مرغ نامه بر حذر از چشم مست کن
کز وی مدام خون کبوتر فرو چکد

در فارسی چه هرزه سرائی کنی منیر
کین می ز ساغر تو مکدر فرو چکد

از بزم گر دم نزع آن ستم ایجاد رود
روح من رو بقفا تا عدم آباد رود

از تماشای تو محروم همین چشم من ست
نگه پاک درین شهر غریب الوطن ست

کس را بسر وقت غریبان گذری نیست
ور هست بجز تیغ تغافل گذری نیست

ز هر جانب که آن ترک پری تمثال می آید
تماشا دست و پا گم کرده از دنبال می آید

در حرم حوصلهٔ سعی به تنگ آمده ست
سجده را پای درین راه بسنگ آمده ست

می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش
کو جرأت نظاره که گیرد سر راهش

گل جائی که به پیراهن یوسف بشگفت
رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

پاره شد پیرهن جوهر تیغ از صد جا — زخم دل تنگ تر از بسکه بآغوش کشید
از ره وصل بعد فنا کامران شدم — دنبال جان گرفته بکویش روان شدم
مه من کسیکه شبها بدرت رسیده باشد — ز فلک چه دیده باشد چو ترا ندیده باشد
پس ازانکه خود بپرسی نگذار نا شنیده — بهزار شوق حرفیکه بلب رسیده باشد
بت من نمیتواند که سر قلم تراشد — دل خود ز صحبت ما بچه سان بریده باشد
تو بسیر لاله و گل که روی ندانی ای گل — که کسی بخون حسرت چه قدر تپیده باشد
سر گشته بگردم که بوقت جان سپردن — ز من و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
مپسند تا بهجران ره خویش باز گیرد — بهوای بوسه جانیکه بلب رسیده باشد
آب و تاب گهر گوش تو دیدن دارد — شبنمی از گل شاداب چکیدن دارد
کوتهی ازنکند دست تمناسے کسے — و کمی دامن دلدار کشیدن دارد
لذت عیش نیرزد بشنیدن زنهار — طرفه خوابیست شب وصل که دیدن دارد
بکش ببام سلسلهٔ مشکسای را — از نیمه ره بکش نگه نارسای را
چشم کرم ز تاجور عهد ما مدار — بر فرق خویش سایه فتد این همای را
جادهٔ معنی مبهم رگ سنگ ست اینجا — غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
سنت اهل همم زخم خدنگ ست اینجا — رشحهٔ ابر کرم بارش سنگ ست اینجا
مشرب صلح کل از حلقهٔ ما بیرون نیست — ریزهٔ شیشهٔ جگر پارهٔ سنگ ست اینجا
اینقدر بر خلش عشق خود ای قیس مناز — خار در پیرهن لست خدنگ ست اینجا

نامنور

منور احمد یار خان اورنگ آبادی مخاطب بمنور الدوله ممتاز جنگ از شعراء عهد میر آزاد بلگرامی ست ؎

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما — آئینه دید آن بت حاضر جواب ما

نامنظری

منظری سمرقندی شاعر خوشگوست بآگره در ملازمت بیرمخان می بود و نظم شاهنامه

خیال کرده بود داستانی چند باتمام رسانیده آز وست

همیشه ماز فراق تو بی سر و پاییم ٭ تراکسی که بخاطر نمیرسد ماییم ٭

خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر ٭ هر دو نشان فتنهٔ دور قمر نگر

بر روی ماه سلسلهٔ عنبرین ببین ٭ جعد بنفشه بر رخ گلبرگ تر نگر ٭

بین چشم رهزن و مژهٔ ناوک افگنش ٭ در رهگذار عشق خطر در خطر نگر

منصور از خاک پاک هرات بود و مقبول دلها بلطائف ابیات و ظرائف نکات است

نشد در دلبری یکبار تیرش برنشان آید ٭ چمن پیش قدت از سرو خالی کرد ترکشها

خاطرم در وصل آن ابروکمان هم جمع نیست ٭ میکشد چون تیر سوی خود که پرتابم کند

منعم حکاک شیرازی اصل اکبرآبادی مولد است بانعام واهب ذوالمنن کامروا بنعمت شعر و سخن

می زنم رقص کنان بی دف و نی می آید ٭ دست بر دائره باشید که مے می آید

در خمارم روز و شب هرچند صهبا میکشم ٭ خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم

آن را که زور بازوی کسب هنر بود ٭ دست پر آبله صدف پرگهر بود

منعم منشی موهن لال دهلوی مدخر نعمت دریے و پهلوے ست

چه رنگ و بو که دل غنچه در نهان دارد ٭ بود بهار دگر عالم خموشی را

منوچهر خان از شعرای عظیم المنزلت و الاشانست

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ ست ٭ مژگان دراز تو رساتر ز خدنگ ست

معنی فرد تمام از تیغ مے آید برون ٭ مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست

منوچهری شصت کلاه از شعرای پایتخت سلطان محمود غزنوی غازی است و در اعراب قاف کلاه

او سخن را در رازی مولدش دامغان یا بلخ و توطنش در غزنی است نقد کلامش از معیار توصیف غنی

ای کرده سیاه اختران یاری تو ٭ فهرست جهان ابجد داری تو

مستند مخالفان ز هشیاری تو ٭ بخت همه خفته شد ز بیداری تو

نام مولی

مولی خراسانی خلق لاهوری مولای خوشنوایان عهدی و دوری شاگرد علامهٔ دوانی ست و اوستاد مولی بغدادی ست ؎

دلا هرگز منه از کوی دلبر یکقدم بیرون　　که با شد کشتنی صیدیکه آید از حرم بیرون

نام موجی

موجی ضیاءالدین از قزوین بحر اشعارش موج خیز مضامین ضیا آئین ست ؎

مُهر لب خود گشته سراپا چو حبابم　　اول نفس من نفس باز پسین ست

نام موسوی

موسوی مشهدی نسبت او و از تخلص معلوم ست طبع شعر داشت و در عهد اکبر بادشاه بود از وست

ترا پنهان نظر سوی من زارست میدانم　　تغافل کردنت از بیم اغیارست میدانم

چشم او میکشدم زار بغمزه او　　می نماید زنگاه غضب آلودهٔ او ؎

نام موزون

موزون پسر شیخ پیر اگره ست که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبدالقادر بدایونی درزمان سلیم شاه او را در پشاور دیده از وست ؎

هر ناوک تو ای مه ابرو کمان ما ؎　　چون مغز جا گرفته بهر استخوان ما

مرا چه سود زگلهای رنگ رنگ بهار　　چو نیست بیتو دلم را بهیچ رنگ قرار

گواه درد من دردمند محزون اند　　سرشک سرخ و رخ زرد و دیدهٔ بیدار

نام محسن

محمد احسن بلگرامی نزیل حال حیدرآباد دکن درین نزدیکی انشاء فارسی ایشان موسوم به ارتنگ فرهنگ مطبوع ۱۲۰۲ هجری هدیهٔ بصحابت حافظ عبدالقیوم صاحب بخدمت والد ماجد دام ظله رسید بعض ابیات که معنون بلفظ راقمه ست درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر بر حال ایشان اطلاع نیست ؎

نازم بکشف مهر که آورد در نظر　　بی پرده آنچه در پس صد پرده جلوه داشت

چه میپرسی ز فیضان نشاط افشانی بزمش　　بخود بالیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم

مده دامان صبر از کف اگر افتی بگردابی　　که در هر قطرهٔ این بحر پنهانست ساحلها

نام مهری

مهری سید علی شاعر شیرین مقال نکات مختره او و آرایش جمال شاهدان سخن مشکین خال ست

## مثنوی سراپای محبوب او محبوب قلوب و اختراع طرز مزج زبان پارسی بعربی و تعریب او مرغوبست ۵

لي دلبرٌ آبُ الحیات خرام سرو روانه    نار الخلیل عذاره والخط بوی دخانه

مشکین سلاسلُ زلفهٖ لمّا پریشها الصبا    فتری کدستهٔ سنبل واکرده فی دامانه

گلزار عیشی کالحنا فی سرو سیر و فا نه    لا یشگفن بهاره الا بفصلِ خزانه

بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام    آشنائی می شود دستِ ره و نظاره ام

ای بت چابک و شیرین حرکات    جلوهٔ ناز تو چون آبِ حیات

وه چه جلوه رمِ آهوی ختن    موج سے شهپرِ طاؤس چمن

دل ز کف دادهٔ سروت شمشاد    بندهٔ قد تو سروِ آزاد

وه چه قد همت اربابِ کرم    شاخ گل سرو روان نخل ارم

چون سپهرت سر و شب موی سیاه    رخ از و گشته نمودار چو ماه

وه چه سر دارد ازان رو میلی    کز سیه خیمه بر آید لیلی

شانه بر فرق تو از آبحیات    جدولی کرده روان در ظلمات

وه چه مو ریختهٔ کلکِ تقدیر    جدولِ نقرهٔ و عنبر تحریر

آمده تا بکمر زلف نژند    خم بخم حلقه بحلقه چو کمند

وه چه حلقه چه سرِ زلف چه خم    همه سر رشتهٔ بیداد و ستم

در رهت از خم گیسوی رسا    هر قدم خاک نشین سلسلها

وه چه گیسو بت من آه چه مو    موج عنبر شده نامش گیسو

موج حسنت بجبین دوش بدوش    جوهر حسن تو آنجا زده جوش

چه جبین سوی چمن چادرها    آبشارِ عرقِ شرم و حیا

از دو ابروی سیه بر خورشید    نگهِ مست تو شمشیر کشید

وه چه ابرو بکفت نازکمان ‌‌ ‌ که برو بسته زه درازی کمان
چشم بیمار تو خواهد بدعا ‌ ‌ ‌ از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن باز ‌ ‌ ‌ شرح بیت الغزل گلشن راز
کرد دنبالهٔ ابروی رسا ‌ ‌ ‌ با بناگوش تو سرگوشیها
وه چه دنباله سر تیغ ستم ‌ ‌ ‌ سرمهٔ چشم غزالان حرم
وه چه رخساره خال افروز ‌ ‌ ‌ مه تابنده و صباح نوروز
گل ز رخساره ات افروخته ‌ ‌ ‌ بلبل از آتش تو سوخته
جام پیشانیت از حسن کمال ‌ ‌ ‌ گشته لبریز مے غنچه و لال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر ‌ ‌ ‌ لوح سیمین دم صبح و شب قدر
چون کشی وسمه بر ابروی دوتا ‌ ‌ ‌ طوطی باز شود بال کشا
وه چه وسمه نگهت بهر مصاف ‌ ‌ ‌ بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو بهنگام خرام ‌ ‌ ‌ سرو را کرده غزالان بدام
وه چه چشم آفت دل دام غزال ‌ ‌ ‌ وحشی آهو سگهی بدنبال
نگهت بارم خیلی آهو ‌ ‌ ‌ میکند کار بتان جادو
چه نگه نشئهٔ صهبای دورنگ ‌ ‌ ‌ جذبهٔ عربستان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوی حجلهٔ ناز ‌ ‌ ‌ جلوه گر خیل عروسان طراز
گردش چشم تو چون دو سپهر ‌ ‌ ‌ گه بکین بنگرد و گاه بمهر
می خورد ترک نگاه تو قسم ‌ ‌ ‌ که زند آن صف مژگان بهم
چه هنر دو خامهٔ تصویر پرست ‌ ‌ ‌ بال مرغ نگه عشوه گرست
هست برگشتن مژگان سیاه ‌ ‌ ‌ اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز ‌ ‌ ‌ نعل وارون نگه دمساز

مژهٔ شوخ تو گیرست چنان — که نگه نیز گران خیزد ازان

وه چه گیرندگی افسون افسون — قسم حق نمک شور جنون

بینم از جنبش مژگان دراز — زدن بال پری در پرواز

چه مژه همزن آشوب ستم — از دو سو ریختن صف برهم

چشمت از سرمه نماید بنظر — مغز بادام بنفشه پرور

وه چه سرمه ز سواد خط یار — مژهای تو گرفتست عیار

پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز — رنگ می هیچ بود در پرواز

وه چه گلگونه بجای گل ناز — صاف صهبا شفق صبح بهار

خال رهزنیست بر آن چهره آل — انتخابیست ز دیوان جمال

وه چه خال اختر ... گان — نقطهٔ مردمک چشم بتان

نه همین حسن و صباحت داری — یک نمک زار ملاحت داری

چه نمک مایهٔ شیرین بتان — شور دیوانگی عشق بتان

تن خطائی و دو گوشت سمنی — که زهم مو بنماید ستنی

در شب تیرهٔ عشاق دبید — از بناگوش تو صبح امید

وه چه گوش و چه بناگوش نکو — از همین رسته دو برگ گل تر

چه بناگوش بگلزار سخن — برگریزان شگوفه بچمن

بینی از غنچهٔ زنبق رسته — بار آورده دو نرگس دسته

وه چه بینی ز دو طاق ابرو — سرنگون برگ گل عنبر بو

غنچه پیش دهنت باصد تنگ — دمد از شاخ شود رنگ برنگ

وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم — دل عاشق صدف در یتیم

لب نوشین تو و شکرخنده — دل و جان برده مکرر از قند....

از زبانت چو نسیم گلشن
ریزد امروز بصد رنگ سخن

چه زبان شعلهٔ جوالهٔ جان
برگ لاله شده در غنچه نهان

لب و دندان تو آید بنظر
درج لعلی که بود پر ز گهر

وه چه دندان و چه لب گشت پدید
در شفق صبح گه روز امید

سخنی زان لب پر شکر خند
ریزهٔ قند که ریزد از قند

چه سخن گوهر غلطان غلطان
در چمن موسم گل گلریزان

از ازل کردهٔ آواز تو بود
نالهٔ بلبل و لحن داود

چه صدا نشئهٔ پیمانهٔ راز
قوت جان چاشنی عمر دراز

نمکین خنده هات ای حور سرشت
خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت

وه چه خنده‌ها اثر صوت حزین
قلقل شیشهٔ آب شیرین

تبسم چو نمکی لب شیرین
قند بارد ز ثریا بزمین

چه تبسم لعل دل زار
شد طباشیر بعناب نثار

بوسه از چهچهٔ مرغ چمن ست
در سحر وا شدن یاسمن ست

وه چه بوسه مئی جوشیده ز قند
شغل شفتالوی نسرین پیوند

ذقنت یا بصفا افشرده
از میان گوی لطافت برده

چه ذقن قطره که خواهد بچکد
کاش خضری بلب آنرا بمکد

قطرهٔ آب دران چاه ذقن
می نماید چو سهیلی ز یمن

وه چه چاه و چه ذقن از دندان
ماند بر سیب تر خلد نشان

در ذقن غبغبت از موج زلال
بر سر یکدگر افگنده هلال

وه چه غبغب بهوائی بر و دوش
باز کرد دست نزاکت آغوش

از خم تار دو زلف چو رسن
بر چلیپاست بیاض گردن

وه چه گردن سر فوارهٔ نور　　دستهٔ آینه دست بلور
چونکه از ناز کشائی آغوش　　طاق محراب بود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب　　عاشقیهاست در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است　　پیرهن بار دلِ وحشیِ تن است
وه چه تن بیخته بوی گلاب　　سمنِ رنگ بهار مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه　　لغزد از نیمه ره پای نگاه
وه چه نرمی چه تنِ ابریشم　　مخملِ ترک پر قو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت　　میچکد آب لطافت ز تنت
چه طراوت گل شبنم دیده　　مغز بادام بخوی غلطیده
گر شمیم تو کند استشمام　　بوی گل بیخته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن　　نفحهٔ باد صبا در گلشن
بتن از عکس رخ چون شفقت　　لعل شد دانهٔ دُرِّ عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار　　آسمان را شده ثابت سیار
تو چه باک از غم هجران داری　　صبح در چاک گریبان داری
وه چه چاک آینهٔ روی بهار　　رخنهٔ باغ و کلید گلزار
از غم سینه ات ای رشک بهار　　بدر هر ماه هلالیست دوبار
وه چه سینه بزلال کوثر　　لعل حل گشته و بسته مرمر
سرو گوئی بسته آورد بار　　قدرت آورد ز پستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب　　نه دو سر جوش لطافت دو حباب
ساعدش ماهی دریائی صفاست　　بسر موج لطافت بشناست
وه چه ساعد بشبستان سرور　　حسنت افروخته شمع کافور

پنجه بسته نگارت بصدا    خوانده بر نالهٔ عشاق نوا
وه چه پنجه مژه تر دامن پا    شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنا تیکه کف نازک بست    پشت دستی بجهان نزد ز دو دست
وه چه پشت کف دست وچه حنا    حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را بقمر صد شرف ست    زانکه رخسارهٔ او پر کلف ست
وه چه ناخن چه بجود پردازد    هفتهٔ بست هلال اندازد
کمرت همدم راز ست چنان    که نگنجد سر موئے بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ    هیچ چشم در نظر و دیگر هیچ
شکمت گرد و سیب ذقن ست    قبهٔ چتر گل نسترن ست
چه شکم دست قضا یا می و شیر    سودهٔ صندل و مه کرده خمیر
گرده از حقهٔ ناف پشتاب    سیر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو    تکمهٔ شاخ گل عنبر بو
از سرین سوی میان در تاب ست    یک بغل یاسمن مهتاب ست
چه سرین تا که هوس گردد گرم    می نهد زیر سرش بالش نرم
فاش ترا اینکه بعین مطلب    عکس افتاده ز چین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور    بصفا تاب دهد گوشش بلور
چه بگویم من ازان فاش نهان    که چراغیست بزیر دامان
وه چه ساق از گل نسرین بسته    دست گلچین قضا گلدسته
کف پائی تو تماشا دارد    در لطافت ید بیضا دارد
چه سمن سا بنزاکت کف پا    برگ گل آینهٔ تازه جلا
سایه ات همسفر بال هماست    گرچه از جا نتوان دید برخاست

وه چه سایه قسم سرو روان | قالب چشم سیاو پریان
معدن حسنی ولز پا تا سر | عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست | کی توان گفت که این بهتر از وست
روز و شب مهری بی تاب و توان | کرده نام خوش تو در زبان
آدمی تو که پری حور لقا | که بدنیات فرستاد خدا

مهستی گنجوی از شعرا بارگاه سلطان سنجر سلجوقی بوده و در بذله سنجی و لطیفه گوئی از اقران قصب السبق ربوده رباعی

قاضی چو زنش حامله شد خون بگریست | گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و آیر من نمی جنبد هیچ | وین قحبه نه مریم ست این بچه زکیست

مهی در زمرهٔ شعرا مجهول ست و بناخن فکرش عقده مهات نظم منحل ست

که براحوال زار من نگریست | که براحوال زار من نگریست

میر غازی بانسلاک در سلک سخن سنجان گوهر شرا از نسب و نسبت بی نیاز ست

نی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست | یک گریبان وار چاکم از بهارم آرزوست

میکش میر احمد حسین از ساکنان بلخ ست و ساغر زن صهبائی مضامین رائقه سهلی ست

گفتمش دی باکه میرفتی خرامان سوی باغ | گفت میکش بوده باشد کان گرفتار منست

میلی حصاری از گفتار دلکش مائل سحر کاری ست

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم | ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

## حرف النون

ناجی تبریزی کلامش را کمال دلاویزی ست

ناجی اندر دست شاعر روز میدان سخن | مصرع رنگین کم از شمشیر زهرآلود نیست

نادرا تبریزی بنادره سنجی در شور انگیزی ست رباعی

آنی که صفات تست رحمن و رحیم — یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهرست — زیراکه نعیم هشت و هفت ست جحیم

نادر رپنڈت شنکر ناتھه کشمیری بدام مضامین نادرش دلها در اسیری ست

مارا بسیر لاله و گل دل نمیکشد — ای چهرهٔ بهار فریب تو باغ ما

نادم گیلانی در برابر سواد اشعارش سواد اشعار مرغوله مویان سیج و تاب پشیمانی ست

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی — هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست
معشوق ما بمذهب هرکس موافق ست — با ما شراب خورد و بزاهد نماز کرد

ناسخ ملا عباس از مردم ایران ست بطلاقت لسان ناسخ فصاحت و بلاغت اهل زبان ست

هرکس که با خیال تو یکدم بسر برد — بوی بهشت از نفسش میتوان شنید

ناصر بخاری ناصر و معین مذهب صوفیهٔ صافیه و خودش متدلق بدلق ملامتیه بوده

مارا هوس صحبت جان پرور یارست — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمارست
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند — افسرده دلان را بخرابات چه کارست
هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست — تا نظر با که و خاطر بکدام ست اورا

ناصر خسرو اصفهانی از علوم حکمیه نصیبهٔ وافی ربوده و در صناعت شعری از امثال فائق بوده اعلام زمانه اش بالحاد و زندقه او را متهم داشتندی و کلامش را کلمات کفر انگاشتندی قطعاتش مشهور و اشعارش در اسفار قدیمه و جدیده مسطورست

همی آرند ترکان از بلغار — ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان این ترکان چون ماه — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن

ناصر ترمذی معروف بسید شاه ناصر خواجه بود در عهد اکبری بنصرت طالع بمدارج علیا ترقی نمود

نادر
نادم
ناسخ
ناصر
ناصر خسرو
ناصر

مدح علی و آل علی بر زبان ماست — گویا زبان برای همین در دهان ماست

**ناصر** شیخ ناصر علی نجفی آئین بند حجله عروس سخن آرایش جلی و خفی ست ؂

همی گریم ببزم او چو شمع و او همی خندد — چسازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

**ناصری** خواجه ابو نصر از مهنه بود بنصرت طبع رسا معانی غامضه را حل می نمود ؂

از زود رفتنت همه روز ست ماتم — وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم — غمگین شوی ازین غم و این هم غم دگر

**ناطق** نامش ملا زمان ست و منشا و نمای او شهر اصفهان ؂

مفلس تر شمعی ز تو انگر ندیده ست — کس رشته را ز آب گهر تر ندیده ست

نازک تنان بنقش حصیر آشنا نیند — اوراق گل شکنجه مسطر ندیده ست

**ناطقی** از قبیله سادات ابیوردی ست و طیب انفاسش ریحانی و وردی رباعی

بر عارض تو غالیه گون سلسله ایست — یا روی برو مو از حبش قافله ایست

در شان تو کرده آیتی حسن نزول — یا مصحف رخسار ترا بسمله ایست

**ناظم خان** شاه فارغ مقامش بلده قم ست و دست و زبانش بنظم قلم و نظم و نثر در تحرک و تکلم بهند از حضور شاه فرخ سیر بخطاب ناظم خانی مخاطب گردید و با سید عبد الجلیل بلگرامی محبت می ورزید ؂

ندارد میل آمیزش بهستی رنگ تخمیرم — چو گرد از دامن قاتل تواند افشاند تصویرم

تلاش بیقراری باعث آرام شد دل را — طپیدن بال پرواز سبکروحی ست بسمل را

**ناظم** صادقا تبریزی ست و بنظم و نثر در نمک ریزی به بیت الله حاضر گردید و از انجا رخت بهند کشیده رباعی

در وادی عشق آنکه نکو فال افتد — چون سایه ملائکش بدنبال افتد

در هر قدمش چهی بگیرد سر راه — چون مور ضعیفی که بغربال افتد

(حاشیه: ناصر — ناصری — ناطق — ناطقی — ناظم خان — ناظم)

(حاشیه: مولوی [illegible] در مدح [illegible] مولوی شهید [illegible] گفته ست صاحب [illegible] که دل تو ولای تو بافته * دل افزوده بهر ثنای تو [illegible] * این قصیده [illegible] قریب [illegible] بیت باشد ۱۲ منه)

**ناظم** نظاما شیرازی و در صنعت معماری مصروف کارسازی ست و کاخ سخن را از حسن نظامش سرفرازی ست

خرامش گرچه در هر گام صید دل کمین دارد　　نگاهش چون رمیدن توسنی در زیر زین دارد

**ناظم** یزدی ست جواهر نفیسه در رشتهٔ نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده ست

سرو از پای درافتاده چمن را چه کند　　آدمی زادهٔ بی چیز وطن را چه کند

**نافع** از موزون طبعان کشمیر بوده سخنش لطیف و دلپذیر ست

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید　　خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

**ناکام** سیدی بود مختاری و با وجود کامیابی از سرمایهٔ سخن علی العکس بناکام اشتهاری ست

در ساغر عیش ما نه صاف ست و نه درد　　از میکده رخت خویش می باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم　　ناکام درین زمانه می باید مرد

**نامی** افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی ست

همیشه داغ غمم بر دل حزین باشد　　گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد

کی راز دل خود بتو گفتم که بپا از من　　چون مدعیان با در و دیوار نگفتی

**نامی** بلدیو سنگه دهلوی طبعش بر انواع سخن محتوی ست

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشی　　در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

**نامی** در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

ما را فریب عافیت از راه برده بود　　ناسازی زمانه بفریاد من رسید

**نامی** میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امرای اکبری بود

**رباعی**

در عشق بتان مشق جنون باید کرد　　جان را بطریق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد　　وانگه ز ره دیده برون باید کرد

نثار میرزا لطف الله سخن را پشت و پناه ست و در نظم تلمیذ عبداللطیف خان تنها در دهلی از اکابر و اعیان قوربیگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان بود سه

کشتی دولت هنوز زنگ ست | بر لوح مزار می نویسم

شکر کسیکه زنگ دل از آب تیغ برد | تا کی غبار دیدهٔ نمناک می شدم

سر آشفتگی در راه عشق پر جفا دارم | بتعمیر خرابی مشت خاکی بر هوا دارم

نثار میر نثار علی دهلوی دستگاه سخن طرازیش قوی ست سه

بزلفش گفتم آخر بند وا کن سخت پیچیدش | چه دشوار ست کان هندو زبان من نفهمیدند

نثاری تونی از شعرای ماضی بی بدیل در علم ریاضی بود از وست سه

ای درد کوی دوست دمی با هوا نشین | مهمان مردمان شو و در دیده ها نشین

ای تیر یار از نظرش گرفتاده | ما هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

نجاتی از نواحی کرمان ست خوش بیان شیرین زبان بود سه

لاله نبود که زکنار به بیستون سر میزند | دست خون آلود فرهاد ست بر سر میزند

نجاتی عبدالعلی از مردم مشهد ست و میلش جانب هجو بیجد رباعی

ای کاسهٔ تو سیاه دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو ببریده امید

آن شسته نمی شود مگر از باران | وین گرم نمی شود مگر از خورشید

رباعی

ای خواجه که عمر تو فزون از شصت ست | بر خوان تو هرگز مگسی ننشست ست

نان تو مگر شکر چنگز خان ست | کو را بهمه عمر کسی نشکست ست

نجدی طباطبائی بود از سادات یزد سه

رفتی تو و جان بستهٔ زنجیر بلا ماند | حسرت گرهی چند شد و در دل ما ماند

نجف قلی خان ایرانی میر آخور باشی سرکار شاه عباس ثانی بود سه

عکس خطش چو در آیینه بساط اندازد / صفحهٔ آیینه را قطعهٔ ریحان سازد

نه همین لعل تو گلرنگ کند آینه را / کز ملاحت نمک سنگ بود آینه را

ای دل از فکر عدم چند کنی گردی / پیش از این نیست ره آمده را برگردی

**نظام** مشهدی مردی قانع بود بوضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی

هر دل که بود شیوهٔ فقر آیینش / باشد رخش فنا بزیر زینش

مردانه دهد عروس امید طلاق / محصول دو کون را دهد کابینش

**نجیبا** از نجبای شیراز است و حجره اش خوش آواز

ز خط تهنیت خط آزادیست در روز جزا / این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم

**نجیب الدین** جربادقانی از معاصران ظهیر بیلقانی است و از مداحان ابوالقاسم وزیر سلطان سنجر بود و نظمش در حلاوت قند مکرر

سبحان الله بزیر گردون / کس داشت دلی که آن نشد خون

رباعی

از خار چو آید گل رنگین بیرون / اندوه کنم از دل غمگین بیرون

کردند بنظاره عروسان چمن / سرها ز دریچهای خونین بیرون

**نجیب** لطف الله بیگ ماهر نظم غزل و مثنوی است و از موالی شاه سلیمان صفوی

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را / ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را

**نخلی** بخاری نخلبند گلستان خوش گفتاریست

طریق زندگی از شمع انجمن آموز / کز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت

هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا / رسید مژده که درهای آسمان بستند

**ندائی** از موزون طبعان نیشاپور است و بندهای دلکش او سامعه را حبور و سرور

بکوی او چو روی پا منه بخاک انجا / که خاک ره شده بسیار جان پاک انجا

ز بس شمع جانگدازم تو صبح جانفزاے | سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائے
زنز دیک این چنینم دور آنچنان که گفتم | نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائے

نرگسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونے قدس الله سره

تا کی ای دل فکر در دبیدوای من کنی | از برائی خود چه کردی کز برائی من کنی
از تو نتواند بریدن کس تا ساستے مرا | گر نمیدانم کسم آخر تو میدانستے مرا
آرمیدی بر قیبان و رمیدستے از ما | ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

نرگسی مراغی مولد و منشاش کاشغر ست و خودش از مداحان سلطان سنجر رباعی

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد | از خون نبود و لی بگویم چون شد
در دیده من خیال رخسار تو بود | اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

نزهت دامغانی تنزه گلستان دیوانش نزهت روحانی ست

شهادت می تراود از فسون چشم خونریزش | نگه را دازمنصورست مژگان دلاویزش
نه شانه دست نوازش بزلف یار کشد | که اره بر سر دلهای بیقرار کشد

نسبت محمد صالح شوستری ست و طبعش را نسبتی ست خاص با شعر و شاعری

ز بس نشنیده ام حرف درشت از فیض همواری | زبان نرم در بزم ادب شد پنبه گوشم

نسیم استرآبادی ست و در داستان سرائی و معماگوئے مدعی اوستادی رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم | گویند که اختلاط کم کن به نسیم
ایشان سخنی برائی خود میگویند | گل را بنسیم اختلاطی ست قدیم

نسیم یوزداق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه ست و از ملازمان دودمان صفویه

خود را ز رشک غیر گرفتم که سوختم | این یک سپند دفع گزند که مے شود
خموشی فیضها دارد سخن پرداز میداند | نخستین هر که ساکت میشود ماهر نمیگردد

**نسیم** مولوی نسیم الله ساکن کول فغانش ریزندهٔ نالهٔ مرغول ست

| | |
|---|---|
| هر طفل سرشک در نگاهم | لخت جگر و نور چشم ست |

**نشأ** عبد الرزاق از مردم تبریز و بادهٔ پر زور کلامش سرخوشی انگیز ست

| | |
|---|---|
| نشأ محنت دیده داند قدر محنت دیده را | هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست |
| ترا شیرین مرا فرهاد گفتند | مرا رسوا ترا بدنام کردند |

**نشائی** مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهرکن ست و عالم هر هنر و فن استاذ شاهزادهٔ بزرگ بود در عراق و خراسان و ماوراء النهر سکهٔ او را بتیمن و تبرک می بردند کثر از امرا نامدار نبود علم هیئت و طبیعی را خوب ورزیده و در جمیع خطوط ید طولی داشته و در انشا و املای بی نظیر بود در بزم شاهی در هنگامهٔ گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد و این واقعه در سنه [illegible] هجری اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لآلی نظم چنین می سفت ست

| | |
|---|---|
| هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی | من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی |
| ترا تا سبزهٔ خط بر لب جان بخش پیدا شد | مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد |
| مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد | دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد |
| ما را دل مجروح و بتان را نمکین لب | تا روز اجل به شدن این ریش نباشد |
| خبر از یار صبا بر دل ناشاد آورد | اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد |
| محتسب خم شکست و آب آتشناک ریخت | خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت |
| ز سنگ حادثه دل نشکند بسینهٔ ما | که ساختند ز الماس آبگینهٔ ما |
| شکر خدا که پیرو دین پیمبرم | حب رسول و آل رسول ست رهبرم |
| بیزارم از برهمن و ناقوس و اهرمن | منکر ز دین راهب و قسیس و آزرم |
| قائل بروز حشر و قیام قیامتم | امیدوار جنت و حور او کوثرم |

حاسد بسوی من بحقارت نظر مکن ... هر چند در نمود بصورت محقرم
من آتشم دلیر بسوی یم گذر مکن ... چون نیستی خلیل منه پا بآذرم

نصیب مشهور بآغا محمد نصیب اصفهانی ست و نصیبی کافی داشت از فن سخندانی

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم ... کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت برون مدعی از کوی تو ... چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیر هندوستان

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب ... چین جبین او رگ تلخ ست در گلاب
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها ... گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

نصیبی رازی بهره کامل داشت در نکته پردازی

نه نده در عشق چه سان بود نصیبی مجنون ... عشق آن روز مگر اینهمه دشوار نبود
وقت رفتن دست خون برطرف دامن میزند ... دامنی باشد که او بر آتش من میزند

نصیبی امیر نور بخشی باندک التفاتش الفی و انسی مضامین وحشی

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم ... مرا که چاک ز دست تو در گریبان ست
ز هجرم بر لب آمد جان بوصلم میدهی وعده ... کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

نصیر امر زبومش اصفاهان ست و طبعش شگفته و خندان

صد غوطه زند در جگر الماس محبت ... تا طفل سرشکم رود از رنگ برنگی

نصیر از خطه طهران بوده و در فن نظم از نام آوران

شد فروزان تر لب لعلش ز تاثیر شراب ... کار دامن میکند بر آتش یاقوت آب

نصیرا از فضلای همدانست و همه دان مشار الیه بابهنان از ارشد تلامذه شیخ بها الدین عاملی بوده و در سنه ۱۰۳۰ هجری در گذشت و در نظم و نثر یگانه بل در جمله فنون از کاملان زمانه بود

گل رفت و آب و رنگ درین بوستان نماند ... یک چشمه غیر دیده بلبل روان نماند

چو طوطیا که بکاغذ کنند باد صبا | غبار کوی تو در برگ یاسمن دارد
ناکامیم ز همت عالیست ای نصیر | از آب جوی سبزهٔ بام ست بی نصیب

نصیر ملا آنکه با هر بابی و هر فنی ست

دانی که کعبه از چه مطاف خلائق ست | در هیکل زمین شده گویا بجای دل

نصیر ملا ابراهیم شیرازی ست و طائر فکرش بمدح ائمهٔ اثنا عشر در بلند پروازی ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل | مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

نصیر میر ناصر علی ابکار افکار را والی و ولی ست

میر باید دل بچشم زدن | داد از مردمان شهر آشوب

نصیری گیلانی ست و مبدع نادرهٔ مضامین و معانی ست

بیخوابیم ز هجر در مرگ میزند | این نیست آن شبی که بافسانه بگذرد
دمی دارم خراب از التفات چشم پرکارش | همه از جور میترسند و من از لطف بسیارش
بیمار عشق را بمداوا چه فائده | دارد لب تو فائده اما چه فائده
قدر وفای من چو ندانند گذاشتم | چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

نصیر الدین خواجه طوسی علامهٔ روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتهار لیکن از دین بهره نداشت حافظ ابن القیم او را هر جا بنصیر شرک تعبیر کرده و حق بجانب وست و این ابیات از وست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم | تو نی آنکه چارهٔ من نکنی و می توانی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظری | نقش دومین چشم احول باشد

نظام کلاغ قزوینی ست طبعش در ظرافت مزاج بمعانی آفرینی رباعی

دی شب همه شب گرد درت میگشتم | بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم | دیدم که بقربان سرت میگشتم

نظر شاه نظر بیگ قوشچی از متولیان روضهٔ امام رضا علیه التحیة والثنا است در جودت طبع وحدت ذهن مستثنی بود در هند آمده بعشق زنی فاحشه جان و مال باخت و بحالت تهیدستی و پریشانی این رباعی موزون ساخت رباعی

گر هند شود کعبه شوم سوی کنشت | دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت
خواهم ز غلط کردن خود برگردم | مانند نگاه عاقل از صورت زشت
یک دل نمانده است که داغش نکرده | بردار دامی فراق خدا از میان ترا

نظمی محمد میرک راغب بصحبت درویشان بوده و از اصفهان بشیراز رفته همانجا آسوده

گر جوش حیا مانع نظاره نباشد | در چشم هوس هر مژه دست درازیست
خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید | زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

نظمی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهر شناسی ظاهرست طبعش بشعر ملایم بود دیوانی ترتیب داده از وست

داغ جفای یار که بر سینهٔ من است | داغش مخوان که مونس دیرینهٔ من است
خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد | بنفشه ایست که از لاله زار پیدا شد
ز دل ربودن و بیگانگیت ظاهر شد | که بهر بردن دل بود آشنائی تو

رباعی

شوخیکه بود لب بفنون آلوده | اهل نظر اند از جنون آلوده
بر بسته بسر چیرهٔ سرخ ست اورا | یا رشتهٔ جان هاست خون آلوده

نعیما از موزون طبعان قزوین بود و بخیاطی امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین

یکچند بقید ننگ و نام افتادم | چندی بزبان خاص و عام افتادم

بدنامان را طشت بیفتد از بام　　　　هشتم چو موده خود ز بام افتاده هم

نعیم ملا نعمت از خوش گفتاران سمرقندست و بنات النعش او همه شیرین تر از نبات و قند ست

برگل رخسار خال بیشمارش حاصل ست　　　　سبز کردن دانه را حسن زمین قابل ست

نعیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعمت سازی ست ؎

گلهٔ هجر گر امروز کنم سر که مباد　　　　این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نعیم از شعرای شهر قم و متکیان مسند تنعم ست ؎

مسی بمال بدندان که در دل من و دیده　　　　تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نقاش محمد طاهر کاشانی نقش و نگارش خجلت افزای ارژنگ مانی ست ؎

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت ست　　　　این کمان چون حلقه میگردد کمند وحدت ست

نقیب میرزا محمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیاری ست ؎

طول امل دراز تر و عمر کوته ست　　　　این رشته ها چو نیست برابر بهم متاب

نگاهی میرزا محمد بهبهانی نگاهش بجواهر خانهٔ سخن در نگاهبانی ست ؎

بپابوس لبم هر دم نفس صد بار می آید　　　　چه منتها که از نام تو بر کام و زبان دارم

نکهت اردبیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلی ست ؎

قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد　　　　التفات کرم صاحب نظران بسیار ست

نکهت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود و بر و یح نسیم دهانش دل و دماغ

طیب النفسان مفرح و شاد ؎

رخ زرد و آه سرد جگر داغ بهر چیست　　　　نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نواب والد ماجدم دام ظله بدان متخلص ست و اختیار این تخلص پیش از اطلاع بر تخلص رئیس

رامپور و بعد از انکه در تذکره مطبوع و مشهور گشته بوده و رنه گنجایش تبدیل داشت ترجمهٔ شریفش

با نبذی از اشعار آبدار در تذکرهٔ شمع انجمن جلوه گر ست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم و فن

ببسط لائق و شرح فائق محررہ حاجت اعادہ نیست اما چون جناب والا اینرا در دری و تازی
ہر دو ید طولی و قدح معلی ست خواستم کہ درین صحیفہ بعض اشعار تازی کہ بتقاریب شتی بنتائج
اجتہاد طبع نقاد و ذہن نقاد سر بر زدہ ثبت کنم و تراجم بعض ابیات فارسی بعربی کہ علی البدیہہ
بر زبان گوہر فشان گذشتہ بنویسیم تا تذکرہا از ہر دو نوع سخن طرف نیکوئی بندد و باین رہگذر
بعض غنچہای متفرق رنگ جمعیت گیرد از انجملہ این شعر ست

سرمہ گویا کرد چشم یار را | شب بفریاد آورد بیمار را
---|---

در برابرش گوہر ترجمہ چنین برشتہ نظم کشیدند

انطق الکحل عین صاحبنا | فی اللیالی یصیح مراض
---|---

دیگر این شعر ست

درون خانہ چشم تو مردمان ہستند | کہ درمیان حرم میزنند قافلہ را
---|---

در ترجمہ اش چنین فرمودہ

وفی بیت عین منک حلت اناسی | لتنھب فی البیت الحرام قوافلا
---|---

و از انجملہ این رباعی میر درد دہلوی رحمہ اللہ تعالی ست

ساغر فانی و بزم و ساقی فانی | با ہر کہ شدی درد ملاقی فانی
---|---
بردار دل از ہستی بی بود جہان | اللہ بود باقی و باقی فانی

ترجمہ اش اینست

تفنی السقاۃ ویفنی الکاس والنادی | ومن تلاقیہ من خل ومن عادی
---|---
فصرف القلب عن دنیاک باطلۃ | یفنی الجمیع ویبقی ربنا الھادی

دیگر این شعر ست

زر پرستی میکند دل را سیاہ | آخر این صفرا بسودا میکشد
---|---

ترجمہ اش چنین فرمودہ

یسود حب التبر قلبك اخضرا — وتجذب ذی الصفرا الی السواد

و آزانجمله این قطعه ست که در وصف سیرگاه رئیسه معظمه دام مجدها واقع محل سرای خاص در جلسه واحده اتفاق نظم افتاده

دار تدور بها السعادة والمنی — وتلوح دون خیامها الانوار
فیها الثریا والکواکب کلها — فیها الذی تشتاقه النظار
فیها نفایس ما یرام و یقصد — فیها المنی فیها الجنی و ثمار
کالجنة الغراء فیها کل ما — تشهی النفوس تلذه الابصار
نخل و رمان و ورد نرجس — اس اثیل بانة جلنار
روض اریض لیس یلفی نده — متنزه تشدو بها الاطیار
کم اثمرت اشجاره فی حینها — کم قد جرت من تحتها الانهار
مغنی مفاخرة لمن حلت به — شمس الضحی بدار الدسج اقوار
اعنی اللتی قد سمیت شاه جهان — لا تاتین بمثلها الادوار
هی حرة هی درة هی غرة — هی عزة هی فضة و نضار
تعلو علی اهل السخاء وما هم — کلتا یدیها ضرتان تغار
هذی علی هذی و کیف فانها — بحر العطایا دونه الابحار
کم اختطی دام طرائق جودها — کم سر مد اکفها للعطا ر
این الذی یحکی عطیة حاتم — تطوی لدیها هذه الاخبار
کم فی زوایا من خبایا طالما — خفیت علی ناس و ذا اظهار
هی عمرت تلك الربوع بعد لها — و نظامها لا یعتریه عثار
فاقت علی کسری بکل عدالة — بنیان ظلم فی الثری منها ار
حسن الثنا غیم علیها هاطل — من غیر ما باس به مدرار

چه خوش ایں بیت

هذی التی جلت مکارم ذکرها ۔۔۔ قد حام حوم جنا بها الاقدار
هل توتجی ندّالها فی عصرنا ۔۔۔ ما انت الا احمق مهذار
لله در ملیکة طابت بها ۔۔۔ بهوپال طیبا دونه الازهار
هی بلدة تمت مقالة عزها ۔۔۔ هی جنة اصحابها اخیار
لازال حیّا من بنی تلک الربی ۔۔۔ ما نضرت سوح الحمی الامطار

وچنانکه حضرت ایشان دام مجدهم بتوصیف نزهتکدهٔ مذکور در ابیات مسطور پرداخته همچنان مولوی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نموده اند خالی از لطافت مبانی و بلاغت معانی نیست

لله دار ما اجل بناءها ۔۔۔ اکرم بها من منزل معطار
تلک القنادیل التی فیها ترا ۔۔۔ شهب السماء تلوح للانظار
فیها نفایس ما رأت عین ولا ۔۔۔ سمعت بها اذن مدی الاعصار

وله سلمه الله تعالی

ربع وما ربع منازل عشرة ۔۔۔ ناد وما ناد معاهد عزة
لازال فی عیش رغید من بنی ۔۔۔ ونباهة وسخاوة وکرامة

وتاریخ بناء بستان سرای مذکور از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال عافاه الله المتعال این ست

دار کشمس الضحی حسنا ومنزلة ۔۔۔ وطائر السعد غنّی فی اعالیها
عنادل الروض مع ورق الحمام غدت ۔۔۔ تشدو بحسن ثناء فی نواحیها
ارخت عام بناء الدار مو تجلا ۔۔۔ من آخر القلب فافهم حکمة فیها
تبارک الله ما ابهی محاسنها ۔۔۔ یدوم عز واقبال لبانیها

نواب تخلص فرمانروای خطهٔ رامپور عرف مصطفی آباد و زینت بخش مسند صفات ربعه

ریاست عالی نژاد و الانہاد نواب کلب علی خان بہادر ثمرة الفواد نواب یوسف علی خان بہادر
خلف الصدق نواب محمد سعید خان بہادر رست آرایش بزم ظہور بوجود فیض نمودش در سنہ الف
و مائتین و احدی و خمسین از ہجرت بشہر شاہجہان آباد اتفاق افتادہ و زمانیکہ در خیابان عمر
شش سالگی نوبت خرامش رسید واقعہ وفات نواب احمد علیخان بہادر والی رامپور رو داده
حکام فرنگ از نبودن عقبی کہ وارث گاہ و دیہیمش باشد محمد سعید خان بہادر ابن العم او را
کہ دران زمان متعہد ڈپٹی کلکٹری ضلع بدایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت رامپور
برداشتند و در ۱۲۵۶ ہجری زمام ریاست آن مرز بوم بقبضہ اقتدارش گذاشتند مدت
پانزدہ سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان
بہادر بجای پدر فرخندہ سیر نشست و تا عرصہ دہ سال منطقہ حکومت و ریاست بر میان ہمت
بست و ہر کس را از ارکان دولت و اعیان حضرت بمراتب فراخور نواخت و بنظم و نسق
ملک و دولت و جوہر شناسی ارباب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در
سنین الف و مائتین و احدی و ثمانین ہجریہ دست از انتظام مہام ظاہری و اکشید و بملک
جاودانی نہضت گزید بست و سوم ذیقعدہ ہمان سال ارکین انگلشیہ نواب را بر مسند
خلافت آبائی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب
ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیرآبادی
و مولوی عبد العلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرمودہ و در نظم و نثر ملکہ کامل حاصل
نمودہ ترانہ غم و قندیل حرم و شگوفہ خسروی انموذجی از نثاری اوست و دو دیوان دو
و فارسی نمونہ موزونی و خوش گفتاری او در ینجا بندی از اشعارش برای نشاط خواطر
ثبت افتاد شنیدن را مژدہ باده

| | |
|---|---|
| سخن با غیر و روی سوی من داری ستمگر را | نہ چشم حسرتم فہمید باشی بدگمانی را |
| چنان بیخود شدم از ذوق غم کاندر شب ہجر | ہزاران مرحبا گفتم بلای آسمانی را |

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن — چه سازم ناصحا این چشم واشک ارغوانی را

بهر ظلمی سپاسی تا دم محشر همی خواهد — چه خواهد کرد اگر بنمود طرز مهربانی را

دمیدم صور با یک عمر در عشق گل و بلبل — بیاموزا ز من دلخسته رسم نوحه خوانی را

سوالم نیست قاصد این جواب کیست پنداری — بگو با یکجهان آداب پیغام زبانی را

گدای کوی تو گردید تا نواب می نازد — چو محتاجی که یابد تخت فغفوری و خاقانی را

میفشان بر رخ حورای نسیم خلد خاکم را — که از من مانده در راهش همین مشت غبار من

رقیبی ساختم پیدا بهجران از تو پنهانی — قضا را گو برد از سینه ام جان نزار من

خیالت را ز تو بهتر شناسم کز سر یاری — همی ماند شبانروزی بهجرت غمگسار من

که ای شعله روافگنده دامان بر لحد آمد — که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من

چه میپرسی که ای نواب در وصلم چه میخواهی — سرت گردم تمنایم بدان از اضطرار من

نعشم ببرید از طرف رهگذر او — شاید که بتابوت من افتد نظر او

صد موسم گل رفت و رخ یار ندیدیم — کو پیک نسیمی که بیارد خبر او

ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف — دل داند و من دانم و داند کمر او

گر بار کتابم نکشد بال کبوتر — بندید دلم را عوض خط به پر او

رشکم ندهد رخصت تنهائی قاصد — آن به که شوم سوی تو خود راهبر او

از نکهت گلها نشود تازه دماغم — ای باد بیفشان بسرم خاک در او

تیری بدلم گر بنشیند بنشیند — یارب ننشینند رقیبان ببر او

گر جور نسازد بتو نواب چه سازد — خوار از تو بعالم نبود در نظر او

**نور** تخلص راقم این کلمات و محرر این صفحات ست نامش سید نورالحسن بن نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا و عنهم اجمعین بست یکم رجب سنه دوازده صد و

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بامدادان مطلع فجر از مکمن لاهوت بمنصهٔ ناسوت خرامید نظیر حسن
نام تاریخی اوست که علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولوی علی عباس چریاکوٹی دام مجدهم نزیل حال
حیدرآباد دکن بر آورند وطن اصلی او بلدهٔ کهنه خراب آباد قنوج ست و خودش در بهوپال متولد
گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمهٔ رئیسهٔ معظمه بزیر حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر سید حسینی
بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جد مادریم مدار المهام محمد جمال الدین خان بهادر دهلوی
دام مجدهم نائب ریاست بهوپال اند و پدر عالیقدرم شوهر رئیسهٔ این دار الاقبال و در سنه ۱۲۸۵
والد ماجدم بر قصر نواب سکندر بیگم مرحومه رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال بحضور اهل علم و ارکان دولت
رسم مکتب نشینی مودی فرمودند اول بتعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولهٔ فارسی
پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث بر تحصیل علوم آلیه از صرف و نحو و منطق و جز
آن شدند اوائل کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بهوپال خواند و الفیه و شرح ملا
بخدمت مولوی انور علی صاحب لکهنوی محشی کتب درسیهٔ مطبوعهٔ این زمان و مدرس اعلای حال
مدارس سلیمانیهٔ این دار الاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی ادب بخدمت جناب مولوی الٰهی بخش صاحب
مصنف تحفهٔ شاهجهانی ته کرده بتحصیل بقیهٔ فنون درسیه می پردازد و سبق بعض مشکوة شریف در
علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن یمنی گرفته و بعض قصاید عربیه آز او از والد ماجد
خوانده و اصلاح سخن فارسی و اردوی ریخته از حافظ خان محمد خان شهیر شاعر بی نظیر پایهٔ تخت
ریاست شاگرد غالب دهلوی ستانده حالا در صدد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و
ما یتصل بذلک بوده ست وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی و صانه عما لا یلیق باهل الهدی پیش ازین
همپای جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ حوزهٔ بهوپال نایٹ گرانڈ کمانڈر آف
دی موسٹ اکزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا دام اقبالها بماه صیام در سنه ۱۲۸۹ هجری
بگلگشت بندر ممبئی و بڑوده و بهڑانچ و احمدآباد گجرات پرداخته و بزیارات مشایخ آن دیار
فایز گشته و بدربار نواب گورنر جنرل بیرنگ لارڈ ناتهه بروک بهادر شریک گشته و سپس در سنه ۱۲۹۲

بمعیت رئیسهٔ معظمه طال عصرها رهگرائی عرصهٔ دار الامارهٔ کلکته گردیده و مجالس آمد وشد شاهزادهٔ
پرنس آف ویلز ولیعهد ملکهٔ انگلستان وقیصر هندوستان مشاهده نموده وسیر حدائق ومنازل
قدیمه وجدیدهٔ بلدهٔ مذکور بچشم عبرت بین ودل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلدهٔ
بنارس وکانپور واله آباد وجبلپور وغیره گذر نموده درین نزدیکی که تالیف این نامهٔ نامی ونظم
این جواهر گرامی در معرض طبع ست سفر دربار خطاب ملکهٔ معظمه ببلدهٔ دهلی باواخر ذیقعده
سنه ۱۲۹۳ هجری درپیش ست انشاء الله تعالی این گمنام بادیهٔ هستی وناکام زاویهٔ پستی نیز رفیق طریق
حضرت رئیسهٔ مکرمه ووالد ماجد خواهد بود چون این نقطهٔ دائرهٔ شکسته پائی وجگر خستهٔ حسرت
مومیائی با وجود حداثت سن ومحرومی از هر هنر وفن یکی از اهل اقطاع این ریاست ست
واز بدو شعور با برادر خرد وخواهر کهتر خود هفت هزار ودوصد روپیه معاش می یابد وهم شوق
سیاحت بلاد ومشاهدهٔ علما امجاد در سر دارد خواهی نخواهی در هر سیر وسفر ارخاء عنان رفاقت
با پدر والا گهر ورئیسهٔ عالیقدر میکند وعرصهٔ وسیع گیتی را درین آمد وشد بدیدهٔ اعتبار می نگرد
اگرچه از شعر وشاعری که دون شیوهٔ ذاتی وآبائی اوست بمراحل دورست لیکن احیاناً گاهی
ماهی در ریخته حرف موزونی میزند وکلیم تخلص میکند ودر فارسی تخلص بنورست اگرچه حضرت
پدر ترجمهٔ پسر در شمع انجمن زیب ارتسام فرموده اند اما بوجه تالیف این ضمیمه روشن که گویا گلدستهٔ
ازان رنگین چمن ست خودهم باوجود کج مج زبانی دوسه گلبانگ ترجمه خوانی زد وبایراد چند اشعار
پریشان بضیافت طبع اخوان صدق وصفا پرداخت وگوشهٔ گلزاری برای گلگشت ارباب
وفا مهیا ساخت امید از نظارگیان خطاپذیر عیب پوش وعالی طبعان عذر نیوش آنست که
اگر درین جریده بر سهوی آگاه کردند عمل بر مثل سائر خذ ما صفا ودع ما کدر فرمایند

فغان که آتش عشق بتان بجان افتاد — شراره سوخت نگین را چو در مکان افتاد
بشکر آن سر زنجیر کعبه می بوسم — که دل بحلقهٔ سر غولهٔ بتان افتاد
سحر ز خانه برون آمدی وخور زافق — هر آنکه اهل نظر بود در گمان افتاد

زحرف حسن وجمالت که در گلستان رفت | بهار غنچه وگل در سر خزان افتاد
بهانه کرد مگر نور ضعف حالت را | چو برد رشک پی نظاره یکزمان افتاد
مرحبا قاصد جانانه ما مے آید | هدهدی مژده ده از شهر سبامی آید
میشود سلسله جنبان جنون عالم را | اگرم سلسله پا بصدا مے آید
ای اجل باز دهم جان که نثارش سازم | یار بر تربت ما بهر عزا مے آید
هر کجا بوی گل و نفحه عنبر باشد | مایه از حلقه آن زلف دوتا می آید
هر سحر گه که کنم فکر سخن روح قدس | بهر تایید دل و طبع رسامی آید
گرچه انداز سخن نور نداند لیکن | از غزل سنجی او بوی تو کامے آید
باز چاکی در گریبان میزنم | خنده بر فصل بهاران میزنم
دیده تبخاله را مژگان نبود | پای بر خار مغیلان میزنم
در خیال خنده دلجوے او | زخم دل را بر نمکدان میزنم
میشمارم هر را شمع سحر | داستان روی تابان میزنم
هر نفس چون بلبلان اندر قفس | نغمهای خوش بزندان میزنم
کی نهم بر طول محشر گوش نور | حرف از شبهای هجران میزنم
دراز گشت زمان فراق چاره کنم | باشک دیده خون ریز استخاره کنم
هزار جور تو آسان ولی بود دشوار | که با رقیب نشینی و من نظاره کنم

نوائی تخلص امیر علیشیر وزیر سلطان حسین مرزا در جودت ذهن و رسای فکر و در جود و سخا و قدردانی علما و فضلا و شعرا و شعرا بیهمتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف و نازک موزون نموده سوای کلام فارسی چهار دیوان ترکی وارد وفاتش در ۹۰۶ هجری در بعض تذکرات می نگارند برخی ارباب تذکره تخلصش فانی نوشته بنابران درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذشته از وی است مے آید ۵
آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است | اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

فانی

نور الله مرزا بحقایق و دقایق شعری آگاه بود از خاک پاک صفهان ست و نور ذکا وت از جبین اشعارش تابان

باخیال گلرخی سر در کفن خواهیم کرد | تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد

نه مروت ست مارا بمراد خود رساندن | که هزار نا امیدی بامید ما نشسته

نازم بغیوریکه گر از گل سخن افتد | چون آتش سوزان شود و در چمن افتد

نورس رشید قزوینی ثمرات نورسش در کمال رنگینی ست از ولایت خود بدکن وارد گشت و در عین جوانی ازین سرای فانی در گذشت

نه چون گلم هوس جوش عندلیبان ست | چو غنچه ام سر تسلیم در گریبان ست

آهم که طره بر دوش سپهر بود | از ضعف این زمان مژه چشم سوزنست

دل چون نشود خانهٔ زنبور از آن چشم | آیینهٔ فولاد زره شد ز نگاهش

نورس محمد حسین دناوندی ست و در عالم سخنان نورس مسلم بخندند

آنکه محراب دو عالم گوشهٔ ابروئی اوست | در دل هر ذره پنهان آفتاب روئی اوست

پیچ و تاب موج دارم در هوائی گوهری | آنکه دریا را ز هر گرداب راهی سوئی اوست

نوروز علی بیگ زرگر تبریزی ست و از طلا کامل عیار قلبی در زرریزے

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند | زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

نوری قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقران بود از شاگردان میر فخر الدین سماک ست و ذهنش دقائق و نکات را ادراک

دور از تو در سینه دل با چشم روشن دشمن ست | هر که با غم خلوتی دارد بروزن دشمن ست

چنان که در درد آید اهل ماتم را سیه بختی | فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم

حمائل چون توانم دید بر دوش کسان دستی | که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

نبیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش | تا ذوق تماشائی تو دزدم ز نگاهش

نوری دندانی هروی نبیرهٔ مولانا حسن شاه و بارث در ظرافت کامل دستگاه و دندانش بسکه

نورالله | نورس | نورس | نوروز علی | نوری | نوری

آبدار و براق بود خود را بدندانی ملقب نموده در حلیهٔ خود میگوید

وصیتی ست که بعد از وفات من یاران | کنند لوح مزارم ز مهر دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کین دو لبم | بگید گر ز رسد گر بلب رسد جانم

نوری از اکابر هرمز ست و در بزم سخن سنجان لطیف الطبع موقر و معزز ست

نظر به پیر و جوان ای گل رعنا باتست | پیر گردی که جوانی و نظرها باتست

نوری ملا نور الدین محمد سفیدونی پرگنهٔ سفیدون از توابع سهرند در جاگیر او بود بآن منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جملهٔ مصاحبان همایون پادشاه و باینجهت خطاب ترخانی یافت سلیقهٔ شعر داشت و دیوانی ترتیب داد نهر بلدهٔ کرنال تا پنجاه کروه بنام سلطان سلیم ساختهٔ اوست در سنه ۹۹۴ در اتک بمرد از وست

دل تنگ و در از آن لب خندان نشسته ام | مانند غنچه سر بگریبان نشسته ام

نوید نامش محمد حسین ست و طبعزادش لخت جگر و نور العین ست

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی | و گر میدانی از یاران خود مارا نمیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان ست و ترجیع او در هجو کنجک بیگ بخشی بیرمخان مشهور زمان

این چند بیت از دیوان نویدی ست اما معلوم نیست که همین نویدی مذکور ست یا غیر آن ست

خدنگت را که عمری جائی در دل می داشتم دارم | نهال آرزوئی کز تو حاصل داشتم دارم
بسان قیدی که در اول من مسکین سرگردان | از آن لیلی وش مشکین سلاسل داشتم دارم
بگیر ای آشنا دستم کز آب دیده آخر شد | بوادی جنون پائی که در گل داشتم دارم
آورم تاب جفایت بهمه عمر وسلے | اینکه با غیر نشینی نبود تاب مرا
بیقراری سر زلف تو یک چشم زدن | نگذارد شب هجران تو در خواب مرا
گشت تا جمع نویدی دل من با غم تو | رفت از یاد پریشانی اسباب مرا
گر زار بمیرم ز غم و مبدم خویش | با غیر شکایت نکنم از الم خویش

از بیخودی عشق اگر پیش تو ظاهر — کردم غم دل درگذران از کرم خویش

نه فکر آخرت داری نه دنیا — نمیدانم نویدی در چه کاری

ای خوش آن دم که شوی قبض ز قولنج ترا — نسخهٔ حقنه نویسند اطبای عظام

دست خرپای شتر شلغ بزو گردن قاز — کلهٔ خرس و سر استر و دندان گراز

**نویدی** نیشاپوری فی الجمله تحصیل علوم داشت و در شعر صاحب رتبه بود و فاتش در شهور سنه ۹۰۰ در راه حج ببلدهٔ اجین از ملک مالوه واقع شد نوید سخن بگوش مشتاقان چنین میرساند

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها — نتوان شدن پریشان گل عاشقی ست اینها

هلال خواست شود حلقهٔ درت شب عید — ز دور بست خیالے ولی بهم نرسید

**نهانی** زنی بود از مصاحبات والدهٔ شاه سلیمان در حسن و جمال فریدهٔ زمان اکابر دوران بخواستگاری او مائل بودند لکن از نارسائی بمضمون رباعی وی که امتحاناً برشتهٔ نظم کشیده درجارسوا آویخته بود بمطلوبه غیر نائل رباعی

از مرد برهنه روی زر میطلبم — در خانهٔ عنکبوت پر میطلبم

من از دهن مار شکر میطلبم — وز پشهٔ ماده شیر نر میطلبم

سعد الله خان وزیر عالیشان جوابش چنین موزون نمود و گوی سبقت ربود رباعی

علمست برهنه رو که تحصیل زرست — تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پرست

زهرست جفای علم و معنی شکرست — هر پشه از آن چشید او شیر نرست

**نیاز** شاه نیاز احمد بریلوی از خلفای مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره واقف اسرار صوری و معنوی از کاملین صوفیه کرام و واصلین مشایخ عظام بود

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید — که نی در بند کفرستم نه اندر قید ایمانم

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من — رب ارنی می نوازد بربط هر تار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار — ننگ گیرد هما از سایهٔ دیوار من

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک ست  
میدهد بینائی اندر دیدهٔ نظارهٔ من

همچو دریای محیط این قطره ام شد موج زن  
چون بجوشد غرق هم نو د آن قلزم زخار من

کرد مارا بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز  
لطف فرماشد باحوال دل افگار من

بباطن نازو در ظاهر نیازم  
بمعنی خواجه در صورت غلامی

نیاز

نیاز محمد رضا موطن و منشاءش شهر گجرات ست و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیات ست ه

بهر پاس آبروی خویش می سوزم نیاز  
آب یاقوتم که همچشم شرارم کرده اند

نیازی

نیازی احمد میرزا اصفهانی از نسایم انفاسش در بحور سخن روانی ست ه

از برایت شنیده ام سخنان  
که ترا طاقت شنیدن نیست

هر سحر فغان من بفغان آورد ترا  
دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار

دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یار خوش  
که از یک یار خوش گردد دل اهل دیار خوش

نیازی

نیازی سید حسن از سادات بلدهٔ طیبهٔ بخارا بود اما شجرهٔ وجود او خبیث بحیا و ماصدق شاعری بود در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سائر جزئیات ماهر ست و رسائل دران باب تالیف کرده بعهد اکبر اکفر و بهند آمده و در شهر ته از نیاز اسباب دنیاوی بی نیازی گزیده پیوند زمین گردید از وست ه

برونی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچید  
بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچید

چو نتوانم که برگرد سر آن تند خو گردم  
خیالش در نظر آورده هر دم سوی او گردم

بر فلک نیست شفق بادهٔ گلفام من ست  
رند دردی کشم و طاس فلک جام من ست

تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد  
نام جامی شده منسوخ کنون نام من ست

روزی این غزل میخواند دیوان جناب مولوی حاضر بود چون کشادند در اول صفحه این مطلع برآمد مطلع

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهی ست  
باده از جام نگون جستن نشان ابلهی ست

نیازی شوستری طبع نقاد و ذهن وقادش بی نیاز از ستایشگری ست ع

گاه آتش گاه گل رخسارهٔ جانان من گل برای دیگران آتش برای جان من

نیکی زین الدین مسعود زاد بومش نطنز و منشا و منما او اصفهان ست از مصاحبان میرزا اشرف جهان بود و در شاعری مشارالیه بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ع نیکی ز جهان برفت و نیکی ز جهان چو رسد در کلامه ع

ما را ز دست هجر آن شوخ سرو قامت چاکی ست در گریبان تا دامن قیامت

ز عشق شمع صفت در گرفته ام همه شب خوشم که زندگی از سر گرفته ام همه شب

## حرف الواو

واثق ملا مهدی نجفی ست و کلامش موثوق بلطائف جلی و خفی ع

بیاد آن لب میگون چو سر کنم حرفی چو آب لعل شود در دهن سخن رنگین +

واحد میرزا شاه تقی صفاهانی ست و ناطقه اش را اتحاد با بلاغت سحبانی ع

ای نور دیده رفتی و سوی نور دیده ماند مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

خوش ست سفال که با خاک ره شود یکسان زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد

مست نازی و سر خانه خرابی داری از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

واحد میرزا محمد باقر شیرازی ست و در هند در ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگاله سرمایهٔ سرفرازی رباعی

عاشق تا جان نه در ره جانان باخت کی منزل اصل عشق را تسکین ساخت

تا بود درون بحر ماهی زنده موجش ز بحر کی بساحل انداخت

واحد ملا رجب علی تبریزی وحید عصر در شیرین مقالی و شکر ریزی ست از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و بسخن سنجی کمتر توجه میگماشت رباعی

واحد که چو آتش ببرت میگردد — گر باد شود گرد سرت میگردد
گر آب شود روان بکوی تو شود — ور خاک شود خاک درت میگردد

**وارسته** امام قلی بیگ ناظم و ناثر بیمثال بود و فائق بر اقران و امثال و آرسته از قید این و آن و گذرش چندی بهند و چندی بایران

آنکه پر جستیم و کم دیدیم و بسیار ست و نیست — نیست جز انسان درین عالم که بسیار ست و نیست
دوروز شد که نمی بینمش نمیدانم — بخانهٔ که فتادست دیگر این آتش

**واصف** میرزا محمد امین ایرانی ست و موصوف بخوش بیانی و شکر فشانی

بروی آنکه صفا از پرتوش آوازه دارد — مگر خط حرف ما گوید که روی تازه دارد
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خو خواهم — که گر گاهی دهد بوسی بمن فی الحال پس گیرد

**واصلی** مروی یا کابلی درویشی مجذوب واصل بحق بود در سنه ۹۶۰ هجری ازینجهان رحلت نمود

ز دل پیکان ز زنگ آلود آن مهوش برون آید — بسان شعلهٔ سبزی که از آتش برون آید

**واقف** محمد تقی ابن خواجه محمد از معززین عهد شاهجهانی و عارف ماهر علم تصوف و خدادانی ست

در مجلس دوست نعرهٔ مستانه یکی ست — آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست
از مسجد و دیر حق پرستی غرض ست — گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی ست

**واقف** نصیر جیلانی ست و از ماهرهٔ فنون نظریه سخنش بلند و طبعش عالی ست

آب گر نیست لب نانیم بخون جگری — نتوان کاسه به دریوزهٔ دریا برداشت
یک صبحدم بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

**واقفی** مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لابدی ست

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل — بهتر ز دیدنست که بیهوشی آورد

**واله** ملا درویش از شعراء عهد شاهجهانی بود در ملک بنگاله ازین سرای فانی بعالم جاودانی انتقال نمود آزردست

خواهم که بحشر برم از بهر گواهی · سبزی دو سه در عذرت نامه سیاهی
آسمان گو خلعت منت بپوشان بر تنم · زانکه همچون نغمه تاری اس بود پیراهنم

**والهی** هروی واله و شیدای گلهای شگفته قوافی وروی ست

قضا با دلبران چون داد حسن و دلربائی را · بقدر حسن هر یک کرد قسمت بیوفائی را

**واهب** میرزا حسن از موزون کالامان سرزمین صفاهان ست و انفاس جانفزایش قالب شعر و سخن را واهب روح و روان

سر چه باشد که من از تیغ تو امساک کنم · ترسم آن را گره خاطر فتراک کنم
آتش افسرده از کاروان وا مانده‌ام · همرهان رفتند و خاکستر نشیمن کرده‌اند
دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد · ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
دل شکسته که لب خشک و چشم تر دارد · مسافریست که از بحر و بر خبر دارد
به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر · که شاید بشنوم زان خاک بوی خوردسالی را

**وحدت** حکیم عبد الله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی ست تخلصش اولاً راغب بود بالآخر بوحدت رغبت نمود

زلف بکشود و رخ افروخت زمی · طرفه شامی و قیامت شفقی ست
صد صدف بار تواند برد از یک رگ ابر · تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

**وحدت** شیخ عبد الاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلف شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی قدس سره ست در ذاتش عهد ظاهری با علم باطنی اتحادی پیدا کرده و بشعر و شاعری از امثال اتراب سر برآورده شیخ سعد الله گلشن از مریدان اوست و کلامش در کام و زبان ارباب ذوق شیرین و حلو

هر که چون فواره برپا در قد جانان ستاد · پای تا سر گریه گشت و آبرو بر باد داد
نشئه فقر رساتر ز فنا یافته‌ام · ده قدم پیش بود ره ز کفن تا کفنی

بروز واقعه تا بوتم از چنار کشید — که برده ایم ز باغ جهان تهیدستی

وحشت میرزا امام قلی بختیاری ست و دلش بتالیف و خوش مضامین مصروف خوش افکاری ه

با نفس جهاد کن شجاعت این ست — بر خویش امیر شو امارت این ست

انگشت بحرف عیب مردم مگذار — مفتاح خزاین سعادت این ست

وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود وحشتی از وطن گرفته بنزهتگاه هند میل نمود ه

دل همه خون شد و شور دل غماز بماند — کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند

وحشی جوشقانی ست و معانی وحشیه را بفیض طبعش انس انسانی ه

تلافی غم صد ساله سینه چاکی ماست — اگر بناز کشائی دمی گریبان را

هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست — اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا

بابر آنقدر از آب چشم خود دادم — که قطره قطره ادا کرد وام دریا را

یک لحظه گریه گر نه کنم کور می شوم — گویا چراغ چشم من از آب روشن ست

شب هجر سے بعذاب دو جهان میدادم — گر کسی با من سودا زده سودا میکرد

وداعی هروی بقدر تحصیلی داشت بهند آمد و درگذشت آز وست ه

نه از شراب ببزم تو هر زمان روم از خود — پیاله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

وصفی هروی ست و بر زبان ناقدان شعر و سخن موصوف بمیانه روے ه

نومیدیم رسید بجائی که گر کسی — آرد نوید وصل تو باور نمیکنم

چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم — بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

وصلی حراف خوش طبع بود از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریا متوجه هند شد اهل کشتی بغرقاب افتاده بجز فنا رفتند و او بساحل نجات واصل گشت و در الکه قطب شاه دکنی رفته با یکی از کشتی گیران سر پنجه گرفته غالب آمد حریفان را عرق حقد و حسد در حرکت

آمد زهری در کاسهٔ او کردند و این واقعه در سنه ۹ روی نمود از وست ❊

دلفریبانه بره میرود و میترسم | که مبادا بودش دل نگرانی از پی
نگار من تو چنان تند خو بر آمدهٔ | که کس به تندی خوی تو برنمی آید

**وفائی** میرزا ابراهیم خلف الرشید میرزا سلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب قران بود در انشاد اشعار فارسی و ترکی دستگاهی کامل حاصل نمود و در سنه سبع و ستین و تسعمائة بملک جاودانی رحلت نمود ❊

ای که چون مه هر زمان منزل بمنزل میروی | گر روی از چشم کی از خانهٔ دل میروی

**وفائی** از شعرای مشهد ست و در زمان خود مستند ❊

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش | تا نظر جانب اغیار نیفتد دگرش

**وقاری** میرزا غازی فرزند میرزا جانی والی تته بود و در عهد اکبری و جهانگیری بحکومت سند و تته و قندهار سرفرازی یافته بکمال تنعم زندگانی مینمود بازار قدرشناسی ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکه در سنه ۱۰۲۱ هجری احدی و عشرین و الف این عالم را گذاشت ❊

کجاست یک دو سه همدم که هیچو موسیقار | نشسته پهلوی هم برکشیم آوازی

**وقوفی** هروی میر واعظ مشهور بوده و در بدخشان توطن داشت مجلس وعظ او بسیار گرم بود از وست ❊

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من | یکسر مو نگشادی گره از مشکل من
بگذشت ز حد قصهٔ درد و الم ما | عشق آمد و بگرفت ز سر تا قدم ما

**وکیلی** تفرشی ست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرشی ❊

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود | که خود را بهر او خواهد نه او را از برائی خود

**ولی قلی بیگ** هروی از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست و دیوان سخنوری را قاضی ❊

قاصد میا ز رنجش جانان بروی ما　　شرمی بدار از دل پر تمرد روی ما

و در کارنامهٔ عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندهار گفته

سراپای خصم و سرانجم وطن　　زر و سیم بدخواه و فرزند و زن

شکست و ببست و بکند و بسوخت　　گرفت و براد و خرید و فروخت

ولی ‌هندوی بود از زمرهٔ منشیان شاهزاده داراشکوه و بتأثیر صحبت ملاشاه بدخشی آشنا بمذاق صوفیهٔ حق پژوه رباعی

در خود بنگر که جان و جانانه توی　　در مجلس خود چراغ و پروانه توی

تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز　　در خانه درا که صاحب خانه توی

## رباعی

مطلوب تو هست با تو ای طالب ذات　　موجود ندانی نه بآیات و صفات

این چاه خودی را دو سه گز گر بکنی　　در خانهٔ خود بیابی آن آبحیات

## حرف الهاء

هاتف سید احمد اصفهانی ست و فیض رحمانی بهتف هواتف غیبی بر دلش ارزانی

بیک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود　　یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی ست

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد　　که با دشمن تو ان گفت و تو ان کرد

تو با من کردی از جور آنچه کردی　　من از شرم تو گفتم آسمان کرد

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک　　این میکشد مرا که از و آشنا شنید +

چو نی نالدم استخوان از جدائی　　فغان از جدائی فغان از جدائی

هاتف قزوینی ست و صدایش بسان ندای هاتف غیبی در دل نشینی

جز خدنگی کو نشان از غمزهٔ یارم دهد　　هر که در پهلوی من بنشیند آزارم دهد

هاتف میرزا محمد اصفهانی از شعرای پای تخت خسرو کجکلاه قاچار محمد شاه ایرانی بود و قصایدش

مشهور و فصاحت و بلاغتش بر زبانها مذکور ست

چه شود بچهرهٔ زرد من نظر از برای خدا کنی | که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان تر تو مهی و جان جهان ترا | ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
تو کمان کشیدهٔ و در کمین که زنی بتیرم و من غمین | همه این غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از درش این زمان روی از ملامت بیکران | قدمی نرفته زکوی آن نظر از چه سوی قفا کنی

هاتفی ملا شرف الدین علی طبعش ارجمند بود و پایهٔ کلامش بلند ست

بخشیدن درم نبود پیش ما کرم * | صاحب کرم کسی ست که بخشد گناه را

هادی استرآبادی فاضلی ست صاحب تدریس و لآلی کلامش علق نفیس ست

منم بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته | قرار داده بهجران و بیقرار نشسته
برهگذار تو دیگر کسی چگونه نشیند | بخاطرت گر ازین رهگذر غبار نشسته

هادی برادر میر برهان ابرقوهی ست و در خزینهٔ ذهنش نقود مضامین را کثرت وانبوهی می نمایند بهم تیغ ترا چون مه عید | خون تو میریزی و انگشت نما شمشیر ست

رباعی

دنیا داران صلای احسان ندهند | جز حالت تب نان بفقیران ندهند
این طائفهٔ سوختنی همچو تنور | تا گرم نگردند بکس نان ندهند

هاشم ابرقوهی شاعر نامی ست و عین واثرش در ذهن دانایان دقائق کلام گرامی ست

شود در خواب چون بیند مرا آنکه میدانم | که گر در خواب می بیند مرا بیدار میگردد

هاشمی تفرشی سخن فهمان را نالهایش بیکی و مغنی ست

هر چند کلبهٔ ما جای تو نوش لب نیست | با ماشبی بروز آریک شب هزار شب نیست

هاشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بود والدش از احفاد شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد شاه نعمت الله ولی از مشاهیر ارباب عرفان ست مجمع الفضائل اسوة الاماثل بود هنگام

عبورش افتاده میرزا شاه حسن سلطان انجا مقدمش را غنیمت عظمی شمرده تعظیم و توقیرش بدرجه
قصوی نمود و بعد زمانی از انجا در [illegible] هجری عازم بیت الله گردیده و در حدود کرمان [illegible] از
دست قطاع الطریق جام شهادت نوشید مثنوی مظهر الاسرار از وست منه

سنبله که زره گره پشت اوست — هر دو مه نو ناخن انگشت اوست
حیف نبود هوس ساغر می در سر ما — گر چه جمشید خورشید شود ساغر ما

هجری انجدانیست سخن پیشه اش از قابلیت دل بربانی منه

بیرون می برد از پی دل بی حاصل من — آنچنان رو که بدو هم کز تو نماند دل من

هجری تفرشی نامش میرزا ابوالقاسم است و قلم و سخن را به تیغ زبان و نیزهٔ قلم نسق تمام
نوشی آنکه چون از دست او من نالم از خنجر زند — مرنجان دگر کم از خنجر دیگر زند منه
ماند به سنگی که ایجاد دگر در رگ تو — که سرا پای تو نازک بود الا دل تو

هجری میرزا محمد شریف جد نور جهان بیگم بود و دست وزارت خراسان و یزد و اصفهان
را علی سبیل البدایة نظم و نسق احسن نموده و در شعر و سخن طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت و در
سنین تسعمایه و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت منه

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد — عجب که چیز دگر غیر انفعال کشد

هدایت الله مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسپ ایرانی است به سخن طبعی شیدا و مفتون
بود و لکن شیدا ای اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تیغ تیشه تراشی میگفت
و در لیلی مجنون خود چنین گفته منه

عاشق سگ پیرغر بود مجنون — آوازه بلند شد ز مجنون
چون کشت عشق جوش میزد — دلال نگس خروش میزد
لیلی ز دریچه اش تبسم — میکرد و نهفته تکلم
ماه تو برادران موشیم — همسایهٔ اردک خموشیم

تاریخ وفات گرگ بی‌عیب است　　آخر شب چهار شنبه پنجم است

هدایت حسین شیرازی شنیده گفتار از شهرزادان است و بهدایت شیخ وقتا دریافته مستقیم

خوش فهمی و خوش کلامی کام زن دکان تاری

زنهار که هر که دست دارد ره بکشد　　او بد کرد دست تو با او بد مکن

تا بتوانی بپای بدی سنگی کن　　تا راه شفقت است سنگی مکن

هلالی ملا استرآبادی [illegible] کابلی و ذاتی است

آنکس که پا نهاد بکوی تو سر نهاد　　وانکس که سر نهاد بپای تو سر نهاد

هلال قزوینی بسیار خوش طبعی و ظرافت طبیعی است [illegible] شمرده

زر و گوهر دو سه از خانه برون آمده‌اند　　چشم‌ها سرخ و سیه کرده بحال مردم

یکی سه چهار از روی مهر و ظرافت بفقیری ندهند　　گر شکم شان بشکافند بسان گندم

یک تن ره ز دو خوش شب و هر که　　کم سود راه رود چو آنجا بدر آید گندم

ریش شان و ریش سیه سرخ و بناگوش سفید　　چون کلاغی است بنشانده بیعتنا سوی دم

هلاکی شیرازی است و تمام زبان و زبان تمامش در سحر سرازی

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان　　آمد از آن میانه مرا آزمود و رفت

همامی اصفهانی امتیاز خان سخن سنج و سخن فهم سخندان بود و معزز و محترم بین الامثال و الاقران

ز عشق بی محابا کار جائی بوالعجب آید　　در دامان یوسف را کند رسوا زلیخا را

همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود و در کمال و معانی امتیاز یکصد و شانزده سال عمر یافت

و در سنه هفتصد و چهار هم از هجرت بطور دعم شتافته

زنند بر و جد عاشق خسته و غافل　　چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل

بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد　　کز ره یکساله گل سوی گلستان میرسد

بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست　　بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست

بکام دشمنم از آرزوی دیدارست — مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست

حالی نامیست از جغتائیست

پیشم از سالی بخواب دیده‌ام دوش — مبادا هرگز این خوابم فراموش

هنوزم هست دیدار تو در چشم — هنوزم هست گفتار تو در گوش

بر لبت ناصر از غمهای من ناکام آمدی — بر لب آمد جان من تا بر لبت نام آمدی

همشیره‌زاده بابا بیک ترک از موزون طبعان اردو است کلام عالی مقامش بر همت

والا همت او دلیل است

[illegible] از وجود دل آگاه می‌برد — در منزل است هر که بخود راه می‌برد

[illegible] تا بخویش را بکس نمی‌دارد — اگر بلبل که از خویش را شبنم نخواهد شد

گر باد [illegible] — نقش پای هم نخواهد ماند از ما بر زمین

رباعی

در عالم اگر [illegible] — [illegible] و یار ار تو ام

عاشق [illegible] — در کار تو [illegible] کار تو ام

حسینی ابو الفضل متوطن ناحیه [illegible] کرمان [illegible] و سخن سنج خوش بیان

بود و از وست

افتاد در نبرد سخن از دهان ما — دندان که بود قبضه تیغ زبان ما

حسینی نامش شریف با آنکه [illegible] جاسب [illegible] و همدمی من و دوست

لکن نغمات جانفزایش دلربای هر یک و دیگر است

قامت سرو که در آب نمودار شده — گر دعوی [illegible] یار نگونسار شده

همدمی میرزا برخوردار مخاطب بخان عالم ولد همدم بیگ است که از امرای مشهور همایون پادشاه

بود و بشجاعت و خلق نیک اشتهار داشت و بنظم مشغول است بود و از وست

دل من مین و هر سو تازه داغی از جنون دری | محیط محنت ست و هر طرف گرداب خون دره

هوشنه و تخلص شعرا اس هند و شاعر عهد شاهجهان پادشاه هندوستان ست در حالت مهجوری خودش بحکم خانزمان حاکم بنگاله غزلی بحکیم رکنا مسیح کاشی نوشته این اشعار از ان ست

سلام من که رساند حکیم رکنا را | ز درد من که خبر میدهد مسیحا را
منم فتاده بدام بلا بجرم سخن | سخن اسیر قفس کرده مرغ گویا را
شفاعت من کافر اگر مسیح کند | که بر مسیح تولا بود نصارا را
دست ما تا گرفت دامن دوست | دیگر از آستین ما نگریخت

هوشی شیرازی سحر طلائش در انداز و ادا سے هوش پردازی ست

جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر | گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر

## حرف الیاء

یارک حکیم عماد طبیب زاده قزوین ست در هرات قیام داشت و بیاری و یاوری رای حکیم همت باقامت عماد ابیات حدائق سمات میگماشت

چو عندلیب بروگل باشیانه خویش | بدست خویش زند آتشی بخانه خویش

یاس مولوی انور علی از علما شهر آره بود و جگر دردمندان از فغان یاس نشانش پاره پاره

برسر بالین شنیدم که مسیحا میگفت | عشق آن درد نباشد که دوا سے دارد
سحرگاهان ز شوقش دوست مینالید و دشمن هم | موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

یحیی او زیک سواد مداد اشعارش چشم عرایس افکار را مردمک ست

چو میرم همچنان در گوشه گلخن گذاریدم | که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

یحیی نامش حاجی اسمعیل ست در روایح انفاس روح بخشش او باحیای رسوم نغزگویان کفیل ست

پس از عمری که با من گفت از راه وفا حرفی | چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

یزدانی سید مرتضی بمصداق قول الشعراء تلامیذ الرحمن ست گویا شاگرد خداوند آسمانست

و در زمرهٔ شعرای اینجا صاحب زبان با کتاب نظم پارسی پیش کسی زانوی ادب ته نموده و در عالم استفاده فیض گیر مستفید می نبوده نیاکان وی در زمان سلطان مبارک شاه بعد انقراض خاندان او دیه بسیرهٔ ملکات وی بنشست بکشور هند افتادند مولدش بلدهٔ انباله ست و خودش ساکن میرتهه

بالاملاله این غزل از کلام اوست ؎

آمد بسر جهان نشسته — در هودج امتحان نشسته
انگیخته صد نشاد در کون — تا در صف کن فکان نشسته
بر مخزن گوهر تکلم — زنگی بچه پاسبان نشسته
قومی بشکیب عشوه خورده — خلقی به فغان نشسته
در معرکهٔ جهان ستانی — بر غمزهٔ جانستان نشسته
صد نادره سر بهم نزاده — وز حادثه بر کران نشسته
در خلوت صد کمین رسیده — در گوشهٔ صد کمان نشسته
در مصر شکر فشان رسیده — در قاهره خونچکان نشسته
ایران چو عرب خراب کرده — در خون عرب چو خان نشسته
دوران بنماز بردن او — فارغ ز سر جهان نشسته
جز زخم نیاید از نگاهش — عمریست که باسنان نشسته
افراخته قامتی الف وار — خوش خوش بحریم جان نشسته
شوخی که بخویشتن نگنجد — عمری به کمین چسان نشسته
میخانه تهی نموده وانگه — با مغبچه سرگران نشسته
یزدانی پاک را چه افتاد — بر خاک ره بتان نشسته

**یغما** میرزا ابوالحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاچار خسرو ملک ایران بود و بخطاب ملک الشعرائی از آن بارگاه رفیع الشان سرش بآسمان اعوان فکر قاهرش بر گنجینهٔ مطالب

نفیسه دست یغما گشاده و در مخازن متحصنهٔ قصاید و غزل ودیعت نهاده ست

بجانان درد دل تا گفته ماند ای نطق تقریری　　زبان را نیست یارائی سخن ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را　　بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل　　بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری
بود کان مه بفریادم رسد فریاد ای افغان　　شود آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری
بکار خود فرو درمانده یغما پند ای ناصح　　جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

**یقینی** قاضی عبد الله لاهجی ست و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشی و قبیلهٔ فدای شارح گلشن راز ست
و در زمرهٔ ارباب یقین و از اعیان گیلانات مکرم و ممتاز از وست

شبی همراه دل در جستجوی خویشتن بودم　　فرو رفتم بخود چون سر برآوردم نه من بودم
ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی　　درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

**یکتا** محمد شرف شاعر غرا بود و در انداز سخن سرائی یکتا ست

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم　　کاری که کافری نکند من چرا کنم

**یمین** امیر محمد یمین والد امیر ابن یمین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان
رسیده از وزیر انجا تفقدی بحال خود دیده همانجا اقامت نموده ست

دارم ز عتاب فلک بوقلمون　　از گردش روزگار خس پرور دون
چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک　　جانی چو میانهٔ پیاله همه خون

**یوسفا** خوانساری ست و بر خوان بخشش سالاری ست

ما را ز تو هیچ پای کم نیست　　ای چرخ بگرد تا بگردیم

**یوسف بیگ** شاملو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی نیکو ست

دران وادی که از مطلب نام و نشان باشد　　هجوم گوهر مقصود چون ریگ روان باشد
هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو　　بالیده جامه جامه ز شوق گداز تو

هر کس ز قفا میرود از پیش روان ست    این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

یوسف جرجانی عزیز مصر سخندانی ست

می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنے    قصد جانم میکنے یا امتحانم میکنے

یوسف خواجه از سادات جویبار ست و هر شعلهٔ آوازش در کنعان سخن گستری هنگامه افروز گرمی بازار ست

چه شد که صحبت ما هیچ درنمیگیرد    مگر فسرده دلی هست در میانهٔ ما

دعوی ناقص مه نیست بروی تو تمام    کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

کشور ویران دلها را پی تعمیر باش    خسروان را عیب باشد ملک ویران داشتن

یوسف درویش لاری زلیخای حسن یوسف سنجیده گفتار یست رباعی

بردیم ز عشق زخم کاری با خود    کردیم بهمت تو یاری با خود

ایمان بسر زلف تو محکم کردیم    داریم قرار بیقراری با خود

یوسف ضیاء الدین از خوشگویان لاهیجان ست و حسن کلامش حسن یوسفی و سویدای دلش سواد کنعان رباعی

پیش از تو محبت تو ای غیرت حور    جا در دل من نمود و کردش معمور

در خانهٔ تاریک چراغی که برند    آری ز چراغ پیشتر آید نور

یوسف میرزا قزوینی یعقوب صفت و الم نتائج افکار لطافت آیینی ست

چه کوتاه ست شبهائی وصال لبران یارب    فدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید +

یوسفی محمد یوسف از فضلا و شعرا جر دبا دقان و ملازمان شاه عباس ماضی فرمانروای ملک ایران ست زمانیکه شانی تکلو قصیدهٔ در مدح شاه بعرض رسانید و شاه در صله او را بزر سنجید یوسفی نیز بحسب جاه با آنکه یوسفان مضامین دقیق از جیب فکر عمیق برکشیده در رستهٔ بازار نظم درکشید و بحضور شاهی گذرانید بوی از پیراهن مقصود نشنید

ناظم۲
ناظم۲
ناظم۲
ناظم۲
ناظم۲
ناظم۲

پروانهٔ بی ملاحظه در عشق کار ساخت — من حرف همنشین بعبث گوش کرده ام

دل بهای نگهی جان بتو میداد هنوز — نازمیخواست که برهم زند این سودا را

رباعی

رندی شده ست دزد کالای سخن — بر دوخته کیسهٔ بیغمای سخن

نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر — نتوان خود بست زنگ بر پای سخن

**یونس** میر آب ولهجه اش مجالی انوار خوش مقالی ست وحوت قلبش ملتقم یونس نازک خیالی

نیستم گلچین بر ویم در پیبندای باغبان — می نشینم گوشهٔ آواز بلبل بشنوم

**یوسف** محمد خان بن خان اعظم اتکه خان از امراء عهد همایون پادشاه ست این رباعی ازوست

در کوی مراد خود پسندان دگرند — در وادی عشق مستمندان دگرند

آنانکه بجز رضای جانان نخرند — آنان دگرند و دردمندان دگرند

**یوسف** محمد یوسف مولدش کابل ومنشااش هندوستان ست در خط شاگرد اشرف خان بود در عنفوان جوانی در ۹۵۱ هنگام محاصرهٔ قلعهٔ سورت در گجرات وفات یافت آزوست

خوشوقت آنکه جای بمیخانه ساخت — در پای خم بساغر و پیمانه ساخت

آنکس که داده شیوهٔ مستی بچشم یار — ستم ازان دو نرگس مستانه ساخت

گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت — در رهگذار سیل کسی خانه ساخت

**یوسف** مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی منظهرش از معمورهٔ نابود بمعمورهٔ بود قصبهٔ گوپاموٴ از توابع سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اختر نگر اوده وموطن مختارش دار الامارهٔ لکهنو ست قاضی محمد مبارک گوپاموی شارح سلم العلوم منطق از نیاکان اوست والد ماجدش در الکای مدراس صدر افتا وصدر الصدوری را رونق افزوده آخر العمر از غلبهٔ زهد و ورع ترک فرموده بقیة الحیات اوقات عزیز صرف طاعات وعبادات نموده حضرت یوسف مدمجده هم بمشایعت یعقوبی ملک مدراس وملیبار بقدم سیر وسیاحت پیموده بالآخر رخت بلکهنو کشید

و دران ریاست نام و نشانی بهم رسانید و بعد برهمی سلطنت لکهنو و هنگامهٔ غدر و آشوب هند دل
از وطن مالوف برکنده پا بپای تابهٔ غربت نهاده دوازده سال کما بیش ست که در دار الاقبال بهوپال
سنگ بوزه اش افتاد و بملازمت این ریاست دل نهاد و عهدهای جلیله را حسن انصرام داد
الآن باهتمام و انتظام مهام کلیه و جزویهٔ ولیة العهد این ریاست مامور و تعظیم و توقیرش ولاة و نوابین
را بدیدهٔ دل منظور هر چند نامش خاتم شمع انجمن ست و ذکرش درین رساله برعکس معهود تکرارین
لکن بالفعل قصیدهٔ فریده اش که بمدح جناب معلی القاب فلک قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه
رئیسهٔ معظمه و محترمهٔ ملک بهوپال ادامها الله ذو الجلال بالولایة والاقبال و ستایش حضرت وارث
الانبیاء و قدوة الامم جناب مستطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر
دام ظلهم علی رؤسنا بفضل الله ذی الجود والکرم در سلک نظم کشیده و سامعه نواز گردیده طبع
لطافت پسندش برگزید خامهٔ اقتفای روش کلک گهر سلک شمع انجمن طراز حضرت والد
اسوة الاماجد بر خود واجب و لازم دید و در صفت الولد الحر یقتدی بآبائه الغر داخل گردید آن

قصیدهٔ دلگزین اینست قصیده

ای رهبر خود ساخته آلام و محن را | بنیاد بر آب ست ز هجر تو وطن را
حیرت زدهٔ کار تو ام ای متردد | تا کی بدلت بار دهی رنج و حزن را
فکر غزل و مثنوی و فرد و رباعی | کی دفع کند تفرقهٔ سر و علن را
سودی ندهد وصف بتان متخیل | بیهوده چرا مدح کنی امرد و زن را
تا کی شمری نسخهٔ داروی دل زار | وصافی عناب لب و سیب ذقن را
اغراق بوصف خط و کاکل چه دهد نفع | بیهوده چرا ساختن مار و رسن را
در فکر بهاریه و عشقیهٔ موزون | تا کی بکشی مد نظر باغ و چمن را
بوی نبرد از گل مقصود دماغت | هر چند که بوی گل و ریحان و سمن را
کی غنچهٔ دل بشگفد از لالهٔ و سوسن | بیوجه مبو زنبق و نسرین و ترن را

یک جرعهٔ مقصود بکامست نرسد گر
صد بوسه زنی دست سبو گردن خم را

جان و دل از افکار پراگنده بپرداز
زین بعد عبث وا مکنی باز دهن را

حاشا که جز آویزهٔ گوش خرد و هوش
بیصرفه کنی صرف گهرهای سخن را

گر مقصدت اطلاق ز تقیید دیوانست
مداح شوی فیض رسان تو و من را

آن والیهٔ عالیه جان بخش که نامش
بخشد بزبان مادهٔ حرف زدن را

دارای زمان شاه جهان بیگم عظمی
سر بر خط فرمانش یکسان مدن را

ممدوحهٔ نوع بشری مدحت او را
با ناطقه آن رابطه کان روح و بدن را

هر چند که باشد وطنش بلدهٔ بهوپال
لکن ز عطا فیض رسان چین و ختن را

گر دل کشدت سوی سراپردهٔ بارش
بر جان زده سایه نهی بار ز تن را

بر سنج بمیزان خرد آن در منظوم
کارزنده بود مدحت دارای زمن را

خود را برسان بر در کریاس رفیعش
کن واسطهٔ بار رهان شعر و سخن را

زان مطلع تابنده بخود ملتفتش ساز
کز نور برد تابش پروین و پرن را

در غرهٔ رویت که بود بدر دجن را
ابرو و هلال اند زمین را و زمن را

نظم و نسق از رای تو امصار و مدن را
معمور کند مقدمت اطلال و دمن را

از گوهر اسکندری و تیغ جهانگیر
وارث شدهٔ ملک نو و ملک کهن را

از فیض تو افزایش عدلست به بهوپال
ذاتت پی آن خطه سهیلست یمن را

در دور تو با دشمن خود نیز بصلحست
آموخته خصلت تو چرخ کهن را

همسنگ خزف در نظرت درهم و دینار
خرمهره شماری گهر بیش ثمن را

طی کرده حدیث کرمت قصهٔ حاتم
نامی شده آثار نو آثار کهن را

بر سائل نیروزه کنی وقف نشاپور
بخشی بطلبگار در اقطاع عدن را

تنها بشر از مائده ات ذله ربا نیست
بل طعمه ز خوان تو رسد زاغ و زغن را

ز آشوب ستم لرزه بر اندام زمین بود  بخشید بوی عدل تو آرام و سکون را
هر جا که زده لشکر انصاف تو شبگیر  گردید مقر اوج فنا گرد فتن را
داوار لب دشنهٔ بیداد دم آب  آتش بزند معدلتت جسم رسن را
هر مو شود دشمن سوزن تعذیب چو نباش  تخییل کند سرقهٔ یک تار کفن را
در ماتم پروانه ببرند سر شمع  لبریز نسازد اگر از اشک لگن را
تا پیر فلک معرکهٔ رزم ترا دید  بازیچهٔ طفلان شمرد جنگ پشن را
هنگام یورش بر سر اعدا از تهور  بر دوش تصور نهی بار مجن را
بالفرض عدو تو بود جان مجسم  از خوف تو خالی کند از روح بدن را
صد قاف بپا سنگ وقار تو چه سنجم  هم پله نسنجید کسی حبه و من را
تا پای فشردی سپی ترویج شریعت  وشنی ته پا از بغل افگند وثن را
ناموس شریعت ز حضوری بحضورش  حاجب شده افراد بشر عامه را
بر چیده پی نظم مهمات خلافت  از آل نبی نخبهٔ اولاد حسن را
بگزیده بجای خود و بر صدر نشانید  نواب فلک مرتبه صدیق حسن را
آن صاحب تاثیر که هر شعر ثنایش  یک نسخهٔ معجون ذکاست ذهن را
در جمع کمالات بنی نوع بشر فرد  سرمایهٔ فخر و شرف اعیان زمن را
ارباب حوائج ز لب فیض بیانش  جز وقت تلاوت نشنیده لم و لن را
ای داور بی مثل تو آنی که درین عهد  لطف تو فرح خانه کند بیت حزن را
با طبع رسائی تو مضاد ست تا هل  چون جودت ذهنت که نقیض ست دهن را
قاصر بود از مدحت ذهن تو زبانها  در عهد صبا کسب نمودی همه فن را
چون صورتت از مادهٔ اخلاق شده خلق  زان روی بجبینت نبود راه شکن را
طیب النفسان پیش دم طیب تو نکهت  گیرند خطا دم زنی مشک ختن را

در دور صد سیزدهم مرکز اعدل | ذات تو بود دایرهٔ فعل حسن را
آثار بدع محو شد از صفحهٔ گیتی | تا رای تو اثبات نموده ست سنن را
هرچند که صنعم نبود شاعری و شعر | افزود ولی طبع تو تا قدر سخن را
گفتم که کنم نظم پریشانیٔ خاطر | راجی شوم از فیض تو اش دفع شدن را
هرچند صداها زندم مکه و یثرب | دل میطپدم نعرهٔ لبیک زدن را
لکن نتوانم که ز آشوب غریبان | آسیمه سرم مهر خموشی ست دهن را
کرده ست چنان منضغط کشمکش دهر | کز روح تمنای جدائیست بدن را
ممدوح ادا فهم کند فهم ز ایما | تفصیل پراگنده کند دل مِن و عَن را
خاموشش ز افزایش تصدیع دماغش | باید بدعایش زدن مهر دهن را
تا سقف ز اجرام سموات بعید ست | در بارگهش جا نبود نقص و غبن را
شاد آبادیٔ گلزار جهان باد ز فیضش | تا آب روان ست تن گنگ و جمن را

## تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد ریاست بهوپال

نو گل گلبن دارا سے شهر بهوپال | کز شمیم کرمش تازه شده جان جهان
گشت تا جلوه فروز چمن حجلهٔ طوے | کرد گل برگ مسرت بگلستان جهان
بلبل طبع بتاریخ عروسی خوش خواند | عالی شاد شد از شادی سلطان جهان
۱۲۹۱ ھ

### ایضاً

از زمزمهٔ شادی سلطان جهان | زد جوش مسرت از قلوب ثقلین
سنجید مورخ دل از غایت وجد | خوش نغمهٔ حبذا قران السعدین
۱۲۹۶ ھ

## تاریخ تولد بلقیس جهان بیگم صاحبه طال عمرها قرة العین نواب سلطان جهان بیگم صاحبه

| | |
|---|---|
| گشت ظاهر ز باطن سلطان | سرّ احسن ز رازہای نہفت |
| یعنی بیدا شد از ولیٔ عہد | دخت پاکیزہ لطیف و شگفت |
| چہرہ از نشئہ نشاط افروخت | ہر کہ این مژدۂ سرور شنفت |
| ہاتف طبع سال میلادش | زینت مسند ریاست گفت |

۱۲۹۱ھ

## قطعہ تاریخ نگارستان سخن

| | |
|---|---|
| فروغ دودمان نور الحسن خان | فروزان نیّر برج سعادت |
| ز تالیف نگارستان رنگین | نگارِ ابر سخن افزود نزہت |
| سخن سنجی کہ نام آن شنیدہ | زدہ جوش از دلش شوق محبت |
| طراز سال آن تالیف دلکش | طراز یدم نگارستان الفت |

۱۲۹۳ھ

یہ تاریخ طبع ہی نہ کہ تاریخ تالیف

تاریخ بنا سرای صدیق گنج عرف چوکا واقع اثنا راہ ہوشنگ آباد از بھوپال نتیجہ فکر رسا و خاطر تقوی پیرا موحد متبع سنت رسول مختار مولوی محمد عبد الجبار ساکن ناگپور متوطن سابق بھوپال نزیل حال مکہ معظمہ زادہا شرفہا سلمہ اللہ تعالی

| | |
|---|---|
| حمد حق نعت سید ابرار | زیب عنوان نظم گوہر بار |

### تمہید

| | |
|---|---|
| حق کند گر تجلی بر طور | کند ش شعلہ سراپا نور |
| مزرع خشک ار دہد گر نم | سبز گردد چو بوستان ارم |
| گر کند نقش خار ش بر گلشن | کند از لطف غیرت گلشن |
| کوہ و صحرا چنان کند آباد | کہ شود رشک بصرہ و بغداد |

دشت ویران بخواهد ار معمور — قصر سازند قیصر و فغفور

## تصریح

منزلی هست در نشیب جبال — چو که نام از منازل بهوپال
بود جائی پی وحوش و طیور — گشت الحال قریهٔ معمور
بود اول محل خوف و هراس — گشت اکنون مقام استیناس
بود اول ملاذ بوم و شغال — گشت الحال مرکز اشغال
بود اول طریق صعب و شدید — گشت اکنون سبیل سهل و سدید
اولاً بود دشت وحشت خیز — گشت اکنون لبی محبت خیز
اولاً بود منهب آفات — گشت الحال مجلب اقوات
اولاً بود مجمع فجار — گشت الحال مرجع تجار
اولاً بود موقع آزار — گشت الحال موضع بازار
اولاً بود مسکن کلفت — گشت الحال موطن الفت
اولاً بود مربد انعام — گشت الحال مرصد انعام
اولاً بود مکمن هرناس — گشت الحال مامن هرناس

## تلویح

گنج صدیق شد دران مصروف — شد بصدیق گنج ازان معروف
گشت مهمانسرائی نو تعمیر — باعث راحت امیر و فقیر
چاه شیرین و چشمهای پر آب — مردم و مرغ و مور ازان سیراب
هست واقع بسر عمرانام — فیض یابند ازان خواص و عوام
هر که آمد بمود منزل خویش — مطمئن شد مسافر دل ریش
مطمئن باد قلب بانی آن — همه از شر و فتنهٔ دو جهان

شد ز آبادیش رفاه عباد | آنکه آباد کرد باد آباد

## توضیح

کرد آباد امیر والاجاه | منصف و خیرخواه و حق آگاه
عالم و فاضل و حمیده خصال | حاکم و عادل و بلند اقبال
صاحب شان و شوکت و اجلال | مهربان ریاست بهوپال
بر خلائق چه خوش عنایت کرد | چاه و مهمانسرا عمارت کرد
مسجدی خوب هم برای نماز | ساخت آنجا بصد خلوص و نیاز
تا غریبان پس از رسیدن گنج | نکشند ابتلای محنت و رنج
بلکه یابند راحت و آرام | سیما حاجیان بیت حرام

## دعا

یا رب این باقیات باقی دار | صالحاتش نما بدار قرار
بانیش را جزای خیر بده | تاج افضال خود بفرقش نه
دار یا رب مدام محفوظش | و از غموم و هموم محفوظش
ولد صالحش عطا فرما | خلف الصدق والدش بنما
کن ترقی پذیر اقبالش | رفعت و قدر و جاه و اجلالش
خیر دارین در ترقی باد | تا بود آب و خاک و آتش و باد
چون مرتب شد این بنای عجیب | سال تاریخ شد محل غریب
۱۲۹۰ھ

## تمت

الحمد لله والمنة که شاهد نازک خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این ضمیمه غازه انجام و گلگونه حسن ختام بر رخسار تالیف و روی انطباع مالید و چنانکه مضمر ضمیر کسیر و خاطر آشفتگی پذیر بود از سراپرده قوت بنمایشگاه فعل خرامید و در عرض مدت دو سه اسبوع رنگ جمعیت و نیرنگ

فرا پیش گرفت و گرد و غبار پریشانی از کاشانهٔ دل نیاز منزل بطلعت بیانی حسن معاملهٔ
پاک برفت در حین نگارش این نامه و نگاشتن صحیفهٔ نغز ادا تذکرهٔ شمع انجمن جز و اغلب تذکرها
متعدده پیش نظر و نصب العین بود مثل لب الالباب محمد عوفی که بپایهٔ سند است و نوشته احوال
شعرا از اوائل مائهٔ رابعه تا انتهای زمان خود که اوائل مائهٔ سابعه است بقدر استطاعت
نموده و جمیع تذکره نویسان متاخر در تحریر احوال شعرا متقدم عیال او شده و تذکرهٔ سامی
دولتشاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع و خمسین و تسعمائة بقلم آورده
و خلاصة الاشعار تذکرهٔ میر تقی کاشی که تاریخ تمامش سنه [illegible] است و هفت اقلیم میرزا
امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین و الف است و خاتمهٔ منتخب التواریخ تالیف علامهٔ
عصر فهامهٔ دهر مورخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبد القادر بدایونی که تا اوائل سنه اربع و الف
شعرا عهد اکبری را باسلوب شایسته و ایجاز بایسته تلخیص نموده و مجمع الفضلاء تالیف
ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت تا عصر اکبر بادشاه و شعرای زمانه را مهمان کاشانهٔ خود ساخته
و تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی که سال تالیفش سنه ثلث و ثمانین و الف است و مرآة الخیال
تالیف شیرخان که در سنه ۱۱۰۲ بتالیفش پرداخته و در کلکته مطبوع گشته و کلمات الشعرا تالیف
سرخوش که درین ۱۱۰۸ تاریخ شروع کتاب است و اختتامش در عشرهٔ ثانی بعد مائه و الف صورت
گرفته و همیشه بهار تالیف خلاص شاهجهان آبادی که بتکرار نام سال تالیفش در سنه ۱۱۳۶ حاصل
می شود و حیات الشعرا تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعرای عهد بهادر شاه را تا زمان
محمد شاه تحریر نموده و سفینهٔ بیخبر تالیف میر عظمت الله بلگرامی که در حدود سنه ۱۱۴۱ تکمیل تالیف
پذیرفته و ریاض الشعرا تالیف علی قلیخان واله داغستانی که در سنه ۱۱۶۱ بتالیفش پرداخته
و مجمع النفائس سراج الدین علی خان آرزو که در سنه ۱۱۶۴ باتمامش رسانیده و ماخذش
در تحریر احوال سلف بیشتر تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی و عرفات تذکرهٔ تقی اوحدی
اصفهانی ست و تذکرهٔ شیخ محمد علی حزین بنارسی مشتمل بر احوال معاصرین که در سنه ۱۱۶۵ نوشته

و داد غایت سنجیدگی و اتقان داده و پیرایهٔ حسن اختصارش پوشانیده و دلی **نظیر** تالیف میر عبد الوهاب دولت آبادی که در سنه ۱۱۶۱ لباس مشکین تحریرش در برکرده و همین اسم تاریخ تالیف اوست و **هر دم دیده** تالیف شاه عبد الحکیم حاکم لاهوری که در سنه ۱۱۷۱ در اورنگ آباد رنگ تالیفش ریخته و شعرا که ایشان را دیده بود فراهم ساخته و این اسم بخشیدهٔ میر آزاد بلگرامی ست و **ید بیضا** تالیف امام سخن طرازان و علامهٔ تذکره نگاران میر غلام علی آزاد ابن سید نوح بلگرامی تالیفش در سیوستان ملک سند اتفاق افتاده و در سنه ۱۱۴۸ تهذیبش صورت بسته و **سرو آزاد** تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته

| | |
|---|---|
| خوشا مشاطهٔ کلک هنرمند | برخسار ورق مالید غازه |
| شنو از قمریان غیب تاریخ | نشاند آزاد سرو سبز و تازه |

و تاریخ ختمش اینست

| | |
|---|---|
| حبذا نونهال موزونی | کرده ام سبز در ریاض سخن |
| سال اتمام آن خرد پرسید | گفت آزاد ختم او احسن |

و **خزانهٔ عامره** که در سنه ۱۱۷۶ رنگ تصنیفش بر صفحهٔ دوران ریخته و مخصوص بذکر شعرا جایزه ستان و ابیات قصاید ایشان ساخته و درین نزدیکی از قالب طبع برآمده سهل الحصول گردیده و **آتشکدهٔ آذر** لطف علی اصفهانی که در سنه ۱۲۷۷ به بندر بمبی مطبوع گشته و **نتائج الافکار** قدرت الله گوپاموی که در مدراس موفق بجمع آن در سنه ۱۲۵۶ هجری گشته و **نشتر عشق** و **نفائس مآثر** و **صبح صادق** و **تذکرهٔ ناظم تبریزی** و **تذکرهٔ ملا قاطعی** و **بهارستان عبد الرزاق** و **گل رعنا** و **شام غریبان** شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد رح و **بیاض** دستخط خاص میر آزاد بلگرامی رح و **قند پارسی** نساخ و **گلستان مسرت** که پیشتر بمطبع نظامی طبع شده و دیگر مجامیع شاذه و فاذه که تعدادش درازی میخواهد پس با ئی حال از هر یک تذکره که نسخهٔ تام و صحیح بدست آمد یا ناقص و غلط بقدر فراغ وقت و حسب مذاق خاطر محبت پرست

[illegible] ۱۱۹۵

تراجم شعرا نامدار و اشعار والا ویژ آبدار با مراعات تقدیم و تاخیر سنین وفات برشته انتخاب
کشیده شد و جمعی از معاصرین که نتایج افکار خود از بلاد دور دست هدیه بزم اتحاد کردند
بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب در آمد اما
بر گذر در پیشی سفر دهلی که بتقریب خطاب ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان پانزدهم ذیحجه
سنه ۱۲۹۳ هجری مطابق یکم جنوری سنه ۱۸۷۷ع اتفاق افتاد گیر و فرصت نظر ثانی و عرض اشعار
بر تذکرهٔ شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تهذیب اشعار چنانکه
دل رنجیده میخواست و خاطر شمیده میجست دست بهم نداد و بکثرت تذکرهای ماخوذ منه و تخریج
نسخهای منقول عنه ازین اندیشهٔ صواب پیشه برکرانم داشت ع شد پریشان خواب من
از کثرت تعبیرها * و آیین چیزی ست که هیچکی از مؤلفین تذکرها الا ما شاء الله تعالی ازان
نجات نیافته و از عدم تیسر دواوین همگنان با اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده
لاجرم ایقاع این آرزو را بهنگام دیگر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دهد
گذاشته آمد و کیفما اتفق درین کشاکش بر جناح استعجال که پا در رکاب ست و خامه در تحریر
کتاب و دل در گرو شتاب آنچه در بادی النظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد بسلک
ضبط کشیده شد و برشتهٔ تار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم بای بسمله را تا تای تمت
رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحهٔ کاغذ بیاسود امید
از بالغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر بمقتضای
جوهر شناسی طلای ناسرهٔ این هیچمدان هیچ نشناس هیچمیرز کس مپرس را بجای
قبول عیار کامل بخشند قرین بنده نوازی ست و این متاع کاسد و کالای فاسد
را اگر بطرح ترک گرفته بمیزان غور و ارزان پسندیده گو
سنجند مقتضای انصاف طرازی
و بالله التوفیق *

# خاتمهٔ نگارستان سخن

خدای عز و جل را منت که بعد از خوردن دود چراغ و سوختن مغز دماغ از نگارش این عجاله فراغ حاصل آمد و شاهد مدعا در غایت شتابکاری بر کرسی تدوین نشست طبع شمع انجمن نزدیک بختم بود که نقش این نگارستان سخن بسته شد و صفحه گشایش از دست زمانهٔ مشوش کشیده آمد تا این نقد وقت و گوهر بی بها بدست افتاد ع مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام + اگر نقصی در آرایش این چمن و پیرایش بهار این گلشن بنظر نظارگیان در آید امید معذوری هست که دل بجای دیگر است و آب و گل از جای دیگر ع من خانه نشین و دل ببازار + راست بهمین این نگارش حکم بیاضی دارد که در اثنای سیر و سیاحت حدائق معانی و بساتین بیانی کیفما کان گلی چند برچیده بر سر قرطاس زده آمد و هنوز فرصت تعلیقش در جای مناسب دست بهم نداده تا کراهمت تهذیبش نزد طبع ثانی بخشند و توفیق ترتیبش بحذف آن والله ارزانی دارند مع ذلک این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع ابنای زمان و شعرای اوان هست چنانکه بر عارف عابر مخفی نیست ع با صد جهان کدورت باز این خرابه جائیست + در خاتمهٔ این نامهٔ رنگین و نقش نوآئین قطعات تواریخ عروج مناصب و قصائد مدائح و مناقب و تهانی اعیاد نتائج طبایع وقاد شعرای صاحب استعداد خداداد که درباره پدر والاگهر برشتهٔ نظم و سلک وزن کشیده اند و بقالب طبع در اواخر مؤلفات آن عالی قدر در آمده الحاق کرده آمد تا این جواهر زواهر گنجینهٔ سخن دست برد حوادث زمن نگردد و نگار مراد بهر صفت آراسته مسند دلربائی سیارگان گلزار انشا و نظارگیان بهار املا شود و توقع از انصاف پرستان عذر نیوش و منصف مزاجان خطاپوش آنست که هر لقمه که ازین مائدهٔ نعمتهای آسمانی و خوان الوان معانی و بیانی بکام دل گوارا افتد نوشجان فرمایند و هر چه سبک مغزان هنر دشمن بریزه چینی برخورده این خرده بین دندان سفید نکنند

مباش در پی عیبی شمار حسن دیدن + که صبح باخت نفس در دو بار خندیدن

والسلام آخر الکلام

## قطعه حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیوا بیان راجه گوپال سنگه بهادر متخلص به ثاقب

میر صدیق حسن زبده ارباب علوم — هست چون ماه باوج فلک علم و کمال
در زمان طرب افزا و بهنگام سعید — از عنایات و کرمهای خدای متعال
گشت چون نائب ثانی بجناب بیگم بود — نام او شاهجهان مالک ملک بهوپال
خان بهادر لقب و معتمد از بهر مهام — یافت هم خلعت و جاگیر باعزاز و کمال
همگنان را شده صد گونه سرور و فرحت — گشت از برگ طرب باغ جهان مالامال
ثاقبا از پی تاریخ مبارکبادش — خاطر خالص ما کرده همی فکر و خیال
مطرب طبع چنین نغمه فرخ سنجید — با ترقی بود اعزاز و شکوه و اقبال

۱۲۸۶ھ

## ایضاً تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم — شد معتمد المهام بهوپال
تاریخ لطیف گفت رفعت — فرخنده طلوع صبح اقبال

۱۲۸۶ھ

## ایضاً تاریخ نوابی از منشی عبدالعزیز اعجاز

درین ایام صدیق الحسن خان — معزز ساخت صدر جاه و ثروت
رقم کردم پی تاریخ اعجاز — مبارکباد یا رب عهد شوکت

۱۲۸۹ھ

## ایضاً منه

شها مدام ترا فضل رب مبارکباد — بنخل عمر ز دولت رطب مبارکباد
شمار سال ببین از سر همین الفاظ — خطاب و خلعت و فر و طرب مبارکباد

## ایضاً منه

فلک قدر نواب جیسی نعت | بفضل خدا نقلتی یافت ساطع
باثبات دعوی اقبال و دولت | بود نام نامیش بر بان قاطع
بدریافت در منزلت ارتقائی | بگردید نواب شمس لامع
ز تقویم سالش بجوی فکر من | بفرمود نواب خورشید طالع

۱۲۸۹ھ

## ایضاً منہ

زهی نواب صدیق الحسن خان ملک صورت | ملقب شد بالطف ایزدی با نیک القاب
سن قصید و هجری را بجلسه خوش رقم کردم | خطاب خوب نواب و خطاب خوب نواب

۱۲۸۹ھ | ۱۲۸۹ھ

## ایضاً منہ

مبدا امر و راشدی نواب | ختم شد بر تو نیک القابی
بهر تاریخ آسمان فرمود | اختر اوج جاه نوابی

۱۲۸۹ھ

## قصیدۂ جناب مولوی محمد حسین صاحب نادر تخلص الله یاسف انید و دام مجدہم

چو من بجند و بگو تهنیت بصد هزار | که گرد گل ز هیچ امید نصیب بهار
جواد و داد گر وقت باذل و عادل | ندیده چشم فلک مثل او بشهر و دیار
علم بچرخ فراز دولی سرطاعت | نهاد صبح و مسا پیش در اورداوار
کسی ز حاتم طائی چگونه یاد کند | که هست ابر کفش همچو ابر گوهربار
نظیر او که چو عنقاست در عالم کون | گهی سخاوت آئینه هم ندارد کار
مگر فتاده نظر بر کف گهربارش | که آب میشود از روی شرم ابر بهار
بچشم من رخت افزون ز مهره نو | نمیتوان تفاوت هر کار دیده بیدار
تراست همچو زلیخا درین زمانه عجب | ز شاهدان پری چهره حلیه یوسف زار
نه گر ز عشق تو سیراب گلشن هست چرا | چنار سید ها کنون برون ز سینه شرار

چنان ز خوی خویش بود وقت سحر از شوقت — که ضبط او نتوان کرد ساحلش یکبار

عرق فشان شده است [illegible] دو گام — بهر یمن همتت که هست بس رهوار

به باغ گل ز نظر لطف این تغافل چیست — ببین که سرو براه تو ایستاده نزار

زبان سوسن و لبهای برگ گل باهم — ز حسن خلق تو دارند هر طرف تکرار

بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا — برای خصم و هواخواه گلخن و گلزار

ز [illegible] امرا و سران با تمکین — شده است خاک در عالی تو ناصیه زار

نسیم گلشن خلقت از آن زمان که وزید — ز رشک خون جگر خورده نافه تاتار

چمن فشانده براهت گل از نیاز و فلک — ز نجم مژه چیده و نهاده بر دستار

چو آنکه تو بود پاکتر ز سینه صاف — فلک که بود ز کلفت همیشه پر ز غبار

[illegible] ز دل گوهر است بس شاداب — ز لطف خویش نظر کن بسلک این اشعار

به آب و تاب سخنهای نغز من بنگر — که آبروی عدن ریخت این در شهوار

دل من است چو دریا و کف من است سحاب — چرا بخویش نگریم چو ابر گوهربار

ولی باین همه سرمایه سخندانی — کفم چو دست حنا بست خالی از دینار

ز بس نماند تفاوت بپهلو و غربال — ز دست تیر جفای سپهر نادره کار

بروز گر نفسی می‌کشم ز هر سوراخ — بگوش می‌شنوم ناله همچو موسیقار

بمدح چرخ [illegible] آمیختم ز مدح امیر — چه ساده‌ام که ندانم بمدح و قدح شمار

همین خوش است که بهر دعا بدرگهت — کنون برآورم ای هجر دست همچو چنار

زمانه تا نشود بهر کسی پایدار — بخدمت تو جهان باد نیک یاور و یار

## قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص بشهید سلمه الله القدیر

[illegible] با [illegible] که [illegible] تا — دولت عمر پایدار دهند

اینکه ما بنده‌ی تو خود ما را گر بخرد و گر اختیار دهند

ای ز حکم تو روی گلشن را در خزان تازه‌ی بهار دهند

اینکه از تیغ دشمن افگن تو رنگها روی کارزار دهند

ای ز دست برون نیکدها همه ستان و هوشیار دهند

اینکه در جای یکدرم دادن بندگان تو صد هزار دهند

تا یکی در شکنجه‌ی افلاس که نصیب تر افتخار دهند

نگران گشایشم تا چند ز رحمت در انتظار دهند

بند در خویش از دست قهر زود فرمای که بهار دهند

دست از پا فتاده دامگیرند [illegible]

[illegible] مرهم خاک ... دست

چه بجائی قرار نخشند که از این بیشتر ز دست کار دهند

## قصیده از حافظ محمد خان شهیر

نوای کیست که در خانه‌ی سخن‌دان گیرد ز برق ناله‌ام آتش در آشیان گیرد

عیان شود که چها در درون تو گفتم دمی اگر دم سردم آتش دهان گیرد

کند مرا همه عالم نفس پرستیدها نفس چو راه پرستاری فغان گیرد

چو جان بزمزمه بخشش دگان تنگ بهر دو دست مسیحا مرا زبان گیرد

مرا بباغ جهان بهر آن فرستادند که تا بگی ز من این گلشن بیان گیرد

سفینه‌ی غزلم کارنامه باشد هر آن کسی که بود کارنامه‌دان گیرد

زبسکه کرد مرا بنده سخن صفاهانی چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد

بدین زمین که ز غالب بود مرا نشست که بعد مرگ تو از بنده دو نوبتان گیرد

ولی چو بخت نباشد ازین چه بگشاید | اگر سخن ز زمین تا با آسمان گیرد
زمانه پیر شد و هست ناشناس هنوز | ببرد آه ز خاصان و از خسان گیرد
بسی گذشت که حاجت امید می بستم | که کامگار مرا هیچ کامران گیرد
ولی کنون من زار میرسد ز ایام | که برگ عیش بکام دل تپان گیرد
ز بسکه فکر تو هم اوج آسمان آمد | خوشا که مدح وزیر فلک مکان گیرد
امیر ملک بها در بود که دیده ازو | گرفته خود ز بهار آنکه بوستان گیرد
فلک غلام جهان را مطاع کان امروز | ز دهر هر چه تمنا کند همان گیرد
چه زور بازوی علمش که در فضای خرد | از دست گوی چو در دست صولجان گیرد
چه سیم و زر بفشاند که بیکمان هر روز | گدا ابر بگذرش گنج شایگان گیرد
تنی کجا که ز خدمت کس از مهان بزند | سری کجا که ز طاعت کسل سران گیرد
کسی شگفتگیش جز درین زمانه ندید | ولیکه خود ز ستمگاری بتان گیرد
بهار او دل عاشق امانتی که ز شد | بهر که خواست هر چه خواهد دگر از آن گیرد
ز کرد گار بجو داز پی کسان بگرفت | تعهدیکه برای غنم شبان گیرد
ایا که چون بو غا در کشی نه قالب هست | میان تیغ که تیغ تو در میان گیرد
ایا که نام ترا انگیز بان دل و جان هم | همیشه فتنه ز نامت زمان زمان گیرد
ایا که جز به ثنای تو پر ده گوشم | نشید نغمهٔ مدحتگران گران گیرد
بسوی سایهٔ لطف تو آمدم ای وای | که سایه از من بیمار ناتوان گیرد
دو ماه گشته شهیه نزاد رین امید | کز آنکه خوانچه انعام تست نان گیرد
کنون ز زاد رهش آنقدر بود باقی | که هفته خورشی زان بهمرهان گیرد
اگر دگر نکشد دیر التفات نجات | چسان از آنکه مرا و راست در گمان گیرد
شهیه طول چرا چون مختصر نفست | مباد خرده کسی از سخنوران گیرد

بخواه از در خالق که باد از ممدوح  
سواد خط که آن نقش جاودان گیرد

مدام رخت تو را عافیت یا رب  
درین زمانه که لطف خدایگان گیرد

## ایضاً

هر که ز جام تربیت ساقی ما بر گرفت  
بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت

وصف خط آن آتش مست بست اندر قلم  
تا قلم صورت بال سمندر گرفت

دولت کوثر بخورد هر که  
ساغر لب نوشین که مکرر گرفت

خرقه طریقت بود آنکه پی پیر  
پیر مغان را نشست تا [illegible] گرفت

گر به مستی بود فقط مینای می  
جام سفالینه را خنده از آن در گرفت

شمع می آشنا [illegible] مستی پیر موش  
واعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت

فصل بهاران دگر غنچه بگشت [illegible]  
جام شرابی زنیم کین دل مضطر گرفت

جام زر و [illegible] که خواست باز لطف چمن  
کز پی آن هر گلی صورت ساغر گرفت

ساغر می ناگرفت در چمنستان زند  
عرصه بستان بهار در گل احمر گرفت

وه چه خوش اقبال [illegible]  
[illegible] روز [illegible] گرفت

دوش سبو [illegible]  
شعله [illegible] ساقی در بر گرفت

دست من از لطف [illegible] خویش [illegible]  
شرم و حیا را گذاشت پرده ز رخ بر گرفت

بر دم او [illegible] ساقی گرست  
گر بگشایم خمی از [illegible] دیگر گرفت

تازه بهای گرفت ساقی جان از ادا  
داد می جان فزا خود غم [illegible] گرفت

گرد مستیم در دل شب نغمه زن  
ساقی من گر زدم [illegible] گرفت

پیر خرد مدح شاه گفت که باید سرود  
وز نغم جان فزا مدحت داور گرفت

داور کیوان جناب حضرت نواب  
آنکه خود از عدل و داد خرده سنجر گرفت

آنکه سعادت لبی از عدلش کام یافت  
آنکه هزاران [illegible] از سر [illegible] گرفت

آنکه بعهدش بود مذهب حق را رواج — آنکه از و رونق دین پیمبر گرفت

آنکه ز دارائیش یافت مهی عهد شکوه — آنکه ز اسکندریش پادشهی فر گرفت

آنکه بسیط جهان از پی آوازه یافت — آنکه فراز سپهر از پی منظر گرفت

آنکه بر و آفرین گفت ملک متصل — آنکه ز هاره بر و گنبد بیمر گرفت

آنکه جنون ها ورد [illegible] در گیتی دگر — آنکه جهانی از و خسروی از سر گرفت

آنکه بر و خواند تا خطبه جهان خطیب — پایه چرخ برین پایه منبر گرفت

آنکه بزیر سپهر در چمن روزگار — گلشن آفاق را عدل کدیور گرفت

آنکه بیاراست تا مسند اقبال را — مسند جاهش تر از شوکت قیصر گرفت

آنکه بوصف سخاش تا گهر افشان شده — خامه من نامه را در زر و گوهر گرفت

آنکه جهان داوریش [illegible] — خود بجهانگیری خسرو خاور گرفت

[illegible] — تا جهان است یک داده دو دیگر گرفت

## مخمس دعائیه از ظهیر

تا خماری زمی وصل نگر فان شکند — سر خاری بدلی از غم هجران شکند

تا نگاری دل پر داغ عزیزان شکند — در بهاری سرو ربا خسته سامان شکند

مه ز رشک رخ صدیق حسن خان شکند

هر کجا درگه عالیش نشیمن گردد — از بد دشمن و شر فلک ایمن گردد

آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد — چون سر مسند جاهی متمکن گردد

رنگها بر رخ او رنگ نشینان شکند

دولتی سود کند هر که سر آورد فرود — هیچگه دیده طرف بست از آن بود

قدرتی آنقدرش هست نه خلاق ودود — هر او خود همه معدوم در آرد بوجود

قهر او رونق هنگامه امکان شکند

بر شجاعان جهان یافت ز لیرانه شرف — کیست آنکو بقوی پنجه لیش گشته طرف
زور مندیست لقب تاب خداوند نجف — شهسواری که اگر گرز بگیرد در کف

روز ناورد سر رستم دستان شکند

دین پناهیکه بدیداری او نازانند — ظلم کاهیکه ز کسر اش فز در تیغ دانند
شاه جاهیکه به پیشش امرا دربانند — کجکلاهیکه مهان گوی زنخ گردانند

چون کله گوشه بر گنبد گردان شکند

سرو او تا چمنستان جهان را آراست — همچو دری همه از گلشن عالم برخاست
بهار ابر از بسکه اشارت فرمات — سر دهری زبتان بره خون گرسنت

آن چنان گرمی بازار زمستان شکند

عهد فرخنده که او راست گراشید حاصل — ساعتی بیش غمی نیست که ماند در دل
اندهی کو نبر مانش که نگرد زائل — شهد لطفش ز پس او ست بود گر شکل

تا شتای الم تلخ دل آسان شکند

بسکه منیر لیست ملولانه بهر گاه شهیر — داشتی عهد الم ذوق سخن گاه شهیر
تا رسیده است برین بارگه از راه شهیر — رفته ارشاد که آن بنده درگاه شهیر

هم نه کاغذ ببرد هم نه قلمدان شکند

آنکه عالم همه منقاد خداداد تست — علم هر چیز تو ناخوانده و مهمانی تست
آفتاب این همه اشراق فروغ آنی تست — درس فرمای که عالم به دبستانی تست

تا خمار می ارشاد تو لقمان شکند

این شهیست که بر تو حق خدمت دارد — این شهیست که جز تو بکسی پردازد
این شهیست که از تو طلبد گر خواهد — این شهیست که خواهند اگر بتواند

که قلم در کف ارباب صفاهان شکند

تا بگردش هست چرخ سبز پوش ٭ کامیاب کرمت باد جهان سر تا سر ٭

تا ببینند کلام علمای اهل نظر ٭ تو بگفتن بنوشتن بفشانی شکر ٭

طوطی باش شکرت در شکرستان سخن

## قصیدهٔ قاضی ذوالفقار علی بلگرامی متخلص به ذوالفقار

مرحبا در عشق دل رنجور باد ٭ چشم من خونبار باد و زخم دل ناسور باد

بیستون کوه و میان دشت و شهر عاشقی ٭ دست من فرهاد و دل مجنون زبان منصور باد

زان تجلیها که آتش میکند هشیار را ٭ سینهٔ من وادی ایمن دل من طور باد

در میان محفل رندان ز بیش عین الکمال ٭ مقدم رندان ز چشم قیصر و فغفور باد

منت آن شاه که دستش به سر کرست ٭ از سر شوریدهٔ ما بی نوایان دور باد

مرده بادا که دارد با من این چرخ کبود ٭ از پی داغ دل من مرهم کافور باد

زان می عرفان که در جام انا الحق سنج بود ٭ شیشه و جام و خم و ابریق من معمور باد

این دل بیچاره را در مرغزاری عاشقی ٭ چنگل شهباز غم را صعوه و عصفور باد

شاهد نظم دل آرا را نهان آراستم ٭ حسن آن از دیدهٔ نامحرمان مستور باد

صاحب انصاف را مقبول باد این عروس ٭ قدر دانان سخن را حسن آن منظور باد

در ثنای ناطق و نعت رسول و آل او ٭ همت من تا منم اندر جهان مقصور باد

آنکه از آل نبی افتخار عهد ماست ٭ رایت او هر کجا رو آورد منصور باد

آفتاب دین امیر الملک فخر کائنات ٭ دوستش در کامرانی دشمنش مقهور باد

خان و خاقان سوده او را جبین فرسا ٭ خاکبوس آستانش قیصر و فغفور باد

جز بداراهی جهان پیوسته با او مباد ٭ تا از او تا ملک عالم هست پر جمهور باد

آسمان را رفعتی از شان او باد انصیب ٭ ماه را از شمع ایوانش ضیا و نور باد

کاتب امرش عطارد زهره هر شام و سحر — نغمه سنج بزمگاهش باد و مطرب ور باد

گنج او بادا نچه در عالم بود نقد روان — کیمیا ساز فلک بر گنج او گنجور باد

باد گرد او سپاهش همچو انجم بیشمار — بهر سالار سپاهش ترک آسمان مامور باد

سعد اکبر باد در ایوان او قاضی القضات — در سعادت مشتری از مشتری مشهور باد

گرد برگرد شبستانش بشبها تا سحر — پاسبان هندوی گردون باد و [illegible] باد

تا که فرماندهی در عالم از عدل و کرم — جوهر اول بامر ملک او دستور باد

جهد او در امر دنیا شد سزای آفرین — سعی او در امر دین لایق بصد مشکور باد

باد تیغش جوهر تیغ زبان ذوالفقار — چهره های دولت او بر دلش مسرور باد

دوستانش را شب دیجور بادا همچو روز — دشمنش را روز روشن همچو شب دیجور باد

صرف جان دوستانش تا قیامت نوش باد — جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد

دوستان او سزای آفرین بیشمار — دشمنان او لائق نفرین نامحصور باد

## قصیده از منشی محمد حنیف متخلص به مهر

سحر که خواب گران رفت و بست رخت خمار — بروگشاد در فیض دولت بیدار

وزید غلغلی آمیز طیب غالیه بیز — بمغز جان فرح انگیز باد در گلزار

چو آن جمیله که نسرین شبینه از بر دوست — نشست ماه شب افروز زینتاب عذار

شد نه غرق یم اخضرش مثال حباب — ستارگان فلک از ثوابت و سیار

گرفت زابر تباشیر صبح باریدن — بفرق اهل زمین رشحه رشحه از انوار

بگوش گوشه شگفتن نمود در گلشن — ز خیل خیل صبا و چمن چمن انهار

برهمنان طریقت دبیر خوان گشتند — رجوع کرده بحق فرقه نماز گذار

نوای مرغ و هوای چمن ربود و فزود — طراوتی بدماغ و ز دل شکیب قرار

صلا گرمی به هنگام صبوح زدند
ز باغ است منتقل مینا بجای خمار

سبو بی عشرت فزا خم جوشان
که [illegible] انعام جمع باده گسار

[illegible] ز دو شوق گلشنم برد
شمیم سنبل پیچان چو کاکل یار

قدم زدم [illegible] گلشن شجر شجر دیدم
که [illegible] آزار

[illegible] هزار [illegible] گل [illegible]
[illegible] گلشن [illegible]

ستاده [illegible] چو سرو راست [illegible]
تمام شوق تماشای پای بوس نگار

پیاله [illegible] لاله [illegible] گلگون [illegible]
[illegible] باده [illegible] نوشگوار

لباس [illegible] گل [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]

[illegible]
ز ما جرا [illegible] آمد از گلزار

[illegible]
جهان ز رخ سراسر [illegible] انتظار

[illegible] گل [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] گلزار [illegible]

[illegible] باشد
بود که باز گشاید گره ز غنچه کار

[illegible] از شفق [illegible] خورشید
چنانکه [illegible]

نگه [illegible] شعاعی [illegible] رخ حور
چنانکه از سر گیسو [illegible]

[illegible] بستان [illegible] خورشید
[illegible] عکس رخ آفتاب آیینه دار

خیال [illegible]
[illegible] شکسته شود رنگ [illegible] رخ گلزار

سرود [illegible] ساقیا سرت گردم
که [illegible] جام نوشگوار

می که وصفت باز گر چه [illegible]
[illegible] شراب نماید ز صبح [illegible] شکار

[illegible] طلب کند ز [illegible] خراج
[illegible] ز تقوی ابرار

چه باشی که [illegible]
مذاق [illegible] دلکش او [illegible] خمار

[illegible] روشنای فلک
ز تابش صبح جمالش [illegible] انوار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ — چنانکه شعشعهٔ آفتاب در شب تار

شدم هلاک تغافل فدای راو رباب — دل خراب من از لطف ساغر سرشار

گرسنه گردم و برجسته آرزو به یوم — طریق مدحت نواب ستوده شعار

خجسته شاهجهان بیگم و ولیعهد شاه — کمر بچاکریش بسته است بی انکار

زبس که بهر تفشاندست جهان برعام — همه ببخشش رفت آبروی بحار

گذرگهی بسر ابر داشتی که دریا — خیال را سر و وقتش هواست بی قرار

زعطر پاشی خلق عمیم او بالله — بعمر خود کف افسوس خویش عطار

ببوی او گل و بلبل بهم در آویزند — نسیم انجمنش گر وزد بسوی گلزار

نظر بعالم تمثال تخیر و دخت — عروج پایه‌اش از دیدهٔ اولی الابصار

بجا شود به سیاست مبارکش تسلیم — زمانه آنچه بخود داشت زانکه بستاند

بپاس فرمت رحمت گلی در چشم — کنند مردم اگر میل سرمه از سر خار

نسیم لطف تو ای ابر در زمانه درگیرد — دمادم از شجر سرو گل کنند اثمار

بلند مرتبه نواب قدردان سخن — گزیده فرخ بدودمان سردار

معین شرع محمد بو عدا صدیق — حسن بخلق حسن کوه در جلال و وقار

خجسته خان بهادر که تیغ رائی او — کند بجسم ز جان عدو نصیب هزار

مدار کار ریاست ز حسن اقبالش — ز رای قدر شناسش نظم ملک مدار

زهی خجسته خصال و ستوده اطوار

سخا شعار و مروت دثار و عدل آثار

نهال قدر ترا زیب سایه فرش کند — چو سبزه از اطلس سپهر لیل و نهار

چه رای تست که سر از ظهور کشید — نتیجه که بود در شیمهٔ افکار +

سرانگشت سپیده گلی از حدیقهٔ لطفت — گماشت بر چمن خلد دیدهٔ انگار

بسان نو بهار دولتت کجا بگذشت | برای او در وا شده دو دیدهٔ بیدار

حسود از تو لرزان آنگوست که خزید | بکوفت پاشناش خیل نکبت و ادبار

نخست خشت ز روی مهر و ماه گرفت | نمود قصر ترا انگوی بنا معمار

ز رفعتت چه حدیث آدم که بام سپهر | سر سجود ز پستی برد به پای جدار

بهشتی ای من اگر بار شناسند | روندگان ره از زلف و روی گل رخسار

بهشت [illegible] جهانیت بگرفت | هزار دیو سیاه [illegible] سایهٔ دیوار

چه زبان [illegible] | که هست خامشی و ناید چه حرف صد گفتار

شرار [illegible] شعله [illegible] | چه شعله برق درخشان چه برق جهانسوز کار

[illegible] | [illegible] که نقد جان [illegible]

صبا [illegible] | روان کبک [illegible] گردش بگرد نثار

بجلوه گاه تماشا ز چشم [illegible] | کرشمه بازستانند بستی دیدار

[illegible] صفت برانگیزی | سر مخالف ببرد بدین معسکر جرار

[illegible] ظفر [illegible] تیغ [illegible] | بها دوران از غیب [illegible] اسرار

ز شور صور دم کرنای و نعرهٔ کوس | بپای [illegible] ورافتد بنای هر کهسار

[illegible] طرف خون گرفتگان [illegible] | بدیدهٔ غضب آور [illegible] خونخوار

[illegible] اژدها [illegible] | زبان برآرد و [illegible] سنان بهیئت مار

دهان زخم خدنگ یلان به پیکر خصم | بود بخندهٔ دندان نمایسان انار

زمین ز جای بجنبد [illegible] فلک بجا ماند | ز بار گرز و بدو و تفنگ آتش بار

[illegible] لب دریای خون حباب مثال | درون فوج مخالف سری ز هر سردار

نوید فتح [illegible] نصرت آیدت در پیش | ظفر رکاب ترا بوسه از یمین و یسار

ز [illegible] بپذیرای گهرشناس سخن | چنین گزین گهری را که کرد بر تو نثار

خود از گل از جگر یافتند بجوش کشید — [illegible]
لآلی که بکف داد فکر غوّاص — [illegible]
ز فیض روح قدس داد مژده بتن — [illegible]
معانی چیست ثنای تو از آن — [illegible]
همیشه تا که ... اختلاف ... — [illegible]
بحکم ... بگام باد فلک — [illegible]

## ایضاً

ز عشق عندلیب نوا سنج بوستان سخن — سخن بگوش ... ز ... داستان سخن
... صحبت اغیار کار جان ... — سخن مگوی ... بسینه‌ام مکان سخن
فغان فغان ز سخن همرهان ... — کنون عدل ... فغان سخن
مریز آب گهر ... — بسوی ... دهان ... بیان سخن
چه این جهان که بنا ... بنای خویش — جدا ز ... جهان است خود جهان سخن
کمال ... احیا ... — لب مسیح ... چو تو امان سخن
جنود ... — لطف ... نصیب ... ترجمان سخن
ز ... الفاظ ... معنی — ... بیان سخن
فروغ خویش ... خور عیان کند ... — ... چو یک جلوه نهان سخن
کجا بپایه ادراک و معدلت ... — که نکته سنج سخن بود و نکته دان سخن
بسلک سلک لآلی و ... کرم — کجاست اگر ... خنده ... سخن
کجا بهست متاع عدالت انوری — سخن که زان خودش بود و وی ازان سخن
بنوع نوع قماش بدست دست نوال — کجا ز نور ... جلوه عیان سخن
کجا بدیده نقاد نقد خاقانی — که بود قوت بازوی ناتوان سخن

بدیده دیده تعوق نگه نگه تحسین | کجا وزیر کجا شاه افغستان سخن
بسی بنثر گرستیم خون ناب جگر | بسی بنظم نمودیم امتحان سخن
بصدر انجمن من نیافتم کسی | سخن شناسد و منت نهد بجان سخن
کنون اجتشوه معنی و غمزهٔ الفاظ | بجلوه که دهم شاهد جهان سخن
بدل فریب رخسار و حسن جسم ربا | بخدمت که فرستیم نوجوان سخن
کرا برای تماشای حسن او در چشم | کشیم سرمه از زینت اوان سخن
بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین | بدعوت که فرستیم هیچ خوان سخن
بسیر رنگ ریاحین و نفحهٔ دلکش | کرا بپای نهم سیر گلستان سخن
بدین لطافت ترکیب و لذت مضمون | بروغن که دهم گرم گرم نان سخن
غلط غلط همه تفهیم بود قدرشناس | زمردگان که کند زیب و دمان سخن
سخن بزنده کسان زنده میتوان کردن | غلط غلط همه جیفم بر فتگان سخن
بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن | بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن
نشان بحضرت نواب سید طالع | که پایه پایه فزود ست مجد و شان سخن
بماهتاب سطاعن گهی نی رنجبد | بصیت معدلتش خلعت کتان سخن
امیر پاک سیادت که فکرتش گوئی | امیر قافله سالار کاروان سخن
سمی خیر خلائق که از طبعش | بشاخ ناطقه شگفاند ارغوان سخن
چه هم خطاب ابوبکر کز صداقت وی | بکذب بر نزند جلوه زیر قان سخن
بحسن خلق گرش تازیان حسن خوانند | منش بروی زمین خوانم آسمان سخن
ستوده خان بهادر دم حسام جلال | سپهر کوکبه سلطان قهرمان سخن

بطلعت تو کنم ایدون خطاب در بزمش
بطالعی که بود آب در کان سخن +

بیک نگاه توای فخر خاندان سخن — رفیع تر ز فلک سنگ آستان سخن
صدای را ز نطق تو بلبلانه بر بن گل — بهار گل مخاطب تو دستان سرایان سخن
گشاد چون گره زلف شانه محبوب — فصاحت تو ز بس عقده لسان سخن
مرا چه باک ز گرگان حرف گیر توئی — شبان گله عالم منم شبان سخن
نوی گرفت مرا از فیض طبع فیاضت — چو ارض از شمرات فلک اسم آسمان سخن
طیور جستهٔ مضمون بحلقه درلمت — کشی بحیلهٔ اندیشه چون کمان سخن
عقیق و لعل زار زاو فتنه گرگرد د — بلاغت تو گر اثمایه دکان سخن
کشند شهد ز حنظل سخنوران سخن — کند چو نطق تو شیرین همه دهان سخن
اگر بحلم تو سنجند در ترازو عقل — سبک بوزن نهد پلهٔ گران سخن
مبارزان سخن خون دل بباج دهند — بهر کجا تو علم بر کنی سنان سخن
سخن ز اهل سخن گنج سینه نگزیند — در انجمن چو توی مستقل ضمان سخن
ز نقش عدالت تیره دیدهٔ حاسد — بنقد چشم تو فربه تن نوان سخن
بذات فلک بزمین بارد آب حیوانی — ز آتشین جگرت نیز دارد خان سخن
چو بیم عدل تو در جمله شی سرایت کرد — بخنده خون نکند شاخ زعفران سخن
در دگه صله بخشی چو تن قبای تنک — فراخی گرفت دامن گمان سخن
قران زهره و برجیس در مثل آرند — طبیعت مصر آید چو بر قران سخن
سخن بود در امان میامن اسمت — چنانکه اسم سخن سنج در امان سخن
بزخم تیغ نگاهی جگر بخون نه تپید — زنی چو خنجر اندیشه بر فسان سخن
بروز خویش نشاند مه فلک بزمین — بود مدح تو بافند چو کتان سخن
بتان زلف شکن حسن استعاره کنند — کشی چو غازه بر خسار آرمان سخن
مضرقی ندهد عیب جوئی حاسد — بنقد دیده تو باشی چو پاسبان سخن

سخن بخوان نوالت بفخر مهمانی ست — شدی بیذل عنایت چو میزبان سخن

بفتح قلعهٔ مازندران سحر بیان — شدی چو رستم دستان بهفتخوان سخن

ز شاه چین فسون دخت مینوان بردن — شدی به تیغ زبان گر تو گورکان سخن

ز بام وصف جلال تو بیچپان قاصر — هزار گر نهد اندیشه نردبان سخن

بجز تو کیست که بی رنج دست بازو فکر — کند عبور ز دریای بیکران سخن

رسد چو فکر بشرح وقار و تمکینت — ز بار هم بشکستن رود میان سخن

ز نطق باز نماند زبان بجان رفتن — اگر بناطقه بخشی دم روان سخن

ز مومیائی جود و عطا نصیبی ده — که بند بند شکسته ست استخوان سخن

نثار درگهت ای خسرو سریر کرم — بکاوکاو جگر گنج شایگان سخن

برخش مدحتت ای شهسوار عرصهٔ قدر — قصور ناطقه دزدد مرا عنان سخن

شنفت زهری از قدردانیت صیتی — که بر جناب تو آمد بنو رهان سخن

دریغ چشم توجه نمیتوان کردن — ز خون ناب سخنور بپایمان سخن

قصور ناطقه جو بیدرود دعا کردن — کنون که قافیه بگسست ریسمان سخن

بلند قدر تو باشی بحشمت و اقبال — بدیرمان زمان و بدیرمان سخن

## ایضاً از کلام زهری

سر بلبل نغمه خوان سخن — فدائی گل بوستان سخن

مثال چمن از نسیم بهار — گرفته ست رونق مکان سخن

دویدن بانصاف آغاز کرد — ز هر سینهٔ دل بر فغان سخن

مبدل چو عهد خزان با بهار — بسود آمد اینک زیان سخن

قلم بر سر صفحه چون شتر دهد — نشان بقا در جهان سخن

چو آب دم تیغ آتش زند — بجان تاب برق جهان سخن

بدل جوهر و یان نهان میزنند | بهر غمزه ناوک بسان سخن
چو جادو بچشم بتان ترکتاز | همه جادوی تو امان سخن
نهان غارت هوش کردن ز بر | چه گر نیست سحر عیان سخن
بفرمان دل زاهد بت شکن | پرستار روی بتان سخن
جنون معانی بطبع اندرون | هوخواه تسخیر نشان سخن
چو مریم بهر نکته زاید مسیح | چو طبعم رسد بر بیان سخن
رسانم بگفته سخن آفرین | بگویم چو راز نهان سخن
بدیده جهان رشک این کند | مرا سرمه از سرمه دان سخن
سحر غنچه‌ها بشگفد با زبان | ببادار شوم حکمران سخن
زخود رفتم از ذوق معنی چنان | که شد خانهٔ دل از آن سخن
مبارک سرم گوی با صد نیاز | سرپای سرو چمان سخن
ز افسون و جادو کنم خاربند | به پیراهن گلستان سخن
فروزم همه رشک خورشید شمع | کنم بسکه زیب او آن سخن
بالفاظ شیرین بیارایمش | فرستم بهر بزم خوان سخن
ز پیران بگذشته گفتن چه سود | چو هستم منم نوجوان سخن
الا ای خیال سر زهد | چه لافی تو بر امتحان سخن
گرفتم که از عرض جوهر تمام | فزودی بجود و میدوشان سخن
ولی ریختی آب روی ادب | با آتش زدی خانمان سخن
ندانی بکام که بس گرم گرم | بروغن فتاد دست نان سخن
بپندار بیهوشی نتوان شدن | ز رندی که بر اضغان سخن
شنیدی که شاه سریر نوال | ترا نیز شد مهربان سخن

طلب کرد شعرت پی تذکره | که از تو بماند نشان سخن

خرد سال طبع همایون وی | بگوید زهی گلستان سخن

۱۲۹۴

تواضع کن و شکر یادش بگو | که بر نامه‌ات شد ضمان سخن

موشح ز نامش بیا گاه همت | چنان کو کند تازه جان سخن

شنو کیست آن داور گنج سنج | مزین کن دودمان سخن

قصیر از قصور جلالش خیال | هزاران نهد نردبان سخن

در انشای وصف سخندانیش | زبان قلم ترجمان سخن

ردای ده نقش لوح فسون | که نازد بجلالش بنان سخن

دبیر فلک وقف گل چینیش | کمینه تر از بوستان سخن

ایالت شمیم گل گلشنش | دل تازه‌اش ضومران سخن

نزاکت بلفظش شنید شعیب | بسنجد بکلوک کران سخن

همای بلاغت بدام خیال | مسخر کند زآشیان سخن

نعیمی جفا گاه نریاد رس | بانصاف نوشیروان سخن

رخ افروز معنی بهر هفت طبع | دقیقه رس چیستان سخن

ورق ریزد و حرف سخن دشمنان | شمیمه ده عود و بان سخن

ردیف نوانش چو بندم تمام | زهم بگسلد ریسمان سخن

ادیبی سخن سنج حشمت نشان | خدیو زمین پاسبان سخن

نشاط دل غرقهٔ خون ناب | بقدر سخن کامران سخن

نوی بخش باغ سخن از قلم | که گفتش توان باغبان سخن

وحید زمانه بانصاف وداد | بدست کرم قدردان سخن

الف بر زمین هر زمان میکشد | بجوش فلکیش کاروان سخن

| | |
|---|---|
| بشاخ قلم از نسیم خیال | دماند گل ارغوان سخن |
| وضاحت ده سر مکتوم دل | فروغ رخ زیرقان سخن |
| امیر جلالت زمین در وقار | بطبع بلند آسمان سخن |
| لب جان نوازش چو فرمان دهد | ز کف برد مد زعفران سخن |
| از املای مدحش بنازش قلم | ز نسبی داور قهرمان سخن |
| جلیلی سخنور که هر حرف او | همانا بود دُرِّ کان سخن |
| ابرویز کز رفعت فکرتش | ز گردون رفیع آستان سخن |
| همانا چو ذکر فصاحت کند | بندرت تر آید زبان سخن |
| ادب بر جنابش با حراز فخر | جبین سوده با نوریان سخن |
| مراد دل آرزومند قدر | دماغ سر عنفوان سخن |
| یگانه خداوند والاشکوه | باندیشه کشورستان سخن |
| ره انجام فکرش بمعجز رود | بیانداز دستش چون عنان سخن |
| اولوالعزم غیرت ده خسروی | بباد آور دستگان سخن |
| لبید سخنور بهار عرب | به پیشش خجل در خزان سخن |
| معظم ببزم جلالت سران | باندیشه در ایرمان سخن |
| بغونه کشش عارض دلبری | بصد معجز دلستان سخن |
| کشد سرمه اندر گلوی هزار | ز گل گر زند داستان سخن |
| سر گرگ درنده حرف گیر | بانصاف وی شد شبان سخن |
| یکایک کند مرغ دلها شکار | بزه بر کشد چون کمان سخن |
| درود درگه قدردانی فراخ | چرا او را نه اندر گمان سخن |
| مگر میتوان داد دل بر متاع | چو طبعش گشاید دکان سخن |

حلاوت فزاید مذاق نبات — زبان گر دهد در دهان سخن
مدار مهام خرد فکرتش — سبک کرده بار گران سخن
درو دار جگر شد بتسلیم زخم — علم کرده هر جا سنان سخن
صواب خرد برلب جوی عدل — خوش گفت سرو نوان سخن
دماغ حسودان بهم بر بزد — ز شمعش چو خیزد دخان سخن
یک امشب برغم سخن به زبان — بمهجش زبان میهمان سخن
قلم خط بخط فسون برکشد — زبانش چو گیرد قران سخن
حریف زبان آشنا خامه اش — چو ماهی بحر روان سخن
سخن گوی دانا که زانصاف دل — دهد قدر من در امان سخن
نگه خون کند حرف حرفش زند — چو تیغ قلم بر فسان سخن
خداوند عدلیکه از ماه طعن — نرنجد بعهدش کتان سخن
اثاثه دهد بی نوایان فضل (سامان) — جمال رخ آرمان سخن
نیسلی بهان نوازی مثال — که شد کلک وی میزبان سخن
بر اخلاص کاوس معنی فکر — گرفته است مازندران سخن
هر آیینه رستم نگویم چرا — که کرده ست طی هفتخوان سخن
امام سخن پرده دران درجهان — بتیغ زبان گورکان سخن
دهد مومیائی بحکم کرم — اگر بشکند استخوان سخن
رسیده بشرح وقارش خیال — که بگسست تار بیان سخن
دل آویز چون زلف تقریر او — بدام آورد زیرکان سخن
اریکه نشین شکوه و کرم — بود رستم سیستان سخن
مآب من و مستطاب جهان — با قبال شاه جهان سخن

امید مرا غازه از همت شر — نهی همت نکته دان سخن
قرینه ببستم بسان ظهیر — بمدح قزل ارسلان سخن
هدیه فرستم بند زگهر — ز دریای معنی و کان سخن
اگر نقد حشمت پذیرا کند — نباشم من از لو زیان سخن
لسان من آمد بمدحش قصیر — دعا میدهم از لسان سخن
همایون بطالع خدا داردش — باقبال تا دیر مان سخن

## قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب یمانی

صبحدم چون مهرخ بنمود دلدار شکیل — برد هوش و عقل راز غمزهٔ چشم کحیل
در خم زلفش هزاران جان شده آتمند — وز ادای تیغ چشمش صد دل خونین قتیل
بلبل طبعم کشد گر یک صفیر روح بخش — در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یاد روی دلبر شیرین کلام و گلبدن — هیچ هیچ بود انور جنگ در طبعم نزیل
میر صدیق الحسن خان آنکه بهرش جاه و بخت — در سریر قدر و فرش آن وکیل و آن کفیل
شق شود فلک حسودش بیگمان در جسم خویش — گر کشد نشکش بجولانگاه هیجا یک صهیل
آب لطفش آبیار گلشن دلهای خلق — هیچو آب آبرو افزای شعر اسلسبیل
کی شود وصف سخاوت از زبان شاعران — رو بروی بود عامت میشود حاتم بخیل
صیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت — از دیار هند تا اقصای شهر اردبیل
روز روشن را عیان هیچ کس نمیخواهد دلیل — عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب
دوستانت همعنان احتشام و جاه و فر — دشمنانت در جهان خوار و پریشان و ذلیل
سرورا ستم تا شیر افگنا دریادلا — آستانت اهل جوهر را بود ظل ظلیل
شخص بذل بیکران تو ز عالی همتی — سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

پیش درگاه جلالت شان کیوان پست و خرد | جنبد پای نوالت قطره آسا رود نیل

زیب فرق خادمانت باد تاج افتخار

راس اعدایت بود مجروح از ضرب صمیل

## قطعه تہنیت عید از ثاقب

اے معتمد المہام بھوپال | جاہت ہر دم مزید باشد

سر رشتۂ عمر و دولت تو | چون عمر خضر مدید باشد

ہر شب بادا شب براءت | ہر روز تو روز عید باشد

ہر آرزوی بدل کہ دارے | از فضل خدا پدید باشد

ثاقب خواند دعا بہر مست | جشن عیدت سعید باشد

## ایضا منہ

ای مایۂ افتخار و ممدوح زمن | نامت نامی بدہر صدیق حسن

روز عیدت بود مبارک جاوید | باشد خورشید اقتدارت روشن

## ایضا منہ

خورشید سپہر فضل و گردون درگاہ | نواب امیر ملک و ہم والا جاہ

پیوستہ بود مطیع حکمت اقبال | بادت افزون ہمیشہ دولت دلخواہ

## تہنیت عید از نتائج طبع حافظ خان محمد خان شہیر سلمہ ربہ

سحر ز عالم غیب این نوا بگوشم خورد | کہ مژدہ ہا پئے دلخستگان کہ عید آمد

یکی بہار چو روز گزشتہ شب شد و رفت | دو صد بہار چو امشب سحر دمید آمد

چہ صبح صبح کہ جان کرد نثر آرزو بدید | چہ عید عید کہ می بست دل امید آمد

چه راوقیکه از و نشهٔ امید رسید — چه بادهٔ که دماغ غم از ورسید آمد
زبسکه جان پی این روز واله بود رسید — زبسکه دل پی این عید می تپید آمد
از انچه رنج والم در رمید جلوه نمود — از انچه مفد ملولان را دل آرمید آمد
کنون بخیر و سعادت مران همایون عید — که خط تیغ سر حرف غم کشید آمد
غریب جلوه فروشی حضور والاجاه — که غیب او نه چنین جلوهٔ خرید آمد
امیر ملک بهادر بود که از همه جا — هر آنکه کمتر کز او صف او شنید آمد
فراز قصر جلالش فرود هدهد جاه — که در هوای سلیمان هستی پرید آمد
بعهد اوست چو هر روز ما بشادی عید — نشاط عید چه گویم چها پدید آمد
بود بعلم شریعت ابوحنیفهٔ وقت — بعلم معرفت استاد بایزید آمد
چو اوست ز آل رسول و من از مطیعانش — چها که نامهٔ اعمال من سپید آمد
بلند بارگها مر ترا مبارکباد — که در زمان تو عید آمد و سعید آمد
بدان ادا که بدور کسی نیامده بود — چو در شکوه نظیر تو کس ندید آمد
از ین چه عید که اندر کنار شان و شکوه — هنوز مادر دهرش به پرورید آمد
چه گویمت که چه عیدست هان مگر عیدی — که دهرش از پی نذر تو برگزید آمد
چه عیدای چو تو چشم کسی ندید رسید — چه عیدای چو تو حق کمتر آفرید آمد
عظیم مستحقی بودهٔ که در بر تو — امارتیکه ز پیشینیان رمید آمد
چه دولتیکه جهان بهر او دوید شدی — دو اسپه بر در جاه تو در دوید آمد
ز گرد آمدن عالمی چه می پرسند — چو جذب عدل و عنایت بخود کشید آمد
هزار عید ببینی که مر شهیر ترا — مدام بر درت از عیدها نوید آمد

سلامت دو خداوند زادگان بادا
کزان یکیست سعید و دگر رشید آمد

## قطعهٔ تهنیت عید الضحیٰ از شهیر

صدیق حسن خان بهادر که کف تست
دایم ابر عام گهرپاش و زرافشان

در بزمگه قهر نگاه تو ضمان دار
در رزمگه قهر سپاه تو سرافشان

بازوی علمهای تو اقلیم کشای
نیروی قلمهای تو گنج هنرافشان

البرز هدف گشتن او تاب نیارد
یکدست اگر تیر عقاب تو پرافشان

باغ شجر لطف تو ما را دل افزا
نخل چمن جود تو ما را ثمرافشان

[illegible] بهره ور از گلشن لطفش گل و صعتر
ور دامن شب ریزد و بجیب سحرافشان

هم نقش ثنایش به نگارد گرانگیز
هم عقد دعایش بطراز دگرافشان

با ابر کفش گرچه مقابل نتوان شد
تو هم گهر اشک خود ای چشم ترافشان

تا داسپهٔ قامت تو دای مطرب [illegible]
گر دست فشانی تو ز خود بیخبرافشان

عیدیست گرافشان نثارت موسیقی
در مدح چنین داور روشن گهرافشان

عید آمده ای آذر طبع طرب انگیز
عید آمده ای شعلهٔ جان هنرافشان

در مدح تو در جایزهٔ مدح تو خالق
دریاش ترا ساخته ما را شکرافشان

تا عیدگه شهسوار خنگ سوار آی
وز نقش سُمش گل به رهگذرافشان

در جایزهٔ نظم بلیغم در تحسین
روشنگهرا دادرسا دادگرافشان

در تهنیت عید فشاندم گهر مدح
اندر صله ام گنج گهر تا کمرافشان

هم نخل گلستان دعای تو مرا هست
البته بجای ثمر آمد اثرافشان

نخل ثمری باش و افسردهٔ غالب
چندانکه ثمر بیشش رسد بیشترافشان

# ذیل خاتمهٔ نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسی که بتضمین مصرع عربی در مقطع غزل تتبع انداخته میرزا محمد تقی طرشتی متخلص بسلیم است که گوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشید
الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها

بعد شعرای دیگر سمند خامه را درین وادی جولان داده‌اند بالی گوید

بالی چو این حدیث بهم بندد آن شکر لب
الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها

و کمال خجندی گفته

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب
خوبان غزل گفته ز دیوان تو یابند

گر خضر بقا چون خلعت از آب بقا یافت
عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میر غلامعلی آزاد بلگرامی هم مصراع بسیار از کلام لسان الغیب تضمین نموده و گوی سبقت از صاحبان این فن ربوده ابیاتی چند در تتبع ایراد کرده می‌شود

ای خسرو خوش الحان چه کند وصف تو آزاد
خوبان غزل گفته ز دیوان تو یابند

سحر خسرو و نمکین شعر ترا خواند آزاد
از نمکدان لبت تا نمکی دارد دل

براه عشق تو ناامید حافظ و آزاد
که با دو عاشق زار چه کار دشواریست

بار اگر نشست با آزاد و حافظ دو غریب
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

تا برد از باغ حافظ تحفه آزاد را
بلبل از برگ گل خوش رنگ منقار داشت

هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد
آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست

بحکم مرشد شیراز بسته‌ام آزاد
قبول کرده بجان هر سخن که جانان گفت

آمد آزاد ز شیراز نسیمی سحری
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

می پسندم سخن حضرت حافظ آزاد
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

می تپد دل ز پی دیدن شیراز آزاد
حافظا رنج بدانند که چشمم چه شود

برگزین شیوهٔ سنجیدهٔ حافظ آزاد ॰ — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

سحری مرشد شیراز بگوشش آزاد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

روز جانب میخانه حافظ و آزاد — بلال عید بدور قدح اشارت کرد

نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ آزاد — دست مشاطه چه با لطف خداداد کند

نشسته اند سر راه حافظ و آزاد — باین امید که آن شهسوار می آید

عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت — هر کس شنید گفتا لله در قائل

یافت تعلیم ز علامهٔ شیراز آزاد — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

بحکم مرشد شیراز طالب صبحم — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم ॰

بغبار قدم مرشد شیراز قسم ॰ — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

گر درو جانب آزاد نسیم شیراز — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

آزاد گرچه دور ز درگاه حافظم ॰ — اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم

آزاد تا ردیف حافظ ساختم — بر منتهای همت خود کامران شدم

بسوی مشهد حافظ کشد دل آزاد — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

نوش کن باده ز میخانهٔ حافظ آزاد — خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

تسلیم حرف خویش گفت از فنا آزاد — کتان ما و بشب مهتاب می بافند

خطش دمید و طاقت آزاد را ربود — ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

آزاد برگزیده انیسی باین سند ॰ — یک آشنای با مزه یک عالم آشناست

تنبیه ملاحظه و او بین شعر اشاره است که بسیار است که با هم شعرای معاصرین و دیگر متقدمین بعض مضامین همسایهٔ یکدیگر واقع میشود و این داخل توارد است نه سرقه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند و اگر کسی بنظر تفتیش بنگرد کم شاعری از توارد مضامین خالی یابد میر آزاد درج جزوی از اشعار توارد فراهم آورده چند بیت از ان بر سبیل نمونه شما داخل میشود خسرو گفته

بستم دل اسیران بکجا گریزد از تو ؛ بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ؛

صائب گوید

بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ؛ چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

بانی گوید

قضا آمد برای او خط انگبین برد ؛ برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل [illegible] ؛ ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

میر سنجر گفته

دم واپسین زلیخا بعزیز نامه ده زد ؛ که بجز به صحبت پسر از پدر گرفتم

اثر گوید

چه غم ز فریب دشمن که بصحبت زلیخا ؛ بکشاکش زبانی پسر از پدر برآرد

سلیم گفته

شوق دویدن همه کس را بغریبی دارد ؛ سیلابیست جلای وطن آیینه را

کلیم گوید

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو ؛ زین ستم آینه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بار گران غم دوری گر نیست ؛ نگه تو نتوانم ز رخت [illegible] دارم چه بلا

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم ؛ که از رخت نتوانم که دیده بردارم

اسیر گفته

نیست جوهر تیغ یار اسیر — بهر قتلم نوشته دارد

میر صیدی گوید

نیست جوهر کاش شمشیر تو تصویر شده است — رقم قتل جهانی است که تحریر شده است

سلیم گوید

گر از صبح محشر روزن من روشنی دارد — که شبهای سیاه ابروی پیوسته‌ات ...

واعظ گوید

چون دو ابروی سیاهست که بهم پیوسته است — پیش شبهای دراز هم بهم پیوسته است

حسنی گفته

صفای ساده‌لوحیهای حسنی خنده می‌آید — که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

فطرت گوید

صفای ساده‌لوحیهای فطرت خنده می‌آید — که دارد چشم احسان از لب نامهربان ما

سلیم گفته

آنکه پیغامی برد از ما بسوی او دل است — نامه بی‌طاقتان بر بال مرغ بسمل است

فطرت گوید

نیست وان از دل طپیدن یافت احوال مرا — نامه بی‌طاقتان بر بال مرغ بسمل است

صائب گفته

سرچشمه حیات لب میگسار اوست — عمر دوباره سایه سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمند تست — عمر دوباره سایه سرو بلند تست

صائب گفته

صحبتِ ناجنس آتش را بفریاد آورد          آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ

علی گوید

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ          صحبتِ ناجنس را باشد ثمر آزارها

مشرقی گفته

برگ حنا نیم و بامید رنگ و بو          در دست دیگری ست بهار و خزان ما

خالص گوید

ما را خبر ز شادی و غم نیست چون حنا          در دست دیگریست بهار و خزان ما

سلیم گوید

مشاطه را جمال تو دیوانه میکند          کائینه را خیال پریخانه میکند

صائب گفته

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند          آیینه را رخ تو پریخانه میکند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد

هرکس که دید روی تو دیوانه می شود          آیینه از رخ تو پریخانه مے شود

سلیم گفته

چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند          یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

صائب گفته

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب          ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

سلیم گوید

صدا چگونه بر آید که این سیه چشمان          بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

صائب گفته

نماند ناله دل در دبیشهٔ ما را          بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

سلیم گوید

[illegible] شگفتگی [illegible] — هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب گفته

خواب افتاد و دامن زلفش بدست من — این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم

سلیم گوید

سلیم بند جگرخوار خورد خون مرا — چه روز بود که راهم باین جهت افتاد

صائب گفته

صائب از بند جگرخوار برون می آیم — دستگیری اگر شاه نجف خواهد شد

بالجمله ازین وادی اشعار بسیار در دواوین شعرای نامدار واقع شده واقتضای حسن ظن آنکه اشتراک الفاظ و مضامین و اتحاد مبانی و معانی را محمل بر توارد خواطر کنند تا محمل حسنی داشته باشد و بر محمل دیگر نبرند چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علام الغیوب است انسان که مشتق از نسیانست تا کجا از چنین مزالق مصون می تواند ماند فائده ششم از خصوصیاتی که زبان عرب دارد و هیچ زبان ندارد از جملهٔ خصوصیات این ست که الفاظش در دیگر زبان ها مثل فارسی و ترکی آغاز رونق می دهد والفاظ زبان دیگر چون در عربی درود از رونق بیفتد و بیگانه معلوم شود برخی از خصوصیاتش میر آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان و والد ماجد دام الله برکاته در تحفة اللبان الموسوم بحسنات البیان که در ذکر علم [illegible] سنسکرت است بیان فرموده اند فائده هفتم اهل هند نه جوهر را نورتن نام کرده اند رتن در زبان هندی جوهر را گویند اسامی آن نه جوهر است لعل یاقوت مرجان الماس نیلم زمرد لهسنیا گومید پکهراج مرجان از نباتات ست بسبب کمالی که دارد از جنس نباتات برآمده داخل جوهر شده است آزاد بلگرامی رحمه الله گوید

کمال مرد ز جنس خودش برون آرد — که در شمار جواهر درآمده مرجان

فائده هشتم سلاطین صفویه را در صفاهان باغیست که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر هم پیوند کرده اند

واصناف مرغان که در این باغ سر داده اند هر طرف که بخواهند پرواز کنند اما باتب آسمان از شبکه بیرون نمی توانند رفت میر آزاد گوید

سرکوی تو کم از باغ صفاهان نبود ❊ عید سرداده در آنجا قفسی هم دارد

فائده بخوش ترش شیرین راست مزه را گویند وجه تسمیه اش آنکه بیکش را شیرین ترش خوش می آید و انبوهی را هم رفت شیرین نظیری نیشاپوری گوید

مشتاق صفرای بیماران شکست ❊ بوسه بخوشش از ترنج و قند اوست

فائده مراد از خط ساغر خطوط جام جم است و جام جم هفت خط داشت اول خط جور دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اخضر ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه

فائده واسوختن یعنی باز سوختن یعنی دو باره سوختن است مثل سوختن زغال چه وا بمعنی باز آمده و حاصل معنی واسوختن تمام سوختن است چه در آتش اول قوتی در زغال بماند و در آتش ثانی تمام سوخته خاکستر بگردد بابینده خان گوید

گویند داغ سوز که واسوزی از غمش ❊ خود را تمام سوختم و واسوختم

فائده در فلک کشیدن نوعی از تعذیب اطفال است که معلمان کنند فلک چوبی را گویند که تخمینا بقدر یک و نیم گز باشد و در وسط آن بفاصله یکدست دو سوراخ کنند و رسنی را در سوراخ گذرانیده محکم سازند و طفل را بر پشت خوابانیده هر دو پای او در میان چوب و رسن در آورده بپیچند و دو کس هر دو سر چوب گرفته پاهای طفل را جانب شمال کنند و بر کف پا چوب زنند درویش محمد قصه خوان که او را شاه اسمعیل ثانی صفوی بطریق مطایبه در فلک کشیده بدیهه گفت

پایم که دو دیده بود در هر وادی ❊ چون بی ادبی کرد سزایش دادی

از دولت تو رسید پایم بفلک ❊ دیگر بزمین نمی رسد از شادی

فائده بهترین آبهای شیراز آب کاریز رکن الدوله ابن بابویه قمی است که آب رکنا باد کنی اشتهار پذیرفته خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش خرام　　عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

کذا فی هفت اقلیم ظاهر این رکن الدوله محله متصل شیراز آباد کرده در انجا کاریز آورده چنانچه
شاه عباس صفوی عباس آباد متصل صفهان آباد کرده صاحب برهان قاطع گفته رکنا باد نام شیراز ست
و این معنی محل تامل چه وجود شیراز پیش از زمان رکن الدوله ست محمد بن عقیل عم زاده حجاج بن یوسف
ثقفی آن شهر را در سال هفتاد و چهار هجری بنا نهاده مگر آنکه رکن الدوله در عهد خود شیراز را رکنا باد
بنام خود مسمی کرده باشد و بمرور دهور کاریز بنام او ماند و شیراز نماند **فائده**
تشبیه قلم با ذو الفقار بنا بر دو سر بودن قلم ست حالانکه ذو الفقار دو سر نداشت و عامه اعتقاد
دارند که دو سر داشت شعرا بر قول عامه عمل میکنند و در اشعار دو سری بندند صائب گوید

مارا خیال جنگ و سر کارزار نیست　　ورنه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست

در قاموس گفته ذو الفقار بالفتح شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بحضرت
رسید و پس از حضرت با میر المؤمنین علی رسید **فائده** رو ساختن بمعنی شرمنده شدن ست
و بای دادن بمعنی باختن و از دست دادن میر آزاد رحمة الله علیه فرموده

مرا آزاد برنا دانیِ خود خنده می آید　　بدست خورد سالی بای دادم گوهر دل را

مشهورست که آدمی در سه وقت احمق میشود یکی وقت دیدن آیینه دوم وقت بازی کردن
با طفل سوم وقت مباشرت با زنان شیخ محی الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم در فص محمدی این هر سه امر را
بطور خوبی بیان کرده نارون نام درختی خوش اندام ست که قد معشوق را بان تشبیه میدهند
میستان میکده را گویند و تشبیه دل با بادام آمده تذروی بمعنی طاوطی طائر معروف مستعمل ست
لاجرعه می زدن بیک دفعه بکشیدن را گویند نکس شلائین بمعنی چیننده آراستن زینت بزیادتی
مثل سرمه و غازه و پیراستن زینت بکمی مثل اصلاح مو و ناخن و بریدن شاخهای زائد درخت
جوهر قابل هیولی را گویند هند جگر خوار کنایه از مادر معاویه که جگر حمزه خورده شاخ نبات چوبی که وقت
ساختن در نبات گزارند و آن اکثر از بید میباشد شیشه گلزار شیشه که بر اوراق تصاویر غیر ذی روح گزارند

تا آسیب نم و حرارت آن نرسد و شیشه که بر تصاویر ذی روح گزارند آن را آئینهٔ تصویر خوانند نرگس خزانی
ست و گل بهاری لهذا سرد و در یک موسم جمع نشوند ترزده رو بمعنی جیچک رو ثلاثه غساله سه پیالهٔ اول
شراب [illegible] آن گویند که شوینده خم ست و نشا شراب گریه می آرد و نشا بنگ خنده می آرد
[illegible] شراب [illegible] ست [illegible] بمعنی [illegible]
مثلث [illegible] آب [illegible] آمیخته بر آتش بجوشانند تا
وقتی که سوم حصه [illegible] مثلث بانیف ست و دیگر شرابی که آب انگور را فقط بجوشانند تا وقتی که دو
ثلث برود و یک ثلث باقی ماند این مثلث بانیف نیست چراکه مائیت او سوخته رب میشود
و لهذا خوردن آن نزد فقها جائز ست بعضی اطبا مثلث طبی را بمثلث شرعی غلط کرده اند شعلهٔ جواله
دائره که از گردانیدن چوب آتش گرفته بنظر می آید خوشقلم صفحه صاف و ساده که قلم بکمال صفا
بران روان شود میرزا بیدل فرماید

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل من ‌‌ ‌ صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوشقلم ست

آسمان مرکب از آس و مان ست چراکه در گردش بآس میماند **فائده** شعرا نسیم را پیاده
صاحب منصب رسالت گفته اند چون نسیم در لغت باد نرم را گویند اطلاق پیا بران وجهی دارد
صبا مطلق باد مشرقی را گویند آنرا هم پیا گفته اند ترخان شخصی که پادشاه از و قلم تکلیف بردارد
[illegible] بسیار آمده شوقی یزدی گوید

[illegible] از خجالت ‌ ‌ چون خرامان بباغ فرمائی

اطلاق خانه بر آشیان آمده سفسطه در علم منطق قیاسی را گویند که مرکب باشد از مقدمات وهمیه
کاذبه [illegible] آزاد رحمه الله فرماید

[illegible] سفسطه [illegible] + ‌ ‌ آزاد نگردد طرف بیهده چینه

آشنائی بمعنی خوشامد آمده میر آزاد رحمة الله علیه فرماید

[illegible] ‌ ‌ که زندگانی من صرف آشنائی نیست

فائده معتبر در قاعدهٔ جمل صورت کتابت باشد نه تلفظ شبلی در عقد الجواهر گوید وقتی که تلفظ
و رسم الخط مختلف واقع شود مثل حصی و یحیی که در نطق الف ست و در رسم یا و مثل حمزه و طلحه
که در نطق تا ست و در رسم ها بعضی گویند معتبر مکتوب ست نه ملفوظ و بعضی گویند معتبر لفظ ست
نه رسم عبد الله تهرینی گوید قول اول معتمد علیه ست فائده نام عباد نور الحسن ست
اضافت نور بسوی عباد در کلام الهی و سنت رسالت پناهی بسیار آمده قال الله تعالی
نورهم یسعی بین ایدیهم وقال صلعم اللهم اجعلنی نورا و نام جد پدر او ولد علیخان نام
اب الداو الاد حسن یاد دارم که میر عبد الولی عزلت سورتی برین جنس اسما اعتراض کرده بود
که اطلاق لفظ اولاد بر یک درست نیست ولد فلان باید گفت جوابش آنکه در علم بدیع صنعتی ست که
نام آن الحاق الجزئی بالکلی ست این صنعت در شرح بدیعیه ابن حجه و انوار الربیع فی انواع البدیع
تصنیف سید علیخان مکی مذکور ست حاصل تعریفش آنکه اطلاق کل بر جزء کنند برای تعظیم جزء
ازین قبیل ست آیهٔ کریمهٔ اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ کَانَ اُمَّةً قال المفسرون انه کان وحده امة لکماله
فی جمیع صفات الخیر و متنبی گفته

هو الغرض الاقصی و رؤیتک المنی + و منزلک الدنیا و انت الخلائق +

یعنی ای ممدوح تو تنها خلائقی از جهت اجتماع اوصاف کثیره در تو و ازین قبیل ست نظام الدین اولیا و کعب
احبار فائده از بدائع تاریخات تاریخ حمام ست ان کنتم جنبا فاطّهروا و تاریخ خشک سالی
اورنگ آباد از میر آزاد یَا اَرْضُ ابْلَعِیْ مَاءَکِ همزهٔ ماءک بقاعدهٔ جمل در حساب نیست
و تاریخ پل جونپور صراط مستقیم و تاریخ مسجد باغ والد ماجد دام ظله از حافظ سید محمد
سورتی مهتمم وظائف وعن النبی صلعم من بنا لله مسجدا بنی الله له بیتا فی الجنة
و تاریخ مسجد باغ رئیسهٔ عظمی دام مجدها و اقبالها از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب
یوسف اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِکْرِیْ و این هم یکی از قرأت آیهٔ کریمه است و تاریخ انتقال
جد امجد از مولوی امین الدین صاحب مرحوم جالیسری مات مجید و تاریخ عقد ثانی

والد ماجد دام مجده از بعض معاصرین و اخری بخبونه و از تناسب جهات ست بجمیع
نگین همه سید مبارک محدث بلگرامی و جعلنی مبارکا اینما کنت و بجمع سید احمد مجاهد شهید
بریلوی اسمه احمد و بجمع جد امجدم الحسن نقی چون رفتار سمند خامه در نگارش این نامه
بر نا گزیر حسن وقوف کرد امیدست که خاتمه همه کار و بار هر دو سرا هم خوب شود
اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها و اجرنا من خزی الدنیا و عذاب الآخرة

## خاتمة الطبع از عزیز مصر حسن کمالات مولوی منشی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی سلمه الله تعالی

اول بیاد الهی حمد و ثنا کنم　　نوری که بین صفحه ایجاد کرده
زان بعد مدحت رسول الثقلین　　پردازم و حرف ختم انشاد کنم

درین یاد عید و زمان سعید که غنچهٔ آرزوی خاطر دوستان سر شگفتن دارد و مهر رحمت ایزد
بر ساحت تمنای باغ و بوستان می تابد و دعا با اجابت دست و گریبان ست و تدبیر با تقدیر
همعنان این نگارستان سخن که ضمیمهٔ تذکرهٔ شمع انجمن و تتمهٔ بازوی جوانان آن چمن ست
تالیف اوابه نازک خیال غرهٔ ناصیهٔ دولت و اقبال شمع شبستان سخنوری نوریں گلستان هنر
پروری مهر و سپهر فطنت و ذکا ماه نیم ماه شهر صدق و صفا گوهر صدف سیادت تاج
تارک شرافت شبل اسد افتخار فرد زمرهٔ عقبای خردمندان علم و فن جناب سید نور الحسن خان حفظه الله
عن المکاره و الفتن بعهد رافت مهد ملکه ملکی صفات مالکهٔ قدسی ملکات آبروی دودمان دولت
و کرم خزینه جواهر مکارم انواع نعم نقطهٔ دائرهٔ عدل و دین مرکز فلک عز و تمکین آفتاب عالمتاب
حق پروری جهانگیر کشور انصاف گستری افسر فرق بخت و اقبال کان لآلی متلالی فضل و
افضال یگانهٔ زمانه دانشمند فرزانه قدردان اهل هنر فیض رسان مهتر و کهتر صدرنشین ایوان
فخر و امتیاز متمکن وسادهٔ عزت و اعزاز اورنگ زیب دار الامارة حسن شیم نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم
رئیس والاه اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند جناب مستطاب معلی القاب حضرت نواب شاهجهان بیگم

والیهٔ عالیه حضرت بهوپال و فرمانروای اقلیم [illegible] الاعلی [illegible]
حسب [illegible] الاکرم و نعمها بمزید التقی و [illegible] والامد بعون حضرت باری در غایت [illegible]
بهزه‌سستی و دستکاری عین الانسان و انسان العین منشی محمد [illegible] حسینی [illegible] این گلدسته
فضائل معنوی و صوری به اهتمام محمد [illegible] و اخلاق [illegible] تاریخ [illegible] نمایان مولوی
محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست عالیه ملکهٔ بهوپال [illegible] حسن [illegible] گل [illegible] اصلاح
سنگ از معدن دانش و فرهنگ حافظ کرامت الله سلمه و عافاه [illegible] آراسته
و پیراسته جلوه‌گر کاشانهٔ زمین و نورافشان زوایای این خاکدان کهن گردید و محاسن مجامع
پیشینیان و محامد تذکره‌های پسینیان را در گوشهٔ خمول و اختفا نشانید و از احتیاج [illegible]
دیگر فراهم آمده‌های بی‌نیاز گردانید که یکه پیش او این گل رعنا و بادهٔ دو آتشهٔ فکر [illegible]
امروز شاه جهان اقلیم استغنا و سلطان کشور اعتلاست ع

بهر دو سه لعل در بدخشان چه روی ‌‌ ‌ ‌ از بهر گهر بسوی عمان چه روی
زین نسخه بگیر صد جهان لعل و گهر ‌ ‌ ‌ در جای دگر برای سامان چه روی

اللهم احفظها عن اعین الحساد و صنها عن حوادث الکون و الفساد و بارک فی مبانیها و معانیها
و انعم علی مؤلفها و بانیها

## دیگر خاتمة الطبع نتیجهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر و وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم منشی محمد جعفر صاحب زهری کان عن کل مصیبة بری

به یزدان سخن آفرین سپاس که سخن بر زبان آفرین و زبان در دهن [illegible] بلبل فقره
به گل داد و گل به چمن و از صدق دل درود بحضرت سخنور افصح عرب که فصاحت یکی از [illegible]
اعجاز زبان اوست و بلاغت معنی نقشی از ستوده نگارستان او صلی الله علیه و علی آله و صحابه

امابعد مژده شنیدن را که تتمه شمع انجمن بشگرف نگارستان سخن بدستکاری خامه مداحی رقم
و انتقاد نظر دیده و کرم بهانا صدق و صفا با جایه کشور ذهن رسا نازک خیال آتش زبان روشن
دماغ شیوا بیان حسن ریحان سخنوری ریعان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن جناب
سید نور الحسن صاحب سلمه الله الواهب ثمره پیش رس نهال نو آئین ممالک جاه و جلال
سرافراز بزم جلالت و اقبال فروغ ایوان کامگاری سپیده صبح حشمت و بختیاری آبیار
چمنستان حدیث و تفسیر بعلوم حقه یگانه و در تاسیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب
امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دامت دولتهم و لازال صولتهم جوی
ریاحین رنگین بدسته آمد و شاعران گزیده انجمن را بذکر صحیح و داد صریح ابیات بساغر نشه
بهانا این تذکره ایست که قربان طرز تالیفش توان گشت و از کامهای سخن جبینی کتاب تحقیق را از
خیابانش با افراط و تفریط نگذشت در بین آغاز مه ذی قعده و فرجام ۱۲۹۳ هجری باهتمام جمیل
الخلق عمیم الاحسان مولوی محمد عبد المجید خان و خوشنویسی جادو رقم حمید کونین منشی احمد حسین
و تصحیح معدن علم و فضل مؤید مولوی سید ذو الفقار احمد صاحب که هر یکی بکار خود یکتای روزگار
و ضرب المثل امصار است در مطبع دار الاقبال بهوپال از قالب طبع بر آمد چون شاهدی
نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصه دلبری گشت اگر باقتضای بشریت نقطه از خال دلربایانه
یا حرفی از لب جانفزایانه سواد دیده روشن نکرده باشند از سر معنی دهند و بخنده جست آهو دیده
انصاف نگریانند الحمد لله علی تمامه والصلوة والسلام علی نبیه و علی آله واصحابه واحبابه

قطعه تاریخ طبع

بر آمد چو از قالب طبع خوش — چو از صحن گلشن گل یاسمن
طرب سنج تاریخ وی زهری — بگفتا سراج طریق سخن

۱۲۹۳ھ

دیگر خاتمة الطبع از استادی شاعر بی نظیر ناظم دبیر حافظ محمد خان شهید سلمه الله القدیر

تا چندی قلم را در خوش آهنگان شب راست نرفته اند و بجائی رسیده اند

بنام نامی این نونهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصهٔ سخن آبروی دولت و اقبال سید نورالحسن
که نگارندهٔ این نگارستان سخن چراغ دودهٔ عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن است چه بالا
شعر و سخن دست دارد که این ناسوران زخم سخن اشعار نمکینش را نمکدانی برداشته اند و بر مرهمهای ریش
شکسته آنانکه خدمت این فن شیوه میکنند عمری بر آستانهٔ سخن نیازمندانه نشینند و بهیچ فنی
سر و کار ندارند و شغل را بنهایت میرسانند چون پیرانه سر شوند بنیان دماغ نقصان بر دل خویش میگزند
و میگذارند چه بر کار آگهان پوشیده نیست که اگر شخصی خواهد که این بار گران را بر خواهش سبکسار زمینی تواند
که بسوی صنایع لفظی و معنوی نرود و از بلند خیالی و تازه سگالی و ادابندی و مضمون پروری و دقت گزینی
و معنی آفرینی و سخن نگاری و نغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسارانه بگفتگوی سلیس بر
زبان آوری استکمال این دشوار آسان نمانیز مدتی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز باشد
تصحیح الفاظ و حسن محاورت و ترکیب الفاظ چنانچه ... مطلوبات و مطالعهٔ دواوین اساتذه
خوش ... از ... کار ... معیار الفاظ و محاورت را تصحیح درست
مینماید اما ترکیب الفاظ آن بی ذوق صحیح ... است که اندران راه راست توان رفت تا سلیقهٔ درست
رهبری بر نخیزد اگر کسی در کوه و بیابان راه گم کند چندان کند که جناب خضر را دریابد و کسیکه در وادی
سخن درماند باید که سلیقهٔ درست پیدا نماید چنین شنیدم که یکی از اساتذهٔ وقت را استادی بر داشتم
و مدت ... نکات این فن گذاشتم و هیچ حال ... من شوق ... گذاشتم ... که سیر گفتم مثنویات
نوشتم و دیوانی فراهم کردم و قصائد گرد آوردم بالجمله این نورسیدهٔ ... تازه نوای چمن سخن هر غزلیکه
بکمال ... است می نمود بیشتر در جمله ... سبب شوق سخن این تازه نوا را
اگر گاه و گاه کتب ... قوافی پیش نظر ... و تحصیل علوم ... پردازد ... فکر نو آورده باشی که امروز
... است ... نزدیکی نگارستان سخن تذکرهٔ شمع انجمن ایدون معنی نگار بسته شد
ادای آرامست که اگر صاحب شمع انجمن منت بجا ... آرید نتواند که تمام کند چون بکمال التفات ...

آمد که شهیر آزاده هم مختصری نگارد و فقرات چند در هم بافته بطور خاتمه پیش آرد از آن است که آنچه شایسته نمود بر زبان قلم گذشت و هرچه از آن شایسته باقی است بر زبان میگذرد که حق تعالی این پدر عالیقدر و این پسر بلند اختر را بکامرانی و جاودانی نگهدارد آمین ثم آمین ثم آمین

## تاریخ طبع نگارستان سخن از شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب شروانی الیمنی اید الله الامانی

عالم ازین تمه روشن فروغ یافت | دل گشت از ملاحظاش ساحت بهشت
طبع ابوالیس چرخ زا فزا اختر | تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت

۱۲۹۳ھ

## ایضاً

مهین پور سر دفتر سروران | رقم ساز تفسیر فتح البیان
که اسمش بود سید نور الحسن | فطین و ذکی عاقل و نوجوان
چو بنوشت رشک چمن تذکره | دل شاعران گشت زو بوستان
گهر سنج دانای روشن نظر | خجسته گلی گفت تاریخ آن

۱۲۹۳ھ

## قطعه تاریخ تالیف و طبع تتمه شمع انجمن مسمی نگارستان سخن از نتایج افکار مولف تتمه صاحبزاده عالیشان میان سید نور الحسن جعله الله حبرا فی کل علم و فن

حال و قال سخنوران جهان | بطراز لطیف شد انشا
گفت نواب خوش تاریخ | باغ دل چیب معنی زیبا

۱۲۹۳ھ

## ایضاً

جناب والد ماجد که باشد | سریر آرای ملک نکته دانی
چو شمع انجمن بر کرد ازین | تتمه یافت نقش جاودانی
چنان نور الحسن گفتیم سالش | گل بیجا گلزار معانی

۱۲۹۳ھ

## ایضا

چون کلام سخنوران عجم | یافت ترتیب در تتمہ زین
دل نورالحسن بتاریخش | گفت معقول فکر اہل سخن

۱۲۹۲ھ

## ایضا

فکر کردم بسال این تالیف | کہ بطرز تتمہ شد تحریر
گفت نورالحسن بمن دل من | طبعزاد سخنوران کبیر

۱۲۹۲ھ

## ایضا

چون تتمہ بہر شمع انجمن | کردہ شد انشا بصد حسن مقال
عیسوی تاریخ گو نورالحسن | تازہ حال شاعران باکمال

۱۸۷۵ء

## ایضا

عیسوی سال طبع پرسیدم | کا بدل از بہر این تتمہ بیار
گفت نورالحسن بگو تاریخ | ذکر عالی شاعران کبار

۱۸۷۶ء

## ایضا

تذکرۂ تازہ شعار چنان | یافت تتمہ بنگار حسین
خامہ نورالحسنش سال ریخت | ہدیۂ پاکیزہ پے ناظرین

۱۲۹۲ھ

## ولہ تاریخ طبع

طبع شد تتمہ کہ زمین طبعش | رشک گلستان ارم در نگار
سال بگفتش دل نورالحسن | مجمع اشعار جہان شمار

۱۲۹۳ھ

## قطعہ تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تفسیر فتح البیان سلمہ المنان

ہنرمند نورالحسن خوش بیان | بیاراست چون گلستان کلام

خرد مصرعی خواند تاریخ آن
بود بخزان بوستان کلام
۱۲۹۲ھ

## قوله تاریخ طبع

لمعهٔ شمع انجمن تالیف
کرد نور الحسن حمید زمن
فوز تاریخ طبع او گفتم
که زهی داستان اہل سخن
۱۲۹۴ھ

غزل حضرت مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن دام مجدهم که از اندراج در نگارستان سخن بزیر ترجمهٔ شریفش سهواً باقی مانده درینجا ثبت نموده شد هنگام ترتیب ثانی بجائی خود نهاده شود ان شاء الله تعالی

یارم آمد بنو جلوه گری بهتر ازین
دور افلاک ندارد قمری بهتر ازین

مژدهٔ مستی و تنهائی جانان ما را
شوق در جوشش نیارد خبری بهتر ازین

نگه ناز بزد ناوک دلدوز بجان
ای بقربان تو زخم جگری بهتر ازین

قامتش سرو لب جوی بهشت خلد است
هیچکس دیده نباشد شجری بهتر ازین

لب جان بخش تو هر چند بکام دل زار
مهربان ست ولیکن قدری بهتر ازین

ناصحا طعنه مزن بر من بیدل در عشق
دیدهٔ راست بفرما کمری بهتر ازین

خوش بود کشتهٔ تیغ ستم یار شدن
این حیاتی ست که ناید دگری بهتر ازین

همره تیر نگاهش برود جان از تن
نیست در راه وفا همسفری بهتر ازین

بعد عمری چه کنی رنجه قدم بهر خدا
بسر خاک شهیدان گذری بهتر ازین

در ره یار نشین دست فشان بر عالم
نیست گلزار جهان را ثمری بهتر ازین

چه کنی عیب فن عشق که جز آفت نیست
[illegible] وایزد که ندیدم هنری بهتر ازین

دست در دامن سنت زن و ایمن می باش
نیست در راه خدا راهبری بهتر ازین

رفت نواب وهمان کلمهٔ توحید بلب
کس ندیده ست ز گیتی سفری بهتر ازین

# اعلام از جانب مهتمم مطبع ریاست

این هر دو تذکره که چون مهر و ماه روشنگر شبستان گیتی ست بعد معاودت حضرت مؤلف دام ظله العالی از مقام کلکته در سنه ۱۲۹۲ هجری و متصل عزیمت سفر دهلی در سنه ۱۲۹۳ هجری آغاز و انجام یافت و نوبت نظر ثانی در مسوده نرسید ناچار در ترتیبش اندکی تهذیب باقی ماند و چنانکه بضمیر ضمیر انور بود نقش انطباع نگرفت بناءً علی ذلک اگر احدی قصد طبع ثانویش فرماید باید که اول از حضرت مؤلف دام اقباله خواستگار تهذیبش شود چه قصد جناب موصوف آنست که در کرت دوم حصهٔ شعرای گذشته جدا و بخش شعرای معاصر علیحده مبیض گردد و در بعض تراجم و اشعار فی الجمله محو و اثبات بکار آید تا نقش صحت و لطافت چنانکه باید و شاید بر قرطاس تالیف نشیند و گلزار سخن باین آرایش و پیرایش گل رعنا گردد ع نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول * و هر چند این هر دو تذکره بوجوه مذکوره پسندیدهٔ حضرت نواب عالیجناب نیست لیکن قبل از انکه از قالب طبع بر آمده مشتاقان این جمال پری تمثال خود محو نظاره فرمایند جوق جوق ناظمان سحر پرداز و شاعران فسون ساز دست بخریداریش کشادند و تقاضای طلب از یکی بهزار رسانیدند عالمی چشم در راه ختم و گوش بر آواز و جهانی از تاخیر سر انجام کار طبعش با وجود چنین عجلت در آتش فراقش با درد دمساز باری الحمد لله که کیمیا اتفق بکشش و کوشش کارپردازان مطبع و عرق ریزی کاتب خورشید مطلع و تصحیح مصحح یگانه و تنقیح منقح فرزانه سیما ترتیب و تهذیب جناب افادت مآب مولوی ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب کامدار آستانه و لیعهد نقش و نگار فهرست و صحت نامه چنانکه باید و شاید در اسرع اوقات و اقل ساعات صورت گرفت و از حجلهٔ طبع بر آمده جلوه افروز دلهای مشتاقان گردید و قرب زمان سفر جناب مؤلف حضرت رئیسه معظمه باتمام رسید مجموع شعرا تذکره شمع انجمن نهصد هشتاد و نه کس اند و جملهٔ شعرای تذکره نگارستان سخن بتعداد ششصد پنجاه یک کس و هذا آخر الکلام و الحمد لله تعالی علی الاتمام سنه ان ختم الله بغفرانه * فکل ما لاقیته سهل

# تتمہ صحت نامہ تذکرۂ شمع انجمن

| صفحہ | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۴۴ | ۹ | دیدنت | دزدیدنت |
| ۲۱۳ | ۷ | بجهان | دو جهان |
| ۴۴۷ | ۱۵ | باهوسیهای | بوالهوسیهای |
| ۴۵۵ | ۴ | خاصت | خاصیت |
| 〃 | ۱۵ | اخیاس | اجناس |
| ۴۸۱ | ۱۶ | کنند | زنند |
| ۴۸۲ | ۲۰ | ناسور | ناصور |
| ۴۸۴ | ۱۱ | بکسب | مکسب |
| 〃 | ۲۱ | دشت | دست |
| ۴۹۴ | ۱ | بشابه | بشابهٔ |
| 〃 | ۲۰ | باعدم باعث بودنِ | + |
| ۴۹۹ | ۱۳ | والا | |
| 〃 | ۱۴ | ستر داد | والاسترداد |
| 〃 | ۱۹ | جرنبا | جربنا |
| ۵۲۷ | ۶ | شدم | شوم |
| 〃 | ۱۸ | بتدریس | پدرش بتدریس |
| ۵۴۲ | ۲ | قفس | قفسی |
| ۵۴۳ | ۱۹ | دُریابد | دَریابد |
| ۵۴۵ | ۴ | طوتیائی | توتیائی |
| 〃 | ۷ | ومژگانرا | مژگانرا |
| ۵۵۲ | ۴ | مناجتیان | مناجاتیان |
| ۵۶۰ | ۲ | ولا | والا |
| 〃 | ۶ | شستہ | شستۂ |

الناسور بالسین والصاد جمیعا علة تحدث فی العین وقد تحدث حول المقعدة وفی اللثة وقال الازهری [illegible] وهو معرب [illegible] الناسور بالسین والصاد [illegible] فاما [illegible] الصباح [illegible] العرو [illegible]

# صحت نامه تذکره نگارستان سخن

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۶ | ۱۶ | بالتزام | بالتزام |
| 〃 | ۱۷ | نده | تده |
| ۷ | ۱۱ | گریۀ | گریه |
| 〃 | ۱۵ | کاہی | کاہ |
| ۸ | ۱۰ | وخاموش | خاموش |
| ۹ | ۳ | ار | از |
| ۱۰ | ۱۳ | حالیا | حالیا |
| ۱۱ | ۱۲ | کہ بتوجہ | بتوجہ |
| ۱۳ | ۵ | از دل | ای دل |
| 〃 | ۷ | گو | کو |
| ۱۴ | ۹ | پرده شمع | پرده شرم |
| ۱۵ | ۱۶ | گشد | کند |
| 〃 | ۱۷ | به یار | بیار |
| ۱۶ | ۸ | لکهنو | لکهنؤ |
| ۱۷ | ۲۰ | ازعناصر | عناصر |
| 〃 | ۲۱ | انگیریزی | انگریزی |
| ۱۹ | ۳ | واینک | اینک |
| 〃 | 〃 | وقیقه | دقیقه |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۹ | ۵ | معنقا | معدفا |
| 〃 | ۱۳ | اوده | شاه اوده |
| ۲۱ | 〃 | ز | از |
| 〃 | 〃 | از | وز |
| 〃 | 〃 | وانان | دامان |
| 〃 | ۷ | سنجی | پیچی |
| ۲۴ | ۲ | گریۀ من | گریه من |
| 〃 | ۷ | دوکانی | دکانی |
| 〃 | ۱۲ | از | ار |
| 〃 | 〃 | از نقد | ار نقد |
| ۲۵ | ۱۵ | نازدامن | تا ز دامن |
| ۲۶ | ۸ | که | ست که |
| 〃 | 〃 | اسلافس | اسلافش |
| 〃 | ۱۰ | مصیبت | مصیب |
| ۲۷ | ۴ | | درق فیها این بیت نظر ست |
| ۲۸ | ۷ | 〃 | این شعر در شمع انجمن گذشته |
| ۳۰ | ۸ | صاحب | وصاحب |
| ۳۱ | ۱۶ | رسور | رسوا |
| 〃 | ۱۷ | ریاحین و | ریاحین |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۳۲ | ۱۵ | قاضی نامش | نامش قاضی |
| ۳۳ | ۱۸ | درگردنت | برگردنت |
| ۳۴ | ۹ | دیهی | دهی |
| 〃 | ۱۴ | خاندانی و | خاندانِ |
| 〃 | ۱۵ | ست باوجود | و باوجود |
| ۳۶ | ۵ | سیدن می توانست | می توان رسید |
| 〃 | ۲۰ | گوکلتاش | کوکلتاش |
| ۳۷ | ۱ | زین خان کوکه از | احتمال تکرار دارد |
| ۴۲ | ۷ | راهی بپایه چو درد | روی بپایه چو درد |
| 〃 | ۱۸ | س | رباعی |
| ۴۳ | ۱۷ | مسپحا | مسیحا |
| ۴۶ | ۴ | دیهه | ده |
| ۴۸ | ۱۲ | شرىف | شریف |
| ۴۹ | ۱۹ | غالبه | غالیه |
| ۵۰ | ۶ | عیانِ | عیان |
| ۵۶ | ۸ | و باستماع | باستماع |
| 〃 | ۱۶ | ثواب | صواب |
| ۵۷ | ۹ | لاهیجی | لاهنجی |
| 〃 | 〃 | سنجی | پیسجی |
| ۵۸ | ۲ | ابروی | ابروئی |
| ۵۹ | ۱۴ | ایران | ایرانی |
| ۶۰ | ۱۹ | س | رباعی |
| 〃 | حاشیه | مزاجِ نازکِ | مزاجی نازکی |
| ۶۲ | ۱۵ | خامی | جامی |
| ۶۴ | ۷ | صور ثانی | صور محشر |
| ۶۵ | ۴ | سر | سگ |
| ۶۶ | ۱۲ | جستنش | جستنت |
| 〃 | ۱۵ | گر [illegible] دگر | مگر |
| ۶۸ | ۹ | س | رباعی |
| ۶۹ | ۹ | وجداول | وجد اول |
| ۷۰ | ۱ | بود | ست |
| 〃 | ۱ | ست | باشد |
| ۷۲ | ۷ | مردمانِ | مردمان |
| ۷۵ | ۳ | بافزون | بافزونی |
| 〃 | ۹ | باجگر | یا جگر |
| ۷۶ | ۱۰ | گذر | سفر |
| ۷۷ | ۳ | زادها د | زادهای |
| ۷۹ | ۸ | قیامت | قیامت و |
| ۸۰ | ۱۲ | س | رباعی |
| ۸۲ | ۱۵ | آری | ارمن |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۹۴ | ۱۷ | توقع | توقع |
| ۸۶ | ۱۸ | بوده | بود |
| ۸۸ | ۲۰ | سنه ۹۵۵ | سنه ۹۶۲ |
| ۹۰ | ۴ | سنه ۱۲ | سنه ۱۲۶۰ |
| ″ | ″ | رسیدو | رسید |
| ″ | ۸ حاشیه | می طلبد | میخواهد |
| ۹۷ | ۱ | سهانپور | سهارنپور |
| ۱۰۱ | ۱۳ | یاشد | باشد |
| ۱۰۲ | ۱۴ | کام | گام |
| ۱۰۴ | ۱ | یاران | باران |
| ″ | ۴ | گان | کان |
| ۱۰۵ | ۷ | گشتة | کشتة |
| ۱۰۶ | ۱۰ | | ش |
| ۱۰۹ | ۱۷ | بهر | بمهر |
| ″ | ۲۴ | خیلی | خیل |
| ۱۱۰ | ۱ | گیر | گیرا |
| ″ | ۷ | بطے | بطی |
| ۱۱۱ | ″ | گردهٔ | گردهٔ |
| ۱۱۲ | ۲۱ | افروخته | افزوخته |
| ۱۱۶ | ۱ حاشیه | مومن | علوی |
| ۱۱۰ | ۹ | ای درد | ای گرد |
| ۱۲۲ | ۱۱ | خون | چون |
| ۱۲۴ | ۲۰ | ٥ | رباعی |
| ۱۲۴ | ۲۱ | بسکهٔ | بسکه |
| ۱۳۱ | ۱۲ | سلمانیه | سلیمانیه |
| ۱۳۵ | ۳ | زسد | نرسد |
| ۱۳۹ | ۹ | بس | پس |
| ۱۴۲ | ۵ | نمود | فرمود |
| ۱۴۵ | ۱۱ | بوده ست | بوده |
| ۱۴۸ | ۲۱ | سید مرتضی | سید مرتضی خلف میر گوهر علی ابن ثلاثین سنة |
| ۱۴۹ | ۲ | مستفیدی | مفیدی |
| ″ | ″ | بعد | که بعد |
| ″ | ۲۱ | اعوان | عوان |
| ″ | ۲ | شاه | شاه که |
| ۱۵۲ | ۴ | شده ست | شده است |
| ۱۵۳ | ۲۰ | بوسے | بوسۂ |
| ۱۵۵ | ۹ | حبه | حبهٔ |
| ۱۵۷ | ۱۲ | ناگپور | ناکپور |
| ۱۶۰ | ۱۹ | قلیخان | خان |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۶۶ | ۱۳ | دلی | ولی |
| ۱۶۷ | ۶ | کہ شہیر | مرشہیر |
| " | ۱۶ | بمزدگان | بمردگان |
| ۱۶۹ | " | بگشیدم | بکشیدم |
| ۱۷۱ | ۴ | بدیداری | بدبیداری |
| " | ۱۳ | سخن گاہ | سخن گاہ |
| " | ۱۶ | آنکہ | اکیہ |
| ۱۷۲ | ۱۲ | مرغزاری | مرغزارہ |
| ۱۷۴ | ۲ | فرازخم | مرازخم |
| " | ۱۱ | گلزار | گلزارو |
| " | ۲۱ | روشنای | روشنان |
| ۱۷۵ | ۶ | قرار | فرار |
| " | ۲۱ | انکار | انکار |
| ۱۷۸ | ۱ | اخنسان | اختسان |
| ۱۷۹ | ۱۱ | گنج | کنج |
| ۱۸۰ | ۲ | بہفتخوان | بہفتخوان |
| ۱۸۱ | ۵ | ہو | ہوا |
| " | ۲۰ | کہ براخنسان | براختسان |
| ۱۸۲ | ۱۶ | گاہ | کلاہ |

| صفحه | سطر | خطا | صواب |
|---|---|---|---|
| ۱۸۵ | ۱۲ | فرش | فترش |
| ۱۸۷ | ۵ | جلوۂ | جلوہا |
| ۱۸۸ | ۶ | نیارد | نیاورد |
| " | " | یکدشت | بگزشت |
| " | ۴ | بزنگہ قہر | بزنگہ مہر |
| ۱۱۹ | ۴ | بنشست | ننشست |
| ۱۹۰ | ۱۷ | کتان ماہ | کتان ما |
| ۱۹۱ | ۲ | اشتشهاد | استشهاد |
| ۲۰۰ | ۱۷ | آفرین | آفرید |
| ۲۰۲ | ۲ | بنام ایزد | بنامیزد |
| " | ۸ | دادبندی | ادابندی |
| " | " | پیوند | پیوندی |
| ۲۰۳ | ۹ | زکی | ذکی |

تمت